دانلود
رمان



هوژین

مرجان مرندی

به نام یکتای هستی بخش

هوژین

#مرجان مرندی

#هوژین

#مرجان مرندی

#پست یک

فصل یک

از تاکسی_که پیاده شد هجوم هوای سرد دی ماه پوست صورتش را به گزگز انداخت. شال گردن بافت عزیز جون را تا روی بینی اش بالا کشید و به سمت قنادی آن سوی خیابان رفت.

داخل قنادی هوا گرم بود و خبری از سوز سرمای بیرون نبود. به سمت صندوق رفت و فیشش را بیرون آورد و گفت:

-دیروز کیک سفارش داده بودم.

لحظه ای بعد وقتی کیک خامه ای سـفید رنگی که رویش طرح گوشی پزشـــکی جـا خوش کرده بود، مقـابلش قرار گرفت بی اختیار لبخند زد و بعد گفت:

-لطفا روش بنویسین خانم دکتر تولدت مبارک!

کارگر جوان قنـادی بـا مهـارت بـا قیف پر از شـــکلاتش مشغول نوشتن جمله ای که خواسته بود شد و بعد کیک را در جعبه گذاشت و به سمتش گرفت.

مسـتانه با لبخند تشـکر کرد. لحظه ی آخر قبل از خروج از قنادی نگاهش به ســـاعت روی دیوار افتاد عقربه ها حوالی نه را نشـــان می دادند. عجیب بود که عزیز جون نگران دیر کردنش نشـــده و با او تماس نگرفته بود! با این فکر با شتاب بیشتری از قنادی خارج و وارد خیابان شد.

کمی بعد پشـــت در ســـفید رنگ خانه ی عزیز جون بود. دوســـت نداشـــت لذت غافلگیر کردن مهدیس ابتر بماند، این بود که ترجیح داد به جای اینکه زنگ در را فشـــار بدهد کلیدش را از جیب کوچک کنار کیفش بیرون بیاورد و در را باز کند.

در را با پشت پایش بست و بعد هیجان زده از کنار ردیف گلدان های شـــمعدانی عزیز جون عبور کرد تا به پله هایی که به بالکن بزرگ خانه وصل می شد رسید.

پله ها را پشت سر گذاشت و بعد کتانی هایش را از پایش خارج کرد و پایش را روی موکت بالکن گذاشت.

پشت در خانه که رسید با وجود خستگی لبخند را روی لب هایش سنجاق کرد و بعد آرام و با احتیاط در را باز کرد و وارد شد. بوی خوش قرمه سبزی فضای خانه را معطر کرده بود و این نشان می داد که عزیز جون قانون خوردن غذای سبک و ساده برای شام را به خاطر تولد مهدیس زیر پا گذاشته است.

به آهستگی ورودش، در را بست و قدمی جلو برداشت و درست لحظه ای که می خواست از پشت دیواری که هال را به نشیمن وصل می کرد بیرون بیاید و با خواندن ترانه ی تولدت مبارک اهل خانه را متوجه ورودش کند صدای کلافه ی مهدیس میخکوبش کرد:

-عزیز جون دفعه ی پیش هم بهتون گفتم ... دیگه دوست ندارم راجع به این موضوع صحبت کنیم.

" لا اله الا ا... " عزیز نشان دهنده ی اوج استیصال و کلافگی اش بود. سکوتش خیلی طولانی نشد و لحظه ای بعد صدایش به گوش رسید:

-من چی جوابشون رو بدم؟! تا کی می خوای صبر کنی مهدیس؟!

-تا وقتی که مستانه ازدواج کنه.

-دختر چرا بی منطق حرف می زنی؟! شاید مستانه نخواد فعلا ازدواج کنه!

مهدیس قاطعانه جواب داد:

-تا مستانه ازدواج نکنه منم قصد ازدواج ندارم عزیز.

-نمی شه که جوون مردم رو معطل خودت نگه داری.

مهدیس تند و تیز جواب داد:

-نمی خواد صبر نکنه ... مگه من زورش کردم؟! اگه دوستم داره باید صبر کنه.

این بار عزیز جون لحن نرمش را عوض کرد و قاطع و محکم گفت:

-من همین امشب با مستانه صحبت می کنم!

مهدیس هشدار گونه گفت:

-شما این کارو نمی کنین عزیز!

صدای عزیز قاطع تر از قبل به گوشش رسید:

-من این موها رو سفید نکردم که حالا عقلم رو بدم دست تو مهدیس! تا همن جا هم اشتباه کردم که این ماجرا رو از مستانه پنهون کردم.

-عزیز اگه چیزی به مســـتانه بگید قید علیرضـــا رو برای همیشه می زنم!

#هوژین

#مرجان مرندی

#پست دو

عزیز هشدار گونه گفت:

-مهدیس!!!

مهدیس ملتمس جواب داد:

-مســـتانه اذیت می شـــه عزیز! شـــما اینو بهتر از من می دونین.

قبل از اینکه عزیز جون جوابی به مهدیس بدهد، دری که به راهرویی که حمام و سرویس بهداشـــتی در انتهای آن قرار داشـت وصـل می شـد باز شـد و مهشـید در حالی که حوله را دور موهایش می پیچید بیرون آمد و بعد قبل از اینکه او بتواند خودش را جمع و جور کند گفت:

-ا ! سلام! چرا اینجا وایسادی مستانه جون؟

صدای مهشید باعث شد تا مهدیس و عزیز جون متوجه ورودش شـــوند. از پشـــت دیوار بیرون آمده و وارد هال شدند. عزیز با آرامش نگاهش کرد و گفت:

-سلام مادر! خسته نباشی!

مهدیس لبخندی دست پاچه زد و گفت:

-سلام! پس چرا زنگ نزدی؟!

مستانه کوتاه سلام گفت که مهشید اشاره ای به جعبه ی کیکی که در دستش بود کرد و گفت:

-کیک به چه مناسبته؟!

مستانه با تاسف به حواس پرتی خواهر کوچکش سر تکان داد. مهشـــید هیچ وقت تاریخ های مهم را یادش نمی ماند! حوصله ی سر به سر گذاشتن با او را نداشت این بود که کیک را دستش داد و کوتاه گفت:

-تولد مهدیسه!

مهدیس آرام گفت " چرا زحمت کشـــیدی! " و مهشـــید ذوق زده گفت:

-من که شام نمی خورم!

مستانه اما به جای هر جوابی در سکوت به سمت اتاق به راه افتاد و صدای آرام عزیز جون را شنید که گفت:

-بچه ام ناراحت شد!

در اتاق را بســت و شــال گردن را از دور گردنش باز کرد و بعـد کاپشـــنش را از تن عرق کرده اش بیرون کشـــید و خودش را روی تخت خواب رها کرد و چشـــم هایش را بست.

#هوژین

#مرجان مرندی

#پست سه

خیلی وقت بود که فهمیده بود مهدیس وارد رابطه ای عاشــقانه با پسـری جوان شــده اســت. خودش دختری جوان بود و به خوبی می فهمیدکه این که مهدیس برای یک لحظه هم موبایلش را از خودش جدا نمی کند، یا وقتی می خواهد به دانشــگاه برود آن طور با اشــتیاق لب هایش را رنگی می کند و با وســـواس به خودش عطر می پاشـد نوید حضـور جنسی- مذکر را در زندگی خواهرش می دهد.

حتی یادش بود که ســـال قبل مهدیس در روز تولدش با یک باکس قلبی شکل پر از رز قرمز به خانه برگشت.

عزیز جون حمام بود و مهدیس وقتی او را دیده بود لب گزیده و شرمنده و دست پاچه توضیح داده بود:

-دوستام برای تولدم خریدن.

مستانه خنده اش گرفته بود و با کمی بدجنسی- سر به سر خواهرش گذاشته و گفته بود:

-چه دوستای با سلیقه ای! دستشون درد نکنه!

مهدیس لبخند خجولی زده و فورا به اتاق مشترکش با مهشید پناه برده بود.

تقه ی کوتاهی به در خورد. مستانه چشم هایش را باز کرد و با دیدن عزیز جون بلند شد و سر جایش نشست.

عزیز با اشاره ای به شلوار جینی که هنوز تنش بود گفت:

-تو که هنوز لباسات رو عوض نکردی مادر! بلند شو یه آبی به صورتت بزن و بیا... سفره پهنه!

مستانه " چشمی " زیر لبی گفت و بعد وقتی عزیز از اتاقش خارج شد او هم کرخت و بی حوصله از روی تختش بلند شد و لباسش را عوض کرد.

تا امروز فکر می کرد مهدیس اگر حرفی از پسری که با او رابطه دارد نمی زند به این دلیل است که هنوز تردید دارد یا رابطه شان جدی نشده! اما انگار اشتباه می کرد! انگار

مهـدیس همـه چیز را فقط از او مخفی کرده بود و عزیز جون بـه خوبی جوانی را کـه برای مهـدیس بـاکس گل می خرید و باعث تغییر حال مهدیس می شد را می شناخت!

موهایش را پشـــت سرش گوجه کرد و بعد از اتاق خارج شد. داخل سرویس بهداشتی وقتی مشتی آب به صورتش پاشـــید حرصی به یاد جمله ی مهدیس راجع به موکول کردن ازدواج خودش به بعد از ازدواج او افتاد.

عصـــبی حوله ی صـــورتی رنگش را به پوســـت مهتابی صورتش کشید. مهدیس چه طور با خودش فکر کرده بود که او ممکن اسـت از ازدواج زود هنگام خواهرش ناراحت شـــود؟! عزیز چه طور این موضـــوع را از او مخفی کرده بود؟!

نفس عمیق و پر سر و صدایی کشید و از سرویس بهداشتی خارج شد و راه آشپزخانه را در پیش گرفت.

مهدیس و مهشید پشت میز نشسته بودند و عزیز داشت دیس را پر از برنج می کرد. او را که دید گفت:

-بیا بشین مادر!

مستانه صندلی مقابل مهدیس را عقب کشید و ناخنکی به کاسه ی سالاد شیرازی زد.

کمی بعد عزیز جون هم دیس برنج را وسط میز گذاشت و خودش هم کنار مستانه نشست.

مهشید دست هایش را به هم کوبید و گفت:

-چه کردی عزیز!!

عزیز نوش جان گفت و برای خودش فقط کمی خورش ریخت.

مهشید دیس را برداشت و مستانه همان طور که کاسه ی خودش را از سالاد پر می کرد نگاهی به مهدیس انداخت که با قاشق داخل بشقابش خطوط فرضی می کشید.

طاقت ناراحتی خواهر هایش را نداشت! بی خیال دلگیری از پنهان کاری و قضاوت نادرست مهدیس، دیس برنج را از دست مهشید کشید. مهشید اعتراض کرد:

-!! من که هنوز نکشیدم!

#هوژین

#مرجان مرندی

#هوژین

#پست چهار

-!! من که هنوز نکشیدم!

مستانه با لبخند دیس را به سمت مهدیس گرفت و گفت:

-امشب تولد مهدیسه! پس اول مهدیس غذا می کشه... تازه شستن ظرفای شام هم با توئه.

مهشید غرغر کنان جواب داد:

-یه تیکه کیک می خوایم بخوریم... قبلش باید از هفت خوان رستم بگذریم.

عزیز با لبخند گفت:

--خودم ظرفا رو می شورم مهشید جان! تو غذاتو بخور!

مهدیس لبخند شرمگینی زد و دیس برنج را از مستانه گرفت و کمی برنج داخل بشقابش ریخت و دوباره دیس را به مستانه برگرداند.

شام را که خوردند مستانه، عزیز را از سینک ظرفشویی دور کرد و آستین هایش را برای شستن ظرف ها بالا داد که مهدیس سراغش آمد. کمرش را گرفت و گفت:

-بیا کنار من خودم می شورم.

مستانه مایع ظرفشویی را روی اسکاچ ریخت و جواب داد:

-تو چای دم کن تا با کیک بخوریم.

مهدیس در سکوت به سمت اجاق گاز رفت و لحظه ای بعد صدای فندک اجاق سکوت آشپزخانه را شکست. عزیز هم در سکوت از آشپزخانه خارج شد و آن دو را با هم تنها گذاشت. مستانه داشت بشقاب ها را آب می کشید که بالاخره مهدیس تکیه اش را از کابینت برداشت و به او نزدیک شد و آرام صدایش زد:

-مستی!

مستانه، جوشش ناگهانی اشک به چشم هایش را احساس کرد.

درست پنج سال بود که هیچ کس او را مستی صدا نزده بود! آخرین بار وقتی از زبان مهشید در رفته و او را " مستی جون " صدا زده بود دیوانه شده بود! جیغ زده و گریه کرده بود و گفته بود:

-دیگه هیچ کس حق نداره من رو مستی صدا بزنه!

مهشید از دیوانه بازی او به گریه افتاده و مهدیس با رنگ و رویی پریده از دیدن حال پریشان خواهر بزرگ تر، مهشید را در آغوش گرفته و او را به اتاق خودشان برده بود!

او مانده بود و قامتی لرزان و اشک هایی جوشان که دست عزیز جون پیش آمده و بی حرف و در سکوت او را به

آغوش کشیده بود. عزیز جون بوی خوبی می داد بوی کرم آرکو و عطری که مخصوص تن گرم خودش بود.

مستانه در آغوش او زانوهایش خم شده و روی فرش لاکی خانه سقوط کرده بود و عزیز هم، هم پای او روی زمین نشسته و مستانه را آن قدر در سکوت در آغوش خودش نگه داشته و به موهای بلند و پریشانش دست کشیده بود تا هق هقش به سکسکه ای خفیف تبدیل شده بود. عزیز دستش را نوازش وار پشت کمرش نشانده و زیر لب زمزمه کرده بود:

-دردت به جونم!

و از آن روز دیگر هیچ کدام از اهالی خانه اسمش را نشکسته و او را مستی صدا نزده بودند!

حالا بعد از پنج سال، مهدیس قانون نانوشته را زیر پا گذاشته و با لحنی پر از خواهش او را دوباره " مستی " صدا می زد!

#هوژین

#مرجان

#پست پنج

نفس عمیقی کشید و بغضش را پس زد و اسکاچ را محکم تر روی چربی رد انداخته روی بشقاب کشید و سعی کرد به خودش یادآوری کند که او دیگر مستانه ی پنج سال پیش نیست که با شنیدن مخفف اسمش دیوانه شود!

آب گلویش را فرو داد و صدای مهدیس را شنید:

--یه چیزایی هست که باید بدونی ... باید باهات صحبت کنم.

مستانه بشقاب را آب کشید و آن را در آب چکان گذاشت و بی اختیار تلخ جواب داد:

-چی رو باید بدونم؟! اینکه تو خواستگار داری و دست بر قضا خواستگارت رو هم دوست داری اما به خاطر اینکه من مجردم فعلا تصمیم به ازدواج نداری؟!

مهدیس کلافه دستی به صورتش کشید و گفت:

-این جوری نیست... گفتم که ... باید باهات صحبت کنم!

مستانه آخرین بشقاب را هم آب کشید و شیرآب را بست و دست هایش را به عادت به شلوارش کشید و گفت:

-بگو! چی شده؟!

مهدیس نگاهش را دزدید:

-الان نمی شه ... شاید فردا بیام پشت!

مستانه با دودلی به خواهرش نگاه کرد. دل دل کردن های مهدیس را نمی فهمید! فکری موذی در سرش جولان می داد! اینکه عزیز مهدیس را به خاطر رابطه با پسری جوان تحت فشار گذاشته باشد تا زودتر تکلیفش را مشخص کند و مهدیس برای این بلاتکلیفی او را بهانه کرده باشد!

صدای مهشید از داخل هال بلند شد:

-پس این کیک چی شد؟!

مستانه گیج به مهدیس که مضطرب و نگران به او خیره شده بود نگاه کرد و گفت:

-کیک رو ببر تا من چای رو بیارم!

مهدیس از خدا خواسته به سمت یخچال رفت و مستانه هم به سمت اجاق گاز رفت و زیر کتری را خاموش کرد. صدای " تولدت مبارک " خواندن مهشید در گوششش پیچید. نگران مهدیس شده بود اما وقتی با سینی چای از آشپزخانه خارج شد، باز هم لبخند زد. وارد هال که شد با دیدن مهشید که وسط آمده و قر می داد و عزیز که پای دردناکش را دراز کرده و با لبخند به حرکات مهشید چشم دوخته و زانویش را ماساژ می داد، بی اختیار لبخندش جان دار تر شد.

•

وارد مغازه که شـــد، صـــدای دیلینگ دیلینگ آویزهای بالای در بلند شـد. صـدای آویز ها را دوسـت داشـت اما برخلاف هر روز لبخنـد نزد. فکرش پیش شـــب قبـل و حرف های مهدیس بود! صـبح می خواسـت بعد از رفتن مهدیس و مهشید با عزیز صحبت کند که عزیز گفته بود:

-یه ذره دندون روی جیگر بذار خودش باهات حرف می زنه!

مستانه گیج شـده اما دیگر اصرار نکرده بود! عزیز عادت به عوض کردن حرفش نداشت.

چراغ را روشـن کرد و دکمه های پالتویش را باز کرد و آن را پشـت صـندلی آویزان کر.د بعد به سـمت قفسـه ها رفت. یکی دو کتاب را که سر جایشان نبودند مرتب کرد و بعد به سمت قفسه ی دیگر رفت یکی از تابلوها کج شده بود آن را برداشت و نگاهی به شعر حافظ انداخت.

" که عشق آسان نمود اول "

لبخند تلخ و کم جانی زد و تابلو را کنار تابلوی دیگری که شـعری از سـعدی رویش حک شـده بود گذاشـت. " آن شب که تو در کنار مایی روز است "

نگاهش را از تابلوها بردشت و بعد به سمت صندلی اش رفت و روی آن نشـسـت و به خیابان شـلوغ و پر رفت و آمد نگاه کرد. باران نم نم می بارید و مردم با عجله از کنار هم می گذشتند.

چشـم هایش می سـوخت و سرش کمی درد می کرد. شـب قبل را خوب نخوابیده بود! فکر مهدیس و خواسـتگاری که به خاطر او جوابش کرده بود نمی گذاشـت تا با خیال راحت چشم هاش را ببندد!

وقتی برای خوردن لیوانی آب به آشپزخانه رفته بود، دیده بود که لای در اتاق عزیز باز اسـت و عزیز سر سـجاده ی جا نمازش نشسته است.

عزیز، هر وقت که بی خواب می شـد به سـجاده ی جا نمـازش پنـاه می برد! آرام و پـاورچین پـاورچین بـه اتـاق خودش برگشته بود تا عزیز متوجه بی خوابی او نشود.

نگاهش را از خیابان برداشـت و همان طور که دسـت هایش را روی سـینه اش جمع می کرد، چشـم هایش را بسـت. معمولا صبح ها آن هم در این هوای بارانی کسی هوس خریدن کتاب و تابلو و اجناس دکوری مغازه ی او، به سرش نمی زد.

#هوژین

#مرجان مرندی

#پست شش

صدای دیلینگ دیلینگ آویز بالای در نگذاشت تا زیاد در آن حال و هوا بماند و چرتی کوتاه بزند.

فورا چشـم هایش را باز کرد و با دیدن دختر و پسر-جوانی که دسـت در دسـت هم وارد شـدند لبخند زد و از روی صندلی اش بلند شد و گفت:

-سلام! خوش اومدین!

هر دو جواب دادند و مستانه به عادت گفت:

-کمکی خواستین در خدمتم.

دختر با لبخند تشکر کرد و به دنبال پسر-به سمت قفسه ی تابلو ها رفت. مسـتانه هم دوباره روی صـندلی اش نشست. مشتری که می آمد، عادت به پر حرفی نداشت.

همیشـه سـاکت می نشـست تا با خیال راحت همه چیز را تماشـا کنند و اگر چیزی چشـمشـان را گرفت خرید کنند. خودش همیشه از فروشنده هایی که وقتی وارد مغازه شان می شـد به دنبالش ریسـه می شـدند متنفر بود. این بود که از وقتی ب پیشـنهاد عزیز مشـغول به کار در مغازه شـده

بود این روش را در مواجهه با مشـــتری هـایش در پیش گرفته بود.

پسر-یکی از ماگ هایی را که رویش جمله ی " عشـق یعنی ... " حک شـده و پایینش هم کاریکاتوری عاشـقانه نقاشی شـده بود نشـان دختر داد و دختر هم از خنده ریسـه رفت و مستانه هم بی اختیار لبخند زد.

دختر همان ماگ را برداشت، کمی تابلوها را تماشا کردند و بعد به سـمت مسـتانه برگشـتند. مسـتانه دوباره از روی صـندلی اش بلند شـد و همان طور که ماگ را می گرفت تا در جعبه اش بگذارد گفت " مبارکتون باشه " دختر لبخند زد و بعد پسر جوان چشمش به ردیف زنجیر و پلاک های پشـت سر مسـتانه افتاد. اشـاره ای به یکی از آن ها کرد و گفت:

-میشه اون گردنبند رو هم بدید!

مستانه به عقب برگشت و زنجیری را که پسر به آن اشاره کرده بود را برداشـــت و آن را به ســـمت او گرفت. پسر-پلاک گرد فیروزه ای رنگی را که داخلش نوشته شده بود " تو مرا جان و جهانی " به سـمت دختر گرفت چشـم های دختر برق زد و سـتاره باران شـد. پسر-کارتش را به سـمت مستانه گرفت.

مستانه با لبخند " قابلی نداره " گفت و بعد کارت کشید. کمی بعد دختر و پسر-جوان همان طور دست در دست هم و خندان از مغازه خارج شدند.

مستانه از گوشه ی ویترین دید که پسر-جوان گردنبند را دور گردن دختر انداخت. دختر پلاک را بالا آورد و با ذوق به شعر آن خیره شد که پسر-از فرصت استفاده کرد و دست بالا آمده ی دختر را گرفت و به لب برد. مستانه با آهی عمیق نگاهش را از خیابان برداشت. خم شد و شیشه پاک کن و دستمالش را برداشت تا روی پیشخوان را دستمال بکشد!

#هوژین

#مرجان مرندی

#پست هفت

لقمه ی کوکو سبزی اش را نصفه خورد و دوباره روی صندلی ولو شد. دلشوره ی حرف های مهدیس اجازه نمی داد تا مثل هر روز از بودن در فضای مغازه لذت ببرد.

نفس عمیقی کشید و به پشتی صندلی تکیه داد. عزیز وقتی می خواست راجع به مهدیس صحبت کند همیشه از لفظ " دختر عاقل " استفاده می کرد حالا چه شده بود

که عزیز این طور به مخالفت با دختر عاقلش به پا خواسته بود؟!

مهدیس نه شیطنت و سر به هوایی مهشید را داشت و نه مثل او احساساتی بود! لفظ عاقل واقعا برازنده ی خواهر خانم دکترش بود اما نمی دانست چه شده که با تمام عاقل بودنش، حاضر نبود تا وقتی او ازدواج کرده به خواستگاری که از قضا دل خودش هم برایش سر خورده بود جواب دهد.

کلافه روی صندلی اش جا به جا شد که دوباره صدای آویز های بالای در بلند شد فکر کرد که یک امروز که او حوصله ندارد، مغازه اش شلوغ تر از هر روز است!

سرش را که برگرداند، مهدیس را دید که با لبخند وارد شد! مستانه فورا از روی صندلی اش بلند شد و جواب سلام مهدیس را داد. مهدیس همان طور که چترش را می بست گفت:

-بد موقع که مزاحمت نشدم؟!

مستانه با اخم به خواهر کوچک ترش نگاه کرد و به جای جواب صندلی را برای مهدیس گذاشت و خودش به سمت چهار پایه ی گوشه ی مغازه رفت و آن را برای خودش جلو کشید.

مهدیس دستی به صورتش کشید و نگاهش را در مغازه چرخاند و با لبخند گفت:

-آدم اینجا حالش خوب میشه!

مستانه فلاکس کوچکش را از کوله اش بیرون کشید و همان طور که لیوان های یک بار مصرف را پر از آب جوش می کرد جواب داد:

-اما پول توی دندون هاییه که تا چند سال دیگه تو درست می کنی!

مهدیس لبخند زد و همان طور که به گردنبند ها اشاره می کرد پرسید:

-اینا چقدر خوشگلن! تازه آوردی؟!

مستانه سرش را به علامت تایید تکان داد و بی اختیار به یاد دختر و پسر-مشتری صبحش افتاد و دستی که بیرون مغازه نصیب بوسه ی گرم پسر جوان شد.

پودر قهوه ی فوری را در آب جوش حل کرد و همان طور که یکی از لیوان ها را به سمت مهدیس می گرفت گفت:

-هر کدوم رو که دوست داری بردار!

مهدیس لبخند زد و با اشاره به تیپ رسمی اش گفت:

-خوشگلن اما به درد من نمی خوره ... به تیپ تو و مهشید میاد.

مســـتانه سرش را به عقب برگرداند و همان طور که به گردنبند ها نگاه می کرد گفت:

-باید یکی برای مهشید بردارم.

بعد لیوان خودش را برداشت و روی چهار پایه نشست و نگاهی به خواهرش که در سـکوت قهوه اش را مزه مزه می کرد انداخت و گفت:

-چه خبر؟!

#هوژین

#مرجان مرندی

#پست هشت

مهدیس لحظه ای کوتاه سرش را بلند کرد و بعد آهســـته جواب داد:

-سلامتی!

مستانه سعی کرد خونسردی خودش را حفظ کند. پایش را محکم روی زمین فشـــار می داد تا سر مهدیس داد نزند که زودتر حرف بزنـد و هر دویشـــان را خلاص کنـد، نفس

عمیقی کشـــید و با اخطار اســـم خواهرش را صـــدا زد. مهدیس سرش را بلند کرد و نگاه بی قرارش را به چشـــم های مستانه دوخت و آب گلویش را فرو داد.

مسـتانه چهار پایه ای را که رویش نشـسـته بود، کمی جلو کشید و گفت:

-نمی خوای حرف بزنی؟!

مهدیس لحظه ای صـورتش را کاوید و بعد بی هدف چند تار مویی را که از گوشـه ی مقنعه اش بیرون زده بود را به داخل هدایت کرد و گفت:

-راستش ...

مکث دوباره اش باعث شـد تا مسـتانه برخلاف قولی که به خودش داده بود عصـبی شـود. با حرص و لحنی که بی اختیار تند شده بود گفت:

-داری ناراحتم می کنی مهدیس! اگه یک ساله چیزی رو به روت نیاوردم و ازت نپرسـیدم معنیش این نیسـت که خرم یا کورم! این که یه نفر رو دوسـت داری و اونم دوسـتت داره کاملا مشـخصـه ... صـبر کردم تا خودت به وقتش بیای و باهام حرف بزنی! دروغ چرا؟! توقع داشـتم زودتر از اینا بیای باهام حرف بزنی اما خب ... به قول عزیز تو دختر عاقلی هسـتی! گفتم خودت حواسـت هسـت داری

چه کار می کنی! گفتم خودت هر وقت صـــلاح بدونی، با منم حرف می زنی!

به اینجا که رســـید بی اختیار بغض کرد اما با مهارت بغضـــش را قورت داد، صـــدایش اما تحت تاثیر مهمان ناخوانده ی گلویش کمی لرز برداشته بود:

-چه فکری با خودت کردی که مثل خاله خان باجی های قدیمی به این نتیجه رســـیدی که تا وقتی من ازدواج نکنم تو هم به کسی ـ که دوســت داری نباید " بله " بدی! مگه چشم من مونده به در که یکی بیاد تو و ...

مهدیس با چشـــم هایی برق افتاده دســـت پاچه حرفش را برید:

--نه به جون مســـتانه! به خدا این طور که تو فکر می کنی نیست.

مستانه نفس عمیق و کلافه ای کشید و گفت:

-چه طوریه؟! برای چی داشـــتی به عزیز می گفتی تا وقتی من ازدواج نکنم تو هم قصـــد ازدواج نداری! عزیز چرا تا الان به حرف تو گوش کرده و چیزی به من نگفته؟ اصـــلا این شـــازده پسر ـ کی هســـت؟! عزیز یه جوری حرف می زد که انگار می شناسدش!

مهدیس با درد چشم هایش را بر هم فشرد و گفت:

-می شناسه!

#هوژین
#مرجان مرندی
#پست نه

مهدیس با درد چشم هایش را بر هم فشرد و گفت:

-می شناسه!

مستانه ابرو درهم کشید. مهدیس میان در و همسایه، خواستگار مقبول کم ندشت! اما مستانه تقریبه مطمئن بود که پسری که مهدیس به او علاقه مند شده از هم دانشگاهی هایش است.

گیج و نامطمئن پرسی:

-نکنه نوه ی خانم حاجتی ...

مهدیس حرفش را قطع کرد:

-نه!

مستانه پوف کلافه ای کشید و گفت:

-معما طرح می کنی مهدیس؟! حرف بزن دیگه ...

مهدیس لبش را به دندان گزید و این بار مستانه عصبی از واکنش های نامعقول خواهرش از روی چهار پایه بلند شد و گفت:

-نمی خوای بگی نگو! امشب با عزیز حرف می زنم.

داشت به سمت قفسه ی کتاب ها می رفت که صدای مهدیس را شنید:

-علیرضا سال بالایی منه! توی دانشگاه باهاش آشنا شدم.

مستانه از حدس درستش بی اختیار لبخند زد و به سمت مهدیس برگشت اما با دیدن چشم های سرخ و خیس خواهرش لبخندش را گم کرد. مهدیس این بار برخلاف تمام مقدمه چینی هایش، یک باره و ناگهان تمام آنچه را در ذهن داشت، خلاصه کرد و به زبان آورد:

-به خدا من اول ندیدمش... اون منو دید و من ... مستانه به خدا من نمی خواستم این جوری بشه!

مستانه گیج به خواهر پریشانش نگاه کرد او فقط یک علیرضا می شناخت! که اگر حدسش درست بود, به مهدیس حق می داد که این طور پریشان و کلافه باشد. آب گلویش را فرو داد و سعی کرد خونسرد باشد.

-علیرضا کیه؟! تو رو از کجا می شناخت؟!

آن لحظه با تمام وجود دعا می کرد که حدسش اشتباه باشد. همان دم از دلش گذشت که اگر حدسش اشتباه باشد، برای نذر شله زرد اربعین عزیز شریک شود!

چشم به دهان مهدیس دوخته بود و در ثانیه هایی که مهدیس هنوز تعلل می کرد، او یکی یکی به نذرهایش اضافه می کرد! عزیز می گفت اگر چهل روز زیارت عاشورا بخوانی حاجت می گیری!

مهدیس دهان باز کرد و از ذهن مستانه گذشت که قضای تمام نمازهایش را هم ادا می کند. صدای مهدیس را بالاخره شنید:

-پسر کوچیکه حاج رضا!

عزیز وقتی هول می شد می گفت بند دلم پاره شد!

معنای گفته ی عزیز را با تمام وجودش درک کرد انگار بند دلش پاره شد و دلش سقوط کرد. چیزی در وجودش با صدایی مهیب شکست!

هوا کم آورده بود و احساس خفگی می کرد! دلش می خواست از مقابل نگاه خیس مهدیس فرار کند و برود.

همان لحظه صدای دیلینگ دیلینگ آویزهای بالای در بلند شد. مهدیس رویش را برگرداند و با مقنعه اش صورتش را خشک کرد.

#هوژین

#مرجان مرندی

#پست ده

زن جوان سلام گفت و مستانه به زحمت خودش را جمع و جور کرد و گفت:

-خوش اومدین!

زن لبخند زد و در مغازه چشم چرخاند. مستانه به زحمت روی پاهایش ایستاده بود و در دل خدا خدا می کرد که زن زود از مغازه خارج نشـود. طاقت تنها ماندن با مهدیس را نداشـــت! باید کمی خودش را جمع و جور می کرد! نباید خودش را می باخت ... باید فقط به یک موضـوع فکر می کرد! به اینکه پسرـــ کوچک حاج رضـــا هم دانشـــگاهی مهدیس از آب درآمده و به او علاقه مند شـده اسـت. به اینکـه خواهرش قرار بود عروس خـانواده ای بـه خوبی خانواده ی حاج رضا شود. به اینکه عالیه خانم با آن همه مهربانی، قرار بود مادر شـــوهر مهدیس شـــود! به این که علیرضـا با آن خوش اخلاقی ذاتیش کنار مهدیس چه زوج بی نقصی را می سازد.

باید به این ها فکر می کرد و برای خواهرش ذوق می کرد. باید می خندید و مهدیس را در آغوش می گرفت. باید به شکرانه ی خوشبختی خواهرش، دست هایش را به سمت آسمان بلند می کرد.

با صدای زن مشتری به خودش آمد:

-اشعار شاملو رو دارین؟!

همان لحظه صـــدایی گرم در سرش شـــور به پا کرده بود. صـدایی که در یک ظهر سرد زمسـتانی، وقتی او خسـته از یک آنفولانزای چند روزه گوشــه ی تخت خواب کز کرده بود پرسیده بود:

-شاملو دوست داری؟!

شـــاملو را به اندازه ی خطوط ریز تاریخ ادبیات بالای کتاب ادبیات دبیرستان می شناخت!

زن هم چنان منتظر نگاهش می کرد! مستانه لال شده بود انگار! با دســـت به قفســـه ی کوچک کتاب های شـــعر گوشه ی مغازه اشاره کرد. زن به همان سو رفت و دوباره صدایی گرم در سرش شور به پا کرد:

-نامت را به من بگو

دستت را به من بده

حرفت را به من بگو

قلبت را به من بده

من ریشه های تو را دریافته ام

با لبانت برای همه

لب ها سخن گفته ام

و دست هایت

با دستان من آشناست.

دست زن که به سمتش دراز شد و کارت عابر بانکش را مقابلش گرفت او را از خلسه ی خاطره اش بیرون کشید.

#هوژین

#مرجان مرندی

#پست یازده

دست زن که به سمتش دراز شد و کارت عابر بانکش را مقابلش گرفت او را از خلسه ی خاطره اش بیرون کشید.
عابر بانک را گرفت و زیر لب چیزی به عنوان " قابل نداره " زمزمه کرد. کتاب را در نایلون گذاشت و آن را به همراه

فیش خرید به سمت مشتری اش گرفت و به سختی زمزمه کرد:

-خوش اومدین!

زن تشکر کرد و به سمت در خروجی مغازه رفت. مستانه از زیر چشم به خواهرش که روی صندلی نشسته و سرش را پایین انداخته بود نگاه کرد.

یادش آمد که به عزیز گفته بود تا مستانه ازدواج نکند من هم ازدواج نمی کنم!

صـــدای آویزهای بالای در نوید خروج زن از مغازه را می داد.

نفس عمیقی کشید! باید خودش را جمع و جور می کرد ... باید بند پاره شـده ی دلش را از نو وصـله می کرد و به رفو کردن جای آن پارگی چند ساله می نشست. حق نداشت مانع خوشبختی خواهرش شود!

مهدیس هنوز با همان سر به زیر افتاده روی صـــندلی نشـسـته بود که مسـتانه به پاهای بی جانش حرکت داد. دسـتش را روی شـانه ی مهدیس گذاشـت و بی توجه به قلب هزار پاره اش لبخند را روی لب های خســـته اش نشاند و گفت:

-کی باید به فکر لباس باشیم؟!

مهدیس سرش را بلند کرد نگاهشـــان که در هم گره خورد، چـانـه ی مهـدیس لرزیـد و چشـــم هـای پر آبش طغیـان کردند. دانه های اشـــک بی وقفه و پشـــت سر هم روی صورت رنگ پریده اش غلتیدند. مستانه ناباور به صورت خیس خواهرش خیره شـد و همان طور که شـانه اش را می فشرد اسمش را صدا زد:

-مهدیس!

مهدیس صـورتش را پشـت دسـت هایش پنهان کرد و این بار شـانه اش زیر دست مستانه لرزید. مستانه مستاصل، آه عمیقی کشـــید و بعد مقابل پاهای خواهرش روی زمین زانو زد. دســـتش را جلو برد و دســـت های مهدیس را از صورتش کنار زد. مهدیس نگاه دزدید و مستانه گفت:

-منو نگاه کن!

مهدیس آب بینی اش را بالا کشید و به عسلی های خوش رنگ خواهر بزرگش نگاه کرد. مستانه این بار, اخم کمرنگی را بین ابروهای مرتب و کشیده اش نشاند و گفت:

-این دیوونه بازی ها چیه؟! چرا این جوری می کنی؟!

-من نمی خواستم این جوری بشه ...

مستانه با همان اخم کمرنگ، محکم پرسید:

-چه جوری؟!

مهدیس لبش را به دندان گزید و با مکث جواب داد:

-مستانه تو ...

مستانه حرفش را قطع کرد:

-چیزاییکه به هم ربطی نداره رو با هم قاطی نکن.

از روی زانویش بلند شـــد و خواســـت فاصـــله بگیرد که مهدیس مچ دستش را چسبید و صدایش زد:

-مستی!

انگار بند بازی قهار روی طناب های دلش می پرید و بند بازی می کرد! آب گلویش را فرو داد و بدون اعتراض و در سکوت به سمت خواهرش برگشت.

مهـدیس آب گلویش را فرو داد و خیره در نگاه منتظرش گفت:

-به جون خودت ... اگه .... اگه بگی نکن ... اگه بگی اذیت می شی ....

نگاه مســـتانه به دانه های ریز عرقی بود که روی پیشـــانی مهدیس ظاهر شـــده بود. دوباره به لب های خشـــک و ترک خورده ی خواهرش که داشـــت جان می کند تا جمله اش را کامل کند نگاه کرد و بعد صدای مهدیس را شنید:

-به خدا تمومش می کنم مستی!

دوباره بند باز پرید و قلب او هم فرو ریخت اما لبخند زد. دست آزادش را دراز کرد و بازوی مهدیس را گرفت و او را از جایش بلند کرد و قاطعانه گفت:

-الکی پای یه ماجرایی که چند سال پیش تموم شده رو به امروز باز نکن و نه خودت رو اذیت کن و نه من رو! فراموش کن اون روزا رو!

لحظه ای مکث کرد و بعد تلخ اضافه کرد:

-گذشته رو هم نزن مهدیس!

#هوژین

#مرجان مرندی

#پست دوازده

-گذشته رو هم نزن مهدیس!

آه عمیق مهدیس در گوشش پیچید و باز هم مستانه بود که لبخند را روی لب هایش نشاند و سعی کرد جو را تلطیف کند. خواهرش حالا باید در فکر این بود که روز خواستگاری چه بپوشد نه اینکه با فکر کردن به گنداب

گذشته کامش تلخ شود. صدای زنگ موبایل مهدیس به کمک مستانه آمد.

مهدیس موبایلش را از جیب پالتویش بیرون کشید و مستانه با دیدن اسم علیرضا و قلب کوچک قرمز رنگی که کنارش جا خوش کرده بود بی اختیار لبخند زد و گفت:

-وای خدا! کی می ره این همه راه رو؟!

مهدیس خجالت زده گوشی اش را سایلنت کرد و آن را دوباره به جیبش برگرداند. گونه های گلی رنگ مهدیس، راه را برای سر به سر گذاشتن و فراموش کردن تلخی حرف های قبلشان باز می کرد و مستانه هیچ دلش نمی خواست این فرصت را از دست بدهد.

-ولی خداییش همیشه فکر می کردم با یکی از خواستگار هایی که با واسطه و معرفی می اومدن خونه ی عزیز ازدواج می کنی.

مهدیس لبخند کمرنگی زد و مستانه دست هایش را به کمرش زد و ادامه داد:

-کی بود می گفت من تا وقتی کسی با خانوده اش سراغم نیاد باهاش حرف نمی زنم؟!

مهدیس از روی صندلی بلند شد و همان طور که نگاهش را می دزدید آهسته گفت:

-علیرضـا خیلی وقته که می خواد بیاد خواسـتگاری ... من هر بار یه بهانه ای آوردم ...

مســـتانـه آهش را خورد و ســـعی کرد لبخنـدش را روی صورتش حفظ کند.

-اشتباه کردی عزیز من!

صدای زنگ موبایل مهدیس دوباره بلند شد و مستانه این بار لبخندش پر رنگ تر شد:

-بردار! بنده ی خدا از نگرانی پس افتاد!

صـدای دیلینگ دیلینگ آویزهای بالای در، باعث شـد تا مستانه به سمت مشتری های تازه اش بچرخد و مهدیس برای جواب دادن به تلفنش به انتهایی ترین قسمت مغازه پناه ببرد.

#هوژین

#مرجان مرندی

#پست سیزده

شـــیرینی ها را داخل ظرف پایه دار چید و آن را روی میز ناهار خوری، کنار ســـینی که فنجان های عزیز مرتب و

آماده داخلش جا خوش کرده بود گذاشـــت و بعد رو به عزیز که داشت قندانش را پر از قند می کرد پرسید:

-دیگه کاری نداری عزیز؟!

عزیز از بالای عینک نگاهش کرد و مستانه بی اختیار هول شـــد. یک هفته بود که حس می کرد عزیز جور دیگری نگاهش می کند! درست از روزی که مهدیس به مغازه آمد و از خواســـتگارش صـــحبت کرد. انگار عزیز از آن روز با دقت بیشـــتری احوالش را دنبال می کرد و مســـتانه یک هفته بود که بیشـتر از قبل می گفت، می خندید و شـوخی می کرد تا بگوید حالش خوب اسـت و خواسـتگاری قریب الوقوع پسرـــ حاج رضـــا هیچ تغییری در حال و هوای او ایجاد نکرده اســـت. با این حال هر بار که عزیز از پشـــت عینکش او را نگاه می کرد هول و دســـت پاچه می شـــد هر چه قدر جلوی مهدیس و مهشـــید بی خیال بود و به بی نقص بودن نقش آفرینی اش اطمینـان داشـــت، مقـابل عزیز اما هول و دسـت پاچه می شـد. بی هدف به سـمت سـینک رفت و شـیر آب را باز کرد تا دسـتش را بشـوید و از زیر نگاه سـنگین عزیز فرار کند اما لحظه ای بعد صـدای مادر بزرگش را شنید که آرام تر از همیشه پرسید:

-خوبی مادر؟!

شیر آب را بست و سعی کرد لبخند بزند.

-خوبم!

عزیز سری تکان داد و آه عمیقی کشید و گفت:

-عالیه بنده ی خدا وقتی زنگ زد نمی دونست چی بگه و از کجا شروع کنه ... خجالت می کشید.

مستانه به کابینت تکیه داد و به آهستگی عزیز جواب داد:

-اونا که تقصیری نداشتن ...

سرش را پایین انداخت و به پاپوش های قرمز رنگش خیره شد و آرام تر لب زد:

--هیچ کدومشون مقصر نبودن.

عزیز دوباره آه کشید و یکی از صندلی ها را بیرون کشید و گفت:

-شاید دلت نخواد ببینیشون مادر! اما زندگیه دیگه ... وقتی به سن و سال من برسی و به پشت سرت نگاه کنی می فهمی در همیشه روی یه پاشنه نمی چرخه ...

مستانه سری تکان داد و چیزی نگفت. عزیز روی صندلی نشست و با نگاهی به ظرف شیرینی و میوه ی آماده گفت:

-دستت درد نکه مادر! خسته شدی حسابی! برو دیگه لباست رو عوض کن.

مستانه در سکوت به سمت اتاقش حرکت کرد در را بست و همان جا پشت در روی زمین چمباتمه زد حالش خوش نبود! سرش می کوبید و دهانش تلخ شده بود.

دست های یخ کرده اش را بین پاهایش جا داد و سرش را به در تکیه داد و چشم هایش را بست. پشت پلک هایش تصاویری کهنه، جان دار تر از تمام این سال ها قلب خسته اش را به بازی می گرفت.

دستش را گرفته و بعد اخم کمرنگی را بین ابروهای کشیده و بلندش نشانده و گفته بود:

-چرا دستت این قدر یخه؟!

مستانه آب گلویش را فرو داده و آهسته جواب داده بود:

-وقتی استرس می گیرم دستا و پاهام یخ می کنن.

بعد خواسته بود آرام دستش را عقب بکشد که او اجازه نداده بود. کنارش نشسته و دست هایش را میان دست های گرم و مردانه ی خودش گرفته، سرش را کمی خم کرده و خیره در چشم های عسسلی رنگش پرسیده بود:

-چرا اضطراب داری؟!

طاقت خیره ماندن در چشـــم های ســـیاه و گرمش را نداشت. وقتی آن طور خیره به چشم هایش می شد حس می کرد در آســمان ســیاه چشــم هایش ســقوط می کند. نگاهش را برداشـــت و به دســـت های بزرگی که دســـت هـایش را در بر گرفتـه بود خیره مـانـد قلبش تنـد می زد و دست های یخ زده اش از گرما به سوزش افتاده بود!

#هوژین

#مرجان مرندی

#پست چهادره

تقه ای که به در خورد او را از خلسـه ی خاطره اش بیرون کشید. صدای مهشید را شنید:

-مستانه! ببین لباس من خوبه؟!

آب گلویش را فرو داد و سعی کرد صدایش را صاف کند:

-صبر کن لباسم رو عوض کنم میام.

-زود بیا!

دیوار را گرفت و به زحمت به پاهای کرخت و بی جانش حرکت داد. نفس عمیقی کشــید و به ســمت کمد دیواری گوشــه ی اتاقش رفت. نباید به گذشــته فکر می کرد! باید

دلش را میان خاطرات کهنه اش چال می کرد و آن دل تپیدن ها را فراموش می کرد! پنج سال گذشته بود! پنج سال زمان زیادی بود.

از ذهنش گذشت که شاید اصلا ازدواج کرده باشد! دهانش تلخ شد و مزه ی زهر گرفت. احتمالش زیاد بود! چرا باید مجرد می ماند؟! مهدیس از ازدواج احمدرضا گفته بود اما راجع به او حرفی نزده بود!نفس در سینه اش سنگینی می کرد! دستش را به کمد دیواری گرفت و برای لحظه ای کوتاه چشم هایش را بست و از ته دل زمزمه کرد:

-خدایا کمکم کن.

چشم باز کرد و بعد در کمدش را باز کرد و نگاهی به لباس هایش کرد. مهدیس کت و دامن می پوشید پس او دست دراز کرد و شومیز سرمه ای رنگش را به همراه شلوار کتانی به همان رنگ برداشت و به تن کشید.

لحظه ای بعد مقابل آینه بود. نواری را که به شکل کراواتی سفید دور یقه اش بسته می شد محکم کرد و دکمه های مرواریدی سفید سر آستینش را هم بست و بعد کرم پودرش را روی پوست مهتابی رنگش کشید.

آرایش چشـم هایش را به زدن ریمل به مژه های روشـنش محدود کرد و بعد رژ لب صورتی رنگش را از کیف کوچک لوازم آرایشش بیرون آورد و لب هایش را صورتی کرد. کمی عطر به لباسـش پاشـید و شـال کرم رنگش را روی موهای خرمایی روشـنش انداخت. خم شـد و از زیر تخت صـندل کرم رنگش را هم بیرون آورد و پوشـــید و بعد در خودش دقیق شد.

به نظر خودش که تغییر خاصی نکرده بود جز اینکه پنج سال پیش آرایشش پر رنگ تر از امروز بود!

#هوژین

#مرجان مرندی

#پست پانزده

آرایش چشـم هایش را به زدن ریمل به مژه های روشـنش محدود کرد و بعد رژ لب صورتی رنگش را از کیف کوچک لوازم آرایشش بیرون آورد و لب هایش را صورتی کرد. کمی عطر به لباسـش پاشـید و شـال کرم رنگش را روی موهای خرمایی روشـنش انداخت. خم شـد و از زیر تخت صـندل کرم رنگش را هم بیرون آورد و پوشـــید و بعد در خودش دقیق شد.

به نظر خودش که تغییر خاصی نکرده بود جز اینکه پنج سال پیش آرایشش پر رنگ تر از امروز بود!

نگاهش را از عسلی هایش برداشت! همان ها به تنهایی کافی بود تا در دید اول هر فردی او را دختری زیبا بداند. قشنگ بود و این را بارها شنیده بود اما پنج سال بود که دیگر از شنیدن زیبایی اش ذوق زده نمی شد!

نفس عمیقی کشید و به سمت در رفت. از اتاق که خارج شد اول مهشید را دید که شلوار جینش را با سارافونی از همان جنس ست کرده بود. مستانه را که دید پرسید:

-به نظرت شال سر کنم یا روسری؟!

-روسری!

نگاهش را چرخاند و پرسید:

-پس مهدیس کو؟!

همان لحظه مهدیس پوشیده در کت و دامنی دخترانه و گل بهی رنگ از اتاق خارج شد.

عزیز بلافاصله از روی مبل بلند شد و همان طور که به سمت مهدیس می رفت خواند:

-لا حول و لا قوه الا با ا... العلی العظیم.

مهـدیس خجـالـت زده لبخنـد زد و عزیز نفســـش را بـه صورتش فوت کرد بعد مهدیس را به سمت خودش کشید و پیشانی اش را بوسید و گفت:

-خوشبخت بشی خانم دکترم.

مهشید شیطنت کرد:

-آقا یکی هم ما رو تحویل بگیره!

عزیز خندید و مهدیس را رها کرد و دست در گردن مهشید انداخت و او را هم بوسید و گفت:

-همتون عزیزای دل منین!

مهدیس به سمت مستانه چرخید و با لبخندی محجوبانه پرسید:

-به نظرت خوب شدم؟!

مستانه به پاهایش حرکت داد و به سمت خواهرش رفت. او را که در آغوش کشــید بوی عطری شــیرین و ملایم در بینی اش پیچید. صــورت مهدیس را بوســید و بعد کمی از خواهرش فاصـــله گرفت و خیره در نگاه براقش با لبخند گفت:

-ماه شدی مهدیس!

مهدیس با رضایت لبخند زد. صدای زنگ در که بلند شد قلب مستانه فرو ریخت. مهشید به سمت آیفون رفت و در را باز کرد و عزیز هم " بسم ا... " گفت و به سمت در رفت. مستانه هم با نفسی عمیق به دنبال عزیز روانه شد و مهدیس را جا گذاشت.

عزیز روی بالکن منتظر مهمان هایشان بود مستانه هم پشت سرش ایستاد. هوا سوز داشت و مستانه بی اختیار کمی خودش را جمع کرد که عزیز گفت:

-سرما نخوری مادر!

مستانه آرام نه گفت و به در حیاط خیره شد قلبش با شدت می کوبید انگار یک گردان آدم در سینه اش نشسته بودند و رخت می شستند و به دلش چنگ می زدند!

در حیاط باز شد و زنی پوشیده در چادری کرپ و طرح دار وارد شد. عالیه خانم بود! پشت سرش هم دختری جوان که با وجود چادری که سرش کرده بود، با مهارت جعبه ی شیرینی را هم در دست داشت داخل شد. قلب مستانه با دیدن زن جوان فرو ریخت!

عزیز نرده های بالکن را گرفت و یک پله پایین رفت و گفت:

-سلام! خوش اومدین!

عالیه خانم و دختر همراهش تازه متوجه آن ها شـــدند. عالیه خانم به قدم هایش سرعت داد و گفت:

-سلام حاج خانم! پایین نیاین تو رو خدا ... هوا سرده!

مسـتانه دید که حاج رضـا هم وارد شـد و لحظه ای بعد مقابل عالیه خانم بود!

عالیه خانم او را که دید دسـتش را از چادرش رها کرد، چادر روی شـانه هایش سر خورد و وقتی مسـتانه دسـت دراز کرد تا با او دست بدهد، عالیه خانم آغوش باز کرد و او را بوسید و مهربانانه گفت:

-سلام مستانه جان! خوبی دخترم؟!

#هوژین

#مرجان مرندی

#پست شانزده

-سلام مستانه جان! خوبی دخترم؟!

آغوشش بوی خوبی می داد! بوی عطری ملایم و خوشبو! مسـتانه بی توجه به گردانی که در سـینه اش رخت می شـسـتند، لبخند را به لب هایش نشـاند و سـلام و احوال

پرسی کرد! بعد با صـــدای عزیز که با مهربانی رو به زن جوان پشت سر عالیه خانم می گفت:

-چه طوری عروس خانم!

نگاهش را از صورت عالیه خانم برداشت و به دختر جوان که محجوبانه لبخند می زد نگاه کرد. عالیه خانم با لبخند توضیح داد:

-نرگس جون، خانم احمدرضاست.

قلب مســـتانه آرام گرفت! با لبخند دســـت دراز کرد و با عروس عالیه خانم دســـت داد. لحظه ای بعد حاج رضـــا مقابلشـــان بود. مقابل عزیز دســـتش را روی ســـینه اش گذاشت و گفت:

-خوبین حاج خانم!

عزیز با خوشرویی جواب داد:

-شما رو که می بینم خوبم ...

مسـتانه به حاج رضـا سـلام کرد و حاج رضـا نگاهش را از روی عزیز برداشـت و به او چشـم دوخت. لحظه ای خیره به چشـــم هایش ماند و بعد دســـتش را روی شـــانه اش گذاشت و پرسید:

-خوبی بابا جان؟!

صدای سلام گفتن احمدرضا، احوال پرسی او و حاج رضا را کوتاه کرد. با احمدرضـــا هم ســـلام و احوال پرسی کرد. صـدای بسـته شـدن در حیاط را شـنید و به زحمت آب گلویش را فرو داد. جرات چرخاندن سرش را به سـمت در حیاط نداشت. حس می کرد نایی در پاهایش نمانده!

گردان میان ســینه اش رخت ها را شــســته بودند و حالا انگار طبل به دست گرفته و با شدت به طبل هایشان می کوبیدند و در و دیوار ســـینه اش را به لرزه درمی آوردند. صدای عزیز را می شنید که می گفت:

-خوش اومدی علیرضا جان!

#هوژین

#مرجان مرندی

#پست هفده

دید که علیرضا سبد گل بزرگی را که دستش بود به سمت عزیز گرفت و گفت:

-قابلی نداره حاج خانم!

عزیز با مهربانی و خوش اخلاقی سر به سرش گذاشت:

-مادر جون! تو که این گلای رنگ و وارنگ رو برای من پیرزن نیاوردی! پس تعارف رو بذار کنار و بده به دســـت صاحبش .

همه خندیدند و علیرضـــا با خجالت لبخند زد. عزیز که گفت:

-بفرمایید داخل!

مســـتانه تازه جرات کرد به در بســـته ی حیاط نگاه کند. کسی نبود! نیامده بود و با درک این حقیقت، گردان میان ســـینه اش طبل ها را روی زمین رها کردند و در ســـکوت روی زمین ولو شدند. نفس عمیقی کشید و به دنبال عزیز وارد خانه شد.

کمی بعد همگی داخل نشـــیمن بزرگ خانه ی عزیز و روی مبل هایی که عزیز فقط در مواقع خاص پارچه های رویشان را کنار می زد نشسته بودند و احوال پرسی های نا تمام داخل بالکن را ادامه می دادند.

مســـتانه، حالا که او نبود با آرامش بیشـــتری روی مبل نشسته بود و به خانواده ی حاج رضا نگاه می کرد. نگاهش به نرگس بود که کنار عالیه خانم نشسته بود و چادرش را کنار گذاشته و مانتوی کرم رنگ کار شده ای را با روسری

ساتن شیری رنگش ست کرده و آرایش محو و ملایمی هم روی صورت سبزه و با نمکش نشانده بود.

مبل کنارش احمدرضـا بود که نسـبت به پنج سـال پیش کمی از موهایش ریخته و عقب نشـینی کرده بود. فکر کرد به هم می آیند!

بعد بی اختیار ذهنش به سمت او کشیده شد سلیقه ی او چه طور بود؟ حتما انتخاب او هم دختری شبیه به نرگس بود! همین قدر سنگین و متین و سر به زیر!

با صدای حاج رضا از افکار زهر آلودش بیرون آمد:

-خب مسـتانه جان! شـما چه خب؟! چه کارا می کنی دخترم؟!

مستانه با لبخند سرش را بلند کرد و به حاج رضا نگاه کرد! حسش به آدم های داخل نشیمن، اگر او نبود همین قدر شیرین و آرام بود. آدم های این خانواده را دوست داشت.

از همان روزی که برای اولین بار پایش را داخل خانه شان گذاشت بیشتر دوستشان داشت.

دلش برای عزیز تنگ شـده بود و بعد از مدرسـه آژانس گرفته و خودش را از پاسـداران به خیابان شـانزده آذر رسانده بود.

مقابل خانه ی عزیز هر چه دســـتش را روی زنگ فشـــار داده بود، عزیز در را باز نکرده بود. داشـــت عقب نشـــینی می کرد و برمی گشـــت که عالیه خانم را دیده بود. همســـایه ی قدیمی عزیز بود و همسر-رفیق قدیمی پدرش! مســـتانه را که دیده بود با لبخند سلام کرده بود. مستانه بی اختیار مقنعه ای را که تا پشـــت گوش هایش عقب نشـــینی کرده بود کمی جلو کشید و بعد پرسیده بود:

-عزیز نیست؟!

عالیه خانم چادرش را زیر دســـتش جمع کرده و جواب داده بود:

-امروز با چند تا از همسایه ها رفتن جمکران زیارت!

مســـتانه بی اختیار لب و لوچه اش آویزان شـــده بود و بعد عالیه خانم اصرار کرده بود که ناهار را به خانه ی او برود تا بعد از ظهر عزیز بیاید. مســـتانه مخالفت کرده بود اما عالیه خانم اصرار کرده و در آخر هم گفته بود:

-پسرا نیستن! من توی خونه تنهام! بیا دخترم.

و مستانه بالاخره خجالت زده قبول کرده و به دنبال عالیه خانم روانه ی خانه ی ته کوچه که روی دیوارش را پیچک پوشانده بود، شده بود.

مستانه دست و رویش را شسته بود و مقنعه اش را از سرش برداشته بود و با همان مانتو و شلوار سرمه ای مدرسه وارد آشپزخانه ی، خانه ی عالیه خانم که مثل آشپزخانه ی عزیز چهار طرفش را دیوار پوشانده بود شد. عالیه خانم داشت داخل ظرف ماست و خیار نعناع می پاشید او را که دید اخم کمرنگی را بین ابروهای نازک و هشتی اش نشاند و گفت:

-پس چرا مانتوت رو در نیاوردی عزیزم؟!

خانه ی عزیز لباس داشت و به همین خاطر با خودش لباس نیاورده بود!

زیر مانتوی مدرسه اش تاپی تنگ و بندی به تن داشت. در خانه ی خودشان راحت بود اما مقابل عالیه خانم خجالت می کشید که با تاپ ظاهر شود. لبخند خجولانه ای زد و گفت:

-راحتم مرسی!

عالیه خانم گفت:

#هوژین

#مرجان مرندی

#پست هجده

-راحت باش عزیزم! اینجا که نامحرم نیست.

مستانه باز هم لبخند زد. در بند محرم و نامحرم نبود اما همان طور که مقابل عزیز هر لباسی نمی پوشید، جلوی عالیه خانم همین حس را داشت. دوباره تکرار کرد:

-مرسی! لباسم راحته.

عالیه خانم ظرف نعناع را کنار گذاشت و گفت:

-این جوری که نمیشه!

لحظه ای فکر کرد و بعد بی حرف از آشپزخانه خارج شد دقایقی بعد وقتی برگشت بلوز و شلواری دخترانه و صورتی در دستش بود. آن را به طرف مستانه گرفت و گفت:

-بیا برو لباست رو عوض کن خوشگل خانم!

مستانه سر جایش مانده بود که عالیه خانم دوباره توضیح داد:

-نوئه مادر! کسی_ نپوشیده ... خریده بودم برای خواهر زاده ام اما قسمت تو بود! بپوش مبارکت باشه.

مستانه یک قدم به عقب برداشت:

-نه مرسی! گفتم که راحتم ...

عالیه خانم یک گامی را که مستانه فاصله گرفته بود با یک قدم رو به جلو پر کرد و بعد لباس را به زور در دســـت مستانه جا داد و گفت:

-اگه نپوشی ناراحت می شـم ... برو لباسـت رو عوض کن که خیلی گرسنمه! زود باش دختر خوب!

مسـتانه دوباره خواسـته بود مخالفت کند که عالیه خانم تقریبا او را از آشپزخانه بیرون کرده بود.

فهمید که در جواب دادن به حاج رضـــا بیش از حد تعلل به خرج داده است. لبخند زد و جواب داد:

-می گذرونم ... خدا رو شکر!

#هوژین

#مرجان مرندی

#پست نوزده

عزیز به جای او ادامه داد:

-مغـازه ی حـاجی خـدا بیـامرز رو می چرخونـه ... گفـت دوست داره مشغول بشه، به مستاجرش گفتم بره و الان چند سالی هست که مستانه اون جا مشغوله.

حاج رضا " به سلامتی " گفت و عالیه خانم پرسید:

-همون لوازم تحریر رو می فروشی مستانه جان؟!

-نه! بیشتر جنس های تزیینی و دکوری دارم ... البته کتاب هم دارم.

عالیه خانم ببا لبخند جواب داد:

-نرگس عاشــق این چیزاســت ... یه روز باید با هم یه سر بیایم پیشت.

مستانه مودبانه جواب داد:

-قدمتون روی چشم!

مهشــید که با ســینی چای وارد شــد، بحث قیچی شــد و عالیه خانم گفت:

-مهشـــید جان زحمت نکش! بذار روی میز ... خودمون برمی داریم.

مهشــید ســینی را اول به ســمت عزیز گرفت عزیز یکی از فنجان ها را برداشت و گفت:

-دستت درد نکنه مهشید جان!

مهشــید به ســمت حاج رضــا رفت و مســتانه قدم های خواهرش را دنبال کرد که عزیز گفت:

-محمد جان حالش خوبه؟!

گردان در سینه ی مستانه برای چنگ زدن به مشتی رخت دیگر، آماده باش شدند.

بی اختیار سرش را پایین انداخت و به ناخن های نقره ای رنگش خیره شد و صدای عالیه خانم را شنید.

-محمد مجبور شد پریشب بره گرجستان! انشاا.. دفعه ی بعد خدمت می رسه.

مهشید مقابلش بود. مستانه یکی از فنجان ها را برداشت و چند ثانیه ای آن را در دستش نگه داشت تا دست یخ زده اش را کمی گرم کند. عزیز گفت:

-انشاا... هر جا که هست تنش سلامت باشه.

عالیه خانم " سلامت باشیدی " را در جواب عزیزگفت و مستانه بی توجه به داغی چای آن را به سمت دهانش برد. زبانش سوخت!

فنجان را روی عسلی کنارش گذاشت. چند لحظه ای سکوت بود و بعد حاج رضا گفت:

-حاج خانم غرض از مزاحمت امشب اینه که دل پسر کوچیک ما گیر مهدیس خانم شده ... شما جای مادر من هستین ...

عزیز فورا گفت:

-خدا عصمت خانم و آقا یدا... رو رحمت کنه.

-خدا همه ی اسیران خاک رو ببخشه و بیامرزه.

حاج رضا آه عمیقی کشید و گفت:

-خدا فرامرز رو هم رحمت کنه.

جواب عزیز آهی عمیق و طولانی بود. مستانه بغض کرد! هنوز هم مرگ دلخراش پدر را نتوانسته بود باور کند. دست دراز کرد و فنجان چایش را برداشت و کمی از آن را خورد داغی اش در برابر داغی که روی قلبش سنگینی می کرد مثل یک شوخی بچه گانه و مضحک بود.

حاج رضا نفسی گرفت و گفت:

-هر جور که شما صلاح بدونین و امر کنین ما در خدمتیم ... مهدیس جان روی چشم ما جا داره!

مستانه بی اختیار سر بلند کرد و به خواهرش نگاه کرد که محجوبانه سرش را پایین انداخته بود. صدای عزیز باعث شد تا نگاهش را از مهدیس بردارد و به عزیز نگاه کند:

#هوژین

#مرجان مرندی

#پست بیست

-آقا رضا! آشنایی ما که مال امروز و دیروز نیست ... شما بچه بودی که توی همین حیاط با فرامرز توپ بازی می کردی! من دلم می خواد دخترم رو به یه خانواده ی امین و مورد اعتماد بدم و کی بهتر از شـــما و عالیه خانم ... من حرفی ندارم مادر! دختر و پسر-خودشون ماشاا... عاقل و با کمالاتن! هر چی مهدیس بخواد همون خواسته ی منه!

عالیه خانم " به ســـلامتی و مبارکی " گفت و خواســـت خودش برای چرخاندن ظرف شیرینی بلند شود که مستانه بلند شـــد و ظرف شـــیرینی را از او گرفت و بین مهمان ها گرداند.

عالیه خانم به سمت مهدیس آمد و او را در آغوش گرفت و بوســید و حاج رضــا وقتی یکی از شــیرینی ها را از داخل ظرف برداشت خودش دست زد و " مبارک باشه " گفت و بقیه هم همراهی اش کردند.

بعد از آن عالیه خانم راجع به زمان " بله برون " پرســـید که عزیز گفت:

-عالیه جان! اجازه بده من با مادر مهدیس صـحبت کنم! ببینم کی می تونه بیاد! بعد به شما اطلاع می دم.

عالیه خانم لبخند دلنشینی زد و گفت:

-دستت درد نکنه حاج خانوم! پس من منتظر خبر شما می مونم.

بعد لحظه ای مکث کرد و پرسید:

-فریبا چه طوره؟ حالش خوبه؟

-فریبا هم خوبه ... سرش به زندگیش گرمه مادر! هر چند وقت یه بار فرصت کنه میاد تهران!

مهشید تکه ای از سیبی را که پوست کنده بود به سمتش گرفت و مستانه زیر لب مرسی گفت. نگاهش به عالیه خانم و عزیز بود اما ذهنش هنوز هم جایی در گذشته پرسه می زد! به همان روز که برای اولین بار پایش را در خانه ی عالیه خانم گذاشت!

#هوژین

#مرجان مرندی

#پست بیست و یک

عالیه خانم ناهار لوبیا پلو درست کرده بود. ناهارشان با تعریف های عالیه خانم از خاطرات روزهای دبیرستانش به پایان رسید.

بعد از ناهار وقتی میز را جمع کردند و از آشـــپزخانه خارج شدند عالیه خانم گفت:

-مســتانه جان! من عادت دارم ظهر یه چرتی بزنم! تو هم از مدرسـه اومدی و خسـته ای! بیا یه کم اسـتراحت کن تا بیدار بشی حاج خانم هم دیگه برگشته.

مســـتانه قبول کرد و به دنبال عالیه خانم هال بزرگ خانه را که با یک دست مبل استیل و راحتی نخودی رنگ و میز ناهار خوری دوازده نفره پر شـده بود پشـت سر گذاشـت. فضـــای خالی که جلوی اتاق ها قرار داشـــت با یک فرش بزرگ لاکی پوشـیده شـده بود و کنار دیوار هم کتابخانه ی بزرگی جا گرفته بود. نگاه مسـتانه به گرامافون قدیمی کنار کتـابخـانـه و کانـاپـه ی قهوه ای رنـگ کنـارش افتـاد و بی اختیار لبخند زد و رو به عالیه خانم گفت:

-چه قدر خونتون قشنگه!

عالیه خانم هم با رضایت لبخند زد و گفت:

-چشمات قشنگ می بینه عزیزم.

بعد با لحظه ای مکث اضافه کرد:

-اینجا گوشه ی دنج منه! هر وقت خسته می شم میام می شـــینم اینجا، یک لیوان چای می خورم و یه نگاهی هم به این کتابا می کنم! خستگیم در می ره.

مستانه با لبخند نگاهش را برداشت و به سادگی اعتراف کرد:

-همیشه وقتی دیوار پر از پیچک خونتون رو می دیدم، یا وقتی در حیاط باز بود و گل های توی باغچه رو می دیدم دوست داشتم یه بار هم ببینم توی خونتون چه شکلیه!

عالیه خانم این بار با صدا خندید:

-خب عزیزم با حاج خانوم می اومدی ... قدمت روی چشم!

مستانه لبخند زد و چیزی نگفت و به دنبال عالیه خانم به سمت اتاق ها رفت. عالیه خانم از مقابل اتاق اول که درش بسته بود گذشت و گفت:

-خسته شدم بس که اتاق احمدرضا و علیرضا رو مرتب کردم! رضا گفت در اتاقشون رو ببند تا حرص نخوری منم دیدم راست می گه! دیگه کاری به کارشون ندارم.

عالیه خانم جلوی اتاق بعدی که درش نیمه باز بود مکث کرد. در را هل داد و ادامه داد:

-اما برعکس اون دو تا محمدم از بچگی مرتب و با سلیقه بود.

نگاه کوتاهی به اتاق انداخت و بعد به سمت مستانه برگشت و گفت:

-برو استراحت کن مادر! یه چرت بزن تا خستگیت در بره.

مستانه تشکر کرد و لحظه ای بعد در اتاق تنها مانده بود. به سمت تخت چوبی رفت و بدون اینکه رو تختی یشمی رنگ روی آن را کنار بزند، نشست و به فضای مقابلش خیره شد. یک کتابخانه شبیه به کتابخانه ی داخل هال اما کمی کوچکتر کنار دیوار قرار گرفته بود. مستانه به عنوان کتاب های داخل کتابخانه نگاه کرد طبقه ی بالا پر از کتاب های مدیریتی بود. حتما پسر عالیه خانم دانشجوی مدیریت بود! به طبقه های پایین نگاه کرد همه جور کتابی داخل کتابخانه دیده می شد از حافظ و شاملو تا کوری و بینوایان.

نگاهش را از کتاب ها برداشت و موهایش را از بند گل سرش رها کرد و روی تخت دراز کشید. هر چه قدر فیلم زیاد می دید اما حوصله ی کتاب خواندن را نداشت. تمام مطالعه اش به کتاب های درسی اش محدود می شد! موهایش را از زیر سرش آزاد کرد و در جایش غلت خورد. هوا ابری و گرفته بود و اتاق پسر_عالیه خانم هم با وجود

والون های مخملی یشـمی رنگی که روی حریر شـیری رنگ زیرش افتاده بود تاریک تر شده بود.

نفهمید چه قدر گذشته اما با صدای بسته شدن در اتاق هوشـیار شـد. لای چشـم هایش را باز کرد اتاق تاریک بود و بوی عطری نا آشنا می آمد. نگاهش با یک جفت چشم مشـــکی مردانه تلاقی کرد و قبل از اینکه بتواند به خودش بیاید و واکنش نشـان دهد صـدای مردانه اش را شـنید که ببخشـیدی زیر لب و با عجله گفت و بعد هم با قدم هایی پر شتاب به سمت در اتاقش پا تند کرد.

#هوژین

#مرجان مرندی

#پست بیست و دو

صدای بسته شدن در اتاق که آمد مستانه تازه به خودش آمد. نگاهی به فضای نا آشنای اتاق انداخت و یادش آمد که در اتاق پسر عالیه خانم خوابش برده و پسر جوانی هم که با نگاهی مشـــکی و مبهوت برای لحظاتی کوتاه خیره خیره تماشایش کرده بود هم، محمد پسر عالیه خانم بوده است.

یاد صـــورت برافروخته و گام های پر شـــتابش افتاد و با وجودی که قلبش از حضور ناگهانی و نا به هنگامش هنوز هم تند می زد اما خنده اش هم گرفت. صـدایش را شـنید که مادرش را صـدا می زد و بعد از لحظاتی صـدای دسـت پاچه ی عالیه خانم را شنید:

-سـلام مادر! کی اومدی محمد جان؟! مگه نگفتی شـب میای؟!

جواب محمد را نشـــنید اما دوباره صـــدای عالیه خانم را شنید که عجولانه ادامه داد:

-توی اتـاقـت نری محمـد جـان! نوه ی حـاج خـانوم خونمونه.

این بار صدای محمد را هم شنید:

-پس من بیرون یه کاری دارم ... می رم به کارم برسم.

-صـــبر کن برات یه لیوان چای بیارم ... امروز چرا من این قدر خوابم سنگین شد.

-چای نمی خورم مامان جان! دستت درد نکنه.

کمی بعد وقتی صدای بسته شدن در هال را شنید فهمید که محمد از خانه خارج شده است.

حاج رضـــا که گفت "حاج خانوم با اجازه ما دیگه رفع زحمت کنیم" او هم از افکارش بیرون آمد.

عزیز برای شـام تعارف کرد اما عالیه خانم به دنبال حرف همسرش از روی مبل بلند شد و گفت:

-انشاا... سر فرصت حاج خانم!

بقیه هم بلند شـــدند و کمی بعد، وقتی خداحافظی ها به پایان رسید، خانه از مهمان ها خالی شده بود.

عزیز روی زمین نشـسـت و به پشـتی کنار دیوار تکیه داد و پای راستش را دراز کرد و سرگرم ماساژ دادن زانویش شد.

فکر مســـتانه پیش نگاه لحظه ی آخر عالیه خانوم بود بازویش را نرم فشرده و با لبخندی مادرانه گفته بود:

-دلم برات تنگ شده بود مستانه جان!

#هوژین

#مرجان مرندی

#پست بیست و سه

عزیز زیر لب " الهی شـــکر " گفت و مســـتانه به خودش آمد. به سمت مادر بزرگش پا تند کرد و گفت:

-برات پماد بیارم عزیز جون؟!

عزیز سرش را به علامت جواب منفی تکان داد و مستانه به عقب برگشت و به مهدیس که هنوز روی مبل نشسته و به گل های دسته گل شیک و بزرگ لیلیوم و ارکیده اش خیره شده بود نگاه کرد و با لبخند پرسید:

-احوال عروس خانم؟!

مهدیس با لبخندی کمرنگ سرش را بلند کرد و با نگاهی موشکافانه به خواهرش خیره شد. مستانه لبخندش را پر رنگ تر کرد:

-بشین کنار گلت ازت عکس بگیرم.

مهدیس سر تکان داد و مخالفتی نکرد. مستانه موبایلش را آورد و چند عکس از مهدیس گرفت که دید عزیز هم دستش را به دیوار گرفت و از روی زمین بلند شد و آمد مبل کنار مهدیس را اشغال کرد و گفت:

-یه عکسم از من و مهدیس بنداز!

تا مستانه بخواهد عکس بگیرد، مهشید که سرگرم خوردن رولت بود فورا به سمتشان دوید. آمد و پایین پای عزیز روی زمین نشست و به سمت دورین لبخند زد و گفت:

-عزیز خانم فرق گذاشتن نداشتیما!

مســتانه بی اختیار خنده اش گرفت عکس را گرفت و بعد خودش هم چرخید و موبایلش را کمی جا به جا کرد تا بتواند سلفی با عزیز و خواهرهایش بگیرد.

عکس گرفتن هایشــان که تمام شــد وقتی مســتانه سرگرم جمع آوری ظرف ها بود عزیز گفت:

-مهدیس جان! فردا به مادرت زنگ بزن و بهش خبر بده ... بعد من خودم باهاش راجع به تاریخ بله برون و عقدتون صحبت می کنم.

مهدیس زیر لب " چشـــم " گفت و بعد برای تعویض لباسش به اتاقش رفت.

شب وقتی در اتاقش تنها ماند، کش مویش را از سرش باز کرد و دستی به موهای پریشانش کشید؛ به چشم های درشت عسلی رنگش خیره بود که صدای رعد و برق از جا پاندش!

با تعلل به ســمت پنجره ی اتاقش رفت پرده ی توری را کمی کنار زد شیشه بخار گرفته بود با پشت دست شیشه را پاک کرد و بعد به بیرون خیره شــد. نور رعد و برق برای لحظه ای کوتاه حیاط را روشــن کرد و بعد بغض آسمان شکست و دلش خالی شد. نگاه مستانه به دانه های ریز و

متناوب قطره های باران بود و ذهن هزار پاره اش دوباره در گذشته پرسه می زد.

صـدای در خانه را که شـنیده بود بی اختیار از روی تخت بلند شده و به سمت پنجره ی قدی اتاق رفته بود. تصویر نگاه مات و حیران مشـکی پسرـ عالیه خانم مقابل چشـم هایش بود و او با شـیطنتی دخترانه دلش می خواسـت یک بار دیگر هم او را ببیند.

پرده را کمی کنار زد و لحظه ای بعد او را دیده بود که به سمت در حیاط می رفت. شلوار کتان کرم با بلوز بافتی به همان رنگ به تن داشـــت و محکم قدم برمی داشـــت. داشـــت قدم های بلندش را دنبال می کرد تا به در حیاط برسد که در لحظه ای بعید، پسرـعالیه خانم مکث کرد و به عقب برگشـــت. باید پرده را سریع به جای اولش برمی گرداند و خودش را عقب می کشـید اما آن قدر مکث کرد تا محمد خودش نگاهش را برداشت و دوباره به سمت در برگشت و این بار سریع تر از قبل از خانه خارج شد!

مستانه نگاهش را از دانه های باران و سطح خیس حیاط برداشـــت و پرده را به جای اولش برگرداند و به ســـمت تخت خوابش رفت و دراز کشـــید. دســـتش را زیر سرش گذاشـــت و یادش آمد که آن روز با شـــیطنت دختری شـــانزده، هفده ســـاله و آگاه از جذابیت های وســـوســـه

برانگیز دخترانه اش، یکی از گوشـــواره های مگنتی ریز و براق لاله ی گوشش را جدا کرده و روی تخت و زیر بالش رها کرده و بعد با لبخند از اتاق خارج شده بود.

آه عمیقی کشید و سر جایش غلت خورد!

#هوژین

#مرجان مرندی

#پست بیست و چهار

در اتاق که آرام باز شد او هم سریع چشم هایش را بست و خودش را به خواب زد. صـــدای آهســـته ی مهدیس را شـــنید که با احتیاط صـــدایش زد. مســـتانه تکان نخورد. خوشـــحال بود که چراغ خواب اتاقش را روشـــن نکرده اســـت. در آن تاریکی امکان نداشـــت مهدیس بتواند تشخیص دهد که او بیدار است. دوباره اسمش را از زبان مهدیس شنید اما باز هم تکان نخورد مهدیس چند لحظه ای مکث کرد و بعد از اتاق خارج شد. صدای بسته شدن در را که شـنید چشـم های پر آبش را باز کرد و به سـقف اتاق خیره شد.

مهدیس آن روزها و حال و هوایش را به خاطر داشـــت و به خاطر همان هم در شـب خواسـتگاریش به جای اینکه

به فکر تور و روبان لباس عروســش باشــد نگران حال و هوای او بود و این نگرانی او را به اتاقش کشانده بود.

ولی خبر از دل تپیدن های روزهای قبل از آن نداشت!

قطره ای درشت از چشم های عسلی رنگش چکید و روی گونه اش رد انداخت. روزهای دبیرستانش مساوی بود با اوج شــیطنت و سر به هوایی اش! دوران بلوغ هر چه قدر برای بقیه ی دوستان و هم کلاسی هایش با جوش های نا خوانده روی صــورت و بینی باد کرده همراه بود اما با او انگار سر سازگاری داشت.

اندامش پیچ و تاب زنانه گرفته بود و

پوســت مهتابی رنگش از لطافت و صــافی می درخشــید. مقابل آینه که می ایســتاد وقتی دختر درون آینه را با آن چشم های درشت و کشیده عسلی و بینی متناسب و لب های غنچه مانند می دید بی اختیار لبخند می زد!

عاشق استفاده از لوازم آرایش شده بود! مژه هایش را که با ریمل حالت می داد و لب هایش را که با رژی صــورتی نقاشی می کرد و داخل چشــم هایش را مدادی مشــکی می کشید تبدیل به تابلوی زیبایی می شد که دیگر خودش هم از تماشای خودش سیر نمی شد!

مستانه سر جایش غلت خورد و به سمت دیوار برگشت. چشـــمش به ترک کوچک روی دیوار بود و افکارش در گذشته پرسه می زدند.

#هوژین

#مرجان مرندی

#پست بیست و پنج

تیر ماه بود! با یکی از دوســـتانش به مرکز خریدی نزدیکی خانه رفته بودند. آیناز دوستش برای پرو مانتو به اتاق پرو رفته بود و مســـتانه هم بی هدف بین رگال ها می چرخید. پسر جوان فروشنده نزدیکش شده و پرسیده بود:

-برای خودتون چیزی لازم ندارین؟!

مســتانه روی مانتویی لیمویی رنگ دســت کشــید و بدون اینکه سرش را بلند کند جواب داد:

-نه!

همان لحظه آیناز صدایش زد تا مانتویش را ببیند که پسر گفت:

-چه اسم قشنگی!

مســتانه خنده اش گرفت. سرش را بلند کرد و رو به پسرـ جوان گفت:

-قدیمی شده!

پسرــ ابروهایش را بالا انداخت و همان طور که دســت هایش را روی سینه جمع می کرد با لبخند پرسید:

-چی؟!

مستانه همان طور که به سمت اتاق پرو می رفت جواب داد:

-این مدل باب آشنایی رو باز کردن.

صــدای خنده ی پسرــ جوان را شــنید. نگاهی به مانتوی آیناز انداخت و گفت:

-به نظر من که قشنگه!

در اتاق پرو را بست و به عقب برگشت که دوباره با پسرـ جوان سینه به سینه شد که با لبخند پرسید:

-چه مدلی دوست داری؟!

مستانه با تعجب نگاهش کرد و پسر جوان با لبخند گفت:

-آشنا شدن رو می گم!

مستانه با شیطنت لبخند زد و گفت:

-کی گفته من دوست دارم باهات آشنا بشم؟!

همان لحظه صـدای زنگ موبایلش بلند شـد مسـتانه در کیفش را باز کرد تا موبایلش را دربیاورد که پسرـــجوان از فرصـــت اســـتفاده کرد و کارت مغازه اش را داخل کیفش گذاشت و گفت:

-من آرادم. شماره ام رو داشته باش شاید یه وقت تو هم دوست داشتی با من آشنا بشی.

آیناز که از اتاق پرو بیرون آمد و گفت " آقا همین رو می خوام " جلوی جواب دادن مســـتانه را گرفت. نگاهی به موبایلش و تماس از دسـت رفته ای که از آرسـام داشـت انداخت و دوباره گوشی را به کیفش برگرداند و پیش آیناز که داشت کارت می کشید برگشت. پسر جوان او را که دید دوباره لبخند زد مستانه اما قبل از خروج از مغازه کارتی را که پسر داخل کیفش انداخته بود بیرون آورد و آن را روی پیشخوان گذاشت و خیره در نگاه پسر با لبخند گفت:

-نگه دار برای یه نفر که اونم دوست داشت باهات آشنا بشه.

دیگر منتظر واکنش پسرـــجوان نماند و به دنبال آیناز از مغازه خارج شد. آیناز با خنده گفت:

-دیوونه ای! پسره خیلی خوش تیپ بود!

مستانه بی خیال شانه بالا انداخت و شالی را که با لاقیدی تا پشـــت گوش هایش عقب نشـــینی کرده بود را کمی جلو کشید که آیناز گفت:

-پسرـــخاله ی فربد خیلی ازت خوشـــش اومده بود! آخر هفته میای بریم دربند؟! اونم میاد شاید با هم اکی شدین!

-خوشم نمیاد ازش. می دونی که اهل دوست پسر نیستم.

آیناز با خنده گفت:

-یادم رفته بود فقط رو یه نفر کراش داری!

همان لحظه دوباره صـــدای زنگ موبایلش بلند شـــد و جلوی جواب دادنش را گرفت. گوشی را از کیفش بیرون آورد و وقتی اسم آرسام را دید با لبخند آیکون سبز رنگ را لمس کرد و گفت:

-چی می گی آرسام؟! چرا این قدر پشت هم زنگ می زنی؟!

صدای آرسام بلند تر از حد معمول در گوشش پیچید:

-قبول شـــدم مســـتانه، همونی که می خواســـتم! مهندسی معماری امیرکبیر.

جیغ مستانه هم بلند شد:

-وای آرسام! مبارکه ... می دونستم قبول می شی.

دوباره صـدای رعد و برق بلند شـد! مسـتانه پتو را تا روی شـکمش بالا کشـید و چشـم های خسـته اش را روی هم فشار داد تا زودتر خوابش ببرد! خواب اما با چشم هایش قهر کرده بود و پشت پلک هایش تصاویری از گذشته رژه می رفتند.

سـیما جون مادر آرسـام به مناسـبت قبولی پسرش مهمانی گرفته بود! مسـتانه به دفتر پدرش رفته بود. خانم صـولتی منشی پدرش تا او را دیده بود با لبخند از روی صندلی اش بلند شـده و با خوشرویی سلام کرده بود. مسـتانه پرسـیده بود:

-بابا توی اتاقشه؟!

-یه سر رفتن حسابداری! الان میان.

#هوژین

#مرجان مرندی

#پست بیست و شش

مسـتانه سری تکان داد و به سـمت اتاق پدرش رفت و در را باز کرد و به سمت میز چوبی شیک و بزرگ انتهای اتاق رفت و روی صندلی آن نشست.

دســـتش را به لبه ی میز گرفت و صـــندلی چرخدار را چرخاند. نفهمید چند بار کارش را تکرار کرد که در اتاق باز شد. با پدرش که چشم در چشم شد با لبخند سلام کرد. پدرش با خنده ای که روی لب هایش جا خوش کرده بود گفت:

-چند بار بگم این کار رو نکن؟! سرت گیج می ره!

مســـتانه با خنده از روی صـــندلی پایین پرید و با لجبازی گفت:

-نمی ره!

فرامرز پدرش، با لبخند سر تکان داده و پرسیده بود:

-از این طرفا مستی خانوم؟!

مستانه کیف سامسونت پدرش را از روی مبل چرم مشکی برداشت و گفت:

-امروز یه آقای پدر مهربون می خواد با دختر خانومش بره خرید!

فرامرز همان طور که کیفش را از دست مستانه می گرفت گفت:

-اون وقت این آقای پدر مهربون کی هم چین قولی داده که خودش یادش نمیاد؟!

مستانه به بازوی پدرش آویخت و خودش را لوس کرد:

-بابا! بریم دیگه! دو روز دیگه خونه ی سیما جون دعوتیم اما من هنوز هیچی نخریدم.

-چرا پریروز که نازیلا رفت برای مهشـــید و مهدیس خرید کنه باهاشون نرفتی؟!

مستانه اخم آلود گفت:

-اولا که جایی که نازیلا برای مهدیس و مهشـــید خرید می کنه لباس به ســن من نداره ... دوما دوســت دارم با شــما بیام.

بعد خودش را روی پنجه بالا کشـــید و بوســـه ای روی صورت سه تیغه ی پدرش نشاند و گفت:

-بریم؟!

فرامرز خندن دستش را دور شانه اش حلقه کرد و گفت:

-مگه می شه به تو نه گفت مستی خانوم!

مستانه با رضایت خندید و چیزی نگفت.

#هوژین

#مرجان مرندی

#پست بیست و هفت

مستانه با رضایت خندید و چیزی نگفت.

ساعت ها بعد، وقتی بالاخره خرید هایشان تمام شد و دوباره سوار شاسی بلند مدل بالای فرامرز شدند، مستانه همان طور که ساک های خریدش را روی صندلی عقب می گذاشت گفت:

-ولی به نظر من اون زرشکیه قشنگ تر بود بابا!

فرامرز پایش را روی گاز گذاشت و نگاهی به دخترش انداخت و جواب داد:

-این بهتره بابا جان! من که نمی تونم جلوی چشم مردم رو بگیرم که دختر قشنگ من رو نگاه نکنید.

مستانه شانه بالا انداخت و گفت:

-بعضی وقت ها مدل عزیز حرف می زنی!

فرامرز خندید و گفت:

-چون مادرمه!

صدای زنگ موبایل مستانه بلند شد. مستانه گوشی اش را که بیرون آورد اسم آرسام را دید. آیکون سبز رنگ را لمس کرد و سلام گفت. صدای آرسام در گوشش پیچید:

-سلام! خوبی؟! چه خبر؟

مســـتانه جواب ســـلام و احوال پرسی اش را داد و بعد آرسام پرسید:

-فردا صبح می خوام برم کوه! بیام دنبالت؟!

-یادت رفته فردا جمعه است؟!

-نه! چه طور؟!

مستانه به ترافیک خیابان خیره شد و با لبخند گفت:

-جمعه صبح با بابا می رم پیاده روی.

صدای خنده ی آرسام در گوشش پیچید:

-ای دختر لوس بابایی!

مستانه هم خندید و بعد آرسام گفت:

-الان کجایی؟!

-با بابا اومدم خرید.

-باشه! پس مزاحمت نمی شم ... سلام برسون!

خداحافظی کردند و ارتباطشـــان قطع شـــد. فرامرز نگاه کوتاهی به دخترش انداخت و گفت:

-کجا می خواست بره؟!

مستانه موهای پریشانش را با گل سر جمع کرد و گفت:

-کوه!

فرامرز نفس عمیقی کشید و بعد گفت:

-خیلی دور و برته!

مستانه با لبخند گفت:

-با هم بزرگ شدیم ... پسر خوبیه! خیلی دوستش دارم!

فرامرز همان طور که به جلو خیره بود جواب داد:

-پسر خوبیه اما ... حواست باشه که دیگه بزرگ شدین.

مستانه بدون ناراحتی خندید:

-حواسم هست بابایی! آرسام هیچ نظر خاصی نداره.

فرامرز سری تکان داد و به جای جواب گفت:

-بریم با هم شام بخوریم؟!

مستانه نگاهی به ساعت انداخت و جواب داد:

-اگه می خوایم شام بخوریم باید دنبال مهدیس و مهشید هم بریم. نازیلا امشب گودبای پارتی دوستش دعوته! بچه ها پیش گلی خانم تنهان!

فرامرز پوف کلافه ای کشید و زیر لب گفت:

-کی این مهمونیای کوفتی می خواد تموم بشه!

صدای اذان موذن زاده که بلند شد او را از افکارش بیرون کشید سر جایش غلت خورد و بعد برای گرفتن وضو از روی تخت بلند شد و از اتاقش خارج شد. خروجش از اتاق هم زمان شد با آمدن عزیز از سرویس بهداشتی! مستانه زیر لب و آهسته سلام گفت و عزیز همان طور که آستین های تا شده اش را پایین می کشید آرام گفت:

-علیک سلام مادر!

#هوژین

#مرجان مرندی

#پست بیست و هشت

-علیک سلام مادر!

بعد همان طور که صلوات می فرستاد به سمت اتاقش رفت و چیزی از سحرخیزی مستانه را به رویش نیاورد.

کمی بعد روی سجاده ی ترمه اش نشسته بود و خیره به شکوفه های ریز سبز چادرش باز هم ذهنش، کودکی چموش شده و به پستوهای خطرناک خاطراتش سرک می کشید.

سـیما جون برای تنها پسرـش سـنگ تمام گذاشـته بود. بیشـتر بزرگترها دور میز هایی که داخل حیاط گذاشـته بودند نشسته بودند و جوان تر ها هم داخل ویلای بزرگ و شیک و دوبلکس پدر آرسام، عمو مزدک دور هم خوش می گذراندند.

مستانه روی یکی از مبل استیل های شیک طلایی نشسته و پا روی پا انداخته بود و داشـت کمی از شربتش را می خورد که پسرـعموی آرسـام نزدیکش شـد. سرش را کمی پایین آورد تا صـدایش در هیاهوی کر کننده ی موزیک به گوش مستانه برسد و بعد گفت:

-افتخار می دی؟!

مسـتانه نگاهش را از دختر و پسرهایی که وسـط سـالن می رقصیدند برداشت و به سمت آرش برگشت و با شیطنت ابروهایش را بالا انداخت و گفت:

-ببخشید اما نمی تونم قبول کنم!

آرش، نگاهش رنگ تعجب گرفت دسـت دراز شـده اش را داخل جیب شـلوار جینش فرو کرد و مبل کنار مسـتانه را اشغال کرد و گفت:

-چرا؟!

مستانه یک پایش را روی پای دیگرش انداخت و با لبخند توضیح داد:

-چون به یه نفر قول دادم که جز باهاش با هیچ کس دیگه ای نرقصم.

آرش ابروهایش بالا پرید و بعد دست دراز کرد و یکی از حبه های انگور را از پیش دستی مقابل مستانه برداشت و همان طور که نگاهش در صورت مستانه می چرخید گفت:

-خوش به حالش!

مستانه دلبرانه خندید و سر تکان داد و هیچ سعی نکرد تا پسر جوان را از اشتباهی که دچارش شده بود بیرون بکشد. همیشه قبل از هر مهمانی به پدرش قول می داد که به جز او با هیچ جنس مذکری برای رقص همراه نشود.

#هوژین

#مرجان مرندی

#پست بیست و نه

آرش ابروهایش بالا پرید و بعد دســـت دراز کرد و یکی از حبه های انگور را از پیش دستی مقابل مستانه برداشت و همان طور که نگاهش در صـــورت مســـتانه می چرخید گفت:

-خوش به حالش!

مســتانه دلبرانه خندید و سر تکان داد و هیچ ســعی نکرد تا پسرـــجوان را از اشـــتباهی که دچارش شـــده بود بیرون بکشـــد. همیشـــه قبل از هر مهمانی به پدرش قول می داد کـه بـه جز او بـا هیچ جنس مـذکری برای رقص همراه نشود. آرش پرسید:

-سال دیگه کنکور داری؟!

مستانه به جای جواب فقط سر تکان داد و آرش گفت:

-من توی یه موســـســـه برنامه ریزی کنکور می کنم ... اگه بخوای می تونم کمکت کنم.

قبل از اینکه مستانه فرصت جواب دادن پیدا کند، آرسام نزدیکشـان شـد. صـورتش جدی و تا حدی هم اخم آلود بود. بدون اینکه به مستانه نگاه کند مشتی به بازوی آرش کوبید و گفت:

-عمو سراغت رو می گرفت! پاشـــو برو ببین چـه کارت داشت!

آرش بدون اهمیت به گفته ی آرسام دوباره به سمت مستانه برگشت و در ادامه ی جمله ی قبلش اضافه کرد:

-می دونی که ... برنامه ریزی برای کنکور حرف اول رو می زنه.

آرسام به میان حرفش آمد:

-غلاف کن بابا آرش! الان وسط مهمونی که جای برنامه ریزی و مشاوره ی کنکور نیست پاشو برو ببین عمو چه کارت داشت.

آرش این بار اخم آلود از روی مبل بلند شد و ببخشیدی به مستانه گفت و بدون اینکه به آرسام نگاه کند آن ها را تنها گذاشت. آرسام جای آرش را اشغال کرد و مستانه با خنده گفت:

-چرا با بدبخت این جوری کردی؟!

آرسام اخم آلود گفت:

-بیشتر از کوپونش داشت وراجی می کرد!

مستانه همان طور با خنده جواب داد:

-کوپون آدما رو تو تعیین می کنی؟!

آرسام کمی خودش را به سمت او متمایل کرد و بعد خیره در چشم های عسلی رنگش آرام زمزمه کرد:

-وقتی پای تو وسط باشه آره!

لحن و نگاهش، لحن و نگاه آرسام همیشه نبود! خاص بود و مستانه بی اختیار لبخندش را جمع کرد و کمی بیشتر به پشتی مبل چسبید. آرسام نگذاشت زیاد در آن حال و هوا بماند یکی از توت فرنگی های داخل پیش دستی مستانه را برداشت و به سمتش گرفت و با لبخند گفت:

-بخور! تو که همیشه توت فرنگی دوست داشتی.

توت فرنگی را از آرسام گرفت و آن را به سمت دهانش برد اما فکرش پیش جمله ای بود که چند روز پیش پدرش راجع به آرسام گفته بود. گفته بود " حواست باشه که دیگه بزرگ شدین! "

آرسام گفت:

-چه قدر لباست بهت میاد!

مستانه لبخندی کمرنگ زد و چیزی نگفت. به ناخن های بلند و نقره ای رنگش که طرح های سبز رویش با پیراهن یشمی رنگش هارمونی داشت خیره شده بود که صدای آرسام را درست کنار گوشش شنید. مستانه ای که گفت با مستانه گفتن های همیشگی اش فرق می کرد! سرش را بلند کرد و گیج نگاهش کرد! نگاهش نگاه آرسامی که در روزهای کودکی هم بازی دوچرخه سواری و قایم موشک

بازی اش بود، نبود! حتی نگاه آرســـامی که با او گه گاه به پارک و ســـینما می رفت هم نبود! همان لحظه نازیلا کنارشان آمد و اجازه نداد تا مستانه نگاه جدید آرسام را تفسیر کند.

-مســـتانه! من دارم می رم توی حیاط ... حواســـت به مهشید و مهدیس هست؟!

#هوژین

#مرجان مرندی

#پست سی

مستانه از روی مبل بلند شد و آرسام را تنها گذاشت و به سمت مهشید و مهدیس رفت.

ســـاعت حوالی ده بود. خدمتکارها داشـــتند میز شـــام را آماده می کردند و جوان تر ها هم خســـتگی ناپذیر هنوز سرگرم رقص بودند. نگاه مســـتانه به ســـیما جون و عمو مزدک بود که داشتند با آرسام می رقصیدند. خواهر سیما جون که وســـط آمد، ســـیما جون گرم رقص با خواهرش شد و عمو مزدک هم سرکی کشید و لحظه ای بعد مستانه دید که پدرش گرم رقص با اوســـت. مســـتانه با لبخند به پدرش خیره شده بود و درست در همان لحظه نگاهشان

با هم تلاقی پیدا کرد. مستانه لبخندش پر رنگ تر شد و بعد دید که پدرش به سمتش آمد و دستش را به سمتش دراز کرد. مستانه با رضایت و اشتیاق دست ظریفش را در دست پدرش گذاشت. لحظه ای بعد با فاصله ای اندک از پدرش ایستاده بود و مقابل نگاه پر از لبخند پدرش با دلبری دختری نوجوان به اندام دخترانه اش پیچ و تاب می داد و با حس خیرگی نگاه هایی که روی صورت و اندام زیبا و بی نقصش می چرخید غرق در اشتیاق می شد.

آهنگ که تمام شد پدرش بازویش را گرفت و او را به سمت خودش کشید بوسه ای روی موهای پریشانش زد. همان لحظه عمو مزدک دوست و شریک قدیمی پدرش به آن ها نزدیک شد دستی به شانه ی مستانه زد و با خنده گفت:

-مستانه جان هر وقت که می بینمت به بابات حسودیم می شه که ای کاش منم یه دختر داشتم.

مستانه خندید و پدرش با غرور لبخند زد. همان لحظه صدای موبایل پدرش به گوش رسید. فرامرز دست در جیبش کرد و با نگاهی به صفحه ی گوشی لبخندش پر کشید. موبایلش را به گوشش نزدیک کرد و گفت:

-سلام حاجی! خوبی؟! چه خبر؟!

پدرش از مقابل آن ها دور شد و سیما جون اعلام کرد:

-بفرمایید شام!

مستانه با حس کشیده شدن دامن کلوش پیراهنش به عقب برگشت. مهشید پشت سرش بود! گفت:

-مستی جون! تشنمه.

#هوژین

#مرجان مرندی

#پست سی و یک

مستانه با لبخند دستی به موهای خواهر کوچکش کشید و گفت:

-صبر کن الان برات میارم.

لحظه ای بعد وقتی لیوان آب را به سمت مهشید می گرفت دید که پدرش سرآسیمه به سمت در خروجی خانه حرکت می کند. عمو مزدک فورا به دنبالش روانه شد و گفت:

-کجا فرامرز؟! چی شده؟!

دید که پدرش سریع توضیح داد:

-حال مادرم بد شده ... باید برم بیمارستان.

دوباره خواســـت به ســـمت در پا تند کند که نازیلا به سمتش رفت و گفت:

-چی شده فرامرز؟!

پدرش دوباره همان جمله ی قبل را تکرار کرد و بعد اضافه کرد:

-شما آخر شب با آژانس برگردین ... منتظر من نمونین!

مستانه مهشید را رها کرد و به سمت پدرش دوید:

-بابا! عزیز چی شده؟!

-نمی دونم بابا جان! حاج رضــا زنگ زد و گفت حالش بد شده و الان بیمارستانن.

مستانه فورا گفت:

-منم میام.

فرامرز مخالفت کرد:

-نمی خواد مستی جان!

مستانه اما اهمیتی نداد و گفت:

-تا شما ماشین رو روشن کنی منم اومدم....

بعد وقتی با عجله به سمت اتاقی که لباس هایش را آن جا عوض کرده بود می رفت شنید که نازیلا گفت:

-اگه لازمه همراهت بیام؟

نفس عمیقی کشـــید و چادرش را مچاله کرد و خواســـت جانماز را ببندد که نگاهش به تسـبیحش افتاد. دسـتش را پیش برد و به دانه های براق فیروزه ای رنگی که رویشـــان نام مبارک ا... جا خوش کرده بود دست کشید. بغضش را با آهی عمیق بلعید و بعد همان طور که جانماز را جمع می کرد دوباره به گذشته فکر کرد.

عزیز سـکته ای خفیف را پشـت سر گذاشـته بود. حالش خوب بود اما دکتر ها برای راحتی خیال یک شـــب می خواستند او را در بیمارستان نگه دارند. این ها را از محمد شـنیدند و پدرش دسـتش را به دیوار گرفت و همان جا تا شـــد. محمد همان طور که ســـعی داشـــت زیر بازویش را بگیرد دوباره تکرار کرد که جای هیچ نگرانی نیسـت و حال عزیز خوب اســـت. مســـتانه که پرســـیده بود " الان عزیز کجاسـت؟! " محمد لحظه ای کوتاه به عقب برگشـته و

نیم نگاهی به او انداخته و بعد دوباره رو به پدرش گفته بود:

-بلند شـــین بریم بالا حاج خانوم رو ببینید تا خیالتون راحت باشه!

عزیز با رنگ و رویی پریده روی تخت دراز کشـیده و عالیه خانم هم روی صندلی کنارش نشسته بود. مستانه فورا به سمت عزیز دوید و همان طور که سرش را روی سینه اش می گذاشت بغضش هم پر سر و صدا شکست. عزیز آرام موهایش را نوازش کرد و قربان صـــدقه اش رفت و بعد دســـت های پدرش پیش آمد و او را از آغوش عزیز بیرون کشـــید. به عقب برگشـــت و با دیدن چشـــم های براق و ســـیب گلوی لرزان پدرش خودش را کنار کشـــید تا پدرش جلو برود.

آن شب هر چه عالیه خانم اصرار کرد که شب را خودش پیش عزیز بماند فرامرز قبول نکرد. مســـــتانه هم حریف پدرش نشـد و در نهایت مجبور شـدند مادر و پسر ـ را تنها بگذارند. فرامرز اصرار داشت برای مستانه آژانس بگیرد و او را راهی خانه کند اما مســـتانه با لجبازی زیر بار نرفت و گفت در خـانـه ی عزیز منتظر می مـانـد تـا فردا عزیز از بیمارسـتان مرخص شـود. فرامرز نگران تنهایی دخترش در

خانه ی بزرگ و قدیمی مادرش بود که عالیه خانم پا در میانی کرد و گفت:

-آقا فرامرز نگران نباشین! من شب رو پیش مستانه جان می مونم.

فرامرز به سمت عالیه خانم برگشت لحظه ای کوتاه نگاهش کرد و بعد سرش را پایین انداخت و گفت:

#هوژین

#مرجان مرندی

#پست سی و دو

-امشب شرمنده ی شما شدم ... خیلی توی زحمت افتادین.

سرش را بلند کرد و دوباره نگاه کوتاهی به عالیه خانم انداخت و گفت:

-هم شما ...

نگاهش را به سمت محمد که دست به سینه به در ورودی تکیه داده بود دوخت و ادامه داد:

-هم محمد جان!

محمد جواب تشکر فرامرز را داد و بعد عالیه خانم گفت:

-رضا چند روز پیش یه تصادف کوچیک کرد و پاش توی آتله و نمی تونه رانندگی کنه ... به همین خاطر نیومد و با محمد اومدیم.

پدرش درگیر احوال پرسی از رفیق روزهای مجردی اش شد. شب وقتی مقابل خانه ی عزیز از ماشین پیاده شدند عالیه خانم رو به پسرش گفت:

--محمد جان! یاداوری کن بابات قرص فشـــارش رو بخوره! علیرضا هم فردا کلاس تقویتی داره حواست باشه یه موقع خواب نمونه!

محمد دستش را روی چشمش گذاشته و عالیه خانم با لبخند جواب داده بود " چشمات سلامت مادر! "

محمد که خداحافظ گفته و خواسته بود سوار ماشینش شود مستانه که درگیر رابطه ی مادر و فرزندی عالیه خانم و پسرش بود به خودش آمد و گفت:

-خیلی ممنون! خیلی زحمت کشیدین.

محمد کوتاه نگاهش کرد و گفت " وظیفه بود " بعد دوباره خداحافظ گفت و سوار ماشینش شد.

مستانه که به دنبال عالیه خانم وارد خانه ی عزیز شد، صدای کنده شدن لاستیک های ماشین هم در گوشش پیچید. درگیر نگاهی بود که به قدر ثانیه ای کوتاه فقط روی چشم هایش ثابت باقی مانده بود! نه به موهای پریشانی که با سخاوت از گوشه و کنار شال حریرش بیرون ریخته بود توجهی نشان داده بود و نه روی صورت زیبایش که آرایش لایت و دخترانه اش، ملاحتش را دو چندان کرده بود مکث کرده بود!

#هوژین

#مرجان مرندی

#پست سی و سه

نگاهش مات و ساکت بود! نه برق تحسین داشت و نه درخشش اشتیاق و مستانه عادت به این نگاه ساکت در مواجهه با مردهای اطراف نداشت.

پدرش هم هر بار عالیه خانم را می دید نگاهش را به زمین می دوخت و احوال پرسی می کرد و مستانه جز در برابر عالیه خانم هیچ وقت این رفتار را از پدرش ندیده بود! انگار آدم های این کوچه جوری متفاوت از زندگی آن ها بزرگ می شدند و زندگی می کردند.

عالیه خانوم چادرش را از سرش برداشـــت و روی چوب لباسی جلوی در آویزان کرد و بعد به ســـمت مســـتانه برگشت. نگاهی به پانچ جلو باز شیری رنگ و شال حریر و موهای پریشانش انداخت و گفت:

-مهمونی بودین مستانه جان؟!

مســـتانه سرش را به علامت تایید تکان داد و عالیه خانم پرسید:

-شام خوردی مادر؟!

مســـتانه تازه یاد معده ی خالی اش افتد و همان لحظه صـدای قار و قور شـکمش بلند شـد. مسـتانه خنده اش گرفت و عالیه خانم هم با خنده گفت:

-شکمت خودش اعلام کرد! لباست رو عوض کن تا برات دو تا دونه تخم مرغ نیمرو کنم.

-شما زحمت نکشین.

عالیه خانم دکمه های مانتویش را باز کرد و گفت:

-تعارف نکن عزیزم برو لباست رو عوض کن.

کمی بعد وقتی به آشـــپزخانه رفت، عالیه خانم داشـــت نیمروها را در پیش دســـتی گل سرخی عزیز سرازیر می کرد. مســـتانه هم به ســـمت یخچال رفت و نان را بیرون آورد

وقتی پشـــت میز نشـــســـت و عالیه خانم ظرف نیمرو را جلویش گذاشـــت، مســـتانه تشـــکر کرد و بعد لقمه ای درســـت کرد و آن را به ســـمت عالیه خانم گرفت. عالیه خانم ابروهایش بالا پرید و گفت:

-من شام خوردم مستانه جان!

مستانه اصرار کرد:

-بخورین دیگه! تنهایی از گلوم پایین نمی ره.

عالیه خانم با لبخند لقمه را از دست مستانه گرفت. تخم مرغ ها با تعریف عالیه خانم از اینکه بعدازظهر یک دفعه هوای سر زدن به عزیز به سرش زده بود و اینکه کار خدا بود که عزیز وقتی حالش بد شـــد تنها نباشـــد، به پایان رسید. مستانه میز را جمع کرد که عالیه خانم گفت:

-مادر برو سریع یه دوش بگیر! این تافت و ژلی که به موهات زدی ریزش مو میاره! نذار زیاد روی موهات بمونه! حیفه موهای قشنگت.

مستانه حوصله ی دوش گرفتن را نداشت. بعد از تمام مهمانی ها همین طور می خوابید و صـــبح وقتی با موهایی خشک شده از خواب بیدار می شد اول به حمام می رفت اما روی زمین انداختن حرف عالیه خانم را نداشت و مثل بچه ای حرف گوش کن به سمت حمام رفت.

وقتی از حمام بیرون آمد عالیه خانم مفاتیح کوچک عزیز دستش بود و داشت دعا می خواند.

مستانه مبلی دور تر از او را انتخاب کرد تا حواسش پرت نشود. بعد همان طور که حوله را روی موهای بلندش می کشید خیره به زمزمه های زیر لب عالیه خانم ماند.

صدای زنگ موبایلش که بلند شد مجبور شد چشم از صحنه ی آرام بخش مقابلش بردارد و به اتاقش برود. نازیلا پشت خط بود آیکون سبز رنگ جواب دهی را لمس کرد و سلام که گفت صدای ناراضی نازیلا در گوشش پیچید:

-کجایی مستانه؟

مستانه توضیح داد که عزیز در بیمارستان بستری است و پدرش هم شب را پیشش مانده. وقتی گفت که خودش هم در خانه ی عزیز است نازیلا با حرص گفت:

-برای چی موندی اونجا؟! ناسلامتی امشب مهمون بودیم! اصلا تو کجا دنبال بابات راه افتادی؟!

مستانه بی حوصله گفت:

-نگران عزیز بودم.

-عزیز ... عزیز .... بابات رفته بود دیگه!

مستانه اخم آلود جواب داد:

-حالا تو چرا ناراحتی؟! مهمونی تو که خراب نشـد! تو برو خوش بگذرون.

-خیلی خودسر و بی ادب شدی! همشم تقصیر باباته.

#هوژین

#مرجان مرندی

#پست سی و چهار

مستانه پوزخند زد و گفت:

-باشـه بعدا راجع به مسـائل تربیتی من صـحبت کنیم .... کاری نداری؟!

نازیلا " خداحافظ " گفت و ارتباطشان قطع شد. مستانه موبایلش را روی طاقچه ی کنار پنجره گذاشـــت و دوباره به هال برگشت.

عالیه خانم مفاتیح را بسـت و جلد آن را بوسـید و بعد آن را روی عســـلی کوچک کنار مبل گذاشـــت. نگاهش به مستانه افتاد و گفت:

-تو که هنوز موهات رو خشـک نکردی دختر خوب! سرما می خوریا!

مستانه حوله را از دور موهایش باز کرد و گفت:

-عادت دارم.

عالیه خانم اما به سمتش آمد و گفت:

-الان جوونی متوجه نمی شی! به سن من که برسی خدایی نکرده سر درد می گیری! هیچ وقت با موی خیس نخواب.

بعد به سمت مستانه آمده و حوله را برداشته و به موهایش کشیده بود. مستانه خجالت زده خواسته بود بلند شود که عالیه خانم شانه اش را فشرده و اجازه نداده بود و بعد با حسرتی عمیق گفته بود:

-هم سن و سال تو که بود همیشه وقتی از حمام می اومدم مامانم خدابیامرز موهام رو خشک می کرد ...

مستانه آرام " خدا رحمت کنه " گفت و عالیه خانم آه کشید و ادامه داد:

-تک دختر بودم و کلی نازم خریدار داشت ... همیشه بعد از حمام به مامانم می گفتم موهام رو ببافه تا وقتی فردا بازشون می کنم موج بیفته توشون!

حوله را از موهای مستانه برداشت و دستی به موهای بلندش کشید و گفت:

-موهای من صـــاف بود ... موهای تو ماشـــاا... خودش حالت داره!

دوباره دستی به موهایش کشید و پرسید:

-دوست داری موهات رو ببافم؟!

مستانه زیر لب جواب داد:

-خسته میشین!

عالیه خانم موهایش را دو تکه کرد و گفت:

-خودم دوســت دارم ... همیشــه دلم می خواســت دختر داشته باشم و موهاش رو براش ببافم!

مسـتانه سـکوت کرد و چیزی نگفت. به دختری که وجود نداشـت و عالیه خانم فقط آرزویش را داشـت حسـادت می کرد.

#هوژین

#مرجان مرندی

#پست سی و پنج

دوباره دستی به موهایش کشید و پرسید:

-دوست داری موهات رو ببافم؟!

مستانه زیر لب جواب داد:

-خسته میشین!

عالیه خانم موهایش را دو تکه کرد و گفت:

-خودم دوســت دارم ... همیشــه دلم می خواســت دختر داشته باشم و موهاش رو براش ببافم!

مســتانه ســکوت کرد و چیزی نگفت. به دختری که وجود نداشــت و عالیه خانم فقط آرزویش را داشــت حســادت می کرد. عالیه خانم همان طور که موهایش را می بافت ادامه داد:

-بابا و مامانم نمازشون قضا نمی شد اما تک دختر بودم و خدا بعد از کلی نذر و نیاز من رو بهشـــون داده بود! این بود که کاری به موهای باز من که تا کمرم می رســـید و شــلوار جین دمپا گشــادم که اون روزا خیلی مد شــده بود نداشتن!

مســتانه بی اختیار با تعجب به عقب برگشــت و به عالیه خانم نگاه کرد. عالیه خانم از حالت نگاهش خنده اش گرفت و گفت:

-فکر کردی از اول همین جوری سفت و سخت چادر سر می کردم؟!

مستانه پرسید:

-واقعا از اول چادری نبودین؟!

عالیه خانم دوباره او را برگرداند و دســتش میان موهایش دوید و جواب داد:

-نه جونم!

مستانه بی فکر پرسید:

-حاج رضا مجبورتون کرد؟!

عالیه خانم با صـدا خندید و مسـتانه خجالت زده لبش را زیر دندان گزید و گفت:

-ببخشید! عزیز همیشه میگه گلو هفت تا بند داره! می گه اول حرفتو مزه مزه کن بعد بگو ... من یادم میره!

عالیه خانم بالاخره خنده اش قطع شد:

-حرف بدی نزدی که دختر خوب! راحت باش.

بعد لحظه ای مکث کرد و اضافه کرد:

-نـه! نـه رضـــا نـه هیچ کس دیگـه ای من رو مجبور به انتخاب چادر نکرد! خودم انتخاب کردم ... محمد بچه که بود تشـنج بدی کرد ... دکترا خیلی ترسـوندنمون! نذر کردم اگه تفاق نیفته بریم کربلا! رضـا هر سـال اربعین می رفت کربلا اما من تا اون موقع نرفته بودم ...محمد که از

بیمارستان مرخص شد و خیالمون راحت شد دو روز تا اربعین مونده بود! رفتیم کربلا و وقتی برگشتیم دیگه چادرم رو در نیاوردم مستانه جان! حالا بلند شو ببین از موهات خوشت می آد یا نه؟!

مستانه بلند شد و به سمت آینه دوید و به موهایش که از وسط فرق باز شده و دو گیس بلند روی شانه هایش خودنمایی می کرد خیره شد بعد لبخند زد و دوباره به سمت عالیه خانم دوید و بی هوا روی گونه اش را بوسید و گفت:

-مرسی عالیه خانم!

عالیه خانم از ذوق او لبخند زده و گفته بود:

-کاش گل سر همراهت بود پایین موهات می بستی!

مستانه از روی زمین بلند شد و به سمت کمد دیواری رفت و آرام درش را باز کرد. صندوق کوچک چوبی اش را از بین خرت و پرت هایش بیرون آورد و دو گل کوچک صورتی رنگی را که به کش نازکی به همان رنگ وصل بود بیرون آورد و نگاهشان کرد. نگاهش داشت به سمت دیگر وسایل داخل صندوق کشیده می شد که صدای عزیز غافلگیرش کرد:

-چه کار می کنی مستانه؟

مستانه با هول در صندوق را بست و به سمت عزیز برگشت عزیز سری تکان داد و خیره به چشم های سرخ و پف آلود مستانه گفت:

#هوژین

#مرجان مرندی

#پست سی و شش

-اگه قرار بود بخوابی تا الان خوابیده بودی ... بیا بریم صبحونه بخوریم من تنهایی چیزی از گلوم پایین نمی ره!

مستانه " چشم " گفت و عزیز از اتاقش خارج شد و مستانه هم در صندوق را دوباره باز کرد و گل سر های صورتی را که عالیه خانم برایش خریده و به عزیز داده بود تا به مستانه بدهد داخل صندوق گذاشت. در صندوق را بست و آن را زیر لباس هایش گذاشت تا هوس سرک کشیدن به تکه های به جا مانده از خاطراتش به سرش نزند.

فصل دو

برای چندمین بار مجسمه ی فرشته را دستمال کشید و سر جایش گذاشت. داشت دوباره به سمت قفسه ی کتاب ها می رفت که صدای زنگ موبایلش بلند شد. با دیدن اسم نازیلا پوف کلافه ای کشید و با مکث آیکون سبز رنگ را لمس کرد و سلام گفت. صدای عصبی نازیلا در گوشش پیچید که بعد از سلام بلافاصله گفت:

-چرا تلفنت رو جواب نمی دی؟!

حوصله ی صحبت کردن با نازیلا را نداشت!

بعد از چند روز پیش که مهدیس با او تماس گرفته بود تا خبر خواستگاری اش را به او بدهد، وقتی با حرف هایش، مهدیس را پای تلفن به گریه انداخته بود او دستش را پیش برده و گوشی را از دست لرزان مهدیس کشیده بود که صدای نازیلا که فکر می کرد هنوز با مهدیس در حال صحبت است، مثل کشیده به صورتش خورده بود:

-مگه قحطی پسر اومده؟! چرا این خانواده؟! اون از مستانه و اینم از تو ....

از وحشت شنیدن جملاتی که اگر جلوی نازیلا را نمی گرفت می شنید، می لرزید این بود که بی اختیار صدایش بلند شد:

-بس کن نازیلا!

و نازیلا در کمال تعجب بس کرده بود! شـــاید چون تازه فهمیده بود آن که پشـــت خط اســـت، دختر به قول خودش یـاغی و سرکشـــش اســـت نـه مهـدیس آرام و محجوب!

#هوژین

#مرجان مرندی

#پست سی و هفت

با صدای نازیلا از افکارش بیرون آمد:

-مستانه! الو!

صدایش را پیدا کرد و گفت:

-مشتری داشتم نتونستم جواب بدم!

غرغر نازیلا بلند شد:

-لیاقتت این بود؟! که صبح تا شب توی اون دخمه خنزر پنزر بفروشی؟

مستانه تلخ جواب داد:

-نه لیاقتم این بود که زن داریوش بشم!

نازیلا فورا جواب داد:

-چه اشـکالی داشـت؟! جراحه! نمی دونی توی مهمونی ها دخترا چه کار می کنن تا فقط یه نگاه بهشون بندازه!

مستانه با پوزخند جواب داد:

-فقط ایرادش اینه که حدودا پونزده سالی از من بزرگتره!

-باشـــه! مرد هر چی بزرگتر قدر زن و زندگیش رو بهتر می دونه! این جوجه فوکولی های یه روزه خوبن که نمی تونن شلوارشون رو بالا بکشن؟!

مستانه با خونسردی جواب داد:

-البتـه از حق نگـذریم ازدواج بـا داریوش فوایـدی هم داشت!

نازیلا متوجه لحن تمسخر آمیزش نشد و فورا گفت:

-مسـتانه تو فقط لب تر کن! خودم همه چیز رو درسـت می کنم! من مطمئنم چشم داریوش هنوز دنبالته .... بیای اینجا بهترین زندگی رو برات فراهم می کنه.

-می دونی بزرگترین فایده ی ازدواج من و داریوش چیه؟!

نازیلا سـکوت کرد انگار تازه متوجه لحن تمسـخر آمیز مستانه شده بود. مستانه تلخ جواب داد:

-مادر و دختر با هم جاری می شیم! جالب می شه نه؟!

نازیلا به تندی جواب داد:

-جالب تر از ازدواج تو و داریوش، ازدواج مهدیس و پسر رضاست! حواست هست که این پسره برادر ...

مستانه حرفش را قطع کرد:

-همه چیز رو با هم قاطی نکن! این پسره هم از امروز نامزد رسمی دخترت می شه و اسم داره! اسمشم علیرضاست و مهدیسم خیلی دوستش داره!

-دلم خوش بود که مهدیس عاقله!

مستانه نفس عمیقی کشید و همان طور که روی صندلی می نشست کوتاه جواب داد:

-عاقله! عاقله که هم چین پسری رو دوست داره!

نازیلا عصبی جوابش را داد:

-هم چین پسری!!! مثل اون پیرزن حرف می زنین! هر سه تاتون! هر چند ... چند ساله دارین باهاش زندگی می کنین! اگه غیر از این بود باید تعجب می کردم.

مستانه سرد و بی حس جواب داد:

-راجع به عزیز درست صحبت کن.

نازیلا عصبی خندید و مستانه با نفسی عمیق گفت:

-برای عقدشون بیا! نذار مهدیس غصه بخوره.

این بار نازیلا آرام جواب داد:

-به کوروش گفتم بلیط بگیره! میام!

کام مســـتانه تلخ شـــد اما ســـعی کرد لبخند بزند که نازیلا خودش را برای مراسم مهدیس به موقع می رساند. بالاخره مکالمه شان با ورود مشتری جدید به پایان رسیده بود.

#هوژین

#مرجان مرندی

#پست سی و هشت

بالاخره مکالمه شان با ورود مشتری جدید به پایان رسیده بود. ســـاعت نزدیک پنج بود که باز هم صـــدای زنگ موبایلش بلند شد. مستانه آیکون سبز رنگ را لمس کرد و جواب داد:

-جانم عزیز جون؟!

عزیز نفس عمیقی کشید و گفت:

-جونت سلامت مادر! سلام! کجایی پس؟! عمه ات هم اومده ...

مستانه نگاهی به ساعت انداخت. عالیه خانم گفته بود ساعت نه می آیند. آب گلویش را فرو داد و سعی کرد شاد و با انرژی جواب عزیز را بدهد:

-کارگر مفت کم آوردی عزیز خانم؟!

-کاری ندارم! تو که دیروز کل این خونه زندگی رو جارو دستمال کشیدی! دیگه از پس ظرف شیرینی و میوه چیدن که برمیام! می گم زودتر بیا یه دوش بگیر و خستگیت رو در کن!

مستانه به دروغ گفت:

-امروز مشتریم زیاد بود ... چشم الان راه می افتم.

-بیا مادر جون!

خداحافظی کردند و ارتباطشان قطع شد و مستانه به دروغش پوزخند زد. سرش خلوت تر از هر روز بود و برای اینکه جلوی دلشوره ی موذی و بی اختیارش را بگیرد، بارها مجسمه ها را تمیز و کتاب ها را مرتب کرده بود تا حواسش پرت شود.

نفس عمیقی کشید و کیفش را از روی صندلی برداشت و از مغازه خارج شد. کرکره ی برقی آن را پایین کشید و به سمت خیابان رفت و برای اولین تاکسی خالی دست تکان داد و گفت " دربست! "

ســـاعتی بعد وقتی از تاکسی ـــ پیاده شـــد، سر کوچه بود. کیفش را از روی دوشـــش بالا کشـــید و با نفسی ـــ عمیق حرکت کرد و بی اختیار به خانه ی انتهای کوچه نگاه کرد.

روی دیوار خالی مانده بود و دیگر اثری از پیچک های محبوب عالیه خانم نبود! در حیاط باز شـد و مرد مسـن که سال ها بود مستاجر خانه ی حاج رضا و عالیه خانم بود از آن خارج شد.

#هوژین

#مرجان مرندی

#پست سی و نه

روی دیوار خالی مانده بود و دیگر اثری از پیچک های محبوب عالیه خانم نبود. در حیاط باز شـد و مرد مسـن که سال ها بود مستاجر خانه ی حاج رضا و عالیه خانم بود از آن خارج شـــد. مســـتانه به نوک کفش هایش نگاه کرد!

فکر کرد بعد از ســال ها جرات به خرج داده و به خانه ی قدیمی عالیه خانم و حاج رضا نگاه کرده بود! در تمام این سال ها از نگاه کردن به در بزرگ و سفید خانه ی شمالی

دو طبقه ای که انتهای کوچه جا خوش کرده بود فرار کرده بود!

انگار می ترسید با نگاه کردن به خانه ی حاج رضا و عالیه خانم به روزهای گذشته برگردد! به روزهایی که دختری نوجوان و دبیرستانی بود! روزهایی که از پاسداران خودش را به خانه ی عزیز می رساند، سر کوچه از ماشین پیاده می شد و بعد تا جایی که می توانست فاصله ی سر کوچه تا خانه ی عزیز را با آرامش و طمانینه قدم برمی داشت تا شاید یک لحظه پسر بزرگ عالیه خانم را ببیند. او با ناز سلام کند و محمد کوتاه و محکم جوابش را بدهد و بعد هم رد بشود و برود و او از همان نگاه کوتاهش برای خودش قصه ببافد!

مقابل خانه ی عزیز رسید و کلیدش را از جیب کوچک کنار کیفش بیرون آورد! همان طور که در را باز می کرد فکر کرد که آن روزها چه مرگش شده بود که نگاه های کوتاه محمد که اصلا شک می کرد که او را دیده یا نه آن قدر برایش مهم شده بود! شاید اینکه محمد مثل بقیه ی پسرهای اطرافش به او توجهی نشان می داد جذبش کرده بود، شاید هم در پنهان ترین لایه های وجودش وقتی مهر مادری عالیه خانم را و خانه ی گرم و پر محبتش را دیده بود بی اختیار توجهش به پسر بزرگ و محجوب عالیه

خانم که وقتی اسمش را به زبان می آورد چشم هایش برق می زد و ستاره باران می شد جلب شده بود.

السا دختر عمه فریبا که با عروسک بزرگش به سمتش دوید و سلام کرد او را از افکارش بیرون کشید. لبخند زد و خم شد و دخترک را بوسید و بعد وارد خانه شد.

عمه فریبا داشت سینی چای را مقابل آقا ابراهیم همسرش می گذاشت که مستانه سلام گفت.

فریبا فورا سینی را روی عسلی گذاشت و به سمتش پا تند کرد:

-سلام مستانه جان! خسته نباشی عزیزم.

آقا ابراهیم هم از روی مبل بلند شد. مستانه وقتی از آغوش عمه اش بیرون آمد جلو رفت و با شوهر عمه اش هم احوال پرسی کرد بعد همان طور که به مبل اشاره می کرد گفت:

-خواهش می کنم بفرمایید.

به عقب که برگشت عزیز را دید که از آشپزخانه خارج می شد. مستانه به سمتش رفت و روی گونه اش را بوسید و پرسید:

-بچه ها کجان؟!

-توی اتاقشـونن! تو هم برو یه دوش بگیر و آماده شـو ... یه وقت می بینی زودتر میان!

مســـتانه سری تکان داد و اول سری به اتاق خواهر هایش زد. در اتاق را باز کرد و ســـلام گفت. مهدیس داشـــت شـــالش را اتو می کرد و مهشـــید هم در حال لاک زدن به ناخن های دستش بود.

جواب سلامش را دادند و بعد مهشید پرسید:

-چه قدر دیر کردی!

مستانه مختصر جواب داد:

-مغازه شلوغ بود!

بعد دوباره سرش را به سمت مهدیس برگرداند و صدایش زد. مهدیس لحظه ای کوتاه سرش را بلند کرد. نگاه مستانه روی چشـــم های سرخ خواهرش ثابت ماند و بی اختیار اخم کرد و پرسید:

-چی شده؟!

مهدیس بدون اینکه جوابی بدهد دوباره سرش را پایین انداخت و سرگرم اتو کردن شالش شد. مستانه به سمت مهشـید برگشـت، مهشـید همان طور که در لاکش را می بست آرام گفت:

-با مامان حرف زده!

مستانه نفس عمیقی کشید و کامل وارد اتاق شد و در را پشت سرش بست و گفت:

#هوژین

#مرجان مرندی

#پست چهل

-چی گفته بهت؟!

مهدیس اتو را رها کرد و سرش را بلند کرد و بغض آلود گفت:

-گفت نباید این کار رو می کردم، گفت خیلی خودخواهم! گفت لااقل به خاطر تو هم که شده ...

مستانه حرفش را برید:

-مشکل من نیستم! مامان هیچ وقت از این خانواده خوشش نمی اومد!

بعد سعی کرد با شوخی، لبخند را به لب های مهدیس سنجاق کند:

-فکر کردم علیرضا زنگ زده و گفته پشیمون شده.

مهشید خندید اما مهدیس واکنشی نشان نداد و دوباره به سمت میز اتو برگشت و شالش را صاف کرد.

مستانه به سمت خواهرش رفت پشت سرش ایستاد، خم شد و دست هایش را دور گردنش حلقه کرد و چانه اش را روی موهای مشکی بلندش گذاشت و آرام گفت:

-مهـدیس! وقتی می بینم توی بهترین روزای زنـدگیـت چشمات سرخه حالم از خودم به هم می خوره!

مهدیس دســت از صــاف کردن شــال حریرش کشــید، صدایش لرزید و گفت:

-وقتی فکر می کنم به خاطر حال خوب خودم به حال تو فکر نکردم، از خودم بدم میاد!

-حال آدم وقتی می بینه حال خواهرش خوبه و قراره به کسی که دوست داره برسه، باید چه طور باشه؟!

مهدیس با بغضی که هر لحظه حجم بیشتری از صدایش را اشغال می کرد آرام گفت:

-من می دونم دیدن خانواده ی علیرضا اذیتت می کنه!

مستانه نفس عمیقی کشید و بعد دست هایش را از دور گردن مهدیس باز کرد و کنارش نشست. انگار باید یک بار

برای همیشـــه این قصـــه را تمام می کرد و مهدیس را از نشخوار دائمی افکار آزار دهنده اش خلاص می کرد!

-چرا اسمش رو نمی یاری؟!

مهدیس با تعجب سرش را بلند کرد و مســـتانه محکم گفت:

-منظورت از خانواده ی علیرضا محمده مگه نه؟!

#هوژین

#مرجان مرندی

#پست چهل و یک

-منظورت از خانواده ی علیرضا محمده مگه نه؟!

مهدیس آب گلویش را فرو داد و سـیب گلویش تکان خورد مسـتانه اما بی توجه به بند بازی که روی قلبش هنر نمایی می کرد با همان صدای محکم ادامه داد:

-اون ماجرا تموم شده!

مهدیس سرش را پایین انداخت:

-مردم چی می گن!

مستانه تند و عصبی جواب داد:

-گور پدر حرف مردم!

مهدیس دوباره سرش را بلند کرد، چشـم هایش آب گرفته بود و با تردید به خواهرش نگاه می کرد انگار می خواســت مطمئن شود که حرف زبان و دلش یکی است.

اشکی از گوشه ی چشمش روی گونه اش سر خورد و خیره در نگاه مستانه لب زد:

-تو اون روزا خیلی اذیت شـدی مسـتی! ما بچه تر بودیم و تو کلی فشـــار روت بود! دلم نمی خواســـت هیچ وقت خاطره ی اون روزا برات زنده بشه!

مستانه لبخند تلخی زد و گفت:

-شـاید به قول تو اون روزا سخت بود و من مونده بودم و تنهایی و فشـاری که برای یه دختر بیسـت سـاله خیلی زیاد بود اما ته همه ی اون روزا شد رفتن بابا!

جایی در سـینه اش با یادآوری نبود پدرش سـوخت و آتش گرفت! آب گلویش را فرو داد و با آهی عمیق گفت:

-بابا که رفت دیگه همه ی اون روزای ســـخت مثل یه شوخی احمقانه ی بچه گانه شد برام!هیچ چیزی توی دنیا برای من ســـخت تر از نبودن بابا نیســـت مهدیس و الان دقیقا پنج ســـاله که بابا دیگه نیســـت! پنج ســـاله که تلخ ترین خاطره ی من رفتن باباســـت و دیدن حاج رضـــا و

محمد هم هیچ تاثیری توی مرور این خاطره ی تلخ نداره چون امکان نداره یه شــب جمعه بیاد و من یاد نبودن بابا نیفتم ...

مهدیس سرش را پایین انداخت که مهشــید از روی تخت پایین پرید و گفت:

-مهدیس! شالت!

نگاه مســـتانه و مهدیس به اتویی که روی شـــال مهدیس مانده بود افتاد. مهدیس با هول اتو را برداشت و مهشید با دیدن جای سوختگی روی شال حریر مهدیس زیر خنده زد. مهدیس عصـــبی " وای " گفت و مســـتانه هم که با دیدن خنده ی مهشید خنده اش گرفته بود همان طور که از روی زمین بلند می شد گفت:

-اشکال نداره شال من رو سرت کن.

مهدیس با حرص به سمت مهشید برگشت و با غیض به خنده های تمام نشدنی او " زهرمار " گفت.

#هوژین

#مرجان مرندی

#پست چهل و دو

زهرمارش به جای اینکه جلوی مهشـــید را بگیرد، خنده هایش را شدیدتر کرد. مهدیس شالش را گلوله کرد و آن را به سمت مهشید پرت کرد که مهشید با لودگی شال را در هوا گرفت و گفت:

-آدم خانم دکتر باشــه، عروسـم باشــه و این قدر بی ادب باشه نوبره به خدا!

مستانه به سمت در اتاق رفت و با خنده گفت:

-من برم یه دوش بگیرم و حاضر بشم.

کمی بعد وقتی مانتویش را درآورد و نگاهش به گردنبند آشنایش افتاد، لبخند هم از روی لب هایش پر کشید.

پلاکی را که به زنجیر طلای سـفید رنگش وصـل بود بلند کرد و به آن خیره شـــد. انگار دوباره در همان نقطه ای ایستاده بود که قفل زنجیر را به دور گردنش بست و آرام زمزمه کرد:

-مادربزرگم میگفت همیشـــه برای هم دعای خیر کنید شاید همون لحظه مرغ امین تو اسمون بود و صداتون رو شنید!

قفل را بســـته بود و بعد او را آرام به ســـمت خودش برگردانده و گفته بود:

-من می گم هر لحظه که از ته دل خدا رو صـدا بزنی، مرغ آمین حتمـا همون جـا هســـت و آرزوت رو می بره بـه آسمون!

دســت انداخته و مرغ آمینی را که روی یقه ی بلوزش کج شده بود صاف کرده و ادامه داده بود:

-اینو برات خریدم تا یادت بمونه بین تو و خدا فقط به قدر یه صـدا زدن از ته دل فاصـله اسـت تا مرغ آمین بیاد سراغت!

با آهی عمیق زنجیر را از دور گردنش باز کرد. به مهدیس دروغ گفتـه بود! دروغ گفتـه بود کـه تلخ ترین خـاطره ی زندگی اش نبود پدر است! شنیده بود که خاک سرد است! پدر نبود و حتی سرمای خاک هم نتوانســته بود داغش را خـاموش کنـد! امـا عـادت کرده بود! بـه درد عمیق و جانسوزش خو گرفته بود و رفتن و نبودنش را با تمام تلخی و درد آور بودنش هضـــم کرده و پذیرفته بود!تلخی که با آن خو نگرفته بود نبود مردی بود که روزی گردن بند مرغ آمین را به گردنش بست و مستانه سال ها بود که غریبانه به این فکر می کرد که برای داشــتنش به چیزی بیشــتر از

یک خواســتن از ته دل و پرواز مرغ آمین بالای سرش نیاز است!

*

#هوژین

#مرجان مرندی

#پست چهل و سه

به خودش در کت و شلوار شیک یشمی رنگش خیره شده بود و از فکر دیدنش بعد از پنج ســال، نه تنها قلبش، که تمام جانش می لرزید. با دستی لرزان کمی عطر به لباسش پاشـید. شـال را روی موهایش کشـید و خواسـت از اتاق خارج شود که نگاهش به زنجیرش افتاد!

انگار یک چیزی کم داشت! پنج سال بود که زنجیرش را از خودش جدا نکرده بود! میان تمام ناکامیش برای رسـیدن به آرزوی عقیم مانده اش، انگار حضـور آن مرغ آمین روی سـینه اش مثل یک دلگرمی بزرگ بود که کافی اسـت که روزی با تمام وجود بخواهی و خدا را برای اجابت آرزویت صدا بزنی!

دست دراز کرد و گردنبند را برداشت و آن را دور گردنش انداخت و بعد آن را از یقه ی تاپ زیر کت هم رد کرد تا پنهانش کند و دیده نشود.

دوباره به چهره ی خودش خیره شـــد! موهای مواجش قسمتی از پیشانی اش را پوشانده بود. بی اختیار لبخندی تلخ زد! خیلی گذشته بود از روزهایی که در اوج شیطنت و سر به هوایی وقتی پا به کوچه می گذاشت و نگاهش به در سفید خانه ی انتهای کوچه می افتاد مقنعه ی شلی را که تا پشت گوش هایش عقب نشینی کرده بود کمی جلو می کشید و آستین های تا شده ی مانتویش را هم مرتب می کرد تا اگر اتفاق پسر-بزرگ حاج رضا و عالیه خانم را دید آن قدر سرد و ساکت از کنارش عبود نکند!

نگاهش را از آینه برداشت و از اتاق خارج شد و به سمت آشپزخانه رفت. قبل از اینکه وارد شود پچ پچ عمه اش را شنید:

-درسته که آدمای خوبین ... اما آخه مستانه ....

بدون مکث وارد شـــد تا جلوی ادامه ی جملات فریبا را بگیرد. فریبا او را که دید دست پاچه لبخند زد و گفت:

-ماشاا... چه قدر لباست بهت میاد!

مســـتانه چیزی از جمله ی قبل فریبا را به روی خودش نیاورد. لبخند زد و رو به عزیز گفت:

-عزیز جون دیگه چه کار داری؟!

فریبا به جای عزیز جواب داد:

-زحمت چیدن میوه ها رو بکش مســـتانه جان! اومدم بچینم مامان گفت مستانه قشنگ می چینه!

مســتانه با لبخند چشــم گفت و سرگرم چیدن میوه ها در جا میده ای عزیز شد.

هنوز ده دقیقه به نه باقی مانده بود که صـــدای زنگ در بلند شـد. آقا ابراهیم به سـمت آیفون رفت و مهشـید رو به مهدیس که با اضــطراب دســت هایش را درهم پیچ و تاب می داد با خنده گفت:

-تو برو توی مطبخ و تا صدات نکردیم بیرون نیا!

فریبا خندید و عزیز جون همان طور که به دنبال آقا ابراهیم به سمت در ورودی خانه می رفت با خنده گفت:

-دخترم رو اذیت نکن!

مستانه دید که فریبا هم به دنبال عزیز به سمت در رفت. به پاهای بی جانش حرکت داد و به سمت در رفت.

لحظات بعد انگار فیلمی بود که روی دور تند حرکت می کرد. عالیه خانم با جعبه ی شـــیرینی جلوتر از همه وارد شـد و پشـت سرش نرگس بود با باکسی-گل کاری شـده و زیبا که پارچه ی چادری و ســـفید و حریری داخلش جا خوش کرده بود. برادر عـالیـه خـانم و خـانواده اش هم بودند و بعد از آن ها حاج رضـا و احمدرضـا و علیرضـا که سبد گل بزرگ و شکیلی را با لبخند حمل می کرد و بالاخره در حیاط بسته شد و نفر آخر هم وارد شد.

چشـــم های مســـتانه در اختیار خودش نبودند! یاغی گری کردند و به سمت در حیاط کشیده شدند. خودش بود! شـــلوار کتان نوک مدادی پوشـــیده بود با کت تک چهار خانه ی طوسی! همان طور بود! نه چاق تر شـــده بود و نه لاغر تر! همان ته ریش مرتب و کم پشـت را روی صـورتش داشـت و باز هم همان نگاه جدی اما آشـنای مشکی!

#هوژین

#مرجان مرندی

#پست چهل و چهار

یک لحظه، فقط یک لحظه با هم چشم در چشم شدند و همان ثانیه ی کوتاه تمام جان مستانه را منار جنبان کرد!

انگار وزنه ای چند تنی را به چشم هایش بسته بودند که نمی توانست خودش را از بند نگاهش رها کند. او بود که نگاهش را برداشت! درست مثل همان روزها! وقتی که مستانه با سر به هوایی و شیطنت، "سلام آقا محمدش" را می کشید و نگاهش را تا روی چشم هایش کش می داد و سرش را کمی کج می کرد و لبخند می زد تا بلکه او را به هر نحوی متوجه کند که دلش برای صورت مردانه و نگاه مشکی آشنایش سر خورده و او با برداشتن نگاهش از چشم های عسلی او، فاصله شان را حفظ می کرد!

سال ها گذشته بود و باز هم آن که می توانست نگاه بردارد او بود!

مستانه با نفسی ـ عمیق به سمت مهمان ها برگشت و لبخند را به لب هایش سنجاق کرد و یکی یکی به همه خوشامد گفت. هانیه، برادر زاده ی عالیه خانم دستش را به سمتش دراز کرد و گفت:

-خوبی مستانه جون؟!

مســتانه با لبخند دســتش را فشرـد و جواب احوال پرسی اش را داد و خوشــامد گفت. حواســش اما پیش عزیز بود که با دیدن محمد، دســتش را در دســت خودش گرفت و گفت:

-خوبی محمد جان؟! مشتاق دیدار پسرم.

دید که محمد خم شـــد و روی روسری عزیز را بوســـید و گفت:

-کم سعادت بودم عزیز!

مثل بقیه ی اعضـــای خانواده اش عزیز را حاج خانوم خطاب نکرد! عزیز گفت!درست مثل همان روزها و قلب مستانه لرزید!

#هوژین

#مرجان مرندی

#پست پست چهل و پنج

نفهمید چه طور با احمدرضـــا احوال پرسی کرد! فقط احساس کرد که بوی چوب و جنگل نزدیک تر شـد. هنوز همان عطر قدیمی را می زد. مقابلش ایستاده بود و مستانه

حس می کرد صـــدای کر کننده ی کوبش های قلبش را نه فقط محمد که همه می شنوند.

بزرگ شده بود! دیگر آن دخترک بازیگوش دبیرستانی نبود که بخواهد محمد دســـت دلش را بخواند! ســـال ها از روزی که تصمیم گرفته بود تا دست دلش را رو بازی کند، می گذشت!

صـدای سـلامش را که شـنید، نگاهش را تا دکمه ی یقه ی پیراهن مردانه اش امتداد داد. به گلویش نگاه کرد اما بالا تر نرفت. سلام گفت و اضافه کرد:

-خوش اومدین!

از مقابلش گذشـــت و تک تک ســـلول های مســـتانه به دنبال بوی چوب و جنگل کشیده شد.

سرش را که برگرداند نگاهش با نگاه هانیه تلاقی پیدا کرد. هانیه جهت دیدش را عوض کرد و با صدای عمه فریبا که همه را دعوت به داخل خانه می کرد وارد خانه شدند.

کمی بعد در نشیمن خانه ی عزیز دور هم نشسته بودند. مســتانه کنار عمه اش نشـــســـت؛ لبخند را به لب هایش ســـنجاق کرده و به نگاه یاغی اش افســـار زده و به عالیه خـانم کـه بـا ذوق از خریـد چـادر و پارچـه برای مهـدیس صحبت می کرد، خیره شده بود.

می شـــنید اما حواســـش به قلبی بود که از نزدیکی محمد، جوری محکم می کوبید که نفسش را تنگ می کرد! فکر می کرد عـادت کرده! فکر می کرد نـدیـدنش، دلتنگیش، نبودنش، عذابی بوده که آن قدر برایش تکراری شده که با جانش عجین شـده اسـت. اما می دید دیدنش سـخت تر است!

ســـخت بود نگاهش نکند آن هم وقتی روی مبل خانه ی عزیز نشـــســـته بود، پا روی پا انداخته و با سر به سر گذاشـتن با علیرضـا باعث خنده ی جمع می شـد. سـخت بود بغض نکند وقتی مهدیس شـیرینی را به خواسـت عزیز بین جمع گردانـد و او یکی از شـــیرینی هـای گردویی را برداشت و سرش را بلند کرد و رو به مهدیس با مهر گفت:

-شیرینی خوردن از دست زن داداش کوچیکه خوردن داره!

سخت بود جلوی دل دیوانه ای را که نمی توانست هضم کند این که روی مبل نشـسـته فقط و فقط برادر شـوهر مهدیس است را بگیرد.

عزیز همیشـــه می گفت " مادر مراقب باش هیچی رو به زور از خدا نخوای! همیشـه بگو خدایا راضـیم به رضـای تو! خدا خودش چاره ی کار ما رو بهتر می دونه! اگه چیزی

رو ازت گرفت، اگه چیزی رو خواستی و نصیبت نشد بدون صلاحت نبوده! "

حالا می فهمید عزیز راست می گفت! اینکه گه گاه وقتی نگاهش به سمت خانه ی انتهای کوچه می دوید و دلش بیشتر تنگ می شد و آرزو می کرد که ای کاش یک بار دیگر ببیندش، حالا انگار بلای جانش شده بود!

صدای دست زدن که بلند شد تازه متوجه شد که علیرضا برای نشاندن انگشتر نشان به انگشت مهدیس از روی مبل بلند شده است. به خودش آمد و دست زد.

علیرضا انگشتر را به انگشت مهدیس کرد و دوباره همه دست زدند. نگاه مستانه به صورت درخشان خواهرش بود! میان بغض گلوگیری که در سینه اش سنگینی می کرد لبخند زد. می ارزید! تماشای تابلوی خوشبختی خواهرش می ارزید به نفسی- که به دنبال عطر چوب و جنگل راهش را در سینه اش گم کرده و او را به خفقان انداخته بود! می گذشتند این روزها! مهدیس و علیرضا که سر خانه و زندگی خودشان می رفتند دیگر قرار نبود برادر شوهر مهدیس را ببیند!

#هوژین

#مرجان مرندی

#پست چهل و شش

عزیز " یا علی گویان " از روی مبل بلند شـد و به سـمت مهدیس رفت و صـورتش را بوسـید. عالیه خانم با ذوق مشـتی نقل روی سر علیرضـا و مهدیس پاشـید که هانیه گفت:

-محمد! گوشی من دوربینش خوب نیست! ازشون عکس بگیر تا یادگاری بمونه!

دوباره دلش لرزید. چه راحت محمد خطابش می کرد! دید که محمد با موبایلش به سـمت علیرضـا و مهدیس رفت. حواس مستانه اما به هانیه بود! به برادر زاده ی محجوب عالیه خانم که در روزگاری دور بلوز و شـلواری که برایش هدیه خریده بود نصیب او شده بود!

شـلوار سـفید با مانتوی آبی آسـمانی پوشـیده و روسری بزرگی به رنگ مانتویش که داخلش پر از خطوط درهم سـفید بود روی سرش گذاشـته و طوری روسری را بسـته بود که موهایش کاملا پنهان مانده بود!

صـورت سـفیدش با ابروهای پهن قهوه ای رنگ و چشـم های درشـتی که مژه های فرش به آن جلوه ی بیشـتری بخشیده بود از او دختری زیبا ساخته بود!

احمدرضا گفت:

-هانیه مگه هفته ی پیش نگفتی می ری گوشی بخری؟!

هانیه به جای جواب دادن به احمدرضـا به سـمت حاج رضا برگشت و گفت:

-حـاج آقـا خودتون کـه بودین هوای کـارمنـدا رو بیشـــتر داشـــتین! به هر مناســبتی پاداش داشــتیم! آقا محمد که انگار نه انگار!

حاج رضـا خندید و محمد با خنده به سـمتش برگشـت و گفت:

-بذار جوهر مدرکت خشـک بشـه بعد دنبال پاداش باش هانیه خانم!

هانیه بدون ناراحتی خندید و ردیف دندان های ســفید و مرتبش را به نمایش گذاشـت. نفس در سـینه ی مسـتانه سنگین تر شد. پدر هانیه با شوخی و خنده گفت:

-سر به سر یکی یه دونه ی ما نذار اقا محمد!

محمد دستش را روی چشمش گذاشت و گفت:

-گردن ما از مو باریک تر دایی!

#هوژین

#مرجان مرندی

#پست چهل و هفت

مستانه نگاهش را از هانیه و چهره ی بشاش و خندانش که به محمد خیره شده بود برداشت و به مهدیش نگاه کرد که علیرضا داشت زیر گوشش پچ پچ می کرد و او هم لبخند می زد. صحنه ی شیرین و دلچسبی بود اما خنده و شوخی هانیه و محمد انگار زهر به جانش ریخته بود که کامش آن قدر تلخ شده بود! دوباره به هانیه نگاه کرد! در دفتر حاج رضا کار می کرد و حتما مدام محمد را می دید. برادر زاده ی محجوب عالیه خانم بود و خودش هم دختر زیبا و دلنشینی بود! آن روزها هم متوجه نگاه های کشدار و مشتاقش روی محمد شده بود و بزرگترین کابوسش شده بود این که نکند دل محمد هم برای خانمی و نجابت و برازندگی هانیه بلرزد. مسخره بود که بعد از چند سال که با هم رو به رو شده بودند درست با همان کابوس مواجه شده بود!

نگاهش را برداشت! کابوس، نداشتن محمد بود و او چند سال بود که با این کابوس روزهایش را می گذراند و به آن خو گرفته بود! کابوس این بود که او دیر یا زود سهم زنی دیگر می شد! دیگر چه فرقی می کرد آن زن هانیه باشد یا دوشیزه ای دیگر!

مهم این بود که می دانست مرد قد بلند و چهار شانه ای که آرزوی روزهای نوجوانی اش بود سهم او نیست!

ساعت های جشن بله بران مهدیس کشدار می گذشت. انگار به پای عقربه های ساعت وزنه بسته بودند که آن طور سخت و سنگین تکان می خوردند اما بالاخه ساعت نزدیک یازده بود که با بلند شدن حاج رضا، بقیه هم بلند شدند و بالاخره خانه ی عزیز از مهمان ها خالی شد.

آقا ابراهیم که از بدرقه ی مهمان ها برگشت مستانه هنوز درگیر خداحافظی بود که لحظه ی آخر محمد به جای او به مهشید که کنارش ایستاده بود گفته بود و بعد به سمت در پا تند کرده و رفته بود. با صدای فریبا از افکارش بیرون آمد:

-مهدیس جون مبارک باشه! انشاا.. که خوشبخت بشی- عزیزم.

به خودش آمد. دوباره لبخند را روی لب هایش سنجاق کرد و برای تبریک گفتن به سمت خواهرش رفت و او را در آغوش کشید و گفت:

-دو هفته بیشتر تا عقدت نمونده! باید از فردا به فکر لباس باشی.

مهدیس با لبخندی شرمگین پرسید:

-به نظرت چه رنگی بپوشم؟!

عزیز اشـــاره ای به پارچه ی گیپور شـــیری رنگی که عالیه خانم آورده بود کرد و گفت:

-همین رو بده خانم سـجادی برات بدوزه! مادر شـوهرت با هزار ذوق برات آورده.

مهشید رو ترش کرد:

-عزیز جون! خانم سجادی مگه بلده لباس نامزدی بدوزه.

عزیز روی زمین نشـست و پارچه ی چادری مهدیس را باز کرد و گفت:

-چه می دونم! هر جایی که خودتون دوســـت دارین برین. فقط همین پارچه رو بپوش!

دستی به چادر سفید مهدیس کشید و دوباره سرش را بلند کرد:

-چی بگم مادر ! بازم هر جور خودتون صلاح می دونید.

مهشید گفت:

-ولی لباسای آماده خیلی شیک تره!

مهدیس پارچه ی گیپورش را برداشت و گفت:

-عزیز راست می گه! همینو بدوزم بهتره ...

بعد به سمت مستانه برگشت و پرسید:

-مستانه تو مزون خوب سراغ داری؟!

مســـتانه سرش را به علامت تایید تکان داد و مهدیس گفت:

-فردا بریم؟!

-با علیرضا نمی ری؟!

مهدیس دوباره نگاهی به گیپور و ســـاتن زیرش انداخت و گفت:

-نه! نمی خوام لباسم رو ببینه.

مستانه قبول کرد. فریبا گفت:

-ماشاا.. هانیه چه قدر خوشگل شده بود! قبلا خیلی لاغر بود.

مستانه به سمت میز رفت تا ظرف میوه و شیرینی را جمع کند. اسـم هانیه باعث می شـد تا یاد شـوخی بی تکلفش با محمد بیفتد، یاد خنده ی محمد و سر به سر گذاشـــتن راحتش بیفتد. دهانش مزه ی زهرمار گرفته بود!

یاد روزهای دور و نگاه های حسرـــت زده ی هانیه افتاد. یکی از شیرینی های نارگیلی داخل شیرینی خوری را برداشت

و آن را داخل دهانش چپاند تا هم بغضـش را قورت دهد و هم از مزه ی زهر مانند دهانش رها شود.

#هوژین

#مرجان مرندی

#پست چهل و هشت

فصل سه

نشـسـته بود روی صـندلی و اشـعار شـاملو برای آیدا را دنبال می کرد.

تو و اشتیاق پر صداقت تو

من و خانه مان

میزی و چراغی

آری

در مرگ آور ترین لحظه ی انتظار زندگی را در رویاهای خویش دنبال می گیرم

در رویاها وهمین امیدهایم

آه عمیقی کشـــید و کتاب را بســـت. از کی شـــاملو خوانده بود؟! از کی به آیدا که شـــــاملو برایش دیوان گفته بود حســـادت کرده بود؟ از کی زندگی اش در همین بیت کوتاه از شـاملو خلاصـه شـده بود که در مرگ آورترین لحظه ی انتظار زندگی را در رویاهای خودش دنبال کند! فقط در رویاهایش! هر چه در سر داشت رویا بود و بس! خبری از امید نبود!

امیدهـایش پنج ســـــال بود کـه رنـگ بـاختـه بودنـد! امـا رویاهایش زنده بود. با رویای مردی که روزی مرغ آمین به گردنش آویخته بود، روزی برایش شـــاملو خوانده بود و روزی دیگر به جای مســتانه خانم جدی همیشــگی اش " مستی " صدایش زده و او مست شده بود از آهنگ خوش صدایش!

صـدای آویزهای بالای در که بلند شـد، مسـتانه اشـعار شاملو را کنار گذاشت و از روی صندلی بلند شد و منتظر ورود مشـتری شـد که سر ظهر هوس خرید از مغازه ی او به سرش زده بود. به جای مشـــتری غریبه اما عزیز را دید که چادرش را زیر بغلش جمع کرده و " بســـم ا.. " گویان وارد

#هوژین

#مرجان مرندی

#پست چهل و نه

مستانه فورا به سمت مادر بزرگش رفت و گفت:

-سلام عزیز جون! خوبی؟! از این طرفا؟

عزیز جواب سلامش را داد و وارد شد. مستانه فورا صندلی خودش را برای عزیز بیرون کشید و دوباره با نگرانی پرسید:

-چیزی شده عزیز؟! توی این سرما برای چی اومدین بیرون؟!

عزیز چادرش را از روی روسری اش برداشت و گفت:

-امون بده دختر! بذار نفسم جا بیاد!

مستانه به سمت فلاکس کوچکش رفت و داخل یکی از لیوان های یک بار مصرف چای ریخت و ظرف کوچک توت خشکش را هم باز کرد و دوباره پیش عزیز برگشت. عزیز لیوان چای را از دستش گرفت و چند دانه توت هم برداشت و گفت:

-خیر ببینی مادر! گلوم خشک شده بود.

مستانه " نوش جان " گفت و به چای خوردن عزیز خیره شد. عزیز در آرامش چایش را خورد و بعد لیوان را به مستانه داد و در کیفش را باز کرد و نایلونی بیرون آورد و آن را به سمت مستانه گرفت و گفت:

-چرا برای خودت امروز لقمه درست نکردی؟!

مستانه با شرمندگی لقمه را گرفت و گفت:

-به خاطر ناهار من تا اینجا اومدین؟! یه چیزی می خوردم!

عزیز به جای جواب گفت:

-تا تازه است بخور! گفتم کوکو سبزی دوست داری برات درست کردم.

مستانه با لبخند نایلون را باز کرد و گازی به ساندویچ کوکو سبزی که عزیز با نان سنگک درست کرده بود زد. غذا را با لذت فرو داد و گاز دیگری زد و این بار کنار مزه ی خوش کوکو تربچه ای کوچک هم زیر دندانش آمد.

عزیز دوباره دست در کیفش کرد و بطری کوچکی را بیرون آورد و همان طور که آن را تکان می داد گفت:

-گفتم غذای خشک از گلوت پایین نمی ره یه کم دوغم برات درست کردم.

مستانه با لبخند دوغ را از عزیز گرفت و عزیز گفت:

-توش نعناع ریختم تا سردیت نکنه.

کمی بعد وقتی مستانه آخرین تکه ی ساندویچش را هم خورد و باقی مانده ی دوغش را سر کشید، چشم هایش را خمار کرد و دستش را روی شکمش گذاشت و با لبخند رو به عزیز که در فاصله ی ناهار خوردن او تسبیح سبز رنگش را بیرون آورده و سرگرم ذکر گفتن شده بود گفت:

-با این ناهاری که به خورد من دادی الان فقط خواب می چسبه عزیز!

عزیز لحظه ای خیره نگاهش کرد و بعد گفت:

-ربطی به ناهار من نداره! آدمیزاد به خواب نیاز داره ... شب که بی خواب باشی توی روز خوابت می گیره.

مستانه لبخندش را گم کرد. عزیز تسبیحش را در مشتش جا داد و بعد گفت:

-اون دو تا شاید گول خنده هات رو بخورن اما ...

مکث کرد و بعد روسری اش را کمی عقب کشید و با اشاره به موهایش گفت:

-من این موها رو توی آسیاب سفید نکردم مستانه!

مســـتانه آب گلویش را فرو داد و دوباره ســـعی کرد لبخند بزند:

-چرا موضوع رو جنایی می کنی عزیز؟!

عزیز اما بی اهمیت به جمله ی مســـتانه با همان جدیت ادامه داد:

-شـبیه مرغ پر کنده شـدی! از صـبح خروس خون میای بیرون به بهانه ی شلوغی مغازه!

اشاره ای به مغازه کرد و گفت:

-پس کو مشتریات؟!

مستانه آرام گفت:

-خب الان سر ظهره و خلوته.

عزیز با عتاب اسـمش را صـدا زد و مسـتانه مجبور شـد سرش را پایین بیندازد و سـکوت کند. نفس عمیق عزیز در گوشش پیچید و بعد صدایش را شنید:

-نیومدم ازت بپرســـم چی توی فکرت می گذره که خواب شـب از چشـمات گریزون شـده ... این روزا دارم با خودم فکر می کنم که نکنه حق با مهدیس بود و ازدواجش با علیرضـا تا وقتی تو سر خونه و زندگی خودت نرفتی اشـتباه بوده!

مستانه به ضرب سرش را بلند و بی اختیار اخم کرد:

#هوژین

#مرجان مرندی

#پست پنجاه

-این چه حرفیه عزیز؟!

عزیز به پشتی صندلی تکیه داد و گفت:

-شبیه اسفند روی آتیشی مستانه! پنج سال پیش اونی که پاش رو کرد توی یه کفش و ...

مستانه کلافه میان حرف عزیز دوید:

-من خوب یادمه که پنج ســـال پیش چی کار کردم عزیز! همه مون هم علتش رو می دونیم.

عزیز لحظه ای مکث کرد و گفت:

-من موافق نبودم ... خودتم خوب یـادتـه ... امـا تو لجبازیت سر بابات رفته! اونم هیچ وقت به حرف گوش نمی کرد.

عزیز با یادآوری پسر_از دست رفته اش آه عمیقی کشید و گره ی روسری اش را کمی شـــل کرد انگار برای فرو دادن

بغضی ــ که ســـیب گلوش را متورم کرده بود به هوای آزاد نیاز داشت.

مســـتانه سرش را پایین انداخت و عزیز بعد از لحظه ای مکث ادامه داد:

-شــایدم حق با تو بود! به هر حال زندگی تو بود و خودت باید تصمیم می گرفتی اما ...

مکثش باعث شد تا مستانه سرش را بلند کند. عزیز نفسی گرفت و بعد خیره در نگاه کلافه و بی قرار مستانه گفت:

-جمع و جورکن خودتو مادر! اگه پشیمونی که ...

مســـتانه بغض آلود به میان حرف عزیز دوید و با ناراحتی مادر بزرگش را خطاب کرد تا جلوی ادامه ی جمله اش را بگیرد. عزیز مکث کرد و به چشم های لبریزش خیره شد:

--اگه نه ... اگه فکر می کنی پنج سـال پیش کار درسـت رو کردی پس دیگه شـخم نزن اون روزا رو! از منی که سـن و سـالی ازم گذشـته قبول کن که با شـخم زدن خاک گذشـته هیچی دستت رو نمی گیره!

انگشت اشاره اش را بلند کرد و ادامه داد:

-هر چی هســت و نیســت توی امروزه مادر! قدر امروزت رو بدون! جای گذشـته توی گذشـته اسـت. گذشـته اگه

توش اشتباه و حسرتی هم هست فقط برای درس گرفتنه! درست رو بگیر و دیگه بهش فکر نکن.

#هوژین

#مرجان مرندی

#پست پنجاه و یک

مســـتانه بغض آلود سرش را پایین انداخت. عزیز روی صندلی جا به جا شد و صدای جیرجیر پایه ها بلند شد.

-مستانه!

مســـتانه گلوله ای را که در گلویش بالا و پایین می پرید به زحمت فرو داد و سرش را بلند کرد. عزیز خیره در نگاه بارانی اش آخرین جمله اش را گفت:

-محکم باش مادر! اگه اینجایی که الان هســـتی انتخاب خودته و بهش راضی هســـتی پس محکم باش و نذار هیچ بادی بلرزونتت، اگه نه هم که ...

عزیز مکث کوتاهی کرد و ادامه داد:

-شهامت روبه رویی با اشتباهت رو داشته باش و شرایط رو عوض کن.

مســـتانه دوباره سرش را پایین انداخت قطره ای که از چشم هایش چکید به یاد شهامتی بود که در روزگاری دور

به آن تکیه کرده و رفته بود تا شرایط را به نفع خودش عوض کند.

قطره ای دیگر هم چکید! به جز خدا، فقط او بود که از شـهامت به خرج دادن دختری بیسـت سـاله و عاشـق با خبر شـده و نگاهش از جملاتی که شـنیدنش را شـاید باور نداشت حیران شده بود.

قطره ای دیگر هم چکید! او یک بار دل به دریا زده بود و بعد خسـته و نفس نفس زنان و به زحمت به سـاحل رسـیده بود! دیگر در خود جـانی برای اینکـه بخواهـد خودش را به امواج خروشان دریا بسپارد، نمی دید.

عزیز از روی صندلی بلند شد و آمد بالای سرش ایستاد و صدایش زد. مستانه آرام سرش را بلند کرد عزیز دستش را روی شانه اش گذاشت و گفت:

-درختی که ریشـه اش سـسـت باشـه با یه باد تند خم می شه، اما درختی که محکمه رو طوفانم تکون نمی ده. زندگی ما آدما پر از باد و طوفانه ... این تویی که انتخاب می کنی یه درخت محکم باشی یا بیدی که با هر بادی بلرزه.

مسـتانه آب گلویش را فرو داد و خیره به چروک های ریز کنار چشم های عزیز گفت:

-هیچی اون جوری که شـما فکر می کنی نیسـت! من فقط این آدما و خاطراتشـــون رو فراموش کرده بودم و فکر می کردم هیچ وقت قرار نیســـت ببینمشـــون! اگه می بینی مسـتانه ی همیشـه نیسـتم چون هنوز دیدن دوباره شـون رو هضم نکردم! همین!

عزیز لحظه ای خیره نگاهش کرد و مســـتانه هول نگاهش را دزدید. وقتی عزیز آن طور دقیق نگاهش می کرد فکر می کرد تا ته فکرش را می خواند. عزیز نفس عمیقی کشـــید و گفت:

#هوژین

#مرجان مرندی

#پست پنجاه و دو

-من هیچ جوری فکر نمی کنم مـادر! من فقط می خوام مسـتانه ی همیشـه باشی! دوسـت ندارم فکری ببینمت و شـبا بی خواب باشی ... زندگی همه ی آدما هم روز خوشی داره هم ناخوشی! هیچ کدومشـون هم همیشـگی نیسـت باید ناخوشی باشـــه تا آدم قدر خوشی رو بدونه، باید سر بالایی باشه تا از سر پایینی لذت ببری. هر جا خسته شدی

یه نفسی- تازه کن و یا علی بگو و از جات بلند شـو. باشـه مادر!

مستانه آرام لبخند زد و زیر لب جواب داد:

-چشم!

عزیز چادرش را روی سرش کشید و گفت:

-چشمات بی بلا! الانم بلند شو در این مغازه رو ببند و بیا بریم با هم پیش خانم ســجادی تا من کت و دامنم رو پرو کنم ... ناسلامتی عروسی نوه مه!

مستانه این بار واقعی تر لبخند زد و کاپشنش را برداشت و ریموت کرکره مغازه را هم از جیبش بیرون آورد و گفت:

-بریم عزیز جون.

عزیز به سمت در مغازه رفت و در همان حال گفت:

-خودتم به فکر یه لباس خوب باش! مادر خدا بیامرزم می گفت مردم عقلشون به چشمشونه و رخت و لباس مرتب آبروی آدمه ...می گفت در دروازه رو می شـه بسـت اما در دهـان مردم رو نـه! یـه لبـاسی بپوش کـه بـه درد خواهر عروس بخوره مستانه جان!

مسـتانه باز هم چشـم گفت و عزیز راضی از حرف شـنوی نوه اش منتظر ماند تا کرکره ی برقی مغازه پایین بیاید.

کمی بعد وقتی سوار تاکسی- شدند و عزیز دوباره تسبیح سبز رنگش را از جیب کوچک کنار کیفش بیرون آورد مستانه بی اختیار به دست های چروکیده و پر محبت مادر بزرگش خیره شد و لبخند زد حرف های عزیز با وجود یک نسل فاصله بینشان، اما همیشه بوی آرامش می داد.

مهشید سوت ممتدی کشید و گفت:

-چی شدی! عروس بعدی خودتی مستانه جون!

مستانه اخمی مصنوعی کرد و گفت:

-بلند شو زیپ لباسم رو ببند این قدر پر حرفی نکن!

مهشید پشت سرش قرار گرفت و زیپش را کامل بست و گفت:

-به جون خودم مثل ماه شدی!

مستانه با لبخند به سمت مهشید برگشت و لپش را کشید و گفت:

-خودتم خیلی خوشگل شدی!

#هوژین

#مرجان مرندی

#پست پنجاه و سه

مهشید لب و لوچه اش آویزان شد و گفت:

-تو یه جور دیگه خوشـــگلی! من و مهدیس شـــبیه تو نیستیم! معلوم نیست چشمات به کی رفته! من اگه قیافه ی تو رو داشتم عمرا درس می خوندم.

مستانه ابروهایش را در هم کشید و گفت:

-چه ربطی داره؟!

مهشید شانه بالا انداخت و گفت:

-می رفتم مدل می شدم.

مسـتانه خنده اش را فرو داد و به سـمت آینه برگشـت و گفت:

-جرات داری جلوی عزیز این حرفو بزن!

مهشید با لودگی خندید و جواب داد:

-یه بار بهش گفتم.

مستانه با کنجکاوی به عقب برگشت و مهشید ادامه داد:

-گفت پناه بر خدا! همین مونده بری جلوی مردم تیاتر بازی کنی!

مستانه خنده اش گرفت و دوباره به سمت آینه برگشت و گفت:

-برو لباستو بپوش! الان مهمونا میان.

مهشید از اتاق خارج شد و مستانه دوباره به خودش در آینه خیره شد.

به حرف عزیز گوش کرده و به عادت سال های دورش، چندین مغازه را به دنبال لباسی مناسب روز عقد خواهرش زیر پا گذاشته بود تا عاقبت آن چه را می خواست در یکی از مغازه ها پیدا کرده بود.

مستانه با وسواس خودش را عقب کشید تا بهتر بتواند لباسش را تماشا کند. پیراهن بلند یاسی رنگ، خوش به تنش نشسته بود! لباس ساده اما زیبا بود! بالا تنه اش کیپ بود و آستین هایش از آرنج به پایین کلوش می شد، دامن لباس هم کلوش و از جنس حریر بود و به دنباله ای نه چندان طویل ختم می شد.

عزیز روزی که لباسش را گرفته بود با اشتیاق از جایش بلند شده و با ظرفی از اسفند برگشته بود و بی حواس به

حساسیت مستانه دود غلیظش را به صورتش فوت کرده و مستانه به سرفه و مهشید به خنده افتاده بود!

دوباره خودش را به آینه نزدیک کرد. مهدیس اصرار داشت تا با او به آرایشگاه برود مستانه اما قبول نکرده بود.

روزگاری عاشق لوازم آرایش و رنگ و روغن های جلا دهنده ی چهره بود! سرگرمی اش دانلود فیلم های خودآرایی بود و بعد ساعت ها مقابل آینه نشستن تا ببیند چه آرایشی- به چشم هایش می آید و گونه هایش با چه رنگ رژگونه ای برجسته تر به نظر می رسد.

حالا سال ها از آن روزها گذشته بود با این حال هنوز هم مطمئن بود از آرایش خودش راضی تر از آرایشگر است.

به صورتش نگاه کرد. آرایش لایت و ملایمش، به جا و مناسب بود و از او مستانه ای دیگر ساخته بود! لب های کالباسی رنگش را به هم مالید و لبخند زد. به خودش قول داده بود که قوی باشد! قرار نبود هیچ کس حتی عزیز بفهمد که در سینه اش قلبش بی تابانه و ناکوک بی قراری می کند. این دل تپیدن ها، ماهی نبود که قرار باشد از پشت ابر بیرون بیاید. نفس عمیقی کشید و شال حریر هم رنگ لباسش را روی موهایش انداخت. گردنبند مرغ

آمین را داخل پیراهنش پنهان کرد و سرویس طلای ظریف و زیبایش را به دســـت و گردن انداخت. هدیه ی پدرش بود! دستبند را دور مچ دستش بسته و بعد پر مهر پشت دستش را بوسیده بود!

#هوژین

#مرجان مرندی

#پست پنجاه و چهار

بغض بی دعوت آمد و بیخ گلویش نشست! اگر بود شاید حالا او در خانه ی عزیز نبود! شــاید قصــه ی او و محمد جور دیگری رقم می خورد!

صـــدای زنگ در که بلند شـــد به خودش توپید که الان وقت آبغوره گرفتن نیســـت! یک قطره اشــک کافی بود تا ســـیاهی ریمل و خط چشـــم روی صـــورتش رد بیندازد و چشم هایش سرخ شود و بعد در دروازه ای که عزیز نگران باز ماندنش بود تا آخر مهمانی که هیچ! تا روزها و شـــاید هفته ها هم بسته نشود!

چند نفس عمیق کشید و بعد صدای عزیز را شنید:

-دخترا زود بیاین! مامانتون اومده!

مستانه با شتاب دست دراز کرد و شیشه عطرش را برداشت و به مچ دست و زیر گلویش زد. صدای محمد در سرش جان گرفت:

-می دونی عطرت و اسمت با هم چه شباهتی دارن؟!

مستانه گیج نگاهش کرده بود و محمد نگاهش را از چشم هایش برداشته و با لبخند، مستانه را با معمایی که خودش طرح کرده بود تنها گذاشته بود.

در عطر را بست و آن را روی دراور گذاشت! سال ها بود که عطرش را عوض نکرده بود و هیچ بویی به اندازه ی همین عطر قدیمی با بوی بهار نارنج حالش را خوش نمی کرد! شاید چون یادش می اورد که روزی مردی با بوی عطر و اوردن نامش، مست می شده است!

لبخند تلخی زد و کفش های پاشنه بلند کرم رنگش را پوشید و دامن لباسش را جمع کرد و از اتاق خارج شد.

فریبا به محض دیدنش لبخند زد و گفت:

-وای مستانه جان چقدر خوشگل شدی!

ثنا هم با بهت خیره اش شد و آقا ابراهیم هم حواسش به تلویزیون بود. همان لحظه مهشید هم پوشیده در پیراهن دخترانه و زیبای صورتی رنگش از اتاق خارج شد. عزیز به سمت در رفت و گفت:

-باید براتون صدقه کنار بذارم.
بعد لحظه ای به عقب برگشت و رو به مستانه و مهشید گفت:
-چرا ماتتون برده؟! بیاید برید استقبال مادرتون دیگه!

همیشه غایب من، همیشه حاضری!
مثل بغض بر سینه‌ام نشسته‌ای
مثل ابر در آسمانم،
مثل وهم در جانم، زمان را شکسته‌ای
همیشه غایبِ من ،همیشه حاضری!
تا پلک می‌زنم سرازیر می‌شوی ..

#عباس_معروفی
#هوژین

#هوژین
#مرجان مرندی

#پست پنجاه و پنج

-چرا ماتتون برده؟! بیاید برید استقبال مادرتون دیگه!

مهشـــید جلوتر از او حرکت کرد و مســـتانه هم به دنبال خواهرش روانه شـــد. کمی بعد وقتی مهشـــید در آغوش نازیلا فرو رفته بود، مستانه فرصت کرد مادرش را بعد از دو ســـال ببیند. نازیلا بارانی چرم زرشـــکی پوشـــیده بود و شالش از روی موهای بلوندش سر خورده بود!

مهشـید که از آغوشـش بیرون آمد، با نوک ناخن کاشـت طلایی رنگش اشک در مرز سقوطش را پاک کرد و بعد به سمت مستانه برگشت و برایش آغوش باز کرد و گفت:

-سلام عزیز دلم.

مستانه جلو رفت و دستش را در دست مادرش گذاشت. نازیلا دســـت آزادش را پشـــت کمرش گذاشـــت و او را به خودش نزدیک کرد. بوی عطر شیرینش در مشام مستانه پیچید و بعد صدایش را شنید:

-چه قدر دلم برات تنگ شده بود مستانه!

در سر مستانه اما شور به پا شده بود. صدای جیغ نازیلا را هنوز به یاد داشت:

-معلوم هســـت داری چه غلطی می کنی؟! ویلای دماوند رو برای چی فروختی؟!

استیصال پدرش را حتی از پشت در بسته ی اتاق هم می توانست حس کند:

-آروم تر نازی! چرا این جوری می کنی؟! بهت که گفتم دست مردم چک دارم.

جیغ بعدی نازیلا تمام تنش را لرزاند:

-به جهنم! شده از زیر سنگ پول جور می کنی و دست به چیزی نمی زنی!

پدرش همچنان سعی داشت با آرامش کنترل اوضاع را به دست گیرد:

-حقوق کارگرا چند ماه عقب افتاده، دســـت مردم چک دارم و این جوری اگه پیش برم خط تولید عملا می خوابه! عاقل باش نازیلا! بذار این مشکل رو حل کنم!

تن صدای نازیلا اما هم چنان بالا بود. آن قدر که مهشید و مهدیس دســت در دســت هم از اتاق خوابشــان خارج شــدند و با وحشــت به در دســته ی اتاق پدر و مادرشــان خیره شدند.

-ببین فرامرز! همین امروز می ری و قرارداد رو فســـخ می کنی! وگرنه اگه بخوای حراج به اموالمون بزنی تا چکات رو پاس کنی، منم مهریه ام رو می ذارم اجرا!

این بار صدای فرامرز هم اوج گرفت:

-می گی چه خاکی توی سرم بریزم؟! می دونی چه قدر حق فسخ برای معامله تعیین کردیم!

تن صدای نازیلا پایین آمد:

-برو سراغ برادر رویا! می تونه برات وام جور کنه.

حالا این فرامرز بود که آرامشش را از دست داده بود:

--تو مثل اینکه نمی فهمی مشـــکل من با یه وام فکســـتنی حل نمی شه!

-تو برو پیشـــش! رویا گفت هر چه قدر که نیاز داشـــته باشی برات جور می کنه!

-نـازیلا می دونی کـه من بمیرمم سراغ نزول نمی رم! نمی خوام از اینی که هستمم بیچاره تر بشم! اون بار به حرفت گوش کردم و هنوز دارم چوبش رو می خورم!

-برادر رویا رئیس بانکه فرامرز!

صدایشان پایین تر آمد و مستانه مجبور شد گوشش را به در بچسباند.

-چه جوری می خواد برامون وام جور کنه؟!

-تو برو پیشـش! اون خودش راه و چاه رو بهت نشـون می ده ...

صدایی از فرامرز نیامد و نازیلا کلافه گفت:

-نترس! اونم دنبال سـود خودشـه ... تو نخوای برای کس دیگه این وام رو جور می کنه.

همان لحظه در اتاق به ضرب باز شـد. مسـتانه به چهار چوب در چسـبید تا به داخل اتاق پرت نشـود. نازیلا بدخلق نگاهش کرد و گفت:

خجالت نمی کشی گوش وایمیسی؟!

بعد به سـمت مهدیس و مهشـید که با فاصـله از آن ها دست در دست هم ایستاده بودند برگشت و گفت:

#هوژین

#مرجان مرندی

#پست پنجاه و شش

-برای چی اینجا وایسادین؟! برین توی اتاقتون!

مســـتانه به داخل اتاق سرک کشـــید پدرش روی تخت نشـــســـته بود، آرنج هایش را روی زانوهایش گذاشـــته و پیشانی اش را به کف دستش تکیه داده بود. آب گلویش را فرو داد و گفت:

-خوبی بابایی؟!

فرامرز تازه متوجه او شـد. نفس عمیقی کشـید و لبخندی مصنوعی زد و گفت:

-آره بابا جان!

مستانه دو دل پرسید:

-چیزی شده؟!

-نه عزیزم تو نگران چیزی نباش!

نازیلا پوزخند صـداداری زد و همان طور که به سـمت پله ها می رفت و صدای برخورد پاشنه ی صندل هایش روی سنگ کف در سکوت خانه پخش می شد بلند صدا زد:

-گلی! یه قهوه ی غلیظ برام دم کن! سرم درد می کنه.

با صدای نازیلا از جاده ی سیاه خاطراتش بیرون آمد:

-حالت خوبه؟!

مســـتانه آرام جواب مثبت داد و همان طور که خودش را عقب می کشـــید به این فکر کرد که اگر مادرش در آن

روزهای نفس گیر همراه و هم پای همسرـش بود، شـاید حالا همه چیز جور دیگری بود!

شـاید پدرش زنده بود و نفس می کشـید و می توانسـت با فروش اموالش دوباره از صـفر شروع کند، شـاید او هم حالا در جشـن عقد مهدیس با عنوان عروس بزرگ عالیه خـانم حـاضر می شـد و وقتی برای عکس گرفتن کنـار مهدیس و علیرضا می ایستاد و دستش را دور بازوی محمد حلقه می کرد با این فکر که چه قدر خوب شـد که برای دل عاشـقش شـجاعت و شـهامت به خرج داد، به لنز دوربین با آرامش لبخند می زد!

شـاید، همه چیز جور دیگری می شـد اگر از همان روزهای کودکی شـاهد مشـاجره ها و سرمای گزنده ی بین پدر و مادرش نمی شد!

با صدای عزیز به خودش آمد:

-خوش اومدی نازیلا جان! مبارک باشه.

نازیلا در جواب عزیز فقط گفت:

-سلام! ممنون.

فریبا اما با سـلامی سرد و کوتاه اکتفا کرد و نازیلا هم بدون اینکه نگاهش کند فقط سلام گفت:

عزیز به سمت خانه رفت و در همان حال گفت:

-هوا سرده! بیاین تو ...

#هوژین

#مرجان مرندی

#پست پنجاه و هفت

-بریم تو مامان!

مستانه خواست به سمت پله ها برود که نازیلا مچ دستش را چسبید و پچ پچ کرد:

-چرا توی خونه می خوان عقد کنن؟! مگه عهد قجره؟! نمی تونستن یه سالن خوب کرایه کنن؟! وضعشون که خوبه!

مستانه بی حوصله به مادرش نگاه کرد. زنی زیبا و جذاب بود که اگر کسی ـ آن ها را با هم می دید به سختی نسبت مادر و دختری شان را باور می کرد.

مادری کردن را اما هیچ وقت بلد نبود! نه بلد بود و نه تلاشی برای یادگیری این هنر می کرد. از وقتی مستانه یادش بود سرش گرم باشگاه و مهمانی و دوست هایش بود. همین بود که مستانه با وجود مادر شیک پوش و

جوان و زیبایش که اکثر دوســـت هایش با دیدنش با حسرت می گفتند " مســتانه مامانت چه قدر نازه! " اما جذب مادر بزرگش بود!

از همان روزهای بچگی خانه ی عزیز را دوســت داشــت. غذاهای عزیز خوشمزه تر از دست پخت گلی خانم بود و دوغ دست ساز عزیز را بیشتر از نوشیدنی های رنگارنگ داخل یخچال خانه ی خودشان دوست داشت.

بعد از خوردن غذا، سرش را روی زانوی عزیز می گذاشت و عزیز آرام موهایش را نوازش می کرد و مســتانه بوی کرم مرطوب کننده ی دســت عزیز را بیشــتر از عطر لوسیون شکلاتی مادرش دوست داشت.

وقتی مشغول درس خواندن می شد عزیز راس دو ساعت با یک ظرف پر از میوه و تنقلات سراغش می آمد، کنارش می نشـــســـت تا خیالش از خوردن خوراکی هایش راحت شود و بعد از اتاقش خارج می شد.

شب های امتحان تا نمی خوابید، عزیز هم بیدار می ماند. با فاصله از او می نشست و کتاب دعایش را باز می کرد و چشــم های سرخ از بی خوابی مســتانه را که می دید با یک لیوان چای تازه دم سراغش می آمد.

نگاه خیره ی نازیلا را که دید فهمید بیش از حد ســکوت کرده اســت. سری تکان داد و همان طور که دســتش را از دست مادرش بیرون می کشید جواب داد:

-عزیز دوســت داشــت ســفره ی عقدشــون توی خونه ی خودش انداخته بشــه. می گه سر عقد شــلوغ نباشــه بهتره! مهدیسم این جوری راضی بود! علیرضا هم گفت هر جور که مهدیس دوســت داشــته باشــه همون کارو می کنیم ... برای بعد از عقدشون هم سالن رزرو کردیم.

نازیلا پوزخند زد و گفت:

-فکر می کردم مهدیس عاقل تر از این حرفا باشه.

مستانه با حرص به مادرش نزدیک شد و گفت:

-مهدیس امکان نداشــت بتونه بهتر از علیرضــا و خانواده اش رو پیدا کنه.

نازیلا کلافه دستی در هوا تکان داد و گفت:

-تقصیر خودت نیست.

بعد با تحقیر اشاره ای به حیاط کرد و گفت:

-فکرت مثل در و دیوار این خونه و آدماش پوسیده شده!

-فکر عزیز پوسیده است یا تو که برادر شوهر چهل ساله ت رو برای دخترت لقمه می گیری!

مهشـــید آرام صـــدایش زد و لباســـش را کشـــید تا جلوی بحثشـان را بگیرد. همان لحظه صـدای عزیز هم بلند شـد که تا دم در بالکن آمد و دوباره صدا زد:

-دخترا با مادرتون بیاین تو!

مســتانه خیره به نگاه عصـبی نازیلا نفس عمیقی کشـید و گفت:

-بیا بریم تو نازیلا! یه امشـب رو به خاطر جشـن مهدیس بذار مثل بقیه ی مادر و دخترا باشیم.

نازیلا انگشت لاک زده اش را تا مقابل چشم های مستانه بالا آورد و گفت:

-یه روزی می فهمی که من هر چی گفتم، خیر و صـــلاحت رو می خواستم. امیدوارم اون روز دیر نشده باشه.

منتظر جواب مستانه نماند و با حرص به مهشید گفت:

-بریم تو!

#هوژین

#مرجان مرندی

#پست پنجاه و هشت

مستانه نفس عمیقی کشید و به دنبال مادر و خواهرش وارد خانه شد. ساعتی بعد گوشه ی هال بزرگ خانه ی عزیز وسط عزیز و نازیلا نشسته بود و به مهدیس که پوشیده در چادر سفید رنگش کنار علیرضا نشسته و تکمیل کننده ی زیبایی سفره ی عقدی بود که مستانه دو روز تمام وقت صرف آراستن آن کرده بود، خیره شده بود!

عالیه خانم چادرش را زیر بغلش جمع کرد و به سمتش آمد. سرش را تا نزدیک گوشش پایین آورد و گفت:

-مستانه جان! برو یه گوشه از پارچه ی بالای سرشون رو بگیر.

مستانه بی توجه به سنگینی نگاه های مهمان ها آرام جواب داد:

-بالای سرشون زیاد شلوغ می شه! من راحتم عالیه خانم!

عالیه خانم اصرار کرد:

-برای خواهر عروس که جا هست.

مستانه اما روی حرفش پافشاری کرد:

-مهشید هست!

عالیه خانم سری تکان داد و آمد کنار عزیز روی صـــندلی نشـــسـت. عاقد گلویی صـاف کرد و برای سـکوت جمع، خواست تا همگی صلوات بفرستند.

مســـتانه دوباره نگاهش را به ســـفره ی عقد خواهرش دوخت. لحظه ای بعد عاقد شروع به خواندن خطبه ی مقدس عقد کرد. مسـتانه به پارچه ی سـفیدی که بالای سر مهدیس و علیرضا بود نگاه کرد. مهشید وسط ایستاده و قند می ســـابید! یک طرف هانیه بود و طرف دیگر هم نرگس بود بـا زن جوانی کـه می دانســـت دختر عموی علیرضـاسـت! این طور بهتر بود! تصـمیم گرفته بود همه ی نســـبت ها را دیگر با علیرضـــا بســـنجد!محمد را یک لحظـه همـان ابتـدای ورود دیـده بود. حس می کرد همـه چشـــم شـــده اند و او را نگاه می کنند. حتی حس می کرد صـدای کوبش های کر کننده ی قلبش به گوش مهمان ها می رسد و پاهای لرزانش را هم همه می بینند.

همه ی این ها اما فقط چند ثانیه طول کشـــید محمد جوری به سرعت از مقابلش عبور کرد که اصلا شک کرد که او را دیده و ســـلامی که از زبانش شـــنیده مخاطبش خودش بوده یا نه!

#هوژین

#مرجان مرندی

#پست پنجاه و نه

نفس عمیقی کشـید و انگشـت هایش را درهم پیچاند. از همان لحظه تصـمیم گرفته بود خونسرـد رفتار کند! به درک که حس می کرد حواس مهمان ها بیشتر از علیرضا و مهدیس به او و محمد است! به درک که حرفش نقل زبان فامیل شده بود! امشب شب مهدیس و علیرضا بود و او هیچ دوسـت نداشـت شـب تکرار نشـدنی خواهرش را با هیچ فکر و خیالی به کام خودش زهر کند.

در تنهایی هایش به قدر کافی وقت و فرصـت داشـت تا به محمد و آن چه از سر گذانده بود فکر کند، حتی حسرـت بخورد و آه بکشد. اما فقط در تنهایی هایش! از همان پنج سال پیش هم در اوج احساس و دلبستگی و دلتنگی زیر بار ترحم و دلسـوزی نرفته بود! گرچه دیگر شـجاعت آن مسـتانه ی بیسـت سـاله را نداشـت اما قطعا هنوز هم همان مسـتانه ای بود که حتی حاضر بود پا روی خواهش دلش بگذارد اما زیر بار ترحم نرود.

با صدای مهشید از خیالات دور و درازش بیرون آمد:

-عروس رفته گل بچینه!

عاقد با لبخند " به سلامتی " گفت و دوباره و از نو خطبه را خواند. مهشـید برای بار دوم، عروس را پی آوردن گلاب فرســـتاد! بار ســـوم عالیه خانم با جعبه ای مخملی به سمت مهدیس رفت در جعبه را باز کرد و آن را به سمت مهدیس گرفت و گفت:

-قابلت رو نداره عزیزم!

مهدیس با لبخند تشکر کرد و عاقد دوباره گفت:

-عروس خانم! دوشـیزه خانم! مهدیس خانم کیان پور آیا به بنده وکالت می دهید شـــما را به عقد جناب آقای علیرضا احمدی درآورم!

مهدیس لحظه ای کوتاه سرش را بلند کرد, نگاهشـــان درهم گره خورد و مســـتانه به رویش لبخند زد. مهدیس دوباره سرش را پایین انداخت و به قرآن بزرگی که روی پای خودش و علیرضا بود خیره شد و بعد آرام جواب داد:

-با اجازه ی مادر بزرگم، مادرم و بقیه ی بزرگترا بله!

مستانه بغض بی وقتی را که از یادآوری نبود پدر در گلویش چنبره زده بود فرو داد و دســت زد. عاقد خواســت تا هم چنان سکوت حفظ شود تا از علیرضا هم وکالت بگیرد.

ذهن مستانه اما بی سر و صاحب به سمت روزهای دور می دوید. به روزهایی که پدرش زنده بود و نفس می کشید.

مرداد ماه بود! به دعوت ســـیما جون به ویلای آن ها در لواسـان رفته بودند. بزرگترها روی صـندلی های حصـیری داخل بالکن نشـــســـته بودند. عمو مزدک کنار باربیکیو کباب آماده می کرد و سیما جون و نازیلا هم گرم صحبت با هم بودند. پدرش هم کنار عمو مزدک نشسته و پا روی پا انداخته و آرام چایش را می خورد. مهشـــید و مهدیس با تبلت مهدیس سرگرم بازی بودند.

مستانه هم به همراه آرسام سوار دوچرخه هایشان شده و در حیاط پر دار و درخت ویلا می چرخیدند. با پریدن ناگهانی گربه ای از بین درخت ها مســـتانه هول شـــد و چرخاندن ناگهانی فرمان دوچرخه اش هم زمان شـــد با ناتوانی اش در کنترل دوچرخه! تعادلش را از دســـت داد و لحظه ای بعد پخش زمین شـــده بود. تا بزرگترها بخواهند خودشـان را به آن ها برسـانند آرسـام که کمی جلوتر از او بود سریع از دوچرخه اش پیاده شـــد و آن را رها کرد و به سـمتش دوید. مسـتانه سـعی کرد پایش را از زیر دوچرخه بیرون بیاورد که آرسـام کنارش رسـید، دوچرخه ی واژگون شـــده روی پای مســـتانه را فورا کنار زد و بعد خودش کنارش روی دو زانو نشست و با نگرانی پرسید:

-خوبی؟!

مستانه اخم کمرنگی بین ابروهایش نشاند و گفت:

-مرده شور این گربه ی بد ترکیبتون رو ببره!

بعد وقتی خواســـت زانویش را تکان دهد بی اختیار آخ گفت. آرسام با دیدن پارگی شلوار جین مستانه و خراشی که دقیقا از زیر آن پیدا بود دســـتش را به ســـمت پای مستانه دراز کرد و گفت:

-پات زخم شده.

قبل از اینکه دست آرسام به پای مستانه برسد، دستی محکم زیر بغلش را گرفت و صدای پدرش را شنید:

#هوژین

#مرجان مرندی

#پست شصت

-پاشو بابا جان! خوبی؟!

مســـتانه با تکیه بر دســـت های پدرش از روی زمین بلند شـــد. آرســـام هم خجالت زده از زمین بلند شـــد. همان لحظه سیما جون و نازیلا هم رسیدند. نازیلا پرسید:

-خوبی مستانه؟!

مستانه با تردید پایش را تکان داد، کمی درد می کرد، شانه بالا انداخت و گفت:

-خوبم. چیزی نشده.

پدرش خم شـد و با وسـواس خاک روی شـلوار جینش را تکان داد وگفت:

-اگه دردت زیاده بریم دکتر ...

مستانه دوباره به پاهایش تکان داد و گفت:

-نه! خوبم.

بعد به سـمت دوچرخه اش رفت که نازیلا سرزنش گر گفت:

-دیگه الان سوار نشو ...

مستانه اما اهمیتی نداد و دوباره تکرار کرد:

-خوبم!

آرسام دوچرخه اش را برایش بلند کرد و عمو مزدک دست پدرش را گرفت:

بیا بریم به کبابمون برسیم ...

نازیلا و سیما جون هم رفتند و آرسام دوباره نزدیکش شد و گفت:

-می خوای چسب زخم بیارم برات؟!

مستانه موهای مواجش را پشت گوش هایش هدایت کرد و نگاهش را دزدید. آرسام آرام صدایش زد:

-مستانه!

مستانه آب گلویش را فرو داد و بعد سریع سوار دوچرخه اش شد و بی توجه به نگاه پر خواهش آرسام گفت:

-سوار شو یه دور بزنیم.

بعد خودش رکاب زد و از هم بازی کودکی هایش که گاهی احساس می کرد رنگ نگاه هایش عوض شده فاصله گرفت.

#هوژین

#مرجان مرندی

#پست شصت و یک

کمی بعد چون تشنه شده بود، دوچرخه اش را پارک کرد و از در پشتی ویلا وارد شد. ورودش هم زمان شد با جمله ی عمو مزدک:

-فرامرز! دخترت عروس خودمه.

مستانه خودش را پشت دیوار کشید تا کسی_ متوجه حضورش نشود. صدای پدرش را شنید:

-کم مزخرف بگو مزدک! مستانه خیلی بچه است.

عمو مزدک با خنده گفت:

-بالاخره که بزرگ می شه ... چند سال دیگه که ...

پدرش حرفش را قطع کرد و به سمت بالکن رفت:

-من گوجه رو بردم ...بیا زودتر الان کبابا می سوزن .

و این طور نشان داد که تمایلی به بحثی که عمو مزدک به راه انداخته ندارد. عمو مزدک هم بدون ناراحتی با خنده پشت سرش روانه شد و مستانه با رفتن آن ها بالاخره از پشت دیوار بیرون آمد و به سمت آشپزخانه رفت تا خشکی گلویش را بگیرد.

آن لحظه به جای اینکه با شنیدن حرف عمو مزدک، راجع به آرسام فکر کند تمام ذهنش پر از پسر بزرگ عالیه خانم شده بود و قلبش از تصور پوشیدن لباس عروس در کنار او تند می زد.

لیوان آب یخ را به دهانش نزدیک کرد که صدای آرسام او را از جا پراند:

-کی اومدی تو؟! داشتم دنبالت می گشتم.

صدای دست زدن و کل کشیدن که بلند شد فهمید علیرضا هم به عاقد بله داده است.

دست هایش را بلند کرد و دست زد. روزی پدرش سرش را در آغوش کشیده و روی موهایش را بوسیده و گفته بود:

-آرزوم خوشبختی توئه!

آب گلویش را به سـختی فرو داد! او به آن خوشـبختی که در آرزویش بود نرسـیده بود اما مطمئن بود که اگر پدرش زنده بود حالا از تماشـــای ســـفید بختی مهدیس غرق در شادی می شد.

عاقد دفتر بزرگش را برای گرفتن امضا به سمت مهدیس و علیرضا برد کمی بعد وقتی بالاخره کارهای عاقد تمام شد و با آرزوی خوشبختی برای مهدیس و علیرضا آن ها را تنها گذاشـــت، نرگس با ظرفی که حلقه ها به زیبایی داخلش قرار گرفته بودند به سمت عروس و داماد رفت.

میان سـوت و دسـت و هلهله مهدیس و علیرضـا حلقه به انگشـــت هم کردند و به رســـم شـــیرین کام بودن در طول زندگی مشترکشان انگشت در ظرف عسل کرده و به دهان هم گذاشتند.

علیرضا بعد از اینکه عسل را از انگشت مهدیس چشید، آرام دستش را بوسید و باعث لبخند حاضران شد.

بعد از آن اول از همه عزیز مثل همیشـــه یا علی گویان از روی مبل بلند شـــد و به ســـمت مهدیس و علیرضـــا رفت

روی هر دویشـــان را بوســید و ســکه هایی را که برایشـــان خریده بود به دسـتشـان داد و بعد دسـتشـان را در دسـت هم گذاشـــت و برایشـــان آرزوی خوشـــبختی کرد. بعد از عزیز، عالیه خانم رو به نازیلا کرد و گفت:

#هوژین

#مرجان مرندی

#پست شصت و دو

-نازیلا خانم بفرمایید.

نازیلا آرام از روی صـــندلی اش بلند شـــد کیف دســـتی کوچک چرمش را باز کرد و جعبه ای ســفید رنگ را از آن بیرون آورد. مهدیس و علیرضـــا را بوســـید و بعد وقتی در جعبه را باز کرد برق برلیان های سرویس شـیک و زیبایش چشـــم مســـتانه را زد. هنوز هم خوش ســـلیقه بود! این روزها اما به پشتوانه ی پول کوروش همسر جدیدش!

جعبه را به دست مهدیس داد و گفت:

-مبارکت باشه عزیزم.

علیرضـــا و مهدیس تشـــکر کردند و نازیلا لبخند زد. عالیه خانم گفت:

-زحمت کشیدین!

نازیلا جوابی نداد و به سـمت صـندلی خودش آمد. عالیه خانم رو به فریبا گفت:

-بفرمایین فریبا جان!

فریبا اما قبول نکرد و گفت:

-شما بفرمایین عالیه خانم.

هانیه مزه پراند:

-نوبتی هم باشه، نوبت مادر شوهره!

بقیه خندیدند و مســـتانه به زحمت لبخند زد و به هانیه نگاه کرد. کت و دامن شـیک یاسی رنگش قامت کشـیده و بلندش را زیباتر نشـــان می داد. تازه متوجه شـــد لباس هر دویشان یاسی رنگ است و بعد خاطره ای دور در ذهنش طوفان به پا کرد. خیره به ویترین شـــلوغ روسری فروشی پرسیده بود:

-به نظرت کدوم قشنگ تره؟!

محمد چند لحظه ای با دقت به روسری ها خیره شـــده و بعد اشاره ای به شال گوشه ی ویترین کرده و گفته بود:

-اون صورتیه از همه خوشگل تره!

مستانه با خنده نگاهش کرده و جواب داده بود:

-اون صورتی نیست! یاسیه!

محمد ابروهایش را درهم کشـــیده و نگاهش را به ســـمت مستانه سوق داده و تار موی لجوج و پریشانش را از کنار روسری اش به داخل هل داده و گفته بود:

-صـــورتی، یـاسی، قرمز ... هر چی! می دونم اون رنـگ قشنگه و به تو میاد!

یاد پیراهن یاسی رنگش افتاد و بعد

گر گرفته روی صـندلی اش جا به جا شـد! موقع انتخاب لباس برای امروز حتی برای لحظه ای هم به یاد جمله ای که روزی از دهان محمد شـــنیده بود نیفتاده بود حالا اما با یادآوری حرفش، دوســـت داشـــت می توانســـت همان لحظه از جایش بلند شـود و به اتاقش برگردد و لباسـش را عوض کند.

#هوژین

#مرجان مرندی

#پست شصت و سه

صدای هانیه او را از افکارش بیرون کشید:

-عمه یه کم بیا جلوتر تا ازتون عکس بگیرم.

احمدرضا گفت:

-بالاخره گوشیت رو عوض کردی!

هانیه با خوش اخلاقی خندید و با اشـــاره ای به محمد که با لبخند تماشایش می کرد گفت:

-حقوقم رو گرفتم آخه .. به اضافه ی یه پاداش کوچولو.

نرگس با خنده اشـــاره ای به موبایل هانیه که آخرین مدل گوشی بازار بود کرد و گفت:

-هم چین کوچولو هم نبوده هانیه جون!

معده ی مستانه می سوخت. دوست داشت سر هانیه داد بزند تا زودتر عکســش را بگیرد و ان قدر وراجی نکند. کت و دامن یاسی رنگش انگار خار شده و به چشمش فرو رفته بود! از فکر اینکه شـــاید او هم ســـلیقه ی محمد را می دانســـت و به همین خاطر از بین این همه رنگ، یاسی را انتخاب کرده بود به حال جنون افتاده بود!

بدتر از آن پیراهن، از پیراهن خودش وحشت داشت. فکر به اینکه حالا محمد با دیدن لباس او به یاد حرف خودش می افتد یا نه پاهایش را ســست و بی جان کرد! تپش قلب گرفته بود و دوست داشت زودتر مراسم عقد تمام شود و لااقل به تالار بروند تا آن جا دیگر محمد را نبیند.

عالیه خانم و حاج رضا که کادویشان را دادند با اشاره ی عزیز، مستانه و مهشید هم برای دادن کادو به خواهرشان بلند شدند.

پای مستانه می لرزید و راه رفتن با وجود کفش های پاشنه دار و لباس دنباله دارش برایش سخت شده بود انگار به جای راه رفتن روی زمین می خواست از لب جوی باریک عبور کند که آن طور بدنش یخ زده بود.

مقابل مهدیس و علیرضا که رسید، با دیدن صورت زیبای خواهرش که از شادی می درخشید برای لحظه ای تمام دلهره اش را از یاد برد. مهدیس را نرم در آغوش گرفت و گونه اش را بوسید از مهدیس که جدا شد به علیرضا که با لبخند سر جایش ایستاده بود، لبخند زد و گفت:

-مبارک باشه!

علیرضا با متانت و همان لبخند خاصش تشکر کرد و مستانه نیم ستی را که از طرف خودش و مهشید خریده بود به دست مهدیس داد و گفت:

-خوشبخت بشین.

علیرضا تشکر کرد و مستانه گفت:

-همیشه دوست داشتم برادر داشته باشم خوشحالم که از امروز صاحب یه برادر شدم.

جمله اش که تمام شـد، دسـتش را برای دسـت دادن با علرضا جلو برد. علیرضا هم گرم دستش را فشرد و گفت:

-خواهرهای مهدیس، خواهرهای خودمن.

مسـتانه لبخند زد و مهشـید هم وقتی صـورت مهدیس را بوسید به پیروی از مستانه به علیرضا دست داد و تبریک گفت:

-می دانسـت بعدا عزیز بازخواسـتش می کند که با وجود مذهبی بودن خانواده ی حاج رضـا و حضـور مهمان ها نباید با علیرضـا دسـت می داد اما مسـتانه دلش به چشـم های درخشـان خواهرش قرص بود و حس خوبی که با وجود طوفان خاطرات گذشـته، از حضـور علیرضـا به عنون عضـو جدید خانواده می گرفت. به عقب که برگشـت برای لحظه ای کوتاه نگاهش در نگاه محمد قلاب شـد. نگاهشـان شـاید به قدر ثانیه ای هم طولانی نشد چون عالیه خانم گفت:

-محمد جان مادر! برو کادوشون رو بده ...

همان ثانیه ی کوتاه دوباره وجود مسـتانه را لرزاند دوباره یاد رنگ لباسش افتاد و خاطره ای که بی وقت از پستوی ذهنش رخ نمایان کرده بود!

#هوژین

#مرجان مرندی

#پست شصت و چهار

محمد با گام های محکمش به سمت مهدیس و علیرضا رفت. برادرش را مردانه در آغوش کشید و صورتش را بوسید به مهدیس تبریک گفت و سرش را کمی پایین آورد و آرام زیر گوش مهدیس چیزی پچ پچ کرد که صدای خنده ی مهدیس بلند شد و علیرضا اخمی نمایشی ـ کرد. دوباره هانیه خودش را وسط انداخت:

-محمد آقا! پیش عروس و داماد وایسا ازتون عکس بگیرم.

زن عموی محمد گفت:

-انشاا.. عروسی خودت.

قلب مستانه مثل گنجشکی بی نوا می کوبید. صداها را درست نمی شنید! فقط برای لحظه ای کوتاه نگاهش کرد. کت و شلوار نوک مدادی را با پیراهن طوسی و کراواتی هم رنگ کتش ست کرده بود. نگاهش را برداشت و بی هدف دامن بلند لباسش را مرتب کرد و عمیق نفس کشید و به ناخن های لاک زده اش خیره شد. کاش زودتر مراسم عقد مهدیس تمام می شد. کاش زودتر شب می شد

و او به اتاق خودش برمی گشـــت. ناخن های بلندش را در پوست دستش فرو کرد! کاش به حرف عزیز گوش کرده و این قدر برای دیدن دوباره اش آه نکشـیده و خدا را صـدا نزده بود. حالا مقابل نگاهس بود! اما چه فایده وقتی حتی جرات خیره شـدن در چشـم هایش را نداشـت! چه فایده وقتی نمی توانســـت یک دل ســـیر قامت برازنده و مردانه اش را خیره خیره تماشـا کند! چه فایده که دیگر حتی مثل روزهای گذشـــته اجازه رویا پردازی هم نداشـــت و نمی توانســـت با آیناز شـــیطنت کند که مرد باید قد و هیکل داشـــته باشـــد! قد و هیکل درســـت و حســـابی! نه از این ســیکس پک ها و بازوهایی که پسرـها با پروتئین و مکمل درست می کنن!

صـدای دسـت و هلهله که دوباره بلند شـد مسـتانه هم از افکارش بیرون آمد سرش را بلند کرد و دســـت زد! دیگر کنار علیرضا و مهدیس نبود و او افسار نگاهش را کشید تا دنبالش نگردد!

کمی بعد مردها برای رفتن به تالار از خانه ی عزیز خارج شـــدند. با رفتن آن ها مســـتانه به کمک مهدیس رفت شـــنلش را از روی سرش برداشـــت تا مهدیس بتواند چند عکس بی حجاب هم با علیرضـــا بگیرد. عالیه خانم هم به

کمکش رفت و با لبخند و مهربانی کت کوتاه روی پیراهن شیری رنگش را درآورد و رو به مستانه گفت:

-مستانه جان! یه چند تا عکس ازشون بگیر.

#هوژین

#مرجان مرندی

#پست شصت و پنج

علیرضا دستش را روی بازوی عریان مهدیس گذاشت و مهدیس شرمزده لبخند زد که عالیه خانم با لبخند نگاهش را از آن ها برداشت و همان طور که چادرش را روی سرش مرتب می کرد رو به عزیز گفت:

-حاج خانم ما کم کم بریم تا بچه ها هم راحت تر عکساشون رو بندازن؟!

عزیز همان طور که بلند می شـــد در تایید حرف عالیه خانم گفت:

-بریم! مهمونا هم کم کم می رسن.

همه بلند شـــدند و عزیز رو به نازیلا که پالتوی چرمش را می پوشید گفت:

-بریم نازیلا جان؟!

نازیلا سوییچ ماشینش را از کیفش بیرون آورد و گفت:

-من باید یه سر برم خونه ... شب با مهندس برمی گردم.

عزیز بدون اینکه خم به ابرو بیاورد گفت:

-قدمتون روی چشم!

کم کم همه رفتند. عمه فریبا ماند تا لباس ثنا را که داخل حیاط خودشش را خیس کرده بود عوض کند و آقا ابراهیم هم به حیاط رفت و داخل ماشین منتظرشان ماند. مستانه لحظه ی آخر مهشید را هم با عزیز همراه کرد تا مادر بزرگشان تنها نماند و خودش در نشیمن خانه ی عزیز که با وجود بادکنک و گل آرایی زیبایش تبدیل به اتاق عقدی با شکوه شده بود ماند تا از مهدیس و علیرضا که با وجود خانه ی خالی از مهمان ها راحت تر می توانستند رو به دوربین او لبخند بزنند، در چشم هم خیره شوند و به شانه ی هم تکیه کنند، عکس بگیرد.

بعد از گرفتن چندین عکس با ژست های مختلف وقتی علیرضا گفت:

-دارم از تشنگی هلاک می شم!

مهدیس خواست به سمت آشپزخانه برود که مستانه فورا به سمت آشپزخانه پا تند کرد و گفت:

-الان برات آب میارم.

به آشـــپزخانه رفت و لیوانی را پر از آب کرد اما به کابینت های ام دی اف قهوه ای سوخته ی عزیز تکیه داد و صبر کرد تا مهدیس و علیرضـــا برای لحظاتی هر چند کوتاه با هم تنها باشـــند. نگاهش به آب داخل لیوان بود و ذهن سرکشـــش را به ســـختی لجام زده بود تا یاغی گری نکند! نباید اجازه می داد به هیچ گوشه از خاطراتش سرک بکشد و گرد و خاک به پا کند!

گرمش شده بود. لباسش دست و پا گیر شده بود و شالی کـه برای جلوگیری از سر خوردن مـداومش دور گردنش پیچیده بود عرصـــه را برایش تنگ کرده بود. شـــال را از سرش برداشـــت و دســـتی میان موهای بلند و مواجش کشـیـد تا کمی از گردنش فاصـله بگیرد و خنک شـود. تازه انگار متوجه دهان خشـک خودش شـد و فهمید خودش بیشـتر تشـنه اسـت. لیوان را به دهانش نزدیک کرد تا اول تشـنگی خودش رفع شـود و بعد لیوانی آب برای علیرضـا ببرد. آب وارد دهانش شـد و هنوز به گلویش نرسـیده بود که صـدای ببخشـیدی که شـنید، نه تنها دسـتش را، که تمام جانش را لرزاند! لیوان از دســـتش رها شـــد و روی موکت قهوه ای کف آشـپزخانه چند تکه شـد و مسـتانه آب به گلویش پرید و به سرفه افتاد! قبل از اینکه به عقب

و به سـمت در آشـپزخانه برگردد قامت مردانه اش مقابل چشم هایش بود.
صدایش را شنید که پرسید:
-خوبی؟!

#هوژین
#مرجان مرندی
#پست شصت و شش
-خوبی؟!
مستانه اما احساس خفگی می کرد و همچنان سعی داشت با سرفه های متناوب خودش را از وضـــعیت بدی که در آن گرفتار شـده بود خلاص کند. محمد به سـمت سـینک ظرفشـویی رفت و لیوانی را که کنار سـینک بود برداشـت و آن را پر از آب کرد و به سـمت مسـتانه آمد و بی حرف و در سـکوت لیوان را به سـمتش گرفت. مسـتانه بدون نگاه کردن به صورتش لیوان را از دستش گرفت و بالاخره وقتی چند جرعه آب خورد، تازه احســـاس کرد می تواند نفس بکشد. سرش را بلند کرد و خواست دهانش را برای تشکر از لیوان آبی که محمد برایش آورده بود باز کند که محمد

دست در جیبش کرد و سوییچ ماشینی را بیرون آورد و آن را روی میز ناهار خوری وسط آشپزخانه گذاشت و بعد همان طور که به سمت در آشپزخانه می رفت گفت:

-لطفا بدینش به علیرضا.

دیگر منتظر جواب مستانه نماند و جوری با سرعت رفت که اگر لیوان شکسته ی کف آشپزخانه نبود مستانه حضورش را باور نمی کرد.

خم شد تا تکه های شکسته ی لیوان را جمع کند که موهایش روی شانه هایش آویزان ماند و تازه فهمید که شالش سرش نبوده است.

بی اختیار لبخندی تلخ زد! محمد شبیه هیچ کدام از مردهای قصه ها نبود که با دیدن موهای پریشان او دست دلش بلرزد و نگاهش روی پیچ و شکن موهایش طولانی تر شود.

تکه های لیوان را جمع کرد و آن ها را داخل سطل آشغال زیر کابینت انداخت و بعد وقتی مهدیس صدایش زد به خودش آمد. لیوانی را پر از آب کرد و از آشپزخانه خارج شد. همان لحظه فریبا هم در حالی که دست ثنا را در دست خودش گرفته بود غرغر کنان از شیطنت های تمام نشدنی دخترش از اتاق خارج شد.

مستانه به سمت نشیمن رفت و در همان حال ذهنش پر از صـــدای گرم مردانه ای شـــده بود که روزی وقتی لیوان آب را به دستش داده بود با مهربانی خیره در چشم هایش گفته بود:

-آب نطلبیده مراده!

باز هم نطلبیده مهمان لیوان آبش شـــــده بود اما دیگر خبری از آن نگاه گرم و مهربان نبود!

وارد نشیمن که شد علیرضا سر به سرش گذاشت:

-به مهدیس گفتم، مستانه اگه می خواست تا سر چشمه هم بره و برگرده زودتر می رسید!

مهدیس خندید ومسـتانه با لبخند لیوان آب را به شـوهر خواهرش تعارف کرد. زخم خون چکان قلبش را فراموش کرد و جانش از نگاه درخشان و لب های خندان خواهرش گرم شد.

#هوژین

#مرجان مرندی

#پست شصت و هفت

فصل چهار

زن جوان در حالی که دست دختر کوچکش را در دست خودش گرفته بود وارد شد مستانه با لبخند از روی صندلی اش بلند شد و خوشامد گفت. زن نگاهی به مغازه اش انداخت و بعد با دودلی پرسید:

-کتاب کودکم دارین؟

مستانه با خوشرویی جواب منفی داد. زن دوباره پرسید:

-لوازم تحریر چی؟!

مستانه اشاره ای به روان نویس و خودکارهای فانتزی اش کرد و گفت:

-اینا رو داریم اگه به دردتون می خوره!

زن سرسری به خودکار ها نگاه کرد و این بار پرسید:

-مداد رنگی ندارین؟!

-نه متاسفانه!

زن دوباره به اطرافش نگاه کرد و بعد زیر لب مرسی گفت و دست دخترش را به دنبال خودش کشید و به سمت در مغازه رفت. صدای زنگ موبایل مستانه بلند شد و صورت مهدیس روی صفحه گوشی اش نمایان شد عکسی بود که خودش روز عقد مهدیس از او گرفته بود.

پوف کلافه ای کشـــید و گوشی اش را برداشـــت. مهدیس دست بردار نبود! دستش را روی آیکون سبز رنگ فشرد و ارتباط وصل شدو صدای مهدیس را شنید:

-سلام خوبی؟! چرا گوشیت رو جواب نمی دی؟!

مســتانه ســلام کرد و بعد همان طور که روی صـندلی می نشست جواب داد:

-مشتری داشتم! حواسم به گوشیم نبود!

همان لحظه چهره ی عزیز مقابل چشـــم هایش جان گرفت که با سرزنش بابت دروغش، نگاهش می کرد. جهت نشستنش را عوض کرد تا تصویر عزیز هم از مقابل نگاهش برود. مهدیس پی جمله ی قبلش را نگرفت و در عوض پرسید:

-کی می رسی که بریم؟!

مستانه نفس عمیق و کلافه ای کشید و گفت:

-من که گفتم شما برین! من نمیام ... حوصله ی کوروش رو ندارم!

مهدیس اصرار کرد:

-نمی شه که ... دو روز دیگه مامان میره! امشب دعوتمون کرده!

مستانه با حرص گفت:

-ول کن تو رو خدا مهدیس! شـــما برین! چه کار به من دارین آخه؟!

مهدیس پچ پچ کرد:

-مامانمونه! به خدا رفتارت درست نیست ...

مستانه کلافه از روی صندلی اش بلند شد و گفت:

-کی رفتار اون درســت بوده؟! درســت بود که وســط اون روزای جهنمی بدهی بابا یه دفعه ول کرد و رفت.

مهدیس حرفش را برید. صــدایش برخلاف مســتانه آرام بود. هر چه قدر مســـتانه زود جوش می آورد، خواهرش خونسرد بود:

-مســـتانه! خودت خوب می دونی مامان و بابا هیچ وقت زن و شوهر خوبی نبودن ... مامان از وقتی که مامان بزرگ و خاله نادیا رفتن اســـترالیا دنبال اقامتش بود ... بابا هم نمی خواست از ایران بره ...

مستانه بی طاقت میان حرف خواهرش رفت:

-داری ازش طرفداری می کنی؟! کدوم زنی وقتی می بینه شـــوهرش در به در دنبال پوله دنبال وکیل می افته و با

احضـــاریه دادگاه برای گرفتن مهریه و ضـــبط اموالش غافلگیرش می کنه؟!

نفس عمیق مهدیس در گوشش پیچید:

-بابا خودشم می دونست که مامان موندنی نیست! مامان مدت ها بود که دنبال رفتن بود ... فقط مشکل اینجاست که بدترین زمان ممکن کارهاش درست شد و رفت.

مستانه این بار بی اختیار بغض کرد:

-مهدیس! تو خودت خوب می دونی که این بدترین زمان ممکن باعث چه مشکلاتی برای بابا شد!

#هوژین

#مرجان مرندی

#پست شصت و هشت

مهدیس آه عمیقی کشید و گفت:

-تو همیشـه بابا رو یه جور دیگه ای دوسـت داشـتی! ولی باور کن که بابا هم اشتباه های خودش رو داشت...

پیشانی مستانه نبض می زد و سرش تیر می کشید. دستش را روی گیج گاهش فشار داد و آرام گفت:

-اشتباهش این بود که باورش نمی شد مامان با احضاریه دادگاه غافلگیرش کنه اونم وقتی که بیشتر از اون مهریه به نام مامان خونه و ملک کرده بود!

این بار مهدیس ساکت ماند و صدای آه عمیقش در گوش مستانه نشست. لحظه ای سکوت بود و بعد مهدیس گفت:

-من جلوی علیرضا دوست دارم تو هم باشی! اگه به خاطر مامان نمیای به خاطر من بیا!

سکوت کرد و مهدیس آرام خداحافظی کرد. ارتباطشان که قطع شد کلافه موبایلش را روی پیشخوان رها کرد. چند دقیقه ای بیشتر نگذشته بود که باز هم صدای زنگ موبایلش بلند شد فکر کرد باز هم مهدیس است اما شماره ی خانه ی عزیز روی صفحه جا خوش کرده بود مطمئن بود که مهدیس دست به دامن عزیز شده است! گوشی را برداشت و وقتی آیکون سبز رنگ را لمس کرد فورا گفت:

-سلام عزیز جون! خوبی؟!

-سلام مادر! خوبی؟! خسته نباشی.

مستانه تشکر کرد و بعد گفت:

-مهدیس گفت بهم زنگ بزنین؟!

عزیز نفس عمیقی کشید:

-مهدیس به من چیزی نگفت ... خودم تو رو می شناسم! دیشب شنیدم که داشتی می گفتی خونه ی مادرت نمی ری.

مستانه با لجبازی گفت:

-آره! دوست ندرم برم.

عزیز قاطع جوابش را داد:

-دو ساعت زودتر مغازه ات رو تعطیل کن! بیا خونه یه دوش بگیر و با خواهرات برو پیش مادرت!

مسستانه با حرص گفت:

-عزیز!!!

-عزیز بی عزیز! وقتی یه چیزی بهت می گم بگو چشم و این قدر یکی به دو نکن! مادرته! وظیفته که وقتی دعوتتون کرده بری پیشش!

-اون هیچ وظیفه ای نداشت؟!

عزیز بدون مکث گفت:

-هر کی مسئول کارهای خودشه ... تو کلاه خودت رو بچسب! دعوتتون کرده! مثل یه دختر خوب با خواهرات

برو پیشش! جلوی علیرضا هم صورت خوشی نداره که تو باهاشون نباشی!

مستانه نالید:

-من از کوروش خوشم نمیاد عزیز! تازه هر وقت که میان ایران اون داداشش هم همراهشونه ...

#هوژین

#مرجان مرندی

#پست شصت و نه

-من از کوروش خوشم نمیاد عزیز! تازه هر وقت که میان ایران اون داداشش هم همراهشونه ...

عزیز بی توجه به جمله ی قبل مستانه گفت:

-هزار بار بهت گفتم لباسات که از لباسشویی میاد بیرون اول اتو کن بعد بذارشـــون توی کمد! دیدم مانتوت اتو نداره برات اتو کردم که شب معطل نشی.

مستانه با حرص گفت:

-عزیز گوش می دی چی می گم؟! دوست ندارم برم ...

-دوست نداشته باش! مگه همه چیز این زندگی دوست داشتنی و باب میل آدمه؟ از روز اول نبوده و تا آخرم نیست!

مستانه گوشه ی ناخنش را از دهانش بیرون کشید و گفت:

-عزیز چرا اصرار می کنی؟! نازیلا ...

عزیز میان حرفش دوید:

-نازیلا مادرته مستانه! چون مادرته وظیفه داری حالا که دعوتتون کرده و دو روز دیگه هم می ره و معلوم نیست کی دوباره برگرده بری پیشش! بعد از نازیلا هم به خاطر خواهرت باید بری ... یه چیزی رو همیشه از من داشته باش مادر! انشاا.. تو هم یه روز می ری سر خونه و زندگی خودت! مهشیدم بزرگ می شه و ازدواج می کنه ... اون روز اگه من نبودم ....

مستانه میان حرف مادر بزرگش دوید و گفت:

-ا ... دور از جون عزیز! این چه حرفیه؟

عزیز بی حوصله جوابش را داد:

-عمر نوح که نمی خوام بکنم دختر! تا الانم اگه خدا نگهم داشته به خاطر شماها بوده ...

نفس عمیقش در گوش مستانه پیچید و مستانه باز هم بی اختیار گوشه ی ناخنش را به سمت دندانش برد. عزیز ادامه داد:

-نمی ذاری آدم حرفش رو بزنه که! می خواستم بگم هیچ وقت همدیگرو جلوی شوهراتون بی اعتبار نکنید! این کار تو بی اعتبار کردن مهدیسه!

مستانه ناخنش را از دهانش بیرون آورد و چیزی نگفت و این بار وقتی عزیز گفت:

-زودتر بیا مادر!

بی رمق " چشم " گفت و بعد از خداحافظی ارتباطشان قطع شد.

نگاهی به دستش انداخت. گوشه ی ناخنش زخم شده بود!

**

مهدیس پرسید:

-مگه نگفتی امروز ماشینت رو تحویل می گیری؟!

علیرضا راهنما زد و در همان حال جواب داد:

-چرا! اما زنگ زدم گفت آماده نشده ... بابا قول داده بود مامان رو ببره امام زاده صـــالح، محمد گفت بیا شرکت ماشین من رو بردار!

مســـتانه آب گلویش را فرو داد و ســـبد گلی را که روی پاهایش جا خوش کرده بود کمی جا به جا کرد. دلش می خواســـت سر قلب زبان نفهمش داد بزند که با شـــنیدن اسمش این طور خودش را به در و دیوار نکوبد!

صدای مهدیس حواسش را پرت کرد:

-خودش ماشینش رو لازم نداشت؟!

-نه! یه جوری برمی گرده دیگه ... با احمدرضا و هانیه هم مسیره ...

#هوژین

#مرجان مرندی

#پست هفتاد

حسادت خار شد و به قلبش نشست! سرش را به طرف پنجره برگرداند و به خیابان شلوغ خیره شد. اسم هانیه کافی بود تا کامش را تلخ کند.

مطمئن بود دیر یـا زود عـالیـه خـانم از محمـد برای خواســتگاری از برادر زاده ی محبوبش رضــایت می گیرد. صدای علیرضا او را از افکارش بیرون کشید:

-خانما بفرمایین پایین!

نفس عمیقی کشـــید و همان طور که تشـــکر می کرد از ماشین پیاده شد. باد خنک اسفند ماه به صورتش خورد و به نمای سـنگ سـفید آپارتمان مادرش نگاه کرد و وقتی مهشـــید کنارش ایســـتاد ســـبد گل را به دســـت خواهر کوچکش داد.

کمی بعد داخل خانه روی مبل استیل های شیک سفید و فیروزه ای نشـــســـته بودند. نازیلا ســـینی نســـکافه ها را خودش گردانـد و در آخر، آخرین لیوان را برای خودش برداشت و به سمت کاناپه ای که کوروش رویش نشسته بود رفت و وقتی نشـســت پا روی پایش انداخت، لبخند دندان نمایی زد و گفت:

-خیلی خوش اومدین!

علیرضـا با متانت تشـکر کرد و کوروش خم شـد و لیوان نسکافه اش را از روی عسلی مقابلش برداشت و گفت:

-به سلامتی کی درست تموم میشه دکتر جون؟!

-درس من چند ماه دیگه تموم میشه انشاا...

کوروش " به سلامتی " گفت و مستانه کلافه و بی حوصله لیوان نسکافه اش را برداشت و بعد نگاهی به عقربه های ســـاعت دیواری انداخت و فکرکرد که کاش زودتر زمان بگذرد و به خانه ی عزیز برگردند.

صدای زنگ در بلند شد و کوروش " ببخشیدی " گفت و به سمت آیفون رفت.

لحظه ای بعد وقتی دکمه ی در باز کن را فشـــار داد و گوشی را سر جایش گذاشت گفت:

-نازیلا جان داریوش اومده!

مســـتانه باقی مانده ی نســـکافه را به حلقش ریخت و مهشید زیر گوشش پچ پچ کرد:

-نمی شد یه بار ما بیایم اینجا و این تحفه خان نباشه؟!

مســـتانه لبخند کمرنگی به اعتراض خواهرش زد و چیزی نگفت. یادش بود که روزی که نازیلا پیشـــنهاد داریوش را به گوشش رسانده بود مهدیس با تمام متانت و خودداری اش رو ترش کرده و مهشید هم غر زده بود که:

-سردیش نکنه این آقای دکتر مامان خانم؟!

نازیلا که ســـکوت او را دیده بود بی تفاوت به دو دختر دیگرش رو به مستانه پرسیده بود:

-نظر خودت چیه عزیزم؟

#هوژین

#مرجان مرندی

#پست هفتاد و یک

-نظر خودت چیه عزیزم؟!

مستانه ناگهان و بی اختیار از لحن پر از امید مادرش خنده اش گرفته بود. نازیلا با دیدن خنده ی او اخم کرده و بعد با حرص گفته بود:

-به چی می خندی؟!

مستانه به زحمت خنده اش را کنترل کرده بود باید فکری به حال این خنده های احمقانه که در بدترین شرایط وقتی از حرص و عصبانیت در حال جنون بود گریبانش را می گرفت، می کرد!

وقتی بالاخره موفق به کنترل خنده اش شد خیره به ابروهای هاشور خورده ی مادرش که به حالت اخم به هم نزدیک شده بود گفت:

-اگه فقط یه مرد روی کره ی زمین باقی مونده باشه و اون یه مرد هم داریوش باشـــه و قرار باشـــه من تا ابد مجرد بمونم...

نفس عمیقی کشـــیده و بعد خیره در چشـــم های آرایش شده ی مادرش حرفش را به اتمام رساند:

-من قطعا مجرد موندن رو به زندگی کردن با مردی مثل داریوش ترجیح می دم.

داریوش که وارد خانه شـد مسـتانه هم از هپروت افکارش بیرون آمد. از روی مبل بلند شـــد و به برادر کوروش نگاه کرد. شـلوار جینش را با پیراهنی از همان جنس پوشـیده و از زیر دکمه های باز پیراهنش هم تک پوش سـفید رنگش به چشم می خورد.

همان طور که به سمت آن ها می آمد گفت:

-خوش اومدین! خواهش می کنم بفرمایین.

بعد با همه احوال پرسی کرد و به مهدیس و علیرضا تبریک گفت و وقتی مقابل مستانه رسید با لبخند پرسید:

-چه طوری مستانه جان؟!

مستانه سرد تشکر کرد و کنار مهشید نشست و کوروش رو به برادرش گفت:

-بیا داریوش جان! بیا اینجا که آقا علیرضـــا هم یه جورایی همکار خودته.

داریوش نگاهی به علیرضا انداخت و گفت:

-پزشکی؟!

علیرضا لبخند کمرنگی زد و جواب داد:

-دندانپزشکم!

داریوش انگشت شستش را به علامت لایک بلند کرد و به ســـمت مبل کنار علیرضـــا رفت و مســـتانه نفس عمیقی کشید که از دستش راحت شده است.

بعد از شـام مسـتانه داشـت باقی مانده ی غذا ها را داخل ظرف خـالی می کرد که مهدیس به همراه ســـینی حاوی لیوان ها به آشـــپزخانه آمد. نازیلا ســـینی را گرفت و و به مهدیس گفت:

-تو برو پیش شوهرت تا تنها نمونه!

مهدیس نگاهی به او انداخت و مستانه گفت:

-برو من و مهشید اینجا رو جمع و جور می کنیم.

مهدیس سری تکن داد و از آشپزخانه خارج شد. مهشید در ماشین ظرفشویی را باز کرد تا ظرف ها را در آن جا دهد که نازیلا گفت:

-ولش کن عزیزم! فردا اینجا رو جمع و جور می کنم.

مهشید اما اعتنایی نکرد و گفت:

-بذار مرتب بشه مامان!

نازیلا دیگر مخالفتی نکرد. به سمت چای ساز رفت و همان طور که دکمه اش را فشار می داد گفت:

-دیروز رفته بودم آرایشگاه ... فکر می کنی کی رو دیدم؟!

مستانه بی میل سرش را بلند کرد و به مادرش نگاه کرد. نازیلا به سمتش آمد و گفت:

-سیما رودیدم!

مهشید فورا سرش را بلند کرد و پرسید:

-سیما جون؟!

نازیلا سرش را به علامت تایید تکان داد و مستانه همان طور که سالاد را در ظرف در دار خالی می کرد مختصر گفت:

-به سلامتی!

نازیلا بی توجه به لحن سرد او ادامه داد:

-اصرار می کرد یه روز برم خونه اش! گفتم من آخر هفته برمی گردم استرالیا!

مستانه با حرص ظرف خالی سالاد را روی میز گذاشت و گفت:

-یعنی اگه نمی خواستی بری می رفتی دیدنشون؟!

#هوژین

#مرجان مرندی

#پست هفتاد و دو

نازیلا اخم کرد و گفت:

-ایرادش چیه؟! ما سال ها با هم دوست بودیم.

مستانه با نفس هایی تند و صدایی لرزان جواب داد:

ایرادش اینه که بعد از اون همه سال ها رفت و آمد و به قول شما دوستی تا دیدن بابا گیر کرده و مشکل داره دمشون رو روی کولشون گذاشتن و فرار کردن!

نازیلا انگشت اشاره اش را بلند کرد. رنگ تند لاک قرمزش در چشم مستانه و بعد صدای مادرش را شنید:

-ببین مســـتانه! زندگی واقعی با اون قصـــه هایی که مادر بزرگت توی گوشتون خونده فرق می کنه! تو توقع داشتی مزدک و ســـیما برای بابات چه کار کنن؟! حراج بزنن به مال و اموالشـــون تا بابات رو از منجلابی که توش گیر افتاده بود بیرون بکشـــن؟! چرا نباید ســـهمشـــون رو با قیمت خوب میفروختن؟ اشـتباه از بابات بود که فقط به اســـم خودش به مردم چک داده بود و حســـاب زرنگی مزدک رو نکرده بود!

مسـتانه نفس نفس زنان و با صـدایی که به زحمت تلاش می کرد تا بلند نشود، جویده جویده گفت:

-من خیلی وقته که فهمیدم زندگی با قصـــه هایی که عزیز تعریف می کرد فرق می کنه ... همون وقتی که بابا با ضبط اموالش غافلگیر شـد اینو فهمیدم.... نه وقتی که مزدک با نامردی خودش رو کنار کشید!

نازیلا از آن سمت میز ناهار خوری به سمت مستانه خم شـد موهای بلوندش از پشـت گوشـش بیرون آمد و روی صورتش سایه انداخت:

-توقع داشتی دست روی دست بذارم تا طلبکارا همه چیز رو بالا بکشـن؟! من مدت ها بود که قصدم جدا شـدن از بابات و مهاجرت بود ... چرا باید از حقم می گذشتم؟!

مهشـید خودش را به او رسـاند و دسـتش را گرفت و آرام صـدایش زد تا جلوی جواب دادنش را بگیرد. مسـتانه به چشم های نگران خواهرش نگاه کرد و مهشید آرام گفت:

-تو رو خدا بس کنین!

#هوژین

#مرجان مرندی

#پست هفتاد و سه

-تو رو خدا بس کنین!

نازیلا صـاف ایسـتاد و یقه ی لباسـش را مرتب کرد و موهایش را دوباره پشت گوشش فرستاد و باز دم عمیقش را به بیرون هدایت کرد. مهشید با احتیاط گفت:

-مسـتانه راسـت می گه مامان! کسی_که توی گرفتاری به درد آدم نخوره و پشـت آدم رو خالی کنه که دوسـت آدم نیسـت. سـیما جون و عمو مزدک وقتی شـما رفتی و بابا درگیر طلبکارا و مشـکلاتش بود یه دفعه آب شـدن و رفتن توی زمین!

نازیلا روی حرف خودش پا فشاری کرد:

--قاعده ی دنیا همینه! کسی ـــ دنبال گرفتاری نمی گرده مهشـــید جان! همه نگاه می کنن ببینن کجا منفعت داره براشون ...

مستانه این بار تیر آخرش را زد:

-آره! دقیقا همین طوره! مزدک و سیما تا قبل از مشکلات بابا به هر عنوانی می رسـوندن که ما مسـتانه رو دوسـت داریم و مسـتانه عروسـمونه و از این خزعبلات! اما هم چین که دیدن بابا بدهی بالا آورده، سـیما به من زنگ زد و گفت " مسـتانه جون! تو هنوز خیلی بچه ای و من می دونم که فعلا اصـلا به ازدواج فکر نمی کنی اما لطفا دیگه اگه آرسـام خواسـت همدیگرو ببینین قبول نکن! آرسـام پذیرشش جور شده و الان راضی به ازدواجش نیستیم ... من و مزدک دوست داریم آرسام فعلا ادامه تحصیل بده! "

مهشـید دسـتش را مقابل دهانش گرفت و " وای " گفت. مسـتانه قاشـق را در ظرف سرامیکی رها کرد و نازیلا با صورتی که به کبودی می زد گفت:

-چرا هیچ وقت نگفتی؟!

مستانه روی صندلی نشست و گفت:

-الانم قصد گفتن نداشتم ... مزخرفات سیما برام اهمیتی نداشت و نداره! فقط و فقط گفتم تا یه کم بهتر و بیشتر آدمای دور و برت رو بشناسی!

همان لحظه کوروش وارد آشپزخانه شد و جلوی جواب دادن نازیلا را گرفت.

-نازیلا جان یه چای برامون می ریزی؟!

نازیلا دستی به صورتش کشید و لبخندی ظاهری زد و گفت:

-الان می ریزم عزیزم.

کوروش تشکر کرد و از آشپزخانه خارج شد. مستانه هم چند ظرف باقی مانده را به دست مهشید داد و دیگر نماند تا حرفی از مادرش بشنود.

وارد هال شد و روی مبلی نشست و به علیرضا که گرم صحبت با کوروش بود نگاه کرد. مهدیس با نگرانی نگاهش کرد و مستانه به رویش لبخند کمرنگی زد. همان لحظه در تراس باز شد و داریوش وارد هال شد. گرمکن سرمه ای رنگی را که روی پیراهنش پوشیده بود درآورد و آن را روی راحتی انداخت و آمد و مبل کنار مستانه را اشغال کرد. مستانه دید که علیرضا برای لحظاتی کوتاه نگاهش را از

کوروش برداشـــت و به ســـمت آن ها نگاه کرد، اما خیلی زود دوباره به سمت کوروش برگشت.

مستانه بی هدف موبایلش را از جیب شلوار جینش بیرون کشـــید همان لحظه مهشـــید و نازیلا از آشـــپزخانه خارج شدند. نازیلا سینی چای را گرداند و مهشید هم ظرف پایه داری را که شـــیرینی ها با ســـلیقه داخلش چیده شـــده بود مقابلشان گرفت که داریوش با لبخند گفت:

-مرسی عزیزم! من چای رو تلخ می خورم.

مســـتانه یکی از لطیفه ها را برداشـــت و به روی خواهرش که به خاطر بحث داخل آشـــپزخانه با نگرانی خیره اش شده بود لبخند زد و زیر لب " مرسی " گفت.

فنجان چایش را برداشـــت تا خشـــکی گلویش را بگیرد که داریوش همان طور که پای راســـتش را روی پای چپش می انداخت گفت:

-خب! چه خبر مستانه جان؟!

#هوژین

#مرجان مرندی

#پست هفتاد و چهار

-خب! چه خبر مستانه جان؟!

مســـتانه فنجان را به لبش نزدیک کرد. داغ بود و زبانش سوخت!

داریوش هم چنان منتظر نگاهش می کرد؛ مســـتانه لحظه ای کوتاه سرش را بلند کرد و بعد مختصر جواب داد:

-خبر خاصی نیست! می گذره ... مثل همیشه!

داریوش دســـت هایش را روی ســـینه اش در هم گره زد و چشم هایش را کمی جمع کرد و گفت:

-دختر خـانمی بـه زیبـایی و جوونی تو بـایـد کلی خبر توی زندگیش باشـــه، باید آکت باشـــه و از لحظه لحظه ی زندگیش لذت ببره!

مستانه ابرو درهم کشید:

-من گفتم از زندگیم لذت نمی برم؟!

داریوش ابرو بالا انداخت و گفت:

-آخه یه جوری با کسالت گفتی خبر خاصی نیست که ...

مستانه میان حرفش آمد:

-مستمع صاحب سخن را بر سر ذوق آورد داریوش خان!

داریوش لحظه ای مکث کرد. اما بعد خودش را از تک و تا نینداخت و خندید. خنده اش ذوق مستانه را از جواب دندان شـــکنی که نثارش کرده بود، کم رنگ کرد. فنجان چایش را برداشت تا دوباره آن را به سمت دهانش ببرد که دســـت داریوش پیش آمد، فنجان را در میانه ی راه از دست مستانه گرفت و وقتی مستانه متعجب نگاهش کرد با لبخند گفت:

-چای داغ برای دســتگاه گوارش مثل ســم می مونه خانم جوان!

مســـتانه اخم کرد و به پشـــتی مبل تکیه داد که داریوش دوبـاره بـا لبخنـد کمی خودش را بـه او نزدیـک کرد و بـه ابروهای مسـتانه که آن ها را به حالت اخم به هم نزدیک کرده بود اشاره کرد و با لبخند گفت:

-به عنوان یه متخصـص پوسـت بهت توصـیه می کنم که اگه این کاروزیاد بکنی پوستت رو خراب می کنه.

مسـتانه لحظه ای کوتاه به برادر شـوهر مادرش نگاه کرد. صـــورت ســـه تیغه اش برق می زد و موهایش به جز در بالای گوشـــش که کمی جو گندمی شـــده بود مشـــکی بود. روی هم رفتـه مرد جـذابی بود و احتمـالا کمتر کسی ـــ می توانست سن درستش را تشخیص دهد. نهایت مردی سی

و سه چهار ساله به نظر می رسید با این حال مستانه به خوبی می دانست که داریوش مردی چهل و یک ساله است که سال ها پیش با دختری دو رگه ایرانی، استرالیایی ازدواج کرده است. ازدواجی که بعد از پنج سال به شکست رسیده و داریوش و همسرش از هم جدا شده بودند.

#هوژین

#مرجان مرندی

#پست پست هفتاد و پنج

روزی که مادرش با ذوق از پیشنهاد ازدواج داریوش گفت مستانه دهانش تلخ شد و گلویش از هجوم اسید معده ای که به سمت حلقش هجوم آورده بود سوخت! تصویر داریوش به عنوان همسر، وقتی کنار قلبی که هوای محمد را در سر داشت قرار می گرفت، برای دیوانگی اش کافی بود.

سر نازیلا داد زده بود و نازیلا که انتظار چنین برخوردی را نداشت جا خورده و سکوت کرده بود فقط موقع خداحافظی با دلخوری و قهر گفته بود:

-داریوش بهترین شانس ازدواجته ... میای استرالیا و بهترین زندگی رو برات فراهم می کنه ... می خوای بمونی

اینجا تا یه نفر با یه حقوق بخور و نمیر کارمندی بیاد سراغت و مدام بهت یادآوری کنه که باید خدا رو شـــکر کنی که لااقل این آب باریکه هســـت و یه عده این قدر بدبختن که به نون شبشون هم محتاجن! تو این زندگی رو می خوای مســتانه؟! من بد تو رو نمی خوام! داریوش مرد خوبیه! کنارش خوشبخت می شی ...

داریوش دوباره گفت:

-خیلی زوده برای اینکه به بوتاکس نیاز پیدا کنی مســـتانه جان.

مســتانه نگاهش را از صـورت داریوش برداشــت و جواب داد:

-به عنوان یه خانم بهتون توصیه می کنم گکه توصیه های پزشکیتون رو بذارین برای مراجعان مطبتون یا لااقل برای کسی که ازتون سوالی در این زمینه پرسیده باشه.

داریوش بدون ناراحتی خندید سری تکان داد و گفت:

-همیشـه به نازیلا گفتم، هر چه قدر صـورت ملیحی داری به جاش...

سرش را کمی نزدیک تر کرد و گفت:

-زبون تند و تیزی داری دختر!

مستانه واکنشی نشان نداد و پیش دستی اش را جلو کشید تا شیرینی اش را بردارد که کوروش از روی مبل بلند شد و گفت:

-خب به افتخار علیرضا جان و مهدیس عزیز امشب می خوام یه آهنگ قشنگ براتون بزنم.

علیرضا با لبخند ابروهایش را بالا انداخت و گفت:

-موسیقی بلدین؟!

کوروش لبخند زد و داریوش به جایش جواب داد:

-کوروش از نوجوونی به ساز علاقه داشت ... سال هاست گیتار می زنه!

علیرضا دست به سینه نشست و گفت:

#هوژین

#مرجان مرندی

#پست هفتاد و شش

علرضا دست به سینه نشست و گفت:

-خیلیم عالی!

لحظه ای بعد کوروش با گیتارش برگشت. صدای آهنگ آشنای مازیار فلاحی در گوش مستانه پیچید و نگاهش با حسرت به تارهایی که زیر انگشتان کوروش می لغزید خیره مانده بود.

اولین بار گیتار را خانه ی دوســـت نازیلا، گیتی دیده بود! هفت ســـاله بود و با چنان ذوقی به دســـتان هنرمند گیتی خیره شـــده بود که گیتی به رویش لبخند زده و بعد او را روی پایش نشانده و اجازه داده بود تا دستش را روی سیم ها بلغزاند. صـــدای ســـیم ها که درآمده بود او ذوق زده لبخند زده و دست هایش را به هم کوبیده بود. همان روز وقتی به خانه برمی گشـــتند دســـت هایش را دور گردن نازیلا حلقه کرده و با اصرار خواســـته بود که گیتار زدن را یاد بگیرد نازیلا مخالفت نکرده و فردای آن روز با هم با آموزشگاه موسیقی نزدیک خانه رفته بودند.

صـدای دسـت زدن که بلند شـد مسـتانه هم از افکارش بیرون آمد. آرام دســـت هایش را بلند کرد و بقیه را در تشویق کوروش همراهی کرد.
نازیلا به سمتش برگشت و گفت:

-مستانه هم خیلی قشنگ گیتار می زد!

بعد لحظه ای مکث کرد و این بار با حسرـتی که در جمله اش نشسته بود گفت:

-می دونی چند ساله گیتار زدنت رو ندیدم!؟

مســـتانه آه عمیقی کشـــید و نگاهش بی اختیار به ســـمت خواهر هایش که هر دو با نگرانی خیره اش شـــده بودند برگشت.

ســـاز را به خودش حرام کرده بود! از وقتی پدرش رفت دیگر دلش برای دســـت زدن به تارهای جادویی که روزی نهایت آرامشش بودند، نمی رفت!

آخرین باری که گیتارش را دســـت گرفت همان پنج ســـال پیش بود! همان وقتی که تلاش می کرد ســـاز زندگی اش را خودش کوک کند و آن را خوش نوا بنوازد! با تمام تلاشش نتوانســـته بود نت ها را خوب پیاده کند و بعد هم که پدرش رفته بود و از همان روز دیگر به ســـمت گیتار و تارهای جادویی اش نرفته بود!

علیرضا گفت:

-نمی دونستم مستانه هم بلده گیتار بزنه.

مهدیس فورا گفت:

-مستانه یه زمانی خیلی به موسیقی علاقه داشت!

می خواست با صرف فعل گذشته بحث را به پایان برساند اما کوروش از روی صندلی اش بلند شد و به سمتش آمد. گیتارش را به سمتش گرفت و گفت:

-پس نوبتی هم باشـــه، نوبت مســـتانه خانمه! من تا حالا نمی دونستم گیتار می زنی!

نازیلا با افتخار گفت:

-عالی می زد! استادش بهش پیشنهاد تدریس داده بود .... چند بار با هم گروهی هاش برنامه اجرا کرد!

کوروش گیتار را کنار پای مســـتانه گذاشـــت و باز هم مهدیس با صـــدایی که نگرانی در آن موج گرفته بود، به میان آمد:

-مســـتانه خیلی وقته گیتار نزده آقا کوروش! مطمئنا الان آمادگیش رو نداره ...

#هوژین

#مرجان مرندی

#پست هفتاد و هفت

مســـتانه خیلی وقته گیتار نزده آقا کوروش! مطمئنا الان آمادگیش رو نداره ...

مســـتـانـه سرش را بلنـد کرد و بـه مهـدیس نگـاه کرد. خواهرکش چه خوب آن روز غم بار را به خاطر داشت!

همان روز که گوشـــه ی تخت خوابش کز کرده و انگار با دنیا قهر کرده بود! سه ماه از رفتن پدرش گذشته بود و او علی رغم اصرار های عزیز حاضر به درآوردن لباس مشـکی اش نشده بود!

خودش را در اتاقش حبس کرده بود که مهدیس با گیتارش سراغش آمـده بود! بـه خیـالش آمـده بود تـا بـا یـادآوری علاقه مندی های خواهرش او را از پوسته ی سرد و سنگی که دور خودش تنیده بود بیرون بکشد!

مهدیس گیتارش را به سمتش گرفته و گفته بود:

-مستانه! برام می زنی؟!

مســـتانه اول سرش را زیر پتویش کرده و خواســـته بود تا مهدیس تنهایش بگذارد! مهدیس اصرار کرده بود. آن قدر اصرار کرده بود تا عاقبت آن چه نباید، شده بود و مستانه بی توجه به اینکه خواهر بزرگتر اســـت و در تمام روزها و لحظه هایی که نازیلا کنارشـــان نبود، او بود که با اختلاف سـنی پنج سـاله سـعی داشـت برای خواهر هایش مادری

کند، از روی تخت پایین آمده و گیتار را از دست مهدیس کشـیده و آن را با چنان شـدتی روی زمین کوبیده بود که صـــدایش، عزیز را " یا امام غریب گویان " به اتاقش رسانده و مهدیس را به گریه انداخته و مهشید را از خواب پرانده بود.

صدای کوروش او را به خودش آورد:

-مهدیس جان چه اصراری داری ما رو از تماشـــای گیتار زدن مستانه محروم کنی؟!

این بار قبل از اینکه مهدیس جواب کوروش را بدهد، خودش دست دراز کرد و گیتار را برداشت.

کوروش با رضـایت به عقب برگشـت و سر جای خودش نشـسـت و مسـتانه سرش را پایین انداخت و به گیتاری که بعد از پنج سال روی پایش جا خوش کرده بود خیره شد. دلش برای لمس تار های ظریفش تنگ شـــده بود! نفس عمیقی کشید و دست هایش را به دلش سپرد.

پشـت پلک هایش دخترکی با لباسی روشـن و بهاری روی چهار پایه اش نشـسـته و گیتارش را روی پایش گذاشـته و آهنگی را که به گوش مسـتانه نا آشـنا بود هنرمندانه اجرا می کرد و مردم بی توجه به نم نم ریز باران دور دخترک

نوازنده حلقه زده و با اشـــتیاق به اجرایش خیره شـــده بودند.

لحظه ای بعد وقتی دخترک دسـت از گیتارش کشـید و به روی جمعیتی کـه دورش حلقـه زده بودنـد تعظیم کرد صدای دست زدن و تشویق مردم خیابان را پر کرد.

مســـتانه ذوق زده برای دختر دســـت می زد و قلبش از اشـــتیاق می کوبید و بعد در لحظه ای کوتاه قبل از اینکه منصرف شود، آرام گفته بود " الان میام ".

خودش را از بین جمعیت جلو کشـیده و به دختر رسـانده بود. به رویش لبخند زده و سرش را به سر دختر که گونه هایش از خنکای هوا یا هیجان گل انداخته بود نزدیک، و خواهشش را آرام در گوشش عنوان کرد ه بود.

دختر لحظه ای مکث کرد، کمی خودش را عقب کشـــید و به مسـتانه نگاه کرد. مسـتانه دسـت هایش را درهم قلاب کرد و سرش را به علامت خواهش کمی کج کرد. دختر این بار لبخند زد و گیتارش را به دســـتش داد و خودش را کمی عقب کشـــید و رو به مردمی که هنوز هم تشـــویقش می کردند مسـتانه را نشـان داد. مسـتانه اما جرات بلند کردن سرش را نداشـــت. نمی توانســـت عکس العملش را پیش

بینی کند! آن لحظه دلش فقط و فقط دلش ساز زدن می خواست!

#هوژین

#مرجان مرندی

#پست هفتاد و هشت

نفس عمیقی کشیده بود و با اشاره ی دخترک روی چهار پایه نشسته و دستش را به دل عاشق و بی تابش سپرده و قطعه ی خاطره انگیز، میدونی دل اسیره فرامرز اصلانی را نواخته بود.

لحظاتی بعد وقتی بالاخره دست از تار ها کشیده و گیتار را از آغوشش پایین آورده بود، صدای تشویق و دست زدن در گوشش پیچیده بود.

سرش را که بلند کرده و بی توجه به جمعیتی که با وجود بارش بارانی که شدت گرفته بود، هم چنان ایستاده بودند و بیشتر و پر قدرت تر از دخترک او را تشویق می کردند، به دنبال چهره ی او می گشت. پیدایش نکرد و دلشوره گرفت اما دلهره اش خیلی طولانی نشد. لحظه ای بعد مقابلش بود. جدی نگاهش می کرد و مستانه بی اختیار

هول شـــده بود و داشـــت فکر می کرد که کار بدی کرده است؟!

دست هایش پیش آمد و بال های شال سرخابی رنگی را که بی تکلف روی گردنش آویزان مانده بود را گرفت و آن را روی شانه اش انداخت وخیره در عسلی هایش گفت:

-نگفته بودی گیتار می زنی؟!

مستانه محصور در نگاه مشکی رنگش آرام لب زد:

--هیچ وقت موقعیتش پیش نیومد.

سرش را کمی پایین آورد و این بار آرام تر گفت:

-دیگه چی هســـت که هنوز موقعیتش پیش نیومده و من ازش بی خبرم؟

نگاهش جدی بود، لحنش اما در خنکای روز اول بهار به تابستان داغ هم طعنه می زد! درست مثل داغی انگشتی که از لبه ی شالش بالاتر آمده و بند چانه اش شده بود و همان باعث شـــده بود تا قلب مســـتانه آرام بگیرد و به نگاهی که این بار با مهر خیره اش مانده بود، لبخند بزند.

صـــدای دســـت زدن که بلند شـــد، گیتار کوروش را روی زمین و کنار مبل گذاشت. نفس عمیقیش بوی حسرت می

داد اما به روی مهشـــید و مهدیس که با نگرانی برایش دست می زدند لبخند زد! داریوش گفت:

-نمی دونستم این قدر هنرمندی مستانه جان!

مســتانه لبخند سردی زد و چیزی نگفت. کوروش جملاتی در تایید حرف برادرش گفت و نازیلا از علاقه ی او از بچگی به موسیقی تعریف کرد.

مستانه حوصله ی تعریف هایش را نداشت! بیشتر دلش می خواست تنها بود و می توانست یک بار دیگر هم گیتار را در آغوشــش بگیرد! باورش نمی شــد بعد از پنج ســال دوباره هوس دســت بردن بین ســیم های جادویی گیتار به جانش نشسته و قلبش از هیجان اجرای قطعه ای تند می زند!

بعد از پنج ســال دلتنگ گیتارش شــده بود که روزی با بی رحمی تمام آن را به زمین کوبیده بود و مدت ها بود که گوشه ی زیر زمین خانه ی عزیز خاک می خورد!

#هوژین

#مرجان مرندی

#پست هفتاد و نه

خوابش نمی برد! سر جایش نشست و لحافش را کنار زد! سرما به جانش نشست و خودش را جمع کرد! همیشه سرمایی بود اما با بلوز آستین بلند نمی توانست بخوابد! از روی تخت پایین آمد و خودش را به چوب لباسی رساند. ژاکتش را روی تی شرت نازکش پوشید و بعد آرام در اتاقش را باز کرد.

خانه در سکوت فرو رفته بود. نوری که از دیوارکوب راهرو می آمد تنها روشنایی بخش خانه ی تاریک عزیز بود!

آهسته قدم برداشت تا عزیز بیدار نشود! تا وقتی از خانه ی نازیلا برگردند بیدار مانده بود و نمی خواست با صدای قدم هایش خواب دیر هنگامش را هم، به هم بزند.

در ورودی را با احتیاط باز کرد و از خانه خارج شد. هجوم هوای سرد نیمه شب تنش را لرزاند. دمپایی هایش را پوشید و از پله ها پایین رفت و وارد حیاط شد. لخ لخ کنان که خودش را به پله های زیر زمین رساند، فکر کرد که از کی این قدر نترس شده که در چنین ساعتی از شب خودش را به زیر زمین تاریک عزیز برساند؟!

آب گلویش را فرو داد و پله ها را پایین رفت و دستگیره در آهنی زیر زمین را فشار داد.

در، گیر داشـــت و مجبور شـــد کمی آن را هول دهد تا باز شـود و بتواند وارد زیر زمین شـود. بوی نا و ماندگی در بینی اش پیچید. زیر زمین تاریک مطلق بود و مجبور شـــد از حـافظـه اش کمـک بگیرد تـا جـای کلیـد برق را پیـدا کنـد. لحظه ای بعد نور بی رمق و زردی که از لامپی که از سقف آویزان شـده بود ساطع می شـد، فضای زیر زمین را روشـن کرد.

گلویش خشـک شـده بود! پنج سـال سراغ گیتارش نیامده بود و حالا در بدترین زمان ممکن که سرما و تاریکی باعث تپش قلبش شده بود یاد ساز محبوبش افتاده بود!

با دقت به موزاییک های کف زمین خیره شـد؛ می ترسـید هر لحظه سـوسـک یا مارمولکی از گوشـه و کنار غافلگیرش کند و آن وقت جیغش بلند شود.

نفس عمیقی کشـید، سرمای هوا باعث شـد تا نقش کامل بازدمش را بتوند تماشـــا کند. آب گلویش را فرو داد و با دقت به گوشـــه و کنار زیر زمین نگاه کرد. یک گوشـــه دبه های ترشی و شـور عزیز کنار بطری های آب غوره و لیمو و نارنج جا خوش کرده بود و آن طرف تر گاز تک شـــعله ی بزرگی در کنار دیگ و ملاقه ی روحی که مخصوص نذر شله زرد روز اربعین عزیز بود.

نگاهش روی کپسول گاز و ظروف مسی ـ و لباسشویی سطلی که عزیز دلش نمی آمد آن را بفروشد چرخید و فکر کرد در این آشفته بازار، وقتی قلبش از فکر حمله ی یک حیوان موذی تند تر می زند و دست ها و پاهایش از سرما گزگز می کند امکان ندارد بتواند گیتارش را پیدا کند. با این نتیجه گیری خواست عقب گرد کند که صدای عزیز میخکوبش کرد:

-نصفه شبی پی چی اومدی اینجا مادر؟!

مستانه وحشت زده دستش را روی قلبش گذاشت و همان طور که به عقب برمی گشت گفت:

-سکته ام دادی عزیز!

عزیز آرام خندید و از پله ها پایین آمد و گفت:

-مگه تو فکر من پیرزن رو می کنی تا من به تو فکر کنم؟!

مستانه در حالی که دستش را روی قلبش نگه داشته بود تا از تپش های بی امانش کم کند گفت:

-من که یواش اومدم بیرون!

عزیز دستش را به دیوار گرفت و آخرین پله را هم پایین آمد و بعد جواب داد:

-شـــوخی می کنم مادر! پا شـــدم برم دســـتشـــویی دیدم در اتاقت بازه! یه نگاه به حیاط کردم دیدم چراغ زیر زمین روشنه! فهمیدم اینجایی.

اشاره ای به ژاکت و پاهای بدون جورابش کرد و گفت:

-می چایی دختر جون! چرا این جوری پا شـــــدی اومدی بیرون؟!

مستانه لبه های ژاکتش را به هم نزدیک کرد و گفت:

-آره! سرده! بریم بالا.

عزیز ابرو درهم کشید و گفت:

-بگو چی می خواستی توی این بی وقتی؟!

مستانه نگاهش را دزدید و گفت:

-هیچی! یه دفعه دلم برای اینجا تنگ شد.

عزیز به نگاه گریزانش خندید:

-تو همیشه از تنها این جا اومدن زهره ترک می شدی! اون وقت نصفه شبی برای چی اینجا دلت تنگ شده؟!

#هوژین

#مرجان مرندی

#هوژین

#پست هشتاد

مستانه آب گلویش را فرو داد و دوباره نگاهی به در و دیوار نمور و کهنه ی زیر زمین انداخت.

رویش نمی شـــد بگوید دنبال گیتاری آمده که روزی با دسـت های خودش آن را به زمین کوبید و اشـک مهدیس را به خاطر اصرارش برای به دست گرفتن آن درآورد!

عزیز کـه بـا دقـت و منتظر نگاهش می کرد چـاره ای جز جواب دادن برایش باقی نمی مانـد! نگاهش را بـه دمپایی های پلاستیکی سفیدش دوخت و گفت:

-گیتارم اینجاست؟!

عزیز بدون اینکه تعجب کند در سکوت به سمت انتهای زیر زمین حرکت کرد خواسـت موکت لوله شـده ای را که روی کارتنی قهوه ای بود کنار بزند که مســـتانه به کمکش رفت.

موکت را که کنار گذاشـتند عزیز خم شـد و چسـب پهن روی جعبه را باز کرد و بعد در جعبه را باز کرد و صـــاف ایستاد و گفت:

-بیا مادر جون! اینم گیتارت.

چشم های مستانه ناگهان برق زد. روی دو زانو نشست و به گیتارش دست کشید. سیم هایش آسیب دیده بودند! بغض آمد و بیخ گلویش چسبید!

دلش برای روزهای نوجوانی اش تنگ شـــد. برای شـــب هایی که پدرش به اتاقش می آمد، روی صـــندلی میز تحریرش می نشست و می گفت:

-مستی جان! یه آهنگ قشنگ بزن که خستگیم در بره و برم بخوابم!

قطره ای از چشـــم هایش چکید و یاد روزهایی افتاد که محمد هم فهمیده بود که او ماهرانه گیتار می زند.

دســـت عزیز روی شـــانه اش نشـــســـت و بعد صـــدای مهربانش را شنید:

-پاشو مادر! اینجا سرده می چایی! بردارش بریم بالا... اینم فردا ببر بده تعمیرش کنن! غصه خوردن نداره که مستانه جان! پاشو مادر جون!

مستانه به زحمت زانو هایش را از زمین جدا کرد.

گیتارش را برداشت و جلوتر از عزیز از زیر زمین خارج شد تا ناتوانی اش در کنترل اشک هایش بیشتر به چشم مادر بزرگش نیاید.

کمی بعد وقتی گوشه ی تخت خوابش زیر پتو مچاله شده بود، نگاهش به گیتار خاک آلودش بود و فکرش پیش جمله ی عزیز!

عزیز گفته بود غصـــه ی خرابی گیتارش را نخورد و در عوض آن را تعمیر کند. اشـــکی داغ از گوشـــه ی چشـــم هایش قل خورد و تا نزدیک گوشـــش پیش روی کرد! با خودش چه می کرد؟! با مســـتانه ای که روزی با اشـــتیاق گیتارش را دستش می گرفت، روزی با قلبی بی قرار دست در ســـیم ها می لغزاند و روزی دیگر با یک دنیا غصـــه و حسرت همان گیتار را به زمین می کوبید! با دخترک دیوانه ای که دوباره دلش هوس نواختن کرده بود و هنوز هم قلبش بی تاب داغی انگشـتی بود که روزی چانه اش را نرم لمس کرده بود، چه می کرد؟!

#هوژین

#مرجان مرندی

#پست هشتاد و یک

فصل 5

پای راستش را روی پای چپش انداخته و دستش را روی سیم ها می لغزاند و زیر لب همراه نوای دلنشینی که از گیتارش بلند می شد زمزمه می کرد:

-به من بگو بی وفا

حالا یار که هستی

خزان عمرم رسید

نو بهار که هستی

در اتاق آهسته باز شد و مهشید انگشت اشاره اش را با حالتی با مزه بلند کرد و آرام گفت:

-خانوم جازه! می شه بیایم تو!

مستانه با لبخند سر تکان داد و مهشید وارد اتاقش شد و کنار کمد دیواری به دیوار تکیه داد و دست هایش را روی سینه اش جمع کرد و خیره ی گیتار زدن خواهر بزرگ ترش شد.

مستانه بی توجه به نگاه خیره ی مهشید به نواختنش ادامه داد و زمزمه کرد:

-می خوام برم دور دورا

دلم طاقت نداره

دست غم تو داره

روزامو می شماره

کمی بعد وقتی گیتارش را روی زمین گذاشـــت مهشـــید به همراه مهدیس که لحظاتی قبل وارد اتاقش شـــده بود برایش دست زدند.

مســـتانه به رویشـــان لبخند زد و عزیز که کنار در اتاقش ایستاده بود گفت:

-قشـــنگ می زنی مادر! اما یه کم شـــاد تر بزن دل آدم باز بشه.

مستانه خندید و مهشید گفت:

-عزیز جون! اونی که شما می خوای شش و هشته که نیاز به گیتار نداره! اون یه ســـاز پیچیده تر می خواد که البته اگه زحمت آوردن یه قابلمه ی بزرگ رو بکشی ـــ خودم برات ترتیبش رو می دم.

مســـتانه دوباره لبخند زد و مهدیس خندید و دســـتی به شـــانه ی مهشـــید کوبید و " دیوونه ی " پر مهری نثارش کرد و عزیز هم سری تکان داد و همن طور که از آن ها دور می شد گفت:

-اگه قرار به آوردن دیگ و قابلمه باشـــه خودم از تو بهتر بلدم هنر نمایی کنم دختر جون!

مهشید از خنده ریسه رفت و با لودگی جواب عزیز را داد:

-پس عزیز جون بیار تا با هم یه هنر نمایی کنیم.

قری به کمرش داد و صدایش را نازک کرد و کشید:

-تو بزن تا من برقصم...

تو بزن تا من برقصم.

این بار مستانه هم به همراه مهدیس صدای خنده اش بلند شد. صدای عزیز را بین خنده هایشان شنیدند:

-اگه خنده هاتون تموم شد لباستون رو عوض کنید الان اون بچه می رسه بعد شماها هنوز آماده نیستین.

مهشید " چشم " گفت و بلافاصله هم از اتاق مستانه خارج شد. مهدیس اما با کمی مکث و دودلی به مستانه نزدیک شد و گفت:

-مطمئنی نمیای؟!

مستانه سرش را به علامت جواب مثبت تکان داد. مهدیس دوباره گفت:

-توی خونه تنهایی حوصله ات سر می ره!

-می خوام برم بیرون ... خیلی وقته پیاده روی نکردم.

مهدیس سری تکان داد و بعد نفس عمیقی کشید و گفت:

-باشه! هر طور راحتی.

به سمت در اتاق حرکت کرد اما لحظه ی آخر، ایستاد و به عقب برگشت و اشاره ای به گیتاری که کنار پای مستانه روی زمین جا خوش کرده بود کرد و گفت:

-خوب کاری کردی که تعمیرش کردی! خیلی خوشحالم که بازم صدای گیتار زدنت رو می شنوم مستی!

#هوژین

#مرجان مرندی

#پست هشتاد و دو

مکث نکرد و از اتاق خارج شد. مستانه نفس عمیقی کشید و بعد دستی به نوازش روی گیتارش کشید. پنج سال گذشته بود و او باز هم جرات دست بردن به سمت گیتار و اجرای آکوردها را پیدا کرده بود. پنج سال گذشته بود و ساز به دست گرفتنش باعث شده بود تا مهدیس جرات به خرج دهد و او را " مستی " خطاب کند.

آرام و و با درد چشم هایش را بست و چانه اش را روی دسته ی گیتارش گذاشت! انگار گذر سال ها نمی توانست به احساس عطر کهنگی بدهد! انگار شرابی خاص بود که

هر چه قدر که از قدمتش می گذشـــت فقط ناب تر و خالص تر می شـــد. پدرش عادت داشـــت که " مســـتی " صدایش بزند! نازیلا از شکستن اسمش خوشش نمی آمد اما مهشـید و مهدیس گاهی به تبعیت از پدر، خواهرشـان را " مستی " خطاب می کردند!

مستانه اسمش را دوست داشت چه وقتی که کامل ادا می شـد و چه وقتی که شـکسـته می شـد و مسـتی خطاب می شد.

پنج سال پیش که سر مهشید جیغ زد که دیگر حق ندارند " مســـتی " خطابش کنند، فکر کردند به خاطر نبود پدر آن طور دیوانه وار سر خواهر کوچکش داد زد و بعد هم خودش به گریه افتاد و روی فرش لاکی خانه ی عزیز خم شد و شکست. کسی نمی دانست قلب او در روزگاری نه چندان دور از شـنیدن مخفف اسـمش به چه حالی افتاده است. کسی نمی دانست شنیدن " مستی " از زبان مردی که مستانه گفتن ساده اش هم برای قلب عاشق او خوش آوا ترین آهنگ را دارد چه قدر شیرین و سکر آور است.

مسـت شـده بود از " مسـتی " شـنیدن از لب های مردانه اش! وقتی دیگر نه او بود و نه پدری که همیشـه می گفت " اولین بـار کـه بغلـت کردم از عطر تنـت مســـت

شدم! گفتم اسمش رو باید بذاریم مستانه " دیگر مست شدن از شنیدن اسمش را نمی خواست و تاب نمی آورد.

با آهی عمیق چشـم هایش را باز کرد! پنج سـال گذشـته بود و دیگر او خیال داد و فریاد بر سر هیچ کدام از خواهر هایش را برای " مسـتی " خطاب شـدن نداشـت! بگذار فکر کنند حال خواهرشان آن قدر خوب است که دوباره هم ساز به دست می گیرد و هم با شنیدن مخفف اسمش دیوانه نمی شود!

#هوژین

#مرجان مرندی

#پست هشتاد و سه

پارک سـاعی، آن سـاعت از ظهر روز تعطیل خلوت بود. مسـتانه آخرین پله را هم پایین آمد و بعد نفس عمیقی کشـید سرمای کم جان هوای آخر بهمن ماه، مهمان ریه هایش شد.

مسـتانه همان طور که روی سـنگ فرش ها قدم می زد به درختان سر به فلکی کشـیده ی کاج نگاه کرد و فکر کرد از آخرین باری که به پارک سـاعی آمده چه قدر زیاد گذشـته است.

روزگاری، پارک ساعی، پارک محبوبش بود.

روزهای بچگی ذوق دیدن پرنده های داخل قفس، این پارک را برایش متمایز می کرد و بعد از آن هم وقتی نوجوان شد عاشق پله هایی بود که باید از آن ها عبور می کردی تا وارد پارک شوی! پارک ساعی انگار برایش شبیه کوچه ای هزار خاطره بود!

دختر و پسری از کنارش عبور کردند و نگاه مستانه قفل دست های درهم تنیده شان شد. لبخندی کمرنگ روی لب هایش جا خوش کرد. از کنار نیمکتی گذشت و از زیر چشم به دختر جوان که سرش را به بازوی پسر جوان همراهش تکیه داده بود نگاه کرد.

نفس عمیقی کشید و بعد دست هایش را در جیب مانتوی کتانش فرو کرد. انگار این طور، تنهایی دست هایش کمتر به چشمش می آمد!

کمی بعد روی نیمکتی نشست و بطری کوچک آب معدنی اش را از کیفش بیرون آورد تا خشکی گلویش را بگیرد.

آفتاب، کم جان اما رخوت برانگیز روی بدنش پهن شده بود. دست هایش را روی سینه اش گذاشت و برای لحظه ای کوتاه چشم هایش را بست. صدای خنده های شاد دخترانه ای هوشیارش کرد. چشم باز کرد و دخترک را دید

که سوار سه چرخه ی سرخابی رنگش از شادی قهقهه می زد و خنده های شـــادمانه اش پدرش را وادار می کرد تا با سرعت بیشتری سه چرخه اش را هدایت کند.

کمی عقب تر از پدر و دختر، زنی جوان در حالی که دستش را روی شـکم برآمده اش نگه داشـته بود آرام و با احتیاط قدم برمی داشت و به همسر و دخترش لبخند می زد.

دسـت هایش را باز کرد و صـاف نشـسـت و به تصـویر خوشـبختی خانواده ای که از مقابل نگاهش می گذشـت لبخند زد.

با پدر زیاد به این پارک آمده بود. با هم دویده بودند و مسـتانه وقتی زودتر از پدرش به خط پایان رسـیده بود از شـــادی قهقهه زده و با اعلام برنده بودن، خودش را به بستنی قیفی مهمان کرده بود.

کلاغی قـارقـار کرد و از بـالای سرش عبور کرد و او را از خاطرات کهنه اش بیرون کشید.

نگاهی به ساعتش انداخت؛ عقربه ها جایی حوالی دو ظهر را نشـــان می دادند. بی اختیار فکرش به ســـمت مهمانی پاگشای عالیه خانم کشیده شد.

حالا حتما عالیه خانم در تدارک ناهار بود و نرگس هم به مادر شوهرش کمک می کرد.

مطمئن بود که اجازه نداده اند مهدیس به خاطر عنوان تازه عروس خانواده، از کنار علیرضا تکان بخورد. مهشید اما با روحیه ی زود جوشی همیشگی اش، حتما به نرگس و عالیه خانم کمک می کرد.

نمی گذاشتند عزیز هم به خاطر سن بالایش از جایش بلند شود. عزیز احتمالا کنار حاج رضا از خاطرات روزهای گذشته حرف می زد و وقتی یاد پسری که روزگاری هم بازی و رفیق گرمابه و گلستان حاج رضا بود و دیگر پنج سال بود که نفس نمی کشید می افتاد، آهی پر حسرت و طولانی می کشید.

دو پسر-جوان آمدند و صندلی مقابلش را اشغال کردند و خلوتش را به هم زدند.

آهسته از روی صندلی بلند شد و دوباره به راه افتاد.

فکر کرد شاید عالیه خانم برادرش را هم برای مهمانی پاگشای تازه عروسش دعوت کرده باشد.

با فکر حضور هانیه با آن همه جذابیت دخترانه در خانه ی عالیه خانم و کنار محمد بی اختیار کامش تلخ شد. آب گلویش را فرو داد! قلب زبان نفهمش، هنوز عاشق بود که نمی خواست قبول کند پسر بزرگ عالیه خانم حالا فقط برادر شوهر مهدیس است و حق ندارد از فکر

حضـــور دختری به وجاهت و زیبایی هانیه آن طور تند بکوبد و خودش را به در و دیوار بزند و زاری کند!

نگاهش به دو دختر جوانی که روی نیمکت نشسته بودند افتاد. کمی که نزدیکشان شد دید که یکی از دخترها آهسته اشک می ریزد دختر دیگر دستش را روی شانه ی دوستش گذاشـت و مسـتانه بی اختیار کمی قدم هایش را آهسـته کرد. شنید که دختر رو به دوستش گفت:

-این قدر خودت رو ناراحت نکن! باور کن هم چین آدمی لیاقت اشک های تو رو نداره.

دختر فین فین کنان در جواب دوستش گفت:

-می دونم! به خدا خودم بهتر از تو می دونم! اما نمی تونم فراموشش کنم.

از کنارشـان گذشـت و ادامه ی مکالمه شـان را نشـنید اما فکر کرد که خوش به حال دختر! عقل که آدم را منع کند، قلب هر چه قدر هم که بخواهد دل بازی کند یک جا کم می آورد و پایش می لنگد و از حرکت باز می ایستد.

با نفسی ـــ حسرـــت بار فکر کرد که بیچاره قلب عاشـــق خودش که عقل هم، برای دل بازی کردن، هم پیمانش شده بود.

نتیجه ی هم دستی منطق و احساسش در دوست داشتن مردی که هم عقل و هم قلبش او را لایق عاشقی می دانستند، قلب خسته ای بود که توان فراموش کردن محمد را نداشت. دلش زمین خورده بود و دیگر حنای منطقش هم رنگی نداشت تا بتواند قلبش را برای تند تپیدن برای مردی که سهمش نبود سرزنش کند.

#هوژین

#مرجان مرندی

#پست هشتاد و چهار

آن روزها تنها کسی که می دانست دلش برای محمد لرزیده است آیناز بود. آیناز می گفت " آخه تو از چی این آدم خوشت اومده؟! اصلا تا حالا باهاش حرف زدی؟! با این چیزایی که تو تعریف می کنی شما از دو تا دنیای مختلفین مستانه! "

اگر می خواست از چرایی احساسش بگوید می توانست ساعت ها سخنرانی کند. نگاه مشکی رنگ محمد خاص بود. جوری نگاهش می کرد که تا به حال هیچ کدام از پسر های اطرافش او را این طور ندیده بودند. آیناز می خندید و می گفت:

-دیوونه تو اون رو خاص نگاه می کنی! فکر می کنی نگاه اون خاصه!

مستانه اخم می کرد و تصمیم می گرفت دیگر پیش آیناز حرفی نزند اما وقتی به خانه ی عزیز می رفت، گاهی به پشت بام می رفت و کنار کولر می نشست و به حیاط خانه ی حاج رضا نگاه می کرد. محمد را می دید که وقتی می خواست از خانه خارج شود پیشانی مادرش را می بوسید بعد بی اختیار به این فکر می کرد که وقتی با مادرش این قدر پر محبت رفتار می کند حتما برای همسرش هم عاشقی کردن را خوب مشق می کند.

یک بار دیده بود که با دسته گل و شیرینی وارد حیاط شده بود. عالیه خانم به استقبال پسرش رفته و محمد مادرش را در آغوش کشیده بود. آن ها داخل خانه شده بودند و مستانه روی ایزوگام پشت بام دراز کشیده و چشم هایش را بسته بود و خودش را به رویای شیرین آغوش پسر جوان قد بلند و چهار شانه ی عالیه خانم سپرده و قلبش تند زده بود.

آیناز می گفت اگه دوستت داشت لااقل باهات حرف می زد! مستانه سکوت می کرد! اگر حرف از نگاه محمد می زد دوباره آیناز مسخره اش می کرد. نمی توانست برای آیناز توضیح دهد که در همان لحظه های کوتاه و اتفاق

دیدارشـــان در کوچه، انگار نگاه مشـــکی محمد پر از حرف اســـت. نمی توانســـت بگوید انگار چشـــم هایش مجبور به تحمل وزنی خارج از توانشـــــان هســـــتند وقتی می خواهد نگاهش را از عســـلی های چشـــم او بردارد! نمی توانســـت چون گاهی فکر می کرد نکند همه ی این ها حاصـــل ذهن خیال پرداز و عاشـق خودش اسـت که دوسـت دارد دنیا را از دریچه ی نگاه عاشـــــقش ببیند! بی تجربه نبود! نه بی تجربه بود و نه ساده و آفتاب و مهتاب ندیده! آن قدر در مهمانی های دوستانه و خانوادگی پسرهای مختلف را دیده بود که بتواند نگاه مشـــــتاق را از نگاه معمولی تشـــــخیص دهد اما وقتی به محمد می رسید همه چیز عوض می شد! محمد شـبیه پسر.های اطرافش رفتار نمی کرد. نه نگاهش روی چشـم ها و صـورتش طولانی می شـد و نه مثل بقیه پسر ها دنبال بازی نخ دادن و گرفتن بود.

کوتاه سلام و حوال پرسی می کرد و دل مستانه جا می ماند پیش " مســـــتانه خانمی! " که همیشـــــه به ســـــلامش می چسبید. انگار مستانه را جور خاص و دلنشـینی ادا می کرد و مســـــتانه می ترســـید این را به آیناز بگوید و دیگر نتواند خنده های آیناز را کنترل کند.

چشمانِ "تو"معنای تمامِ

جمله های ناتمامی ست
که عاشقانِ جهان دستپاچه
در لحظه دیدار
فراموشی گرفتند
و از گفتار بازماندند...

#عباس_معروفی
#هوژین

#هوژین
#مرجان مرندی
#پست هشتاد و پنج
به سنگی که جلوی پایش بود ضربه زد و سنگ چند متر آن طرف تر قل خورد و از سر راهش کنار رفت. پاهایش درد گرفته بودند! خسته شده بود! خیلی وقت بود که پیاده روی نکرده بود! ساعت ها یک جا نشستن روی صندلی مغازه و بعد هم سوار تاکسی- شدن و رسیدن به خانه ی عزیز، تنبلش کرده بود!

آیناز اصرار داشـــت که او و محمد به درد هم نمی خورند. می گفت یه نگاه به خودت بکنی و یه نگاه به اون می فهمی که حست از بیخ و بن غلطه!

آیناز می گفت و دل مستانه ترک برمی داشت از غلطی که آیناز روی حسش می چسباند و مستانه دست خالی بود برای دفاع از حس بکر و دست نخورده اش!

نازیلا رفته بود و مســـتانه که همیشـــه خودش به تنهایی مهمان خانه ی عزیز می شـــد حالا هر پنج شـــنبه ظهر به همراه مهدیس و مهشید سوار آژانس می شد و خودش را به کوچه ی پهن و قدیمی خانه ی عزیز در خیابان شانزده اذر می رساند.

عزیز با آبگوشـــتی که روی گاز قل می زد و ســـفره ای که گوشـــه ی هال پهن کرده و داخلش ظرف ترشی و ســـبد سبزی و دوغ دست سازش جا خوش کرده بود، منتظرشان بود. ناهار که می خوردند عزیز بالش و پتو می آورد. پرده ها را می کشـــید تا نور از حیاط به داخل نیاید. مهشـــید و مهدیس هر کدام یک طرف عزیز دراز می کشـــیدند و بعد هر ســـه خیلی زود تحت تاثیر غذای ســـنگین و ســـکوت خانه به خواب می رفتند.

مستانه اما نمی خوابید. فهمیده بود محمد پنج شنبه ها حدود ساعت چهار به خانه برمی گردد. اتاقک کوچک بالای پشت بام را با موکتی که از زیر زمین پیدا کرده بود مفروش کرده بود و در برابر نگاه متعجب عزیز گفته بود " از اینجا خوشم میاد! "

عزیز با ناباوری نگاهش کرده و گفته بود:

-خونه و حیاط به این بزرگی رو ول کردی اومدی توی این یه وجب جا؟!

مستانه خودش را لوس کرده و به گردن عزیز آویزان شده بود و عزیز فقط سر تکان داده و گفته بود " لا اله الا ا... "

از پنجره ی اتاقک به حیاط خانه ی حاج رضا دید کامل داشت. کمی مانده به ساعت چهار به پشت بام می رفت داخل اتاقک می نشست و هندزفری اش را داخل گوشش می گذاشت. آهنگ هتل کالیفرنیا را پلی می کرد آن قدر آن را گوش می کرد تا پرشیای سفید رنگ محمد را می دید که وارد کوچه می شد.

تمام وجودش چشم می شد و با نگاهش دنبالش می کرد. عادت هایش را شناخته بود هوا چه سرد بود و چه گرم

اول دستش را داخل حوض می برد ومی شست و بعد وارد خانه می شد.

او می رفت و مستانه هم آرام از پله ها پایین می آمد و به خانه برمی گشت.

عزیز بیدا شده بود و با سینی چای نبات که اعتقاد داشت برای سنگینی آبگوشت مفید است منتظرش بود.

غروب که می شد چند باری در حیاط دیده بودش. می آمد روی تختی که رو به روی حوض گرد وسط حیاطشان بود می نشست و کتابی را که مستانه نمی دانست چیست ورق می زد.

بعد همیشه وقتی کتابش را می بست سر و کله ی عالیه خانم پیدا می شد با سینی کوچکی که داخلش دو لیوان چای بود وارد حیاط می شد و روی تخت کنار پسرش می نشست.

می دید که با هم حرف می زنند با هم در سکوت به حوض خیره می شوند و با هم چای می نوشند و عالیه خانم ظرف کوچکی را که مستانه نمی دانست داخلش چیست به پسرش تعارف می کرد.

همیشه آن قدر می نشستند تا عاقبت یکی از اهالی خانه سراغشان می آمد. گاهی حاج رضا بود و گاهی هم احمد

رضا یا علی رضا! بعد که خلوت مادر و پسری شان به هم می ریخت دیگر به خانه برمی گشتند و مستانه می ماند و حسرت های تلنبار شده ای که از روزهای بچگی روی دلش آوار شده بود و با رفتن نازیلا انگار خودش را بیشتر از همیشه نشان می داد.

پدرش به معنای واقعی کلمه گرفتار بود. صبح می رفت و شب خسته و کلافه به خانه برمی گشت. دیگر فرصت پیاده روی و دوچرخه سواری با هم را نداشتند. تنها برنامه ای که هنوز سر جایش به قوت قبل باقی بود، گیتار زدن های شبانه اش بود. مستانه چشم های سرخ و ورق های خالی مسکن هایی را که پدرش با کمی آب فرو می داد می دید و گل گاو زبانی را که از عزیز دم کردنش را یاد گرفته بود دم می کرد و بعد به اتاق پدرش می رفت.

لیوان گل گاو زبان را دست پدرش می داد و خودش هم روی صندلی می نشست و آهنگی را که می دانست پدرش خیلی دوست دارد می زد و خودش هم با نوای آرام گیتارش آهسته زمزمه می کرد:

- هم ترانه یاد من باش

بی بهانه یاد من باش

وقت بیداری مهتاب

عاشقانه یاد من باش

کمی بعد وقتی از اتاق پدرش خارج می شد به اتاق مهدیس و مهشـــید می رفت. از وقتی که نازیلا رفته بود، مهدیس ساکت تر شده و در عوض شیطنت های مهشید بیشتر شده بود. اگر حواسش به درس هایش نبود، تکالیفش را انجام نمی داد و تمام مدت با بازی های کامپیوتری اش سرگرم بود. خودش کنکور داشـت و مجبور بود بیشـتر با مهدیس صحبت کند و وقت بگذراند تا خواهر نوجوانش را از لاکش بیرون بکشد و هوای مهشید و شیطنت هایش را هم داشته باشد.

#هوژین

#مرجان مرندی

#پست هشتاد و شش

عزیز اصرار داشـــت که به خانه ی آن ها بیاید اما پدرش زیر بار نمی رفت. می گفت دختر ها بیش از نصـــف روز مدرسـه هسـتند و تو عادت به خانه و حیاط و همسـایه های قدیمی خودت داری و خسته می شوی. هر چه عزیز اصرار کرده بود پدرش زیر بار نرفته بود و مســـتانه خوب

می دانست که پدرش به خاطر این دوست ندارد عزیز به خانه شان بیاید که دلش نمی خواست مادرش پریشانی هایش را ببیند.

عزیز که سراغش می آمد و صدایش می زد تازه متوجه می شد که چه قدر از رفتن محمد و خانواده اش به داخل خانه گذشته و او هنوز هم همان جا داخل اتاقک کوچکش نشسته است.

به دوست داشتن پنهانی پسر عالیه خانم عادت کرده بود. به این که وقتی گاهی در کوچه مقابل هم قرار می گیرند قلبش بریزد و بعد شب ها برای خودش رویا ببافد.

اولین باری که ظهر پنج شنبه، هانیه را سوار ماشین محمد دید کامش تلخ شد و بعد وقتی اکثر پنج شنبه ها خانواده ی برادر عالیه خانم مهمان خانه ی حاج رضا شدند رویای خوش پنج شنبه ها و تماشای حیاط خانه ی حاج رضا برایش تبدیل به کابوس شد.

بهار بود و هوا ملس! غروب که می شد دو خانواده در حیاط دور هم جمع می شدند. گاهی می دید که هانیه مقابل علیرضا روی تخت می نشیند و با هم شطرنج بازی می کنند. یک بار دید که محمد آمد بالای سر هانیه

ایستاد دستش را از کنار شانه اش رد کرد و به یکی از مهره ها اشاره کرد. لحظه ای بعد هانیه با جیغ دست هایش را به هم کوبید و علیرضا اخم آلود مهره ها را به هم ریخت.

مستانه دیگر صبر نکرد و از پله ها پایین آمد و از آن روز به بعد دیگر به پشت بام و اتاقک محبوبش نرفت. عزیز تعجب می کرد و مستانه شانه بالا می انداخت و می گفت:

-خیلی کوچیکه ... انگار نفسم می گیره!

#هوژین

#مرجان مرندی

#پست هشتاد و هفت

دیدن هانیه انگار حکم تلنگری محکم را برایش داشت! برای خودش سناریوی تلخی از علاقه مندی محمد و هانیه به هم چیده بود و تصمیم به عقب نشینی گرفته بود.

در مدرسه آیناز سگرمه های درهمش را دیده و پرسیده بود:

-باز چته؟!

می خواســـت بی خیال باشـــد! دوســـت نداشـــت حال ناخوشش را نشان بدهد اما در برابر سوال آیناز نتوانست مقاومت کند.

همان طور که با خودکارش گوشه ی نیمکت چوبی را خط خطی می کرد از هانیه برای آیناز گفت. حرف هایش که تمام شـــد آیناز همان طور که روی میز می نشـــســـت و پاهایش را تاب می داد گفت:

-یـه جوری اخمـات توی هم بود فکر کردم توی اتـاق خواب دیدیشون!

مستانه رو ترش کرد و گفت:

-برو گم شو با این حرف زدنت!

آیناز خندید و گفت:

-آخه خودت به حرفات فکر کن! این دختره، دختر داییشه و خانوادگی دور هم جمع شـــدند ... کجای این موضـــوع ناراحت کننده است؟!

مســـتانه دوباره سرش را پایین انداخت و سرگرم کشـــیدن خطوط فرضی روی نیمکت بخت برگشـته شـد. بعد آرام گفت:

-به هم میان! عالیه خانمم خیلی دوستش داره!

بعد دهان خودش از اعترافی که کرد مزه ی زهر مار گرفت.
آیناز باز هم لودگی کرد:
-خب پس به پای هم پیر بشن ... کور بشه چشم حسود و بخیل!
مستانه با حرص خودکار را روی نیمکت رها کرد و این بار اخم آلود سرگرم جمع آوری کتاب هایش شد و گفت:
-اصلا نمی شه باهات جدی صحبت کرد.
آیناز از روی میز پایین پرید و این بار جدی شد:
-من دارم جدی باهات حرف می زنم! مبارکشون باشه! تو و این پسره به درد هم نمی خورین! سلیقه ی این جور آدم ها و خانواده هاشون ماها و خانواده هامون نیستیم! تو هم کور شدی و گرنه این همه پسر-آس رو ول نمی کردی بچسبی به پسری که زمین تا آسمون باهات فرق می کنه.
سکوت مستانه را که دید ادامه داد:
-یه نگاه به لباس پوشیدن خودت بکن و یه نگاه به روسری سر کردن همین هانیه خانم! یه نگاه به مهمونی هایی که می رین بکن و شات هایی که مهمون ها به سلامتی هم می رن بالا! یه نگاه هم به سفره ی خونه ی حاج رضا بنداز و چایی زعفرونی که بعد غذا می خورن! یه نگاه به

مامان خودت بکن و یه نگاه هم به عالیه خانم! فرق دارین با هم مستانه!

مســـتانه که سرش را پایین انداخت این بار محکم تر ادامه داد:

-اینا همش از تنهاییه ... یه مدت که با یه نفر رابطه داشــته باشی از فکرش میای بیرون. یادته من اولین بار که با مهران کات کردم حال و روزم چه طور بود؟! فکر کردم دنیا به آخر رســـیده! الان که با کیوانم تازه می فهمم چه قدر بچه ننه و تی تیش بود! یه کم عاقل باش!

مســـتانه نفس عمیقی کشـــید و آیناز باز هم متکلم وحده بود:

-اصلا بیا فردا با هم بریم بام ... با کیوان می خوام برم! می گم برادرش رو هم بیاره ... کیارش دانشـــجوی مکانیکه! لعنتی انگار از صفحه های مد بیرون اومده ... بیا ببینش، مطمئنم چشمت رو می گیره.

#هوژین

#مرجان مرندی

#پست هشتاد و هشت

مســـتانه اول قبول نکرده بود اما تا روز بعد آن قدر آیناز اصرار کرد و آن قدر خودش حرف های آیناز را بالا و پایین کرد تا نتیجه اش به همراهی با آیناز ختم شـــد و کیارش را برای اولین بار دید.

آیناز اغراق نکرده بود. کیارش با آن قد و هیکل متناســب و لباس های مارک و تیپ جذاب و ســاعت رولکس گران قیمتی که دور مچش بســـته بود، حقیقتا به مدل های مجلات طعنه می زد.

پوست صورتش برنزه بود و موهایش تا روی گردنش را می پوشـــاند پیراهن جذب آســـتین کوتاه سرمه ای رنگش بازوهای عضـــلانی و ورزیده اش را کامل به نمایش می گذاشت و برق زنجیر سفیدی که دور گردنش بسته بود با تیرگی پیراهنش تضاد چشم گیری پیدا کرده بود.

به هم که رســـیده بودند آیناز دســـتش را دور شـــانه ی مستانه حلقه کرده و گفته بود:

-اینم دوست عزیز من مستانه!

کیارش خیره در چشـــم هایش لبخند زده اما آیناز را مخاطب قرار داده بود:

-نگفته بودی دوست به این نازی داری!

دستش را برای دست دادن پیش آورده و مستانه خونسرد و بی تفاوت دســـت داده بود. هر چه قدر که در برابر محمد هول می شـد، در برخورد با پسر.های دیگر مغرور و بی تفاوت بود. خودش از معجزه ی چشـــم های عســـلی رنگ و زیبایی ملیح صورتش با خبر بود. از جذابیت هایش آگاه بود و همین هم باعث می شـــد با اعتماد به نفس و مسـلط رفتار کند حتی اگر پسرـ مقابلش کیارش بود که به قول آیناز انگار از صفحات مد بیرون پریده بود.

او فقط در برابر محمد بود که دســـت دلش می لرزید و قلبش تند می کوبید و دهانش از هیجان خشـــک می شـــد وگرنه بارها در برابر پسرـ های مختلف به بازی نخ دادن و گرفتن دعوت شـــده بود. آن شـــب اما تصـــمیم گرفت به توصـــیه ی آیناز عمل کند و برخلاف همیشـــه سر نخی را که کیارش با گفتن از زیبایی او به دستش داده بود بگیرد.

نتیجه ی دیدار آن شـــب اضـــافه شـــدن اســـم کیارش به لیست مخاطبینش بود.

#هوژین

#مرجان مرندی

#پست هشتاد و نه

بعد از آن چند بار با هم بیرون رفتند. مستانه حوصله اش سر می رفت! اغواگری های کیارش قلبش را به تلاطم نمی انداخت و حرف هایش برایش جذابیتی نداشت.

یکی از روزها وقتی کمی با ماشین کیارش دور زدند، کیارش گفت:

-بریم خونه ی من با هم یه قهوه بخوریم و یه کم گپ بزنیم؟!

مستانه ابروهایش بالا پرید و بعد اشاره ای به کافه ای که آن سوی خیابان بود کرد و گفت:

-اونجا هم می شه قهوه خورد و حرف زد!

کیارش بدون ناراحتی خندید. عینک آفتابیش را از روی چشم هایش بالا زد و بعد وقتی به چراغ قرمز رسید پایش را روی ترمز گذاشت و به سمت مستانه برگشت و گفت:

-با ظاهرت خیلی فرق می کنی مستانه!

مستانه موهای پریشانش را به پشت گوشش هدایت کرد و اخم کمرنگی بین ابروهای خوش حالتش نشاند و گفت:

-منظورت چیه؟!

کیارش با انگشت هایش روی فرمان ضرب گرفت و همان طور که خیره به چشم های مستانه بود گفت:

-یعنی بهت نمیاد ولی حاضرم باهات شرط ببندم که تا حالا دوست پسر نداشتی!

مستانه بی خیال شانه بالا انداخت و گفت:

-نیاز به شرط بندی نیســـت! آره! تا حالا دوســـت پسرـــ نداشتم ...

کیارش لبخند زد و گفت:

-برام جالبی! دوست دارم بیشتر بشناسمت.

مســـتانه جوابی نداد و کیارش وقتی با دیدن چراغ ســـبز پایش را روی گاز گذاشت، گفت:

-بریم خونه؟!

مستانه " نچ " غلیظی گفت و کیارش را به خنده انداخت. نگاهی به ســـاعتش انداخت که کیارش ابروهایش را با تعجب بالا انداخت و گفت:

-عجله داری مگه؟!

عجله نداشـت! اما حوصـله اش سر رفته و خسـته شـده بود! اشـــتباه کرده بود که به حرف آیناز گوش کرده بود. کیارش با همه ی جذابیتی که آیناز از آن دم زده بود، برایش هیچ جذابیتی نداشت.

همان روز موقع خداحافظی تصـــمیمش را گرفت و رابطه ی نیم بندش با کیارش را به پایان رسانده بود.

کیارش بدون اصرار یا ناراحتی خداحافظی کرده بود. انگار از قبل منتظر شنیدن حرف های مستانه بود!

مسـتانه که از ماشـین پیاده شـده و به سـمت کوچه شـان رفته بود او هم پایش را روی گاز گذاشت و رفت.

مستانه احساس کرد باری را از روی شانه هایش برداشته اند. حالا باز هم با خیال راحت می توانسـت به رویاهایش فکر کند، حتی اگر حضـور هانیه شـیرینی ارزوهایش را به تلخی اجتناب ناپذیر سنجاق می کرد!

#هوژین

#مرجان مرندی

#پست نود

دلش قار و قور می کرد و گرسنه شده بود.

عقربه ها جایی حوالی سه و نیم بعد از ظهر را نشانش می دادند. به معده اش حق اعتراض می داد!

از روی نیمکت بلند شـــد و راه خروج از پارک را در پیش گرفت. اگر صـبر می کرد تا به خانه ی عزیز برسـد و ناهار

بخورد معده اش به سوزش می افتاد. تصمیم گرفت ناهارش را بیرون بخورد هر چند که معده اش به فست فود هم واکنش خوبی نشان نمی داد، با این حال یک روز که هر روز نمی شد!

کمی بعد پشت میزی نشسته بود و همان طور که به موزیک لایتی که پخش می شد گوش می کرد، دستش را زیر چانه اش زده و خیابان را تماشا می کرد و منتظر بود تا پیتزایی که برای رعایت حال معده اش، سبزیجاتش را سفارش داده بود آماده شود.

شماره اش که اعلام شد برای گرفتن سفارش از روی صندلی بلند شد.

پیتزا داغ بود و ترجیح داد اول ناخنکی به سیب زمینی های سرخ شده و طلایی رنگ بزند؛ چند تایی سیب زمینی خورد و بعد سس فرانسوی را برداشت و روی پیتزایش خالی کرد. دستش را برای برداشتن اولین برش از پیتزایش دراز کرده بود که صدایی آشنا با " مستانه " خطاب کردنش، دستش را در

میانه ی راه متوقف کرد. با مکث سرش را بلند کرد. گوش هایش اشتباه نکرده بودند. مقابل نگاهش آرسام بود! همان هم بازی کودکی ها و هم پای شیطنت های روزهای

نوجوانیش که روزی خیره در چشـــم هایش اعتراف کرده بود " مستانه! من دوستت دارم! "

از روی صندلی که بلند شد ذهنش پر از خاطرات دوستی بی آلایش روزهای بچگی بود! روزهایی که با هم در حیاط دوچرخه ســـواری و در پارک جمشـــیدیه بدمینتون بازی کرده بودند.

آن لحظه به روزهای بعد فکر نمی کرد! به روزهایی که نگاه آرسام رنگ عوض کرده بود و عشق پیچیده در چشم هایش انگار وبال گردنش شده بود.

آرسام گفته بود " دوستت دارم! " و مستانه با درد چشم بسته بود! بد بود که دل او برای دیگری می تپید و دل هم بازی کودکی هایش در سودای قلب او بود.

به آرســـام گفته بود که به درد هم نمی خورند! گفته بود دوســـتش دارد اما فقط به عنوان یک دوســـت! گفته بود همه چیز را فراموش کند! آرســـام اما دســـت بردار نبود. انگار باورش نمی شد که جواب مستانه به علاقه اش منفی باشد.

تمام محبت های مستانه را که حاصل سال های طولانی معاشرت بود، به حساب حسی فراتر گذاشته بود و پا پس کشیدن مستانه را برنمی تابید.

سیما و مزدک رابطه شان را روز به روز کمتر کرده و بیشتر از آن ها فاصله گرفته بودند، مستانه هم از وقتی متوجه علاقه ی آرسام شده بود دیگر تمایلی به وقت گذراندن با هم بازی کودکی هایش نداشت.

آرسام را دوست داشت و فکر می کرد فاصله گرفتن از او بهترین راه برای فرو نشاندن احساسش است.

#هوژین

#مرجان مرندی

#پست نود و یک

آرسام می خواست برای ادامه ی تحصیل به انگلیس برود. سعی داشت با گفتن از مزیت های تحصیل و زندگی در اروپا مستانه را به هر قیمتی با خود همراه کند. جواب مستانه منفی بود.

آرسام اگر وعده ی خود بهشت را هم به او می داد فرقی در احساس او نمی کرد. دلش جای دیگری بود و فکر می کرد شاید بهتر باشد این موضوع را به آرسام بگوید تا رفیق روزهای کودکی و نوجوانی نسبت به او دلسرد شود. خودش دردی مشابه آرسام داشت و به همین خاطر وقتی

اصرار های او را می دید دلش می گرفت و برای قلب آرسام غصه دار می شد.

سیما جون اما با تلفن بی موقعش آتش به پا کرد.

شـــماره ی ســـیما جون را که روی موبایلش دید، تعجب کرد! خیلی وقت بود که هیچ ارتباطی با هم نداشـــتند. با این حال وقتی آیکون ســبز رنگ را لمس کرد و گوشی را به گوشش چسباند به گرمی سلام کرد.

کمی طول کشــید تا توانســت گفته های ســیما را حلاجی کند. وقتی توانست باور کند مخاطب لحن سرد و جملات برخورنده ای که سیما جون ردیف می کند خودش است، تنها واکنشی ــ که توانســت نشــان دهد این بود که بدون گفتن هیچ جمله ای گوشی را از گوشـــش جدا و ارتباط را قطع کند. به بهانه ی خرید از خانه خارج شده بود تا هوا به سرش بخورد و کمی از حرصی که مثل آب جوش در وجودش قل قل می کرد رها شود، آرسام را سر کوچه دیده بود.

اخم آلود و بی توجه به او خواســـته بود راه خودش را در پیش بگیرد که آرسام سریع از اپتیمای سفیدش پیاده شده و به دنبالش آمده بود.

مستانه اهمیتی نداده بود اما آرسام که صدایش کرده بود دیگر نتوانســته بود خودش را کنترل کند. با حرص و بدنی داغ به عقب برگشــته بود. آرســام نگاه آتشی_ و صــورت سرخش را که دیده بود با تعجب لب زده بود:

-چی شده؟!

مستانه انگشت اشاره اش را مقابل آرسام گرفته و با تاکید گفته بود :

-دیگه سراغ من نیا آرسام!

آرسام با بهت تماشایش کرده و دوباره تکرار کرده بود:

چی شده مستانه؟!

و مســتانه با حرص تمام خشــمش از ســیما را سر آرســام خالی کرده بود:

-وقتی بدون اجازه ی مامانت آبم نمی خوری غلط می کنی که دنبال من راه می افتی تا مامانت به خودش اجازه بده دهانش رو باز کنه و یه جوری حرف بزنه که انگار من کشته مرده ی توام!

این بار صورت آرسام کبود شد:

-چی می گی؟! مامان چی گفت؟!

مستانه بی رحم شد و آب پاکی را روی دست آرسام ریخت:

-من کس دیگه ای رو دوست دارم.

نگاه آرسام پریشان شد:

-دروغ می گی!

مستانه سرد و اخم آلود گفت:

-هر جور که دوست داری فکر کن!

بعد راه افتاد و دیگر اعتنایی به مستانه گفتن های آرسام نکرد.

آرسام گفت:

-باورم نمی شه! خودتی مستانه؟!

رنگ نگاهش، رنگ نگاه همان هم بازی کودکی بود که هنوز هم آغشته به محبتی خاص بود!

انگار حرف های تلخ آخرین دیدارهایشان را فراموش کرده بود و مستانه هم آن خاطرات را به عقب راند و خاطرات

روزهای بچگی را مقابل چشــم هایش نگه داشــت. لبخند زد و گفت:

-کی برگشتی ایران؟!

#هوژین

#مرجان مرندی

#پست نود و دو

-کی برگشتی ایران؟!

-دو، سه هفته ای می شه!

نگاهی به دور و بر رستوران و صندلی خالی مقابل مستانه کرد و گفت:

-تنهایی؟!

مستانه سر تکان داد و جواب داد:

-اومده بودم پیاده روی! گرسنه ام شد اومدم اینجا.

آرسام صندلی مقابل مستانه را عقب کشید و گفت:

-اجازه هست؟!

مستانه سر تکان داد. پشت میز نشستند و آرسام گفت:

-غذاتو بخور! منم بیرون کار داشتم، گرسنه ام شد گفتم ناهارم رو بخورم.

مستانه نگاهی به پیتزایی که داشت سرد می شد انداخت. اشتهایش را از دست داده بود! یکی از سیب زمینی ها را برداشت و بعد پاکت سیب زمینی را به آرسام هم تعارف کرد. آرسام دسستش را تکان داد و گفت:

-من فولم! نوش جان!

مستانه بی میل پیتزا و سیب زمینی اش را کنار زد و گفت:

-میل ندارم دیگه.

آرسام عذر خواهی کرد:

-تقصیر من شد! غذات از دهان افتاد.

مستانه مخالفت کرد و بعد کیفش را برداشت و از روی صندلی بلند شد. آرسام هم به تبعیت از او صندلی اش را عقب کشید و بلند شد.

کمی بعد ولیعصر را با هم پایین می آمدند. آرسام گفت:

-چه خبر؟! خوبی؟! مهدیس و مهشید خوبن؟!

مستانه همان طور که به درخت های تنومند حاشیه ی خیابان خیره بود جواب احوال پرسی اش را داد. حال مزدک و سیما را نپرسید از پدر و مادر آرسام در روزهای

ســـخت خاطرات خوبی نداشـــت. لحظه ای بینشـــان به سکوت گذشت و بعد آرسام گفت:

-بابت فوت عمو متاسفم! من خیلی دیر فهمیدم و ...

آرسام نفس عمیقی کشید و آرام تر ادامه داد:

-خدا رحمتشون کنه.

مستانه دست هایش را روی سینه اش جمع کرد و کوتاه جواب داد:

-مرسی!

دوباره بینشان سکوت سایه انداخت و بعد باز هم آرسام شروع کننده بود:

-راســـتش ... همه چیز این قدر سریع اتفاق افتاد که من هنوزم باور نمی کنم، از دوستای مشترکمون دورا دور ازت با خبر بودم ...

#هوژین

#مرجان مرندی

#پست نود و سه

-راســـتش ... همه چیز این قدر سریـع اتفاق افتاد که من هنوزم باور نمی کنم، از دوسـتای مشـترکمون دورا دور ازت با خبر بودم ...

اگر جلوی آرسام را نمی گرفت، بحثشان به سمت و سویی کشـیده می شـد که مسـتانه دوسـت نداشـت راجع به آن صحبت کند.

دســـت هایش را در جیب مانتویش فرو کرد و میان حرف آرسام دوید.

-گذشته ها گذشته! دوست ندارم حرفشون رو بزنیم.

لحنش سرد بود و آرسام باهوش تر از آن بود که این سرما را به روی خودش نیاورد. لحظه ای مکث کرد و بعد نفس عمیقی کشـید و چیزی نگفت. مسـتانه به جبران جمله ی سرد قبلی این بار خودش پیش قدم شد و گفت:

-تو از خودت بگو! چه کارا کردی؟!

آرسام سرش را بلند کرد و لحظه ای خیره نگاهش کرد بعد گوشه ی چشمش را خاراند و آرام گفت:

-درس خوندم ... پی اچ دیم رو گرفتم.

مستانه لبخند کمرنگی زد و گفت:

-پس بالاخره آقای دکتر شدی!

آرسام هم این بار لبخند کمرنگی زد و گفت:

-تیکه می ندازی!

مستانه این بار واقعی تر خندید و گفت:

-مگه پی اچ دی نگرفتی که آقای دکتر صدات کنن!

آرسام با لبخند سر تکان داد و چیزی نگفت.

هر دو خوب می دانستند که سیما جون چه قدر آرزو داشت پسرش پزشکی بخواند. وقتی آرسام رشته ی ریاضی را انتخاب کرد و بعد در رشته ی معماری قبول شد هم اصرار داشت تا پسرش حتما دکترایش را بگیرد.

فکر کرد حالا دیگر سیما جون می تواند پز پسر آقای دکترش را به فامیل و آشنا بدهد و هر بار هم به خودش افتخار کند که چه خوب که جلوی دلدادگی پسرش ایستاد و نگذاشت آینده اش تباه شود!

از فکر سیما بیرون آمد و رو به آرسام گفت:

-خوشحالم برات ... اومدی بمونی یا برگردی؟!

آرسام نفس عمیقی کشید و گفت:

-دوست داشتم اونجا بمونم اما بابا و مامان اصرار داشتن برگردم. بابا حتی دفتر کارم رو آماده کرده و قول چند تا پروژه هم رو گرفته.

-پس با این حساب موندنی هستی.

آرسام سر تکان داد و گفت:

-فعلا آره تا بعد ببینم چه طور می شه.

-موفق باشی.

آرســـام زیر لب " مرسی " گفت و بعد چند لحظه ای بینشان به سکوت گذشت. نگاه مستانه به عابرانی بود که بعضی- با شـتاب و بعضی- آرام از کنارشـان عبور می کردند که آرسام پرسید:

-تو بگو! چی خوندی؟! چه کارا می کنی؟!

اگر می خواســـت از کارهایش تعریف کند، باید از همان چند سال پیش شروع می کرد! از دلدادگی اش! از روزی که تصـمیم گرفت برای قلب عاشـقش جرات به خرج دهد و خلاف مسیر آب شنا کند.

از روزی که تصمیم گرفت پای دلش بماند. ته قصه اما به زیبایی شروعش نبود! دوسـت نداشـت برای کسی- بگوید که روزی رفت تا پای دلش بماند اما نشد و نتوانست!

به جای تمام حسرتی که از یادآوری قصه ی ناتمام عاشقی اش گوشــه ی دلش تلنبار شــده بود سرسری ترین جواب ممکن را داد:

-به همون فوق دیپلم کامپیوتر بسنده کردم.

ابروهای آرسام بالا پرید و گفت:

-چرا؟!

مستانه بی تفاوت جواب داد:

-چون دوست نداشتم ادامه بدم.

نگاه خیره ی آرسام باعث شد تا مستانه از کنار شانه نگاهش کند و بپرسد:

-چرا این قدر تعجب کردی؟!

آرسام لبخند دست پاچه ای زد و گفت:

-نه ... خب .. منظورم اینه که الان چه کار می کنی؟!

#هوژین

#مرجان مرندی

#پست نود و چهار

مستانه با یادآوری مغازه ی جمع و جور اما محبوبش این بار لبخند زد و گفت:

مغازه ی پدر جونم رو می گردونم.

سکوت آرسام باعث شد تا سرش را بلند کند. نگاه متعجبش را که دید بی اختیار خندید. خنده اش ابروهای آرسام را به حالت اخم به هم نزدیک کرد و گفت:

-منو دست انداختی؟!

جمله اش باعث تشدید خنده اش شد و آرسام با حرص جمله اش را به حالت او تکرار کرد:

-مغازه ی پدر جونم رو می گردونم!

مستانه جلوی دهانش را گرفت تا صدای خنده اش بلند تر نشود.

آرسام عصبی ایستاد و مستانه به زحمت ته مانده ی خنده اش را قورت داد و گفت:

-راست گفتم ... البته لوازم تحریر نمی فروشم! کتاب و مجسمه و یه سری لوازم فانتزی و تزئینی دارم ... کارم رو هم خیلی دوست دارم.

آرسام با دقت نگاهش کرد. انگار منتظر بود هر لحظه مستانه زیر خنده بزند و بگوید شوخی کردم! وقتی که هیچ اثری از شوخی را در هیچ گوشه ای از نگاه و چهره اش پیدا نکرد نفس عمیقی کشید و گفت:

-همیشـه می گفتی دوسـت داری موسـیقی رو به صـورت حرفه ای دنبال کنی!

ته مانده های لبخند، پرنده های مهاجری بودند که از روی صورتش پر کشیدند و رفتند.

دوباره راه افتاد و سر تکان داد و گفت:

-آدم ها عوض می شن!

آرسام پرسید:

-حتی آرزوهاشون؟!

جواب به این سـوال مثل تائید داغی بود که روی قلبش داشـت و کسی ـ از آن با خبر نبود. نفسـش بوی حسرت گرفت از آرزوی ناکام مانده اش و بعد زمزمه کرد:

-حتی بعضی از آرزوهاشون.

#هوژین

#مرجان مرندی

#پست نود و پنج

جواب به این ســـوال مثل تائید داغی بود که روی قلبش داشــت و کسی- از آن با خبر نبود. نفســش بوی حسرت گرفت از آرزوی ناکام مانده اش!

-حتی بعضی از آرزوهاشون.

جایی میان ســـینه اش از یادآوری آرزویی که هر چه قدر هم که ردپای روزها و ســال ها رویش می نشــســت اما باز هم رنگ کهنگی نمی گرفت سوخت و تیر کشید.

آرسام محکم گفت:

-بعضی- آرزوها هر چه قدر هم که زمان بگذره دســت از سر آدم بر نمی دارن.

مستانه سرش را بلند کرد و لحظه ای کوتاه به چشم های آرسـام نگاه کرد. دوباره رنگ نگاه آرسـام، رنگ نگاه همان روز بود که بین درخت های سر به فلک کشــیده ی پارک ساعی خیره در چشم هایش زمزمه کرده بود " من دوستت دارم مستانه! "

نگاهش را سریع برداشـــت. درســـت مثل همان روز که سریع نگاه دزدید و فکر کرد اگر موضـــوع را عوض کند آرســام هم جمله ای را که به زبان آورده فراموش می کند. به میدان ولیعصر-رســـیده بودند! مســـتانه با نگاهی به

تاکسی های زرد رنگ، بی توجه به جمله ای که شنیده بود گفت:

-من دیگه باید برم ...

نگاهش را از تاکسی ها برداشت و گفت:

-خوشحال شدم از دیدنت.

آرسام پرسید:

-ماشینت رو کجا پارک کردی؟!

-یادش آمد که به آرســـام می گفت " بابا گفته مدرکم رو بگیرم ماشینم رو عوض می کنه و برام ویتارا می خره! "

با یادآوری تیبای ســـفیدی که با اصرار عزیز خریده بودند بی اختیار به تصور آرسام از ماشینش لبخند زد و گفت:

-با ماشین نیومدم ...

آرسام فورا گفت:

-بیا برسونمت.

مستانه سریع مخالفت کرد. جوابش آن قدر قاطعانه بود که راه را به اصرار دوباره ی آرسام بست در عوض دستش را در جیب شلوار جینش فرو کرد و کارت ویزیت کوچکی را به سمت مستانه گرفت و گفت:

-شـماره ام رو داشـته باش ... آدما هر چه قدر که عوض شـده باشـن اما بازم دوسـتای قدیمیشـون رو فراموش نمی کنن.

مســـتانه دســـت دراز کرد و کارت را گرفت و به جای هر جوابی آرام خداحافظ گفت و به سمت تاکسی. های پارک شده در حاشیه ی خیابان رفت.

سنگینی نگاه آرسام را تا وقتی راننده مسافرهایش را تکمیل کرد و پایش را روی گاز گذاشت و حرکت کرد احساس می کرد.

راننده که راه افتاد، مســـتانه هم زیپ کیفش را باز کرد تا کرایه اش را پرداخت کند. کیف پولش را که باز کرد و پول را بیرون آورد تازه متوجه کارت ویزیت آرسام شد. تصویر ویلایی شـیک و دوبلکس در زمینه ی کارت جا خوش کرده بود و روی آن نوشته شده بود؛

دفتر طراحی و مهندسی ایده پردازان نوین

آرشیتکت، دکتر آرسام پژوهان

پایین تر آدرس جایی حوالی خیابان شریعتی را نشـــان می داد.

مطمئن بود که آرسام در ایران ماندگار می شود. سیما و مزدک برای تک پسرشان سنگ تمام گذاشته بودند. کارت را ته کیفش رها کرد و کرایه را به سمت راننده گرفت.

#هوژین

#مرجان مرندی

#پست نود و شش

فصل شش

سیب سرخ را داخل ظرف برنجی گذاشت و بعد آن را روی سفره ی خاتم کاری که هفت سین، مهمانش شده بود قرار داد. عزیز گفت:

-بشین مادر! الان سال تحویل می شه.

مستانه اطاعت کرد. روی مبلی کنار مهشید نشست و به حرکت تند ماهی ها خیره شد.

مجری با " بسم ا... " شروع به خواندن دعای یا مقلب القلوب کرد. نگاه مستانه از ماهی قرمز جدا شد و به دست عزیز که با قرآن به سمت آسمان بلند شد خیره ماند. دست هایش را که روی دامن گل دار پیراهن صورتی

اش جمع شـــده بود از هم باز کرد و بی اختیار برای لحظه ای کوتاه چشم بست.

عزیز ســـــایه ی سرشـــــان بود! زیر لب برای مادر بزرگ مهربانش عمر با عزت و طولانی خواست. چشم هایش را باز کرد و به مهدیس رسید؛ دست هایش را به چسبانده و به حالت قنوت بلند کرده و لب های صـورتی رنگش آرام می جنبید. نگاه مستانه به برق نگین های انگشـتری که در دســـت چپ خواهرش می درخشـــید افتاد و دوباره آرام چشم بست و برای مهدیس و علیرضا آرزوی خوشبختی و زندگی خوش کرد.

چشم که باز کرد نگاهش به سمت مهشید چرخید. چهار زانو روی مبل نشـسـته و به تلویزیون خیره شـده بود. زیر لب از خدا برای خواهر کوچک و بازیگوشـــش هم خیر و خوبی را آرزو کرد.

صـــدای یا مقلب القلوب خواندن اســـتاد اصـــفهانی نگاه مستانه را از مهشید جدا کرد و به تلویزیون رساند.

تلویزیون صـحن حرم مطهر امام رضـا را نشـان می داد و مردمی که رو به گنبد نورانی، دسـت هایشـان را به سـمت آسمان بلند کرده و ضمانت خیر و برکت سال جدیدشان را از ضامن آهو طلب می کردند.

صـدای محمد در سرش شـور گرفت. یادش آمد که روزی از او پرسیده بود:

-تو وقتی دلت خیلی می گیره، وقتی یه چیزی رو خیلی می خوای اما بهش نمی رسی چه کار می کنی؟!

محمد دســت هایش را روی ســینه اش جمع کرده و بعد آرام اما محکم و مطمئن جواب داده بود:

-می رم مشهد! پا بوس آقا!

استاد اصفهانی با نوای خوشش خواند:

-حول حالنا الی احسن الحال.

#هوژین

#مرجان مرندی

#پست نود و هفت

استاد اصفهانی با نوای خوشش خواند:

-حول حالنا الی احسن الحال.

و مستانه به احسن الحال برای دل پریشانش فکر کرد.

کلید حول حالنا برای قلب خسته و بی تاب از آرزوی کهنه اش فقط در دست خود خدا بود. فقط خدای خالق بهار بعد از سرمای زمستان بود که می توانست رنگ و بوی حسرت را از آرزوی ته نشین شده در گوشه ی قلبش بردارد.

تلویزیون پنجره فولاد را نشان داد. دوربین جلو رفت و تصویر دست هایی که به شبکه ها دخیل بسته بودند صفحه را پرکرد. چیزی ته گلوی مستانه آرام حجم گرفت و چشم هایش را پر کرد.

نگاهش را از نگاه مصمم و مطمئن محمد برداشت و آرام جواب داد:

-یه بار وقتی بچه بودم رفتیم مشهد! یه بارم وقتی کلاس اول راهنمایی بودم با اردوی مدرسه رفتم.

آب گلویش را فرو داد تا بغضش ترک برندارد. تلویزیون گنبد نورانی امام هشتم و کبوتر های سفیدی را که کنار پرچم سبز رنگ یا ضامن آهو آرام قدم برمی داشتند را نشان داد.

خیلی وقت بود که برای خودش چیزی نخواسته بود! حالا درست دم سال تحویل نمی دانست چه مرگش شده که دوباره دلش برای آرزوی کهنه اما به بار ننشسته اش می لرزید. پنج سال پیش به این باور رسید که سهم همه ی آرزوها فصل نوبرانگی نیست! باورش شد که بعضی‌ـ آرزوها مثل دانه های یاقوتی انگور فقط باید در صندوق دل زیر خروار ها خاطره خاک بخورند. فقط باید برای رفع دلتنگی، گه گاه سراغشان را گرفت و وقتی در صندوق را باز کردی مست شراب اندوهی شوی که جایش را به دانه های یاقوتی رنگ انگور داده بود.

پنج سال گذشته بود و انگشتر پر نگینی که در دست مهدیس مهمان شده بود، وسوسه را به جانش انداخته بود تا فارغ از آن چه شد و آن چه خواست، دوباره گوشه ی دلش برای آرزویی که انگار شراب صد ساله بود و هر چه زمان می گذشت رنگ کهنگی نمی گرفت بلرزد.

صدای نقاره خانه ی مشهد که بلند شد، از دل مستانه هم گذشت که خدایا کمکم کن!

بزرگ شده بود! هر چه قدر هم که رنگ و بوی آرزویش هنوز هم عوض نشده بود، اما دیگر آن قدر بزرگ شده بود که با اصرار خواسته اش را طلب نکند.

کمک خدا را نیاز داشــت و نمی دانســت این دســت یاری اگر به ســمتش دراز شــود او را به کدام ســمت و ســو می کشــد. کمک خدا حول حالنا برای دل خســته و بی تابش بود که فقط خود خدا می توانســت کاری کند که یا دلش مثل طفلی جدا مانده از مادر به دنبال عشق محمد نگردد یا رخت ســفید بختی را جای لباس حسرت به تن آرزوی گوشه ی قلبش کند.

تلویزیون آغاز سال جدید شمسی را تبریک گفت و پشت سرش دســت عزیز پایین آمد. قرآن کوچکش را بوســید و گفت:

-عیدتون مبارک دخترا!

****

#هوژین

#مرجان مرندی

#پست نود و هشت

پیراهن برش دار ساده ی سرمه ای رنگش را پوشید و گردن بند مرغ آمین را بر طبق عادت داخل یقه ی لباس پنهان کرد. زیپ پیراهن را بالا کشــید و بعد همان طور که کرم

پودر را روی پوســـت مهتابی رنگش پخش می کرد به تلفن روز قبل عالیه خانم فکر کرد که با عزیز تماس گرفته و اطلاع داده بود که روز بعد برای عید دیدنی می آیند. عزیز که گفت برای شام منتظرشان است عالیه خانم اول زیر بار نرفت اما مستانه آن قدر مادر بزرگش را می شناخت که مطمئن بود عالیه خانم چاره ای جز تسلیم در برابر خواسته ی عزیز برایش باقی نمی ماند. همین هم شد و وقتی حدود نیم ساعت بعد عزیز تلفن را سر جایش گذاشت، از روی مبل بلند شد و گفت:

-برم لوبیا رو خیس کنم، فردا شب قرمه سبزی بار بذارم.

مستانه هم داوطلبانه از جایش بلند شده و گفته بود:

-عزیز هر چی لازم داری بگو من برم خرید کنم.

کمی بعد وقتی مانتوی جلو باز بهاره ی آبی رنگش را پوشیده بود به سمت آشپزخانه رفت که صدای مهدیس را شنید که با احتیاط و آرام می گفت:

-می گم عزیز جون! کاش برای شام بهشون اصرار نمی کردی.

عزیز اما قاطعانه جواب مهدیس را داده بود:

-بدم میاد مهمون بیاد خونه ام و سفره ام باز نشه مهدیس جان.

مهدیس آرام تر از قبل گفته بود:

-به خاطر مستانه می گم ... هر چند شاید اصلا محمد خودش نیاد!

مستانه نفس عمیقی کشیده و بدون اینکه چیزی از حرف های رد و بدل شده ی بین خواهر و مادر بزرگش را به روی خودش بیاورد با لبخند وارد شده و پرسیده بود:

-خب عزیز جون! من آماده ام ... چی می خوای برات بخرم؟!

کرم پودر روی صورتش به خوبی نشسته و پوست مهتابی رنگش را خوشرنگ تر کرده بود. به مژه هایش ریمل کشید و با مداد سرمه ای خطی نازک پشت پلک هایش کشید. رژ مات کالباسی اش را به سمت لب هایش برد. برخلاف مهدیس مطمئن بود که محمد می آید. می دانست که روی اینکه جایی دعوت شود و از رفتن سر باز بزند حساس است.

لب هایش را به هم مالید و در رژ را بست و آن را به کیف لوازم آرایشش برگرداند. عطرش را برداشت و کمی از آن را به لباسش پاشید و بعد شالش را روی موهاش خرمایی

رنگی که تا روی پیشـــانی اش راه باز کرده بود انداخت و از اتاق خارج شد.

#هوژین

#مرجان مرندی

#پست نود و نه

مهشـید تلویزیون تماشـا می کرد و عزیز قامت بسـته بود تا نماز مغربش را قبل از آمدن مهمان ها بخواند. مسـتانه را که دید " لا حول و لا قوه الا باا... " برایش خواند و به سـمتش فوت کرد. مسـتانه لبخند زدو به سـمت مهدیس رفت که داشـــت روی میز پذیرایی را دســـتمال می کشـــید. کت و دامن گل بهی رنگی را که چند روز مانده به ســـال جدید عالیه خانم به همراه نرگس و علیرضـــا با هدایای دیگر برایش عیدی آورده بودند پوشـــیده بود و روسری سـاتنی که روی موهایش انداخته بود هر چند قسـمتی از جلوی موهایش را نشـان می داد اما سـفت و سـخت تر از شالی که مستانه روی موهای بلندش انداخته بود موهای پرپشت و زیبای مشکی رنگش را پوشانده بود.

خم شد و دستمال را از دست مهدیس گرفت و گفت:

-بده به من خسته شدی.

مهدیس صاف ایستاد و گفت:

-همه ی کارا رو تو کردی.

نگاه مستانه به برق نگین گردنبندی که به شکل قلب روی سینه ی مهدیس جا خوش کرده بود افتاد. هدیه ی علیرضا بود برای اولین عید مشترکشان! اما بیشتر از برق نگین هایی که تشخیص جواهر بودنشان با وجود درخشش خاصشان اصلا کار سختی نبود، مستانه حالش به چشم های درخشان خواهرش خوش بود. دستش را دراز کرد و سیاهی اندک گوشه ی چشم مهدیس را با نوک انگشت پاک کرد و با اخمی کمرنگ گفت:

-آخر یاد نگرفتی درست خط چشم بکشی!

مهدیس خندید و چیزی نگفت. عزیز سلام نمازش را داد و همان طور که سجاده اش را جمع می کرد گفت:

-مهشید جان! مادر اون شکلات خوری رو هم از توی آشپزخونه بیار روی میز!

مهشید نگاهش را از تلویزیون برداشته و با سستی به سمت آشپزخانه رفت که صدای زنگ خانه هم بلند شد. مهدیس خودش به سمت آیفون رفت و وقتی تصویر آشنای مهمان هایشان را در مانیتور آیفون دید، بفرمایید گفت و شاسی در باز کن را فشار داد و خودش جلوتر از

بقیه به سمت در ورودی خانه رفت. عزیز هم به دنبالش روانه شد و مهشید هم وقتی شکلات خوری را روی میز وسط پذیرایی کنار ظرف بلوری آجیل و شیرینی گذاشت به مستانه که دودل کنار در ایستاده بود ملحق شد. مثل همیشه اول عالیه خانم و نرگس وارد شدند و بعد خیلی طول نکشید که مستانه مطمئن شد در شناخت محمد اشتباه نکرده است. مهدیس پیش بینی نیامدنش را کرده بود و مستانه تقریبا مطمئن بود که محمد دعوت عزیز را رد نمی کند حتی اگر رویارویی با نوه ی بزرگ عیز باب میلش نباشد! دست هایش را جلوی دامن کلوش لباسش درهم گره شد و یکی یکی با مهمان هایشان احوال پرسی کرد. بوی عطرش هر لحظه نزدیک تر می شد و دوباره قلب مستانه از نزدیک شدنش می لرزید مقابل هم که رسیدند اول او بود که سلام گفت. مستانه بی توجه به گردانی که در سینه اش انقلابی عظیم را به راه انداخته بودند، محکم سلام گفت و اضافه کرد:

-خوش اومدید!

نگاهش برای ثانیه ای طولانی شد و بعد وقتی علیرضا سلام کرد و با مهربانی پرسید:

-خوبی مستانه جان؟!

او هم نگاه برداشــت و سریـع وارد خانه شــد. او که رفت، گردان سینه ی مستانه هم خسته از تقلا و تکاپویشان به حال دراز کش افتادند.

شب، تازه شامشان را خورده بودند و از شستن ظروف و جمع کردن آشپزخانه فارغ شده بودند که نرگس گفت:

-مهدیس جان! عکسای روز عقدتون حاضر نشد؟!

مهدیس موهای پریشــانش را زیر روسری اش مرتب کرد و گفت:

-چرا چند روز پیش آماده شد. بریم ببینیمشون.

نرگس با لبخند سر تکان داد. از آشپزخانه که خارج شدند، مهدیس با نگاهی به عزیز و عالیه خانم که با هم گرم صحبت بودند و حاج رضا و پسرهایش که اخبار را دنبال می کردند گفت:

-بریم توی اتاق!

وقتی به سمت هال کوچکی که به اتاق خواب ها وصل می شد رفتند مستانه پیشنهاد داد:

-آلبوم رو بیار توی اتاق من! اتاق من بزرگتره راحت تر ترید.

مهدیس سر تکان داد و مستانه در اتاق خودش را باز کرد و رو به نرگس گفت:

#هوژین

#مرجان مرندی

#پست صد

-بیا تو عزیزم.

نرگس با لبخند وارد شد و گوشه ی تخت نشست. مهشید هم در سمت دیگر تخت نشست و مستانه صندلی میز تحریرش را برای خودش بیرون کشید. نگاه نرگس با کنجکاوی و لبخند روی در و دیوار اتاق چرخید. تابلوی خطاطی شعر روی دیوار و نرگس های مصنوعی داخل گلدان مینا کاری شده را با نگاهش دنبال کرد و وقتی به خرس نسبتا بزرگی که کنار لپ تاپش روی میز تحریر جا خوش کرده بود رسید لبخندش پر رنگ تر شد و رو به مستانه که شالش روی شانه هایش افتاده بود گفت:

-چه اتاق خوشگلی داری!

مستانه لبخند زد و گفت:

-چشمات قشنگ می بینه!

از نرگس هم خوشش می آمد. اصلا انگار اعضای خانواده ی حاج رضا و عالیه خانم همه دوست داشتنی و مهربان بودند. انگار نرگس هم با آن حجاب سفت و سختش بلد نبود او را جوری نگاه کند که تفاوت هایشان به چشمش بیاید و از آن مهم تر اینکه یادش بیاید چه روزهایی را پشت سر گذاشته است.

با صدای نرگس از افکارش بیرون آمد.

-وای! مستانه جون شما بلدی گیتار بزنی؟!

مستانه به گیتاری که کنار دیوار جا خوش کرده و نرگس با اشتیاق تماشایش می کرد نگاه کرد. لبخند کمرنگی روی صورتش جا خوش کرد و سرش را به علامت تایید تکان داد به جای او، مهشید با ذوق از گیتار زدن حرفه ای اش تعریف کرد و نرگس هیجان زده گفت:

-وای! چه قدر عالی! خوش به حالت ... من همیشه آرزوم بود گیتار زدن رو یاد بگیرم ...

مستانه ساکت ماند و دوباره مهشید از اجرا ها و هم نوازی هایش تعریف کرد که این بار نرگس به سمتش برگشت و گفت:

-می شه الان یه آهنگ بزنی؟!

دهان مستانه ناگهان خشک شد. از بعد از آن شب که در مهمانی نازیلا، گیتار کوروش را به دست گرفت، دیگر گه گاه سراغ گیتارش می آمد. اما دست بردن به سمت سازش وقتی آن سوی دیوار ها محمد نشسته بود، وقتی قلبش در طول شب بارها و بارها با هر نگاه پنهانی که مثل دخترکان تازه بالغ به سمتش دویده بود، لرزیده و بوی چوب و جنگل عطر خاصش تمام سلول های تنش را تشنه و بی قرار کرده بود، سخت بود.

#هوژین

#مرجان مرندی

#پست صد و یک

مهدیس با آلبوم بزرگش وارد اتاق شد و مهشید که مکث مستانه را در جواب به سوال نرگس دیده بود، سعی کرد حواس نرگس را پرت کند.

-مهدیس آلبومش رو آورد.

حواس نرگس اما هنوز به گیتار کنار دیوار بود. دوباره به مستانه نگاه کرد و با اصرار گفت:

-خواهش می کنم مستانه جون.

مستانه نتوانست مقاومت کند. از روی صندلی اش بلند شد و به سمت گیتارش رفت.

وقتی دوباره روی صندلی نشست زانو هایش را کمی بالا کشید و گیتار را بین قفسه سینه و رانش نگه داشت و بعد وقتی دست به سیم ها برد قلبش با یادآوری خاطراتی که از گیتار زدنش در خاطرش داشت تند تر زد.

دوباره یاد آن شب بهاری افتاد و نگاه گرم محمد به یادش آمد.

فکر کرد کاش آن روز در جواب سوالش از چیزهایی که نمی دانست و از آن بی خبر بود ترسش را کنار گذاشته و سفره ی دلش را باز کرده بود.

دست از سیم های جادویی کشید و گیتارش را کنار پایش گذاشت و به نرگس که ذوق زده برایش دست می زد لبخند زد:

-وای مستانه معرکه ای!

مستانه لبخند کمرنگ و بی جانی زد. گیتار زدن همیشه باعث آرامش می شد حالا اما وقتی به محمد و خاطراتش فکر می کرد، وقتی به اینکه آن سوی دیوار نشسته بود و دیگر برایش خیالی ممنوعه بود فکر می کرد،

حس می کرد تمام رمقش را برای اجرای همان آکورد ساده و ابتدایی از دست داده است.

مهدیس که تا آن لحظه کنار در سر پا مانده بود، انگار متوجه حالش شد که با آلبوم به سمت نرگس آمد و کنارش روی تخت نشست. مستانه هم صندلی اش را جلو کشید و برای بار چندم به عکس های تکراری مهدیس و علیرضا که نرگس با ذوق و اشتیاق تماشایشان می کرد، خیره شد.

ذهنش اما افسار پاره کرده و با میلی هراس برانگیز هوس سرک کشیدن به خاطرات ممنوعه اش را داشت.

بالاخره بعد از اینکه نرگس با دقت و وسواس زیاد یک به یک عکس ها را نگاه کرد، آلبوم بسته شد و وقتی عزیز برای خوردن چای صدایشان زد، دختر ها از اتاقش خارج شدند. مستانه بهانه ی مرتب کردن موهای پریشانی را که از بند گل سر رها شده و روی شانه هایش رها شده بود را آورد و گفت:

-برید الان میام.

هیچ کدام اصراری به صبر کردن یا منتظر ماندن نکردند و یک به یک از اتاق خارج شدند و دررا هم پشت سرشان بستند. مستانه نفس عمیقی کشید. گر گرفته و تب دار

بود! سرش نبض می زد و دهانش خشک شده بود. از روی صندلی اش بلند شد و به سمت دری که به بالکن کوچک اتاقش وصـل می شـد رفت. نیاز به هوای آزاد داشـت و عطر شب بوهایی که عزیز روی چهار پایه ی داخل بالکن گذاشته بود.

در را باز کرد. هوای فرودین ماه، سبک و خنک بود. نفس عمیقی کشید و سرش را کمی خم کرد و عطر شب بو ها را با تمام توان به ریه هایش فرسـتاد که صـدایی آشـنا میخکوبش کرد:

-چشـم! بلـه انشـاا.. فردا دفتر هسـتم ... یـا علی! خدانگهدار!

سرش را از روی شـب بو ها بلند کرد و خواسـت سریع به اتاقش برگردد. دیر شـده بود اما! آن قدر دیر که وقتی محمد موبایلش را از کنار گوشـش پایین آورد و به عقب برگشـت، نگاهشـان در هم قفل شـد. مسـتانه مات سر جایش باقی مانده بود. هوای سـبک لحظات پیش، حالا انگار نفسـش را بند آورده بود! فقط توانسـت با دسـت لرزانش موهای پریشـان روی شـانه هایش را به پشـت گوشش هدایت کند و انگار همان حرکت کوچک، جادوی نگاهشـان را باطل کرد. محمد، آرام و نجیب نگاهش را برداشـت، سرش را پایین انداخت و به سـمت در ورودی

خانه حرکت کرد. مستانه بدن تب دارش را به دیوار بالکن تکیه داد. وقتی باد خنک بهاری، تن داغ و گر گرفته اش را به لرز انداخت تازه به خودش آمد و فهمید که دقایق طولانی است که داخل بالکن مانده است.

سردش شـــده بود! وارد اتاق که شـــد از لرزی که به تنش نشسته بود مطمئن بود که سرمای سختی خواهد خورد.

***

#هوژین

#مرجان مرندی

#پست صد و دو

عزیز لیوان شیر داغ را دستش داد و گفت:

-بخور مادر! توش عسل ریختم، گلوت رو نرم می کنه.

مستانه آب بینی اش را بالا کشید و روی تختش نشست و لیوان را از دست مادر بزرگش گرفت و آن را به سمت دهانش برد. زبانش از داغی شیر سوخت و بی اختیار ابرو در هم کشـــید عزیز اما با اصرار لیوان را دوباره به سـمت دهانش آورد و گفت:

-همین جوری داغ داغ بخور سینه ات نرم می شه.

مستانه غر زد:

-سوختم عزیز! خیلی داغه!

-بخور دخترجون! وقتی با این هیکل از یه آمپول می ترسی، پس دیگه باید حرف من رو گوش کنی! بخور ببینم.

مستانه سر تکان داد و زیر نگاه خیره ی عزیز باقی شیر داغ را لاجرغه سر کشید و لیوان را به دست مادر بزرگش داد و بعد دوباره دراز کشید. عزیز پتو را تا زیر گردنش بالا کشید و همان طور که از اتاق خارج می شد گفت:

-عالیه خانم برای شب جمعه شام دعوتمون کرد!

مستانه چشم های تب دارش را روی هم گذاشت و گفت:

-من که حال و روزم اینه ... شما برید و از طرف من عذر خواهی کنید.

عزیز بدون مکث جوابش را داد:

-امروز تازه سه شنبه است ... خوب می شی دیگه! مگه قراره چند روز به خاطر یه سرما خوردگی ساده توی رخت خواب بمونی؟!

در اتاق را که بست صدای غرغرش هنوز می آمد:

-عین پدر جونت بد مریضی! اون خدا بیامرزم وقتی مریض می شد دیگه از لحاف و تشک دل نمی کند!

#هوژین

#مرجان مرندی

#پست صد و سه

مستانه آب دهانش را به سختی فرو داد. گلویش متورم و دردناک بود و هر بار که می خواست آب دهانش را فرو دهد، گلویش جوری می سوخت که بی اختیار دستش را به سمت گردنش می برد و پوستش را آرام ماساژ می داد. با این حال آن لحظه از ته دلش آرزو می کرد که تا پنج شنبه حالش بهتر نشود.

حاضر بود همین طور با هر بار بلعیدن آب گلویش از شدت سوزش حنجره و سینه اش چشم هایش اشکی شود و سرش منگ باشد و استخوان هایش از درد ذق ذق کند اما پنج شنبه به خانه ی عالیه خانم نرود و دوباره محمد را نبیند.

دیدن محمد و نداشتنش، حکم نمکی را داشت که روی زخمی سرباز بریزد.

پنج ســـال تمام تلاش کرده بود تا آن چه را از سر گذرانده بود فرموش کند. تا قبل از دیدنش، به خودش آفرین می گفت که بالاخره توانسته احساساتش را مدیریت کند اما از روزی کـه او را دیـده بود حس می کرد فراموشی اش، خیالی بوده که با خوش باوری سـعی در پذیرش آن داشـته است!

واقعیت این بود که مقابل محمد هنوز هم همان مسـتانه ی عاشق بیست ساله بود و این، آن قدر وحشت زده اش می کرد که دلش می خواست دیگر هرگز نه گذرشان به هم بیفتد و نه نگاهشان!

اتفاق که با پیوند علیرضـــا و مهدیس به امری ناممکن تبدیل شده بود.

****

کلاه حولـه ی تن پوش صـــورتی رنگش را روی سرش گذاشـت و از حمام خارج شـد. عزیز روی زمین نشـسـته بود و به جای میز اتو ملحفه ی ســـفیدی را پهن کرده و داشـت روسری اش را اتو می کرد. مسـتانه را که دید سری تکان داد و گفت:

-همین کارا رو می کنی که سرما می خوری مادر! هزار دفعه بهت گفتم توی حمام لباســـات رو بپوش و موهات رو خشک کن بعد بیا بیرون!

اشاره ای به پاهای مستانه کرد و ادامه داد:

-استخونات سرما می خوره!

جواب مســتانه عطســه ای بود که نشــان می داد هنوز ردّ پای سرما خوردگی در جانش حضور دارد.

عزیز " لا اله الا ا... " گفت و مســـتانه وقتی به ســـمت اتاقش می رفت شنید که مهشید گفت:

-عزیز بلند شو من برات اتو می کنم!

-تموم شد مادر جون! برو به کارای خودت برس.

وارد اتاقش شـد و در را بسـت و به سـمت سـشـوار رفت. ســشــوار را روشــن کرد و آن را به ســمت موهای بلند و خیسش گرفت. باد گرم سشوار بدنش را دچار رخوت می کرد. آب بینی اش را بالا کشــید و صــندلی میز تحریرش را جلو کشید و روی آن نشست.

کمی بعد وقتی موهایش خشک شـد و سـشـوار را خاموش کرد، در اتاقش باز و عزیز داخل شـــد. ســـینی کوچکی دستش بود که آن را کنار دست مستانه گذاشت و گفت:

-چای زنجبیلیه مادر! بخور برات خوبه.

مستانه زیر لب مرسی گفت و دستش را به سمت لیوان برد. داغی اش دلچسب بود. عزیز خواست به سمت در برود که مستانه صدایش زد و عزیز به عقب برگشت و منتظر نگاهش کرد. مستانه آب گلویش را فرو داد. گلویش دیگر نمی سوخت اما هنوز هم خشک بود.

-چرا این قدر اصرار داری من بیام؟

عزیز نفس عمیقی کشید؛ یک قدم فاصله ای که بینشان ایجاد شده بود را با یک گام کوتاه پر کرد و آمد بالای سر مستانه ایستاد.

-چون دفعه ی پیش هم نیومدی! چون من وقتی دعوتشون کردم محمد اومد ... چون دلم نمی خواد فکر کنن دلت برنمی داره ببینیش!

مستانه سرش را پایین انداخت تا عزیز از چشم هایش راز دلش را نخواند و رسوا نشود!

نمی خواست عزیز متوجه شود که واقعا دلش برنمی داشت تا او را ببیند.

عزیز این بار صدایش را پایین آورد:

-این فرار کردن تو فقط یه معنی می ده مادر!

مســـتانه فورا سرش را بلند کرد. عزیز لحظه ای خیره به چشم هایش نگاه کرد و بعد گفت:

-وقتی من پیرزن به شـــک می افتم مطمئن باش اونا هم شک می کنن.

مستانه ناباور اسم " عزیز " را صدا زد و عزیز ادامه داد:

#هوژین

#مرجان مرندی

#پست صد و چهار

مستانه ناباور اسم " عزیز " را صدا زد و عزیز ادامه داد:

-فرار نکن تا شک نکنن.

لیوان چای را از کنار دســت مســتانه برداشــت و آن را به دستش داد و گفت:

-اینو بخور و بعد حاضر شو ... اونجا هم یه ساعتی بشین و اگه دیدی واقعا حالت خوش نیســت عذر خواهی کن و برگرد. رنگ و روت هنوز به جا نیست.

عزیز از اتاق خارج شد و مستانه لیوان را گرفت و آن را به سمت دهانش برد. داغ بود و زبانش سوخت اما دست از خوردن چای نکشید.

صـــدای عزیز در سرش تکرار می شـــد " وقتی من پیرزن به شک بیفتم، مطمئن باش اونا هم شک می کنن! "

انگار جمله ی عزیز حکم آب جوشی را داشـــت که رویش ریخته باشند. حس می کرد تمام تنش گر گرفته و داغ شده است. آن قدر داغ که حتی متوجه سوزش زبانش هم نشد و وقتی به خودش آمد که لیوان خالی چای دستش بود.

نگاهی به ساعت رومیزی کوچک روی دراورش انداخت و بعد با فکر اینکه وقت زیادی ندارد، فورا از روی صـــندلی بلند شد و به سمت کمد دیواری رفت.

کمتر از یک ساعت بعد حاضر و آماده مقابل آینه ایستاده بود. شـلوار کتان سـفید با شـومیز سرمه ای رنگش ترکیب جالبی سـاخته بود. آرایشـش را به کشـیدن خطی باریک و سرمه ای پشـــت چشـــم هایش محدود کرده بود. گونه هـایش هنوز از اثر سرمـا خوردگی و تبی کـه حس می کرد دوباره به جانش ریشـــه دوانده گلی رنگ بود و به همین خاطر قید رژگونه را زد.

لب هایش را هم با رژی مات و محو فقط کمی براق کرد و بعد وقتی صـــدای مهشـــید بلند شـــد که گفت " مســـتانه آماده ای! " مانتوی جلو باز سـفیدش را پوشـیده و شـالش را روی موهایش انداخت و از اتاق خارج شـــد. مهشـــید و

مهدیس با تعجب نگاهش کردند. انگار باورشـان نمی شـد بعد از آن همه اصرار به نیامدن، وقتی بالاخره راضی شده بود در مهمانی عالیه خانم حاضر شـــود این قدر برازنده و خوش پوش ظاهر شود.

از نگاه عزیز اما نمی توانســـت چیزی بخواند! در چشـــم هایش نه رضـایت بود و نه نارضـایتی اما انگار یک نگرانی عمیق در خانه ی چشـــم هایش لانه کرده بود. نگاه خیره ی مســـتانه را که دید یادش آمد لبخند بزند. برایش " لا حول و لا قوه الا با ا... " خواند و به سمتش فوت کرد.

بعد چادرش را از روی مبل برداشت و گفت:

-بریم دیر شد!

#هوژین

#مرجان مرندی

#پست صد و پنج

خانه ی عالیه خانم عوض نشـــده بود. مبل اســـتیل های طلایی رنگش همان ها بود و فرش های دســـــت بافت گردویی اش هم همان! باز هم کتابخانه ی بزرگش گوشـــه ای از هال جا خوش کرده بود و کاناپه ی محبوبی که عالیه

خانم گفته بود مخصوص خستگی در کردن هایش است، همان جا کنار کتابخانه قرار گرفته بود. خانه اش مثل آن روز ها بوی خاص و خوبی می داد. مخلوطی از بوی خوش غذا و عطر نرگس هایی که با سلیقه روی گلدان بلور وسط میز پذیرایی مهمان شده بود.

فقط دیگر آن خانه ی حیاط دار ته کوچه ی عزیز نبود و آپارتمانی چهار طبقه بود واقع در خیابان امیر آباد!

چهار طبقه ای که در طبقه ی اولش عالیه خانم و حاج رضا زندگی می کردند. طبقه ی چهارم هم احمدرضا و نرگس ساکن بودند و دو طبقه ی دیگر هم دست مستاجر بود.

عالیه خانم که سینی چای را مقابلش گرفت مستانه با لبخند تشکر کرد و یکی از فنجان های کریستال را برداشت و روی عسلی کنارش گذاشت. نرگس پشت سر مادر شوهرش با ظرف پایه دار شیرینی مقابلش خم شد. مستانه آب گلویش را فرو داد و نگاهی به شیرینی های تر انداخت و بعد به نرگس لبخند زد و گفت:

-نرگس جان من هنوز یه مقدار سرما خوردگی دارم. تازه دارم بهتر می شم.

عـالیـه خـانم فورا ظرف شـــیرینی نخوچی را از روی میز برداشت و گفت:

-از این بردار مادر! چاییت رو تلخ نخور ... زیاد شـــیرین نیست که گلوت رو اذیت کنه!

نرگس با لبخند گفت:

-اینا رو مامان خودش درست می کنه مستانه جون!

مسـتانه به زحمت لبخندش را روی صـورتش حفظ کرد و یکی از شـــیرینی های نخودچی را برداشـــت و کنار فنجان چایش گذاشت.

نخود چی های دســـت پخت عالیه خانم را قبلا خورده بود! با صدای حاج رضا به خودش آمد:

-دخترم خیلی خوش اومدی!

مستانه با لبخند تشکر کرد و این بار عزیز پرسید:

-محمد جان خوبه؟!

عالیه خانم فنجان چایش را برداشـــت و آمد کنار عزیز روی مبل نشست و گفت:

-خـدا رو شـــکر خوبه ... یکی از اقوام خـانم برادرم فوت شـده مجبور شـدن برن شـهرسـتان، هانیه توی خونه تنها بود گفتم بره دنبالش!

دوباره چیزی در سینه ی مستانه با صدایی مهیب به زمین افتاد و شـکسـت. سرش را بلند نکرد و جواب عزیز را هم نشنید. فقط دست دراز کرد و فنجان چایش را برداشت و کمی از آن را به حلقش فرستاد. انگار حضور هانیه در این خانه خیلی پر رنگ تر از چند سـال گذشـته شـده بود! با فکر به اینکه شـاید تا چندی دیگر این حضـور پر رنگ به حضوری همیشگی تبدیل شود دهانش تلخ شد و دوباره فنجان چای را بدون اینکه چیزی از عطر خوش گل های محمدی که مخصوص چای های عالیه خانم بود، بفهمد به سمت دهانش برد.

حـاج رضـــا عزیز را مخـاطـب قرار داد و راجع بـه زمـان عروسی مهدیس و علیرضـا پرسـید. مسـتانه دوباره فنجان چایش را به سـمت دهانش برد. حواسـش به حرف های عزیز و حاج رضـا نبود! تمام فکرش پیش ماشـینی بود که حالا محمد پشـت فرمانش نشـسـته و با آن ژسـت آرام همیشگی رانندگی می کرد و هانیه کنار دستش نشسته بود و بوی عطر چوب مانندش را نفس می کشید.

حتما باز هم صـدای خوش آوای شـجریان ماشـین را پر کرده بود. کمی دیگر از چای را به حلقش ریخت.

یادش آمد که یک بار وقتی محمد از ماشـین پیاده شـده بود فلش خودش را به ضـبط وصـل کرده بود. محمد که

سوار شده بود، وقتی دستش را به سمت ضبط برده بود، آهنگ مشهور هتل کالیفرنیا فضای ماشین را پر کرده بود، با تعجب به سمت مستانه برگشته بود و مستانه با لبخند شانه بالا انداخته و گفته بود:

-این دفعه فلش من رو گوش کنیم!

محمد لبخند زده و با دقت خیره اش شده و پرسیده بود:

-آهنگ هایی که من گوش می کنم رو دوست نداری؟!

جواب نوک زبانش بود! درستش این بود که بگوید من هر چیز را که ربطی به تو پیدا کند دوســت دارم! اما جمله ای را که تا پشت لب های بسته اش پیش روی کرده بود، به همراه آب گلویش فرو داد و در عوض گفت:

-من که دوست دارم ... تو چی؟! تو از سلیقه ی من بدت میاد؟!

#هوژین

#مرجان مرندی

#پست صد وشش

جوابش نگاه خیره و عمیق محمد بود و مستانه از نگاهش تپش قلب گرفته بود و حس می کرد صـــدای کوبش های

قلبش از صدای خواننده که با احساس برای محبوبش از دیدارشان در هتل کالیفرنیا می گفت هم بلند تر است.

لحظات کش آمدند تا محمد بالاخره نگاهش را از عسلی های خوشرنگش برداشت و آرام اما محکم " نه " گفت و بعد اضافه کرد:

-من هر چیزی که به تو ربط پیدا کنه رو دوست دارم مستانه!

مستانه نفس عمیقی کشید و با حالی خوش خندید و بعد محمد همان طور که پایش را روی گاز می گذاشت دستش را به سمت ضبط برد و موزیک را از ابتدا پلی کرد و این بار با لبخند گفت:

-بذار از اول و با دقت به سلیقه ی تو گوش کنیم.

کمی دیگر از چای را خورد و به یاد روزهایی افتاد که آهنگ های گروه ایگلز و جرج مایکل و کریس دی برگ هم لا به لای فلش آهنگ های محمد جا خوش کرده بود!

صدای دست زدن که بلند شد از فکر بیرون آمد. مستانه با گیجی با بقیه همراهی کرد و حاج رضا دوباره گفت:

-مهدیس جان! بازم توی خونه فکرات رو بکن! خدایی نکرده توی رودربایســـتی نمی خوام بمونی! طبقه ی دوم مستاجرش رفته ... اگه دوست داشتین بیاین همین جا رو با ســـلیقه ی خودتون آماده کنین، اگر هم به هر دلیلی دوســـت داری جای دیگه ای زندگی کنی بدون تعارف بگو ...

عالیه خانم حرف همسرش را ادامه داد:

-آره عزیز دلم! مهم رضـــایت خودتونه! هر جا که شـــما خوش باشین ما هم به خوشیتون خوشحالیم.

عزیز با رضـــایت لبخند زد و تشـــکر کرد و مهدیس هم با متانت همیشـگی اش دوباره رضـایتش را از اینکه در همین آپارتمان و کنار خانواده ی همسرـــش زندگی کند به زبان آورد. دوباره همه دســـت زدند و حاج رضـــا رو به عزیز گفت:

-پس انشـــاا... جشـــن عروســیشـــون هم باشـــه برای عید مبعث!

عزیز با لبخند انشاا.. گفت. دوباره همه دست زدند و این بار نرگس بلند شـد و شـیرینی را گرداند. نگاه مسـتانه قفل نگاه پر از لبخند و سـتاره باران مهدیس شـد. حال خوش مهدیس به وجود سرما زده اش سرایت کرد و تمام جانش

گرم شـــد. تازه داشـــت کامش با فکر دیدن خواهرش در لباس ســفید عروسی شـیرین می شـد که صـدای زنگ در بلند شـــد. احمدرضـا به ســمت آیفون رفت و بعد اعلام کرد:

-محمد و هانیه هم اومدن!

#هوژین

#مرجان مرندی

#پست صد و هفت

-محمد و هانیه هم اومدن!

دســت خودش نبود اما اســم هانیه که بی تکلف و راحت کنار محمد نشست دوباره کامش تلخ شد.

دقایقی بعد هانیه و محمد هم وارد شـــدند. هانیه گرم و صـمیمی با همه سـلام و احوال پرسی کرد. حواس مسـتانه بود تا لبخند را جوری به لب های خسته اش سنجاق کند تا روی صورتش سنگینی نکند و حال دل بی قرارش نمایان شـود. دسـتش را به سـمت هانیه که مقابلش ایسـتاده و با لحنی صـمیمی و خودمانی عید را تبریک می گفت دراز کرد و گفت:

-سال خوبی داشته باشی.

جواب هانیه را نشـنید! حواسـش پیش محمد بود. سـلامی دسـته جمعی کرد و بعد که دسـت عزیز را فشرد و خوش آمد گفت با عذرخواهی از جمعشان جدا شد.

هـانیه بالاخره از مقـابلش کنـار رفت و مسـتانه دوباره توانست روی مبل بنشیند. عالیه خانم گفت:

--علیرضـا مادر! با مهدیس جان برین بالا رو ببینین که اگه می خواین کاری با سـلیقه ی خودتون بکنید، زمان داشـته باشین.

علیرضـا و مهدیس رفتند و لحظاتی بعد هانیه پوشـیده در بلوز و دامنی آبی رنگ و زیبا به جمعشان ملحق شد.

نرگس مبل کنار دست مستانه را اشغال کرد و گفت:

-چه خبر خانم هنرمند؟

مسـتانه سرش را بلند کرد و با لبخند به نرگس نگاه کرد. نرگس با لبخندی که انگار جز جدا نشـدنی چهره اش بود گفت:

-دنبال یه فرصـتم تا با مهدیس بیام خونتون و یه بار دیگه گیتار زدنت رو ببینم.

مستانه با همان لبخند کمرنگ زیر لب تشکر کرد و گفت:

-قدمت روی چشم عزیزم.

نرگس دستش را روی دست ظریف مستانه گذاشت و رو به هانیه که با نگاهی پرســشی ـ خیره ی آن ها شــده بود گفت:

-می دونستی مستانه جون گیتار می زنه؟!

هانیه لبخند کمرنگی زد و مختصر گفت:

-چه جالب!

بعد دســـت دراز کرد و یکی از شـــیرینی های نخودچی را برداشت.

محمد با ببخشـید، وارد شـد و آمد مبل کنار احمدرضـا را اشـــغال کرد و دوباره خوش آمدید گفت و با مهربانی به مهشید گفت:

-خوبی مهشید جان؟!

مهشید با لبخند تشکر کرد و مستانه سعی کرد حواسش را به نرگس بدهد که از علاقه اش در نوجوانی به آموختن گیتار می گفت.

عالیه خانم رو به محمد گفت:

-محمد جان! چای بریزم برات؟!

-زحمت می کشی مامان جان!

هانیه فورا گفت:

-شـــما بشـــین عمه جون! من میارم ... خودمم چای می خوام!

مستانه سعی کرد حواسش را

به نرگس بدهد که می گفت:

-خلاصــه کنم برات که یه دوره کلاســم رفتم اما راســتش انگار اون استعدادی رو که باید نداشتم!

گر گرفته بود و حس می کرد تب لعنتی اش دوباره سراغش آمده اســـت. عزیز گفته بود بیا و اگه حالت خوب نبود، بعد از نیم ســاعت عذرخواهی کن و برگرد. از نیم ســاعتی که عزیز خواســـته بود در خانه ی عالیه خانم بگذراند چیزی نزدیک به یک ساعت گذشته بود.

نرگس هنوز نگاهش می کرد. مستانه به زحمت لبخند زد و آب گلویش را فرو داد. گلویش می ســـوخت! بعید بود با وجود آنتی بیوتیک های رنگارنگی که به حلقش ریخته بود هنوز ســینه اش عفونت داشــته باشــد! این گلوی متوم و دردناک از حجم عظیمی که روی ســـینه اش ســـنگینی می کرد به سوزش افتاده بود!

هانیه ســینی چای را مقابل محمد گرفت. محمد فنجان را برداشت و گفت:

-مرسی! زحمت کشیدی!

هانیه صـــمیمانه نوش جان گفت و با فنجان خودش به سمت آن ها آمد.

مسـتانه نفس عمیقی کشـید و سـعی کرد ذهنش را مامترکز کند، رو به نرگس گفت:

-نرگس جـان! من یـه مقـدار سر درد دارم ... این سرمـا خوردگی دست از سرم برنمی داره ... ببخشید هم صحبت خوبی نبودم!.

نرگس فقط به بخش اول جمله اش چسبید. ابروهایش با نگرانی بالا پرید و گفت:

-قرص بیارم برات؟!

صدایش را عالیه خانم شنید که فورا گفت:

-قرص برای چی نرگس جون؟!

نرگس توضیح داد:

-مستانه سر درد داره!

عـالیه خـانم روی مبل خودش را جلو کشـــید، ابروهای باریکش را به هم نزدیک کرد و گفت:

#هوژین

#مرجان مرندی

#پست صد و هشت

-چی شده مستانه جان؟!

به جای مستانه، عزیز با خونسردی توضیح داد:

-سرما خورده عالیه جان! چند روزه بهش می گم بیا بریم دکتر هی میگه خودم خوب می شـــم... با دوا درمون های خودم الان حال و روزش اینه وگرنه تا دیروز توی رخت خواب افتاده بود!

فقط خدا می دانســت چه قدر عزیز مهربانش را دوســت داشت! بهترین موقعیت برای فرار فراهم شده بود.

دیگر لازم نبود نگران قضــاوت اهالی خانه ی حاج رضــا هم باشد.

از روی مبل بلند شد و با عذرخواهی گفت:

-با اجازه من دیگه برم ... وظیفه ام بود خدمتتون برسم.

عالیه خانم نفر اولی بود که از روی مبل بلند شد:

-آخه این جوری که خیلی بده مادر! بیا یه قرص بهت بدم برو توی اتاق تا موقع شام توی اتاق استراحت کن

مستانه مخالفت کرد:

-مرسی! برم خونه بهتره.

عالیه خانم با ناراحتی خیره اش شـد و مسـتانه به سـمت حاج رضا برگشت و تشکر و عذرخواهی کرد. حاج رضا از روی مبل بلند شد و گفت:

-ما دوسـت داشـتیم بیشـتر پیشـمون باشی دخترم ... اما حالا که حالت خوب نیست دیگه اصرار نمی کنیم ... بریم من خودم می رسونمت.

مستانه فورا مخالفت کرد:

-نه حاج آقا! این جوری معذب می شـــم من خودم برمی گردم.

حاج رضا ابرو در هم کشید:

-مگه من می ذارم تنها برگردی ... خودم می رسونمت.

مستانه سر حرف خودش پا فشاری کرد و این بار عزیز به کمکش آمد:

-مادر اگه می تونی رانندگی کنی با ماشین برو ... ما هم شب یه آژانس می گیریم.

عالیه خانم فورا به میان آمد:

-علیرضا می رسونتتون ... این حرفا چیه حاج خانم!؟

مســـتـانـه بـا تشـــکر بـه مـادر بزرگش نگـاه کرد. موقع خداحافظی آرام زیر گوش مهشید گفت:

-سوییچ ماشین دست مهدیسه ...

مهشید سر تکان داد و چیزی نگفت. کمی بعد وقتی بالاخره از خانه ی حاج رضـــا خارج شـــد، بی اختیار نفس عمیقی کشید.

#هوژین

#مرجان مرندی

#پست صد و نه

هوای فروردین ماه تهران خلوت در روزهای عید، ســبک و تمیز بود با این حال مستانه احساس نفس تنگی می کرد.

چند بار پشـــت سر هم آب گلویش را فرو داد تا بلکه از چنگ گلوله ای که راه نفسـش را بسـته بود هم رها شـود. گلوله اما با سماجت همان جا نشسته بود و وقتی صدای محمد و " زحمت کشـیدی " سـاده ای که صـمیمانه خرج هانیه شـــده بود در گوشـــش می پیچید، گلوله هم نرم نرم ترک برمی داشت.

باد، تنش را لرزاند! با دست مانتویش را جلوی بدنش نگه داشت و سر کوچه که رسید گوشی اش را از کیفش بیرون آورد تا وارد برنامه ی اسنپ شود. بوق ماشینی درست مقابل پایش تمرکزش را به هم زد. حوصله ی مزاحمی سمج و بیکار را نداشت بدون اینکه سرش را بلند کند چند قدم فاصله گرفت و سعی کرد حواسش را روی آدرسی که باید برای مقصد وارد می کرد متمرکز کند.

ماشین اما با سماجت فاصله ای را که او گرفته بود، پر کرد.مستانه این بار اخم کرد و عصبی سرش را از روی صفحه ی گوشی اش بلند کرد. بلند کردن سرش هم زمان شد با در جلوی ماشین که بار شد. گیج به محمد که پشت فرمان نشسته بود و نگاهش می کرد، نگاه کرد. محمد نگاه حیرانش را که دید مختصر گفت:

-سوار شو!

مستانه موهایی را که با لجاجت از گوشه و کنار شالش بیرون ریخته بودند کمی مرتب کرد و بعد بی توجه به تپش های بی امان قلبش خونسرد و آرام گفت:

-مزاحم نمی شم ... خودم می تونم برم.

محمد کلافه نگاهش کرد و بعد گفت:

-ماشین گیرت نمیاد ... سوار شو می رسونمت، شنیدم که به مهشید گفتی سوپیچ دست مهدیسه.

مستانه دسته ی کیفش را محکم فشار داد و بعد تلخ جوابش را داد:

-من یه روزی به کمکت نیاز داشتم و تو مردونگی رو در حقم تموم کردی! دستتم درد نکنه! تا آخر عمر مدیونتم ... اما الان دیگه خیلی از اون روزا گذشته محمد آقا!

ابرو در هم کشید و تلخ شد:

-خودت می گی خیلی از اون روزا گذشته ... پای دیروز رو به امروز نکش! مهمون خونه ی آدم حتی اگه غریبه هم باشه حرمت داره! چه برسه به اینکه خواهر عروس خونه مون باشه ...

مکث کرد و این بار به تلافی آقایی که مستانه به اسمش چسبانده بود، تلخ ادامه داد:

-مستانه خانم!

مستانه نفس عمیقی کشید. گلوله ترک برداشته بود و ترک هایش داشت حنجره اش را زخمی می کرد. به زبان بی زبانی به او فهمانده بود که اگر نگرانش شده و دنبالش آمده فقط به خاطر مهدیس است که حالا عروس خانواده شان و همسر علیرضاست.

دیگر مقاومت نکرد. سوار شد و روی صندلی نشست و در را بست. کمی بینشان به سکوت گذشت. حرکت دانه های ریز قطرات باران روی سقف و صدای برف پاک کن که روی شیشه می دوید تنها صدایی بود که فضای ماشین را پر کرده بود.

مستانه شیشه ی سمت خودش را پایین داد و دستش را بیرون برد و اجازه داد تا قطرات باران مهمان دستش شود. عزیز گفته بود باران که می بارد دعا مستجاب می شود! کف دستش را باز کرد و قطرات باران با شتاب روی دستش نشستند. مثلا می شد از خدا بخواهد کاری کند که قلبش کمی عاقل باشد و وقتی بوی عطرش را احساس می کند این طور دیوانه وار نکوبد؟! می شد اصلا آن روزها و خاطراتشان را برای همیشه از حافظه اش پاک کند؟!

#هوژین

#مرجان مرندی

#پست صد و ده

صدای محمد او را از فکر آرزوهای محالش بیرون کشید. آرام گفت:

-عزیز می گفت سرما خوردی!

شیشه ی سمت او را بالا کشید و مستانه مجبور شد دستش را داخل بیاورد. صدایش این بار از بار پیش هم آرام تر بود:

-حالت بدتر می شه.

مستانه دست خیسش را زیر بغلش جمع کرد و چیزی نگفت. اما تازه انگار متوجه شده بود که باز هم سردش شده و لرز به جانش نشسته است. خودش را کمی بیشتر جمع کرد. محمد از گوشه ی چشم نگاهش کرد و گفت:

-سردته؟!

مستانه دست هایش را از زیر بغلش بیرون کشید و آن را بین پاهایش گذاشت و همان طور که به منظره ی خیس پشت شیشه خیره بود کوتاه جواب داد:

-یه کم!

محمد دستش را به سمت دکمه ی بخاری برد و آن را روشن کرد دریچه اش را به سمت مستانه تنظیم کرد و بعد همان طور که با یک دستش فرمان را گرفته بود، دست دیگرش را از آرنج خم کرد و لبه ی پنجره گذاشت و بعد چانه اش را به انگشت هایش تکیه داد.

مســـتانه به بارانی فکر کرد که آرزویش را برآورده نکرده بود! حافظه اش قوی تر از هر زمان دیگری او را به یاد روزهایی می انداخت که وقتی سردش می شـــد، گرمای کتی که عجیب بوی چوب و جنگل می داد را مهمان تن سرما زده اش می کرد!

خســـته از خاطرات بی حاصـــلی که فقط بر شـــانه های خســـته اش ســـنگینی می کردند چشـــم بســـت که دوباره صدای محمد را شنید:

-می خواستم باهات صحبت کنم!

مســـتانه آرام لای پلک هایش را باز کرد. سرش را کمی کج کرد و گفت:

-درباره ی ؟!

محمد لحظه ای کوتاه به عســـلی های خمارش نگاه کرد. نگاه دزدید و دوباره به جلو خیره شد و گفت:

#هوژین

#مرجان مرندی

#پست صد و یازده

-گذشته!

مستانه دوباره تلخ شد:

-خودت گفتی پاشو به امروز باز نکنم.

نفس عمیق و صـــدا دارش در گوشـــش پیچید و بعد از لحظه ای صـــدای قاطع و محکمش ســـکوت بینشـــان را شکست:

-هنوزم می گم .. فقط فکر کردم باید یه چیزایی رو بدونی! خب به خاطر مهدیس و علیرضـــا بازم خانواده ی من رو میبینی! می خواســـتم مطمئن باشی از اون ماجرا، به جز مامان که اونم خودت اون موقع همه چیز را بهش گفتی کسی. چیزی نمی دونه! حتی علیرضا و احمدرضا هم اصل ماجرا رو نمی دونن!

مسـتانه با درد چشـم بسـت! چه بد بود که مقابل نگاه بی قرار قلب عاشـق خوش خیالش، قاطعانه از اصـل ماجرا می گفت.

بی توجه به سرمای لحظات قبل، حالا احســـاس می کرد بدنش آتش گرفته و در کوره می ســـوزد. دهان که باز کرد صـدایش می لرزید و بابت این موضـوع از دسـت خودش دلخور و ناراحت بود:

-فرقش چیه؟!

جواب محمد، محکم و قاطع به گوشش نشست:

-فرقش اینه که این مزخرفات دین و مدیون بودن رو وقتی توی ذهنت میاری، دیگه لااقل به این فکر نکن که کل خانواده ی من و یه فامیل ازش با خبرن!

مستانه لبخند تلخی زد و نگاه تب دارش را به سمت محمد برگرداند و گفت:

-به نظرت این توی اصل موضوع تغییری به وجود میاره؟!

محمد با ابروهایی گره خورده، نگاه سخت و جدی اش را به صورت مهتابی رنگش دوخت و گفت:

-اصل موضوع چیه؟!

مستانه با یک دست آرام بازوی دست دیگرش را فشرد. استخوان هایش ذق ذق می کردند انگار!

نگه محمد به حرکت دستش روی بازویش چسبید و مستانه گفت:

-اصل موضوع اینه که مدیونتم!

نفس عمیق و صدا دار محمد نه تنها در ماشین پیچید که روی گونه های داغ و تب دار مستانه هم پخش شد. ماشین را به حاشیه ی خیابان هدایت کرد و وقتی کمربندش را باز می کرد، جدی و اخم آلود گفت:

-دیگه توی ذهنت هم این فکر مزخرف رو دوره نکن!

کمربندش را باز کرد و کامل به طرف مستانه برگشت و شمرده شمرده گفت:

-من هر کاری کردم به خواست و میل خودم بوده ... هیچ کس به من هیچ اجباری نکرده بود پس ...

#هوژین

#مرجان مرندی

#پست صد و دوازده

انگشت اشاره اش را بلند کرد و این بار خیره در نگاه مستانه حرفش را به پایان رساند:

-دینی گردنت نیست مستانه خانم!

منتظر جواب مستانه نماند. از ماشین پیاده شد و در را بست. مستانه گام های بلندش را دنبال کرد و به داروخانه ای که آن سمت خیابان بود رسید.

گلویش دوباره می سوخت و سرش تیر می کشید. سرش را به پشتی صندلی تکیه داد و چشم هایش را بست.

کمی بعد وقتی در باز شد و هوای خنک بیرون به فضای گرم ماشین هجوم آورد مستانه هم چشم هابش را باز

کرد. محمد نایلونی را که حاوی دارو بود روی پایش گاشت و بعد همان طور که دنده را روی حالت حرکت می گذاشت و پایش را روی گاز می فشرد، بدون اینکه نگاهش کند گفت:

-مطمئنی این چند روز دارو مصرف کردی و حال و روزت اینه؟!

مستانه جوابی نداد و دوباره سرش را به پشتی صندلی تکیه داد.

باید سر فرصت گوش قلب عاشق و خوش خیالش را می کشید تا برای خودش رویا نبافد و تند نکوبد! مرد کنار دستش پسر عالیه خانم و حاج رضایی بود که نمی توانستند چشمشان را به روی حال بد اطرافیانشان ببندند.

پسر عالیه خانم وحاج رضا اگر غیر از این عمل می کرد برایش جای تعجب باقی می گذاشت!

گوش مالی دادن قلبش را به وقتی دیگر موکول کرد! آن لحظه خودش هم دوست داشت دستش را در دست قلب خوش خیالش بگذارد و فقط صدای قطرات باران را گوش کند و عطر چوب و جنگلی را که با باران مخلوطی سحر انگیز را ساخته بود نفس بکشد.

پلک هایش را روی هم گذاشـــت تا با عقلش که با نگاهی متاسف خیره اش شده بود، چشم در چشم نشود!

#هوژین

#مرجان مرندی

#پست صد و سیزده

فصل هفت

گوی شیشه ای را که داخلش دو خرس کوچک جا خوش کرده بود و اگر تکانش می دادی، انگار روی سرشـــان برف می ریخت، داخل جعبه اش گذاشـــت و بعد آن را در نایلون سفید گذاشت و به سمت دختر گرفت و گفت:

-مبارکتون باشه عزیزم.

دختر جوان لبخند زد و وقتی کارت کشـید و تشـکر کرد از مغازه خارج شـــد. هنوز چند دقیقه بیشـــتر از خروجش نگذشته بود و مستانه داشت باقی گوی ها را در قفسه جا می داد که دوباره صدای آویزهای بالای در بلند شد.

مستانه همان طور که گوی ها را کنار هم می چید گفت:

-خوش اومدین!

جوابی نشـنید. آخرین گوی را هم سر جایش گذاشـت و به عـقب برگشـــت و با دیدن آرســـام بی اختیار مکث کرد. آرسام با لبخند به سمتش آمد و سلام کرد.

مستانه تازه از غافلگیری درآمد و سعی کرد لبخند بزند.

-سلام! خوش اومدی.

آرسام تشکر کرد و بعد پرسید:

-خوبی؟!

مستانه دست هایش را روی سینه جمع کرد و گفت:

-ممنون! تو خوبی؟!

آرسام مختصر جواب داد:

-بد نیستم!

بعد شروع به قدم زدن در فضـــای مغازه کرد و با دقت به تابلو ها و مجسـمه ها خیره شـد. صـدای آویز های بالای در که بلند شـد مسـتانه نگاهش را از او برداشـت و به زن جوانی که وارد شـده بود سـلام کرد. زن جواب سـلامش را داد و نگاهی به اطرافش انداخت و بعد پرسید:

-شمع تزیینی هم دارین؟!

-نه متاسفانه!

زن تشـــکر کرد و از مغازه خارج شـــد. آرســـام دیوان مینیاتوری حافظ را سر جایش گذاشـت و بعد به سـمت مستانه برگشت و گفت:

-اون روز که گفتی مغازه ی پدر جونت رو می چرخونی فکر کردم سر کارم گذاشـــتی! امروزم تا وقتی پام رو اینجا نـذاشـــته بودم مطمئن بودم وقتی بیام بـاید کلی حرص بخورم که چرا حرفت رو باور کردم و تونســـتی سر کارم بذاری!

مستانه سرش را کج کرد و با طعنه گفت:

-این همه راه اومدی تا مطمئن بشی بهت راست گفتم؟!

آرسام از قفسه ی کتاب ها فاصله گرفت و آمد مقابلش ایستاد:

-هم می خواسـتم مطمئن بشـم و هم کارت داشـتم ... هر چی باهات تماس گرفتم جوابم رو ندادی!

مسـتانه تازه به یاد شـماره ی ناآشـنایی که چند روز پیش چند بار با او تماس گرفته و او هم جوابش را نداده بود افتاد. مختصر توضیح داد:

-متاسفم! جواب تلفن های ناآشنا رو نمی دم.

آرسام یک دستش را در جیب شلوار جینش فرو کرد. لبخند تلخی زد و گفت:

-حتی به خودت زحمت ندادی شماره ام رو توی گوشیت سیو کنی؟!

مستانه شانه بالا انداخت و گفت:

-چرا باید این کارو می کردم؟!

آرسام یک گام به او نزدیک تر شد و با دلخوری گفت:

-چون با هم بزرگ شدیم و کلی خاطره از هم داریم و ...

مستانه به میان حرفش آمد:

-بچه بودیم و حالا دیگه بزرگ شدیم ... اون خاطرات هم در جای خودشون خیلی قشنگ و محترمن اما من و تو چند ساله که از هم هیچ خبری نداشتیم ... بعد از چند سال بر حسب اتفاق همدیگرو دیدیم ... از دیدنت هم خوشحال شدم، اما دیگه دلیلی برای ارتباطمون نیست ...

-من اگه توی این چند سال سراغی ازت نگرفتم به این خاطر بود که ...

مستانه اخم آلود و جدی به میان حرف پسر جوان مقابلش دوید:

#هوژین

#مرجان مرندی

#پست صد و چهارده

مســـتانه اخم آلود و جدی به میان حرف پســـر جوان مقابلش دوید:

-من یه روز بهت گفتم دیگه هیچ وقت سراغم نیا!

آرسام لحظه ای مکث کرد و بعد گفت:

-خودت خوب می دونی برای چی بود مستانه!

مســـتانه کلافه نفس عمیقی کشـــید و دســـتی تکان داد و گفت:

-گفتی کارم داشتی! می شنوم.

آرسام نگاهش را روی اجزای صورت مستانه گرداند و بعد با دودلی گفت:

-نمی تونی کارت رو تعطیل کنی، تا با هم یه کافه بریم و یه کم گپ بزنیم و منم کارم رو بهت بگم.

مستانه دست هایش را به پیشخوان تکیه داد و گفت:

-اینجا محل کار منه آرسام! الان ساعت پنج بعد از ظهره و من هیچ وقت این ساعت از روز که بیشترین فروش و مشتری رو دارم مغازه رو تعطیل نمی کنم.

-تو واقعا از اینکه اینجا هستی راضی ای؟!

مستانه اخم کرد و محکم گفت:

-چرا باید ناراضی باشم؟!

-همیشه می گفتی می خوام نوازنده بشم و آموزشگاه موسیقی بزنم ...

مستانه دست هایش را از روی پیشخوان برداشت و گفت:

-آدما عوض می شن آرسام! کی تضمین می ده آسمون آرزوهاش همیشه یه رنگ باشه؟!

صدای آویزهای بالای در که بلند شد جلوی جواب دادن آرسام را گرفت. مستانه هم نگاهش را از روی صورت آرسام برداشت و به دختر و پسر جوانی که دست در دست هم وارد شدند لبخند زد و خوشامد گفت.

دختر و پسر به سمت قفسه ی مجسمه ها رفتند و آرسام گفت:

-اینجا نمی شـــه با هم حرف بزنیم! فردا شـــب شـــام بیام دنبالت؟! شام رو با هم بخوریم و منم کارم رو بهت بگم؟!

#هوژین

#مرجان مرندی

#پست صد و پانزده

-اینجا نمی شـــه با هم حرف بزنیم! فردا شـــب شـــام بیام دنبالت؟! شام رو با هم بخوریم و منم کارم رو بهت بگم؟!

مستانه لحظه ای مکث کرد.

روزهایی که نازیلا بود خیلی از وقت ها با هم و سر یک میز غذا نمی خوردند. نازیلا رژیم داشت و شام نمی خورد تا هیکلش به هم نریزد. شام مهدیس و مهشید را گلی خانم می داد و مســـتانه منتظر می ماند تا پدرش بیاید و با هم شام بخورند.

اما خانه ی عزیز این طور نبود! در این چند ســـال هیچ وقت نشده بود که یک نفرشان سر سفره حاضر نباشد. عزیز تا همه نبودند سفره را پهن نمی کرد.

پنج ســـال پیش و در آن روزهای آشـــوب زده دوبار پیش آمد که مستانه دیر به خانه رسید. وقتی رسید عزیز روی

پله های ایوان منتظرش نشسته بود. وقتی وارد خانه شد و عزیز را منتظر دید، نمی دانست چه بگوید. عزیز اما نه به تاریکی هوا اشاره کرد و نه دل نگرانی که او را با آن کمر درد و پا درد همیشگی وادار کرده بود تا روی سنگ یخ پله های ایوان منتظر بنشیند. فقط گفت:

-مادر جون! دست و روت رو زود بشور و بیا که غذا از دهان نیفته!

و دیگر دهان مستانه نچرخیده بود تا بگوید اصلا میلی به غذا ندارد. وقتی بار دوم هم دقیقا با همین واکنش عزیز رو به رو شد دیگر هیچ وقت دیرتر از حد معمول به خانه برنگشت.

حالا دیگر خیلی از آن روزها گذشته بود. می توانست به عزیز بگوید که می خواهد آرسام را ببیند! عزیز قطعا استقبال نمی کرد از این دیدار! فقط می گفت:

-خودت عاقلی مادر! هر جور که خودت صلاحته همون کارو بکن.

و مستانه آن قدر عاقل شده بود که بداند دلیلی به پذیرفتن پیشنهاد شام خوردن با آرسام وجود ندارد.

آرسام روزگاری دوستش بود! اما از وقتی که رنگ نگاهش عوض شد، آن دوستی صمیمانه دچار خدشه شد و بعد

هم که حرف های سـیما به میان آمد حرمت ها زیر پا گذاشته شد. مکثش باعث کلافگی آرسام شد:

-مستانه شام خوردن ساده با یه دوست قدیمی این قدر فکر کردن نداره!

مستانه نفس عمیقی کشید و گفت:

-فردا یه کم زودتر مغازه رو تعطیل می کنم ... دو تا چهار راه بالاتر از اینجا یه کافه هست، آدرسش رو برات می فرستم، ساعت هفت اونجا باش.

دختر و پسر به سمتش آمدند و دو جلد کتاب را مقابلش قرار دادند. مستانه کتاب ها را برداشت و قیمت پشت جلدشان را نگاه کرد. آرسام آرام گفت:

-پس تا فردا خداحافظ.

و باقدم هایی بلند به سمت در رفت. صدای آویزها بلند شد و مستانه رو به دختر جوان لبخند زد و گفت:

-قابلتون رو نداره.

**

صدای استاد بنان که می خواند:

بردی از یادم

با یادت شادم

از غم آزادم

کافه را پر کرده بود. نفس عمیقی کشـــید و بوی قهوه در مشـامش پیچید. با نگاهی به دور و بر کافه که آن سـاعت شلوغ تر از همیشه در اشغال دختر و پسرهای جوان بود، آرسام را پیدا کرد.

به ســـمت میز رفت و بعد وقتی صـــندلی را برای خودش عقب کشید و سلام کرد، آرسام تازه متوجه حضورش شد و دســـت از بازی کردن با فندک نقره ای رنگش کشـــید. سرش را بلند کرد و از روی صندلی اش بلند شد و گفت:

-سلام! خوش اومدی.

مسـتانه نگاهی به سـاعت مچی قرمز رنگی که دور دسـتش بسته بود انداخت و همان طور که می نشست گفت:

-دیر که نکردم؟!

آرسام هم دوباره سر جایش نشـست و این بار فندکی را که دستش بود کنار موبایش گوشه ی میز گذاشت و گفت:

-نه! به موقع رسیدی! من یه کم زود رسیدم.

مســـتانه سر تکان داد و شـــالش را مرتب کرد و کیف کوچکش را از روی پایش برداشت و آن را کناری گذاشت و گفت:

-خب! گفتی کارم داری! من آماده ام.

آرســـام لحظه ای با دقت تماشـــایش کرد و بعد به جای جواب به سوالش پرسید:

-چی میل داری؟!

-موکا!

آرسام لبخند زد و گفت:

-اگه به جای موکا یه چیز دیگه ســـفارش می دادی واقعا شک می کردم که همون مستانه ای!

مستانه لبخند کمرنگی زد و گفت:

-مطمئنم داری اغراق می کنی ...

پسر-جوانی با اشـاره ی آرسـام سر میزشـان آمد و آرسـام سفارش داد:

-یه موکا، یه قهوه ی ترک و کیک شکلاتی لطفا!

پسر-سر تکان داد و از میزشـان دور شـد. آرسـام دسـت هایش را در هم حلقه کرد و بعد به مســـتانه نگاه کرد و گفت:

-یکی از دوستام برای بخش صادرات کارخونه شون نیاز به مترجم دارن! فکر کردم موقعیت خیلی خوبیه برات. گفتم بهت پیشـــنهاد بدم که اگه راضی باشی معرفیت کنم ... دنبال یه آدم مطمئن و وارد می گردن.

مســـتانه بی حوصـــله به پشـــتی صـــندلی تکیه داد. جای شکرش باقی بود که حرف آرسام با او در حد یک پیشنهاد کاری بود!

نفس عمیقی کشید و گفت:

-مرسی! اما من کار خودم رو خیلی بیشتر دوست دارم.

گارســـون به میزشـــان نزدیک شـــد و ســـفارشـــاتشـــان را مقابلشان گذاشت و بعد پرسید:

#هوژین

#مرجان مرندی

#پست صد و شانزده

-امری نیست؟

آرسام کلافه تشکر کرد و پسر جوان آن ها را تنها گذاشت. مستانه قاشق کوچک کنار فنجان را برداشت و بی هدف

آن را در فنجان موکایش گرداند و بعد صـــدای آرســـام را شنید:

-چرا آخه؟! چی اون مغازه برات جذابیت داره؟!

مستانه دلخور سرش را بلند کرد و گفت:

-علائق هر کس، بخش شخصی و خصوصی زندگیشه اما من برات توضـــیح می دم تـا دیگـه اصرار نکنی! من اون مغازه رو دوسـت دارم چون توش احسـاس آرامش می کنم ... از دیدن مشـتریایی که با ذوق میان و به تابلوهای شـعر و مجسـمه ها خیره می شـن حالم خوب می شـه! از اینکه می بینم یه نفر با خریدن یه ماگ بامزه لبخند می زنه، لبخند می زنم! از اینکه می بینم چشـمای یه دختر از دیدن گوشواره های اناری که پسری براش می خره و بیرون مغازه به گوشش می ندازه برق می زنه دلم خوش می شه!

نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

-من بعد از بابا، دنیام جهنم شـــد آرســـام! اگه عزیز بهم اصرار نمی کرد که مغازه ی پدر جون رو خودم بگردونم و هر چیزی که دوسـت دارم رو توش بریزم و بفروشـم، الان حال و روزم این نبود.

آرسام کمی خودش را جلو کشید و گفت:

-اُکی! شـاید به قول تو یه روزی گردوندن این مغازه حالت رو خوب کرد و بهت کمک کرد تا خودت رو پیدا کنی اما الان چی؟! تو زبانت عـالیه! گیتار رو حرفه ای می زنی! واقعا چرا نمی خوای ازشون استفاده کنی؟!

مستانه فنجان را به سمت دهانش برد و کمی از موکا را در دهانش مزه مزه می کرد.

فنجان را سر جایش گذاشت و گفت:

-ببین آرسـام! من حوصـله ی رئیس داشـتن و جواب پس دادن ندارم ... کار خودم رو دوست دارم چون لازم نیست به احدی جواب پس بدم! موسیقی رو دوست داشتم اما بنا به دلایلی دلم نمی خواد پیگیرش باشم.

باقی مانده ی موکایش را خورد و بعد رو به آرســـام که ناراضی تماشایش می کرد گفت:

-به هر حال ممنونم که به فکرم بودی اما لطفا دیگه با این پیشـــنهادا سراغم نیا ... چون من کار خودم رو خیلی دوست دارم و ازش راضی ام.

دستش را دراز کرد تا کیفش را بردارد که آرسام گفت:

-صبر کم میزمون رو حساب کنم خودم می رسونمت!

منتظر مخالفت مستانه نماند و به سمت صندوق رفت.

کمتر از نیم ساعت بعد سر کوچه ی خانه ی عزیز بودند. مستانه دست دراز کرد تا در را باز کند و پیاده شود که آرسام صدایش زد.

مستانه به سمتش برگشت و منتظر نگاهش کرد. آرسام دستی به موهایش کشید و بعد گفت:

-گفتی دیگه با هیچ پیشنهاد کاری سراغت نیام.

آب گلویش را فرو داد و سیب گلویش جا به جا شد و بعد خیره در نگاه منتظر مستانه جمله اش را به پایان رساند:

-با پیشنهاد دیگه چی؟!

#هوژین

#مرجان مرندی

#پست صد و هفده

مستانه نگاهش را از چشم های قهوه ای آرسام برداشت و دوباره دستش را به سمت دستگیره برد.

عزیز همیشه می گفت " خدا کنه دل به جا و به موقع بره ... که اگه دلی به دوستی بره دیگه بر نمی گرده! "

انگار عزیز راست می گفت. دل آرسام رفته بود و انگار بعد از سال ها هنوز قصد برگشت نداشت. درست مثل دل بی تاب خودش!

در را باز کرد و وقتی از ماشین پیاده شد، کمی سرش را خم کرد و از پنجره به نگاه منتظر آرســـام نگاه کرد و جواب داد:

-با هیچ پیشـــنهادی سراغم نیا چون من از شرایط زندگیم هم راضی ام ...

لحظه ای مکث کرد! گفتن این جمله را به لحظه های خوب و پاک بچگی که با مرد جوان مقابلش پشـــت سر گذاشته بود مدیون بود. دهان باز کرد و گفت:

-برو دنبال زندگیت آرســـام! فراموش کن که بازم اتفاقی همدیگرو دیدیم. راه ما خیلی وقته که از هم جدا شده.

صـاف ایسـتاد و خداحافظ گفت و از جوی کوچک کنار خیابان پرید و به سـمت کوچه پا تند کرد که " مسـتانه " گفتن آرسـام متوقفش کرد. با تعجب به عقب برگشـت. آرسام موبایلش را به سمتش گرفت و گفت:

-توی ماشین جا گذاشتیش.

مســـتانه دســـت دراز کرد و موبایلش را گرفت و زیر لب تشـکر کرد. به عقب برگشـت تا به سـمت خانه ی عزیز

حرکت کند. همه چیز در کسری از ثانیه اتفاق افتاد. ویتارای آشنای سفید رنگی از کنارش گذشت و مستانه شک نداشت راننده ی پشت فرمان آن، محمد بوده است. اگر چشم هایش هم در دیدن نگاه سرد و تاریک مشکی رنگش به خطا رفته بودند اما قلبش هیچ وقت اشتباه نمی کرد.

کلافه به سمت خانه ی عزیز حرکت کرد. جلوی در خانه وقتی سگ صندل قرمز رنگش را باز کرد و وارد شد صدای عزیز را شنید:

-علیرضا حالش خوب بود مادر؟!

جواب مهدیس را شنید:

-آره! گفت یه تصادف جزئی کرده ... دم دانشگاه که دیدم محمد اومده دنبالم انگار بند دلم پاره شد ...

بقیه ی جمله ی مهدیس را نشنید. فقط به این فکر کرد که نه چشم هایش اشتباه کرده بودند و نه قلبش!

فکر حضور بی موقع آرسام درست کنارش، کامش را تلخ می کرد. متنفر بود از ضرب المثل آش نخورده و دهان سوخته!

با صدای مهدیس به خودش آمد:

-مستانه! خوبی؟!

شالش را از روی موهایش برداشت و زیر لب سلام گفت و به سمت اتاق خودش حرکت کرد.

****

#هوژین

#مرجان مرندی

#پست صد و هجده

آخرین گل سر را از موهایش بیرون کشـــید و بعد با کف دست سرش را ماساژ داد.

جای گل سرهای ریز و نوک تیز مشـکی که آرایشـگر داخل موهایش فرو کرده بود درد می کرد اما بیشـــتر از آن سرش از هجوم افکار نابسامانش ذق ذق می کرد.

به صورت آرایش شده اش که با موهای پریشانش عجیب توی ذوق می زد نگاه کرد و بعد به سـختی خودش را از شر ماکسی دست و پا گیر فیروزه ای رنگش خلاص کرد.

سرویس طلایش را بی حوصـــله از دســـت و گردنش جدا کرد. گوشـواره به موهایش گیر کرده بود. عصـبی شـد و با

حرص آن را هم کشید. مویش کنده شد و چشم هایش از درد به اشک نشست و بی اختیار لبش را به دندان گزید. به عکس کنار آینه خیره شد. پدرش وسط نشسته بود مهشید و مهدیس در دو طرفش نشسته و خودش بالای سرشان ایستاده بود. دست هایش را دور گردن پدرش حلقه کرده و چانه اش را روی سر پدرش قرار داده و با ردیفی از دندان های سفید و مرتب که در رژ صورتی رنگش بیشتر می درخشید رو به دوربین از ته دل لبخند زده بود.

چشم هایش می سوخت! نفس عمیقی کشید تا جلوی سقوط اشکی که در کاسه ی چشم هایش بی قراری می کرد را بگیرد.

مهدیس امشب عروس شده و پدرش دیگر نبود تا از تماشای دخترش در لباس سفید عروسی در کنار پسر-هم بازی روزهای بچگی و دوست دوران جوانی اش ذوق کند و لبخند بزند.

قاب عکس را سر جایش گذاشت و به حمام رفت. باید خودش را از شر آن همه تافت و ژلی که آرایشگر به موهایش زده بود خلاص می کرد!

شـــیر آب را باز کرد و بی حواس خودش را زیر دوش برد. آب هنوز سرد بود و لرز به جانش نشـست! حواسـش اما به جشن مهدیس بود!

به خواهرش که در لباس سـفید و پف دارش مثل فرشـته ها شـــده بود. به نازیلا که دو شـــب قبل، خودش را به همراه خواهرش نادیا به ایران رســـانده بود تا در جشـــن عروسی دخترش شرکـت کنـد. بـه اینکـه بـاز هم وقتی بـا مهشـــید کنارش نشـــســـته بودند اصرار کرده بود تا اجازه دهند کارهایشـــان را بکند تا بتوانند به اســـترالیا و پیش او بروند.

آب گرم شد و مستانه کرخت از گرمای دلپذیر آن خودش را در آغوش کشید و چشم هایش را بست.

صـدای نازیلا در سرش شـور گرفته بود که وقتی نگاه خیره ی یکی از فامیل های دور عالیه خانم و پچ پچ در گوشی اش را با زن کنارش دیده بود، سرش را نزدیک گوشـــش آورده و با حرص و جویده جویده غریده بود:

-موندی اینجا که چی بشـه؟! که سـوژه ی حرف یه مشـت خاله زنک بشی؟!

مسـتانه غافلگیر سرش را به سـمتش بلند کرده و نازیلا این بار با لحنی پر از خواهش گفت:

-با مهشید بیاین پیش من! کوروش که هیچ وقت بچه ای نداشته! از خداشه شما بیاین پیش ما!

مستانه به چشم های کشیده و آرایش شده ی نازیلا خیره شده و بعد نفس عمیقی کشیده و جواب داده بود:

-مامان! من دوســـت ندارم بیام اســـترالیا ... به جز اون، عزیز رو هم نمی تونم تنها بذارم.

نازیلا بازویش را گرفته و با همان تن صدای پر از خواهش اصرار کرده بود:

-مهشـــید می تونه اونجا توی بهترین دانشـــگاه ها درس بخونه.

-مهشید بزرگ شده ... هر وقت دوست داشت می تونه بیاد پیشت.

نازیلا با افسوس و حسرت سر تکان داد و گفت:

-نمیاد! بدون تو پاش رو از ایران بیرون نمی ذاره!

#هوژین

#مرجان مرندی

#پست صد و نوزده

صدای کل کشیدن زن ها، نوید ورود عروس و داماد را داد و بحثشـان قیچی شـد و مسـتانه از خدا خواسـته نازیلا را پشـت سر گذاشـت و خودش را به عزیز که کنار در منتظر علیرضا و مهدیس ایستاده بود رساند.

کفش های پاشنه بلندش، پایش را اذیت کرده بودند.

روی صندلی قرمز داخل حمام نشست و پاهایش را داخل لگنی گه پر از آب گرم شـده بود گذاشـت و به ناخن های براق ابی رنگش خیره شد.

گوشــه ی انگشــت شــســت پایش تاول زده بود. عادت داشـت هر بار که سـاعت های طولانی کفش پاشـنه بلند می پوشید، دقیقا همین نقطه متورم می شد و تاول می زد.

دستش را روی تاول نشاند و چشم هایش ناگهان مرطوب شدند!

هانیه آن شـب در ماکسی- زیبای مشـکی رنگش، با آرایش حساب شده ای که با وجود محو بودن، مشخص بود کار دست آرایشگری کار بلد است، حسابی درخشیده بود.

مستانه بار ها از زبان مهمان ها جمله ی "انشاا.. عروسی خودت هانیه جان " را شـنیده بود. هانیه هر بار با ادب و متانت لبخند زده و تشـکر کرده بود. اما آخر شـب داخل

حیاط خانه ی حاج رضـــا وقتی زن عموی محمد موقع خداحافظی رو به هانیه همان آرزوی تکراری را که سر شب بارها زن های فامیل برای هانیه کرده بودند، این بار جلوی محمد به زبان آورد و هانیه با حالی غریب با تمام بارهای پیش، سرش را آرام پایین انداخت و محمدهم از او فاصـله گرفت، کام مسـتانه تلخ شـد و دهانش مزه ی زهر مار گرفت.

هانیه هر بار که لبخند زده و تشـــکر کرده بود، خودش را کنار محمد تجســـم کرده بود و چه بد که رویای ســـفید خواهر زاده ی عالیه خانم، کابوس حنظل مانند لحظه های او شده بود!

پاهایش را در لگن قرمز و بزرگ حمام جا به جا کرد و با دست آن ها را ماساژ داد.

به مهدیس گفته بود از خداحافظی بیزار اسـت! گفته بود وقتی روز بعد، ظهر نشـده با علیرضـا به خانه ی عزیز می آیند، دیگر خداحافظی که می داند تهش می خواهد به اشک های دلتنگی ختم شود معنا ندارد.

این حرف ها را چند روز مانده به عروسی، وقتی مهدیس شـب بالشـش را دسـتش گرفت و برای خواب به اتاقش آمد گفت و سعی کرد اشکی را که قصد رسوا کردن صدای

به ظاهر محکمش را داشـــت داخل چشـــم هایش حبس کند.

شـیر آب را باز کرد و دسـت هایش را به گرمای آب سـپرد. فکر کرد که خوب شد که سر حرفش مانده و برای مراسم خداحافظی صبر نکرده بود! خداحافظی با خواهرش وقتی پدری نبود که دسـت دخترش را در دسـت دامادش بگذارد و برایشـــان آرزوی خوشـــبختی کند قطعا دلتنگ ترش می کرد.

داخل حیاط قدم می زد و منتظر عزیز و مهشـــید بود که نرگس سر و کله اش پیدا شده و گفته بود:

-مسـتانه جون! فکر کنم ماشـین رو بد جایی پارک کردی! همسایه زنگ رو زد.

نرگس گفته بود و دوباره راه راه پله را در پیش گرفته بود.

مســـتانه دنباله ی بلند دامن لباســـش را جمع کرده و به طرف در حیاط رفته بود تا ماشـــین را جا به جا کند که ســـینه به ســـینه ی احمدرضـــا و محمد درآمده بود. احمدرضـا باقی مانده ی کیک بزرگ عروسی را در دسـتش داد که با دیدن مستانه پرسید:

-کجا مستانه خانم؟!

مستانه خودش را از سر راهشان کنار کشید و گفت:

-مثل اینکه ماشـــین رو بد جایی پارک کردم ... میرم جا به جاش کنم.

محمد نایلونی را که دستش بود به سمت احمدرضا گرفت و احمدرضا بدون سوال و جواب آن را گرفت و به سمت ساختمان حرکت کرد. محمد اما، ماند و گفت:

-سویچ رو بدین به من ماشین رو جابه جا می کنم!

مستانه شالی را که تا گوش هایش عقب نشینی کرده بود، کمی جلو کشید و گفت:

-ممنون خودم جابه جا می کنم.

محمد اما همان طور سر جایش ایســتاد و تکان نخورد در عوض کلافه و جویده جویده گفت:

-همســـایه روبه روپی آدم موجهی نیســـت ... بده به من ماشین رو جا به جا کنم.

#هوژین

#مرجان مرندی

#پست صد و بیست

مســـتانه کلافه از فعل هایی که یک بار جمع خطاب می شـــد و یک بار مفرد، کلافه از بوی عطری که توان این را داشـــت تا ســـلول به ســـلول تنش را به ســـمت خاطراتی ممنوعه دعوت کند، دســـتش را در کیف دســـتی کوچک سرمه ای رنگش فرو کرد و ســـویچ ماشـــین را بیرون آورد و آن را به سمت محمد گرفت.

محمد با مکث ســـویچ را از دســـتش گرفت و بعد وقتی مستانه نگاه خیره اش را روی لاک پشتی که مستانه روزی خودش ذوق زده به آن خیره شـــده و گفته بود " چقدر خنگه! " دیده بود، تازه متوجه شده بود که محمد آن چه را نباید دیده است! نگاه خیره ی محمد روی عسلی های بی تابش شـــاید به قدر ثانیه ای طولانی شـــد. ثانیه ای که دهان مســـتانه را خشـــک کرد و ضربان قلبش را روی دور هزار برد. بعد از آن اما، محمد دســـتش را مشـــت کرد و با نفسی ـ ســـنگین از خانه خارج شـــد و مســـتانه ماند و دانه های ریز عرقی که از کمرش سُر می خوردند و تن گر گرفته اش را قلقلک می دادند.

صـــدای مهشـــید که به در حمام می کوبید او را از افکارش بیرون کشید:

-مستانه! داری چه کار می کنی؟! بیا بیرون دیگه ...

مستانه تازه به خودش آمد. فورا گفت:

-الان میام.

از روی صندلی بلند شد و برای آخرین بار زیر دوش رفت و بعد حوله ی تنی اش را پوشید و از حمام خارج شد. مهشید تا او را دید به طعنه گفت:

-صحت آب گرم خواهر! دو ساعته داری چه کار می کنی؟!

مستانه کلاه حوله را روی موهایش کشید و گفت:

-خیلی تافت به سرم زده بود.

مهشید همان طور که به سمت حمام می رفت جوابش را داد:

-والا اگه گریسم روی سرت ریخته بود تا حالا پاک شده بود ...

مستانه به جای جواب پرسید:

-عزیز خوابه؟!

-داره با عمه فریبا حرف می زنه!

مستانه به سمت اتاق خودش رفت. با همان حوله ی تن پوش روی تخت دراز کشـــید. آب از موهایش روی تنش می چکید و قلقلکش می آمد اما حوصـــله ی بلند شـــدن نداشت.

#هوژین

#مرجان مرندی

#پست صد و بیست و یک

تقه ی کوچکی به در اتاق خورد و عزیز سرش را داخل آورد و آرام پرسید:

-خوابیدی مادر؟!

مســـتانه فورا بلند شـــد و حوله اش را جمع و جور کرد و نشست و گفت:

-بیدارم عزیز!

عزیز با دیدن حوله و موهای خیسش اخم کرد و گفت:

-می چایی دختر جون! هزار بار بهت گفتم زود لباســت رو بپوش.

مستانه با لبخندی کمرنگ چشم گفت. عزیز لیوان شیری را که دستش بود روی میز تحریر گذاشت و گفت:

-شـام که نخوردی ... برات شـیر گرم کردم توش هم شـیره ی خرما ریختم بخور تا صبح ضعف نکنی.

مسـتانه دسـت دراز کرد و لیوان شـیر را برداشـت. گرمایش مطبوع بود. عزیز لحظه ای با دقت تماشـــایش کرد و بعد پرسید:

-سرت درد می کنه مادر؟! چشمات قرمز شده.

مستانه شیر را فرو داد و گفت:

-به خاطر آب داغه!

عزیز سر تکان داد و به ســـمت در اتاق رفت و در همان حال انگار برای خودش واگویه کرد:

-مهدیس رفت انگار خونه خالی شد.

مستانه لیوان خالی را داخل پیش دستی گذاشت و جواب داد:

-فردا میان.

-زرشک پلو با مرغ براشون درست کنم خوبه؟!

مستانه سر تکان داد و با لبخند گفت:

-بخواب عزیز! ناهار فردا با من.

عزیز چیزی نگفت. دستش را روی دستگیره در گذاشت و بعد با مکث به عقب برگشـــت و به مســـتانه نگاه کرد و گفت:

-مادرت می گفت راضـیت کنم تا با مهشـید برین پیشـش! می گفـت فکر تنهـایی من رو می کنی کـه اینجـا مونـدگار شدی.

مستانه با بهت اسم عزیز را صدا زد. عزیز اما انگار نشنید! چون بی توجه ادامه داد:

-آره مادر؟! دوســـت داری بری و فکر تنهایی من رو می کنی؟!

مستانه با حرص از روی تخت بلند شد و گفت:

-نازیلا برای خودش داستان سـاخته! دوسـت داره ما بریم پیشش! این جوری می گه.

عزیز نگاهش را از گل های قالی برداشـت. نفس عمیقش، شـبیه به آهی حسرـت زده و طولانی بود. خیره در چشـم های مستانه گفت:

-کدوم مادریه که دلش نخواد پیش بچه هاش باشـــه! مادره! حق داره ...

مستانه شانه هایش را بالا انداخت و گفت:

-می تونست همین جا بمونه ... مگه کسی مجبورش کرده بود که پاشه بره استرالیا!

عزیز آرام جواب داد:

-وقتی رفت امیدش این بود که شـــماها پیش باباتون هســـتین! شـــاید فکر می کرد که بزرگتر که بشـــین می رین پیشش!

مستانه دستی به موهای خیس و پریشانش کشید و گفت:

-من نـه دلم می خواد از ایران برم، نـه دوســـت دارم با کوروش توی یه خونه زندگی کنم! مهشـیدم بچه نیسـت! خودش انتخاب کرد که اینجا بمونه! هزار بار مامان بهش گفته بیا اینجا و خودش قبول نکرده! اگه یه روزی به هر دلیلی دوسـت داشـته باشـه بره هم کسی جلوش رو نمی گیره.

عزیز لحظه ای در چشـم های مسـتانه خیره شـد و بعد با آهی بلند گفت:

-شـما سـه تا چشـم و چراغ این خونه هسـتین. باباتون که اون جور بی وقت رفت، عشـق شـما ها من رو سر پا نگه داشت!

عزیز عینکش را روی چشـــم هایش جا به جا کرد. آب گلویش را فرو داد و این بار با صـــدایی محکم تر از قبل ادامه داد:

-نه من قراره تا ابد زنده بمونم نه شـــما تا ابد قراره پیش من بمونین! امروز مهـدیس رفـت سر خونـه و زنـدگیش! فردا تو می ری و چند صـباح دیگه هم مهشـید! شـما ها حالتون خوب باشـــه و از زندگیتون راضی باشـین دل من هم خوشـه! حالا می خواد توی همین خونه کنارم باشـین، یا اون سر دنیا کنار مادرتون باشین!

مســـتانه با دو گام بلند خودش را به مادر بزرگش رســـاند. دســـتش را دور کمرش حلقه کرد و سرش را در ســـینه اش پنهان کرد. عطری شـــبیه گل های محمدی در مشـــامش پیچید. همان قدر خالص و اصیل! چشم هایش را بست و بغض آلود لب زد:

#هوژین

#مرجان مرندی

#پست صد و بیست و دو

-چه جوری هیچ وقت خودخواه بودن رو بلد نیســـتی؟! چرا هر وقت خواســـتم گله ی نازیلا رو بکنم یه کلام گفتی

مادره و دهانم رو بســتی! مامان ما نه همسرــخوبی برای پسرــت بود و نه عروس خوبی برای شـــما! چرا وقتی می خواد با ما حرف بزنی تا باهاش بریم اسـترالیا، زل نمی زنی توی چشــماش و نمی گی می خواســتی همین جا پیش بچه هات بمونی! چه جوری بلدی این قدر خوب و مهربون باشی عزیز!؟

دسـت عزیز بالا آمد و پشـت سرش نشـسـت و انگشـت های پیرش بین موهای خیسش لغزید:

-اینکه مامانت برای بابات زن خوبی بود یا نه، ربطی به مادر بودنش برای شماها نداره! من صبح تا شب بشینم و دلیل بیارم که نازیلا عروس خوبی برام نبود هم مادر بودنش رو زیر سوال نمی بره!

آه عمیق عزیز روی موهای خیس مســتانه پخش شــد و عزیز آرام تر از قبل گفت:

-از روز اول جفت هم نبودن!

انگشـــت های عزیز بین موهای مســـتانه متوقف شـــد. نفسـش بوی حسرـت می داد وقتی با صـدایی لرزان زمزمه کرد :

-خشت اول گر نهد معمار کج تا ثریا می رود دیوار کج

مســـتانه سرش را از روی ســـینه ی مادر بزرگش بلند کرد. چشـــم های آب گرفته اش را به نگاه عزیز که از پشـــت شـــیشـــه ی عینک هم مرطوب به نظر می رســـید دوخت. عزیز دستش را روی شانه اش گذاشت و گفت:

-من به چشم خودم دیدم که اشتباه گذاشتن اون خشت اول حتی می تونه یه قصرـــ پر جلال و جبروت رو از هم بپاشونه ...

دستش را بلند کرد و به موهایی که به عادت از وسط فرق باز کرده بود کشید و گفت:

-وقتی می گم این موها رو توی آسـیاب سـفید نکردم یعنی نمی ذارم یه اشتباه دو بار تکرار بشه.

دستش را از شانه ی مستانه برداشت و گفت:

-مامانت می گه نباید می ذاشـــتم مهدیس به علیرضـــا بله بگه! من اما می دونم دل مهدیس دیگه دل نمی شـــد اگه سر سفره ی عقد با علیرضا نمی نشست!

مامانت می گه تو و مهشـــید اینجا حروم می شـــین! من اما فقط یه جمله بهت می گم مادر! حواست به خشت اولی که می ذاری باشـــه! اگه داری دیواری رو می چینی که به خشت اولش شک داری، دو دلی رو بذار کنار و از نو اون دیوارو بساز! میل با خودت که اون دیوار رو اینجا بسازی

یا کنار مادرت! تو فقط دیوارت رو درســـت و به قاعده و محکم بساز!

دست عزیز به سمت دستگیره رفت و در را باز کرد. لحظه ای بعد مســـتانه ماند و فکر کردن به دیواری که خشـــت اولش را با بی تجربگی کج گذاشـــته بود و بعد زیر آوار فرو ریختنش نفس کم آورده بود و دیگر حتی جرات بنا کردن دوباره اش را نداشت.

#هوژین

#مرجان مرندی

#پست صد و بیست و سه

فصل هشت

وارد خانه که شـد، شـالش را از روی موهایش کشـید و غر زد:

-انگار از آسمون آتیش می باره! چه قدر گرمه هوا!

مهشـید که جلوی تلویزیون دراز کشـیده بود، بلند شـد و سلام کرد. مستانه جوابش را داد و بعد پرسید:

-عزیز کجاست؟!

مهشید همان طور که موهای پریشانش را با کلیپس بالای سرش جمع می کرد گفت:

-توی اتاقشه!

ابروهای مستانه بالا پرید. عزیز عادت نداشت توی اتاقش تنها بماند! همان طور که دکمه های مانتویش را باز می کرد به سمت اتاق عزیز رفت.

لای در کمی باز بود. مستانه سرکی کشید و گفت:

-عزیز جون!

صدای عزیز کمی بلند تر شد:

-یا وجیها عند ا... اشفع لنا عند ا...

مستانه در را کامل باز کرد و وارد شد. عزیز چادر سفیدش را روی سرش انداخته و چهار زانو رو به قبله نشسته بود. یک دستش کتاب کوچک دعایش بود و دست دیگرش را به سمت آسمان بلند کرده بود و دعای توسل می خواند.

مستانه همان جا کنار در نشست و دست هایش را دور پاهایش حلقه کرد و چانه اش را روی زانوهایش گذاشت و به دعا خواندن خوش آوای عزیز خیره شد.

صدای عزیز او را به روزهایی دور می برد. روزهایی که مستانه پنج سال بود که فکر کردن به آن ها را هم برای

خودش حرام کرده بود و خاطراتش سیب سرخی شده بود که حوای دلش را به وسوسه می انداخت.

عزیز که صلوات فرستاد و کتابش را بست و به طرف او برگشت، مستانه هم از افکارش بیرون آمد.

لبخند کمرنگی زد و گفت:

-سلام! قبول باشه!

عزیز همان طور که عینک مطالعه اش را از روی چشم هایش برمی داشت و عینک همیشگی اش را روی چشم هایش می گذاشت گفت:

-علیک سلام مادر! قبول حق.

عینک را داخل جلدش گذاشت و رو به مستانه که هنوز همان جا روی زمین نشسته بود گفت:

-چرا نمی ری لباسات رو عوض کنی!

بعد خودش " یاعلی " گویان از روی زمین بلند شد و گفت:

-پاشو یه آبی به دست و روت بزن بیا شربت سکنجبین بخور!

مستانه بدون اینکه از جایش تکان بخورد پرسید:

-چی شده؟!

عزیز سر جایش متوقف شـــد. لحظه ای مکث کرد و بعد به سمت مستانه برگشت و پرسید:

-چی، چی شده؟!

مستانه چانه اش را از روی زانویش بلند کرد و موهایش را به پشت گوشش هدایت کرد و گفت:

-همیشـــه یا صـــبح زود دعا می خونی، یا آخر شـــب! چی شده که این ساعت اومدی توی اتاق و درو بستی و دعای توسل می خونی!؟

عزیز به سمت در اتاق حرکت کرد و گفت:

-هیچی مادر! خیره انشاا...

#هوژین

#مرجان مرندی

#پست صد و بیست و چهار

مســـتانه از روی زمین بلند شـــد و جلوی مادر بزرگش را گرفت و گفت:

-چی شده عزیز؟! اتفاق افتاده؟!

عزیز لحظه ای در چشـم های عسـلی رنگش خیره شـد و بعد نفس عمیقی کشید و گفت:

-نه مادر! چه اتفاق!

بعد به سـمت تخت خواب یک نفره ی گوشـه ی اتاق عقب گرد کرد و روی آن نشست و همان طور که پرزهای خیالی روی ملحفه ی سـفید گل دارش را جمع می کرد گفت:

-سر صـبحی فریبا زنگ زده بود! یک ماه دیگه سـهند از سربازی برمی گرده.

مکثش باعث شد تا مستانه زبان باز کند:

-به سلامتی!

عزیز بدون اینکه جوابی بدهد سرش را بلند کرد و گفت:

-دلواپس بود! سر صبح اوقات منم تلخ شد.

-چرا دلواپس بود؟

-چرا نباشه؟! پسرش درسش رو خونده و سربازیش رو هم رفته! فریبا هم ناراحت کسب و کارشه! می گفت سهند می گه اگه کار پیدا نکنم میام تهران! اونم مادره ... نگران پسر جوونشه! حق داره.

مستانه با لبخند گفت:

-انشـاا.. همون جا براش کار پیدا می شـه. حالا شـما غصـه بخوری برای سهند کار پیدا می شه؟!

عزیز همان طور غرق فکر، جواب داد:

-یه فکرایی دارم.

مستانه رفت و کنار عزیز روی تخت نشست. دست پیر و چروک مادر بزرگش را گرفت و گفت:

-چه فکری؟!

عزیز سرش را بلند کرد . لحظه ای مکث کرد و بعد گفت:

-این خونه، به این بزرگی به چه کار ما میاد؟! آخر سر که مال شماها و فریباست ... چرا تا زنده هستم یه بخشی از سـهمتون رو ندم؟! اینجا رو اگه بفروشـیم می تونیم یه آپارتمان خوب بخریم. سهم فریبا رو هم بدیم تا یه کسب و کاری برای سهند جور کنه! نظرت چیه؟!

#هوژین

#مرجان مرندی

#پست صد و بیست و پنج

مستانه با تعجب به مادر بزرگش خیره شد. از میزان عشق عزیز به در و دیوار این خانه به خوبی با خبر بود!

عزیز عاشــق حیاط خانه و باغچه اش بود. عاشــق ایوان بزرگ و سر تا سری اش بود. عاشق حوض وسط حیاطش بود و عاشـــق تک تک خاطراتی که از این خانه داشـــت. تعجبش را به زبان آورد:

-عزیز خودت همیشــه می گفتی عاشــق این خونه ای! می گفتی اینجا رو پدر جون با کلی ذوق خرید و از لحظه ای که پات رو توی حیاطش گذاشــتی عاشــقش شــدی! می گفتی هنوزم وقتی پنجره ی هال رو باز می کنی انگار عمه فریبا رو می بینی که زیر درخت انجیر داره خاله بازی می کنه و بابا دور حوض داره با دوچرخه ش می چرخه!

عزیز لبخند کمرنگی زد و آه عمیقی کشــید. دســتش را بلند کرد و روی دست مستانه گذاشت و گفت:

-هنوزم می گم! اینجا رو دوســت دارم ... هر گوشــه ی این خونه برای من پر از خاطره اســت. اما مادر! آدمیزاد عقل داره! در و دیوار رو که بیشتر از بچه هام دوست ندارم!

دستش را بلند کرد و چند ضربه به سینه اش زد و گفت:

-خاطره های من اینجان!

-خـب چرا مغـازه رو نمی فروشی عزیز؟! این جوری کـه بهتره! توی خونه ی خودت می مونی!

عزیز اخم کرد و گفت:

-برم ابرو رو درســـت کنم بزنم چشـــم رو کور کنم؟! اون وقت تو چه کار کنی؟! سهند بره سر کار و تو بیکار بشی؟!

همان طور اخم آلود دســتش را روی زانویش گذاشــت و خواست بلند شود که مستانه مچ دستش را چسبید.

-برای چی بیکار بشم؟!

عزیز خیره و اخم آلود نگاهش کرد و مستانه بی فکر گفت:

-می رم سراغ گیتارم! می رم آموزشـــگاه و تدریس می کنم! یادته که چه قدر این کار رو دوست داشتم!

عزیز مچ دستش را بیرون کشید و گفت:

-دوسـت داشـتی درسـت! یه زمانی گیتارت از دسـتت نمی افتاد اما الان پنج ســاله که دیگه سراغش نمی ری! من رو بچه فرض کردی؟!

مستانه به دنبال عزیز که به سمت در اتاق حرکت می کرد روانه شد.

-نه به خدا! اصــلا خودم توی فکرش بودم اما خب خیلی جدی بهش نگاه نکرده بودم.

عزیز به جای جواب گفت:

-فعلا بیا یه شربت سکنجبین بخور! کاری به کار اون مغازه هم نداشته باش!

دیگر منتظر جواب مستانه نماند و از اتاق خارج شد.

مســـتانه وقتی به اتاقش برگشـــت، نگاهش روی گیتارش ثابت مـانـد. نمی گـذاشـــت عزیز خـانـه ی محبوبش را بفروشـــد. یک بار هم که شـــده باید توان روبه روپی با خاطرات گذشـــته و مســـتانه ای که بین آن خاطرات جا مانده بود را پیدا می کرد. این درســـت که آن خاطرات ســـیب سرخ ممنوعـه بود برایش، امـا خودش خوب می دانسـت که پشـت هوس چشـیدن آن سـیب خوش آب و رنگ هیچ وعده ی بهشتی پنهان نشده است.

دســـتی به تارهای گیتارش کشـــید و صـــدای مهشـــید در گوشش پیچید.

-مستانه! بیا شربت گرم شد.

***

#هوژین

#مرجان مرندی

#پست صد و بیست و شش

ظرف شـــیرینی نخود چی را کنـار ســـینی چـای روی میز گذاشــت و وقتی خواســت ســینی را بردارد و تعارف کند، علیرضا روی مبل جابه جا شد و گفت:

-بذار همون جا باشه، خنک که شد خودمون برمی داریم!

مستانه سر تکان داد و مخالفتی نکرد و آمد روی مبلی کنار مهشید نشست. مهدیس دستی به شکمش کشید و گفت:

-شام زیاد خوردم!

عزیز نوش جان گفت و مهشید با خنده گفت:

-قشنگ داری تپل می شی! حواست هست؟!

مهدیس با افسوس نگاهی به خودش انداخت و گفت:

-باید رژیم بگیرم.

ابروهای مستانه بالا پرید و رو به مهدیس گفت:

-تو به حرف این نیم وجبی گوش می دی؟! چاق نشـــدی که...

مهدیس اما با وسواس گفت:

-نه! خودم حس می کنم یه کم چاق شدم.

عزیز که متوجه بحثشـــان شـــده بود، چشـــم غره ای به مهشید رفت و گفت:

-ببین می تونی این دو لقمه غذا رو بهش زهر کنی؟!

مهشـید ریز خندید و این بار مسـتانه هم خنده اش گرفت و علیرضـــا هم برای اینکه لبخندش را پنهان کند فنجان چایش را برداشت و آن را به سمت دهانش برد.

لحظه ای سکوت بود و بعد عزیز گفت:

-می خوام این هفته اینجا رو بذارم برای فروش!

ابروهای مهدیس بالا پرید و مهشـید فنجان چایش را روی عسلی گذاشت و با تعجب به عزیز خیره شـد. مسـتانه اما سرش را پایین انـداخـت. یـک هفتـه از روزی کـه بـا عزیز صـــحبت کرده بود می گذشـــت. در طول این یک هفته عزیز دیگر حرفی نزده بود و مســـتانه هم با خیال اینکه عزیز منصرـف شـــده دیگر اشـــاره ای به آن نکرده بود اما انگار تصمیم عزیز جدی بود!

مهدیس اولین کسی بود که واکنش نشان داد:

-چرا عزیز!؟شما که اینجا رو خیلی دوست داشتی.

عزی سر بسته توضیح داد:

-بـه نظرم یـه آپـارتمـان خوب توی همین محـل بگیریم برامون بهتره!

مهشید گفت:

-شما که عاشق اینجا بودی عزیز جون!

عزیز با آرامش فنجان چایش را برداشت و گفت:

-من عاشـــق خونه ام بودم مهشـــید جان! از اینجا، هر خونه ی دیگه ای هم بریم عاشـقش می شـم چون می شـه خونه ی خودمون! وگرنه که چهار تا دیوار و سقف و در و پنجره که عاشق شدن نداره!

#هوژین

#مرجان مرندی

#پست صد و بیست و هفت

مهدیس سرش را به ســمت مســتانه برگرداند و با تعجب نگاهش کرد. مستانه سر تکان داد و چیزی نگفت. علیرضا که سکوتشان را دید رو به عزیز گفت:

-عزیز جون اگ مایل به فروش خونه هســتین این جوری نفروشین! حیفه!

عزیز عینکش را روی چشم هایش جا به جا کرد و گفت:

-پس چه کار کنم مادر؟!

علیرضـــا فنجان نیمه خورده اش را روی عســـلی کنارش گذاشت و گفت:

-اگه اینجا رو بدین به یه ســـازنده، خیلی به نفعتون می شـــه! زمین از شـــما ســـاخت از اون! بعد از یک ســـال واحدهاتون رو نوساز بهتون تحویل می ده!

-اینی که می گی خوبه مادر جون! اما یه آدم مطمئن می خواد ...من که از ساخت و ساز سر در نمیارم! می ترسم سرمون رو کلاه بذارن!

علیرضا لحظه ای مکث کرد. دستی به چانه اش کشید و کمی فکر کرد. انگار داشـــت حرفی را که روی زبانش بود مزه مزه می کرد! بعد از چند لحظه بالاخره دهان باز کرد و گفت:

-محمد ما یه دوســـت مطمئن داره که کارش ســـاخت و سازه! می خواید بهش بگیم بیاد تا باهاش صحبت کنیم؟!

عزیز هم لحظه ای به علیرضـا خیره شـد. او هم در حال سبک سنگین کردن موضوع بود. علیرضا گفت:

-بازم هر جور که خودتون صلاح می دونین!

-اگه دوست محمد جانه که پس یعنی مورد اعتماده!

مستانه دست دراز کرد و فنجان چایش را برداشت.

بد بود که قلب زبان نفهمش، هنوز با شـــنیدن اســـمش خودش را به در و دیوار سینه اش می کوبید!

مکث عزیز کمی طولانی شد اما بعد سرش را بلند کرد و رو به علیرضا که منتظر نگاهش می کرد گفت:

-زحمتت می شه مادر! اما باهاش حرف بزن ببین چه طور می شه.

علیرضا دستش را روی چشمش گذاشت و گفت:

-رو چشمم!

عزیز گفت:

-چشمت سلامت پسرم!

بعد دستی به فنجان چایش زد و گفت:

-یخ شد!

مهدیس بلند شـــد و فنجان ها را به ســـینی برگرداند و علیرضا رو به عزیز گفت:

-فردا به محمد می گم تا با دوسـتش تماس بگیره ... خبرش رو بهتون می دم عزیز!

عزیز گفت " خیر ببینی مادر! " و علیرضـــا لبخند زد و جواب داد " سلامت باشین! "

مهدیس از داخل آشپزخانه صدایش زد و مستانه با سستی از جایش بلند شـــد. تمام ذهنش را فروش خانه ای که می دانســـت وصـــل به جان عزیز اســـت پر کرده بود! نمی

گذاشـــت عزیز به بهانه ی کار کردن او در مغازه ی پدر جون، دست از خانه ی محبوبش بکشد.

وارد آشپزخانه که شد مهدیس فورا مچ دستش را چسبید و پرسید:

-چی شده؟! عزیز برای چی می خواد اینجا رو بفروشه؟!

مستانه آب گلویش را فرو داد و به کابینت چوبی تکیه داد و گفت:

-می خواد یه بخشی_ از ســـهم عمه فریبا رو بهش بده تا بتونه برای سهند یه کاری رو به راه کنه.

**

#هوژین

#مرجان مرندی

#پست صد و بیست و هشت

معده اش درد می کرد! دستش روی معده اش چنگ شد و بعد با نگاهی به موبایلش آب دهانش را به زحمت فرو داد! از درستی تصمیمش مطمئن نبود اما وسوسه به دلش چنگ انداخته و رهایش نمی کرد.

می توانست با علیرضا صحبت کند و از او بخواهد تا با محمد صحبت کند تا او هم دوستش را از ساخت خانه ی عزیز منصرف کند. حتی می توانست با مهدیس صحبت کند. اما وسوسه شنیدن صدای محمد از پشت خطوط تلفن رهایش نمی کرد.

دستی به صورت عرق کرده اش کشید و بعد با تصمیمی ناگهانی موبایلش را برداشت. همان لحظه صدای آویزهای بالای در ورودی مغازه بلند شد و مستانه فورا موبایلش را روی پیشخوان رها کرد.

از روی صندلی اش بلند شد و گفت:

-خوش اومدید.

دختر ها با لبخند سلام کردند و به سمت قفسه ها رفتند. مستانه روی صندلی نشست. دخترها مجسمه ای را برداشته و زیر گوش هم پچ پچ می کردند. نگاه مستانه اما چسبید به تقویم رومیزی کوچک کنار دستش!

تا چهار شنبه ای که عزیز برای بستن قرارداد ساخت خانه با دوست محمد، قرار گذاشته بود فقط دو روز باقی مانده بود.

نگاهی به در و دیوار مغازه انداخت و از فکر اینکه عزیز دست از خانه ی محبوبش بکشد تا او بتواند در این فضا آرامش داشته باشد احساس نفس تنگی می کرد.

پنج ســـال پیش این مغازه بود که او را از تخت خوابش جدا کرده و از چهار دیواری اتاقش بیرون کشیده بود.

عزیز یک روز وارد اتاقش شده، پتو را از رویش کنار زده و گفته بود:

-بلند شو مادر!

آن قدر محکم و جدی خواســـته اش را ادا کرده بود که مســـتانه با تمام رخوت و حال ناخوشـــش، از روی تخت بلند شده بود. عزیز گفته بود:

-برو دست و صورتت رو بشور و بیا! کارت دارم.

مســـتانه به ناچار اطاعت کرده بود. کمی بعد با صـــورتی خیس پیش عزیز برگشته و منتظر نگاهش کرده بود. دلش می خواســـت عزیز زودتر کارش را بگوید و برود و او را تنها بگذارد. هنوز منگ مســـکن هایی بود که به خاطر سر درد تمام نشدنی اش بدون آب فرو داده بود.

#هوژین

#مرجان مرندی

#پست صد و بیست و نه

عزیز او را که دید سری تکان داد و بعد به سمت کمد دیواری رفت و مقابل نگاه متعجب و منتظرش رگال لباس هایش را جلو عقب کرد تا به مانتویی یشمی رسید. همان را برداشت و آن را به سمت مستانه گرفت و گفت:

-بپوش! باید با هم بریم بیرون!

مستانه بی توجه به دست دراز شده ی عزیز و مانتوی یشمی رنگش به سمت میز تحریر گوشه ی اتاق رفت و مانتوی مشکی رنگی را که روی صندلی غش کرده بود برداشت و بی اعتنا به چروک بودنش خواست آن را بپوشد که دست عزیز مچ دستش را چسبید.

مستانه متعجب به عقب برگشت و عزیز با ابروهایی که درهم گره خورده بود مانتوی یشمی رنگ را به سمتش گرفت و گفت:

-سه ماه سیاه پوشیدن بسه مستانه!

مستانه لب برچید از لحن پرتحکم مادر بزرگش و عزیز همان طور که مانتوی سیاه را از دستش بیرون می کشید گفت:

-این لباس ســـیاه نـه بـابات رو برمی گردونـه و نـه حتی خوشـحالش می کنه ... به فکر روحیه خودت و خواهرات نیســـتی لااقل به فکر بابات باش! عذاب می کشـــه از این غصه ی تموم نشدنی تو مستانه!

مستانه بغضش با صدا ترکیده بود و روی فرش لاکی اتاق ســـقوط کرده بود. عزیز هم کنارش زانو زده و بال های چـادرش را بـاز کرده و او را میان آغوشـــش گرفتـه بود. مســـتـانـه هق هق کرده بود و عزیز فقط آرام کمرش را نوازش کرده بود. وقتی بالاخره دل از آغوشـــش کنـده و سرش را بلند کرده بود تازه متوجه خیسی چشم های مادر بزرگش شـده بود. عزیز با بال روسری اشـک هایش را پاک کرده و دوباره مانتوی یشـــمی رنگ را به ســـمت مســـتانه گرفته بود و مستانه تازه متوجه روسری عزیز شده بود که از مشکی به سرمه ای تغییر رنگ داده بود.

دیگر مقاومت نکرده و مانتویش را پوشـــیده بود و با عزیز از خانه خارج شده بود.

صـدای دیلینگ دیلینگ آویزهای بالای در او را از هپروت افکارش بیرون کشـــید. دخترها رفته بودند و مســـتانه با نفسی- عمیق به در و دیوار مغازه، به مجســمه ها، کتاب ها و ماگ ها نگاه کرد. آن روز وقتی به دنبال عزیز از خانه خارج شـــده بود، عزیز در برابر ســـوال او که می خواســـت

بداند به کجا می روند او را دعوت به صبر کرده بود. مستانه هم دیگر سوالی نپرسیده بود تا وقتی به مغازه ی پدر جون رسیده بودند. به آن جا که رسیدند مستانه با دیدن مغازه ی خالی با تعجب به سمت عزیز برگشت. عزیز همان طور که چادرش را جمع می کرد و روی چهار پایه ی گوشه ی مغازه می نشست گفت:

-مستاجرش تخلیه کرد و رفت.

صدای آویزهای بالای در، باز هم او را از افکارش جدا کرد. پسر-نوجوانی وارد شد. عینکش را روی چشم هایش جا به جا کرد. لبخند دست پاچه ای زد و گفت:

-هشت کتاب سهراب سپهری رو دارین؟!

مستانه به سمت قفسه ی کوچک کتاب ها رفت. هشت کتاب را برداشت و آن را به سمت پسر-گرفت. پسر-با لبخند صفحاتش را ورق زد و بعد کارت کشید و تشکر کرد و از مغازه خارج شد.

مستانه در فضای کوچک مغازه قدم زد.

آن روز که عزیز پیشنهاد داد تا مغازه را راه بیندازد با بهت به خودش اشاره کرده و گفته بود:

-من؟!

عزیز در تایید سوالش سر تکان داده و مستانه با لبخندی بی جان گفته بود:

#هوژین

#مرجان مرندی

#پست صد و سی

-این کارا از من برنمیاد عزیز! مغازه رو بده به مستاجر و ماه به ماه با خیال راحت اجاره ات رو بگیر.

عزیز اما دست بردار نبود! زندگی اش با حقوق بازنشستگی که حاصل سال ها کار کردن پدر جون در بانک بود به سادگی می گذشت و قصد داشت به هر قیمتی که شده مستانه را از اتاق و خانه جدا کند و دوباره با آدم ها و اجتماع آشتی دهد.

آن قدر گفت و گفت و اصرار کرد تا عاقبت مستانه را برای گذراندن روزهایش در فضایی جز خانه دودل کرد.

بعد از آن بود که به این فکر افتادند که در مغازه ی پدر جون که تا وقتی خودش زنده بود در آن لوازم تحریر می فروخت چه بفروشد.

پیشنهاد عزیز همان لوازم تحریر بود و مهدیس و مهشید که با دیدن حال و روز خواهرشان که ماه ها خودش را در اتاق حبس کرده بود و تکاپوی عزیز، انگار جانی دوباره گرفته بودند پیشنهاد لوازم تزئینی و اسباب بازی را داده بودند. ذهن مستانه اما مانده بود پیش صدایی مردانه!

پشت ویترین یک کتاب فروشی بزرگ ایستاده بودند و محمد وقتی نگاه ثابت مستانه را روی مردی که با موهای یک دست سفید پشت پیشخوان نشسته بود و با آرامش کتابی را که در دستش بود ورق می زد و هر چند لحظه یک بار هم ماگ قرمز رنگی را که کنار دستش بود به دهانش نزدیک می کرد را ثابت دیده بود با لبخند گفته بود:

-می دونستی دوست داشتم جای اون پیرمرد باشم؟!

مستانه ابروهایش را با تعجب و اغراق بالا انداخت و سرش را کمی خم کرد و گفت:

-چرا اون وقت؟!

محمد خنده اش گرفت. آرام بازویش را گرفت و همان طور که او را وادار می کرد تا حرکت کند گفت:

-دوست داشتم کتاب فروشی داشتم ... دلم می خواست به جای اینکه با چک و مشتری و گمرک و ترخیص کار سر و کله بزنم، یه کتاب فروشی داشتم و خودمم راحت مثل اون پیرمرده می نشستم شاملو و خیام می خوندم.

مستانه چشم هایش را از آرزویی که باورش نداشت گشاد کرده و پرسیده بود:

-بگو به جان مستانه!

محمد مکث کرده بود و مستانه همان طور خندان ادامه داد:

-شاید بتونی سال ها بعد وقتی موهات مثل اون پیرمرده سفید شد به این آرزوت برسی!

محمد خندیده و سر تکان داده بود. مقابل ماشین رسیده بودند. محمد ریموت زد و در را برایش باز کرد. قبل از اینکه مستانه سوار شود بازویش اسیر دست محمد شد. مستانه گیج و با تعجب به محمد نگاه کرد و محمد خیره در عسلی هایش محکم اما آرام گفت:

-من که راســـتش رو بهت گفتم اما دیگه هیچ وقت برای مطمئن شـدن از راسـت و دروغ هیچ موضـوعی جونت رو قسم نده!

#هوژین

#مرجان مرندی

#پست صد و سی و یک

مهدیس که پرسیده بود:

-بالاخره می خوای چه کار کنی مستانه؟!

او هم از افکارش بیرون آمده و بعد بی فکر و بدون تعلل به سمت عزیز برگشته و گفته بود:

-می خوام کتاب فروشی داشته باشم!

عزیز خیره خیره نگاهش کرده بود و مسـتانه هول از نگاهی که حس می کرد تا ته افکارش را می خواند گفته بود:

-موافقی عزیز جون؟!

عزیز عینکش را روی چشـــم هایش جا به جا کرده و گفته بود:

-هر چی که تو دوست داشته باشی رو من باهاش موافقم مادر!

مهدیس اما عاقلانه تر از سن و سالش تذکر داده بود:

-به نظرم کنار کتاب دکوری هم بفروش ... فروشت بیشتر می شه!

مستانه آه عمیقی کشید و با لبخند به مجسمه های کوچک و فانتزی نگاه کرد. مهدیس درست گفته بود! مجسمه ها و دکوری ها یش وقتی کنار قفسه ی کتاب های شعرش قرار گرفته بود فضای خاص و دوست داشتنی را به وجود آورده بودند که در جذب مشتری تاثیر به سزایی داشتند.

نگاهی به عقربه های ساعت که به عدد شش نزدیک می شدند انداخت و بعد تصمیمش را گرفت.

با گام هایی بلند به سمت در مغازه رفت و تابلوی کوچک باز است را برگرداند.

آن روزها عزیز از اویی که تا فرو رفتن در باتلاق افسردگی فاصله ای نداشت، مستانه ای دیگر ساخته بود.

پنج سال گذشته و دیگر وقت آن رسیده بود که به عزیز نشان دهد که توان ایستادن روی پاهای خودش را دارد.

با این فکر به سمت موبایلش رفت و گوشی را چنگ زد و با سرعت وارد لیست مخاطبین شد.

لحظاتی بعد، وقتی با قلبی کوبان به صدای بوق های انتظار گوش می کرد به این فکر می کرد که سر اسم خودش در فهرست مخاطبین گوشی محمد چه آمده است!

بوق ها که طولانی شد بدبینانه به این نتیجه رسید که حتی اگر اسمش از لیست مخاطبین محمد پاک نشده باشد، باز هم محمد تمایلی به هم صحبتی با او را ندارد که تماسش بی پاسخ مانده است.

از تماسی که گرفته بود پشیمان شده و درست لحظه ای که خواست موبایل را از گوشش جدا کند و ارتباط را قطع کند صدای محکم و مردانه اش در گوشش نشست.

-بله!

مستانه آب گلویش را فرو داد و همان طور که پشتش را به خیابان می کرد سلام گفت. حس می کرد تمام شهر چشم شده اند و به اویی که در بیست و پنج سالگی هم قلبش برای مردی که رویای شب بیداری های دوران نوجوانی اش بود تند می زد، خیره شده اند.

نفس عمیقی کشید و گفت:

-مستانه ام.

مکث محمد، به قدر لحظه ای کوتاه طول کشـــید و بعد خیلی آرام و جدی احوال عزیز و مهشـید را پرسـید. انگار که تماســش ســاده ترین اتفاق اســت و بابتش اصــلا متعجب نشده است.

مستانه کلافه روی صندلی نشست. پشیمان شده بود! شاید بهتر بود با علیرضا صحبت کند! سکوتش باعث شد تا محمد بپرسد:

-با من کاری داشتین؟!

#هوژین

#مرجان مرندی

#پست صد و سی و دو

-با من کاری داشتین؟!

بیزار بود از این لحن رســمی و فعل هایی که غریبانه جمع بسته می شد!

بدون مقدمه چینی سر اصـــل موضـــوع رفت تا هر چه زودتر خودش را از مکالمـه ای کـه بـاب میلش نبود امـا آگاهانه در دامش افتاده بود رها کند.

-می خواستم خواهش کنم با دوستتون صحبت کنید و یه جوری از ساخت خونه ی عزیز منصرفش کنید!

-عزیز منصرف شده؟!

متعجب پرسـیده بود و مسـتانه سـعی داشـت فکرش را از ژســـتی که همیشـــه محمد موقع تعجب به خودش می گرفت و دســـتش را به چانه اش می کشـــید منحرف کند. ســـعی کرد ذهنش را جمع و جور و متمرکز کند و جوابی قانع کننده بدهد:

-نه اتفاقا عزیز خیلی به این کار اصرار داره!

محمد بدون مکث پرسید:

-پس من چرا باید این کار رو بکنم؟!

مسـتانه روی صـندلی نشـسـت. گلویش خشـک شـده بود. آب دهانش را فرو داد و بعد صادقانه و آرام جواب داد:

-چون من نمی خوام عزیز خونـه ای رو کـه می دونم چـه قدر دوست داره از دست بده.

نفس عمیق محمد در گوشـــش پیچید و بعد صـــدایش را شنید:

-عجیبه!

مستانه گیج پرسید:

-چی؟!

-این کـه هنوزم اصرار داری یـک تنـه ســـوپرمن زنـدگی اطرافیانت باشی!

مستانه طعنه اش را گرفت و تمام تنش داغ شد. با حرص و تند و تیز جوابش را داد:

-تو ترک کردی؟!

این بار، نوبت او بود که گیج و حیران شـــود. با تردید پرسید:

-چی رو؟!

و مستانه با پوزخند و بدون مکث جوابش را داد:

-مردونگی خرج کردن و ژان وان ژال قصه ها شدن رو ....

-بس کن مستانه!

بی رحمانه کنایه زده بود و خودش این را خوب می دانست. اما اگر ته کنایه هایش قرار بود به شـــنیدن یک بار دیگر

اسـمش از میان لب های مردانه اش ختم شـود، او حاضر بود همان طور بی رحم و بدجنس باقی بماند و یک بار دیگر مســـتانه را هر چند پر حرص و عتاب آلود، از زبان محمد بشنود.

سـلام عزیزانم، مایلید ۱۲ پارت هفتگی رو به چه صـورت بخونید؟

Anonymous Poll

votes 466

- روزانه دو پارت
- دو بار در هفته و هر بار ۶ پارت
- هفته ای یک بار و به صورت یک جا

#هوژین

#مرجان مرندی

#پست صد و سی و سه

مستانه گیج بازی بود که قلبش به راه انداخته بود و نفس های عمیق محمد یا از ناراحتی اش بود یا از مســـتانه ای که وســـط فعل های جمع بســـته و لحن رســـمی و جدی اش، ناغافل و بی تکلف از دهانش خارج شده بود.

مســـتانه آمد دهان باز کند که صـــدای ظریف و زنانه و آشنایی لب هایش را به هم دوخت.

هانیه خودمانی و بی تکلف گفت:

-خسته نباشی مهندس! نمیایی؟!

مستانه دست عرق کرده اش را مشت کرد و ناخن های بلندش در پوست کف دستش فرو رفتند. صدای محمد را شنید که گفت:

-ببخشید! یه لحظه گوشی!

جوابی نداد و فقط صدای محمد را از دورتر شنید. انگار دهانه ی گوشی را از دهانش فاصله داده بود:

-شما برو! من یه مقدار کار دارم ...

صدای هانیه را باز هم شنید:

-یادت که نرفته امشـــب شـــام خونه ی ما دعوتین؟! منتظرت می مونم.

دهانش مزه ی زهر گرفت و از تلخی جمله ی ســـاده اما خودمانی که شـــنیده بود بی اختیار چشـــم بســـت و آه عمیقش را پشـت لب هایی که زیر دندان گزیده بود پنهان کرد. محمد با دو دلی دوباره " الو " گفت و مستانه وقتی دندانش را از روی لبش برداشـت حس کرد دهانش طعم شـــور و گرم خون را به خودش گرفته اســـت. صـــاف نشـــســـت! فکر می کرد این طور بهتر می تواند روی تن صـــدایش کنترل داشـــته باشـــد. بی توجه به طعنه های قبلشان این بار محکم اما آرام گفت:

-مزاحم شدم!

محمد بدون اینکه جوابش را بدهد گفت:

-منصرف کردن دوستم برای من کاری نداره! کافیه یه زنگ بهش بزنم! اما شـــما باید عزیز رو منصرـف کنی ... وگرنه دوســـت من نه! فردا یه مشـــتری دیگه برای خونه پیدا میشه.

مستانه کلافه دستی به موهای پریشان روی پیشانی اش کشید و گفت:

-تـا اون موقع من عزیز رو راضی می کنم کـه بـه جـای فروختن خونه ای که خوب می دونم چه قدر دوســـتش داره، مغازه رو بفروشه!

این بار محمد با مکث و دودلی پرسید:

-چرا این قدر اصرار داری توی کار عزیز دخالت کنی؟! خودش می خواد خونه رو بفروشه!

مستانه سعی کرد به معنای جملات محمد فکر کند اما احمقانه تمام ذهنش روی فعل هایی که این بار مفرد ادا شده بود متمرکز شده بود.

این که عزیز به خاظر دل او، به خاطر مستانه ای که فکر می کرد به مغازه و کتاب ها و مجسمه ها و کارت پستال هایش وابسته شده، می خواست از وابستگی خودش به حیاط دلباز خانه ی قدیمی اش، از حوض با صفا و درخت انجیر محبوبش دست بکشد به تنهایی برای کلافگی روزها و بی خوابی شب هایش بس بود! چه رسد که بخواهد راجع به این موضوع با مردی صحبت کند که مغازه ی پدر جون و عودی که گه گاه در آن روشن می کرد خودش پناهگاهی بود برای فرار کردن از خاطراتی که هر چند کوتاه بودند اما عمیق در دل و جانش ریشه دوانده بودند.

با این حال این مکالمه را خودش شروع کرده بود و قصد نا تمام گذاشتن آن را هم نداشت. لااقل نه تا وقتی که به نتیجه ی دلخواهش نمی رسید!

-عزیز به خاطر من می خواد این کار رو بکنه! خیال می کنه حال من این طوری خوبه ... نمی دونه اگه از خونه ی محبوبش به خاطر دل من و سرگرمیم و علاقه ام به مغازه بگذره، دیگه نمی تونم توی آینه به خودم نگاه کنم!

لحظه ای بینشان به سکوت گذشت. سکوت که بینشان کش آمد، مستانه با خیال اینکه ارتباط بینشان قطع شده با تردید " الو " گفت و بعد صدای محمد را شنید:

-امشب با دوستم صحبت می کنم ... می گم خودش با عزیز تماس بگیره و بگه منصرف شده.

#هوژین

#مرجان مرندی

#پست صد و سی و چهار

بالاخره لبخند آمد و روی لب های خسته ی مستانه نشست. نفس عمیقی کشید و آرام گفت:

-مرسی!

جواب محمد " خواهش می کنمی " ساده بود و بعد مستانه آرام و بی تکلف خداحافظ گفت و خواست ارتباط را قطع کند که صدای محمد میخکوبش کرد.

-مستانه خانم!

نفس آه مانندش را پشت لب های بسته اش اسیر کرد تا حسرتش از شنیدن پسوند غریبانه ای که به اسمش وصله شده بود پنهان بماند. محمد منتظر جواب یا واکنش او نبود. انگار اسمش را صدا زده بود تا جلوی قطع شدن ارتباطشان را بگیرد.

-چرا کاری که عزیز با میل و رغبت خودش می خواد انجام بده حالت رو بد می کنه؟!

مستانه دو دل و با مکث جواب داد:

-گفتم بهت! چون می دونم عزیز چه قدر خونه اش رو دوست داره!

-تو رو خیلی بیشتر دوست داره!

نمی فهمید با این سوال ها می خواهد به کجا برسد اما بی اختیار جوابش را داد:

-دلم نمی خواد عزیز از روی نگرانی برای من و وابستگی که به مغازه پدر جون پیدا کردم تصمیمی بگیره. من می تونم از پس خودم بربیام.

این بار لحظه ای سکوت بینشان جاری شد و بعد محمد آرام گفت:

-آدما وقتی به هم محبت می کنن، یا وقتی حواسشون به هم هســـت و همدیگر رو کمک می کنن معنیش ناتوانی طرف مقابلشون نیست مستانه خانم!

مســـتانه خانم را با تاکید گفته بود و بعد قبل از اینکه مستانه بتواند دهان باز کند و بپرسد پس معنی این کمک و محبت چیست او خداحافظ گفته و بدون اینکه منتظر جواب او بماند ارتباطشان قطع شد.

مستانه خسته و کلافه دستش را روی لبه ی پیشخوان گذاشـــت و بعد سرش را خم کرد و پیشـــانی اش را به ساعدش تکیه داد.

معده اش می ســـوخت! دوباره دســـتش روی معده اش چنگ شد و بعد چشم هایش را بست. باید اول عزیز را به فروش مغازه راضی می کرد!

بعد از آن شب های زیادی فرصت داشت تا مکالمه اش را با محمد برای خودش بارها و بارها دوره کند و هانیه و انتظارش برای همراهی با محمد را از خاطره اش حذف کند و وقتی به مســـتانه ای که با حرص اما بی محابا از دهانش بیرون پریده بود فکر کند، لبخندی کمرنگ هم گوشه ی لب هایش جا خوش کند.

فعلا باید فقط به عزیز و حفظ خانه ی محبوبش فکر می کرد.

#هوژین

#مرجان مرندی

#پست صد و سی و پنج

فصل نه

شـــال نارنجی رنگش را روی موهایش مرتب کرد و کیف گیتارش را روی شانه اش انداخت و از اتاق خارج شد.

عزیز روی زمین پارچه ای پهن کرده و مشـغول شـکسـتن گردو بود. مهشـید هم کنارش نشـسـته و مغز گردوها را از پوستشان جدا می کرد.

مهشید همان طور که مغز گردو را داخل کاسه می انداخت غر زد:

-عزیز جون! تو رو خدا بی خیال شو و این دفعه دیگه مغز گردو آماده بخر!

قبل از اینکه عزیز جواب اعتراض مهشید را بدهد مستانه از پشـــت سر مهشـــید خم شـــد و یکی از مغز گردوها را برداشت و با لبخند حرف همیشگی عزیز را تکرار کرد:

-غر نزن مهشـــید خانم! گردوی توی مغازه این تازگی رو نداره که ...

مهشـید با حرص چشـم غره رفت و زیر لب غرولند کرد و مســـتانه را به خنده انداخت. عزیز با دیدن خنده اش لبخند زد و گفت:

-داری می ری مادر؟!

گردویش را قورت داد و گفت:

-با اجازه! کاری نداری عزیز جون؟!

-برو خدا به همراهت! بسم ا... بگو!

مسـتانه با لبخند دسـتش را تکان داد و چشـم گفت و بعد دوباره به مهشید نگاه کرد و گفت:

-تو چیزی نمی خوای؟!

مهشـید این بار اخم هایش باز شـد. با لبخند به خواهرش نگاه کرد و گفت:

-امروز دوشنبه است ، سهمیه من یادت نره!

مسـتانه اشـاره اش به سریال مورد علاقه اش که از شـبکه ی نمایش خانگی پخش می شد را گرفت و گفت:

-چشم!

به سـمت در خانه که حرکت کرد صـدای مهشـید بدرقه اش کرد:

-چیپس و پفک یادت نره!

مسـتانه با خنده " باشـه " گفت و زیر لب شـکمویی را نثار خواهرش کرد و از خانه خارج شد.

بیرون از خانه داغی هوای مرداد ماه به استقبالش آمد.

نگاهی به تیبای سـفید رنگی که گوشـه ی حیاط پارک شـده بود انداخت و بعد بی توجه به وسـوسـه ای که به جانش چنگ انداخته بود که به جای اینکه با مترو خودش را به شـهرک غرب برسـاند سـوار ماشـینش شـود و کولر را هم روشـن کند و موزیک مورد علاقه اش را پلی کند، در خانه را باز کرد و وارد کوچه شد.

دیگر از مسـتانه ای که وقتی وارد پاسـاژ و مرکز خرید می شد فقط به دنبال این می گشت که چه چیزی به دلش می نشیند تا همان را بخرد خبری نبود.

بعد از طوفانی که ناگهان زندگی شـان را زیر و رو کرد، یاد گرفته بود که هزینه هایش را مدیریت کند. حسـاب و کتاب هزینه ی بنزین ماشـین هم بخشی- از همان مدیریتی بود که به خوبی آن را یاد گرفته بود.

به ســـمت ایســـتگاه مترو حرکت کرد و بعد برای اینکه فکرش از داغی آزار دهنده ی مرداد ماه و دانه های ریز عرقی که از پیشـــانی اش سر می خوردند منحرف شـــود هندزفریش را از جیب کوچک کیفش بیرون آورد.

#هوژین

#مرجان مرندی

#پست صد و سی و شش

صدای حجت اشرف زاده که در گوشش پیچید بی اختیار به یاد محمد افتاد. خواننده ی محبوبش بود!

فکرش از دانه های ریز عرقی که حرکتش را روی پیشـــانی اش احسـاس می کرد منحرف شـد و یاد روزی افتاد که به قصـد منصرـف کردن دوسـت محمد از خرید خانه با او تماس گرفته بود.

نزدیک به دو ماه از آن روز گذشـــته بود! مغازه ی پدر جون حالا خالی شـده و تا چند روز دیگر هم سـندش به نام خریدار جدید زده می شـــد و امروز دقیقا چهارمین جلســـه از شروع کلاس های آموزشی او در آموزشـــگاه موسیقی بود.

پله های ایســـتگاه مترو را پایین رفت و یاد شـــبی افتاد که دوســـت محمد با عزیز تماس گرفته و گفته بود از خرید خانه منصرف شده است.

مســـتانه سرش را با گوشی اش گرم کرده بود با این حال عزیز به محض اینکه گوشی تلفن را روی دستگاه گذاشت به سمت او برگشت و گفت:

-فکر نکن که پیر شدم و نفهمیدم این ماجرا از کجا آب می خوره!

بعد همان طور که به سمت آشپزخانه می رفت ادامه داد:

-چیزی که توی این شهر زیاده خریدار خونه ی کلنگیه.

مهشـــید که سرگرم تماشـــای تلویزیون بود با تعجب به سمتش برگشت و پرسید:

-با تو بود؟!

مســـتانه موبایلش را کنارش انداخت و بدون اینکه جواب مهشید را بدهد به دنبال عزیز روانه شد.

صـــدای ســـوت قطار باعث شـــد تا بی خیال پله برقی و جمعیتی که مقابلش صف کشیده بودند شود و به سمت پله ها بدود.

پله ها را دو تا یکی و با عجله طی کرد و در لحظه ی آخری که درهای قطار داشت بسته می شد خودش را داخل واگن انداخت. به میله ی پشت سرش تکیه داد و برای رهایی از تپش های بی امان قلبش، دستش را روی قفسه سینه اش گذاشت و عمیق نفس کشید.

دختر جوانی داشت از کیفیت کرم پودری که در دستش بود تعریف می کرد و مسافران را ترغیب به خرید می کرد. حواس مستانه اما هنوز پیش دو ماه گذشته بود و روزهای پر تنشی که با عزیز پشت سر گذاشته بود.

#هوژین

#مرجان مرندی

#پست صد و سی و هفت

عزیز، یک دنده و مصر ـ ایستاده بود تا خانه را بفروشد و مغازه را حفظ کند. مستانه وقتی دید که عزیز به هیچ قیمتی از حرفش برنمی گردد، مجبور شد که در خانه بماند و قید رفتن به مغازه را بزند.

خوب یادش بود که عزیز همیشه آرام و صبورش را عصبی کرده بود. آن قدر که وقتی دیده بود که مستانه برخلاف هر روز صبح برای رفتن به مغازه آماده نشده، آمده بود

بالای سرش ایســتاده و پتوی مســافرتی نازک را از رویش کنار کشیده و با حرص او را صدا زده بود.

مســتانه بیدار بود؛ با این حال با تعلل چشــم هایش را باز کرده و خودش را خواب آلود نشان داده بود.

عزیز غر زده بود:

-می خوای مغـازه رو بفروشـــم کـه بگیری تـا لنـگ ظهر بخوابی و صبح تا شب توی خونه ور دل من باشی؟!

مستانه لبخند زده و بعد بلند شـده و به پشـتی تخت تکیه داده و با خونسرـدی حرص درآوری خیره در چشـــم های عزیز جواب داده بود:

-ایرادش چیه؟!

اخم های عزیز عمیق تر شــده و ابروهایش بیشــتر به هم نزدیک شده بودند:

-ایرادش اینه که جوون باید مثل یه آب رونده باشـه ... یه جا بمونه راکد می شـه. خونه نشسـتن برای تو و سـن سـال تو نیست مستانه! پاشو برو سر کارت.

اتمام حجت کرده بود و به سـمت در اتاق رفته بود با این حال مستانه هم با قاطعیت جواب داده بود:

-من دیگه مغازه نمی رم عزیز.

عزیز " لا اله الا ا... " گفته و با مکث به عقب برگشـــته بود و این بار انگشـــت اشـــاره اش را با تاکید در هوا تکان داده و گفته بود:

-منم اون مغازه رو نمی فروشم.

بعد دوباره به ســـمت در حرکت کرده بود اما در میانه ی راه انگار منصرـــف شـــده بود. لحظه ای مکث کرده و به عقب برگشـــته و با دودلی تماشـــایش کرده و عاقبت تصمیمش را گرفته و دهان باز کرده و گفته بود:

-واقعـا می خوای من اون مغـازه رو بـه جـای خونـه بفروشم؟!

مستانه بلافاصله از روی تخت پایین پریده و خودش را به عزیز رسـانده و جواب بله قاطعانه به سـوال مادر بزرگش داده بود.

جواب عزیز غافلگیرش کرده بود:

-یه شرط داره!

بعد خیره در نگاه متعجب مستانه شرطش را گفته بود:

-باید خیالم از کار تو راحت باشه تا مغازه رو بفروشم.

گفته بود و بدون اینکه منتظر جواب مســـتانه بماند از اتاق خارج شده بود.

صدای ضبط شده ی زن که نوید رسیدن به ایستگاه را می داد مستانه را از افکارش بیرون کشید.

در واگن باز شد و مستانه با فشار جمعیت از قطار خارج شد. شالی را که روی شانه هایش سر خورده بود روی موهایش مرتب کرد و به سمت درب خروج حرکت کرد.

#هوژین

#مرجان مرندی

#پست صد و سی و هشت

آن روز عزیز از اتاق بیرون رفته بود و مستانه را با فکر تنها کاری که مطمئن بود به خوبی از پس انجام آن برمی آید و عزیز هم این موضوع را خوب می دانست تنها گذاشته بود.

دو روز تمام با خودش کلنجار رفته بود. به گیتار گوشه ی اتاق که گرچه از زیرزمین خارج و تعمیر شده بود اما مستانه فقط گه گاهی هوس دست کشیدن به سیم هایش را پیدا می کرد خیره شده و با خودش کلنجار رفته بود.

گیتار جزئی از مستانه ی گذشته بود. گیتار یادآور شب هایی بود که برای پدرش جان مریم می زد.

گیتار یادآور محمد و خاطراتش بود. وقتی دست به سمت سیم ها می برد و زیر لب برای خودش زمزمه می کرد:

-بوی گندم مال من هر چی که دارم مال تو

یه وجب خاک مال من هر چی می کارم مال تو

نمی دانست می تواند گیتار بزند و یاد محمد نیفتد که روزی خیره در چشم های عسلی رنگش پرسیده بود:

-می شه وقتی داری می زنی نگاهت کنم؟!

عزیز بد شرطی گذاشته بود! عزیز که دیده بود او پنج سال با وجود آن همه عشقی که به گیتارش داشت، حاضر نشده بود دیگر به سمت سیم های جادویی آن برود نباید این شرط را می گذاشت.

دو روز تمام فکر کرد! به جز گیتار و تسلط فوق العاده اش به این ساز، زبان هم بلد بود. مدرک آیلتسش را هم گرفته بود. می توانست به سراغ تدریس هم برود. اما هر چه با خودش کلنجار رفت به نتیجه نرسید.

موقع امتحانات پایان ترم، وقتی دو سوال مهشید به سوال سوم می رسید عصبی و کلافه می شد چه طور می توانست به بچه های مردم آموزش بدهد؟!

یاد آرسام و پیشنهاد کاری اش افتاد. به سرش زد که با او تماس بگیرد اما خیلی زود منصرف شد. نه حوصله ی نگاه های خاص آرسام را داشت و نه دلش می خواست از پسر سیما و مزدک برای کار پیدا کردن کمک بخواهد!

با دیدن ساختمان نوساز با نمای تراورتن که در سر درش تابلوی آموزشگاه موسیقی نصب شده بود لبخندی کمرنگ زد و وارد شد و به سمت آسانسور رفت.

بعد از دو روز کلنجار رفتن با خودش و گیتار گوشه ی اتاق، در نهایت، در ظهر روز سوم با استاد قدیمی اش تماس گرفته و وقتی صدای بوق ها طولانی شده بود با ناامیدی به این فکر کرده بود که اصلا بعد از پنج سال هنوز او را به خاطر دارد؟!

#هوژین

#مرجان مرندی

#پست صد و سی و نه

آسانسور ایستاد و صدای ضبط شده زن اعلام کرد " صبقه ی چهارم " !

از کابین خارج شد و همان طور که کیف گیتار را روی شانه اش جا به جا می کرد، به سمت واحد سمت چپ حرکت کرد.

آن روز وقتی بالاخره صدای خانم حقیقت جو در گوشش پیچیده بود او با دودلی سلام کرده و بعد اضافه کرده بود:

-خوبین استاد؟! کیان پور هستم! مستانه ...

خانم حقیقت جو " مستانه " را برای خودش تکرار کرده و بعد صدایش رنگ آشنایی گرفته و آن قدر گرم و صمیمانه اسمش را صدا زده و حالش را پرسیده بود که مستانه بی اختیار لبخند زده و عضلاتش از انقباض رها شده بود.

وارد واحد شد و به نازنین منشی- آموزشگاه سلام کرد و پرسید:

-شاگردم اومده؟!

نازنین با لبخند سر تکان داده و به اتاق رو به رو اشـــاره کرده و گفته:

-منتظرته.

مســتانه بال آویزان شــالش را روی شــانه اش انداخت و بعد با لبخند به سمت اتاق که کلاسش بود حرکت کرد.

وارد که شــد، ســتاره دختر نوجوانی که شــاگردش بود به پایش بلند شد و گفت:

-سلام مستانه جون.

مســـتانه با لبخند و حالی خوش جوابش را داد. کمی بعد مقابلش نشــســته و وقتی ســتاره گیتارش را روی پایش می گذاشت مستانه تذکر داد:

-پای راستت رو یه کم بیار بالا .... صاف بشین!

ستاره توصیه هایش را اجرا کرد و کلاسشان رسما شروع شد.

ساعتی بعد، وقتی ستاره با خسته نباشید و لبخند از او خداحافظی کرد و رفت، مســتانه با حالی خوش به پشــتی صندلی تکیه داد و بی اختیار لبخند زد.

چهارمین جلسه از کلاسش را با رضایت به پایان رسانده بود و مستانه تازه داشت باور می کرد که انگار اشتباه کرده که پنج سال با گیتارش قهر کرده است!

نه درد نبود پدر فراموش می شـــد و نه گرمای خاطرات محمد سرد! این میان با محروم کردن از بزرگترین علاقه مندی اش، انگار فقط با خودش لج کرده بود! عزیز چه قدر او را خوب شناخته بود!

نفس عمیقی کشید و فکر کرد که باید در اولین فرصت به شکرانه ی حال خوبش، سه شنبه همراه عزیز نمک بخرد و راهی امامزاده صالح بشود.

با صدای نازنین از افکارش بیرون آمد:

-مســتانه جون! شــاگرد بعدیت رو بفرســتم؟! آماده ای گلم؟!

مستانه صاف نشست و سرش را به علامت تایید تکان داد و منتظر شاگرد بعدی اش شد.

•

زنی با " ببخشید گفتن " خطابش کرد، ایستاد و به عقب برگشــت. زن آدرس خیابانی در همان حوالی را خواســت مســتانه با گیجی آدرس داد. زن تشــکر کرد و رفت، نگاه مســتانه اما به پشــت سرش دوخته شــده بود. به همان

جایی که وقتی به عقب برگشت حس کرد مردی خودش را پشـــت دیوار کشـــید و پنهان کرد. در طول این چند روز، چندمین بار بود که این حس مزخرف را که گویی کسی ـ در تعقیب اوست تجربه می کرد.

نفس عمیقی کشـید و با تصـمیمی ناگهانی به سـمت همان دیواری که حس کرده بود که مرد پشـــت آن پناه گرفته حرکت کرد. قلبش تند می کوبید و دهانش خشـک شـده بود اما با نهایت سرعتی که می توانست به پاهایش بدهد، به سـمت چهار راه و دیواری که شـاید مرد پشـت آن کمین گرفته بود، حرکت کرد.

وقتی به دیوار رسـید با لحظه ای مکث ناگهان خودش را جلو کشـــید. نگاهش با پسرـــ بچه ای که جلوی ترازویش نشسته و دستش فال بود تلاقی پیدا کرد.

آب دهانش را فرو داد و بعد نگاهش را در خیابان چرخاند و دوباره به سـمت پسرـ بچه که با چشـم های درشـت مشکی اش به او زل زده بود برگشت و با دودلی پرسید:

#هوژین

#مرجان مرندی

#پست صد و چهل

-اینجا یه مرد ندیدی؟!

پسر ـــ بچه مثل اینکه دیوانه ای دیده باشـــد خیره خیره نگاهش کرد و مستانه مجبور به توضیح بیشتر شد:

-یه مرد که کلاه لبه دار سیاه سرش باشه!

پسر ـ که دوباره در سکوت نگاهش کرد، مستانه با حرص تکرار کرد:

-ندیدی؟!

پسر ـــک این بار سرش را به ســـمت بالا پرتاب کرد و نچ غلیظی گفت. مستانه نفس عمیقی کشید و همان طور که کیفش را روی شانه اش بالا می کشید دوباره راه افتاد و در دل به مهشید به خاطر فیلم ترسناکی که چند روز پیش از دوستش گرفته و با خود به خانه آورده بود فحش داد.

قطعا دلیل توهم های گاه گاه این روزهایش همان فیلم مزخرف بود. آن شـــب وقتی عزیز نیمه های شـــب برای خوردن آب از اتاقش بیرون آمده و بعد سراغ دو خواهر آمده و به جای صـدا زدنشـان دسـتش را روی شـانه ی مستانه گذاشته بود، مستانه که درگیر مرد سیاه پوش و نقاب داری بود که از پشـت سر می آمد و آرام و بی صـدا دستش را روی شـانه ی قربانی هایش می گذاشت، چنان جیغی کشـــید که عزیز خودش وحشـــت زده یک گام به

عقب برداشت و مهشید با دیدن قیافه ی ترسان خواهر و مادر بزرگش از خنده ریسه رفت.

همان لحظه صدای جیغی هم از تلویزیون بلند شد و عزیز با نگاهی به تلویزیون و مرد سیاه پوشی که با خنجری خونین به سمت مسیری تاریک و وهم آلود حرکت می کرد با حرص " لا اله الا ا... " گفت و به سمت تلویزیون رفت و آن را خاموش کرد و بعد در برابر اعتراض مهشید که از قطع شدن فیلم در جای حساسش، لب و لوچه اش آویزان شده بود گفت:

-هزار دفعه گفتم این مزخرفات رو نگاه نکن!

مهشید دوباره پقی زیر خنده زد و جواب داد:

-خب من دوست دارم ببینم عزیز جون!

عزیز با حرص، با انگشت پایش محکم روی دکمه ی سه راهی تلویزیون کوبید و گفت:

-قحطی فیلمه مگه که این مزخرفات رو دوست داری؟! بعدشم دوست داری ببینی روز خدا رو که ازت نگرفتن!

بعد اشاره ای به مستانه کرد و ادامه داد:

-رنگ و روی این رو ببین! همین جوریش از تاریکی و تنهایی می ترسه ... تو هم هی این مزخرفات رو بیار توی خونه ...

مهشـــید دوباره قش قش خندید و عزیز به ســـمت اتاق خودش رفت و غر زد:

-دیر وقته برید بگیرین بخوابین!

با یادآوری خنده های مهشید بی اختیار لبخند زد اما عزیز راسـت می گفت. نباید عقلش را به مهشـید می داد و برای دیدن به قول عزیز آن مزخرفات همراهی اش می کرد. بار پیش هم وقتی دیده بود که مردی در کمد اتاقش خفه شد و روحش در کمدهای خانه ها پنهان می شـــد تا مدت ها وقتی می خواســت در کمد دیواری اش را باز کند دســت و دلش می لرزید. تا چند ماه، هر چه مهشید اصرار کرده بود تا با هم فیلم ببینند زیر بار نرفته بود تا اینکه چند شـــب پیش دوباره در برابر پافشاری خواهر کوچکش حاضر شد در دیدن فیلم جدیدی که تعریفش را می کرد همراه شـــود و درســـت از همان روز هم درگیر توهم تعقیب توســـط ناشناسی سیاه پوش شده بود.

با دیدن تابلوی آموزشـگاه موسـیقی نفس عمیقی کشـید و همان طور که وارد می شـد فکر کرد که در اولین فرصـت باید همه ی دی وی دی های مهشید را دور بریزد و عادت دیدن فیلم های ترسناک را از سرش بیندازد.

#هوژین

#مرجان مرندی

#پست صد و چهل و یک

عزیز گفت:

-چرا صدات گرفته مادر؟!

قبل از اینکه مســـتانه ذهنش را متمرکز کند تا جوابی به سـوالی که با نگرانی پرسـیده شـده بود بدهد، عزیز دوباره گفت:

-نکنـه معـده ات درد می کنـه؟! حتمـا من نبودم دوبـاره غذای بیرون خوردی! آره؟!

بهانه دســـتش افتاد و مســـتانه هم آن را در هوا گرفت. ترجیح می داد عزیز گرفتگی صـدایی را که با تمام تلاشـش نتوانســـته بود آن را سرحال نشـــان بدهد به معده درد و خوردن غذای بیرون ربط دهد تا اینکه بفهمد از شـــدت سر درد به حالت تهوع افتاده است. عزیز سفارش کرد:

-همین الان برو یه استکان عرق نعنا برای خودت بریز! یه تیکه نباتم توش بنداز تا اگه سردیت کرده خوب بشی!

مســـتانه " چشـــم " گفت و عزیز بعد از لحظه ای مکث گفت:

-یه دقیقه گوشی رو بده به مهدیس!

-مهدیس نیست ...

عزیز با تعجب پرسید:

-هنوز نیومده؟!

عصبی چشم هایش را روی هم فشار داد. گاف داده بود و عزیز زرنگ تر از آن بود که بتواند جمله ای را که با حواس پرتی از دهانش خارج شده بود، رفع و رجوع کند.

مجبور شد راستش را بگوید:

-عروسی دوست علیرضا دعوت بودن! به زور راضیشون کردم تا برن ...

عزیز کلافه آه عمیقی کشید و گفت:

-همش دلم پیش توئه مادر! نمی دونم چرا یه دفعه این طور شد! فریبا که یه دست و پاش توی گچه! نه می تونم این دخترو اینجا ول کنم نه اینجا که هســـتم آروم و قرار دارم ... شدم مثل اسفند روی آتیش!

مستانه همان طور که با انگشت شست و اشاره چشم هایش را فشار می داد گفت:

-دور از جون عزیز! مگه من بچه ام؟! علیرضا و مهدیسم که هر شـــب اینجان! دیگه نگران چی هســـتی قربونت برم؟!

عزیز چیزی نگفت و مستانه دوباره پرسید:

-حال عمه خوبه؟! کی مرخص می شه؟!

-بهتره خدا رو شـــکر! ان شـــاا... فردا مرخص می شـــه ... امروز مادر راننده ای که بهش زده بود اومده بود عیادت ...

صـدایی که از حیاط آمد، حواسـش را از حرف های عزیز پرت کرد. از روی مبل بلند شـد و به سـمت پنجره رفت. کمی پرده را کنار زد و به حیاطی که کم کم تاریک می شـــد نگاه کرد. گربه ای کنار حوض لم داده و جارو و خاک انداز عزیز وسط حیاط واژگون شده بود. پرده را به جای اولش برگرداند و بعد صدای عزیز را شنید:

-مستانه جان کاری نداری؟! بچه ام مهشید اومده که من امشب برم خونه یه کم استراحت کنم .

مسـتانه از خدا خواسـته مکالمه را کوتاه کرد و کمی بعد با گفتن خداحافظ ارتباطشان قطع شد.

سرش می کوبید و شـقیقه هایش تیر می کشـید. به سـمت آشـــپزخانه رفت و جعبه ی مخصـــوص قرص ها را از

کابینت بیرون آورد. با کمی جســـت و جو ژلوفن را از بین قرص ها پیدا کرد و یکی از قرص ها را از کاورش بیرون کشید و آن را روی زبانش گذاشت و بعد به سمت شیر آب رفت.

دهانش تلخ شــده بود اما تلخی روی زبانش در برابر تلخی خبری که دیشب ناغافل از زبان علیرضا شنیده بود مثل شوخی بچه گانه و مضحک بود.

#هوژین

#مرجان مرندی

#پست صد و چهل و دو

لیوان را زیر شـــیر آب گرفت و برای بار هزارم آن چه را شنیده بود مرور کرد.

شـــب به خیر گفته و برای خوابیدن به اتاق خودش رفته بود. کمی در جایش غلت خورده بود تا بالاخره خوابش برده بود. ساعتی بعد اما حضور پشه ای مزاحم خوابش را به هم زده بود. دوباره چشـــم هایش را بســـته بود و خواسته بود تا بخوابد اما تشنه اش شده بود. بالاجبار از

روی تخت بلند شـــده بود و بعد با خیال اینکه احتمالا مهدیس و علیرضا هم دیگر خوابیده اند آهسته در اتاقش را باز کرده بود. چراغ روشـــن هال اما نوید بیدار ماندن خواهرش را به همراه همسرش می داد.

خواســت به ســمت آشــپزخانه برود که پچ پچ علیرضــا و مهدیش متوقفش کرد. با فکر اینکه زن و شــوهر جوان در حال گپ و گفت هســـتند بی اختیار لبخند زد و بعد تصـــمیم گرفت تا بی خیال آب خوردن شـــود و مزاحم خلوت دو نفره شــان نشــود. خواســت عقب گرد کند که صدای آرام علیرضا را شنید:

-احتمالا هفته ی دیگه خونه ی دایی اینا هستیم!

بی اختیار کنجکاو شـــد و سر جایش باقی ماند. شـــنید که مهدیس گفت:

-از مامانت یه چیزایی شنیدم ... پس قطعی شد؟!

علیرضا پچ پچ وار جوابش را داد:

-آره مثل اینکه ... مامان دوست داشت همین هفته بریم و کارو تموم کنیم اما محمد گفت بمونه برای آخر هفته دیگه ...

صدای مهدیس را بعد از لحظه ای مکث شنید:

-انشاا.. خوشبخت بشن.

خیسی- دستش او را به خودش آورد. آب از لیوان سر ریز شده بود! شیر آب را بست و بعد لیوان را به لب هایش نزدیک کرد. کمی آب خورد و بعد دوباره به هال برگشت و روی کاناپه دراز کشید و کف دو دستش را دو طرف سرش گذاشت و چشم هایش را محکم روی هم فشار داد ...

صبح می خواست خودش را به خواب بزند تا علیرضا و مهدیس از خانه خارج شوند و بعد او از اتاقش بیرون بیاید. وقتی ضربه به در اتاقش خورده بود هم خودش را به خواب زده بود اما بعد که صدای علیرضا را شنیده بود که او را دعوت به خوردن حلیم و نان سنگک تازه کرده بود مجبور شده بود از جایش بلند شود. سر میز صبحانه اما تا علیرضا و مهدیس چشمشان به او افتاده بود، لبخندشان پر کشیده بود.

مهدیس با نگرانی پرسیده بود:

-حالت خوبه مستی؟!

مستانه بی اختیار دستش را مشت کرده بود تا به خواهرش التماس نکند که " تو رو خدا من رو مستی صدا نزن! "

#هوژین

#مرجان مرندی

#پست صد و چهل و سه

مستانه بی اختیار دستش را مشت کرده بود تا به خواهرش التماس نکند که " تو رو خدا من رو مستی صدا نزن! "

علیرضـــا هم با ابروهایی که به حالت اخم به هم نزدیک شده بود گفته بود:

-رنگت پریده مستانه جان!

و مستانه دم دستی ترین و ساده ترین بهنه را آورده و گفته بود:

-معده ام درد می کنه!

مهدیس با نگرانی نگاهش کرده و گفته بود:

-دیشـــب می خواســـتم بهت بگم لواشـــک نخوریا! دیدم خوشت اومده دلم نیومد.

و علیرضا هم با همان اخم های درهم ادامه داده بود:

-نمی دونســـتم معده ات حســـاســـه! وگرنه لواشـــک نمی خریدم ...

بعد هم برادرانه خواســـته بود تا با هم به دکتر بروند و عاقبت وقتی دســـت از اصرار کشـــیده بود که مهدیس توضـیح داده بود که معده دردهای مسـتانه چیز تازه ای نیست و دردی است که گه گاه با آن دست به گریبان می شود.

مسـتانه با وجود بی اشـتهایی و معده ای که می سـوخت و سری که سـنگین بود برای اینکه خیال آن دو را راحت کند در خوردن صبحانه همراهی شان کرده بود و بعد هم مثل هر روز آماده شـده بود تا خودش را به آموزشگاه برساند. در طول روز هم چند بار به تلفن ها و پیام های مهدیس جواب داده بود تا نگرانش نباشـــد و شـــب را به همراه علیرضا راهی عروسی شود.

سرش می کوبید! قرص هم انگار هیچ تاثیری روی دردی که در پیشانی و شقیقه هایش پخش شده بود نداشت!

بلند شد و نشست و بعد فکر کرد شاید گرفتن دوش آب داغ، کمی حالش را بهتر کند. به ســـمت حمام رفت که باز هم با شـنیدن صـدایی از حیاط سرجایش متوقف شـد. با نگرانی به عقب برگشت و دوباره به سمت پنجره رفت.

نگاهش به سی دی که روی عســـلی بود و تصـــویر مردی خون آشـــام را نشـــان می داد افتاد و عصـبی به قدم های

لرزانش سرعت بیشتری داد. قطعا دلیل توهم های گاه گاه این روزهایش همین فیلم بود!

آب گلویش را قورت داد و با نوک انگشت پرده را کمی کنار زد. انگار می ترسید پشت پنجره با مردی سیاه پوش با دهانی خون آلود روبه رو شود!

خبری نبود! پرده را بیشتر کنار زد و به حیاط سرک کشید. گربه ی خاکستری روی دیوار پرید!

نفس آسوده ای کشید و دوباره پرده را به جای اولش برگرداند. در ورودی را برای اطمینان امتحان کرد و بعد وقتی خیالش از قفل بودن آن راحت شد به سمت حمام رفت.

آب را باز کرد و زیر دوش ایستاد و چشم هایش را بست. آب که روی سرش ریخت، چشم های او هم خیس شد. از دیشب مقاومت کرده بود! هر وقت اشک می ریخت چشم هایش سرخ می شد و او تمام شب قبل را با بغضی حجیم و گلوگیر جنگیده بود اما اجازه نداده بود تا اشک هایش صورتش را خیس کنند.

حالا اما از مقاومت خسته شده بود! پشت پلک های بسته اش تصویر محمد و هانیه جان گرفت و مستانه

ناتوان و خســـته روی کاشی های آبی رنگ و قدیمی کف حمام نشست و به هق هق افتاد.

عزیز همیشــه می گفت هیچ کار خدا بی حکمت نیســت و مستانه میان هق هق های بی صدایش به حکمتی فکر کرد که هر چه تلاش می کرد نمی توانست آن را درک کند.

حکمت چه بود که بعد از پنج ســال، بین این همه دختر و پسرـ علیرضـا و مهدیس به هم علاقه مند شـده بودند تا دوباره محمد را ببیند.

این درســـت که او هیچ وقت نتوانســـته بود محمد را فراموش کند، اما عادت که کرده بود!

زخم نبودنش با وجود خاطرات ریز و درشـتی که داشـتند، ترمیم که نه اما پنهان که شده بود!

حکمت چه بود که بعد از آن همه دســـت و پا زدن برای قبول این حقیقت که آن ها از روز اول هم دو خط موازی بودند و طبق منطق ریاضـــیات هیچ دو خط موازی در هیچ نقطه ای با هم تلاقی نمی کنند، دوباره آمده بود تا این بار نه تنها با نبودنش، که با بودنش در زندگی هانیه حسرتی تازه به دل بی قرارش تحمیل کند؟

#هوژین

#مرجان مرندی

#پست صد و چهل و چهار

پنج ســـال پیش وقتی عـالیـه خـانم و حـاج رضـــا برای خـداحـافظی بـه خـانـه ی عزیز آمـدنـد، از اتـاقش بیرون نیامد. فقط با چشـم هایی خیس و اشـکی پرده را کمی کنار زد و به حاج رضـــایی که با سری به زیر افتاده رو به روی عزیز ایستاده بود نگاه کرد. کنار حاج رضا هم عالیه خانم بود که حرف می زد و هر چند لحظه یک بار هم با بال روسری بزرگی که روی سرش بود چشـــم هایش را پاک می کرد.

خداحافظی شان طولانی شد و مستانه از ترس دیده شدن از پشـــت پرده کنار رفت و هیچ وقت نفهمید که عالیه خانم که آن قدر عاشـــق حیاط پر از گل و دیوار پر از پیچکش بود و حاج رضا که همیشـه می گفت عاشـق این کوچه و این محله هســـتم، با میل خودشـــان خانه را فروختند و رفتند یا نه این خواست پسرشان بود!

بعد از پنج سـال وقتی فهمید که پسر-کوچکشـان خواهان خواهر او شـده واکنشـشـان چه بود؟! عالیه خانم که مثل عزیز به حکمت هر اتفاق اعتقاد داشـــت، حکمت این نزدیکی دوباره را چه طور معنا کرده بود؟ حاج رضـــا چه

طور؟! حتما مثل هر بار که اســـم پدرش به میان آمده بود! لبخندی کمرنگ روی لب هایش نقش بسـته و نفس سنگینی کشیده و گفته بود " با فرامرز چه دورانی داشتیم! " بعد حتما او هم در فکر فرو رفته بود که چه طور بعد از اتفاقات پنج ســال پیش دل پسرــکوچکش باید از بین این همه دختر برای دختر دوست روزهای کودکی، نوجوانی و جوانی او برود؟!

می توانست تصور کند که زن و شوهر چه کرده اند!

عالیه خانم حتما سراغ کتاب خانه اش رفته بود! یا حافظ خوانده بود تا آرام شود یا سعدی ...

و حاج رضا هم وضو گرفته و بدون اینکه صورت و دست هایش را خشک کند به نماز ایستاده بود.

کاش او هم راه آرام شدن را بلد بود! کاش می توانست سر دل زبان نفهمش فریاد بزند که قصـــه ی آن ها یک بار همان پنج ســال پیش به پایان رســید و او هم به قدر کافی اشـک ریخت و غصـه خورد برای قصـه ی دلدادگی اش به پسرـبزرگ حاج رضـا و عالیه خانم که قرار نبود این طور به پایان برسد!

آب زیادی داغ شــده بود و پوســت سرش می ســوخت! دستش را به شیر آب گرفت و از روی زمین بلند شد. شیر

آب را بست و بعد حوله ی تن پوشش را پوشید. حمام پر از بخار شده و حس می کرد نفسش سنگین شده است.

در را باز کرد و بی توجه به اینکه عزیز بدش می آید که با پای خیس روی فرش راه برود با همان موهای آب چکان و پاهای برهنه و خیس به سمت اتاقش رفت.

کلاهش را کمی روی موهایش کشید و بعد جلوی دراورش زانو زد و بلوز و شلوار نخی سفید وخرسی اش را بیرون کشید. آخرین دکمه ی بلوزش را می بست که با شنیدن صدای قدم هایی بی اختیار از جا پرید.

این با هم اگر اشتباه کرده بود، حتما باید برای توهم های اخیرش خودش را هر چه زودتر به روانشناس نشان می داد. با قلبی کوبان و پاهایی لرزان به سمت پنجره ای که درست کنار در ورودی قرار داشت حرکت کرد. پرده را فقط کمی کنار زد و با دیدن مردی که با شلوار جین ذغالی و هودی مشکی از پله های ایوان بالا می آمد، تمام وجودش لرزید.

#هوژین

#مرجان مرندی

#پست صد و چهل و پنج

مرد پله ها را پشت سر گذاشت و وارد ایوان شد. مستانه احمقانه به این فکر کرد که با کفش روی موکت ایوان عزیز آمد!

چند لحظه طول کشید تا مستانه متوجه شود که به جای نگرانی برای موکت ایوان عزیز، باید نگران تنهایی خودش و حضور غریبه ی سیاه پوشی که از قضا انگار شبیه همان مردی بود که چند روز پیش هم حس کرده بود در تعقیبش است شود.

همان چند لحظه ی کوتاه اما مرد را متوجه حضور او درست پشت پنجره کرد. به سمت مستانه برگشت، قلب مستانه جوری می کوبید که مستانه حس می کرد هر لحظه قفسه ی سینه اش از شدت فشار شکاف برمی دارد. درست لحظه ای که مستانه وحشت زده خواست پرده را رها کند، مرد کلاه لبه دار مشکی رنگش را از روی سرش برداشت و کمی جلو آمد.

صورتش در زیر نور اندک دیوار کوب روی ایوان مشخص شد و مستانه با دیدن چشم های آبی آشنایش با تمام توان جیغ زد و پرده را رها کرد. تمام بدنش می لرزید و چشم های آبی مرد از جلوی نگاهش کنار نمی رفت. صدای بالا و پایین شدن دستگیره ی در و تقلای مرد برای

ورود به خانه او را به خود آورد وگرنه مستانه مسخ شده و ترسان همان جا پشت در مانده بود.

صدایش را شنید که ضربه ای به در زد و گفت:

-باز کن درو مستانه!

از شدت ترس داشت بیهوش می شد. پاهایش می لرزید و میل به سقوط داشت اما می دانست وقت دست دست کردن ندارد. چند قدم به عقب رفت که پایش به میز خاطره گیر کرد.

میز خاطره واژگون شد و مستانه وقتی خواست از کنار قاب عکس های واژگون شده عبور کند، ناگهان نگاهش به عکس دو نفره ی خودش با پدرش افتاد.

یادش آمد که یک روز خیره در چشم های خیسش گفته بود:

-هر وقت، هر جا مشکلی پیش اومد و من نبودم به رضا بگو مستانه! اگه توی دنیای به این بزرگی به یه نفر از ته دلم اعتماد داشته باشم اون رضاست!

آب گلویش را فرو داد و موبایلش را از روی میز وسط پذیرایی برداشت و بعد با تصمیمی ناگهانی به سمت پله هایی که به طبقه ی دوم وصل می شد حرکت کرد.

پله ها را دو تا دو تا و افتان و خیزان بالا رفت و بعد پله هایی را که به پشت بام وصل می شد پشت سر گذاشت.

کلید روی قفل در بود. با دســـتی لرزان و به زحمت در را باز کرد و وارد پشت بام شد. خواست در را قفل کند که با شنیدن اسمش هول شد و کلید از دستش رها شد.

با فکر اینکه وارد خانه شده است، ترسیده و لرزان دسته کلید را برداشت. تمرکز پیدا کردن کلید پشت بام را از بین کلید زیر زمین و بقیه کلید ها را نداشت.

در رابســـت و نگاهی به اتاقک کوچک روی پشـــت بام انداخت. صـــدای مســـتانه گفتنش، دوباره چهار ســـتون بدنش را لرزاند. کافی بود از نبودن او در طبقه ی اول و دوم مطمئن می شـد و خودش را به پشـت بام می رسـاند. پیدا کردنش در آن اتاقک کوچک شـــش متری که کاری نداشت!

از شدت اضطراب مغزش فلج شده بود. با تمام توان و از ته دل خدا را صدا زد و همان لحظه نگاهش به پشت بام خانه ی همسایه و خرت و پت هایی که بی نظم و نامرتب داخل پشت بام رها شده بود افتاد.

پاورچین پاورچین عرض پشت بام را طی کرد و بعد از روی دیوار کوچکی که پشـــت بام خانه ی عزیز را از پشـــت بام خانه ی پیرمرد بد اخلاق همسایه جدا می کرد رد شد.

کمد چوبی زهوار در رفته ای بین خرت و پرت ها بود که مستانه امیدوارانه درش را باز کرد.

کمد طبقه نداشت و مستانه بدن منقبض شده و لرزانش را داخل کمد کشـــید و در را هم بســـت. چند لحظه که گذشـت تازه متوجه گوشی در دسـت خیس و عرق کرده اش شد.

فورا قفلش را باز کرد و به دفتر تلفنش رفت. اســـم حاج رضا را سریع پیدا کرد و بعد وقتی آیکون سبز رنگ را لمس کرد، منتظر ماند تا بالاخره بوق ها قطع شـود و صـدای سلام حاج رضا را بشنود. بوق ها آن قدر طولانی شد تا ارتباط قطع شد.

#هوژین

#مرجان مرندی

#پست صد و چهل و شش

کلافه دوباره شـــماره گرفت و زیر لب خدا را صـــدا زد. داشت نا امید می شد. اصلا باید با پلیس تماس می گرفت نه با حاج رضا!

خواســت ارتباط را قطع کند که صـدای " بله " گفتنی با تردید، در گوشـش پیچید. صـدا، صـدای حاج رضـا نبود! محمد که اسمش را صدا زد ذهن مستانه تازه به کار افتاد. گلویش خشـــک شـــده بود. به زحمت دهان باز کرد و با صدایی لرزان و بغض آلود گفت:

-تو رو خدا بیا خونه ی عزیز!

صدای محمد این بار نگران شد:

-مستانه! خوبی؟! چی شده؟!

مســـتانه به زحمت لبش را زیر دنـدان گرفت تـا جلوی لرزیدن فک و صدای ساییده شدن دندان هایش را بگیرد. محمد آن سـوی خط مدام صـدایش می زد و می گفت در خیابان انقلاب و پشـت چراغ قرمز اسـت و چیزی نمانده تا به خانه ی عزیز برسد.

مســـتانه بالاخره توانســـت زبانش را تکان بدهد و حرف بزند:

-خودم دیدمش ... پشـــت در خونه بود! الانم اومده توی خونه ... خودش بود.

این بار صـدای محمد هم ترسـان و وحشـت زده شـد. می دانست که فقط دیدن یک نفر است که مستانه را تا حد مرگ می ترسـاند و به این حال و روز می رسـاند. صـدایش بلند بود! آن قدر که گوش مستانه سوت کشید:

-تو الان کجایی؟!

تا مسـتانه خواسـت جوابش را بدهد، از درز کمد او را دید که وارد پشت بام شد. صدای مستی گفتن محمد را شنید اما دیگر قدرت جواب دادن نداشت. موبایل را پایین آورد و ارتباط را قطع کرد و با نفس های منقطع و بدنی لرزان دست های یخ زده اش را جلوی دهانش گرفت. می ترسید که صـدای نفس کشـیدنش از آن فاصـله هم به گوش او برســد. حرکت جانوری را روی پای برهنه اش حس کرد. داخـل کمـد تـاریـک بود امـا مطمئن بود کـه روی پـایش سـوسـک بوده اسـت. دسـتش را با شـدت روی دهانش فشـــار داد تا جیغ نزند و لبش را محکم زیر دندانش گزید. آن قدر محکم که طعم شـــور و گرم خون را روی دهانش حس کرد.

دید که به دور و اطرافش نگاه کرد. نگاهش روی کمد ثابت ماند و مسـتانه از شـدت اضـطراب، صـورتش خیس از اشک های داغش شـد. حرکت دانه های ریز عرق را روی کمرش حس می کرد. چند قدم بلند برداشـت که صـدای

جیغ لاستیک هایی بلند شد و بعد چند ضربه ی محکم به در حیاط کوبیده شد.

دید که او به سمت نرده های پشت بام رفت. چند لحظه همان جا ماند و بعد خودش را در پشـت بام خانه ی یک طبقه ی همسایه انداخت و مستانه با همان دست هایی که جلوی صـورتش مشـت کرده بود، زانوهایش تا شـد و روی زمین فرود آمد.

***

#هوژین

#مرجان مرندی

#پست صد و چهل و هفت

گوشی برای چندمین بار در دستش لرزید اما مستانه حس می کرد فلج شده که قدرت تکان دادن به انگشت های بی حس و لرزانش را ندارد.

صدای " مستانه " گفتن محمد را می شنید اما توان بیرون آمدن ازآن کمد تاریک و کوچک زهوار در رفته را نداشت.

دوباره گوشی در دستش لرزید و این بار به زحمت تکانی به انگشت های کرخت و بی جانش داد. آیکون سبز رنگ را لمس کرد و صدای محمد را شنید:

-کجایی مستانه؟! حرف بزن دارم سکته می کنم!

گلویش خشک شده بود و می سوخت و زبانش انگار تبدیل به وزنه ای چند تنی شده بود که تکان دادنش آن قدر برایش سخت بود. با این حال به هر جان کندنی که بود دهان باز کرد و با صدایی گرفته و خش دار که هیچ شباهتی به صدای خودش نداشت، جمله اش را سکسکه وار و تکه تکه به زبان آورد:

-بالام ... پشت بوم خونه ی همسایه!

صدای نگران محمد را شنید:

-خوبی؟!

دوباره حرکت جانوری ریز را روی پایش حس کرد. اگر در هر موقعیت دیگری بود از ترس جیغ می زد، اما دیدن چشم های آبی مرد، آن هم در فاصله ی چند قدمی اش، انگار تمام وجودش را سر کرده و تمام ترس های دیگرش را به پوچی رسانده بود.

به سختی پایش را تکان داد و قبل از اینکه بتواند جواب محمد را بدهد گوشی از دست لرزان و بی جانش رها شد.

صدای مستانه گفتنش را می شنید اما انگار لال شده بود و قدرت جواب دادن نداشت.

سرش سنگین و نفسش تنگ شده بود. قلبش هنوز هم تند می کوبید و لباس نخی اش به بدن خیس و عرق کرده اش چسبیده بود.

نفس عمیقی کشید تا قدری هوا به ریه هایش بفرستد و بعد سعی کرد خودش را تکان بدهد و در را باز کند.

درست لحظه ای که دست لرزانش را بلند کرد و آن را به در کمد رساند در کمد به ضرب باز و نگاهش در نگاه آشنا، ترسیده و حیران محمد قلاب شد.

حال و روزش رقت بار و وحشتناک بود که زانوی پسر حاج رضا لرزید و دستش را به در کمد گرفت و زیر لب زمزمه کرد: " یا فاطمه ی زهرا "

پاهایش خم شد، مقابل کمد زانو زد و دستش را به سمتش درازکرد و بازویش را گرفت و آرام پرسید:

-خوبی؟!

مستانه به زحمت سر تکان داد. محمد کمی خودش را جلو کشید. سرش را پایین آورد تا با هم چشم در چشم شدند و بعد نگران پرسید:

-مطمئنی خودش بود؟! شاید دزد بود!

مســـتانه بغض آلود سرش را به دو طرف تکان داد و به سختی لب زد:

-خودش بود!

محمد دست دیگرش را هم بلند کرد و بازوی دیگر مستانه را چســبید و بعد ســیب گلویش لرزید. نفسی ـ گرفت و با صدایی ورم کرده پرسید:

-پیدات کرد؟!

مستانه سرش را به علامت جواب منفی تکان داد و محمد نفس عمیقی کشید. یک بازویش را رها کرد و کف دستش را محکم به سر و صـورت و پیشـانی اش کشـید و زیر لب چند بار زمزمه کرد" خدایا شکرت! "

اسم " خدا " دل ترک خورده اش را لرزاند. خدا بود که به پاهایش توان فرار کردن داده بود وگرنه اوباید پشت همان پنجره از ترس بیهوش می شد.

چانه اش لرزید و اولین قطره که از چشـــم های عســـلی رنگش سر خوردند قطرات بعد برای دویدن روی صـورت رنگ پریده و ترسانش از هم پیشی گرفتند.

سرش را روی زانویش گذاشت و سخت و تلخ به هق هق افتاد.

به قدر چند لحظه به همان حال باقی ماند و بعد بوی چوب و جنگل در مشامش پیچید و دست هایی محکم و آشنا جلو آمدند.

وقتی در حصار دست هایش، به زحمت سر پا ایستاد، صدایش را شنید که آرام و غصه دار لب زد:

-من که تا اینجا برسم به خدا رسیدم مستانه!

سرش را بلند کرد تا با هم چشم در چشم شوند. بعد از لحظات پر اضطراب و نحسی- که پشت سر گذاشته بود نیاز داشت تا آنچه را شنیده بود با چشم هایش هم ببیند تا بلکه قدری آرام بگیرد. نگاهشان در هم قلاب شد. مستانه گوشه ی لبش را زیر دندان گزید تا جلوی هق هق و ریزش بی امان اشک هایش را بگیرد.

#هوژین

#مرجان مرندی

#پست صد و چهل و هشت

نگاه محمد روی چشـــم های خیس و لبریزش ثابت باقی مانده بود و سـیب گلویش آرام تکان می خورد! پسرـعالیه خانم و حاج رضا به جز یک بار و آن هم به خاطر او دیگر هیچ وقت دروغ نگفته بود! وقتی می گفت به خدا رسـیده ام، یعنی واقعا به خدا رسیده بود!

میان هق هق نفس گیرش به زحمت صـــدایش را پیدا کرد و آرام اسمش را صدا زد.

"جان" محکم اما آرامی که از میان لب های محمد خارج شد، هم زمان شد با صدای بوق بوق ماشین هایی که خبر از همراهی کارناوال عروسی را می دادند.

چراغی در تاریک خانه ی ذهن خسـته اش روشـن شـد. در سرش شـــور به پا شـــد و وقتی محمد بازویش را رها کرد و دسـتش را به سـمت صـورتش آورد، مسـتانه یک گام به عقب برداشت.

بینشـــان فاصـــله افتاد و مســـتانه ماند و ولوله ای که در سرش به پا شده بود.

صدای بوق بوق ماشین ها، مثل پتک بر سرش کوبیده می شدند. سرش درد می کرد و شقیقه هایش تیر می کشید.

دید که محمد یک قدم فاصـــله ای را که او به عقب برداشـته بود، با یک گام پر کرد و مقابلش ایسـتاد. حرکت

لب هایش را می دید اما در هیاهوی ذهن مرگ گرفته اش، صـدای خنده های شـاد و مسـتانه ی هانیه بود که دامن پرچین لباس عروسـش را گرفته و با ناز محمد را صـدا می زد.

قطره ای از چشـمش چکید و مسـتانه یک قدم به عقب برداشـت. هانیه رقص کنان از مقابل نگاهش دور شـد و مردی با هودی مشـکی و شـلوار ذغالی جلو آمد. عینک آفتابی اش را از صـورتش برداشـت و با چشـم های آبیش خیره در نگاه مستانه لبخند زد و گفت:

-تو فقط به من اعتماد کن مستانه جان!

مرد نزدیکش شده و مستانه حس می کرد نفس کم آورده و زیر فشـار عطر سـنگین و شـیرینش در حال خفه شـدن اسـت. خواسـت فرار کند! خودش را به عقب کشـید اما لبه ی پرتگاه ایستاده بود.

سرش را که پایین گرفت، ماشـینی را دید که میان دود و آتش می سوخت و ویران می شد.

دسـتی دور شـانه اش پیچید و او وحشـت زده به عقب برگشـت. با دیدن صـورت مهربان پدرش بی اختیار لبخند زد و خیالش از مرد چشم آبی هم راحت شد.

سرش را به بازوی پدرش تکیه داد که صـــدای جیغ های هیستریک و عصبی مهدیس وحشت زده اش کرد.

ترسیده به سمت دره خم شد. مهدیس خودزنی می کرد و خیره به منظره ی سوختن ماشین شاسی بلند مشکی رنگی که مستانه تازه متوجه شده بود شبیه ماشین پدرش است با جیغ و گریه اسم پدرش را فریاد می زد.

ترسید! خواست مهدیس را صدا بزند و پدرشان را نشانش بدهد اما هر چه تقلا کرد نتوانســت زبانش را تکان بدهد. به عقب برگشــت تا پدرش را ببیند اما پشــت سرش هیچ کس نبود. وحشــت زده به ســمت دره خم شــد. ماشــین میان دود و آتش می سوخت. صدای پدرش را شنید که با مهربانی زیر گوشش زمزمه کرد:

-مستی جان! بابا! هر وقت هر مشکلی پیش اومد به رضا بگو!

به عقب برگشت اما باز هم پدرش نبود. وحشت زده دور و اطرافش را نگاه کرد و بعد بغض آلود صدا زد " بابا ! "

تنهای تنها بود و صدای جیغ های مهدیس گوشش را می خراشید و او جرات نزدیک شدن به دره را نداشت.

یک لحظه اما دستی سرد کمرش را چسبید و او را به سمت لبه پرتگاه برد و بعد ناگهان زیر پایش خالی شد و او به دره ای که بوی خون و دود و آتش می داد سقوط کرد.

لحظه ی آخر صدای مستی گفتن محمد را شنید و دید که دستش را به سمتش دراز کرد و وقتی چشم هایش بسته شد، میان بوی دود و خون و آتشی- که در جانش پیچیده بود، عطر چوب و جنگل مانند محمد مثل دم مسیحایی بود برایش! نفس کشید اما چشم هایش سنگین شد و دیگر چیزی نفهمید.

#هوژین

#مرجان مرندی

#پست صد و چهل و نه

فصل ده

بی حواس کوچه را پشت سر گذاشت و بعد پوف کلافه ای کشید و دنده را روی حالت اتومات گذاشت و دست راستش را پشت صندلی شاگرد گذاشت و به عقب برگشت و زیر لب غر زد " تو روحت آرسام! "

آرسـام و مزخرفاتش بود که حواسـش را پرت کرده بود تا به جای آپارتمان تازه ای که پدرشان خریده بود، دوباره به سمت خانه ی ویلایی قبلیشان بیاید!

کمی بعد وقتی وارد حیاط شـد با نوک انگشـت رژ لب آلبالویی رنگش را از گوشـه ی لبش پاک کرد و مقنعه اش را کاملا از سرش بیرون کشـید. هنوز در فکر حرف های آرسام بود و هنوز هم وقتی یاد اصرار و سماجتش در خرج کردن جمله ی " دوستت دارم مستانه " می افتاد، تا گوش هایش داغ می شد.

کمی بعد وارد خانه شـد و با دیدن مهدیس، لبخند جان دار تری را روی صورتش نشاند. جواب سلام خواهرش را داد و بعد وقتی در را پشـت سرش بسـت، کفش هایش را کنار جا کفشی رها کرد و پرسید:

-مهشید کجاست؟!

جواب مهدیس، همان جواب تکراری همیشگی بود:

-تلویزیون می بینه! حریفش نشـدم اول تکالیفش رو انجام بده!

مسـتانه به سـمت پذیرایی رفت. اول به انیمیشـنی که از تلویزیون پخش می شـد نگاه کرد و بعـد وقتی سرش را

برگرداند، مهشـــید را دید که روی کاناپه خوابش برده و پاهایش را در شکمش جمع کرده است.

تلویزیون را خاموش کرد و بعد به اتاقش رفت. پتوی نازک مسـافرتی را از روی تخت نامرتبش برداشـت و به پذیرایی برگشـــت. روی مهشـــید را پوشـــاند و بعد به مهدیس که روی میز ناهار خوری نشسته و با کتاب هایش سرگرم بود گفت:

-گلی خانم کجاست؟!

مهدیس سرش را بلند کر و گفت:

-امروز نیومد!

ابروهای مســـتانه با تعجب بالا پرید و بعد از لحظه ای مکث پرسید:

-به بابا گفتی؟!

#هوژین

#مرجان مرندی

#پست صد و پنجاه

-به بابا گفتی؟!

مهدیس سرش را به علامت تایید تکان داد و بعد اضـافه کرد:

-گفت خودش در جریانه!

بعد شانه ای بالا انداخت و ادامه داد:

-شایدحالش خوب نبوده!

مستانه با دودلی سر تکان داد و بعد دوباره پرسید:

-ناهار چی خوردین؟!

-از دیروز غذا مونده بود!

مســـتانه به ســـمت اتاقش رفت تا لباس هایش را عوض کند. سـاعتی بعد با وجود رخوتی که بعد از حمام دچارش شـــده بود و دلش یـک خواب راحـت و طولانی را می خواســـت، بالای سر مهشـــید نشـــســـته بود تا خواهر بازیگوشش تکالیفش را انجام دهد.

صـــدای زنگ تلفن که در خانه پیچید، مســـتانه رو به مهدیس که قصد بلند شدن از جایش را داشت گفت:

-تو به کارت برس! من جواب می دم.

با دیدن شماره ی آشنای پدرش روی صفحه ی نمایشگر تلفن، با لبخند گوشی را برداشت و سلام کرد.

صـــدای پدرش خســـته بود اما مثل همیشـــه پر محبت جوابش را داد و حال مهدیس و مهشید را هم پرسید.

مستانه نگاهی به ساعت روی دیوار که عقربه هایش جایی حوالی هشت را نشان می دادند انداخت و بعد پرسید:

-کی میای بابا؟

نفس عمیق پدرش در گوشـــش پیچید و بعد صـــدایش را شنید:

-شما شامتون رو بخورین بابا جان! من دیر میام!

مستانه لبخندش را گم کرد. حساب دیر آمدن های پدرش دیگر از دستش در رفته بود. زیر لب جواب داد:

-باشه!

فرامرز سفارش کرد:

-قبل از خواب در رو قفل کن! یادت نره عزیزم!

"چشم " گفت و فرامرز اضافه کرد:

-خودتم بخواب مسـتی جان! فردا می خوای بری دانشـگاه ... منتظر من نمون!

مسـتانه باز هم چشـم گفت و بالاخره ارتباطشـان با گفتن خداحافظ از سمت فرامرز قطع شد.

مستانه همان طور با گوشی تلفن ایستاده بود و به پدرش و صدای خسته و کلافه اش فکر می کرد که مهشید او را از افکارش بیرون آورد:

-مستی جون تموم شد!

به خودش آمد. گوشی را روی عسلی گذاشت و به سمت مهشید رفت.

مهدیس پرسید:

-بابا نمیاد؟!

لحظه ای مکث کرد و بعد با همان لبخند عاریه ای که این روزها در برخورد با خواهر هایش مدام روی صورتش داشت به سمت مهدیس برگشت و با لحنی به ظاهر بی خیال گفت:

-کارای کارخونه زیاده ... شام چی می خورین سفارش بدم؟!

مهشید پیتزا خواست و مهدیس هم گفت هر چه برای خودش سفارش داد او هم همان را می خورد.

دوباره به سمت تلفن برگشت و فکر کرد چه قدر دلش برای روزهای بی دغدغه ی گذشته تنگ شده است.

#هوژین

#مرجان مرندی

#پست صد و پنجاه و یک

پشـــت پنجره ی اتاق پدرش نشـــســـته بود و به کوچه ی خلوت و تاریک خیره شده بود.

نگاهی به ســـاعت مچی دور دســـتش انداخت. عقربه ها گذر از ساعت یازده را نشان می دادند!

خســـته از انتظار پرده حریر شـــیری رنگ را به جای اولش برگرداند و بعد با آهی عمیق خودش را روی تخت خواب دو نفره ی نا مرتب رها کرد. دســـتش را از آرنج خم کرد و روی چشم هایش گذاشت.

این روزها را دوست نداشت!

دو ســـال پیش وقتی در بحبوحه ی بدهی های کارخانه، نازیلا با اجرا گذاشـــتن مهریه اش، پدرش را غافلگیر کرد و از آن ســمت هم یک دفعه متوجه شـد که عمو مزدک بی اعتنا به این که در ضرری که متوجه کارخانه شـده ســهیم اســت، با تکیه بر این که پدرش به صرف اعتماد به ســال ها دوســـتی و شراکت چک های خودش را به مشـــتری ها داده سـهمش از کارخانه ای که در شرف ورشکستگی بوده به خریداری که با پیشـنهاد قیمتی وسـوسـه برانگیز او را به

طمع انداخته فروخته بود، فکر می کرد دربدترین روزهای زندگی اش قرار گرفته و رها شـــدن از آن همه بدهی و گرفتاری که مثل باتلاق عمیق و مکنده به نظر می رسید، امکان ندارد.

اما خیلی نگذشت که دید پدر پریشان و عصبی و آشفته اش انگار کم کم حالش بهتر می شود.

سیامک اصلانی، شریک جدید پدرش آمده بود تا کارخانه ی رو به ورشـکسـتگی را نجات بدهد. همه چیز مثل یک معجزه بود! اصـــلانی از طلبکارها فرصـــت گرفت و در عرض چند ماه توانسـت کارخانه ی تولید روغنی را که در معرض ورشـکسـتگی بود، با تزریق پول و راه اندازی خط تولید، نجات دهد.

پدرش که یک روز آن قدر از دسـت مزدک و نامردی اش ناراحت بود حالا دیگر لبخند می زد و می گفت " عدو شود سبب خیر اگر خدا خواهد! "

دستش را از روی چشم هایش برداشت و سرجایش غلت خورد و به ساعت کوچک کنار تخت نگاه کرد. عقربه ها، روی عدد دوازده ایستاده بودند!

دوست داشت علت آشفتگی این روزهای پدرش را بداند! چه شـده بود که پدرش شـب ها دیر برمی گشـت و لباس

هایش بوی سیگار می داد و مشت مشت قرص به حلقش می ریخت تا از سر درد رها شود!

صـــدای چرخیدن کلید در قفل خانه هوشـــیارش کرد. از جایش بلند شد و روی تخت نشست.

دید که فرامرز وارد شد و آهسته در را پشت سرش بست. کتش را روی اولین مبل رها کرد و همان طور که دکمه های پیراهنش را باز می کرد به سمت اتاقش آمد.

ورودش به اتاق، مساوی شد با ایستادن مستانه و سلام کردن!

فرامرز لبخند خســته ای زد. هر چه قدر هم که اصرار می کرد فایده نداشـت و دخترکش تا او به خانه برنمی گشـت به تخت خوابش نمی رفت. با این حال با اخمی کمرنگ اعتراضش را نشان داد:

-تو که هنوز بیداری!

مستانه مظلومانه سرش را کج کرد و گفت:

-تا نیای خوابم نمی بره.

#هوژین

#مرجان مرندی

#پست صد و پنجاه و دو

-تا نیای خوابم نمی بره.

فرامرز فاصله ی بینشان را با یک گام بلند پر کرد. دستش را بلند کرد و آن را پشت سر مستانه گذاشت و بوسه ای عمیق روی پیشانی دخترش نشاند. مستانه سرش را بلند کرد و گونه ی پدرش را بی توجه به زبری ته ریش چند روزه ای که پوست صورتش را قلقلک می داد بوسید.

تا یادش بود پدرش صبح ها قبل از بیرون رفتن از خانه صورتش را اصلاح می کرد. عادت کرده بود که صورت پدرش را سه تیغه ببیند و وقتی او را می بوسد بوی افتر شیو و ادکلن زارای محبوبش در تمام جانش بنشیند. حالا این صورت خسته با ته ریش چند روزه و بوی سیگار، قلبش را مچاله و حالش را دگرگون می کرد.

آخرین باری که پدرش را با ته ریش دید مراسم خاکسپاری پدر حاج رضا و به احترام عزای دوست قدیمی که هر وقت حرفش می شد می گفت " رضا داداشم بود! " بود.

فرامرز بود که شانه اش را گرفت و او را از خودش فاصله داد وگرنه مستانه باز هم دوست داشت در آغوشش بماند بلکه قدری از دلهره های این روزهایش را فراموش کند.

فرامرز در چشـــم های عســـلی رنگش خیره شـــد. بعد لبخندی کمرنگ را روی لب هایش نشاند و گفت:

-مجازات دختری که به حرف باباش گوش نمی ده و تا این ساعت بیدار می مونه چیه؟!

مستانه با لبخند خودش را لوس کرد:

-چایی درست کردن برای باباش!

فرامرز آفرین گفت و به عادت همیشه گونه اش را کشید و انگشت های خودش را به نشانه ی بوسیدن گونه ی مستانه روی هوا بوسید و باعث شد تا لبخند مستانه عمیق تر شود و دلش قدری شیطنت و سر به سر گذاشتن با پدر خســـته اش را بخواهد. سرش را کج کرد و با نازی دخترانه گفت:

-مجازات بابایی که دیر میاد و نمی گه دل دخترش براش تنگ شده چیه؟!

فرامرز ابروهایش را به علامت فکر کردن بالا انداخت و بعد با لحنی به ظاهر جدی خیره در چشـــم های عســـلی مستانه جواب داد:

-خوردن همون چایی جوشیده از دست دخترش!

مستانه با حرص و کشدار " بابا " گفت و فرامرز خندان، دست هایش را به علامت تسلیم بالا برد.

کمی بعد وقتی در آشپزخانه چای ساز را به برق وصل می کرد از فکر لبخند پدرش، حتی اگر برای لحظه ای کوتاه بود، لبخند می زد.

#هوژین

#مرجان مرندی

#پست صد و پنجاه و سه

فرامرز لیوان چای را برداشـــت و بعد ضربه ای به کنارش زد و مستانه را دعوت به نشستن کرد.

مستانه نسکافه ی خودش را هم برداشت و کنار پدرش نشست. فرامرز پرسید:

-مهدیس و مهشید شامشون رو خوردن؟!

مستانه سرش را به علامت تایید تکان داد و بعد با یادآوری گلی خانم کمی به سمت پدرش چرخید و گفت:

-راستی گلی خانم امروز نیومده بود!

پدرش کمی از چایش را خورد و بدون اینکه به مستانه نگاه کند گفت:

-خودم گفتم فعلا نیاد!

ابروهای مستانه از تعجب بالا پرید. فرامرز لیوان چای را در دستش جا به جا کرد و رو به مستانه که با تعجب خیره اش شده بود گفت:

-یه چند وقتی باید برین خونه ی عزیز!

این بار مستانه نتوانست صبر کند و بی محابا پرسید:

-چرا؟!

فرامرز نفس عمیقی کشید. نگاهش را از مستانه برداشت و گفت:

-باید برم شـــمال! ویلای نمک آبرود و زمیناش رو باید بذارم برای فروش!

مســـتانه آب گلویش را به زحمت فرو داد و بعد با دودلی پرسید:

-اتفاقی افتاده بابا؟!

فرامرز نگاهش کرد. طولانی و عمیق! بعد نفس کشـــداری کشید و همان طور که از روی کاناپه بلند می شد مختصر جواب داد:

-نه بابا جان!

دو ســـه ماه پیش که آشـــفتگی های پدرش شروع شـــد، مساوی شده بود با شنیدن خبر ازدواج دوباره ی نازیلا!

اول فکر کرده بود که علت به هم ریختن پدرش ازدواج نازیلا با پسرـــخاله اش اســـت اما وقتی آشـــفتگی هایش طولانی و شـــب دیر آمدن هایش شروع شـــد، فهمید که اشتباه کرده است.

فرامرز لیوان چایش را روی پا تختی گذاشـــت و کمی پرده اتاق را جا به جا کرد و خیره به تاریکی پشـت شـیشـه آرام توضیح داد:

-دو سـال پیش اصـلانی بدهی ها رو صـاف کرد و کارخونه رو نجات داد! وقتشه که بدهیش رو صاف کنم.

#هوژین

#مرجان مرندی

#پست صد و پنجاه و چهار

مستانه بی توجه به نسکافه ای که در دستش مانده بود و سرد می شد گفت:

-خب ما برای چی بریم خونه ی عزیز؟! من حواســـم به بچه ها هست!

فرامرز دست از نگاه کردن به تاریکی پشت پنجره برداشت و به سمت دخترش برگشت:

-پیش عزیز باشـــین خیال من راحت تره ... فردا وســـیله هاتون رو جمع کنین که تا وقتی من برنگشتم مجبور نشین برگردین خونه!

مســـتانه سر تکان داد و فرامرز همان طور که روی تخت می نشست گفت:

-به عزیز حرفی از فروش زمین و ویلای نمک آبرود نزن! الکی نگران می شه!

مستانه " چشم " گفت و فرامرز اضافه کرد:

-با اسدی صحبت کردم! صبح میاد دنبال بچه ها، ظهرم می ره دنبالشون ... تو حواست به درس و دانشگاه خودت باشه.

مســـتانه باز هم سر تکان داد و بعد فرامرز لبخند خســـته ای زد و موضوع را عوض کرد:

-دیشبم برام گیتار نزدی مستی خانم!

مستانه سر تکان داد و اطاعت کرد.

کمی بعد وقتی اجرای " جان مریمش " تمام شد و شب به خیر گفت و خواســـت از اتاق پدرش خارج شـــود فرامرز

صدایش زد. مستانه که دستش را روی کلید برق گذاشته بود تا چراغ را خاموش کند، صـــبر کرد. فرامرز از حالت دراز کشیده روی تختش نیم خیز شد و گفت:

-یه وقت نگران چیزی نشی مستی جان!

مستانه بغض بی وقتی را که به سمت گلویش یورش آورده بود پس زد و سعی کرد جلوی لرزش صدایش را بگیرد:

-نگران شمام!

فرامرز از روی تخت بلند شـــد و به ســـمت دخترش آمد. بازوی ظریفش را گرفت و گفت:

-سی ســـال پیش وقتی قید کارمندی و حقوق ثابت رو زدم و اومدم توی شـغل آزاد، می دونستم بازار بالا و پایین زیاد داره ... تو نگران من نباش بابا جان! الانم برو راحت بگیر بخواب.

مســتانه لبخند زد تا بغضـش سر باز نکند و اشـک هایش رســوایش نکنند. فرامرز طولانی پیشـــانی اش را بوســـید و گفت:

-شب به خیر خوشگل بابا.

#هوژین

#مرجان مرندی

#پست صد و پنجاه و پنج

از ماشینش پیاده شد تا در حیاط خانه ی عزیز را باز کند که محمد را دید که از مقابل در خانه ی همسایه کنار آمد. پیراهن مشکی پوشیده بود و سینی بزرگ گردی که داخلش کاسه های آش رشته با نظم چیده شده بود، دستش بود.

محمد بود که سلام کرد وگرنه مستانه همان طور گیج سرجایش ایستاده بود و نگاهش می کرد و به این فکر می کرد که بعد از حدود یک هفته که در خانه ی عزیز ساکن شده، بالاخره موفق شده از نزدیک ببیندش! نه از پشت پنجره ی طبقه ی دوم و نه از اتاقک کوچک پشت بام!

لبخند دست پاچه ای زد و وقتی سلام گفت فکر کرد اگر الان آیناز کنارش بود و این حالت های غریبش را در مواجهه با پسر حاج رضا می دید چه قدر می خندید!

نزدیکش که شد به جای بوی سیر داغ و پیاز داغی که با سخاوت برای تزئین روی آش رشته ها استفاده شده بود، بوی عطری خاص به بینی اش نشست. انگار مخلوطی بود از عطر چوب و جنگل!

نگاهش را از ته ریش صـورتش برداشـت و به کاسـه های یک بار مصرف آش دوخت و گفت:

-قبول باشه!

شب قبل که عزیز گفته بود، عالیه خانم هر سال بیست و هشت صفر نذر دارد و به خانه ی آن ها دعوت هستند مســـتانه با وجود دلتنگی، اما از فکر دیدن هانیه در خانه ی حاج رضـــا لج کرده و بهانه ی درس و دانشـــگاهش را آورده و از رفتن سرباز زده بود.

عزیز فقط موشـکافانه نگاهش کرده و بعد سر تکان داده و بدون اصرار گفته بود:

-هر جور صلاحته مادر!

و مسـتانه بعد از دانشـگاه سـاعتی را با آیناز پاسـاژگردی کرده بود تا دیرتر به خانه برسـد. باورش نمی شـد آن همه تعلل در دیرتر رســـیدن به خانه نتیجه اش این دیدار غیر منتظره باشد!

خواسـت دسـتش را برای برداشـتن یکی از کاسـه های آش بلند کند که محمد گفت:

-مامان سراغتون رو از عزیز خانم می گرفت ...

دســـتش سر جایش ثابت مانـد. سرش را بلند کرد و به محمد نگاه کرد. اگر به جای محمد هر پسرـــ دیگری این جملـه را گفتـه بود، تعبیرش چیز دیگری می شـــد. می توانســـت این طور برداشـــت کند که جایت خالی بود و منتظرت بودم!

اما مرد جوانی که مقابلش بود، پسرـــ عالیه خانم و حاج رضـا بود نه هر پسری! و مسـتانه با وجود شـیطنت های دخترانـه و برخوردهـایش بـا پسرـــهـای اطرافش، امـا در شناخت مرد جوان مقابلش به شدت نابلد و ناتوان بود.

بی هدف، دسـتش را به سـمت موهایی که از گوشـه و کنار مقنعه ی نه چندان محکمش، روی پیشانی اش سر خورده و پریشان شده بود، برد. موهایش را کمی به عقب هدایت کرد، حرکت دست هایش اما حواس محمد را پرت نکرد و باعث نشد نگاهش از چشم هایش به سمت موهایش سر بخورد.

آب گلویش را فرو داد و لبخند زد و ســـعی کرد ذهنش را متمرکز کند.

-خب راستش خیلی دوست داشتم بیام ... ولی متاسفانه کلاسم دیر تموم شد و نرسیدم ...

محمد نگاهش را از چشم های عسلی رنگش برداشت و بدون مکث جواب داد:

-اتفاقا به موقع رسیدین و اصلا دیر نیست ... تازه داریم آش رو پخش می کنیم ... تشریف بیارید!

مستانه بی اختیار یک قدم به عقب برداشت و فورا مخالفت کرد:

#هوژین

#مرجان مرندی

#پست صد و پنجاه و شش

-وای نه ... خیلی دیر شده! این جوری خجالت می کشم!

محمد این بار لبخند زد:

-صاحب این جور مراسما کس دیگه است ... خجالت کشیدن ازشون معنی نداره!

بعد با دستش به انتهای کوچه و خانه ی خودشان اشاره کرد و گفت:

-بفرمایین مستانه خانم!

لحنش آن قـدر محکم و مطمئن بود کـه راه را بـه هر مخالفت و بهانه جویی می بســـت اما " مســـتانه خانم" گفتنش، دست و پای دلش را لرزاند و سست کرد. این بار به جای مخالفت اشاره ای به ماشینش کرد و گفت:

-ماشینو پارک کنم بیام!

محمد به جای جواب با لبخند سر تکان داد و به ســـمت دیگر کوچه رفت تا بقیه کاسه های آش را بین همسایه ها پخش کند.

مســتانه، ماشــین را که پارک کرد با عجله به ســمت اتاق خودش رفت. مقنعه اش را از روی موهای پریشـــانش برداشت و آن را روی تخت رها کرد که نگاهش به مانتوی کرم رنگش افتاد و بعد یادش آمد که محمد پیراهن مشکی پوشیده بود.

سرکی به کمد دیواری و لباس هایی که با خودش آورده بود کشید. تنها لباس تیره اش، پانچ یشمی رنگش بود.

تعلل نکرد. همان را برداشـــت و شـــال موهری به همان رنگ را هم روی موهایش کشید. دوست نداشت معطل کند! با عجله کمی عطر به مچ دست هایش پاشید و بعد از خانه خارج شد.

داشـــت در حیاط را قفل می کرد که دوباره همان عطر خاص که در برخورد با محمد، سلول های مجاری تنفسی اش را نوازش کرده بود، در بینی اش پیچید و بعد صـــدای آشنایش را شنید:

-بریم؟!

مستانه به عقب برگشت و محمد با دیدن نگاه متعجبش توضیح داد:

-گفتین خجالت می کشـــین! به خاطر همین منتظرتون موندم.

مستانه نفس عمیقی کشید و لحظه ای کوتاه نگاهش کرد. اگر می دانست بدون هیچ حرف و اشاره و کنایه ای، قلب او مدت هاســت که درگیرش اســت، شــاید دیگر این قدر راحت حرف از انتظار نمی زد! شــاید ترجیح می داد کاســه ی آش را همان دم در بدهد و نگوید که مادرش سراغش را از عزیز می گرفته است!

#هوژین

#مرجان مرندی

#پست صد و پنجاه و هفت

او قطعا بی منظور، و از روی آشـنایی عمیق پدرهایشـان و سـال ها همسـایگی مادرش با عزیز منتظرش مانده بود تا تنها راهی خانه شان نشود. مستانه اما با قلبی که از نزدیکی اش بی امان می کوبید، با سـخاوت لبخند زد و از ته دل گفت:

-مرسی! تنهایی واقعا خجالت می کشیدم!

بعد قبل از اینکه محمد جوابش را بدهد، نگاهش به دو کاسه آشی که هنوز داخل سینی بود افتاد و گفت:

-این دو تا رو هم بدین ... من همین جا منتظر می مونم.

محمد اشاره ای به یکی از ساختمان ها کرد و گفت:

-هر چی زنگ زدم کسیـ در رو باز نکرد ... دیگه خونه ای نمونده!

مسـتانه سر تکان داد و بعد وقتی راه افتادند، مسـتانه بی اختیار صدایش زد:

-محمد آقا!

محمد با لحظه ای مکث به عقب برگشـت و مسـتانه گفت:

-یه خانمی هست، دو تا کوچه بالاتر از اینجاست با بچه اش می شینه دست فروشی می کنه ... می شه اینا رو ببرم بدم بهش؟!

محمد اول با تعجب نگاهش کرد. نگاهشـــان که کمی طولانی شد، مستانه با لبخندی دست پاچه گفت:

-البته اگه نمی خواین به کس دیگه ای بدین!

تازه آن جا بود که محمد به خودش آمد. نگاهش را از چشم های مستانه برداشت و گفت:

-نه ... نه ... خیلی ام خوبه!

مستانه لبخند زد و خواست دست دراز کند که محمد گفت:

-با هم بریم ... گفتین کجا می شینه؟!

-دو تا کوچه بالاتر از اینجا!

شالی را که تا گوش هایش عقب نشینی کرده بود کمی جلو کشید و گفت:

-من خودم می برم ... شما برید ... حتما کارتون دارن!

محمد بی توجه به آن چه مستانه گفته بود جواب داد:

-ماشینم رو سر کوچه پارک کردم ...

بعد راه افتاد و مستانه هم به دنبالش حرکت کرد و گفت:

-می دونستم خودتون می خواین بیاین اصلا نمی گفتم!

-اون وقت دوباره برمی گشـــتیم سر خونه اول! بازم شـــما باید تنها می اومدین خونه ی ما و خجالت می کشیدین!

مســـتانه سرش را بلند کرد و نگاهش کرد. جدی گفته بود اما گوشـــه ی لبش، لبخندی کمرنگ جا خوش کرده بود و همان هم باعث لبخندش شد.

محمد ریموتش را درآورد و آن را به سمت پرشیای سفید رنگش گرفت. بعد در عقب را باز کرد و سینی آش را روی صندلی عقب گذاشت و رو به مستانه گفت:

-بفرمایید!

لحظاتی بعد وقتی محمد پایش را روی گاز گذاشـــت و حرکت کرد، مســـتانه نگاهش روی دانه های تســـبیح کوچک فیروزه ای رنگی که از آینه آویزان بود ثابت مانده بود همان طور که دستش روی شلوار جینش بود آهسته از ران پایش نیشگون می گرفت تا اگر خواب است هر چه زودتر بیدار شود!

باورش نمی شد در ماشین محمد و کنارش نشسته است.

شب قبل وقتی بی حوصله روی مبل لم داده و صفحات مجازی را بالا و پایین می کرد عزیز صـــدایش زده و گفته بود:

-مســتانه جان! اون دعای توســل من رو از روی طاقچه اتاقم میاری مادر؟!

#هوژین

#مرجان مرندی

#پست صد و پنجاه و هشت

-مســتانه جان! اون دعای توســل من رو از روی طاقچه اتاقم میاری مادر؟!

مستانه با تنبلی از روی مبل بلند شده و به اتاق عزیز رفته بود تا دعای توسـل را بیاورد. وقتی کتاب دعا را به سـمت عزیز گرفته بود عزیز اشـــاره ای به کنار خودش کرده و گفته بود:

-دور سرت بگردم! بیا بشین اینجا و برام بخونش ... کتاب دعام رو توی مسـجد جا گذاشـتم ... این خطش ریزه! می خوام بخونم اذیت می شم.

مستانه حوصله نداشت اما مخالفتی نکرده بود. نشسته بود و خط به خط دعا را خوانده بود. گاهی تپق زده و یکی دو جا را هم اشتباه خوانده بود که عزیز سریع اشتباهش را اصلاح کرده بود و مستانه با تعجب نگاهش کرده و گفته بود:

-گرفتی من رو عزیز؟!

عزیز خنده اش گرفته بود با این حال اشاره ای به کتاب دعا کرده و گفته بود:

-وسط دعا خوندن حرف نزن ... دیدم بیکاری گفتم با هم بخونیم ... بخون!

مستانه سر تکان داده و اطاعت کرده بود و بالاخره وقتی خواندن دعای توسل به پایان رسیده بود عزیز گفته بود:

-حالا هر حاجتی داری از خدا بخواه!

مستانه با نفسی عمیق کتاب را بسته بود و همان طور که به جلد سبز رنگش خیره شده بود به خواسته های دلش فکر کرده بود.

به پدرش فکر کرده بود و حال ناخوش و غریبش! به نازیلا فکر کرده و دلتنگش شده بود و بعد در پنهان ترین لایه های احساسش، به یاد محمد افتاده و دلش لرزیده بود. چشم هایش را بسته بود و یاد نگاه مشکی و نجیبش افتاده

بود. یادش آمده بود که چه طور مادرش را در آغوش می گرفت و روی سرش را می بوسـید. یادش آمد که چه طور حاج رضـــا با افتخار نگاهش می کرد و کنارش قدم برمی داشت، یادش آمد که عزیز می گفت چند وقت پیش وقتی سر کوچه منتظر ماشین ایستاده بود، محمد رسیده بود و با اصرار سـوارش کرده و او را به مطب دکتر رسـانده بود. عزیز دعایش می کرد و می گفت نون حلال و شـــیر پاک خورده این پسر! می گفت خدا به پدر و مادرش ببخشدش! می شـد از خدا بخواهد که پسر_حاج رضـا و عالیه خانم را به او هم ببخشد؟!

#هوژین

#مرجان مرندی

#پست صد و پنجاه و نه

با صدای محمد از افکارش بیرون آمد:

-چهار راه رو رد کنم؟!

مستانه نگاهش را از دانه های فیروزه ای تسبیح برداشت و سرش را به علامت تایید تکان داد. ران پایش از نیشگون محکمی که خودش از خودش گرفته بود می سوخت!

خواب نبود! بیدار بود و در ماشین محمد و کنارش نشسته بود اما نمی دانست چه کند تا مرد جوان کنارش را متوجه دل لرزان خودش کند.

صدای زنگ موبایل محمد سکوت بینشان را شکست. محمد موبایل را کنار گوشش نگه داشت و گفت:

-سلام مامان جان!

مستانه سرش را به سمت پنجره برگرداند. محمد بعد از لحظه ای مکث اضافه کرد:

-دو تا آش بود که می خواستم برسونم به دست یه بنده خدایی! تا نیم ساعت دیگه می رسم ... یه سری رو بده احمدرضا تا من بیام ... روی چشمم! خداحافظ!

مستانه نگاهش به زن جوانی که مثل همیشه سر کوچه نشسته بود و جوراب و دستمال کاغذی می فروخت افتاد. فورا به سمت محمد برگشت و گفت:

-همین جا نگه دارین لطفا!

محمد پایش را روی ترمز گذاشت و مستانه فورا کمربندش را باز کرد. کاسه های آش را از صندلی عقب برداشت و با سرعت به سمت زن جوان حرکت کرد. پسرش کنارش نشسته بود و داشت مشق می نوشت. مستانه خم شد و کاسه ها را به سمت زن گرفت. بوی آش باعث شد تا

پسرک هم سرش را از روی دفترش بلند کند و چشم هایش برق بزند. زن تشکر کرد و برایش دعای خیر کرد. مستانه به عادت همیشه چهار بسته از دستمال های جیبی را هم برداشت و اسکناسی را به سمت زن گرفت. یک شکلات هم از کیفش بیرون کشید و آن را هم به دست پسر-بچه داد و بعد بدون اینکه منتظر گرفتن باقی مانده ی پولش بماند از آن ها دور شد و صدای زن بدرقه ی راهش شد:

-الهی که به هر چی می خوای برسی!

محمد از ماشین پیاده شده و دست به سینه به در تکیه داده و منتظرش ایستاده بود.

مستانه این بار به سمتش دوید و وقتی مقابلش رسید شالی را که روی شانه هایش افتاده بود، روی سرش مرتب کرد و گفت:

-ببخشید معطل شدین!

بعد بی اختیار دستش را روی سینه اش گذاشت و با نفسی- عمیق سعی کرد جلوی نفس نفس زدنش را بگیرد که محمد گفت:

-لازم نبود این قدر عجله کنین!

بعد خودش در را برای مستانه باز کرد و وقتی مستانه سوار شد او هم به سمت دیگر رفت. ماشین که روشن

شد مستانه نگاهش به دستمال هایی که هنوز در دستش بود افتاد؛ بعد به سمت محمد برگشت و پرسید:

-دستمال کاغذی دارین توی ماشین؟!

محمد با تعجب به او ودستمال هایی که هنوز دستش بود نگاه کرد و بعد گفت:

-نه متاسفانه!

مستانه از نگاه متعجبش خنده اش گرفت و بعد بی اختیار به غالب راحت خودش رفت و دو بسته از دستمال ها را نشانش داد و گفت:

-پس این دو تا رو می ذارم برای شما!

دستمال ها را روی کنسول ماشین گذاشت و زیپ کیفش را باز کرد تا دو بسته ی دیگر را هم در کیفش جا بدهد که محمد پرسید:

-هر دفعه ازش می خرین؟!

#هوژین

#مرجان مرندی

#صد و شصت

-هر دفعه ازش می خرین؟!

مســـتانه دســـتمال ها را در کیفش انداخت و به طرف محمد برگشت و کوتاه توضیح داد:

-همین جوری پول قبول نمی کنـه! اصرار داره کـه حتمـا ازش یه چیزی بخرم!

محمد به سمتش برگشت. کوتاه به چشم هایش نگاه کرد و بعد پرسید:

-خیلی وقته اینجا می شینه؟!

مســـتانه سرش را به علامت تایید تکان داد و محمد وقتی دوباره نگاهش را به خیابان داد، انگار با خودش واگویه کرد:

-پس چرا من تا حالا ندیده بودمش؟!

-احتمالا سرتون شلوغ بوده و متوجهش نشـدین ... ضمن اینکه خیلی سـاکته و تا کسی ـ نبیندش، خودش اهل کمک خواستن و صدا زدن نیست.

محمد نیم نگاهی به او انداخت و بعد همان طور که به جلو نگاه می کرد پرسید:

-پس شما چه جوری متوجهش شدین؟!

مســـتانه مکث کرد. به نیم رخ جدی و متفکرش که به رو به رو خیره بود نگاه کرد. ســـکوتش باعث شـــد تا محمد لحظه ای کوتاه به سمتش برگردد و منتظر نگاهش کند .

مستانه نفس عمیقی کشید و جواب داد:

-چون اولین باری که دیدمش دقیقا حالش رو درک کردم .... اون از نگاه بی تفاوت عابرا ناراحت بود و منم ....

ماشین سر کوچه متوقف شد و مستانه مکث کرد. دستش را به سمت دستگیره برد تا پیاده شود که محمد پرسید:

-شما از چی ناراحت بودین؟!

دستش روی دستگیره ثابت باقی ماند. دلش نمی خواست بدهکار دلش باقی بماند این بود که به ســـمت محمد برگشت و خیره در نگاه مشکی رنگی که با جدیت خیره اش شده بود جواب داد:

-از اینکه اونی که باید، من رو نمی بینه و حواســـش بهم نیست!

هاله ای از تردید آمد و شب سیاه چشم های محمد را مه آلود کرد. مستانه با نفسی عمیق نگاهش را برداشت و از ماشین پیاده شد. لحظه ای بعد صدای بسته شدن در نوید پیاده شدن محمد را داد. صدای ریموت را هم شنید و بعد وقتی نگاهش به درخت لخت حاشـــیه ی خیابان

بود، بوی عطر جنگل مانندش نزدیک شـد و صـدایش را شنید:

-بالاخره چی شد؟! دیدتون؟!

#هوژین

#مرجان مرندی

#پست صد و شصت و یک

-بالاخره چی شد؟! دیدتون؟!

قلب مستانه می لرزید و دهانش خشک شده بود. بغض بی وقتی هم آمده بود و گوشـــه ی حلقش بالا و پایین می شـد. مطمئن بود که اگر سرش را برگرداند و نگاهش کند و دهان باز کند رســـوا می شـــود! اما مگر همین را نمی خواســـت؟! آن لحظه فقط می خواســـت این راز مگو را فاش کند! دیگر نمی خواست به بعد از آن فکر کند! نمی خواست به تفاوت هایشان فکر کند. نمی خواست به این فکر کند که شاید دل او در گرو عشق دخترکی دیگر باشد! آن لحظه فقط می خواســـت این راز کهنه را جوری فاش کند تا بعد ها مدیون خودش، دلش و احساسش نباشد.

عزیز به قسمت اعتقاد داشت و مستانه می خواست تمام تلاشـــش را بکند تا اگر واقعا قســـمت هم نبودند، وقتی ســال ها بعد دســت دختر و پسری را در دســت هم دید، وقتی صدای خنده های مستانه ی زوجی عاشق حواسش را پرت کرد، لبخندی کمرنگ بزند و یادش بیاید که او هم روزی روزگاری عاشــق شــده بود و برای به دســت آوردن عشقش جنگیده بود! اما خب! نشد آنچه او می خواست! آن روز شــاید او هم مثل عزیز به قســمت اعتقاد پیدا می کرد و زیرشعر حافظ را لب برای خودش زمزمه می کرد:

-در دایره ی قسمت ما نقطه ی تسلیمیم لطف آنچه تو اندیشی حکم آن چه تو فرمایی

آن روز حتما آهی از حسرـت می کشـــید! اما غصـــه نمی خورد و خودش را سرزنش نمی کرد! نمی گفت که ای کاش جرات داشتم و از احساسم پرده برمی داشتم! شاید امروز قسمت من هم، وصالی عاشقانه بود.

محمد صـــدایش زد. " مســـتانه خانم " گفتنش، دوباره قلبش را لرزاند. اسـمش را همیشـه دوسـت داشـت. وقتی فلسـفه ی اسـم گذاری اش، پدری بود که با دیدنش و در آغوش کشـــیدنش، مســـت شـــده بود و همان دم او را " مسـتانه " صـدا زده بود، مگر می شـد اسـمش را دوسـت نداشته باشد؟!

اما محمد جور دیگری خطابش می کرد! مســـتانه گفتنش انگار با تمام آدم های دنیا فرق می کرد.

او " مستانه " صدایش می زد و مستانه مست می شد از شنیدن اسم خودش از میان لب های مردانه اش!

نفس عمیقی کشید و به عقب برگشت. محمد موشکافانه نگاهش می کرد. مســـتانه هم نگاه ندزدید! آب گلویش را فرو داد و چشم های عسلی رنگش را به چشم های مشکی اش پیوند زد. عامدانه و آگاهانه داشت دست دلش را رو بازی می کرد!

عزیز همیشه می گفت " چشم آدما هیچ وقت دروغ نمی گه! " و مســـتانه پلک نمی زد تا رازی را که محمد در فهمش به تردید افتاده بود از زلالی چشـــم هایش بخواند. دهان باز کرد و در جواب ســـوال چند لحظه پیش محمد گفت:

-نه! ندید.

سیب گلوی محمد لرزید و بعد محمد نگاهش را از چشم های مستانه برداشت. مستانه نفس عمیقی کشید و با لحظه ای مکث اضافه کرد:

-هنوز ندیده!

محمد دوباره سرش را بلند کرد. نگاهشـــان در هم قلاب شـــد. مســـتانه حرکت دانه های ریز عرق را روی کمرش حس می کرد! قلبش تند می کوبید و مطمئن بود صـورتش هم سرخ شـــده اســـت. باد موهایش را به بازی گرفت. مســتانه دســت دراز کرد تا موهایی را که جلوی دیدش را گرفته بود، کنار بزند. حرکت دســت هایش باعث شــد تا محمد با نفسی عمیق و

سنگین نگاهش را از چشم هایش بردارد و بعد دستی به ته ریش مرتب صورتش بکشد.

صدای " ا... اکبر" موذن مستانه را به خودش آورد. نفس عمیقی کشید وگفت:

-خیلی دیر شد!

#هوژین

#مرجان مرندی

#پست صد و شصت و دو

محمد سرش را به سمت او برگرداند و بعد وقتی صدای " اشـهد ان لا اله الا ا.... " فضای خیابان و کوچه را پر کرد، زیر لب صلوات فرستاد و بعد رو به مستانه گفت:

-بریم!

مستانه با تردید پرسید:

-زشت نیست این موقع؟! خیلی دیر شده؟!

محمد همان طور که قدم برمی داشــت، بدون اینکه به او نگاه کند جواب داد:

-بهتون نمیاد که به حرف مردم اهمیت بدین!

مستانه هم به دنبالش روانه شد، شانه ای بالا انداخت و گفت:

-حرف مردم برام مهم نیســـت ... به خصـــوص اگه قرار باشـه به خاطرش پا روی دلم بذارم ... اما الان ... گفتم از اول بهتون! یه کم خجالت می کشم.

محمد از کنار شـــانه نگاهی به نیم رخش انداخت و با نفسی عمیق جواب داد:

-منم که بهتون گفتم ... صاحب این مجالس کسای دیگه ای هستن ... پس خجالت نکشین!

مســـتانه سری تکان داد و چیزی نگفت. به انتهای کوچه رســـیدند. در خانه ی حاج رضـــا باز بود و پرچم ســـیاه " محمد رسـول ا... " بالای در، همراه با باد خنک آبان ماه، آهسـته تکان می خورد. محمد سرش را داخل برد و مادرش

را صـــدا زد. صـــدای دخترانه ی آشـــنایی جوابش را داد و محمد گفت:

-هانیه! لطفا مامان رو صدا می زنی؟

لحظه ای بعد صدای عالیه خانم را از داخل حیاط شنید که گفت:

-اومدم مامان جان!

مستانه بی اختیار خودش را به سمت دیوار کشید. لحظه ای بعد عالیه خانم جلوی در حیاط بود. تا محمد را دید گفت:

-دورت بگردم مامان جان! امروز خیلی خســته شــدی ... احمدرضــا رفت خونه ی آقای رفیعی! فقط مونده ســهم کارگرای ساختمون سر کوچه!

محمد گفت:

-روی چشمم مامان جان!

عالیه خانم با لبخند جواب داد:

-چشمت سلامت!

مســـتانه معذب به دیوار تکیه داده بود و منتظر بود تا عالیه خانم متوجهش شـــود که محمد بازوی مادرش را گرفت و اشاره ای به مستانه کرد و گفت:

-برات مهمون آوردم حاج خانم!

#هوژین

#مرجان مرندی

#پست صد و شصت و سه

-برات مهمون آوردم حاج خانم!

عالیه خانم سرش را برگرداند و تازه متوجه مستانه شد. مستانه لبخند خجولی زد و سلام گفت. عالیه خانم لحظه ای کوتاه با تعجب نگاهش کرد اما خیلی زود لبخند زد و گفت:

-سلام عزیز دلم! خوش اومدی!

مستانه با لبخند تشکر کرد و گفت:

-مزاحم شدم!

عالیه خانم دستش را گرفت و او را به سمت خودش کشید.

-مراحمی قربونت برم ... قدمت روی چشم! سراغت رو از حاج خانم می گرفتم ... چه قدر خوب کاری کردی که اومدی.

مســتانه در برابر لحن صــمیمانه و مادرانه اش، بی اختیار لبخند زد و انقباض عضلاتش از بین رفت.

عالیه خانم دســتش را دور شــانه ی مســتانه حلقه کرد و بعد رو به محمد گفت:

-الان می گم آش ها رو بیارن محمد جان!

محمد تکیه اش را به دیوار داد و گفت:

-عجله نکن مامان جان!

عالیه خانم سر تکان داد و بعد به همراه مســـتانه وارد حیاط شد.

همان لحظه ی اول، بوی آش و کشــک و پیاز داغ و ســیر داغ در بینی مســـتانه پیچید. عالیه خانم همان طور که بازویش را می فشرد با لبخند پرسید:

-آش رشته که دوست داری!

مستانه هم جوابش را با لبخند داد:

-باید خیلی بی سلیقه باشم که دوست نداشته باشم!

عالیه خانم خندید و همان لحظه صدایی متوقفشان کرد:

-عمه جون! همین سینی رو بدم به محمد؟

مســـتانه به همراه عالیه خانم به عقب برگشـــت. هانیه ســارافون مشــکی رنگی تا پایین زانویش را به همراه جوراب شــلواری ضــخیمی به همان رنگ پوشــیده بود و صــورت ســفیدش در قاب روسری ســیاهی که با مهارت، با نگینی براق کنار گوشش مهار شده بود، می درخشید!

عالیه خانم گفت:

-آره هــانی جــان! محمــد دم در منتظره ... زحمتش رو بکش!

هانیه با لبخند چشم گفت و بعد وقتی عالیه خانم گفت:

-مستانه جون رو دیدی هانیه جان؟

هانیه تازه سرش را به ســـمت او برگرداند. انگار که تازه متوجه حضــورش شــده باشــد، لبخند کمرنگی به نشــانه ی آشــنایی زد و ســلام کرد. مســتانه هم جوابش را داد و بعد وقتی هانیه دور شد، عالیه خانم دوباره دستش را گرفت و گفت:

-بریم بالا ... الان دعای توسل شروع می شه.

با هم پله هایی را که به بالکن وصــل می شــد پشــت سر گذاشتند و وارد خانه شدند.

داخل خانه شلوغ بود. زنی گفت:

-عالیه خانم جون با اجازه شروع کنیم!

عالیه خانم " بفرمایید " گفت و همان زن " بسم ا... الرحمن الرحیم " گفت و شروع به خواندن کرد.

عالیه خانم دست مستانه را کشید و گفت:

-بیا بریم پیش عزیز و خواهرات.

مستانه اما مخالفت کرد و سر جایش باقی ماند. صدایش را پایین آورد تا مزاحم دعا خواندن زن نشود.

-من همین جا راحتم.

عالیه خانم خواست مخالفت کند که مستانه فورا همان جا کنار در نشست. عالیه خانم خم شد تا بلندش کند.

-دم در چرا قربون چشمت؟! بلند شو!

مستانه چهار زانو نشست و گفت:

-به خدا راحتم! شما بفرمایید.

عالیه خانم دوباره خواست مخالفت کند که مستانه دست هایش را به هم چسباند و انگشت هایش را در هم قلاب کرد و گفت:

-خواهش می کنم! اجازه بدین راحت باشم ... این جوری معذب می شم!

عالیه خانم لحظه ای به چشـــم هایش خیره شـــد و بعد سری تکان داد و گفت:

#هوژین

#مرجان مرندی

#پست صد و شصت و چهار

-باشه عزیزم. پس چیزی خواستی صدام کن.

مســتانه سر تکان داد و عالیه خانم دور شــد. مســتانه به دیوار پشــت سرش تکیه داد و به صـدای زن که با صـوتی دلنشـین دعای توسـل می خواند گوش کرد. حواسـش اما جای دیگری بود. پیش دخترکی که عالیه خانم با مهری خاص " هانی " خطابش می کرد و اگر می خواســـت با انصاف باشد، الحق زیبا و برازنده و اصیل بود.

سرش را پایین انداخت و با مرواریدهای براق زرشـکی رنگی که وصل به حرف اول اسمش می شد بازی کرد.

دهانش از حقیقتی که کشـــف کرده بود، تلخ، و حالش دگرگون شـــده بود. انگار تمام خوشی که با حرف زدن با محمد به جانش نشـسـته بود با دیدن هانیه بخار شـده و به هوا رفته بود.

همیشه اعتماد به نفسش را وام دار شغل و جایگاه پدرش و شرایط زندگی شان و زیبایی و ملاحت خاصش بود.

با رفتن نازیلا گوشه ای از اعتماد به نفسش ترک برداشت و تکه ای دیگر هم با پریشان حالی های پدرش که مطمئن بود درگیر مشـــکلی نه چندان کوچک شـــده که مجبور به فروش ویلا و زمین شده، خدشه دار شد.

با وجود تمام این ها، اما زیبایی اش غیر قابل انکار بود. همیشـــه دخترها با حسرـــت به رنگ خاص چشـــم ها و ملاحت و جذابیت صـــورتش نگاه می کردند و پسرـــها نگاهشان غرق تحسین می شد و توان چشم پوشی از آن همه زیبایی وسوسه برانگیز و فریبنده را نداشتند.

محمد اما، مثل پسرهای اطرافش نبود. نه مثل بقیه خیره در چشـــم هایش می شـــد و نه نگاهش تک تک اجزای صورتش را رصد می کرد و نه وارد بازی نخ دادن و گرفتنی که بین دخترها و پسرها مرسوم بود می شد.

با پسرهای اطراف مستانه فرق داشت و به همان میزان هم با مســـتانه ای متفاوت بود که بی خیال تمام تفاوت هایشان دلش را مدت ها پیش به او باخته بود.

هانیه اما به معنای واقعی کلمه دختری بود که احتمالا انتخاب پسری مثل محمد بود.

دهانش تلخ شده و حس بدی پیدا کرده بود!

#هوژین

#مرجان مرندی

#پست صد و شصت و پنج

عزیز گاهی سراغ آلبوی عکس های قدیمی می رفت. بعد بدون اینکه حواســـش باشـــد دقایقی طولانی به عکس روزهای دانشجویی پدرش، یا عکس جوانی پدر جون خیره می شـد. بعد که مسـتانه صـدایش می زد، تکان می خورد و به خودش می آمد.

مستانه دستش را دور شانه ی مادر بزرگش حلقه می کرد. روی سرش خم می شد و خودش را لوس می کرد تا زیر زبان عزیز را بکشـــد و او بگوید به چه فکر می کرده اســـت! جواب عزیز اما همیشه تکراری بود. با آهی عمیق آلبوم را می بسـت و دسـتش را بلند می کرد و آن را پشـت دسـت مستانه می گذاشت، قربان صدقه اش می رفت و در آخر می گفت:

-بعضی حرفا جاش فقط توی سینه ی آدمه مادر جون!

نکند عزیز راســـت می گفت و حس او به محمد هم از همان رازهای مگو بود که باید برای همیشـــه در ســـینه پنهان می کرد حتی اگر ثمره ی این رازداری چیدن میوه ی حسرت از نهال نو رسیده و بکر عاطفه اش بود!

آهی عمیق کشـــید که دســـتی پیش آمد و کتاب دعای کوچکی را به سمتش گرفت.

مســتانه با لبخندی کمرنگ کتاب را گرفت. صـدای همان زنی که دعا می خواند بلند شد:

-همه دســتاتون رو بلند کنید! انشــاا.. که به حق این روز عزیز هیچ کدوم دست خالی از این مجلس بیرون نریم.

چراغ خانه خاموش شـــد و به جز نور اندک دیوار کوب روی دیوار روشنایی در پذیرایی بزرگ خانه باقی نماند.

زن ها دســـت هایشـــان را بلند کردند و همه ب هم خواندند:

-یا وجیها عند ا... اشفع لنا عند ا...

بغض آمد و بیخ گلوی مســتانه چســبید. چشــم هایش را آرام بســـت و بعد بی اختیار دســـت هایی که روی پایش مشت شده بود را باز کرد و زیر لب زمزمه کرد:

-خدیا کمکم کن!

قطره ای از چشـــمش سر خورد و روی صـــورتش رد انداخت. عزیز می گفت " هر چی می خوای از خدا بخواه! " می گفت " تو بخواه! خدا بهت می ده! " می گفت شاید دیر و زود بشـــه! اما بالاخره یک روزی، یک جایی خدا جواب دعاهامون را می ده!

فقط وقتی پیش عزیز می آمد نماز می خواند! از جانماز عزیز خوشـــش می آمد! از بوی گل های محمدی که از چادرش بلند می شد مست می شد و دوست داشت دقایق طولانی تســـبیح یاقوتی رنگش را دســـتش بگیرد و به دانه های درخشان و براقش خیره شود و به خدایی فکر کند که عزیز می گفت جواب همه ی بنده هایش را می دهد!

قطره ای دیگر از گوشه ی چشمش سر خورد! پشت پلک هایش تصـــویر دو مرد جان گرفته بود. یکی پدرش و حال ناخوش و پریشـانش و مشـکلی که به دنبال حل آن روزها بود که به نمک آبرود رفته بود و دیگری محمد بود! پسر- قد بلند و چهار شانه ی حاج رضا که با وجود تمام تفاوت هایشان، عجیب به چشم دلش خوش نشسته و احساس بکر و دست نخورده اش را درگیر کرده بود.

صـــدای بلند صـــلوات فرســـتادن زن ها، او را از افکارش بیرون کشـــید. چشـــم هایش را باز کرد و با نوک انگشـــت خیسی چشم هایش را گرفت.

نفس عمیقی کشـــید. عزیز گاهی بعد از خواندن دعا، یا آمـدن از مســـجـد و امـامزاده می گفـت " آخیش! انگار استخونام سبک شد! "

مسـتانه همیشـه می خندید و حرف عزیز را درک نمی کرد! آن لحظه اما انگار تازه متوجه معنای حرف عزیز شـــده بود! چراغ ها روشـــن شـــد و خانه از تاریکی بیرون آمد. دوباره صدای صلوات زن ها بلند شد و مستانه بی اختیار لبخند زد. اســـتخوان هایش شـــاید نه! اما دلش عجیب سبک شده بود انگار!

***

#هوژین

#مرجان مرندی

#پست صد و شصت و شش

موبایلش برای بار چندم در جیب شـــلوار جینش لرزید. مسـتانه کلافه مانتویش را کنار زد و گوشی اش را از جیبش بیرون کشید. کنار تماس های از دست رفته اش از آرسام، حالا یک پیامک هم جا خوش کرده بود.

پیامکی را که از طرف آرسام بود باز کرد.

-من جلوی دانشگاه منتظرتم مستانه!

نفس عمیقی کشـــید و عصـــبی موایلش را بـه جیبش برگرداند.

این روزها آرســـام بی منطق شـــده بود و او گاهی به طور عجیبی حس می کرد که این هم بازی آشنای تمام روزگاران گذشته را نمی شناسد!

انگار بعد از سال ها دوستی و آشنایی حالا به جایی رسیده بودند که حتی معنای حرف هم را نمی فهمیدند و مستانه مستاصل شده بود از اینکه بدون ناراحت کردن دوست قدیمی اش به خواسته اش جواب منفی بدهد.

اصلا شاید اشتباهش همین بود! شاید باید آب پاکی را یک بار روی دستش می ریخت تا او هم دیگر دست از این همه اصرار و سماجت بردارد و رهایش کند.

با این فکر، به طور ناگهانی جزوه و خودکارش را داخل کیفش انداخت و از سر جایش بلند شد و با عذر خواهی کوتاه از استاد که جلوی تخته ایستاده و سرگرم تدریس بود، از کلاس خارج شد.

بیرون دانشگاه، با یک چشم چرخاندن سطحی توانست اپتیمای سفید آرسام را پیدا کند. با گام هایی پر شتاب عرض خیابان را طی کرد تا به ماشین برسد.

آرسام سرش را به پشتی صندلی تکیه داده و چشم هایش را بسته بود. ضربه ای به شیشه ی سمت شاگرد زد تا آرسام را متوجه کند.

آرسام، خیلی زود چشم هایش را باز کرد و با دیدن مستانه بلافاصله در را باز کرد. مستانه روی صندلی چرم ماشین نشست و در جواب سلام آرسام گفت:

-آرسام واقعا متوجه نمی شی وقتی یه نفر جواب تماست رو نمی ده یعنی نمی خواد صحبت کنه؟! چرا این قدر پشت سر هم زنگ می زنی؟!

آرسام بی توجه به جمله ای که مستانه گفته بود، با دلخوری تکرار کرد:

-سلام!

مستانه نفس عمیقی کشید تا کمی آرام شود و بعد آهسته سلام کرد.

آرسام رنجیده نگاهش کرد و پرسید:

-واقعا نمی خوای باهام صحت کنی؟!

چیزی در قلب مستانه فرو ریخت! طاقت این لحن و نگاه را از آرسام نداشت اما خیلی زود یادش آمد که شاید همین کج دار و مریز رفتار کردن هایش باعث اصرارهای

بیش از اندازه ی آرسام شده است. این بود که قاطعانه جواب داد:

-نه!

#هوژین

#مرجان مرندی

#پست صد و شصت و هفت

آرسام لبخند تلخی زد و پرسید:

-چرا؟!

-چون ما دفعه ی پیش حرفامون رو زدیم.

آرسام نگاهش را از صورت مستانه برداشت و دنده را روی حالت حرکت گذاشت. مستانه غر زد:

-جای دوری نرو! من ماشینم رو همین جا پارک کردم.

آرسام سر تکان داد و چیزی نگفت. مستانه هم سرش را به سمت شیشه برگرداند و به خیابان شلوغ و پر رفت و آمد خیره شد. سکوت بینشان کش آمد تا وقتی که آرسام ماشین را در خیابانی فرعی و کم رفت و آمد متوقف کرد. ماشین را خاموش کرد و بعد دستش را به فرمان تکیه داد و صدایش زد.

مســـتانه گفتنش متفاوت از همیشـــه بود! انگار با نیاز صدایش می زد اما در مستانه هیچ حسی را به جز دلسوزی برای دوست کودکی ها و نوجوانی اش زنده نمی کرد!

در عوض ذهنش بی امان به همین دو ســـه روز پیش و مستانه خانم گفتن محکم و جدی محمد گریز می زد!

آرسام که دوباره صدایش زد او هم از افکارش بیرون آمد. نگاهش را از خیابان گرفت و منتظر به آرســام و صــورت سـبزه ی سـه تیغه اش نگاه کرد. آرسـام آب گلویش را فرو داد و گفت:

-من دوسـتت دارم مسـتانه! ... تو خودتم می دونی که من چه قدر دوســتت دارم! من تو رو خوب می شــناســم! تو جونـت رو برای بـابات می دی! از بـابای من دل خوشی نداری و می گی نامردی کرده! باشـه! تو درسـت می گی! اما چوب اشتباه یکی دیگه رو چرا من باید بخورم! ؟

مسـتانه کلافه چشـم هایش را بسـت! حس می کرد مغزش از حرف ها و توجیه های آســام ســوت می کشــد. نفس عمیقی کشـید و وقتی چشـم باز کرد، اطمینان داشـت که باید پسر-جوان مقابلش را از اشـتباه دربیاورد و مطمئنش کند که هیچ علاقه ای به او ندارد.

-آرسام دو سال پیش و بعد از جریانت کارخونه و مشکلاتی که برای بابام پیش اومد، من اگه می خواستم به رفتارهای مامان و بابات نگاه کنم دیگه نباید حتی جواب سلام تو رو هم می دادم ... حتی بابا دوست نداشت دیگه با تو ارتباط داشته باشم ... اما حساب تو با حساب مامان و بابات برای من جدا بود! من تو رو دوست خودم می دونستم. پس بیخود همه چیز رو با هم قاطی نکن! جواب من هیچ ربطی به مامان و بابای تو نداره! هر چند ... اگه من هم واقعا حسم مثل تو بود، بابای من با کاری که بابات کرد، هیچ وقت راضی به این وصلت نمی شد!

آرسام کلافه دستی در موهایش کشید و گفت:

-مستانه! ما با هم بزرگ شدیم ... من نیومدم بهت دروغ بگم! اگه تو می گی بابات راضی به این وصلت نمی شد، مطمئن باش که من همین الان با آوردن اسم تو کلی توی خونه تحت فشار قرار گرفتم!

مستانه عصبی دستگیره در را کشید تا در را باز کند و در همان حال غرید:

-پس اسم منو نیار! برو پسر_خوب مامان و بابات بمون چون من هیچ علاقه ای بهت ندارم.

آرسام به سمتش خم شد و بازویش را گرفت. مستانه اخم آلود به سمتش برگشت و دستش را از دست آرسام بیرون کشید. صورت آرسام سرخ شده و دانه های ریز عرق روی پیشانی اش نشسته بود.

-چرا این جوری می کنی مستانه! من منظورم این بود که این قدر دوستت دارم که حرفشون برام اهمیت نداره!

مستانه متاسف سر تکان داد و گفت:

-آرسام دست از سرم بردار! چرا یه تنه قصد کردی هر چی خاطره ی خوب داشتیم رو به گند بکشی؟! چند بار بهت بگم که من اون حسی رو که تو ازش حرف می زنی ندارم؟!

دوباره دستش را به سمت دستگیره برد که آرسام میخکوبش کرد:

-حتی اگه بابات مخالفتی نداشته باشه؟!

مستانه مبهوت به سمت آرسام برگشت و گیج نگاهش کرد. بعد به خنده افتاد و گفت:

-بابای من راضی به همین ارتباط ساده هم نبود!

آرسام خودش را به او نزدیک کرد. مستانه بی اختیار اخم کرد و کمی خودش را عقب کشید. آرسام خیره در چشم هایش گفت:

#هوژین

#مرجان مرندی

#پست صد و شصت و هشت

-من دیروز پیش بابات بودم مستانه!

مستانه گیج شد! آرسام به نمک آبرود رفته بود؟!

آرسام گفت:

-رفتم دفتر پیش بابات! گفتم دوستت دارم! گفتم حاضرم هر کاری بکنم تا خوشبخت بشی ... گفتم ...

مستانه حرف های آرسام را نمی شنید! او که همین دیشب با پدرش صحبت کرده بود! پدرش نگفته بود که به تهران برگشته است! حتی وقتی پرسید کی می آید، جواب مشخصی نداد و گفت چند روزی کار دارد! آرسام دروغ می گفت یا پدرش پنهان کاری کرده بود؟!

آرسام از بهتش استفاده کرد. دستش را جلو آورد و دست سرد مستانه را در دست خود گرفت و گفت:

-مستانه بابات وقتی اصرارهای من رو دید گفت اگه تو راضی باشی حرفی نداره! گفت مهم خواست و نظر توئه!

گرمای دست آرسام، هوشیارش کرد! عصبی دستش را بیرون کشید و با دست دیگرش شانه ی آرسام را به عقب هول داد. دلش آشوب و دهانش تلخ شده بود. با عجله در را باز کرد و خودش را از ماشین بیرون انداخت.

آرسام هم خیلی سریع از ماشین پیاده شد. مستانه بی توجه به او خواست از خیابان رد شود که آرسام خودش را به او رساند و دوباره صدایش زد. مستانه با حرص به سمتش برگشت. اخم آلود و جدی خیره در چشم هایش گفت:

-دست از سرم بردار آرسام! برو سراغ زندگی خودت.

آرسام امیدوار گفت:

-من دوستت دارم مستانه! بابات هم مخالفتی نداره ....

مستانه میان حرفش پرید:

-مشکل من رضایت بابام نیست.

آرسام یک گام فاصله ای که بینشان بود را با یک قدم پر کرد و پرسید:

-مشکلت چیه؟! من حلش می کنم.

آرسام اهل حرف زدن روی حرف پدر و مادرش نبود! وقتی بی توجه به آن ها سراغ پدر او رفته و این طور با

سماجت دنبال او افتاده بود، باید بی رحم می شد تا دست از سرش بردارد و رهایش کند. خیره در چشم هایش گفت:

-من دوستت ندارم!

حالت نگاه آرسام عوض نشد. مستانه آب گلویش را فرو داد. سرش را کمی بلند کرد و این بار محکم تر اضافه کرد:

-من کس دیگه ای رو دوست دارم.

#هوژین

#مرجان مرندی

#پست صد و شصت و نه

-من کس دیگه ای رو دوست دارم.

آرسام کلافه دستی به موهایش کشید و خیره خیره تماشایش کرد. باورش نشده بود و این را نگاه حیران و ناباورش می گفت. اما تلخی اعترافی که مستانه در چشم های عاشق و امیدوارش فریاد زده بود، پاهایش را فلج کرد و باعث شد تا دیگر تعقیبش نکند.

مستانه با عجله برای اولین تاکسی دست تکان داد و گفت " دربست! "

وقتی روی صـندلی عقب ماشـین نشـسـت دیگر نه به " دوســـتت دارم " های آرســـام فکر می کرد و نه به نگاه مبهوت و ناباورش وقتی گفت کس دیگه ای را دوســـت دارد. آن لحظه فقط می خواست هر چه زودتر خودش را به ماشینش برساند و به دفتر پدرش برود.

می خواســـت با چشـــم های خودش جای خالی پدرش را ببیند و مطمئن شـود که آرسـام برای رسـیدن به خواسـته اش، بی توجه به اینکه دستش رو می شود، احمقانه دروغ گفته و پدرش هنوز هم در نمک آبرود و به دنبال فروش زمین هایش است!

***

خانم اوحدی، منشی- پدرش از روی صـندلی بلند شـد و گفت:

-سلام عزیزم حالت چه طوره؟!

مستانه بی حوصله سلام کرد و نگاهی به در بسته ی اتاق پدرش انداخت. ته دلش هنوز اطمینان داشت که آرسام دروغ گفته و پدرش حالا شمال است. نمی خواست خانم اوحدی را متوجه شـکش کند! داشـت به دنبال جمله ای مناسـب برای توجیه علت حضـورش می گشـت که خانم اوحدی خودش به کمکش آمد و گفت:

-پدرتون رفتن قسمت مالی!

مستانه وا رفت و دهانش خشک شد. به زحمت لبخند مسخره ای را روی صورتش چسباند و گفت:

-باشه! منتظرشون می مونم!

بعد به پاهای بی جانش حرکت داد و به سمت دفتر پدرش رفت. دستگیره در را کشید و وقتی در را باز کرد صدای خانم اوحدی را شنید که گفت:

-بگم آقا رجب براتون چای بیاره یا نسکافه مستانه خانم؟!

مستانه دستی تکان داد و بی حس گفت:

-چیزی میل ندارم! ممنون.

در راپشت سرش بست و بعد نفس عمیقی کشید و به سمت میز بزرگ پدرش رفت. روی صندلی نشست و نگاهی به جا سیگاری کریستالی که پر از فیلترهای سیگار بود انداخت.

کلافه به پشتی صندلی گردان تکیه داد و دیوار اتاق را از نظر گذراند. بعد به قلم دان خاتم کاری روی میز که داخلش خودنویس طلایی رنگ جا خوش کرده بود خیره

شـــد و در آخر کشـــوی میز را بیرون کشـــید. اول از همه چشمش به قاب عکس افتاد.

قاب عکس را برداشـــت و با دقت به صـــورت های شـــاد خودش و مهشـــید و مهدیس و لبخند پدرش خیره شـــد. عکس برای سه چهار سال پیش بود. برای تعطیلات عید به ترکیه رفته و آن جا کنار ساحل، این عکس را به یادگار ثبت کرده بودند. بعد از آن پدرش این عکس را روی میز کارش گذاشـــته بود. می گفت وقتی خســـته می شـــم و صورتتون رو می بینم حالم خوب می شه!

تعجب کرد که قاب عکس از روی میز به داخل کشـــو منتقل شـــده بود. با این حال دوباره آن را سر جایش گذاشـــت و به یاد روزهای آرام و بی دغدغه ی گذشـــته نفسش با آهی عمیق و پر حسرت از دهانش خارج شد.

سرش درد می کرد و شـــقیقه هایش تیر می کشـــید. دســـت هایش را روی میز گذاشت و پیشانی اش را به آن تکیه داد و چشم هایش را بست. هنوز چند دقیقه بیشتر نگذشته بود که تقه ای به در خورد و به دنبال آن در باز شد.

#هوژین

#مرجان مرندی

#پست صد و هفتاد

مســـتانه با تعلل سرش را بلند کرد. انگار هنوز هم منتظر بود که هر لحظه خانم اوحدی بیاید و بگوید که پدرش تهران نیست و او به اشتباه گفته که به قسمت مالی رفته است!

سرش را که بلند کرد، به جای پدرش قامت اصلانی شریک پدرش را کنار در دید. سر بالا آمده مستانه و نگاه گیجش را که دید با لبخند گفت:

-اجازه هست خانم زیبا؟!

مستانه تازه به خودش آمد. دست پاچه از روی صندلی بلند شد و سلام کرد. اصلانی با لبخند جوابش را داد و بعد قبل از اینکه در را کامل ببندد، سرش را به عقب برد و گفت:

-خانم بگو رجب دو تا قهوه بیاره!

صدای " چشم " خانم اوحدی را شنید و بعد اصلانی در اتاق را بست و وارد شد و به سمت مبل های چرم کرم رنگ رفت و روی آن نشست. پای راستش را روی پای چپ انداخت و رو به مستانه که بلاتکلیف ایستاده بود گفت:

-بشین عزیزم! راحت باش.

مستانه به ناچار از پشت میز پدرش بیرون آمد و به طرف مبلمان آن ســمت اتاق رفت و روی مبل مقابل اصــلانی نشست و بی هدف دستی به مقنعه اش کشید.

اصلانی گفت:

-خانم اوحدی گفت که منتظر بابایی، گفتم بیام پیشت تا تنها نباشی ....

بعد دست هایش را روی سینه اش جمع کرد و گفت:

-از این طرفا مستانه جان؟!

مستانه لبخندی بلاتکلیف زد و گفت:

-کلاسم تموم شد گفتم بیام اینجا یه سر به بابا بزنم.

اصلانی سر تکان داد و گفت:

-خوب کاری کردی عزیزم.

تکیه اش را از پشتی مبل برداشت و گفت:

-فرامرز این روزا خیلی خودش رو درگیر کار کرده!

بعد با طمانینه دســتش را داخل جیب شــلوار پارچه ای سرمه ای رنگش کرد و پاکت ســیگارش را بیرون آورد و رو به مستانه پرسید:

-دود سیگار که ناراحتت نمی کنه؟

#هوژین

#مرجان مرندی

#پست صد و هفتاد و یک

-دود سیگار که ناراحتت نمی کنه؟

مستانه سری به علامت جواب منفی تکان داد و به پشتی مبل تکیه داد. اصلانی در جعبه را باز کرد و سیگاری را بین لب هایش گذاشت و بعد با فندک نقره ای رنگش، سیگار را روشن کرد و با ژستی ماهرانه پکی عمیق از سیگار گرفت.

بعد سرش را به سمتی دیگر کرد و دودش را به سمت مخالف جایی که مستانه نشسته بود، بیرون فرستاد و دوباره به سمت مستانه برگشت و گفت:

-این روزا بیشتر حواست به پدرت باشه ... حضورت براش دلگرمیه بزرگیه!

مستانه آه عمیقی کشید و نگاهش را از صورت اصلانی که با دقت به او خیره شده بود برداشت و گفت:

-بابا عادت نداره مشکلات کاریش رو برای ما توضیح بده ... از منم جز نگرانی برای حال و روزش کاری بر نمیاد ... دکتر گفته سیگار براش مثل سم می مونه... این روزا این قدر درگیره که بیشتر از همیشه به سلامتیش بی توجه!

اصلانی دست چپش را روی پشتی مبل گذاشت و خیره در چشم های عسلی رنگ مستانه گفت:

-نگران نباش! هیچ مشکل حل نشدنی توی زندگی بابات وجود نداره مستانه جان!

بعد لبخند زد و ادامه داد:

-کاش منم کسی_ رو داشتم که نگران سیگار کشیدنای افراطیم بود!

مستانه معذب از نگاه خیره ی اصلانی، انگشت هایش را در هم قفل کرد و زیر لب گفت:

-هر کس اول باید خودش مواظب سلامتیش باشه.

همان لحظه تقه ی کوتاهی به در اتاق خورد و خنده ی اصلانی را قطع کرد. مش رجب با سینی وارد شد. اصلانی دست دراز کرد و سینی را گرفت و وقتی مش رجب پرسید:

-امری نیست آقا؟!

اصلانی فقط دست تکان داد و مش رجب مسیر آمده را برگشت و در را هم پشت سرش بست. اصلانی، یکی از فنجان ها را برداشت و آن را مقابل مستانه گذاشت و گفت:

-بخور عزیزم!

بعد از روی مبل بلند شد و به سمت میز پدرش رفت.

-حرف حق جواب نداره مستانه جان! وقتی دختر خانمی به برازنده گی تو از سلامتی صحبت می کنه، نمی شه ازش بی توجه عبور کرد.

بعد سیگار به نیمه رسیده اش را در زیر سیگاری خاموش کرد و دوباره به سمت مستانه آمد و گفت:

-قهوه ات سرد شد مستانه جان!

درست کنار مستانه ایستاد و خم شد و ظرف کریستال روی میز وسط را برداشت. مستانه به طرز نامحسوسی خودش را کمی عقب کشید. حس خوبی از این همه نزدیکی مرد و بوی عطر تندش که با بوی سیگار مخلوط شده بود نمی گرفت.

اصلانی ظرف کریستال را که پر از گز بود به سمت او گرفت و گفت:

-قهوه ات رو تلخ نخور!

قبل از اینکه مستانه جوابی بدهد، در اتاق به ضرب باز شد. مستانه با دیدن پدرش سریع از روی مبل بلند شد و گفت:

#هوژین

#مرجان مرندی

#پست صد و هفتاد و دو

-سلام بابا جون!

فرامرز لبخند کمرنگی به رویش زد و بعد از اینکه جواب سلامش را داد به سمت اصلانی برگشت و سرد و بی حس گفت:

-دخترم گز دوست نداره!

اصلانی لبخند زد و شانه بالا انداخت و گفت:

-نمی دونستم!

مکثی کرد و ادامه داد:

-اما یادم می مونه!

بعد ظرف را روی میز گذاشت و به سمت در رفت و گفت:

-گفتم تا شما بیای مستانه جان تنها نمونه!

فرامرز چیزی نگفت و اصلانی دستش را روی شانه اش گذاشت و گفت:

-دخترت نگران ســـیگار کشـــیدنت بود ... گفتم بهش که هیچ چیز نگران کننده و مشکل حل نشدنی وجود نداره!

فرامرز عصبی نگاهش کرد و اصلانی با لبخند پلک هایش را روی هم فشرد و گفت:

-خلوت پدر و دختریتون رو به هم نمی زنم!

دستگیره در را کشید و در را باز کرد و قبل از اینکه از اتاق خارج شود به عقب برگشت و رو به مستانه که مات نگاه و رفتار سرد پدرش مانده بود، چشمکی را چاشنی لبخندش کرد و گفت:

-از دیدنت خوشحال شدم خانم! فعلا!

مســـتانه " خاحافظی " زیر لب گفت و لحظه ای بعد در بسته شد و او ماند با پدرش که به جای اینکه از حضورش در تهران، وقتی می گفت درگیر زمین های نمک آبرود است شرمنده باشد، عصبی، طلبکار و بدخلق بود.

آمد دهان باز کند که فرامرز با صدایی که به زحمت سعی داشت بالا نرود غرید:

-الان هیچی نگو مستانه!

بعد با گام هایی بلند به سمت کمد دیواری گوشه ی اتاق رفت. درش را باز کرد و کیف ســـامســـونت و کتش را

برداشت و بعد با حرص در ریلی آن را بست و همان طور که به سمت در اتاق می رفت گفت:

-بریم!

مستانه کیفش را از روی میز برداشت و به سمت پدرش رفت. فرامرز در را باز کرد و منتظر ماند تا اول مستانه بیرون برود. خانم اوحدی با دیدن آن دو فورا بلند شد و گفت:

-تشریف می برین آقای مهندس؟!

فرامرز اخم آلود گفت:

-به سرمست بگو هشت صبح منتظرشم.

خانم اوحدی " چشم " گفت و بعد وقتی فرامرز دستش را پشت کمر مستانه گذاشت و او را به جلو هدایت کرد مستانه هم عجولانه وسرسری خداحافظی کرد و به همراه پدرش از ساختمان خارج شد.

#هوژین

#مرجان مرندی

#پست صد و هفتاد و سه

داخل پارکینگ، وقتی پدرش به سمت ماشین خودش رفت با نگاهی به صورت سرخش با احتیاط گفت:

-بابا من با ماشین خودم اومدم.

فرامرز ریموت را فشرد و بعد در عقب را باز کرد و کیف و کتش را روی صندلی انداخت و گفت:

-می گم ماشینتو بیارن! سوار شو.

مستانه اطاعت کرد و به سمت دیگر رفت و روی صندلی نشست. به محض اینکه در رابست، فرامرز پایش را روی گاز گذاشت و ماشین از جا کنده شد.

وارد خیابان که شدند، مستانه با نگاهی به صورت سرخ و عرق کرده ی پدرش با احتیاط گفت:

-بابا!

فرامرز انگار منتظر ی تلنگر بود تا منفجر شود. با حرص به سمت مستانه برگشت و گفت:

-برای چی اومدی دفتر؟!

مستانه متعجب از لحن عصبی و طلبکار پدرش، اخم کرد و گفت:

-چرا نباید می اومدم؟! مگه دفعه اولمه که میام دفتر؟

فرامرز با حرص دستش را روی فرمان کوبید و گفت:

-قبلا فرق می کرد.

مستانه از صدای بلند پدرش و دستی که محکم و ناغافل روی فرمان کوبیده بود، بی اختیار تکان خورد و بغض کرد.

اولین بار بود که با این لحن بد و توبیخ کننده ی پدرش مواجه می شـد. چانه اش لرزید و لبش را زیر دندان گرفت تا جلوی ریزش اشـــک هایش را که برای سر خوردن روی گونه های داغش بی تابی می کردند، بگیرد. سرش را به سم پنجره برگرداند و چیزی نگفت.

نفس عمیق فرامرز را شـنید. کمی بعد ماشـین متوقف شـد و بعد صدای باز و بسته شدن در ماشین را شنید.

مسـتانه سرش را برگرداند و به جای خالی پدرش نگاه کرد. بعد چشـــم چرخاند و پدرش را دید که کمی آن طرف تر ایستاده و به جایی خیره شده و سیگار دود می کند.

طاقت نیاورد و در ماشین را باز کرد و پیاده شد و به سمت پدرش رفت و از پشـت به او نزدیک شـد. دسـتش را که به سمت دهانش می رفت در میانه ی راه گرفت و اجازه نداد تا سیگار دوباره مهمان لب هایش شود.

فرامرز به عقب برگشـــت. نگاهش به عســـلی های خیس دخترش افتاد و نگاه مســـتانه قفل مردمک های به خون نشسته ی پدرش شد. مستانه بغض آلود لب زد:

-نکش بابا!

دست فرامرز شل شد و سیگار از بین انگشت هایش روی زمین رها شد. یک قدم به سمت جلو برداشت و پایش را روی ته سیگار گذاشت و دستش را به سمت مستانه آورد و سرش را در آغوش گرفت و روی پیشانی اش را بوسید. بغض مستانه آب شد و هق زد و گفت:

-نگران شدم! فکر کردم آرسام دروغ می گه که اومده پیش شما!

فرامرز آهسته شانه هایش را گرفت و او را از خودش کمی دور کرد و گفت:

-این روزا سرم شلوغه ... صبح زود از خونه میام بیرون و شب دیر وقت برمی گردم خونه ... موندنتون توی خونه با این اوضاع به صلاح نیست ... ترجیح دادم یه مدت شما پیش عزیز بمونین تا منم کارام رو راست و ریست کنم ... بعد دوباره دور هم جمع می شیم ... باشه؟!

مستانه گلایه کرد:

#هوژین

#مرجان مرندی

#پست صد و هفتاد و چهار

مستانه گلایه کرد:

-خب چرا از اول همینو بهم نگفتی؟!

فرامرز نفس عمیق و کلافه ای کشید و گفت:

-نمی خواستم نگران باشی!

مستانه لب برچید و سرش را خم کرد و پرسید:

-می شه؟!

فرامرز شانه هایش را فشرد و گفت:

-می شه! دوست دارم قوی و محکم باشی ... تو حواست به خودت و خواهرات و عزیز باشـــه، منم با خیال راحت به کارام می رسم.

مستانه سر تکان داد و گفت:

-پس این قدر ســـیگار نکش بابا! مگه دکتر نگفت برات ضرر داره! چرا به فکر خودت نیستی؟!

فرامرز لبخند خســـته ای به نگرانی های دخترش زد و جواب داد:

-زیاد نمی کشم!

مستانه آب بینی اش را بالا کشید و گفت:

-دروغ نگو! خودم دیدم ... روی میزت پر از ته سیگار بود!

فرامرز با یادآوری حضـور مسـتانه در دفترش، لبخندش را گم کرد. نفس عمیقی کشید و گفت:

-کم می کشم ... نگران نباش!

مستانه سر تکان داد و فرامرز آمرانه گفت:

-دیگـه نیـا دفتر! هر کاری داشـــتی بـه خودم زنـگ بزن! باشه؟!

مســـتانه با دودلی سر تکان داد و فرامرز با نفسی ــ عمیق توضیح داد:

-خیلی از اخلاق اصلانی خوشم نمیاد ....

مســتانه با تعجب به ابروهای درهم گره خورده ی پدرش خیره شـــد. او در طول این دو ســـال بارها به دفتر پدرش رفته بود و پدرش هیچ وقت حسـاسـیتی نشـان نداده بود. دلش می خواسـت علت اعتراضـش را به حضـور امروزش بداند اما در عوض گفت:

-شما که همیشه ازش تعریف می کردی!

فرامرز کوتاه جواب داد:

-بحث کار با مسائل دیگه جداست!

بعد برای اینکه موضـــوع را عوض کند، با نوک انگشـــت اشاره، ضربه ی کوتاهی به بینی اش زد و گفت:

-هنوزم مثل بچگیات تا یه کم گریه می کنی نوک دماغت قرمز می شه!

مستانه لبخند کمرنگی زد و فرامرز گفت:

-بریم با هم بستنی بخوریم؟!

مستانه لبخند جان دار تری زد و گفت:

-به شرطی که قیفی باشه.

#هوژین

#مرجان مرندی

#پست صد و هفتاد و پنج

فرامرز سر تکان داد و با لبخند سـویـچ را به دسـت مسـتانه داد و گفت:

-تو بشین! من یه کم خسته ام.

کمی بعد، وقتی به چراغ قرمز رســیدند و مســتانه مجبور شـد پایش را روی ترمز بگذارد، به سـمت پدرش که چشـم

هایش را بسـته و سرش را به پشـتی صـندلی تکیه داده بود برگشت و آرام صدا زد:

-بابا!

فرامرز آهسـته لای چشـم هایش را باز کرد و بعد سرش را بلند کرد و صاف نشست و گفت:

-جان بابا!

مستانه آب گلویش را فرو داد و گفت:

-آرسام راست می گفت؟!

فرامرز لحظه ای خیره نگاهش کرد و بعد به خیابان خیره شد و گفت:

-دفعه ی اول نبود که اومد پیش من!

مستانه ابروهایش بالا پرید و گفت:

-چیزی به من نگفته بود!

-چون گفتن از نارضـــایتی من به تو، دردی ازش دوا نمی کرد.

نفس عمیقی کشید و این بار نگاهش را از خیابان برداشت و به سمت مستانه برگشت و گفت:

-اما این دفعه بهش گفتم اگه تو راضی باشی من مخالفتی ندارم! آرسام پسر خوبیه! دل خوشی از مزدک و سیما ندارم اما اگه اون طور که خودش می گه واقعا دوستش داری و به خاطر من بهش نه می گی، من راضی ام به رضایت و خوشبختی تو!

مستانه آمد دهان باز کند که فرامرز گفت:

-نمی خواد الان جواب بدی! این دفعه وقتی به پیشنهادش فکر می کنی، کاری به ارتباط من و مزدک نداشته باش! ببین خودت حست بهش چیه! مهم خواست و نظر خودته مستی جان! توی دنیای به این بزرگی هیچ چیزی برای من مهم تر از تو و آینده ات نیست!

چراغ سبز شد و صدای بوق ماشین های عقبی بلند شد. مستانه پایش را روی گاز گذاشت و فرامرز گفت:

-یه کم جلوتر، دست راست یه بستنی فروشیه! بستنی های خوبی داره! همون جا نگه دار.

مستانه سر تکان داد و پاش را روی گاز بیشتر فشرد. باید برای پدرش توضیح می داد که هیچ حسی به آرسام ندارد و آرسام درگیر توهمات خودش شده است. به سمت پدرش برگشت اما با دیدن چشم های بسته اش ترجیح داد این موضوع را به وقت بهتری موکول کند.

فصل یازده

خودش را به کنار خیابان رساند و منتظر تاکسی- ماند که پرشیای سفید رنگی مقابل پایش روی ترمز زد. قبل از اینکه مستانه با خیال مزاحمی خیابانی فاصله بگیرد، شیشه ی دودی سمت شاگرد پایین آمد و محمد با گفتن " سلام مستانه خانم " تمام جانش را که دچار رخوت صبحگاهی بود گرم کرد.

مستانه با لبخند جواب سلامش را داد. چیزی نزدیک به یک هفته از آخرین باری که برای مراسم نذری عالیه خانم او را دیده و برای رساندن کاسه های آش همراهی اش کرده بود می گذشت. یک هفته بود که مستانه هر شب، قبل از خواب تک تک آن لحظه ها و حرف هایی که بینشان رد و بدل شده، و واکنش های محمد را مرور کرده و در نهایت به این نتیجه رسیده بود که محمد یا متوجه منظور او نشده یا اگر هم شده میلش به این بوده که خودش را بی تفاوت نشان دهد.

محمد پرسید:

-بفرمایین! می رسونمتون.

-مزاحمتون نمی شم...

-مراحمین! بفرمایید لطفا!

جای تعارف بیشــتر نبود وقتی با تمام جانش مشــتاق این بود که یک بار دیگر کنارش بنشیند.

در را باز کرد و ســوار شــد و تشــکر کرد و همان طور که کمربندش را می بست گفت:

-من سر خیابون پیاده می شم. خیلی ممنون!

محمد همان طور که به جلو نگاه می کرد پرسید:

-دانشگاه می رین؟!

مستانه سر تکان داد و محمد پرسید:

-با ماشینتون نمی رین؟!

مستانه کمی خودش را روی صندلی جا به جا کرد و گفت:

-متاسـفانه یه تصـادف بد کردم! ماشـینم تعمیرگاهه! البته بابا می گه باید بفروشیمش و یه چیز دیگه بخریم!

محمد به سمتش برگشت و پرسید:

-برای خودتون که مشکلی پیش نیومد؟

#هوژین

#مرجان مرندی

#پست صد و هفتاد و شش

مستانه با لبخند شانه بالا انداخت و گفت:

-نه! می بینین که سُر و مُر و گنده اینجا نشـــســـتم ... اما ماشینم داغون شد!

محمد از گوشه ی چشم نگاهش کرد و آرام گفت:

-خدارو شکر که خودتون خوبین!

مســتانه گرم شــد و لبخند زد و زیر لب " مرسی " گفت و سرگرم بازی کردن با بندهای رنگارنگی که دور مچش بسته بود شد.

محمد دستش را به سمت پخش ماشین برد. صدای گرم شجریان در ماشین پخش شد. مستانه بی اختیار سرش را بلند کرد و به نیم رخ مردانه ی محمد که ته ریش مرتبش پخته تر نشانش می داد نگاه کرد.

موهایش را مثل همیشــه ســاده به طرف بالا شــانه زده و پولیور زیتونی رنگش را با شـــلوار کتان کرم پوشـــیده بود. لباس هایش مثل همیشه سنگین، اما شیک بود. نه مثل پسرهای اطراف مستانه اهل پوشیدن جین های پاره بود و نه شلوارهای چسبان و تی شرت های تنگ! اهل گوش دادن به آهنگ هایی که که دوستان مستانه می شنیدند هم نبود! به ظاهر ســـلیقه هایشـــان با هم خیلی فرق می

کرد اما با تمام تفاوت هایشـــان، مســـتانه از اینکه کنارش نشـــســـته بود و بویی عطر ملایم و خاصـــش را نفس می کشید و صدای گرم و جادویی شجریان را می شنید، جور عجیبی احساس آرامش می کرد.

محمد که ناگهان به ســـمتش برگشـــت و نگاه خیره اش را غافلگیر کرد، او هم هول شـــد. با این حال نگاهش را با لحظه ای مکث برداشت و به خیابان اشاره کرد و گفت:

-ممنون! من همین جا پیاده می شم.

محمد بی توجه به گفته ی مســـتانه خیابان را رد کرد و مستانه با اعتراض گفت:

-راهتون دور می شه!

محمد نگاه کوتاهی به او کرد و گفت:

-مساله ای نیست!

بعد نفس عمیقی کشید و آرام تر گفت:

-راستش دنبال یه فرصت بودم تا باهاتون صحبت کنم.

#هوژین

#مرجان مرندی

#پست صد و هفتاد و هفت

قلب مستانه تند تر کوبید و تمام تنش داغ شد. زیاد در این موقعیت قرار گرفته بود. همیشه در این جور مواقع با ناز سر تکان می داد و ابروهایش را بالا می انداخت و می پرسید:

-راجع به چی باید حرف بزنیم؟!

همان قدر که محمد با پسر.هایی که به مستانه پیشنهاد رابطه و آشنایی داده بودند متفاوت بود، به همان میزان مستانه هم در برخورد با محمد، مستانه ای دیگر بود!

در برخورد با بقیه ی پسر.ها فقط دختری شیطان و بازیگوش بود که گرچه جوابش به تمام درخواست های آشنایی منفی بود، اما از اینکه نگاه مشتاق و آرزومند مردهای جوان زیادی را دنبال خودش می دید، بی اختیار لذت می برد.

در مواجهه با محمد اما همه چیز متفاوت بود! این جا از آن همه شیطنت و نگاه مغرور وقتی با بی خیالی جواب منفی به درخواست آشنایی می داد فقط مستانه ای عاشق باقی می ماند که قلبش با یک " مستانه خانم " ساده ی محمد می لرزید!

سـکوتش باعث شـد تا محمد نگاهش را از جلو بردارد و برای لحظه ای کوتاه نگاهش کند و بعد بگوید:

-البته ببخشـید! می دونم الان کلاس دارین و این جوری موقعیت مناسبی نیست اما ...

مکث کرد و بعد ادامه داد:

-خب راستش شماره تون رو هم نداشتم تا ازتون خواهش کنم که همدیگرو ببینیم!

معذب بود و مسـتانه این را خوب می فهمید! به کمکش آمد و گفت:

-کلاس من اون قدرا مهم نیسـت، البته اگه شـما خودتون وقت داشته باشین.

این بار محمد لبخند کمرنگی زد و به سـمتش برگشـت و گفت:

-فکر می کردم فقط پسرا راحت بی خیال کلاسـشـون می شن.

مستانه هم لبخند زد و راحت جوابش را داد:

-خب من از اون دخترای پاسـتوریزه ی درس خونی که احتمالا شما توی ذهنتون دارین، نیستم!

محمد نفس عمیقی کشید و بعد جواب داد:

-می دونم! کلا با دخترایی که توی ذهن من بودن متفاوتین!

مســـتانه موهایی را که با لجاجت روی پیشـــانی اش سُر خورده بودند کمی کنار زد و بعد پرسید:

-و این بده؟!

محمد ماشـــین را متوقف کرد و بعد به ســـمت مســـتانه برگشت و گفت:

-بد نیست اما ...

مکثش باعث شد تا مستانه حرف بزند. آرام جواب داد:

-ترسناکه! درسته؟!

محمد به جای جواب، در چشـم هایش دقیق شـد و این بار راحت تر از قبل پرسید:

-تو می ترسی؟!

مســـتانه سرش را به علامت جواب منفی تکان داد و نه گفت. محمد همان طور خیره در نگاه عســـلی رنگش پرسید:

-پس چرا فکر می کردی ادامه ی، امایی که من گفتم می تونه ترس بشینه؟!

مســـتانه نفس عمیقی کشـــید. لحظه ای مکث کرد و به چشـم های سـیاه آشـنای مرد جوان مقابلش خیره شـد و گفت:

-چون فقط آدم عاشق از تفاوتا نمی ترسه!

محمد بدون پلک زدن خیره اش شـــد. بعد نفس عمیقی کشید و همان طور که در را باز می کرد گفت:

-یه کم قدم بزنیم؟!

#هوژین

#مرجان مرندی

#پست صد و هفتاد و هشت

-یه کم قدم بزنیم؟!

مستانه سر تکان داد و کمربندش را باز کرد و بعد از ماشین پیاده شد. به سمت محمد که منتظرش ایستاده بود رفت و بعد با هم وارد بوسـتانی که محمد ماشـینش را مقابلش پارک کرده بود شدند.

هوای آبان ماه، خنک و ابری بود و آفتاب، بی جان تر از آن که مسـتانه ای را که همیشـه سرمایی بود، گرم کند. با این حال آن لحظه آن قدر گرم بود که اصـــلا متوجه

خنکای هوایی که کمی زودتر از حد معمول به اســـتقبال زمستان می رفت، نبود. محمد پرسید:

-سردتون نیست؟!

مســـتانه دســـت هایش را در جیب بارانی کوتاه زرشـــکی رنگش کرد و گفت:

-نه! هوا خوبه!

محمد هم دســـت هایش را در جیب شـــلوارش فرو کرد و گفت:

-خب این جور مواقع باید بیشـــتر پسرـــصـــحبت کنه! اما راستش من هیچ وقت خودم رو برای یه آشنایی این شکلی آماده نکرده بودم!

مستانه بی اختیار خنده اش گرفت و گفت:

-منتظر بودی مامانت یه دختر خوب برات پیدا کنه و بری خواستگاریش؟!

این بار محمد هم خنده اش گرفت. به مســـتانه که قدش تا سر شـــانه اش می رســـید نگاه کرد و با همان لبخند که روی صورت مردانه اش خوش نشسته بود گفت:

-نه دیگه! این قدرم سنتی نیستم! خب فکر می کردم یه روزی از یه نفر خوشم میاد و بعدش هم آشنایی های اولیه از سمت خانواده ها شروع می شه!

مستانه این بار لبخند تلخی زد و گفت:

-مشکلت اینه که من از حسم بهت گفتم؟!

این بار محمد اخم کرد و جدی شد. سر جایش ایستاد و مستانه هم مجبور شد متوقف شود.

-منظورم این نبود!

مستانه با همان لبخند تلخ ادامه داد:

-حق داری! بعضی چیزا هنوز تابوئه! پسرا دوست دارن خودشون دنبال یه دختر بیفتن! انگار وقتی یه دختر خودش جلو میاد و ابراز علاقه می کنه یه حس دم دستی بودن و بی ارزش بودن نسبت به اون دختر بهشون دست می ده!

حس بدی پیدا کرده بود. او از آن دسته دخترهایی نبود که برای رسیدن به عشق حاضر باشد پا روی شخصیت و غرور خودش بگذارد.

راهش را کج کرد و خواست به عقب برگردد که محمد فورا به دنبالش روانه شد و صدایش زد:

-مستانه خانم!

#هوژین

#مرجان مرندی

#پست صد و هفتاد و نه

اهمیتی نداد و خواست به راهش ادامه بدهد اما " مستانه خانم " گفتن محمد برای بار دوم پاهایش را سست کرد. سر جایش ماند تا محمد به او رسید. محمد آمد و مقابلش ایستاد و گفت:

-چرا صبر نمی کنی تا حرفم رو بزنم؟!

مستانه دلخور سرش را بلند کرد و گفت:

-حرفت رو زدی ... گفتی ...

محمد به میان حرفش پرید و نگذاشت ادامه دهد:

-گذاشتی بگم مدت هاست که دارم با خودم کلنجار می رم؟! که نمی دونم به حرف دلم گوش کنم و باور کنم اون حسی_ که توی دل منه توی چشم های تو هم هست یا نه؟! که نمی دونم باید به حرف عقلم گوش کنم که اصرار داره بهم تفهیم کنه که من و تو دنیامون با هم متفاوته، یا نه به حرف دلم گوش کنم که مدت هاست پافشاری می

کنه که وقتی روز به ماه و ماه به ســال می رســه یعنی این حسی که توی جونمه نه هیجانه نه اشتباه!

دهان مســتانه خشــک شــده و قلبش تند می کوبید. لال شـــده بود و تمام واژه ها مثل پرندگان مهاجر، از مغزش هجرت کرده بودند.

نمی دانســـت چه بگوید. آن قدر همان طور در بهت و سکوت خیره ی مرد جوانی که تا لحظاتی پیش فکر می کرد که هرگز در طول این سال ها او را و احساسش را ندیده و حالا در نهایت ناباوری می دید که نه تنها دیده که قلب خودش هم درگیر شـــده، ماند که بالاخره محمد به حرف آمد و آرام پرسید:

-نمی خوای چیزی بگی؟!

مستانه آب گلویش را فرو داد و بعد با نفسی عمیق همان طور خیره در چشم های مشکی محمد جواب داد:

-دوستت دارم!

ابروهای محمد بالا پرید. منتظر این جمله ی غیر منتظره از سمت مستانه نبود. خیره خیره تماشایش کرد و مستانه لبخند زد و شانه هایش را بالا انداخت و سرش را کمی خم کرد و گفت:

-نباید بهت می گفتم؟!

محمد به جای جواب به سوالش گفت:

-می دونی گفتن این دو تا کلمه چه قدر مسئولیت داره؟!

مستانه بدون مکث جواب داد:

-می دونم!

محمد دست هایش را روی سینه اش جمع کرد و پرسید:

-آمادگیش رو داری که مسئولیتش رو قبول کنی؟!

مستانه محکم جوابش را داد:

-دارم!

بعد لحظه ای مکث کرد و پرسید:

-تو چی؟!

پسر بچه ای سوار بر دوچرخه به سمتشان می آمد. حواس مستانه اما به محمد بود. محمد آرام بند کیفش را گرفت و او را کمی به سمت خودش کشید و بعد از همان فاصله ی نزدیک، خیره در عسلی های خوشرنگ مستانه که با بی قراری خیره ی چشم هایش مانده بود جواب داد:

-به مامانم بگم که اول به بابات زنگ بزنه یا به عزیزت؟!

مستانه متعجب پرسید:

-برای چی؟!

محمد لبخند کمرنگی زد و آرام و مهربان جواب داد:

-تا نشـونت بدم بلدم مسـئولیت دوسـت داشـتنم رو به عهده بگیرم!

مسـتانه هول شـد. گر گرفت و تمام صـورتش یک پارچه آتش شـد. نگاهش را از چشـم های محمد برداشـت و مقنعه ای را که تا روی گوش هایش عقب نشـینی کرده بود، بی هدف و بی توجه به اینکه موهای رها شـده روی پیشانی اش به هم می ریزد جلو کشید.

محمد آرام پرسید:

-می خوای بشینیم؟!

مسـتانه به جای جواب سرش را به علامت جواب مثبت تکان داد. نیاز به تمرکز داشـت تا آن چه را از زبان محمد شنیده بود باور و هضم کند.

محمد دسـتش را بدون اینکه با بدن مسـتانه برخوردی داشـته باشـد، پشـتش نگاه داشـت و او را به جلو هدایت کرد. مسـتانه به پاهای بی جانش حرکت داد و روی اولین نیمکتی که سر راهشان قرار گرفت نشست.

#هوژین

#مرجان مرندی

#پست صد و هشتاد

محمد هم آمد و با کمی فاصـــله کنارش نشـــســـت. چند لحظه ای به جز صـــدای گنجشـــک هایی که لای شـــاخه های درخت بی برگ و بار مقابلشـــــان لانه کرده بودند، صـــــدایی نبود و بعد محمد کمی به ســـمت او چرخید. دستش را به پشتی نیمکت تکیه داد و گفت:

-من دوســـت دارم زودتر خانواده ها در جریان قرار بگیرن ... اگه قراره بیشـتر با هم صـحبت کنیم و وقت بگذرونیم دلم می خواد با اطلاع پدر تو باشه. دوست

ندارم یواشکی ببینمت یا بهت زنگ بزنم.

کمی سرش را جلو آورد و پرسید:

-تو با این موضوع مشکلی نداری؟!

مســـتانه سرش را بلند کرد. هنوز باورش نمی شـــد که آن صبح کسل کننده به این لحظه های عجیب وصل شده باشـــد. منتظر بود هر لحظه از خواب بپرد و ببیند مثل تمام این ســـال ها، مثل شـــب هایی که زیاد به محمد و احساسش فکر کرده، خواب دیده است!

نگاه خیره ی محمد اما نزدیک و منتظر بود. حتی در شیرین ترین رویاهایش هم نگاه محمد این قدر شفاف و نزدیک نبود. خواب نبود! دهان باز کرد و لب های خشکیده اش را تر کرد و گفت:

-مخالف نیستم فقط ...

ابروهای محمد به هم نزدیک شد و گفت:

-فقط ؟!

مستانه نفس عمیقی کشید و راستش را گفت:

-فقط غافلگیر شدم و ...

محمد هنوز منتظر نگاهش می کرد. ساکت مانده بود تا مستانه ذهنش را متمرکز و جمله اش را کامل کند. قلب مستانه اما می کوبید و انگار تمام حجم سینه اش را به اشغال خودش درآورده و دیگر جایی برای هوا نمانده بود. مجبور شد دوباره عمیق نفس بکشد تا قدری هوا به ریه هایش بفرستد و بعد آب گلویش را فرو داد و کمی به سمت محمد متمایل شد و خیره در نگاه جدی و منتظرش آرام لب زد:

-به مامانت بگو اول به عزیزم زنگ بزنه ... عزیز خودش با بابا درمیون می ذاره!

نگاه جدی و کاونده ی محمد، ناگهان آرام شد. لبخند آمد و روی لب های مردانه اش نشست و صورت گندمگونش را روشن کرد.

دستش را بلند کرد و روی چشمش گذاشت و محکم گفت:

چشم!

لبخند روی لب های صورتی مستانه شکوفه زد. بیدار بود و داشت شیرین ترین رویایش را در آن لحظه زندگی می کرد. بوی عطر ملایم محمد را عمیق نفس کشید و هزاران پروانه در سینه اش رقص کنان به پرواز درآمدند.

**

#هوژین

#مرجان مرندی

#پست صد و هشتاد و یک

عزیز کنار اجاق گاز ایستاده بود و پیاز سرخ می کرد. مستانه همان طور که روی صندلی نشسته بود گفت:

-عزیز بیا کنار خسته شدی! من مواظبم نسوزه!

عزیز خم شد و همان طور که گاز را خاموش می کرد گفت:

-تموم شد مادر! یه کم پیاز داغ درست کردم برای کشک بادمجون شام! مهدیس بچه ام، کشک بادمجون رو با پیاز داغ فراوون دوست داره!

به سمت سینک ظرفشویی رفت و همان طور که دست هایش را می شست گفت:

-آب جوشه! یه چای بریز، بریم دور هم بخوریم ... امروز صبح رفتم کیک یزدی تازه هم گرفتم.

مستانه از روی صندلی بلند شد. استکان هایی را که عزیز داخل سینی استیلش آماده گذاشته بود پر از چای کرد و ظرف محتوی کیک یزدی را هم از یخچال بیرون آورد و وارد هال شد.

عزیز گوشه ای به پشتی تکیه داده و پای راستش را دراز کرده و زانویش را ماساژ می داد.

مستانه سینی را مقابل عزیز گذاشت و رو به مهشید که روی دفتر و کتابش ولو شده بود گفت:

-بیا چای وکیک بخور!

مهشید دفترش را بست و گفت:

-تموم شد! حالا گوشیت رو میدی بازی کنم؟!

مستانه خم شد و دفتر مهشید را برداشت و نگاهی به تکالیف خواهرش انداخت و بعد پرسید:

-علومت چی شد؟!

-دفعه ی پیش درس جدید نداده بود!

مستانه سر تکان داد و مهشید دوباره پرسید:

-موبایلت رو بردارم؟

-توی اتاقه!

مهشید بلند شد و عزیز گفت:

-چاییت رو بخور اول!

مهشید دست درازکرد و یکی از کیک ها را برداشت و گفت چای نمی خورد!

عزیز سر تکان داد و مستانه همان طور که مهدیس را که داخل اتاق سرگرم درس خواندن بود صدا می زد به ساعت دیواری نگاه انداخت.

عقربه ها جایی حوالی هشت را نشان می دادند و مستانه با بدبینی به این فکر می کرد که نکند عالیه خانم با خواسته ی محمد مخالفت کند و با خانه ی عزیز تماس نگیرد. بی حواس چای داغ را برداشت و به سمت دهانش

برد. زبانش که سوخت و چشم هایش به اشک نشست عزیز اخم کرد و گفت:

-لا اله الا ا... یه دیقه صبر کن مادر! می سوزی خب!

مستانه لبخند کلافه ای زد و این بار یکی از کیک ها را برداشت و عزیز چای او را هم مثل خودش داخل نعلبکی سرازیر کرد.

مهدیس از اتاقش خارج شد و آمد کنارشان نشست. عزیز با مهربانی گفت:

-خسته نباشی خانم دکترم!

از وقتی که مهدیس گفته بود دوست دارد دندانپزشکی قبول شود و رشته ی تجربی را انتخاب کرده بود، عزیز گاه و بی گاه این طور صدایش می زد و باعث لبخند مهدیس می شد.

چایشان را خوردند و عزیز گفت:

-انگار لباسام بوی پیاز گرفته! برم حموم و بیام.

مستانه دست پاچه جلوی عزیز را گرفت و وقتی عزیز با تعجب نگاهش کرد مجبور شد توضیح بدهد:

-کجا بوی پیاز می دی آخه عزیز؟! شب می ری حموم خدایی نکرده سرما می خوری!

ابروهای عزیز با تعجب بالا پرید:
-پناه بر خدا! مگه بچه ی کوچیکم مادر؟
مستانه دوباره بهانه آورد:

#هوژین
#مرجان مرندی
#پست صد و هشتاد و دو
-حالا فردا برو ... اصلا یه دیقه دور هم نشستیم دیگه ...
عزیز باز هم با تعجب نگاهش کرد اما چیزی نگفت و به پشتی تکیه داد و این بار تسبیح کنار دستش را برداشت و سرگرم ذکر گفتن شـــد. مســـتانه نگاهش را چرخاند و به ســاعت نگاه کرد. عقربه ها، هشـــت را نشـــان می دادند. محمد گفته بود همین امروز از مادرش می خواهد که با عزیز صـــحبت کند! یعنی عالیه خانم چه جواب پسرـــ بزرگش را داده بود؟!
صدای زنگ تلفن مستانه را از جا پراند. تپش قلب گرفته بود. رو به مهدیس که هنوز سرگرم خوردن چایش بود گفت:
-می ری تلفن رو بردای؟!

مهدیس با تعجب نگاهش کرد. انگار توقع نداشـــت وقتی هنوز خوردن چایش به پایان نرسیده مجبور به بلند شدن از جایش شـــود. با این حال مخالفتی نکرد. اســـتکانش را داخل ســـینی گذاشـــت و به ســـمت تلفن رفت. مودبانه ســـلام و احوال پرسی کرد و چند لحظه بعد خداحافظی کرد و تلفن بی سیم را به سمت عزیز گرفت و گفت:

-عالیه خانم با شما کار داره عزیز جون!

مســـتانه یکی از کیک یزدی ها را از داخل پیش دســـتی برداشت و کاغذش را جدا کرد.

عزیز داشـــت احوال تک تک پسرـــها و حاج رضـــا را می پرسید. مستانه کیک را نصف کرد و عزیز گفت:

-مراحمی عالیه جان! بفرما عزیزم ...

عزیز ســـاکت شـــد و مســـتانه باز هم کیکش را تکه کرد. دهانش خشـک شـده و ضربان قلبش روی دور هزار رفته بود. حتی جرات نـداشـــت سرش را بلنـد کنـد و حـالـت صـورت عزیز را ببیند. دوسـت داشـت بداند عالیه خانم چه می گوید. بالاخره عزیز دهان باز کرد و صـــدایش را شنید:

-محمد مثل پسرـــخودم می مونه عالیه جان! کی بهتر از محمـد جـان؟! امـا خـب این دخترا یـه مـدت بـه خـاطر

درگیری باباشون پیش من امانتن! مهم نظر خود مستانه و پدر و مادرشه! اجازه بده من نتیجه رو به شما میگم.

بعد لحظه ای سکوت کرد و دوباره گفت:

-انشاا.. که هر چی خیره همون بشه.

تکه ای از کیک را به دهانش گذاشت و ادامه ی تعارفات عزیز را نشـــنید. بالاخره عزیز خداحافظی کردو مهدیس با کنجکاوی پرسید:

-چی کار داشت عزیز جون؟!

عزیز به جای جواب به مهدیس رو به مستانه گفت:

-دســـت از سر اون کیک بیچاره بردار! له شـــد! می ریزی روی زمین مورچه جمع می شه!

#هوژین

#مرجان مرندی

#پست صد و هشتاد و سه

-دســـت از سر اون کیک بیچاره بردار! له شـــد! می ریزی روی زمین مورچه جمع می شه!

مستانه پیش دستی را کنار گذاشت و غر زد:

-ا ... عزیز!

عزیز خنده اش را فرو داد و مهدیس دوباره پرسید:

-عالیه خانم چی می گفت؟!

عزیز پایش را جمع کرد و گفت:

-اجازه می خواست بیان خواستگاری!

مهدیس گیج پرسید:

-خواستگاری مستانه؟! برای کی ؟!

عزیز با لبخند جواب داد:

-برای محمدشون!

مهدیس با تعجب پرسید:

-واقعا؟!

مستانه اخم کرد و گفت:

-این قدر تعجب کردن داره؟!

مهدیس گفت:

-آخه ...

اما بعد لبخند زد و حرفش را خورد. عزیز با شـــیطنت گفت:

-یادم رفت به عالیه خانم بگم، دختر ما تا حالا هر کسی اومده رو رد کرده و می گه من فعلا تا چند سال آینده قصد ازدواج ندارم!

مستانه خنده اش گرفت و اعتراض کرد:

-عزیز!!!

عزیز با خنده سر تکان داد و گفت:

-مگه همیشه همین رو نمی گفتی؟!

مستانه همان طور که لب هایش را جمع کرده بود تا خنده اش بیشتر کش نیاید جواب داد:

-حالا بذارین بیان ببینیم چی می شه! مگه هر وقت حرف خواستگار می شد خودت نمی گفتی هنوز نیومده کسی رو رد نکنم!

-چه قدرم که تو به حرف گوش می کردی!

بعد دستی به موهایش کشید و گفت:

-من اینا رو توی آسیاب سفید نکردم که حالا از تو یه الف بچه بازی بخورم!

مستانه با صدا خندید و عزیز سر تکان داد و گفت:

-قدیما اسم خواستگار که می اومد ما هفت رفت می بردیم ...

مستانه میان خنده گفت:

-چه کاری بود خب؟!

عزیز همان طور که دستش را به پشتی می گرفت تا بلند شود گفت:

-چه می دونم! اون زمان این جوری بود دیگه!

مستانه پرسید:

-کجا می ری عزیز؟!

عزیز به عقب برگشت و گفت:

-برم حموم!

بعد طعنه زد:

-دیگه که انشاا... نگران سرما خوردن من نیستی!

مهدیس با صدا خندید و این بار مستانه هم خنده اش گرفت و عزیز سر تکان داد و گفت:

-فردا باید به بابات زنگ بزنم.

عزیز به سمت حمام رفت و مهشید از اتاق بیرون آمد و پرسید:

-مستی جون می خوای عروسی کنی؟!

#هوژین

#مرجان مرندی

#پست صد و هشتاد چهار

مستانه برای اولین بار بی اختیار خجالت زده شد. استکان ها را داخل سینی گذاشت و از جایش بلند شد و به سمت آشپزخانه رفت و در همان حال جواب داد:

-حالا کو تا عروسی قربونت برم!

شب اما وقتی داخل اتاقش تنها ماند، تا ساعت ها کنار پنجره نشست و به آسمان سیاه شب و ستاره هایی که چشمک می زدند خیره شد و به عروسی که مهشید با آن لحن بچه گانه از آن حرف زده بود فکر کرد.

انگار هنوز هم باورش نمی شد که رویایی که از همان روزهای نوجوانی در جانش ریشه دوانده بود در حال به بار نشستن است. آن قدر همان جا نشست و به آسمان خیره شد تا صدای ا... اکبر موذن از مسجدی که نزدیک خانه بود بلند شد.

از روی زمین بلند شد و پرده ی تور سفید را کنار زد و وارد بالکن شد. باد سرد سپیده دم به تنش نشست. مستانه دست هایش را زیر بغلش جمع کرد و به آسمان خیره شد و با نگاهی خیس از خدایی که همان لحظه موذن به یگانگی

اش شـــهادت می داد، برای قد کشـــیدن جوانه ی نورس آرزویش مدد خواست.

با صـدای زنگ سـاعت چشـم هایش را باز کرد. نگاهی به عقربه های ســـاعت کوچک بالای تخت انداخت و بعد خمیازه ای کشید و بلند شد.

شب قبل فقط سه ساعت خوابیده بود اما اصلا احساس خستگی نمی کرد. بلند شد و تاپ و شلوارک کوتاهش را با بلوز و شلوار عوض کرد و از اتاق خارج شد.

دست و صورتش را که شست سرکی به آشپزخانه کشید. سفره ی صبحانه آماده بود اما عزیز نبود.

عزیز را صدا زد و بعد به سمت در رفت. عزیز داشت به گل های روی ایوان آب می داد.

در را باز کرد و وارد بالکن شد و سلام کرد. عزیز آب پاش قرمزش را کنار پله ها گذاشت و به سمت او برگشت و با مهری مادرانه جوابش را داد و گفت:

-خوب خوابیدی مادر؟!

مســتانه دســت هایش را از هم باز کرد و کش و قوسی به بدنش داد و گفت:

-عالی!

عزیز لبخند زد و گفت:

-منتظر بودم بیدار شی با هم صبحونه بخوریم.

#هوژین

#مرجان مرندی

#پست صد و هشتاد و پنج

کمی بعد وقتی مســـتانه آخرین لقمه ای را هم که عزیز با اصرار به دســـتش داد فرو داد، از روی زمین بلند شـــد و گفت:

-من برم حاضر بشم که حسابی دیرم شده!

عزیز با حوصـــله لیوان خودش را دوباره پر از چای کرد و گفت:

-برو خدا به همراهت!

مستانه با عجله به سمت اتاقش رفت. مانتو و شلوارش را پوشـــید و مقنعه اش را هم سرش کرد و کیف کوله ی سرخابی رنگش را هم روی شـــانه اش انداخت و دوباره به آشپزخانه آمد.

خم شد و روی سر مادر بزرگش را بوسید و گفت:

-خداحافظ عزیز جون!

عزیز دســـتش را به لبه ی کابینت گرفت و بی توجه به اعتراض مستانه برای بدرقه اش بلند شد و گفت:

-"بسم ا... الرحمن الرحیم" بگو !

مســـتانه چشـــم گفت. جلوی در وقتی بند کتانی های سرخابی اش را محکم می کرد عزیز پرسید:

-کی میای؟!

مستانه صاف ایستاد و گفت:

-تا بعد از ظهر کلاس دارم.

عزیز سر تکان داد و مستانه پله هایی را که به حیاط وصل می شـــد دو تا یکی طی کرد و بعد قبل از اینکه در حیاط را باز کند لحظه ای مکث کرد و به عقب برگشـــت و با شیطنت گفت:

-یادت نره به بابا زنگ بزنی عزیز!

ابروهای عزیز بالا پرید، لبخندش را به زحمت جمع کرد و غر زد:

دختره ی سرتق!

مســتانه با صــدا خندید. " خداحافظ " گفت و از حیاط بیرون رفت.

•

کلاس ساعت آخرش تشکیل نشد. مستانه کوله اش را برداشت و از دانشگاه خارج شد. سلانه سلانه کنار پیاده رو قدم می زد و خوشحال بود که زودتر می تواند به خانه برسد. می خواست ببیند عزیز با پدرش تماس گرفته یا نه!

با این فکر از جوی کنار خیابان پرید تا هر چه زودتر با یک تاکسی- خودش را به خانه برساند. ماشین نداشتن برایش سخت بود! کاش ماشینش زودتر درست می شد یا پدرش برایش یک ماشین جدید می خرید.

منتظر تاکسی- بود که بی ام و ی مشکی رنگ آخرین مدلی مقابل پایش روی ترمز زد. مستانه اخم کرد و خودش را عقب کشید که در کنار راننده باز شد و صدای آشنایی مستانه را که قصد فاصله گرفتن داشت متوقف کرد:

-سلام مستانه جان!

#هوژین

#مرجان مرندی

#پست صد و هشتاد و شش

مستانه با تعجب خم شد و با دیدن صورت آشنای اصلانی بی اختیار یاد برخورد آن روزشان در شرکت و ناراحتی و عصبانیت پدرش افتاد. سعی کرد مودبانه رفتار کند. لبخندی به نشانه ی آشنایی زد و جواب احوال پرسی اش را داد که اصلانی گفت:

-سوار شو مستانه جان!

مستانه کوله اش را روی شانه اش جا به جا کرد و گفت:

-ممنون!

چند لحظه ای مکث کرد و بهانه آورد:

-خرید دارم! باید برم چند تا کتاب برای دانشگاهم بگیرم.

اصلانی بدون عقب نشینی گفت:

-برای کتاب خریدن همیشه وقت هست ... سوار شو کارت دارم عزیزم.

مستانه خواست دوباره بهانه بیاورد که اصلانی خلع سلاحش کرد:

-خیلی وقته اینجا منتظرتم تا بیای بیرون ... سوار شو خانم زیبا! باید باهات راجع به یه موضوعی صحبت کنم.

ذهن مستانه ناگهان به سمت پدرش کشیده شد. دلش شور زد و فکر کرد نکند اتفاقی برای او افتاده باشد. با این

فکر بدون لحظه ای مکث سوار شد و روی صندلی نشست. مخلوطی از بوی چرم صندلی و بوی سیگار و عطری تند و شیرین در مشام مستانه پیچید. مستانه همان طور که بندهای کوله اش را در دستش فشار می داد با نگرانی پرسید:

-حال بابام خوبه؟!

اصلانی برای لحظه ای کوتاه به سمتش برگشت. لبخند کمرنگی زد و بعد همان طور که دوباره به جلو خیره بود جواب داد:

-بابات خوبه عزیزم! چرا این قدر مضطربی؟!

مستانه موهای پریشانش را از روی پیشانی عرق کرده اش کنار زد و گفت:

-پس چی شده؟!

اصلانی با همان لبخند خونسرد جواب داد:

-مگه باید اتفاق افتاده باشه؟!

مستانه کلافه شد. عصبی جواب داد:

--شما گفتین باید راجع به یه موضوعی باهام صحبت کنین! می شه لطفا زودتر اصل ماجرا رو بهم بگین ....

اصلانی دوباره به سمتش برگشت. به چشم های عسلی و نگران مستانه خیره شد و گفت:

-می گم عزیزم ... به وقتش می گم.

بعد دســـتش را به ســـمت پخش ماشـــین برد و آهنگی فرانسوی فضای ماشین را پر کرد.

مستانه با حرص نفس عمیقی کشید و اصلانی گفت:

-فعلا یه کم موزیک گوش بده و ریلکس کن تا یه جای خوب برسیم و با هم صحبت کنیم ... اکی؟!

مستانه غر زد:

-من زیاد وقت ندارم آقای اصلانی ... مادر بزرگم منتظرمه! نگرانم می شه.

اصلانی بدون ناراحتی در برابر لحن تند مستانه با آرامش جواب داد:

-مادر بزرگت که نمی دونه کلاس آخرت کنسل شده! می دونه؟!

#هوژین

#مرجان مرندی

#پست صد و هشتاد و هفت

مستانه با تعجب پرسید:

-شما ساعت کلاس من رو می دونستین؟!

اصلانی این بار فقط لبخند زد و چیزی نگفت. مستانه هم گیج و کلافه به منظره ی بیرون خیره شد.

کمی بعد، بالاخره اصلانی ماشین را مقابل رستورانی شیک و بزرگ پارک کرد و گفت:

-پیاده شو مستانه جان!

مستانه با تردید و دودلی پیاده شد. یک طرف ذهنش او را به بازگشت به خانه تشویق می کرد و طرف دیگر با اصرار یادآوری می کرد که مردی که کنارش ایستاده شریک پدرش است و قطعا کار مهمی با او دارد که مربوط به مشکلات پدرش است.

طرف منفی باف اما مدام سعی داشت واکنش پدرش را وقتی او را با اصلانی در اتاقش دیده بود برایش یادآوری کند.

مستانه مردد سرجایش باقی مانده بود که اصلانی دستش را پشت کمرش گذاشت و گفت:

-بریم تو مستانه جان! اونجا با هم صحبت می کنیم.

مســـتانه به طور نامحســـوسی خودش را جمع کرد و کنار کشید. از برخورد دست اصلانی با کمرش حس بدی گرفته و بی اختیار اخم کرده بود.

اصلانی اما به روی خودش نیاورد. مقابل در ورودی پیش خدمت در را برایشان باز کرد و به آن ها خوشامد گفت.

اصلانی خودش را کنار کشید و گفت:

-برو تو مستانه جان!

مستانه جلوتر از اصلانی وارد رستوران شد. با راهنمایی پیش خدمتی دیگر به سمت یکی از میزهای گوشه ی سالن رفتند. اصـــلانی خودش صـــندلی را برای مســـتانه بیرون کشید و مستانه زیر لب "مرسی" گفت و نشست و دوباره بندهای کوله اش را در مشـــتش گرفت. گارســـون برای گرفتن سفارش سر میزشان آمد. اصلانی رو به مستانه گفت:

-چی میل داری عزیزم؟!

مستانه مختصر جواب داد:

-من ناهار خوردم ... ممنون!

اصــلانی اما بی توجه به گفته ی مســتانه به میل خودش چند مدل غذا را به همراه نوشیدنی و سالاد و دسر سفارش داد.

بعد کتش را درآورد و وقتی دکمه ی بالای پیراهنش را باز کرد، برق زنجیر زرد رنگش چشــم مســتانه را زد. مســتانه نگاهش را به میزهای اطراف انداخت. یکی دو خانواده بودند و چند میز هم در اشــغال دختران و پسرـان جوان و هم سن و سال بود!

به نظر، بی قواره ترین مشتری های رستوران آن ها بودند. خودش با کتانی و کوله ی سرخابی با مردی تقریبا هم ســن و ســال پدرش که با صــورت ســه تیغه و هیکل مناســب و روی فرم و رنگ مو جوان تر از ســـن و ســـال واقعی اش نشان می داد!

نفس عمیقی کشید و سرش را بلند کرد و گفت:

-خب آقای اصلانی! من منتظرم! بفرمایید.

اصلانی کمی به سمت جلو متمایل شد. انگشت هایش را در هم قلاب کرد و بعد خیره در نگاه منتظر مســـتانه با آرامش و لبخند جواب داد:

-سیامک صدام کم مستانه جان!

ابروهای مســـتانه با تعجب بالا پرید. اصـــلانی به نگاه گیجش لبخند زد و کمی به جلو خم شـــد و چشـــمکی به رویش زد و گفت:

-دوســـت دارم باهام راحت باشی ... حس خوبی از این آقای اصلانی گفتنت نمی گیرم!

مستانه آب گلویش را فرو داد و بی هدف دست دراز کرد و از آب معدنی روی میز کمی برای خودش ریخت تا خشـکی گلویش را بگیرد. ترجیح می داد جوابی به حرف چند لحظه قبل اصـلانی ندهد. سـنگینی نگاه اصـلانی، باعث شـد تا نگاهش را از سطح شیشه ای میز بردارد و به او نگاه کند.

اصلانی خیره در عسلی های خوشرنگش با آرامش لب زد:

-کسی بهت گفته چه چشمای زیبایی داری؟!

زیاد شنیده بود و هر بار هم از شنیدن آن غرق لذت شده بود اما این بار دهانش تلخ شـــد و تنش گر گرفت. زنگ خطرها برایش به صدا در آمده بودند!

#هوژین

#مرجان مرندی

#پست صد و هشتاد و هشت

اصلانی دستش را دراز کرد و آن را روی انگشت های یخ زده ی مستانه گذاشت. گرما و رطوبت دست هایش، دلش را به هم زد. عصبی دستش را عقب کشید و گفت:

-لطفا کارتون رو بگین! من خیلی دیرم شده.

اصلانی بدون ناراحتی از لحن و برخورد تند مستانه، لبخند زد و با نفسی عمیق به پشتی مخملی صندلی تکیه داد و با آرامش گفت:

-من دوستت دارم مستانه!

مستانه وحشت زده سرش را بلند کرد.حرکت دانه های ریز عرق را روی تیره ی پشتش حس می کرد اما عجیب بود که بدنش یخ زده، و سردش بود. قلبش می کوبید و مغزش انگار سوت می کشید. مغزش فرمان حرکت داد. به زحمت لبه ی صندلی را گرفت و خواست از جایش بلند شود که اصلانی آمرانه گفت:

-بشین!

نشست! نه به خاطر جمله ی دستوری اصلانی! نشست چون حس می کرد سرش گیج و چشمانش سیاهی می رود! می ترسید اگر بلند شود همان لحظه پخش زمین شود.

اصلانی اما بی توجه به حال و روزش، دوباره خودش را جلو کشید.

بوی عطرش که نزدیک شـد، مسـتانه دل آشـوبه گرفت. می ترسـید همان لحظه عق بزند و محتویات معده اش را بالا بیاورد. اصلانی گفت:

-مستانه من از روز اولی که توی دفتر پدرت دیدمت بهت دل دادم! دو سـال صـبر کردم تا تو هم بزرگ تر بشی_ و بتونم حرفم رو بهت بزنم ...

مستانه با حرص سرش را بلند کرد و نگاه سرخش را به نگاه منتظر اصلانی دوخت و جویده جویده و عصبی گفت:

-می فهمید چی می گید؟! یه نگاه به سن و سالتون بکنید!

#هوژین

#مرجان مرندی

#پست صد و هشتاد و نه

اصلانی میان حرفش پرید و با آرامش جواب داد:

-عشق نه منطق سرش می شه، نه سن و سال!

بعد دوباره سرش را نزدیک آورد و آرام تر ادامه داد:

-منطق اگه سرش می شـد، من باید می رفتم سراغ این همه زن و دختر که برای یه ساعت بودن باهام سر و دست می شـکنن ... من اما توی عشـق تو بی منطق ترینم! اون قدر

که حاضرم هر کاری بکنم تا این نگاه چموش و عصبانیت رو رام کنم!

بعد دست دراز کرد و داخل لیوانی که کنار دست مستانه بود را پر از آب کرد و گفت:

-یه کم آروم باش! عاشـــق شـــدن جرمه از نظر تو دختر خانم؟!

مستانه آمد جواب بدهد که حضور گارسون با چرخی که غذاهایشان را حمل می کرد، مانع شد.

لحظاتی بعد گارســون غذاها را روی میز چید و با تعظیمی کوتاه از آن ها جدا شد. مستانه هم با ته مانده ی توانش از روی صندلی بلند شد. اصلانی دست هایش را از آرنج خم کرده و انگشـــت هایش را در هم گره زده و با لبخند خیره اش شــده بود. مســتانه کوله اش را روی شــانه اش انداخت و بعد عصبی گفت:

-ترجیح می دم هر چیزی که امروز شـنیدم رو همین لحظه و همین جا فراموش کنم.

اصـــلانی لبخند زد. ردیف دندان های ســـفید و مرتب لمینت شـده اش را به نمایش گذاشـت. بعد شـسـتش را بلند کرد و همان طور که گوشـــه ی لبش را می خاراند گفت:

-می دونی چرا موفق هستم؟!

مستانه با پوزخند خیره اش ماند و اصلانی خودش جواب داد:

-چون همیشه صبور بودم!

بعد لبخند از صورتش رفت و این بار جدی لب زد:

-خیلی خیلی صبور بودم!

مستانه در حالی که حس می کرد از شدت عصبانیت از تمام وجودش بخار بلند می شود گفت:

-همیشه هم صبوری نتیجه نمی ده جناب اصلانی!

کوله اش را محکم میان انگشت هایش فشار داد و جویده جویده گفت:

-گاهی به نفع آدمه که دمش رو بذاره روی کولش و بره!

اصلانی خندید و سر تکان داد. مستانه اما دیگر منتظر نماند. پاهای لرزان و بی جانش را به زحمت به دنبال خودش کشید و به محض اینکه از رستوران خارج شد خودش را به خیابان رساند و برای اولین تاکسی ـ دست تکان داد و گفت:

-دربست!

وقتی روی صندلی عقب نشست، سرش را به شیشه تکیه داد و چشـم هایش را محکم بسـت. حالت تهوع داشـت. دوست داشت بی توجه به راننده و اینکه داخل ماشینش نشـسـته، همان لحظه عق بزند و هر آن چه را که شـنیده بود بالا بیاورد تا بلکه از سنگینی آزار دهنده ی حرف های اصلانی رها شود.

****

وارد خانه که شـد، عزیز با لبخند به اسـتقبالش آمد اما به محض اینکه رنگ و روی پریده ی مسـتانه را دید، با چهار انگشت به گونه اش کوبید و گفت:

-خاک بر سرم! چی شدی بچه ام؟!

مسـتانه دسـتش را به دیوار گرفت و به زحمت لبخند زد و گفت:

-خوبم عزیز! فکر کنم مسموم شدم.

عزیز جلو آمد و زی بازویش را گرفت و گفت:

-هزار بار بهت می گم غذا از خونه بیر و این قدر هله و هوله ی بیرون رو نخر!

صـــدای عزیز باعث شـــد تا مهدیس و مهشـــید از اتاق هایشـان خارج شـوند. مهشـید با نگرانی خیره اش شـد و

مهدیس همان طور که به سمتش می دوید تا دست دیگرش را بگیرد پرسید:

-خوبی مستی جون؟!

مستانه به زحمت آب گلویش را فرو داد و گفت:

-چیزیم نیست! بخوابم خوب می شم ...

عزیز او را به مهدیس سپرد و خودش به سمت آشپزخانه رفت و گفت:

-برم برات نبات داغ درست کنم.

وارد اتاق که شد، زیر نگاه مهدیس و مهشید که با نگرانی خیره اش شده بودند لباس هایش را عوض کرد و آن ها را روی زمین رها کرد. بعد خودش را روی تخت خوابش انداخت و پتو را تا زیر گردنش بالا کشید و چشم هایش را بست.

چند دقیقه بیشتر نگذشته بود که صدای عزیز را شنید:

-پاشو یه کم از این نبات داغ رو بخور مادر! توش عرق نعنا هم ریختم!

#هوژین

#مرجان مرندی

#پست صد و نود

مستانه چشم هایش را باز کرد. عزیز همان طور که محتویات لیوان را به هم می زد نزدیکش شد و آمد کنارش روی تخت نشست. مهدیس کمکش کرد تا بلند شود. مستانه دست دراز کرد و لیوان را گرفت. یک جا نیمی از محتویات لیوان را به حلقش سرازیر کرد و بعد ناراضی از طعم شیرین نبات که با تندی عرق نعنا مخلوط شده بود ابرو درهم کشید و گفت:

-دیگه نمی خورم!

و دوباره روی تخت ولو شد. عزیز اصرار کرد:

-یه قلپ دیگه هم می خوردی!

مستانه با همان چشم های بسته آرام و بی جان مخالفت کرد و گفت:

-می خوام بخوابم.

عزیز به خواهرهایش فرمان بلند شدن داد و لحظه ای بعد در اتاق بسته شد و اتاق در تاریکی فرو رفت. پشت پلک های مستانه تصویر اصلانی زنده شد. یادش آمد که خیره در چشم هایش ابراز عشق کرده و از زیبایی چشم هایش و صبوری اش در رسیدن به خواسته هایش سخنرانی کرده بود.

هجوم محتویات معده اش را به سمت دهانش حس کرد. به زحمت و با تمام توان از اتاقش خارج شـــد و خودش را به سرویس بهداشتی رساند. در رابست و با تمام توان چند بار پشت سر هم عق زد.

عزیز پشت در ایستاده بود و آرام به در می زد و صدایش می کرد. مســتانه به زحمت سر پا ایســتاد. مشــتی آب به صــورتش پاشــید و دهانش را که مزه ی زهر گرفته بود شست. بعد قفل در را باز کرد و رو به عزیز گفت:

-بهترم!

مهدیس نگران گفت:

-بریم دکتر؟!

مســـتانه سری به علامت مخالفت تکان داد و دوباره به اتاقش رفت. گوشه ی تخت مچاله شد و چشم هایش را بست و سعی کرد اصلانی و حرف هایش را از حافظه اش پاک کند. به محمد فکر کرد و روز گذشته! به تماس عالیه خانم فکر کرد و اجازه اش برای خواســتگاری! یادش آمد که قرار بود عزیز با پدرش صحبت کند! دوست داشت همان لحظه بلند شــود و از عزیز بپرســد که با پدرش صحبت کرده یا نه! اما پاهایش ضعف داشتند و غیر از آن، با آن حال و روز پرسیدن این سوال مقابل نگاه های

کاوشگر عزیز که انگار تمام ناگفته ها را از چشم هایش می خواند، عین رسوایی بود!

بی اختیار لبخند زد و پتو را تا زیر گردنش بالا کشید. شب قبل را نخوابیده بود و حالا عجیب نیاز به خواب داشت. آن قدر به محمد فکر کرد تا بالاخره مغلوب خواب شد.

#هوژین

#مرجان مرندی

#پست صد و نود و یک

نفهمید چه قدر گذشت. با نوازش دستی آشنا و بعد صدای مهربان پدرش که " مستی جان " خطابش می کرد لای پلک هایش را باز کرد. فرامرز همان طور که دستش را بین خرمن موهای خرمایی دخترش می لغزاند با لبخند پرسید:

-کدوم پشه ی پدر سوخته ای لگدت زده؟!

اصلانی آمد و تمام قد مقابل نگاهش جان گرفت. مستانه اما با تصمیمی خود خواسته تصویر کریهش را به عقب هول داد. نمی خواست دیگر به او و پیشنهاد احمقانه اش فکر کند و حالش را خراب کند. حتی قصد نداشت چیزی

هم پیش پدرش بروز دهد و کامش را تلخ کند. لبخند زد و روی تخت نیم خیز شد و سلام کرد و گفت:

-کی اومدی بابا؟!

فرامرز دستش را عقب کشید و گفت:

-نیم ساعتی می شه! زنگ زدم باهات حرف بزنم که عزیز گفت یه کم بی حال بودی و خوابیدی! نگران شـــدم ... گفتم بیام ببینمت.

مستانه دستی به پلک های پف آلودش کشید وگفت:

-خوبم بابا!

بعد به دروغ اضافه کرد:

-فکر کنم غذای بیرون اذیتم کرد.

فرامرز به ظاهر اخم کرد و با سرزنش نگاهش کرد و گفت:

-وقتی می دونی معده ات حســاســه چرا مراعات نمی کنی بابا جان؟!

مســـتانه موهای پریشـــانش را بالای سرش جمع کرد و خودش را لوس کرد و گفت " خب ببخشید! "

فرامرز لبخندی خســته زد و سر تکان داد و چیزی نگفت. مستانه گفت:

-بریم بیرون پیش عزیز و بچه ها! دلشون برات تنگ شده بود بابا.

فرامرز دستش را گرفت و مانع بلند شدنش شد و گفت:

-می ریم! یه دقیقه بشین باید باهات حرف بزنم.

مستانه سرجایش ماند و به پدرش خیره شد و منتظر ماند. فرامرز هم لحظه ای خیره گاهش کرد و بعد گفت:

-عزیز صبح بهم زنگ زده بود!

مستانه کم خواستگار نداشت! اما به جز آرسام اولین بار بود که پدرش می خواست راجع به خواستگاری با او صحبت کند. همیشه وقتی خودش جواب منفی می داد بعد تازه به مستانه راجع به خواستگاری که اغلب از آشناهای خودش بود می گفت. مستانه هم همیشه با شوخی اخم می کرد و می گفت:

-ای بابا! عجب گیری کردم! شاید جواب من مثبت بود آخه!

فرامرز اما سر تکان می داد و می گفت:

-نه تو الان وقت ازدواجته و نه اینا به درد تو می خورن!

حالا اما برای اولین بار، می خواست راجع به خواستگار تازه با او صحبت کند. صدای فرامرز، مستانه را از افکارش بیرون آورد:

-عزیز می گفت دیشب عالیه خانم زنگ زده بود!

مستانه باز هم منتظر ماند. پدرش انگار استخاره می کرد برای حرف زدن! نمی دانست عزیز چیزی راجع به او گفته که پدرش این طور با دقت و موشکافی خیره اش شده یا نه!

فرامرز نفس عمیقی کشید و از روی تخت بلند شد و بی هدف به سمت پنجره رفت. پرده را کمی کنار زد و به حیاط خیره شد و گفت:

#هوژین

#مرجان مرندی

#پست صد و نود و دو

-با رضا همین جا کلی بازی می کردیم ... دور همین حوض دنبال هم می دویدیم و توی همین کوچه با بچه ها فوتبال بازی می کردیم.

نفس عمیقی کشـید و پرده را به جای اولش برگرداند و این بار به در و دیوار اتاق خیره شد و گفت:

-اینجا اتاق من بود ... به بهونه ی درس می اومدیم اینجا و می نشستیم ستار و ابی گوش می کردیم.

بعـد تک خنـده ای زد و همـان طور کـه سر تکان می داد گفت:

-از اولم مقید بود و صدای خواننده های زنی که اون روزا کلی طرفدار داشتن رو گوش نمی کرد.

دوباره آه عمیقی کشید و گفت:

-زود گذشت ... این قدر زود که امروز وقتی عزیز حرف از خواستگاری پسر رضا زد باورم نمی شد.

فرامرز آمد و دوباره کنار مسـتانه روی تخت نشـسـت و این بار خیره در نگاه مستانه ادامه داد:

-دیشـب توی این فکر بودم که بیام باهات صـحبت کنم یه مدت بری پیش نازیلا ... گفتم دیگه این ترم کاردانیت رو می گیری و بری اون جا درست رو ادامه بدی ...

مستانه آرام لب زد:

-من دوست ندارم برم استرالیا ...

فرامرز اما انگار نشنید مستانه چه گفت. لحظه ای مکث کرد و بعد ادامه داد:

-امروز که عزیز بهم زنگ زد و از خواستگاری عالیه گفت بهش گفتم خب برای چی به من زنگ زدی! خودت جوابشون رو می دادی دیگه ... این دو تا که به درد هم نمی خورن! جواب مستانه هم مشخصه! عزیز گفت فکر می کنه تو مخالف نیستی! آره مستانه؟!

مستانه هول شد. این درست که او اهل خجالت کشیدن از پدرش نبود اما قرار هم نبود پدرش این طور خیره در چشم هایش شود و مستقیم و بی مقدمه از رضایتش بپرسد!

لبخند دست پاچه ای زد و نگاهش را از چشم های منتظر پدرش دزدید و گفت:

-خب! چی بگم؟!

فرامرز با لحنی متعجب پرسید:

-تو می خوای قرار خواستگاری بذاریم؟!

#هوژین

#مرجان مرندی

#پست صد و نود و سه

-تو می خوای قرار خواستگاری بزاریم؟!

معلوم بود که می خواســت! خواســتگاری محمد، رویایی امتداد یافته از روزهای نوجوانی اش بود.

سرش را بلند کرد و دوباره به پدرش نگاه کرد و این بار آرام گفت:

-اگه شما موافق باشی.

فرامرز خیره نگاهش کرد. بعـد نفس عمیقی کشـــید و خودش را به عقب کشـــید و دســـت هایش را تکیه گاه بدنش کرد و گفت:

-من می تونم با چشـم بسـته و با خیال راحت تو رو بسـپرم بهشــون و یه عمر خیالم از تو و زندگیت راحت باشــه ... اما ...

فرامرز دوباره صــاف نشــســت و دســتش را جلو آورد و دست مستانه را در دست های خود گرفت و گفت:

-نگران تو هسـتم ... از تو و سـن کمت و تفاوت هاتون می ترسم مستانه!

مســـتـانـه آب گلویش را فرو داد و توانش را جمع کرد و دست دیگرش را روی دست پدرش گذاشت و گفت:

-من بزرگ شدم بابا! نترس!

تقه ای به در اتاق خورد و جلوی جواب دادن فرامرز را گرفت. مهشید سرش را از لای در داخل آورد و گفت:

-بابایی نمی یای بیرون! عزیز چای ریخته.

فرامرز گفت:

-الان میام بابا جان!

مهشید " باشه " گفت و بدون اینکه در را ببندد، رفت.

فرامرز از روی تخت بلند شـــد و بعد دوباره به ســـمت مستانه برگشت و صدایش زد.

-مستی!

مستانه سرش را بلند کرد و به نگاه منتظر پدرش خیره شد. سیب گلوی فرامرز آرام تکان خورد و بعد پرسید:

-دوستش داری؟!

مســـتانه آب گلویش را فرو داد. سرش را پایین انداخت و چیزی نگفت. مثل دخترهای روزگار جوانی عزیز هزار رنگ نبرد و گونه هایش از شرم سرخ نشـــد اما توان خیره ماندن در نگاه منتظر پدرش را هم نداشت. سکوتش طولانی شد و بعد فرامرز خم شـــد. روی موهایش را بوســـید و آرام زمزمه کرد:

-می گم شب جمعه بیان!

فرامرز از اتاق رفت و مستانه بی اختیار لبخند زد. چرا در دنیای قصه ها عاشق ها این قدر سخت به هم می رسیدند؟! مزد صبرش را داشت می گرفت یا خدا هوایش را داشت؟! نفس عمیقی کشید و وقتی مهدیس صدایش زد با حالی خوش از اتاقش خارج شد.

#هوژین

#مرجان مرندی

#پست صد و نود چهار

فصل دوازده

رژ لب صورتی رنگ را به لب هایش مالید و بعد با رضایت به دختر زیبای درون آینه لبخند زد.

کت و شلوار صورتی رنگش، خوش به تنش نشسته بود و مستانه حالا که آن را در تنش می دید، اصلا از اینکه روزها پاساژها و مزون ها را به دنبال لباسی مناسب زیر و رو کرده بود پشیمان نبود!

کمد پر از لباسش راضی اش نکرده بود! انگار اگر یکی از لباس های داخل کمدش را انتخاب می کرد و برای مراسم

خواستگاری اش می پوشید به حس و حالش بی حرمتی می شـد. او برای رسـیدن به این لحظه و این نقطه کم انتظار نکشـیده و رویا نبافته بود. پوشـیدن لباسی که برای اولین بـار محمـد آن را در تنش ببینـد، کمترین کـار برای قلـب عاشقی بود که روزها بود که در تب و تاب رسیدن به روز پنج شنبه تند تر از همیشه می زد.

دستش را به سمت شیشه ی عطر برد و درش را باز کرد. آن را به بینی اش نزدیک کرد و عطر ملایم و خنکش را به ریه هایش فرستاد. بوی شکوفه می داد انگار!بوی شکوفه ی بهار نارنج!

فروشـنده کلی شـیشـه ی عطر را مقابلش چیده و توضیح داده بود که در فصـل سرد سـال، عطرهای گرم و شـیرین کاربرد دارد. مستانه اما بی توجه به سخنرانی او دلش برای همین عطر خنک که خودش بهتر می دانســت مناســب فصل تابستان و گرمای تیر و مرداد است، رفته بود!

شــاید هم مرداد دلش بود که هوس خنکای ملایم عطر را به جانش پاشیده بود.

هر چه بود در برابر نگاه متعجب فروشنده که باورش نمی شـــد بعد از آن همه ســـخنرانی من باب کاربرد عطرها،

مســتانه دقیقا مخالف گفته های او را انتخاب کند، عطر را برداشته و کارت کشیده و از مغازه خارج شده بود.

با لبخند عطر را به زیر گلو و نبض مچ دستش پاشید.

داشت کفش پاشنه سه سانت کرم رنگش را می پوشید که ضربه ی کوتاهی به در اتاق خورد و در باز شد و عزیز وارد شد.

او را که دید به رویش لبخند زد. ماشـــاا... گفت و بعد همان طور که به سمت تخت می آمد با پشت انگشت به چوب تخت ضربه زد و گفت:

-هزار ا... اکبر مثل ماه شدی!

مستانه از پوشیدن کفشش فارغ شد. از روی تخت بلند شد و گوشه ی کتش را گرفت و در برابر نگاه خندان عزیز چرخی خورد و بعد چشمک زد و با خنده گفت:

-پسند می شم عزیز جون؟!

عزیز با خنده به شـــیطنتش " لا اله الا ا... " گفت و بعد اضافه کرد:

-پسند شدی که دارن با گل و شیرینی میان اینجا!

مستانه با خنده پشت چشمی نازک کرد و گفت:

-حالا باید فکرام رو بکنم!

عزیز با سرزنش نگاهش کرد و بعد وقتی صـــدای خنده ی مستانه بلند شد گفت:

-توی دلت دارن دایره دنبک می زنن! تو می خوای من رو رنگ کنی آتیش پاره؟!

مســـتانه دوباره خندید و از خنده اش، لب های عزیز هم به لبخند کش آمد. بعد از چند لحظه پرسید:

-آخر نگفتی مامانت بهت چی گفت؟

مســـتانه با یادآوری حرف های نازیلا لبخندش را گم کرد. روی صـندلی میز آرایشـش نشـسـت و همان طور که به ناخن های براق صورتی رنگش خیره بود آرام لب زد:

-خیلی خوشش نیومد!

لحظه ای مکث کرد و بعد اضافه کرد:

-گفت ما به درد هم نمی خوریم!

#هوژین

#مرجان مرندی

#پست صد و نود و پنج

-گفت ما به درد هم نمی خوریم!

سرش را بلند کرد و این بار به عزیز که با موشـــکافی خیره اش شده بود نگاه کرد و گفت:

-گفت یه نگاه به زندگی اون با بابا بکنم بعد تصـمیم بگیرم .... گفت فقط عشق برای یه زندگی آروم کافی نیست ....

عزیز نفس عمیقی کشـــید و بعـد خیره در نگـاه بی قرار مستانه جواب داد:

-مامانت راست می گه! عشـق به تنهایی نمی تونه یه زندگی رو تضمین کنه!

بغض آمد و بیخ گلوی مسـتانه را چسـبید. سرش را پایین انداخت و دوباره به ناخن های لاک خورده اش خیره شد. عزیز ادامه داد:

-اما مامان و بابای تو هم عاشق نبودن!

مســـتانه سرش را بلند کرد و به عزیز که به فکر فرو رفته بود خیره شد. بغضش را با آب گلویش فرو داد و صدایش را صاف کرد و مادر بزرگش را صدا زد.

عزیز سرش را بلند کرد و مستانه پرسید:

-به نظر شما ما به درد هم نمی خوریم؟!

عزیز نفس عمیقی کشـــید و دســـتش را بلند کرد و روی دست مستانه گذاشت. آرام پشت دستش را نوازش کرد و بعد گفت:

-می دونی یه زن و مرد کی به درد هم نمی خورن؟!

مستانه سر تکان داد و عزیز خودش جواب داد:

-وقتی که بلد نباشن به پای هم بمونن!

از نوازش پشـت دسـت مسـتانه دسـت کشـید و این بار انگشـت هایش را محکم در مشـت خودش فشـار داد و گفت:

-اینو اگه بلد باشـن با کم و زیاد هم می سـازن و مثل کوه پشـت هم وایمیسـن و هیچ وقت پشـت همدیگرو خالی نمی کنن! اینو اگه یه زن و مرد بلد باشـن می شـن عاشـق! وگرنـه کـه امروزه روز، دادگاه هـای خـانواده پر دختر و پسرایی شـده که یه روزی عاشـق شـدم گفتناشـون گوش فلک رو کر کرده بود اما چون بلد نبودن پای هم بمونن فارغ شدن و پله ها رو دنبال طلاق گز می کنن!

عزیز دسـتش را ول کرد و از روی تخت بلند شـد. مسـتانه اما آسـتین بلوزش را گرفت و دوباره صـدایش زد. عزیز به سمتش برگشت و منتظر ماند.

مستانه آب گلویش را فرو داد و پرسید:

-به نظرت من بلدم عزیز؟!

-اینو باید خودت جواب بدی مادر! بشـین خوب فکر کن ببین بلدی به پای دلت بمونی؟!

مستانه اما آستین بلوزش را رها نکرد. محکم تر به دستش چسبید و گفت:

-مگه همیشـه نمی گفتی موهات رو توی آسـیاب سـفید نکردی! مگه نمی گفتی ده سـال به دخترای دبیرسـتانی درس دادی و مثل کف دسـتت دخترارو می شـناسی! حالا بهم جواب بده عزیز! به نظرت من بلدم؟!

عزیز با دقت خیره اش شد. بعد لبخند زد و دست آزادش را روی موهایش کشید و گفت:

-نباید بهت بگم! باید بذارم خودت دنبالش بگردی و با دل قرص جواب بدی اما .. با همه ی شر و شـیطنتت یه چیزی توی چشـمات هسـت که بهم می گه تو از اون دخترایی هستی که بلدی پای دلشون بمونن!

مسـتانه لبخند زد و عزیز خم شـد و روی موهایش را بوسید و بعد از اتاق خارج شد.

****

#هوژین

#مرجان مرندی

#پست صد و نود و شش

روی مبل دو نفره کنار پدرش نشـــســـته بود و پاهایش را روی هم انداخته و به گل های فرش ابریشـــمی زیر پایش خیره شده بود.

نیم ســـاعتی بود که حاج رضـــا و خانواده اش وارد خانه شـــده بودند. مهدیس که ســـینی چای را مقابلش گرفت، سرش را بلند کرد و یکی از فنجان های کریستال را برداشت و در مقابل خط و نشـــان نگاه خواهرش، لبخندش را به زحمت جمع و جور کرد.

گفته بود چای نمی آورد! عزیز اخم کرده و مستانه زیر بار نرفته بود. بحثشـــان که بالا گرفته بود پدرش پا در میانی کرده و با خنده گفته بود " اصلا خودم میارم! "

عزیز به مسـتانه چشـم غره رفته و همان طور که زانویش را ماساژ می داد غر زده بود " خودم میارم! "

مهدیس میانه را گرفته و مســـئولیت را قبول کرده بود. عزیز قربان صدقه اش رفته و مستانه شیطنت کرده بود:

-مواظب باش پات پیچ نخوره و کمدی راه بندازی!

مهشـــید زیر خنده زده و مهدیس با قهر رو برگردانده بود. عزیز اما دسـتش را دور شـانه اش حلقه کرده بود. با لفظ خـانم دکتر و دختر عـاقلم دلش را بـه دســـت آورده و با نگاهش برای او و مهشـید که از خنده ریسـه می رفتند خط و نشان کشیده بود.

مهدیس که با ســـینی خالی رفت و پیش عزیز نشـــســـت، نگاهش برای لحظه ای کوتاه در نگاه محمد نشست.

به جز لحظه ی ورود که سبد بزرگی پر از رز سفید و قرمز و ارکیده را به دستش داده بود دیگر با هم چشم در چشم نشده بودند. محمد نگاهش را آرام برداشت و مستانه هم کمی روی مبل جا به جا شد که عالیه خانم گفت:

-عزیز خانم! انگار همین دیروز بود که با مادر شـــوهر خدا بیامرزم اومدین خواستگاری خونه ی ما!

مســـتانه سرش را بلند کرد و به عزیز نگاه کرد. عزیز نگفته بود که در مراسـم خواسـتگاری پدر و مادر محمد حضـور داشته است!

عزیز لبخند زد و با حسرت گفت:

-خدا رحمتشـــون کنه! انگار همین دیروز بود! عمر مثل برق و باد می گذره!

#هوژین

#مرجان مرندی

#پست صد و نود و هفت

حاج رضا جواب داد:

-خدا حاج آقا رو هم رحمت کنه!

بعد رو به مسـتانه کرد و با اشـاره ای با مزه به عالیه خانم گفت:

-پدر و مادر حاج خانوم راضی نمی شـدن دخترشـون رو به ما بدن ... دســـت به دامن عزیز خانم و پدر جون خدا بیامرزت شدیم تا بالاخره تونستیم بله بگیریم!

ابروهـای مســـتانـه بالا پریـد و لبخنـد روی لـب هـایش نشـسـت. تصـور اینکه حاج رضـا دل به عالیه خانم بسـته بود و برای بله گرفتن از او دســـت به دامن پدر بزرگ و مادر بزرگ او شده بود، برایش جالب بود. با خنده گفت:

-واقعا؟!

لحنش باعث خنده ی جمع شـد و حاج رضـا رو به پدرش گفت:

-مســـتانه جان فکر کرده ما از روز اول همین قد و قواره بودیم!

پدرش خندید و حاج رضا دوباره به سمت مستانه برگشت و با خوش اخلاقی ادامه داد:

-نه بابا جان! ما هم یه روزی جوون بودیم و دل داشتیم و دل دادیم.

دوباره همه خندیدند و حاج رضــا این بار به ســمت عزیز برگشت و گفت:

-عزیز خانم! اینا رو گفتم که بدونی ما برای بله گرفتن از عروس همیشه روی کمک شما حساب باز می کنیم! دیگه ریش و قیچی دست خودتون!

بعد سرش را به سمت پدرش برگرداند و گفت:

-ما در خدمتیم برادر!

مسـتانه سرش را پایین انداخت. بازار تعارف ها گرم شـد و بعد پدرش محمد را مخاطب خودش قرار داد. محمد با آرامش و محکم صحبت کرد. از درسش که تمام شده بود

گفت و از اینکه در کارخانه ی شـیر آلات پدرش مشـغول است.

حاج رضـا با لبخند به پسرـش خیره شـده و با آرامش به پشـتی مبل تکیه داده بود. فرامرز با پایان حرف های محمد رو به دوستش گفت:

-دیگه وقتشـه خودتو بازنشـسـته کنی رضـا! ماشـاا... مرد شده پسرت!

محمد با لبخند سرش را پایین انداخت و حاج رضا خندید و گفت:

-محمد دنبال اینه که برای صـادرات یه شـعبه توی آذربایجان بزنیم!

-خیلی هم عالی! بهترین کارو می کنید.

عالیه خانم به میان آمد و گفت:

-از کار که بگذریم، ما امشب مزاحمتون شدیم که راجع به بچه ها صحبت کنیم.

مستانه سرش را پایین انداخت و عالیه خانم گفت:

-می خواستیم ازتون اجازه بگیریم که محمد و مستانه جان یه کم با هم بیشـتر آشـنا بشـن تا انشـاا... دفعه ی دیگه برای بله گرفتن خدمت برسیم.

پدرش گلویی صاف کرد و گفت:

-من رفاقت رو با رضـا شـناختم عالیه خانم! شـما هم که برام مثل فریبا خواهرم می مونید ... راجع به بچه هایی که با تربیت شـما و نون حلال رضـا بزرگ بشـن هم که هیچ حرفی نمی مونه!

فرامرز به اینجا که رسـید دسـتش را روی دسـت مسـتانه گذاشت و انگشت هایش را گرفت و گفت:

-حرف من حرف مستانه است ... هر چی مستانه بگه من همون رو قبول دارم.

مســـتانه به روی پدرش لبخند زد و عالیه خانم هم با رضایت گفت:

-انشـاا.. که خیره! مسـتانه جان هم روی چشـم ما جا داره آقا فرامرز!

بعد خودش " با اجازه ای " گفت و بلند شـــد و ظرف کریستال پایه دار شیرینی را برداشت و چرخاند.

مستانه وقتی شیرینی را به سمت دهانش برد، نگاهش در نگاه پر از لبخند محمد قلاب شد. محمد آرام پلک هایش را روی هم فشار داد و مستانه با قلبی بی تاب و کوبان، گاز کوچکی به شیرینی ساقه عروس زد.

کامش شـیرین شـد و سرش را پایین انداخت تا لبخندی را که توان جمع کردنش را نداشت از دید بقیه پنهان بماند.

#هوژین

#مرجان مرندی

#پست صد و نود و هشت

فصل سیزده

به ناخن های لاک خورده و مرتبش خیره شـــد و نفس عمیقی کشـید و خودش را روی تختش رها کرد. دسـتش را از آرنج خم کرد و روی پیشانی اش گذاشت و چشم هایش را روی هم گذاشت.

دلش خوابی راحت و آرام می خواســت یا لااقل یک لیوان از آن دم نوش های آرام بخش عزیز!

کلافه دســتش را از روی چشــم هایش برداشــت. آباژور کوچک کنار تختش را روشـــن کرد و در نور ملایم آن به کت و دامنی که بعد از ظهر از مزون تحویل گرفته و هنوز در کاور بود خیره شد.

از روی تخت بلند شــد. زیپ کاور را کشــید و لباســش را بیرون کشــید. نگاهش به برق ســنگ دوزی ها و مروارید

های کار شده ی دور یقه و مچ لباس بود اما در دلش انگار یک لشکر آدم نشسته و رخت می شستند! نفس عمیقی کشید و با دستی لرزان دکه های بلوز نخی خوابش را باز کرد.

کمی بعد مقابل آینه ی قدی میز آرایشش ایستاده بود و با چشم های سرخ از بی خوابی و موهای پریشان، اندام بی نقصش را در کت و دامن نباتی رنگش نگاه می کرد.

دو هفته گذشته بود و فردا دوباره خانواده ی حاج رضا می آمدند تا بله را از عروسشان بگیرند.

میان آن همه دلشوره و اضطراب از تصور عروس خانواده ی حاج رضا و همسر-محمد شدن، لبخند آمد و گوشه ی لبش نشست.

به خودش در آینه خیره بود و در ذهنش روزهای این دو هفته را دوره می کرد. عالیه خانم از پدرش اجازه گرفته بود تا آن ها کمی با هم معاشرت کنند. تا همدیگر را بهتر و بیشتر بشناسند. بار اولی که با هم تنها شدند محمد پرسیده بود که کجا راحت تر است تا با هم صحبت کنند! مستانه شانه بالا انداخته و گفته بود برایش فرقی نمی کند. او فقط در رویاهایش، کنار محمد بودن را

تجسم کرده بود. فقط دوست داشت کنارش بنشیند و هم صحبت و همراه و هم دلش باشد.

کنار تو هر لحظه گویم به خویش،
که خوشبختی بی‌کران با من است...

#فریدون_مشیری

#هوژین

#هوژین

#مرجان مرندی

#پست صد و نود و نه

محمد گفته بود اهل کافه رفتن نیست و ترجیح داده بود تا در پارک با هم صحبت کنند و مستانه هم به سادگی قبول کرده بود.

این که در کافه ای دنج روبه روی محمد بنشیند و قهوه بخورد و گپ بزند هر چند خیالی دلچسب بود اما

دلچســـب تر از حقیقـت قـدم زدن دوشـــادوش مرد آرزوهایش که نبود!

با هم به پارک جمشـیدیه رفته بودند! پاییز جمشـیدیه نه دلگیر بود و نه غارتگر!

پاییز عاشـق بود حتی اگر درخت ها لُخت و بی بار بودند و ســـنگ فرش هـای پارک، دلبری برگ هـای خشـــک و رنگارنگ را نداشتند.

در دل مسـتانه، طبل عشـق می کوبیدند و تهران دود آلود برایش تبدیل به شهر هزار خاطره ی عاشق شده بود.

محمد گفته بود اول او شروع کند. مسـتانه اما مثل دونده ای بود که ســال ها به امید رســیدن به خط پایان دویده بود. به خط پایان رســیده و نفس کم آورده بود و نمی دانســت چه بگوید. ترجیح می داد محمد صــحبت کند. همین را گفـت و محمـد شروع کرد. گفـت نـه بلنـد پرواز است و نه خواسته های غیر منطقی از زندگی دارد.

گفت از زندگی آرامش می خواهد. از همسرش صداقت می خواســت و یکرنگی! حرف عزیز را زد! زنی را می خواســت که کنارش بماند و هم پا و همراهش باشــد. از بالا و پایین روزهـایی گفـت کـه در زنـدگی هر زن و مردی هســـت و مسـتانه هیچ تصـوری از آن ها نداشـت. می خواسـت در

سر بالایی ها همدیگر را جا نگذارند و می گفت اگر قرار بر خسته شدن است، با هم خسته شویم اما هیچ کدام جانزنیم!

روی نیمکتی نشسته بودند و مستانه خیره در چشم هایش گفته بود:

-من اگه اهل جا زدن بودم،همون روزایی که توی کوچه می دیدمت و تو با یه سلام ساده از کنارم رد می شدی، یا وقتی می دیدم مامانت چه قدر دختر داییت رو دوست داره و تو وقتی با اون حرف می زنی چه قدر راحت و صمیمی هستی باید جا می زدم.

محمد لحظه ای خیره اش شد. نفس عمیقی کشید و نگاهش را از چشم های عسلی مستانه برداشت. تکیه اش را از پشتی نیمکت برداشت و همان طور که به نوک کفش های اسپرتش خیره بود آرام جواب داد:

-اینکه مامان هانیه رو خیلی دوست داره که به من ربطی نداره ... برای من هانیه همیشه مثل خواهر نداشته ام بود! با هم بزرگ شدیم خب! اما اینکه همیشه سریع از کنارت رد می شدم دو تا دلیل داشت ... یکی اینکه باید از خودم مطمئن می شدم!

آب گلویش را فرو داد و سرش را بلند کرد و ادامه داد:

-خب من که دختر ندیده بودم! چه توی دانشـــگاه چه محل کار اما ...

دوباره مکث کرد. انگار نیاز داشت تمرکز کند تا جملات را درســت کنار هم بنشــاند. این بار در چشــم های مســتانه خیره شد و حرفش را تمام کرد:

#هوژین

#مرجان مرندی

#پست دویست

-تو اولین دختری بودی که هر دفعه که دیدمت از خودم و حس و حالم ترسیدم و از کنارت رد شدم!

باد موهای پریشان روی پیشانی مستانه را به بازی گرفت. مســتانه موهایش را به داخل شــال بافتش هدایت کرد و پرسید:

-چرا ترسیدی؟!

محمد نگاهش را به رو به رو دوخت و آرام لب زد:

-یه روز بهت می گم! یه روز که راحت اجازه داشـــتم توی چشمات نگاه کنم.

مستانه ساکت ماند و محمد دوباره به طرفش برگشت و این بار لبخند کمرنگی زد و گفت:

-یه بار با یکی از دوستام رفتیم سینما! وسط فیلم حوصله اش سر رفت و گفت من خوشـــم نیومد و می خوام برم! بعد از اون دیگه هر چه قدر اصرار کرد با هم ســـینما نرفتیم! از رفیق نیمه راه خوشم نمیاد.

بعد دستش را به پشتی صندلی تکیه داد و گفت:

-بلدی رفیق راهم بشی مستانه خانم؟!

مستانه خندید و گفت:

-بلدم!

بعد دستش را جلو آورد و کف دستش را به طرف محمد گرفت و نگاهش را به نگاه محمد کوک زد و گفت:

-تو چی؟! بلدی؟!

محمد هم با لبخند نگاهش را به چشـــم هایش و بعد دست دراز شده اش انداخت. بعد دستش را در دست مســـتانه گذاشـــت و آرام انگشـــت هایش را دور دســـت ظریفش پیچید، فشار خفیفی به دستش آورد و گفت:

-بلدم مستانه خانم!

به قدر ثانیه ای تماس دست هایشان طولانی شد. بهار شد در قلب مستانه و شکوفه ی لبخند روی لب های صورتی رنگش نشست! محمد بود که آرام و با طمانینه، انگشت هایش را از دور دستش آزاد کرد و بعد همان طور که از روی صندلی بلند می شد با لبخند گفت:

-پاشو یه کم راه بریم رفیق!

نگاهش را از دختر درون آینه برداشت و جعبه ی کفشش را باز کرد. کفش های پاشنه سه سانتش را برداشت و پوشید. اختلاف قدشان را دوست داشت و دلش نمی خواست آن را با پوشیدن کفشی با پاشنه ی بلند تر جبران کند.

کفش را پوشید و دوباره مقابل آینه رژه رفت! نگاهش که به چشم های سرخ و صورت دلواپسش افتاد، دوباره مظطرب شد. لبش را زیر دندان گرفت و همان طور که روی تخت می نشست موبایلش را هم برداشت و نگاهی به پیامک آخرش انداخت. برای بار چندم پیامک را که از شماره ی سیو نشده بود باز کرد و نوشته ی کوتاهش را خواند:

-به من اعتماد کن! من خوشبختت می کنم عزیزم!

#هوژین

#مرجان مرندی

#پست دویست و یک

دهانش مزه ی زهر گرفت. به زحمت آب گلویش را فرو داد و وقتی چشم هایش را با درد روی هم فشار داد دوباره یاد اصلانی افتاد!

چند روز پیش باز هم جلوی دانشگاه غافلگیرش کرده بود. مستانه این بار اخم کرده و رو ترش کرده بود. مکث نکرده و به راهش ادامه داده بود اصـلانی اما تیر خلاص را همان جا به پیکر نحیفش زده بود. وقتی بی اعتنایی مســـتانه را دیده بود سرد و جدی گفته بود " فکر می کردم بابات رو خیلی دوست داری! "

مســـتانه در جا مکث کرده بود! اخم کرده و به عقب برگشته بود تا متوجه منظورش شود. اصلانی لبخند زده و شمرده شمرده خیره در چشم هایش گفته بود:

-فکر کنم این قدر بزرگ شده باشی که بدونی بابات با چه مشکلاتی داره دست و پنجه نرم می کنه! بابات در آستانه ی ورشکستگیه!

مستانه ی مبهوت را که دیده بود یک قدم نزدیک تر شده و بعد دستش را جلو آورده و گوشه ی مقنعه ی سرمه ای رنگش را مرتب کرده و گفته بود:

-من می تونم کمکش کنم!

مستانه خودش را عقب کشیده و دست اصلانی از مقنعه اش جدا شده بود. اصلانی انگشت اشاره اش را به سمت او گرفته و لب زده بود:

-به شرطی که تو بخوای!

نفس مستانه بند آمده بود. یک قدم به عقب برداشته و بعد دیگر مکث نکرده و با شتاب دویده بود. آن قدر دویده بود که دیگر جانی در بدنش نمانده و سینه اش به خس خس افتاده بود.

وارد بوستان کوچکی که مقابلش بود شد و بعد، ناگهان بغضش ترکید. انگار تازه باورش شده بود که اصلانی چه گفته و او چه شنیده است! وای اگر پدرش می فهمید!

گوشــه ی ذهنش با امیدواری خیال می بافت که اصـلانی بلوف زده و اوضـاع کاری پدرش آن قدر که اصـلانی گفته بود به هم ریخته و نا امید کننده نیست.

بی فکر و عجولانه موبایلش را از کیفش بیرون کشـــید و شماره ی آرسام را گرفت.

بوق اول به دوم نرسـیده صـدی آرسـام را شـنید. متعجب اما صمیمانه خطابش کرد:

-جونم مستانه!

آن لحظه حواسـش به این نبود که بار آخری که آرسـام را دید چه حرف هایی بینشان ردو بدل شد. آن لحظه آرسام همـان هم بـازی و رفیق مورد اعتمـاد روزهـای کودکی و نوجوانی بود، نه خواسـتگار سـمجی که بی خیال احسـاس مستانه اصرار به ادعای عاشقی داشت!

صدایش را صاف کرد و بدون اینکه سلام کند پرسید:

-آرسام تو از اوضاع کارخونه ی بابا اطلاع داری؟!

آرسام لحظه ای مکث کرد و بعد پرسید:

-چه طور مگه؟!

مستانه بدون اینکه جوابش را بدهد گفت:

-بابات حتما در جریانه! ســال ها با بابا شریک بوده و کلی دوســت و آشــنای مشــترک دارن! می تونی یه جوری بهم خبر بدی؟!

آرسام با دودلی پرسید:

-چی می خوای بدونی مستی؟!

مســتانه لبش را محکم گزید تا صــدای هق هقش بلند نشود و بعد گفت:

-نگران بابام! احســاس می کنم مشــکل داره اما هیچی نمی گه ... می دونی که دکتر گفته اضطراب براش مثل سم می مونه!

آرسام بدون اینکه مجاب شده باشد گفت:

#هوژین

#مرجان مرندی

#پست دویست و دو

-بهت زنگ می زنم!

مســتانه بی جان تشــکر کرد و بدون گفتن خداحافظ ارتباطشان قطع شد. گوشی را در کیفش انداخت و اشک هایش دوباره روی صورتش راه گرفتند.

نفهمید چه قدر به همان حالت ماند اما وقتی حس کرد کسی- آمد و کنارش روی نیمکت نشست، او هم دست هایش را از روی صورتش برداشت. نیم نگاهی به مرد جوان و هیکلی که آمده بود و فضای خالی کنارش را اشغال کرده بود انداخت و بعد با دیدن موهای تراشیده و ریش بلندی که صورتش را پوشانده بود خواست بلند شود که مرد دستش را به کیفش رساند و وادارش کرد تا سر جایش بماند. نگاه مستانه به خالکوبی زشت مار، روی دست بزرگش بود و قلبش دو تا یکی می زد. هوا رو به تاریکی می رفت و پارک به نظر خلوت می رسید. مرد متوجه نگاه وحشت زده اش شد. لبخند چندش آوری زد و گفت:

-نترس خوشگله!

بعد چشمکی زد و گفت:

-همه جوره در خدمتیم!

مستانه ابرو در هم کشید. کیفش را کشید و راه خروج را در پیش گرفت. خودش را به خیابان رساند و با فکر تنهایی مهدیس و مهشید دستش را برای اولین تاکسی- تکان داد و گفت " دربست! "

کفش را از پایش بیرون کشید و آن را دوباره در جعبه اش گذاشت. بعد به مرواریدهای کار شده ی دور آستینش خیره شد و لبخندی تلخ زد! قرار نبود حال و روزش این رنگی باشد! کمتر از بیست و چهار ساعت دیگر انگشتر نشان محمد به انگشت بی تابش سپرده می شد اما مستانه پر از دلهره بود.

ترسیده بود و نمی دانست با چه کسی ـ صحبت کند! پدرش سکته می کرد اگر می فهمید شریک هم سن و سالش چشم طمع به دختر او دوخته است. عزیز غصه ی زندگی از هم پاشیده ی پسرش را می خورد. او فقط بیست سال داشت و حالا فقط باید ذوق مراسم فردا را داشت.

نباید به اصلانی و خواسته ی بی شرمانه اش فکر می کرد! نباید به تماس سیما فکر می کرد! اما نمی توانست ... حرف های سیما، انگار پتک شده و به جان اعصابش افتاده بود.

دقیقا دو روز بعد از اینکه با آرسام صحبت کرده بود، وقتی منتظر خبری از جانب دوست روزهای نوجوانی اش بود، شماره ی سیما روی صفحه ی موبایلش جا خوش کرده بود!

#هوژین

#مرجان مرندی

#پست دویست و سه

مستانه اول در جواب دادن دودل شده بود. دو سال بود که ارتباطشان با سیما و مزدک به صفر رسیده بود. حالا این تماس ناگهانی چه دلیلی می توانست داشته باشد؟!

نگرانی اما حس غالب روزهایش شده بود که فورا ترسید که نکند اتفاقی افتاده که سیما بعد از دو سال با او تماس گرفته است!

آیکون سبز رنگ را لمس کرده و به محض اینکه سلام کرده بود صدای شاکی سیما پرده ی گوشش را لرزانده بود:

-پاتو از زندگی آرسام بکش بیرون مستانه! آرسام باید کارای پذیرشش رو بکنه و بره خارج! پس دست از سرش بردار و بیخود هواییش نکن! آرسام تنها بچه ی ماست و من و مزدک برای آینده اش کلی نقشه داریم ...

سیما یک سره حرف می زد و اجازه ی ابراز وجود به مستانه را که حس می کرد از شدت حرص از گوش هایش

بخار بلند می شود، نمی داد! با این حال میان حرفش دوید و اجازه نداد تا سیما بیشتر از این به او بتازد. عصبی جواب داد:

-پسرت ارزونی خودت! شیر فهمش کن که دست از سرم برداره چون به هیچ زبونی حالیش نمی شه .... من صد بار بهش گفتم دوستش ندارم ...

صدای نفس های تند و عصبی سیما در گوش مستانه پیچید. مستانه با بدجنسی ـ لبخند زد. دلش خنک شد. سیما و مزدک تا قبل از مشکلات مالی پدرش بار ها در لفافه او را عروس خود خوانده بودند و حالا با به هم ریختن اوضاع مالی پدرش این طور طاقچه بالا می گذاشتند و برای تک پسرشان نقشه ها و آرزوهای دیگر در سر داشتند!

خواست ارتباط را قطع کند که سیما دوباره به حرف آمد:

-این حرفات مال قبل بود! مال وقتی که کارخونه ی بابات روی پا بود و دلت قرص به خوشگلی و پول بابات بود! اما حالا که فهمیدی چیزی تا ورشکستگی بابات نمونده راه افتادی دنبال پسر ـ من! خودم دیدم که پریروز بهش زنگ زده بودی ...

مستانه مسخ شده بود و نمی دانست در جواب لحن تلخ و حرف های گزنده ی سیما چه بگوید.

ســـیما از غافلگیری اش انگار جانی دوباره گرفته بود. با خونسردی ادامه داد:

-مزدک می گفت این یارو اصـــلانی حتما یه چشـــم طمعی داره که تا حالا این قدر زیر بال و پر بابات رو گرفته ....

مســـتانه دیگر مکث نکرد. با حرص آیکون قرمز رنگ را لمس کرد و ارتباطشان قطع شد.

دقیقا از یک ســاعت بعد ســیل تماس های آرســام شروع شده بود. مستانه جوابش را نداده بود و بعد هم با حرص موبایلش را خاموش کرده بود.

آرسام اما دست بردار نبود. فردای آن روز به محض اینکه از دانشگاه خارج شد او را کنار اپتیمای سفیدش دید.

مستانه اخم کرد و راهش را کج کرد.

#هوژین

#مرجان مرندی

#پست دویست و چهار

آرسـام اما به دنبالش روانه شـد و صـدایش زد. مسـتانه اهمیتی نداد. به سمت خیابان رفت و گفت " دربست! "

تاکسی ـــ سـبز رنگی مقابل پایش روی ترمز زد. مسـتانه دستش را به سمت دستگیره برد تا در را باز کند که دست آرسـام پیش آمد. در را محکم به هم کوبید و در برابر نگاه عصـبانی راننده تراولی را از جیبش بیرون کشـید و آن را داخل ماشین انداخت. راننده پایش را روی گاز گذاشت و حرکت کرد و مسـتانه با حرص به عقب برگشـت و اخم آلود خیره در نگاه آرسام گفت:

-چته؟! چرا دست از سرم برنمی داری؟!

آرسـام هم دسـتش را به بازویش گرفت و او را به سـمت پیاد رو کشید و غرید:

-تو چتـه؟! چرا جواب تلفن هـام رو نمی دی؟! نمی گی نگران می شـم؟! تو مگه به من زنگ نزدی و نخواسـتی از اوضاع کار بابات برات خبر بیارم؟!

مستانه بازویش را از دست آرسام بیرون کشید و گفت:

-اشـتباه کردم بهت زنگ زدم ... به عنوان رفیق روت حساب کردم!

بعد با پوزخند ادامه داد:

-نمی دونستم شب به شب آمار تلفن هات رو به مامان جونت می دی!

ابروهای آرسام با تعجب بالا پرید و بعد گفت:

-چی می گی تو؟!

مستانه عصبی خندید و گفت:

-تو به مامانت نگفتی من بهت زنگ زدم!

سر تکان داد و ادامه داد:

-پسورد گوشیت رو عوض کن چون گویا مامانت گوشیت رو چک می کنه!

آرسام ناباور دستش را در موهای ژل خورده اش کشید و پرسید:

-مامان بهت زنگ زده بود؟!

مستانه با حرص انگشت اشاره اش را بلند کرد و برای آرسام خط و نشان کشید:

-برو هر جوری که بلدی از توهّم بکش بیرون! بگو اگه تنها مذکر روی کره ی زمین تو باشی هم من چشم طمع به داشتن تو ندارم!

آرسام یک قدم جلو آمد و دستش را به بازوی مستانه رساند و گفت:

-من معذرت می خوام مستانه! مامان رو که می شناسی ... وقتی عصبانی می شه ...

مستانه میان حرفش دوید:

- این که وقتی عصبانی می شه چه غلطی می کنه به من ربطی نداره! مامان توئه و خودت یه جوری توجیهش کن ...

آرسام گوشه ی پلکش پرید و ناراحت صدایش زد.

مستانه خودش را عقب کشید و آرسام گفت:

-من دوستت دارم مستانه!

#هوژین

#مرجان مرندی

#پست دویست و پنج

-من دوستت دارم مستانه!

مستانه کیفش را روی شانه اش جابه جا کرد و با همان صورت درهم و اخم آلود گفت:

-دفعه ی پیش هم بهت گفتم ...

مکث کرد و بعد شمرده شمرده ادامه داد:

-من کس دیگه ای رو دوست دارم.

سیب گلوی آرسام تکان خورد و ناباور جواب داد:

-دروغ می گی!

دلش ســـوخت برای رنگ نگاه آرســـام! اما پرونده ی خاطرات روزهای کودکی و نوجوانی انگار خیلی وقت پیش بسته شده بود!

همان طور جدی و اخم آلود گفت:

-هر جور که دوست داری می تونی فکر کنی....

یک قدم به عقب برداشت و ادامه داد:

-به هر حال به زودی متوجه می شی که هیچ دروغی در کار نبوده!

آرسام با دو گام بلند خودش را به او رساند و پرسید:

-منظورت چیه؟!

مســـتانه آب گلویش را فرو داد و آب پاکی را روی دســـت آرسام ریخت:

-دارم ازدواج می کنم.

خواست عقب گرد کند که آرسام گفت:

-به خواب ببینی بابات راضی بشـــه به اون لاشـــخور بله بدی! حتی اگه کل کارخونه رو از دست بده ...

چیزی در قلب مستانه فرو ریخت و شکست! اگر مزدک و سیما و آرسام از طمع اصلانی با خبر شده بودند قطعا پدرش خیلی زودتر متوجه شده بود که آن روز با دیدنش در اتاق کارش، آن طور سرش فریاد کشیده بود! چه بر سر پدرش داشت می آمد!

آرســام از ســکوتش جســارت بیشــتری پیدا کرد. دوباره نزدیکش شد و گفت:

-دیوونگی نکن مســتی! من دوســتت دارم ... با هم می ریم انگلیس! همون جا زندگی می کنیم و ...

مستانه میان خیال پردازی های عاشقانه ی آرسام دوید. سرد و بی حس گفت:

-دارم با کسی که دوستش دارم ازدواج می کنم آرسام ...

نگاهش را از چشم های آرسام برداشت و حرف آخرش را زد:

-دیگه دنبالم نیا!

پاهای آرســام همان جا به زمین چســبید و دیگر تعقیبش نکرد. مســتانه کمی پیاده روی کرد و بعد وقتی دوباره وارد

خیابان شـد تا تاکسی- بگیرد پرشـیای سـفید رنگ آشـنایی درسـت مقابل پایش روی ترمز زد. محمد خم شـد و در را از داخل برایش باز کرد و بعد رو به مســـتانه که با گیجی هنوز همان جا منتظر ایستاده بود گفت:

-سوار نمی شی؟!

مستانه به خودش آمد و بالاخره سوار شد. روی صندلی که نشـســت، اول محمد سـلام کرد و بعد مسـتانه آرام جوابش را داد. محمد پایش را روی گاز گذاشت و پرسید:

-حالت خوبه؟!

مستانه زیر لب " مرسی " گفت و بعد سرش را بلند کرد تا به محمد نگاه کند. یک دسـتش را به لبه پنجره تکیه داده و با دست دیگرش آرام فرمان را گرفته بود.

نمی توانســـت از چهره اش متوجه حالش شـــود! نمی دانست از کی او را تعقیب کرده! نمی دانست او و آرسام را با هم دیده و متوجه درگیری و بگو مگویشان شده یا نه!

محمد سرش را برگرداند و نگاهش را غافلگیر کرد و بعد گفت:

-رنگت پریده!

مستانه دستی به صورتش کشید و بعد ساده اعتراف کرد:

-سرم درد می کنه.

محمد همان طور که به جلو خیره بود پرسید:

-چرا؟! اتفاقی افتاده؟!

مستانه زیر لب " نه " گفت. محمد نگاه کوتاهی به او انداخت و دیگر چیزی نگفت. بینشان سکوت فاصله انداخت تا وقتی که محمد داخل خیابانی فرعی پیچید و ماشین را پارک کرد. ترمز دستی را که کشید به سمت مستانه برگشت و گفت:

-فکر کردم بیام دنبالت تا بریم انگشتر نشونت رو با هم بخریم ... بهت نگفتم تا غافلگیرت کنم.

مستانه لبخند کمرنگی زد و گفت:

#هوژین

#مرجان مرندی

#پست دویست و شش

-فکر می کردم خودتون می خرین!

لب های محمد هم به لبخندی بی جان مزین شد و بعد جواب داد:

-منم همین فکرو می کردم!

نگاه منتظر مستانه را که دید، توضیح داد:

-پیشـــنهاد مامان بود! گفت انگشـــتری که قراره همیشـــه توی دستت باشه بهتره با سلیقه ی خودت انتخاب بشه ... منم دیدم حرفش منطقیه ...

بعد لحظه ای مکث کرد و ادامه داد:

-اما انگار امروز زیاد سرحال نیستی!

دستش به سمت سویچ رفت تا استارت بزند که مستانه دست دراز کرد و دستش را روی دست بزرگ و مردانه اش گذاشت. نمی خواست حرکت کند! نمی خواست با سوء تفاهم از هم جدا شـــوند. فکر می کرد به محض اینکه سوار ماشین شود محمد از آرسام می پرسد اما، محمد معادلاتش را به هم ریخته بود.

محمد که به سمتش برگشت مستانه آرام دستش را عقب کشید و توضیح داد:

-آرســـام پسرـــ شریک قدیمی بابام بود، ما با هم بزرگ شـــدیم، با هم ســـینما می رفتیم، کوه می رفتیم، دوچرخه سواری می کردیم و ... خب آرسام دوست من بود! دلم نمی خواد دچار سوء تفاهم بشی ... من شاید دختر آزادی بودم اما هیچ وقت سوء استفاده ای از آزادیم نکردم ...

اگه با آرســـام بیرون می رفتم بابا می دونســـت ... اگه با دوستام مهمونی می رفتم بازم بابا می دونست.

محمد نفس عمیقی کشید و گفت:

-من تا وقتی که خودت باهام حرف بزنی هیچ وقت دچار سوء تفاهم نمی شم.

#هوژین

#مرجان مرندی

#پست دویست و هفت

بعد دوباره ســـاکت شـــد و منتظر به مســـتانه نگاه کرد. مســـتانه سرش را پایین انداخت. قطعا محمد متوجه درگیری او و آرســـام شـــده بود. چه باید می گفت؟! از مشـکلات پدرش می گفت و کمکی که به اشـتباه از آرسـام خواسته بود یا نه از اصلانی و خواسته ی تهوع آورش می گفت یا از توهین های سیما!

با صـدای محمد از افکارش بیرون آمد. آرام صـدیش زد. مسـتانه را جور خاصی گفت. انگار در عین ملایمت جدی بود! اولین بار بود که پسـوند خانم را از ادامه ی اسـمش برداشـته بود. مســتانه سرش را بلند کرد. در دلش گردانی

رخت می شـــسـتند و میان تکاپوی آن همه آدم، قلب مســتانه با شــنیدن اســمش آن هم آن طور بی تکلف و خودمانی، می لرزید و می رقصید!

آب گلویش را فرو داد و سرش را بلند کرد. محمد به چشم هایش خیره شد و گفت:

-قرار گذاشتیم که رفیق باشیم!

مستانه نفس عمیقی کشید. چه باید می گفت!؟

عزیز این روزها زیاد کنارش می نشـــسـت و برایش درس زندگی را تفسـیر می کرد. ته تمام درس هایش به صـداقت می رسـید. عزیز می گفت کنار پدر جون چهل سـال زندگی کرد اما یک بار هم دروغ نگفت. حالا او هم که نمی خواسـت دروغ بگوید! فقط دلش نمی خواسـت از حال ناخوشـش برای محمد بگوید. گفتن از دلیل آشـفتگی هایش برای مردی که با یک " مسـتانه " گفتن سـاده او را تا آسمان می رساند، خود مرگ بود برایش!

باید راجع به آرسـام اما توضـیح می داد! این توضـیح را به مردی که تا چندی دیگر محرمش می شـد و آن طور صـبورانه منتظر مانده بود تا مسـتانه خودش دهان باز کند، بدهکار بود!

نگاهش را دزدید و سرش را پایین انداخت و به ناخن های لاک خورده اش خیره شـــد. این درســـت که به قول عزیز سرتق و پررو بود، اما می دانســـت نباید در چشـــم های محمد خیره شـــود و از علاقه ی آرســـامی که دقایقی قبل ادعا کرده بود دوستش بود و کنارش روزها و ساعت های زیادی را سپری کرده بگوید.

-بزرگتر که شـــدیم بابا بهم تذکر داد که مراقب رفترم با آرسام باشم ... من اما ساده از حرف بابا گذشتم ... فکر می کردم اینکه من آرسام رو مثل برادر نداشته ام دوست دارم دلیل بر اینه که حس آرســـام هم مثل منه که خب اشتباه کردم!

سرش را بلند کرد و به محمد که با ابروهایی در هم گره خورده نگاهش می کرد، نگاه کرد. لبخند کمرنگی زد و گفت:

-همین!

محمد اما قانع نشده بود که کلافه پرسید:

-چی کارت داشت؟!

مستانه آرام توضیح داد:

-باورش نمی شه کس دیگه ای رو دوست دارم ...

محمد نفس عمیق و کلافه ای کشـــید و نگاهش را به او دوخت. مســتانه به نیم رخ متفکرش خیره شــد. انصــاف نبود که اولین دیداری که محمد به قصـــد غافلگیری او ترتیب داده بود، این طور ابتر بماند.

نمی خواســـت به هیچ چیز فکر کند! نمی خواســـت به گرفتاری هایی که هیچ تصـــوری از عمق آن ها نداشـــت فکر کند! نمی خواست به سیما و توهین هایش فکر کند! حتی نمی خواست به اصلانی و پیشنهاد کثیفش فکر کند. به قدر چند ساعت فقط می خواست به خودش فکر کند و دل عاشـقی که با یک مسـتانه شـنیدن سـاده از زبان مرد همراهش سازش کوک می شد.

شــیطنت کرد. کمی خودش را جلو کشــید و آرام محمد را صدا زد.

#هوژین

#مرجان مرندی

#پست دویست و هشت

محمد نگاهش کرد. مســـتانه لبخند زد. سرش را کمی کج کرد و گفت:

-اگه زودتر بریم و اون انگشـــتری رو که مامانت ســـفارش کرده بخریم دیگه لازم نیست به کسی. توضیح بدم که یه نفر توی زندگیم هست و من دلم رو خیلی وقته باختم.

دســتش را بلند کرد و به انگشــت خالی اش نگاه کرد. کمتر از بیســت و چهار ســاعت دیگر انگشــتر نشــان محمد، مهمان انگشتش می شد.

با هم به کریم خان رفته بودند اما وقتی پشـت ویترین طلا فروشی رسیده بودند، مستانه بی توجه به برق خیره کننده ی برلیان های انگشـــترها با تصـــمیمی ناگهانی به ســـمت محمد برگشته و گفته بود:

-من نمیام! دوست دارم خودت برام انتخاب کنی.

ابروهای محمد بالا پرید. گفت هیچ تجربه ای در خرید طلا نـدارد و اصرار کرد کـه بـا هم وارد شـــونـد امـا وقتی پافشـاری مسـتانه را دید کوتاه آمد. سـویـچ را کف دسـت مسـتانه گذاشـت تا داخل ماشـین منتظرش بماند و لحظه

ی آخر قبل از اینکه از هم جدا شـــوند، به خیال خودش خیره در نگاه براق عسلی رنگش اتمام حجت کرده بود:

-اگه خوشت نیومد چی؟!

مستانه دلبری کرده بود! دستش را بی توجه به حریمی که محمد مصرانه بینشان رعایت می کرد، بند بازویش کرده و خودش را روی نوک پاهایش کمی بالا کشـــیده و کنار گوشش پچ پچ کرده بود:

-من هر چیزی رو که تو انتخاب کنی رو دوســـت دارم محمد!

کام خودش از شـیرینی احســاسی که صــادقانه از زبانش خارج شـــده بود شـــیرین شـــد. نگاهش را از نگاه ملتهب محمد جدا کرد و بازوی محمد را رها کرد و آرام عقب کشید.

وقتی حدود نیم ساعت بعد محمد برگشت در برابر نگاه منتظر مستانه با نهایت شیطنت، فقط جعبه ی مخملی یاسی رنگی را نشـــانش داده و خواســـته بود تا آخر هفته منتظر بماند.

#هوژین

#مرجان مرندی

#پست دویست و نه

مســـتانه لب و لوچه اش آویزان شـــده بود که محمد با خنده دست در جیبش کرده بود.

مســـتانه با خیال اینکه محمد را از تصـــمیمش منصرـف کرده، چشـــم هـایش برق زده بود. محمـد امـا جعبـه ی کوچک سرمه ای رنگی را از جیبش بیرون آورده و در برابر نگاه مبهوت مســـتانه درش را باز کرده و آن را به طرف مستانه گرفته و آرام پرسیده بود:

-دوستش داری؟!

مســـتانه با چشـــمانی چراغانی دســـت دراز کرده و زنجیر ظریف زرد رنگی که به پلاک کوچک وان یکاد وصـــل می شد را برداشته و گفته بود:

-وای! مرسی محمد ...

محمد لبخند زده بود. خیره در چشم هایش گفته بود:

-قابلت رو نداره.

از روی تخت بلند شـــد و به ســـمت آینه رفت. به زنجیر ظریفی که دور گردنش بســـته شـــده و پلاکش جایی بالای سـینه اش روی بدن سـفیدش نشـسـته بود نگاه کرد و بی اختیار لبخند زد.

نگاهش به زنجیر و پلاک ظریف و زیبایش بود که دســـت محمد پیش آمد. زنجیر را از دستش گرفت و آرام لب زد:

-بده برات بندازمش!

مســـتانه با رضـــایت خودش را جلو کشـــید. مقنعه اش را جمع و جور کرد تا محمد بتواند قفل زنجیر را ببندد.

وقتی سرش را خم کرد شیطنت کرد و گفت:

-گناه نداره الان؟!

محمد دستش را پیش آورد و آرام جواب داد:

-نه! چون خدا خودش شـاهده که چه جوری دارم دسـت و پای دلم رو جمع و جور می کنم.

نزدیک هم بودند! آن قدر نزدیک که مسـتانه میان کوبش های سرســـام آور قلب لرزان خودش، صـــدای تپش های قلب محمد را هم می شـنید. داغی انگشـت محمد را روی

مهره ی گردنش حس کرد و نفسش جایی میان سینه اش حبس شد.

محمد قفل را زود بست و بعد با نفسی عمیق عقب کشید. نگاه مستانه به پلاکی که کمی پایین تر از گردنش جا خوش کرده بود، بود که محمد دست دراز کرد و مقنعه ای را که مستانه با سخاوت کنار زده بود را روی سینه اش کشید و با نوک انگشت ضربه ی کوتاهی به بینی مستانه زد و گفت:

-اما مردم آزاری گناه داره مستانه خانم!

نفس عمیقی کشید و دستی به آیات مقدسی که روی پلاک حک شده بود کشید.

محمد گفته بود وقتی این پلاک را به گردن داشته باشد خیال او هم راحت است و مستانه با اینکه اهل گردنبند انداختن نبود اما از همان لحظه دیگر زنجیر را از دور گردنش باز نکرده بود.

نگاهی به ساعت روی میزش انداخت. شب از نیمه گذشته و چیزی به صبح نمانده بود. باید می خوابید. نمی خواست فردا کسل و بی حال باشد. نباید به حرف های

سـیما فکر می کرد! نباید به اصـلانی فکر می کرد! نباید به روی پدرش می آورد که اصـلانی با آن پیشـنهاد بی شرمانه اش سراغش آمده اســـت. به قول عزیز فقط مرگ چاره ندارد. شاید مشکلات پدرش هم حل می شد! شاید اصلا اوضاع آن قدر که او فکر می کرد بغرنج نبود! شاید که نه ... حتما اصلانی و سیما دروغ گفته بودند.

دکمه های سـفید کتش را باز کرد و وقتی تاپ و شـلوارک نخی اش را پوشید خودش را به خنکای رخت خواب سپرد و چشم هایش را بست. سعی کرد فقط به محمد فکر کند و انگشـتری که قرار بود مهمان انگشـتش شـود و کت و دامنی که با عشق خریده بود تا مقابل نگاهش به تن کند.

***

#هوژین

#مرجان مرندی

#پست دویست و ده

شال حریر را روی موهای سشوار کشیده اش انداخت و یاد حرف نازیلا افتاد، وقتی که خبر خواسـتگاری محمد را شـنید. به مسـتانه از فرصـت های آینده اش گفته بود و

مستانه در جوابش ساده فعل دوست داشتن محمد را صرف کرده بود.

نازیلا حرصی شده و جواب داده بود:

-دو روز دیگه که مجبورت کرد چادر چاقچور کنی معنی دوست داشتن رو هم می فهمی! به درد هم نمی خورین مستانه! این قدر احساساتی تصمیم نگیر!

نفس عمیقی کشید و بال شالش را روی شانه اش انداخت. نازیلا نمی فهمید چند سال را با رویای عشقی دور از دسترس سپری کردن یعنی چه! نازیلا از اجبار گفته بود و مستانه اسمش را احترام به عقاید مردی گذاشته بود که قلبش برایش می لرزید.

رژ لبش را برداشت و لب هایش را صورتی کرد.

نازیلا ساعتی پیش دوباره با او تماس گرفته بود. مادرش خیلی احساساتی نبود. اصلا شاید همین دلیل فاصله ی آن ها بود. نازیلا اهل مادرانه هایی از جنس عزیز و عالیه خانم نبود و مستانه همیشه حسرت " مامان جان " گفتن های پر مهر عالیه خانم و خلوت های دو نفره ی او با پسرش روی تخت گوشه ی حیاط را داشت.

آن روز اما به محض اینکه ارتباط تصـــویری شـــان برقرار شد، نازیلا فارغ از عتاب و خطاب روزهای پیشش ناگهان چشم هایش مرطوب شد و گفت:

-باورم نمی شه این قدر بزرگ شدی مستانه!

مســـتانه لبخند کمرنگی زده و چیزی نگفته بود. چند شـــب پیش وقتی پدرش هم به اتاقش آمده بود، همین را گفته بود. دســـتش را دور شـــانه اش حلقه کرده و او را به خود فشرده و وقتی مستانه سرش را روی شانه اش گذاشته بود آرام گفته بود:

-تو کی این قدر بزرگ شدی مستی بابا!

#هوژین

#مرجان مرندی

#پست دویست و یازده

-تو کی این قدر بزرگ شدی مستی بابا!

حکایت او و پدرش اما متفاوت بود! " مســـتی بابا " گفتن فرامرز کافی بود تا چانه اش را بلرزاند و بغضش را آب کند. صـورتش خیس شـده بود و فرامرز با محبت روی موهای مجعدش را بوسیده و آرام گفته بود:

-قرارمون این نبود که این قدر زود عروس بشی ــ مســـتی خانم!

مستانه بغضش را قورت داده و همان طور که سرش روی شانه های پدرش بود آرام لب زده بود:

-ناراحتی؟!

فرامرز نفس عمقی کشیده و محکم " نه " گفته بود و بعد همان طور که آرام بازویش را نوازش می کرد ادامه داده بود:

-خوشبختیت آرزومه مستی!

صدای زنگ در که بلند شد مستانه هم دست از تماشای دختر درون آینه برداشـــت و خرامان خرامان از اتاقش خارج شد.

ساعتی بعد مستانه بین عزیز و پدرش نشسته و دوباره به نوک کفش های شیری رنگش خیره شده بود.

ســـالن بزرگ خانه شـــان شـــلوغ شـــده بود. عمه فریبا و شـــوهرش از یزد آمده بودند و دایی محمد هم با عمه و عمویش در مهمانی حضـور داشـتند. هانیه هم بود. لباس خوشرنگی پوشیده و مثل همیشه خوش اخلاق و خنده رو

بود. آن قدر آرام بود که مستانه شک کرد که تمام نگاه های پنهانی هانیه به محمد حاصل ذهن منفی باف خودش بوده است.

کمی به حرف های معمولی گذشت و بعد عالیه خانم با اجازه از پدرش و عزیز و بقیه مهمان ها بلند شد و در جعبه های شیک و گل کاری شده ای را که روی میز گذاشته بود باز کرد.

پارچه ی کار شده ی گیپور شیری رنگ، اوی ناوارد در شناخت جنس و قیمت پارچه را هم به تحسین وا می داشت. با این حال حواس مستانه مانده بود پیش جعبه ی کوچک طلایی که کنار بقیه ی جعبه ها جا خوش کرده بود. دلش می خواست زودتر سلیقه ی محمد را ببیند. عالیه خانم اما با ذوق و حوصله در جعبه های دیگر را باز می کرد. پارچه ی چادری سفید رنگی از جنس حریر را بیرون کشید و رو به مستانه با لبخند توضیح داد که به نیت همسر محمد از مکه آورده است. جعبه ی دیگر هم قرآن نفیسی ــ بود به همراه کله قندی تزئین شده. عالیه خانم قرآن را بوسید و کنار پارچه ها گذاشت و وقتی کله قند را بیرون کشید با لبخند و مهری مادرانه گفت:

-الهی که زیر سایه قرآن، زندگیتون به شیرینی همین قند باشه مستانه جان!

عزیز بلند تر از همه " الهی آمین " گفت و بعد عمه ی محمد گفت:

-دیگه نوبت اصل کاریه عالیه جان!

عالیه خانم با ذوق خندید و دســـت دراز کرد. جعبه ی کوچک را برداشت و به پدرش گفت:

-اجازه میدیم آقا فرامرز؟!

شــنید که پدرش گفت " اختیار دارین " و بعد عالیه خانم روسری ســاتن روشــنش را کمی جلو کشــید و رو به محمد گفت:

-محمد آقا خودت دست مستانه جان کن.

محمد که بلند شد همه دست زدند.

قلب مســتانه می کوبید. پدرش دســتش را گرفت و او را از روی صــندلی بلند کرد. دهانش خشــک شــده و بدنش گر گرفته بود. شــالی را که تا روی گوش هایش عقب نشــینی کرده بود، کمی جلو کشـــید و بعد محمد، با همان عطر خاص و ملایمش مقابلش بود. اول به ســـمت پدرش برگشـــت و اجازه گرفت. پدرش با لبخند خوشـــبختی را برایشـــان آرزو کرد وکمی از آن ها فاصـــله گرفت و بعد محمد از جعبه ای که عالیه خانم در دســتش نگه داشــته بود، انگشتر را بیرون کشید.

مستانه دست راستش را بلند کرد. محمد با دست چپش آرام دســـتش را گرفت و با دســـت راســـت، با ملایمت انگشتری را که میان ردیف نگین های براقش، تک برلیانی درشت و خیره کننده می درخشید به انگشتش کرد.

صدای دست زدن بلند شد و مستانه میان صدای مبارک باد گفتن بقیه، وقتی سرش را بلند کرد و نگاهش در نگاه محمد نشست شنید که آرام گفت:

#هوژین

#مرجان مرندی

#پست دویست و دوازده

-مبارکت باشه عزیزم!

"عزیزم" شـــاید فقط یک کلمه بود اما معنای جهان مســتانه را تغییر داد. انگار وقتی آن انگشــتر درخشــان در انگشتش مهمان شد و بعد با آن لحن گرم و نگاه نوازشگر " عزیزم " خطاب شد، دنیایش رنگی دیگر گرفت و باورش شـــد که " عزیز " مردی شـــده که فارغ از تمام تفاوت هایشــان انگشــتر به دســتش کرده تا به قول خودش برای همیشه رفیق راهش باشد.

محمد که خواست عقب نشینی کند، عزیز با مهربانی از روی مبل بلند شد و بازوی محمد را گرفت و او را دعوت کرد تا کنار مستانه بنشیند. کنار هم که نشستند، میان هیاهوی بقیه محمد آرام پرسید:

-دوستش داری؟!

مستانه نگاهی به برق خیره کننده ی نگین های انگشترش کرد. سلیقه ی محمد اگر یک رینگ ساده و بی نقش و نگار هم بود او آن را دوست داشت چه رسد به این انگشتر زیبا که جلوه ای دیگر به دست سفید و ظریفش داده بود.

سرش را بلند کرد و به محمد که به دست او خیره شده بود نگاه کرد و با شیطنت پچ پچ کرد:

-نگفته بودی این قدر خوش سلیقه ای!

محمد نگاهش را از دست سفید مستانه گرفت و به صورتش دوخت و وقتی نگاهش را در صورتش گرداند با مهربانی جواب داد:

-مگه خودت رو تا حالا توی آینه ندیدی مستانه خانم؟!

مستانه خندید و سرش را پایین انداخت. ساعت های بعد شبیه به رویایی شیرین سپری شد. یک ماه به عید مبعث مانده بود و به پیشنهاد عزیز همان روز برای عقدشان

انتخاب شـــد. دختر عمه ی محمد ظرف شـــیرینی را بین همه گرداند و عالیه خانم با محبتی مادرانه مســـتانه را در آغوشش گرفت و گونه هایش را بوسید و گفت:

-خوشبخت بشین الهی عزیز دلم!

شب موقع خداحافظی حاج رضا هم دستش را روی شانه اش گذاشت و با محبتی پدرانه گفت:

-جای یه دختر توی خونه ی ما همیشـه خالی بود مسـتانه جان!

مسـتانه لبخند زد و سرش را پایین انداخت. حاج رضـا خم شد و روی شالش را بوسید و گفت:

-خوشبخت بشین بابا جان!

رفتند و مســتانه ماند و دنیایی که بهار دل انگیز دوشــیزگی اش ناگهان به اردیبهشتی پر برکت وصل شده بود و عزیزم شـــنیدن از زبان محمد و برق خیره کننده ی نگین های انگشــتر نشــانش، جهانش را پر از عطر شــکوفه های نو رسیده و خوش بوی بهار نارنج کرده بود.

#هوژین

#مرجان مرندی

#پست دویست و سیزده

فصل چهارده

-برو مستانه جان! فردا صبحم کلاس داری!

مستانه سرش را کج و خودش را لوس کرد:

-خسته شدی ازم؟! می خوای زودتر پیاده بشم؟!

محمد دستش را به فرمان تکیه داد. با دقت به عسلی هی مستانه خیره شد و بی توجه به سوالی که مستانه به شوخی پرسیده بود با لحنی جدی جواب داد:

-اگه از دلم خبر داشتی این حرفو نمی زدی!

نفس عمیقی کشید و این بار آرام ادامه داد:

-تو دلم نیستی مستانه خانم!

مستانه خندید و خودش را کمی جلو کشید:

-مگه توی دلت چه خبره؟!

این بار لبخند آمد و کنج لب های مردانه ی محمد نشست. نگاهش را قفل چشم های مستانه که با شیطنت به چشم هایش خیره شده بود کرد و جواب داد:

-برو از صاحبش بپرس!

بازی جالب شـده بود! مسـتانه ابروهایش را با اغراق بالا انداخت و پرسید:

-مگه خودت صاحب دلت نیستی؟!

محمد دستش را از روی فرمان برداشت و دست هایش را روی سـینه اش جمع کرد و با لبخند هم بازی شـیطنت های مستانه شد:

-بودم!

مسـتانه که چشـم هایش را جمع کرد و با کنجکاوی خیره اش شـد، لبخندی پر رنگ تر آمد و روی لب هایش نشـست. گوشـه ی چشـم هایش از اثر لبخند روی لب هایش چین خورد و ادامه داد:

-دیگه نیستم!

مستانه خندید. انگشت هایش را روی لب هایش گذاشت و لحنش را متعجب کرد و پرسید:

-دلتو دادی رفت؟!

نگاه محمد از ناخن های آبی مسـتانه تا برق نگین هی انگشـتری که در انگشـت دسـتش، جلوه ای صـد چندان پیدا کرده بود کش آمد و بعد پلک هایش را آرام روی هم فشرد و شمرده شمرده تکرار کرد:

-دلم رو دادم رفت!

-به کی؟!

محمد مکث کرد. مستانه یا جرزنی می کرد یا حواسش به ناز صـــدا و نگاهش نبود وقتی از آن فاصـــله ی کم، در فضای کوچک ماشین، خیره در چشم هایش، بی توجه به قلب بی تاب او و دســـت هایی که محکم روی ســـینه اش گره کرده بود تا پیش نرود و سر دخترک را روی ســـینه اش در آغوش نگیرد از دلبری که دلش را به یغما برده بود می پرسید.

دســتش را از روی ســینه اش برداشــت. مقصــدش اما به جای سر مستانه، شد روی پشتی صندلی او و بعد محکم و آرام خیره در نگاه مستانه که با شیطنت، مصرانه منتظر جواب او مانده بود قاطع و محکم جواب داد:

-به تو!

قلب مســـتانه ناگهان فرو ریخت! مثل روزهای بچگی که قایم باشــک بازی می کرد و به خیال اینکه کسی_ پیدایش نمی کند با خیال راحت جایی پنهان می شـــد و بعد ناگهان غافلگیر می شـــد. حالا هم محمد وســـط بازی که او با شـــیطنت به راه انداخته بود، با جمله ی ناگهانی اش غافلگیرش کرده بود.

آب گلویش را فرو داد و در ســـکوت دل داد به نگاه گرم محمد!

تا آن روز فکر می کرد که فقط دست ها هستند که بلدند نوازش کنند. آن لحظه و آن شب اما، خیره در گوی های سیاه چشم های محمد، ایمان آورد که نگاه هم می تواند نوازشــگر باشــد. و حتی آغوش شــود و تمام جان را در بگیرد.

محمد بلد بود! بلد بود با همان دســـتی که روی پشـــتی صـــندلی او ثابت باقی مانده بود، خیره در عســـلی های او شـــود و تمام وجودش را گرم نوازش های نگاه مهربان و عاشقش کند.

قلب مستانه یکی در میان می زد. او با تمام سر به هوایی و شیطنت هایش دنیایش پاک و بکر و دست نخورده بود. آن قدر زود و ناگهانی دلش را به محمد داده بود که دیگر هیچ وقت نه نگاه خاص پسر ها و نه حرف ها و نه تیپ و قیافه ی به قول آیناز دختر کُش هیچ جنس مذکری به چشمش نیامده بود!

او هر وقت از روابط عاشـــقانه آیناز و دیگر دوســـتانش شـــنیده بود، به نگاه های پر تمنایی رســـیده بود که

مقصـــدشـــان خلوتی دو نفره بود و بوســـه و آغوشی که نصیب آن لحظات مشترک بود!

#هوژین

#مرجان مرندی

#پست دویست و چهارده

جنس نگاه محمد اما فرق داشــت. آن چه در آن لحظات و در فضای کوچک ماشین بینشان جریان داشت، اتصال عمیق نگاه هایشـــان بود. نگاه محمد نرم و پیچک وار و نوازش گونه به دور نگاه او تاب خورد اما مقصـــد حریمی بود که باید بینشان محفوظ می ماند.

نگاهشـان آن قدر طولانی شـد که عاقبت دسـت محمد از روی پایش بلند شـد. پیش آمد و طره موی پریشـان روی پیشانی اش را با ملایمت میان انگشت شست و اشاره اش گرفت و آن را به داخل شالش هدایت کرد و آرام لب زد:

-این جوری نگام نکن مستانه!

مسـتانه خیره در سـیاهی چشـم هایی که با بی قراری روی چشم هایش می دوید پرسید:

-چه جوری؟!

محمد سر تکان داد و چیزی نگفت. دستش را از موی مستانه جدا کرد و خواست خودش را عقب بکشد که مستانه دستش را بلند کرد و روی دست محمد گذاشت. از آن فاصله ی کم، وقتی یک دست محمد روی پشتی صندلی او نشسته بود و دست دیگرش هم در دست او بود راحت تر می توانست بوی عطر جنگل مانندش را نفس بکشد. نفس عمیقی کشید و جلوی میل دیوانه وار دخترک عاشقی را که تمنای سر گذاشتن روی سینه ی مردانه ای که ضربان قلب تندش را حس می کرد، با پیچیدن انگشت هایش در انگشت های مردانه ی محمد گرفت و بعد خیره در نگاه بی قرار محمد لب زد:

-جای امانتیت محفوظه رفیق!

دست دیگرش را بلند کرد و روی سمت چپ سینه اش، جایی که قلب عاشقش با شدت می کوبید گذاشت و اعتراف کرد:

-جای دلت اینجاست محمد!

دستی که در دست محمد گذاشته بود آرام بالا آمد. مستانه بی اختیار چشم بست. زبری ته ریش محمد را روی سر انگشت هایش حس کرد و بعد انگار سوار یکی از همان چرخ و فلک های بلند روزهای کودکی شد. گوشه

ی لبش را آرام زیر دنـدان گرفـت و دلش از تمـاس نوک انگشت هایش با گرمای لب های محمد مورمور شد.

#هوژین

#مرجان مرندی

#پست دویست و پانزده

ساعتی بعد روی تختش دراز کشیده و دستش را زیر گونه اش گذاشته و خیره به دسته گل جمع و جور اما زیبای گل سرخ و سفیدی بود که محمد برایش خریده بود.

با لبخند و حالی خوش داشت لحظات بینشان را مرور می کرد و هر بار که به بوسه ی سطحی و نرم و کوتاه محمد روی نوک انگشت هایش می رسید، از هیجان چشم هایش را می بست.

تقه ی کوتاهی که به در اتاق خورد،چشم هایش را باز کرد.

پدرش وارد اتاق شد و مستانه بلند شد و روی تخت نشست و با لبخند به پدرش و سینی دستش نگاه کرد.

فرامرز سینی را روی میز تحریر اتاق مستانه گذاشت. ماگ قرمز رنگ مستانه را به سمتش گرفت و با لبخند گفت:

-دیدم حالا که امشـــب از گل گاو زبان های مســـتی خانم خبری نیست خودم دست به کار بشم!

مستانه خجالت زده ماگ را از پدرش گرفت و گفت:

-آخه دیدم مشغول حساب و کتاب هستی گفتم حواست رو پرت نکنم!

فرامرز لیوان خودش را هم برداشـت و با دسـت آزادش با خنده چند بار به بینی مستانه ضربه زد و گفت:

-آی آی آی! حواس من رو پرت نکنی یـا حواس خودت پرت بود!

مستانه با خجالت و خنده اعتراض کرد:

-!! بابا!

فرامرز خندید و سر تکان داد. کمی از گل گاو زبانش را مزه مزه کرد و بعد به دسته گلی که روی میز مستانه جا خوش کرده بود نگاه کرد و پرسید:

-خوش گذشت؟!

مستانه ماگش را با دو دست گرفت و صادقانه گفت:

-آره بابا! محمد خیلی پسر خوبیه ...

مکث کرد و ادامه داد:

-می خواست زودتر من رو برسونه ... نگران بود که شاید شما ناراحت بشی!

فرامرز نگاهش را از گل ها برداشت و به دخترش دوخت و گفت:

-فهمیدم!

مســـتانه با تعجب به پدرش نگاه کرد و فرامرز با لبخند گفت:

-از پشـــت پنجره دیدم که تقریبا یه ســـاعت توی ماشـــین بودین.

مســـتانه با لبخند سرش را پایین انداخت و چیزی نگفت. فرامرز حالات دخترش را دنبال کرد و بعد پرسید:

-دوستش داری مستی؟!

مســـتانه سرش را بلند کرد و آب گلویش را فرو داد. فرامرز با جدیت خیره اش شـــده و منتظر جوابش بود. دومین بار بود که پدرش این طور مســـتقیم از حس او به محمد می پرســـید. ســـکوت مســـتانه را که دید لیوانش را روی میز گذاشت و گفت:

-هر جوری که فکر می کنم، می بینم ســـن تو هنوز خیلی کمه! زوده برای ازدواجت ... می خوام بدونی هیچ اجبار و اصراری نیست که تو توی این سن ازدواج کنی و ....

مستانه گلویش خشک شده بود! این حرف ها چه معنی داشت وقتی او انگشتر نشان محمد را به دستش داشت! میان حرف پدرش دوید و فکر کرد باید حرف بزند.

-بابا! من بچه نیستم! بزرگ شدم ...

مســـتانه نفسی ـــ گرفت و مکث کرد. فرامرز با دقت و موشکافی خیره اش شدو مستانه ادامه داد:

-من محمد رو دوست دارم!

فرامرز مکث کرد. نفس عمیقی کشـــید و چیزی نگفت. مســتانه خودش را جلو کشــید و دســتش را روی دســت پدرش گذاشت و صدا زد:

-بابا!

فرامرز سرش را بلند کرد و به دخترش نگاه کرد. مســتانه با دودلی پرسید:

-اتفاق افتاده؟!

فرامرز سعی کرد لبخند بزند.

-همون دلهره ی معروف و قدیمی باباها موقع ازدواج دختراشون!

مستانه دست دیگرش را هم پیش آورد و در دست دیگر پدرش گذاشت و گفت:

-مگه همیشه نمی گفتی به حاج رضا مثل چشمات اعتماد داری؟! محمدم پسر همون پدره!

#هوژین

#مرجان مرندی

#پست دویست و شانزده

فرامرز آرام مچ دست مستانه را نوازش کرد و گفت:

-من فقط نگران تو و سن و سالت و احساساتت هستم مستی! وگرنه تا ته دنیا هم من به رضا بیشتر از چشمام اعتماد دارم و مطمئنم محمد هم پسرــ همون پدره! فقط گیجم که تو از کی و چه جوری از دغدغه ی لباس برای مهمونی و درست کردن مو و رفتن به کنسرت و گشتن توی پاساژ و کلاس رقص رسیدی به ازدواج اونم با پسری مثل محمد!

مستانه سکوت کرد. می خواست جواب پدرش را بدهد باید از روزهای نوجوانی اش می گفت. شاید از همان روز که ناهار مهمان خانه ی عالیه خانم شد و گل سرش را با شیطنت زیر بالش محمد جا گذاشت.

می خواست از چگونگی احساسش بگوید، شاید باید از نگاه پر مهر عالیه خانم به پسرش می گفت. شاید باید از صحبت های دو نفره ی مادر و پسری شان می گفت. شاید باید از عزیز می گفت و طلب عاقبت به خیری برای پسر بزرگ عالیه خانم که هر بار او را دیده بود تا هر مسیری که می خواست او را رسانده بود یا از دعای خیرش در طول تابستان وقتی هر سال کولر خانه اش را برایش راه می انداخت.

یا شاید هم باید از سر به زیری و متانتش می گفت وقتی حتی یک بار هم نگاهش را مثل پسرهای دیگر روی سر و صورت و اندامش نچرخانده بود.

یا شاید باید از این می گفت که دلش یک خانواده ی گرم و صمیمی مثل خانواده ی محمد می خواهد نه مثل خانواده ی خودشان که نازیلا تمام وقتش را بین دوره ها و دوستانش می گذراند و پدرش هر روز بیشتر از روز قبل درگیر کار می شد تا شاید کمتر متوجه سرمای کانون خانواده اش شود.

مطمئن بود که محمد بلد اســـت مرد چنین خانواده ای باشــد و او هم با آن قلب تپنده قطعا عاشــقی کنار چنین مردی را بلد بود.

#هوژین

#مرجان مرندی

#پست دویست و هفده

سکوتش که به درازا کشید فرامرز دوباره به حرف آمد:

-پس با این حساب تو به انتخابت مطمئنی آره؟!

این بار مستانه بدون مکث جواب داد:

-هیچ وقت این قدر مطمئن نبودم.

فرامرز دوباره پرسید:

-نمی خوای بیشتر فکر کنی؟!

مستانه سرش را به علامت جواب منفی تکان داد. دستی را که انگشتر نشانش در آن می درخشید بلند کرد و گفت:

-من فکرام رو کردم.

فرامرز سر تکان داد. دست مستانه را رها کرد و خودش را عقب کشید. لیوان گل گاو زبانش را برداشت و اشاره ای به ماگ مستانه کرد و گفت:

-سرد می شه!

مستانه ماگش را برداشت. کمی بینشان به سکوت گذشت و بعد فرامرز دوباره صدایش زد.

-مستی!

مستانه ماگ خالی اش را روی میز، کنار دسته گل محمد گذاشت و خیره به پدرش شد. فرامرز کمی مکث کرد. انگار می خواست حرفی را که روی زبانش بود مزه مزه کند و بعد بالاخره به حرف آمد:

-اگه موافق باشی می خوام با رضا صحبت کنم عقدتون رو جلو بندازیم.

موافق بود! از خدایش بود که این روزها زودتر بگذرند و به جای انگشتر نشان، حلقه ی محمد در دستش بنشیند و محرم جسم و جان همدیگر شوند اما نتوانست جلوی کنجکاوی اش را بگیرد.

-من حرفی ندارم ... اما ... چیزی شده؟!

فرامرز نگاهش را از چشم های دخترش برداشت و گفت:

-خودت که می دونی اوضاع کارخونه خیلی رو به راه نیست ... خیالم از تو و مراسمت که راحت بشه، با فکر آروم تر می تونم روی کارخونه تمرکز کنم.

مستانه دوباره یاد اصلانی افتاد و دلش به هم پیچید. با نگرانی پدرش را صدا زد.

فرامرز نگاهش را به دخترش دوخت و جواب داد:

-جونِ بابا!

مستانه آب گلویش را فرو داد. در دلش دوباره انگار رخت می شستند. انگار نه انگار که لحظاتی پیش خبر جلو افتادن مراسم عقدش را شنیده بود! با نگرانی گفت:

-بابا مواظب خودت هستی دیگه؟! من مطمئنم همه چیز درست می شه.

فرامرز لبخند خسته ای به روی دخترش زد و گفت:

-چیزی برای نگرانی تو وجود نداره بابا جان! همه چیز حل می شه ... فقط من مجبورم برای کارای صادراتمون برم پاکستان! دوست ندارم کارای مراسم تو به درگیری های من گره بخوره ...

مستانه اصرار کرد:

-بابا اگه الان موقعیتش رو نداری می تونیم مراسممون رو بذاریم برای بعد و فعلا فقط عقد کنیم ... مهم آرامش شماست.

فرامرز اخمی ظاهری کرد و گفت:

#هوژین

#مرجان مرندی

#پست دویست و هجده

-دیگه این حرفو نزن! من برای تو کلی آرزو دارم ... می خوام بهترین مراسم رو برات بگیرم ... تو نگران هیچی نباش! همه چیز با من! تو فقط به فکر کارای خودت باش! چه می دونم! لباس و آرایشگاه و این چیزا!

مستانه لب برچید و خودش را در آغوش پدرش انداخت و گفت:

-خیلی دوستت دارم بابایی!

فرامرز بغضش را پس زد و خندید و محکم روی سر دخترش را بوسید و بعد وقتی او را از خودش جدا کرد خیره در مردمک های لرزان و چشم های لبریزش به شوخی گفت:

-می دونی چند روزه برای جان مریم نزدی؟! قرار نبود این شـازده از راه نرسـیده این قدر حواسـت رو پرت کنه! این جوری کلاهمون میره توی هم! گفته باشم!

صورت مستانه ناگهان تر شد و میان اشک های شورش خندید و با اعتراض اسم پدرش را صدا زد.

فرامرز با محبت دسـتی به موهایش کشـید و به عادت شیطنت های روزهای بچگی با خنده ای بغض آلود قربان صدقه اش رفت:

-خوشگل پدر سوخته!

کمی بعد مسـتانه گیتارش را روی پایش گذاشـته بود و دستش را با مهارت روی سیم ها می لغزاند.

جـان مریم می زد امـا نـت هـا را از روی عـادت می زد! حواسـش مانده بود پیش مشـکلاتی که پدرش از آن ها می گفت. همان ها که اصـلانی به طمع حل آن ها به او پیشـنهاد ازدواج داده بود. همان مشـکلاتی که احتمالا آن قدر زیاد شده بودند که به گوش مزدک و سیما هم رسیده بودند.

دلش به هم می پیچید و نمی دانست چه طور می تواند آن طور که پدرش می خواهد فقط به فکر مراسـم عقد و لباس و آرایشش باشد!

#هوژین

#مرجان مرندی

#پست دویست و نوزده

جان مریم می زد و حواســـش به پدرش نبود. فرامرز روی صـــندلی نشـــســـته بود و پای راســـتش را روی پای چپ انداخته و در ظاهر دســـت به ســـینه به دخترش خیره بود که موهای پریشـانش یک طرف صـورتش را پوشـانده و با مهارت انگشت هایش را روی سیم های گیتار می لغزاند.

در سرش اما شور به پا بود.

ذهنش پر بود از روغن هایی که کالای اســاسی مردم بود و بـابـت تولیـدش یـارانـه هـای کلان از دولـت گرفتـه بود و بارنامه هایی که بی خبر از او پس از مهر و امضای او که به خاطر اعتماد کاملش به اصـــلانی بود که روزی کارخانه ی او را از ورشکستگی نجات داده بود ویرایش و تغییر ماهیت به محصول دیگری از تولیداتشان داده بود و به کرات به صورت قاچاق از کشور خارج شده و راهی پاکستان شده بود.

پایش بدجور گیر کرده بود و اصلانی مثل کفتاری فرصت طلب با او وارد معامله شـــده بود. اولین بار که با مدارکی

که گواه کامل قاچاق او بود سراغش آمده و او را تهدید کرده بود که پلیس را در جریان می گذارد و به عنوان مظهر بارز مفســـده ی اقتصـــادی پایش را به دادگاه و قانون و زندان باز می کند، فکر کرده بود به تلافی جواب رد او به خواسته ی بی شرمانه ی ازدواجش به مستانه این بازی را به راه انداخته است.

سـعی کرده بود خونسرـدی خودش را حفظ کند. کارخانه و ثروتی که برای جمع کردنش زحمت زیادی را تحمل کرده بود برایش مهم نبود. آن لحظـه فقط بـه آبرویی فکر می کرد که به تاراج می رفت و دخترهایی که آینده و نام فامیلی شـان فدای اعتماد بی چون و چرای او به اصلانی می شـد. اصـــلا از کارخانه ای که به واســـطه ی شراکت او را به اصـلانی وصـل کرده بود بیزار شـده بود. گفته بود سـهم خودش را با قیمت بسیار مناسب حاضر است به اصلانی بدهد. اصـــلانی خندیده بود. آن قدر خندیده بود تا او را به مرز انفجار رسـانده بود و درسـت وقتی که او با حرص مشـتش را محکم روی میز کوبیده بود اصـلانی هم دسـت از خنده هایش کشیده و گفته بود:

-کمه!

او کلافه دستی به صورت عرق کرده اش کشیده و خواسته بود هر چه سریع تر خودش را از این باتلاق متعفن بیرون بکشد. پیشنهاد قیمت پایین تر داده بود.

اصـلانی " نچ " غلیظی گفته و با بی خیالی به پشـتی مبل تکیه داده و پایش را روی میز شیشه ای دراز کرده بود.

فرامرز دوباره جوش آورده بود:

-لعنتی برای پاک کردن گه کاری که خودت به بار آوردی داری از من باج می گیری؟!

اصلانی بی خیال دست در جیب شلوارش کرد و سیگارش را بیرون کشـید و آن را روشـن کرد. پک محکمی از سـیگار گرفت و بعد خیره در نگاه سرخ فرامرز گفت:

-این گه کاری به اسـم خودت ثبت شـده رفیق! دیر بجنبی یه سـلطان به ریشـت می بندن و می شی سـلطان قاچاق روغن!

فرامرز حس خفگی داشـت. خودش را روی صـندلی جلو کشید و با تردید پرسید:

-چی می خوای؟!

اصـلانی دود سـیگارش را بیرون داد و بعد به سـمت او برگشت و با نگاهی سرد و یخ زده گفت:

-مستانه رو!

مستانه " جان مریم " می زد و حواسش به دست او که روی قلبش مشت شده بود نبود! هنوز هم با گذر روزها کافی بود به یاد آن روز و آوردن اسم " مستانه " از زبان اصلانی بیفتد.قلبش تیر می کشید و عرق روی تیره ی پشتش سرازیر می شد. با اصلانی درگیر شده بود. مشت زده و مشت خورده و با بدنی خیس و تب دار فریاد زده بود:

-اسم دختر من رو با اون زبون نجست نیار کثافت!

اصلانی با شدت دست های او را کنار زده و همان طور که خون سرازیر شده از بینی اش را با پشت دست پاک می کرد با لبخندی چندش آور گفته بود:

#هوژین

#مرجان مرندی

#پست دویست و بیست

-شنیدم دخترت خیلی بابایه!

فرامرز کف به لب آورده و دوباره خواسته بود به او حمله کند که اصلانی اجازه نداده بود. در عوض محکم یقه اش را گرفته و خیره در نگاه سرخش لب زده بود:

-کدوم دختریه که راضی به زندان رفتن باباش باشـــه؟! هوم؟!

به طور نامحســـوسی روی قلبش را ماســـاژ داد و نفس عمیقی کشید.

حالا که اصـــلانی درگیر مادر پیر و زمین گیرش شـــده بود، بهترین فرصـــت بود که بازی کثیفی را که اصـــلانی قصـــد شروعش را داشـــت به پایان برسـاند. پیرزن بسـتری بود و اصلانی مجبور شده بود که به ترکیه برود تا کنارش باشد.

اصلانی اگر پای مستانه را وسط می کشید، او کیش و مات می شـد! باید هر چه زودتر مراسـم مسـتانه و محمد را می گرفت و بعد به فکر جمع کردن مدارکی از اصـــلانی می افتاد. باید با دســـت پر به جنگ مردک کثیف و فرصـــت طلب می رفت.

نفس در سـینه اش سـنگینی می کرد! بازدمش را سـخت و ســـنگین رها کرد وبه دســـتان هنرمند دخترش که ماهرانه روی ســـیم های گیتار می لغزید خیره شـــد. نگاهش مانده بود روی آن تک نگین درشـت و براق و خیره کننده و نمی

دانســـت به نگاه براق دخترش اعتماد کند وقتی با شرمی خواســـتنی، دم از دوســـت داشـــتن محمد می زد یا حرف آرسام را باور کند که یک روز پای تلفن به او گفته بود:

-عمو! این مرتیکـه اومـده بود دنبـال مســـتـانـه! خودم دیدمش ... حواستون به مستانه هست؟!

قلبش باز هم تیر کشـــید! دلش نمی خواســـت به این فکر کند که شـاید هم دخترکش از ترس پیشـنهاد اصـلانی، این قدر سریـع به محمد جواب مثبت داده تا به خیال خودش این قائله ی کثیف را هر چه زودتر به پایان برساند!

نگاهش از انگشـتر دسـت مسـتانه تا رزهای روی میز کش آمـد. فکرش امـا مـانـده بود پیش لحظـه ی آخری کـه مسـتانه بعد از یک سـاعت از ماشـین محمد پیاده شـد. کوچه تاریک بود اما او دخترش را بزرگ کرده بود و حال خوشـش را حتی از آن فاصـله، پشـت پنجره ی اتاق و در تاریکی هم می توانست حس کند. وقتی مستانه با شیطنت بوســـه ای در هوا برای محمد فرســـتاد او هم پرده را به جای اول برگرداند و از پشت پنجره کنار آمد.

#هوژین

#مرجان مرندی

#پست دویست و بیست و یک

به خودش که نمی توانست دروغ بگوید! روزی که مادرش پای تلفن از خواستگاری محمد و رضایت ضمنی مستانه گفت، انگار جانی تازه گرفته بود!

هر چند نیمه ی بد بین وجودش بی خیال برق چشم ها و لبخند دلفریب مستانه، اصرار داشت تا به او بقبولاند کاسه ای زیر نیم کاسه است و مستانه احتمالا به خاطر او تن به این ازدواج زود هنگام داده، حلاوت این خبر خوش را به کامش تلخ می کرد، اما باز هم آن قدر به رضا و پسرش و خانوده اش اطمینان داشت که مطمئن بود که حتی اگر مستانه از روی مصلحت اندیشی- هم به جواب مثبت رسیده باشد باز هم کنار محمد خوشبخت می شود.

مستانه با همه ی شیطنت هایش، دلش عشق و آرامش می خواست و او مطمئن بود که دخترش می تواند این عشق و آرامش را در کنار پسر رضا و عالیه که عمری عاشقانه زندگی کرده و بچه هایشان را با عشق بزرگ کرده بودند تجربه کند.

ســـاعتی بعد روی تخت خوابش دراز کشـــیده و دســـت هایش را روی ســـینه اش در هم گره کرده و به کارهای فردایش فکر می کرد. باید اول صـــبح با رضـــا تماس می گرفت و بعد به فکر کارهای مراســـم بود و هر چه زودتر هم سر از کارهای اصـــلانی درمی آورد. کارهایش را یک به یک می شـــمرد اما گوشـــه ی قلبش مانده بود پیش عطر جدیدی که مستانه این روزها استفاده می کرد.

دخترش بوی بهار نارنج می داد انگار! و او، میان تمام حال ناخوش و گرفتاری ها و دل مشـغولی هایش، با عطر بهار نارنج مسـتانه به شـیراز رسـیده بود و اردیبهشـت بهشـت مانندش و عطر بهار نارنج های مست کننده اش ...

کلافه چشـم هایش را باز کرد. صـورتش عرق کرده بود و قلبش دوباره تیر می کشـــید! روی تخت نیم خیز شـــد و قرصـــش را از روی پا تختی برداشـــت و بدون آب آن را بلعید و دوباره خودش را روی تخت رها کرد. چشم هایش را محکم روی هم فشـار داد تا هر چه زودتر خواب او را با خودش ببرد.

برای امشـب ظرفیتش تکمیل بود. نمی توانسـت به هیچ چیزی فکر کند. نه به فردا و نه به دیروزها!

آن لحظه فقط یک خواب راحت و آرام می خواســـت تا ذهن خســـته اش به قدر چند ســـاعت هم که شـــده استراحت کند!

نفس عمیقی کشـید و روی پهلوی راسـتش جا به جا شـد. در اتاقش آرام باز شد و او چشم هایش را بست و خودش را به خواب زد. بوی عطر مســـتانه اتاق را پر کرد. حرکت قدم های مســـتانه را تا نزدیک تختش حس کرد و چند لحظه بعد هم، مســـتانه همان طور که پاورچین پاورچین به اتاقش آمده بود از اتاق بیرون رفت. صـــدای بســـته شدن در اتاق را که شنید آرام چشم هایش را باز کرد و به پارچ آبی که مسـتانه با یک لیوان به عادت همیشـه بالای سر گذاشـــته بود نگاه کرد. نفس عمیقی کشـــید و دوباره چشـــم هایش را بســـت. اتاق بوی بهار نارنج گرفته بود! دلش سیگارش را می خواست! نیاز داشت تا میان دغدغه های امروز و فرداهایش، میان عطر بهار نارنج مســـت کننده ی مســـتانه با قدری نیکوتین حاصـل از دود کردن سیگارهای پشت سر همش، اعصابش را آرام نگاه دارد اما به جای همه ی این ها فقط دســـتش را روی قلبی که دوباره تیر می کشـــید مشـــت کرد و ســـعی کرد آرام نفس بکشد.

#هوژین

#مرجان مرندی

#پست دویست و بیست و دو

فصل پانزده

آرایشگر صندلی را به حالت خوابیده درآورد و به مستانه گفت:

-چشمات رو ببند و ریلکس باش عروس خانم!

مستانه چشم هایش را بست و تذکر داد:

-یه آرایش لایت و سبک می خوام!

آرایشگر از خودش تعریف کرد:

-خیالت راحت هانی! تا حالا هیچ کس از زیر دســـت من ناراضی بلند نشده خوشگلم!

مســـتانه چیزی نگفت و آرایشـــگر که ســـکوتش را دید خودش ادامه داد:

-این اخمات رو هم باز کن! عروس که این قدر بد اخلاق نمی شه ...

مستانه ساکت ماند و آرایشگر به خیال خودش خوشمزگی کرد:

-شنیده بودم خوشگلا بد اخلاقن!

خودش خندید و این بار وقتی سکوت مستانه را دید او هم در سکوت سرگرم کارش شد.

در دل مستانه اما رخت می شستند و دهانش از اضطراب تلخ و زبانش خشک شده بود.

نزدیک ده روز از شبی که پدرش گفت می خواهد مراسم عقدشان را جلو بیندازد گذشته بود و او تمام ده روز را به همراه محمد دویده بود تا لباسش را سفارش دهد و حلقه و سرویس طلایش را انتخاب کند و باقی کارهای مراسمشان را انجام دهد.

درست روز قبل که او با خیال راحت از اینکه تمام کارهایشان انجام شده روی تختش خوابیده بود، صدای زنگ موبایلش بلند شده بود.

با لبخند و بدون اینکه چشم های خواب آلودش را باز کند دست دراز کرده و با خیال اینکه مثل هر روز محمد است که این ساعت با او تماس گرفته گوشی اش را برداشته و لب زده بود:

-جانم!

الو! مستانه!

صـدا، صـدای محمد نبود و مسـتانه فورا هوشـیار شـد. چشم هایش را باز کرد و صاف روی تخت نشست و بعد برای اینکه مطمئن شـود که تشـخیصـش در شـناخت صـدای آرسـام اشـتباه نبوده موبایل را از گوشـش فاصـله داد و به اسـم آرسـام که روی صـفحه ی گوشی جا خوش کرده بود نگاه کرد. در دل به خودش بد و بیراه گفت که بی فکر جواب تماس او را داده بود. خشک و جدی گفت:

-بفرمایین!

#هوژین

#مرجان مرندی

#پست دویست و بیست و سه

آرسـام اما بی توجه به لحن خشـک و غریبه ی مسـتانه گفت:

-بگو که دروغه مستی!

مسـتانه گیج شـده و سـاکت مانده بود که آرسـام دوباره پرسیده بود:

-واقعا فردا عقدته؟!

مستانه نفس عمیقی کشید تا خونسردی خودش را حفظ کند و بعد دستی به موهای پریشانش کشید و گفت:

-برای همین زنگ زدی؟!

آرسام دوباره گفت:

-باور نمی کنم مستانه ...

مستانه خشک و جدی گفت:

-باور کن!

بعد از لحظه ای مکث اضافه کرد:

-کاری نداری؟!

آرسام با حرص گفت:

-تو دیوونه شدی مستانه! برای فرار از دست اون مرتیکه حاضر شـــدی با این پسرـه ازدواج کنی ... برای لجبازی با مامان من ...

مستانه میان حرفش دوید و با حرص گفت:

-مواظب حرف زدنت باش آرســـام! مامان تو برای من بی ارزش تر از اینه که بخوام باهاش لجبازی کنم ... بیخود داســـتان نباف! من محمد رو دوســـت دارم و فردا هم عقدمونه و ...

آرسام نگذاشت جمله اش را کامل کند و گفت:

-می دونه که به خاطر چی داری باهاش ازدواج می کنی؟!

مستانه ناباور اسم آرسام را صدا زد. این آرسام را نمی شناخت انگار! آرسام انگار متوجه استیصال و ناتوانی مستانه شد که با تب و تاب بیشتری ادامه داد:

-خبر داره که چشم اون لاشخور دنبالته و قول داده مشکلات بابات رو حل کنه؟

مستانه با ته مانده ی توانش غرید:

-خفه شو آرسام!

و بعد دیگر منتظر ادامه ی جملات آرسام نماند و با دستی لرزان آیکون قرمز رنگ را لمس کرد. ارتباطشان قطع شد و مستانه عصبی موبایلش را کنارش انداخت. چیزی در گلویش حجم می گرفت و راه گلویش را می بست. مستانه محکم لبش را زیر دندان گرفت تا جلوی هق هقش را بگیرد. یک بار با محمد تماس گرفته بود که تماسش بی پاسخ مانده بود و تقریبا یک ساعت بعد یک پیام برایش آمده بود که محمد کوتاه نوشته بود:

-بعد از ظهر میام دنبالت بریم لباست رو تحویل بگیریم! الان شرکتم ...

تا بعد از ظهر مثل دیوانه ها دور خودش چرخیده بود و بالاخره ساعت پنج محمد زنگ زده و گفته بود جلوی در منتظرش است.

با رژ لبی پر رنگ تر از همیشه و کمی رژگونه سعی کرده بود رنگ پریدگی صورتش را پنهان کند اما برای چشم های سرخ و پف کرده اش چاره ای به ذهنش نرسیده بود.

برخلاف همیشه بی وسواس لباس پوشیده بود و فقط لحظه ی آخر با عجله کمی از عطرش به نبض دست ها و گردنش پاشیده و مهدیس و مهشید را تنها گذاشته و از خانه خارج شده بود.

تا سوار ماشین شده و سلام کرده بود، نگاه محمد روی چشم های سرخش ثابت مانده و پرسیده بود:

-حالت خوبه؟!

مستانه بغض کرده بود اما جلوی خودش را به زحمت گرفته بود تا اشک نریزد. نمی دانست آرسام محمد را دیده بود یا نه!

به زحمت آب گلویش را فرو داد و گفته بود:

-سرم درد می کنه!

#هوژین

#مرجان مرندی

#پست دویست و بیست و چهار

دروغ هم نگفته بود! حس می کرد سرش از شدت درد دارد متلاشی می شود! محمد نفس عمیقی کشیده و نگاهش را از چشم های او برداشته و پایش را روی گاز فشرده بود. ماشین حرکت کرده و مستانه همان طور که سرش را به پشتی صندلی تکیه داده بود، از زیر چشم به نیم رخ محمد خیره شده بود.

محمد، محمد همیشه نبود! صورتش خسته بود و چشم هایش آن برق همیشگی را نداشت. در سکوت رانندگی می کرد و ابروهای بلندش با اخمی کمرنگ به هم نزدیک شده بودند.

پخش ماشینش هم خاموش بود. در همین مدت اندک که از رابطه شان می گذشت فهمیده بود که محمد وقتی خسته است ترجیح می دهد به صدای اصفهانی یا شجریان یا حجت اشرف زاده گوش بدهد. اما حالا انگار حتی دل و دماغ شنیدن صدای خواننده ها ی محبوبش را هم نداشت.

نمی توانست همین طور ساکت بماند. داشت از اضطراب جان می داد! لب های خشـــکش را با نوک زبان تر کرد و آرام صدا زد:

-محمد!

-جان!

"جان" گفتنش، کمی، فقط کمی، آرامش به وجود مستانه بخشید. سکوت مستانه باعث شد تا محمد به سمتش برگردد و منتظر نگاهش کند. مستانه پرسید:

-حالت خوبه؟!

محمد دوباره نگاهش را به خیابان دوخت. نفس عمیقی کشید و مختصر جواب داد:

-نه!

چیزی در قلب مســـتانه فرو ریخت. بی اختیار دســـتش را مشت کرد. ناخن های بلندش را به کف دستش فشار داد و دودل و محتاط پرسید:

-چیزی شده؟!

محمد به جای جواب به سوال او یک دستش را به لبه ی پنجره تکیه داد و گفت:

-من هر وقت حالم خوب نیست می رم امام زاده صالح!

نیم نگاهی به مستانه انداخت و پرسید:

-تا حالا رفتی؟!

مســـتانه سرش را به علامت جواب منفی تکان داد. نگاه محمد روی چشم های لبریز مستانه ثابت ماند و با دودلی اسمش را صدا زد:

-مستانه!

#هوژین

#مرجان مرندی

#پست دویست و بیست و پنج

بغض مستانه از شنیدن اسمش از زبان محمد آب شد. سرش را پایین انداخت تا محمد رسوایی چشم هایش را نبیند. اما وقتی محمد گفت:

-مستانه! گریه برای چی؟!

فهمید تلاشش بی نتیجه بوده است. محمد راهنما زد و ماشین را داخل فرعی خلوت پارک کرد. بعد به سمت مستانه برگشت و بی اختیار دست دراز کرد و دست سرد و یخ زده ی مستانه را در دست خودش گرفت.

-مستانه!

مســـتانه لبش را به دندان گزید تا جلوی ریزش بی امان اشک هایش را بگیرد.محمد کمی نزدیکش شد و پرسید:

-چرا گریه می کنی آخه؟!

ساکت ماند و حرفی نزد! چه می گفت؟! می گفت از حرف های آرسـام و برداشـت او ترسـیده اسـت؟! یا می گفت او برای این لحظه ها ســال ها رویا بافته و انتظار کشــیده و حالا حقش این نیســت که آرســام یا اصــلانی به ســادگی رویاهایش را به ویرانی بکشــند؟ یا از دلشــوره های تمام نشدنی اش برای پدرش می گفت؟!

سکوتش باعث شد تا محمد دوباره خودش ادامه بدهد:

-من رو نگاه کن مستانه!

می شــد محمد چیزی بخواهد و او انجام ندهد؟! سرش را بلند کرد و چشــم های سرخ و لبریزش را به نگاه ســیاه و پریشــان محمد گره زد. ســیب گلوی محمد تکان خورد و بعد صدایش را شنید:

-یه بار دیگه هم بهت گفتم که من فقط چیزی رو که از تو شنیدم باور می کنم!

مستانه بغضش را به سختی فرو داد و پرسید:

-آرسام بهت چی گفت؟!

رگی روی پیشانی محمد برجسته شد. سیب گلویش دوباره تکان خورد و صدایش بم تر شد اما گفت:

-مهم نیست!

دســـت مســـتانه را در دســـت خودش محکم تر فشرـد و گفت:

-چیزی هست که تو بخوای به من بگی؟!

مستانه آب گلویش را فرو داد. چشم های اشکی و خیسش را از نگاه محمد برداشـــت و سرش را پایین انداخت و آرام زمزمه کرد:

-هست!

چیزهایی بود! مثلا اینکه پدرش در آستانه ی ورشکستگی بود و شریکش آمده بود و با وقاحت در چشم های او زل زده و به او پیشـــنهاد ازدواج داده بود تا در عوض او تمام مشکلات مالی پدرش را که مستانه هیچ اطلاعی از عمق و وسعتشان نداشت حل کند!

همه ی ماجرا همین بود و قرار نبود دل عاشـــق و پاک و تپنده ی او این طور بی گناه وارد این ماجرای کثیف شود! آرســـام و هیچ کس دیگری حق نداشـــت این طور چوب حراج به آبروی قلب عاشق او بزند!

حرفش که تمام شد، سرش را بلند کرد و به نگاه پریشان و فک به هم فشرده ی محمد نگاه کرد. صورتش کبود شده بود انگار!

مستانه بغض آلود و با چشم هایی لبریز و صدیی لرزان زمزمه کرد:

-گفتی چیزی رو که از من بشنوی باور می کنی!

محمد نفس سخت و سنگینی کشید و دست یخ زده ی مستانه را محکم تر فشرد و گفت:

-باور می کنم!

بعد فشار کوچکی به انگشت هایش آورد و آرام گفت:

#هوژین

#مرجان مرندی

#پست دویست و بیست و شش

-گریه نکن!

و همین جمله ی کوتاه هق هق مستانه را بیشتر کرده بود.

بی اختیار خودش را جلو کشیده و سرش را روی سینه ی محمد گذاشته و دستش را روی شانه اش تکیه داده و

وقتی به خودش آمده بود که دست محمد پشت سرش روی موهای پریشانی که شالش با لاقیدی از روی آن سر خورده بود نشسته بود و صدایش را زیر گوشش شنیده بود که آرام گفته بود:

-دیگه هیچ وقت چیزی رو ازم پنهان نکن مستانه! نذار تو دومین نفری باشی که چیزی رو بهم می گی!

مستانه مثل بچه ای حرف شنو، همان طور که سرش را در سینه ی محمد پنهان کرده بود، آرام تکان داده بود.

نفس عمیق محمد در گوشش پیچیده و بعد صدایش را شنیده بود:

-چرا من رو محرم مشکلاتت ندونستی؟! مُردم امروز مستانه! مُردم وقتی می گفت ....

مستانه سرش را بلند کرد و دست سردش را روی لب داغ محمد گذاشت و با چشم های سرخ و اشک آلودش گفت:

-نگو محمد ...

محمد ساکت شد. نگاه بی تابش را روی چشم های لبریز مستانه گرداند و مستانه گفت:

-هیچ وقت به عشق من شک نکن!

دوباره چشم هایش خیس شد و محمد کلافه گفت:

-تو رو خدا دیگه گریه نکن مستانه!

بعد خودش دست دراز کرد و با انگشت شست اشک های تا مرز سقوطش را از چشم هایش چید و مقابل نگاه سرخ مستانه با لبخند و حال و احوالی تازه و بکر، خیسی- نشسته روی انگشت شستش را بوسید و گفت:

-میای بریم امام زاده صالح؟!

این بار مستانه هم بعد از آن همه اشک، لبخند زده و جواب داده بود:

-من رفیق نیمه راه نیستم!

وقتی به تجریش رسیدند که اذان مغرب را گفته و درهای ورود به زیارتگاه را برای نماز بسته بودند.

کنار مستانه روی سکو نشسته بود. مستانه به پرنده هایی که کمی آن سو تر دور گندم حلقه زده بودند نگاه می کرد و او به مستانه ای که با آن چادر سفید گل دار عاریه ای که ناشیانه سرش کرده بود، متفاوت از همیشه شده بود، خیره مانده بود. مستانه که ناگهان به سمتش برگشت، به نگاه خیره ی او لبخندی دست پاچه زد و گفت:

-کاش گندم داشتیم براشون می ریختیم!

#هوژین

#مرجان مرندی

#پست دویست و بیست و هفت

محمد نگاهش را از موهایی که ناشـیانه از گوشـه ی شـال قرمز رنگش بیرون ریخته بود برداشت و گفت:

-پاشو بریم بخریم!

مستانه ذوق زده از روی سکو پایین پریده و سعی کرده بود چادرش را مرتب کند.

محمد نگاهش را از او برداشته و به گنبد خیره شده بود. تا مدت ها هر بار که به اینجا می رسـید تصـویر دو چشـم عسلی مقابل نگاهش جان می گرفت و او، وقتی دستش را به نشـانه ی احترام روی سـینه اش می گذاشـت و خم می شـد از دلش می گذشـت که اگر خواسـته ی قلبش اشـتباه است خدا خودش دلش را سرد کند.

چادر زیر پای مسـتانه گیر کرد و مسـتانه سـکندری خورد. محمد، نگاهش را از گنبد برداشـت و بازوی مسـتانه را از روی چادر گرفت و با لبخند گفت:

-مواظب باش!

آرایشگر گفت:

-چشمات رو باز کن!

مستانه چشم هایش را باز کرد و آرایشگر همان طور که مژه های مصنوعی را به جای مژه هایش می چسباند تذکر داد:

-اصلا پلک نزن!

همان لحظه مستانه پلک زد و آرایشگر پوف کلافه ای کشید.

مستانه نگاهی به ساعت روی دیوار انداخت. ساعت سه بود! ساعت پنج مراسم عقدشان شروع می شد.

معده اش می سوخت و دلش از اضطراب مالش می رفت. آرسام صبح پیام داده بود:

-اصلانی ایران نیست و همه ی عجله ی بابات برای ازدواجت به همین خاطره!

و او همان لحظه شماره ی آرسام را وارد بلک لیستش کرده بود تا دیگر هیچ خبری از دوست روزهای کودکی که

این روزها دشمن اعصاب و آرامشش شده بود نداشته باشد.

آرایشگر غر زد:

-عزیزم این جوری مژه هات خراب میشن آ! یه کم تحمل کن دیگه...

آن لحظه کم اهمیت ترین موضوع، خراب شدن مژه هایش بود. فقط دلش می خواست این چند ساعت را پشت سر بگذارد و باورش شود که بالاخره به آرزویش رسیده است.

دوست نداشت به این فکر کند که حضور اصلانی چه ربطی به مراسم عقد او می تواند داشته باشد؟! نمی خواست دلشوره بگیرد که چرا پدرش به خاطر نبود اصلانی مراسم عقد او را جلو می اندازد و کارها را با نهایت سرعت سر و سامان می دهد؟!

آرایشگر گفت:

-چشمات رو باز کن خوشگلم!

چشم هایش را باز کرد و نفس عمیقی کشید و خودش را روی صندلی بالا کشید و به تصویرش در آینه ی بزرگ رو به رویش خیره شد.

دلش می خواســـت به قدر چند ســـاعت هم که شـــده دغدغه ی هیچ چیزی را نداشته باشد! امشب سهم او و حق او بود! نمی خواست به هیچ چیز فکر کند!

نه می خواست به مشکلات پدرش و اصلانی فکر کند و نه حتی می خواســت غصــه ی نبودن نازیلا در مراســمش را بخورد.

#هوژین

#مرجان مرندی

#پست دویست و بیست و هشت

دلش می خواســـت به قدر چند ســـاعت هم که شـــده دغدغه ی هیچ چیزی در دنیا را نداشته باشد.

او برای رسیدن به این روز و این لحظه ها کم رویا نبافته و انتظار نکشیده بود!

به قدر چند ساعت هم که شده حق داشت مثل عروس های شاد دیگر باشد.

نفس عمیقی کشید و سعی کرد تمام دغدغه هایش را برای چند ساعت هم که شده گوشه ی ذهنش محبوس کند!

امشب، شب او بود! به قدر کافی فرصت داشت تا غصه ی پدرش و کارخانه و مشـکلاتش را بخورد و حتی حسرت به دل نبودن مادرش در مراسم عقدش باشد.

امشب اما فقط برای خودش بود و محمد! مرد محجوب و آرام و مهربانی که وصل به جانش بود!

دست آرایشگر به سمت رژی زرشکی رفت که مستانه یاد لباس صورتی رنگش افتاد و گفت:

-رژم صورتی باشه!

آرایشـگر سر تکان داد و این بار با رژ لب صـورتی و براقش به سمت مستانه آمد. مستانه چشم هایش را بست و این بار فارغ از تمام دلشــوره هایش ســعی کرد فقط به محمد فکر کند و لحظاتی که پیش رو داشت.

*

نگاهش به قرآن بزرگ روی پایش و آیات مقدس سوره ی نور بود! قلبش اما از تصـور ثانیه هایی که پیش رویش بود می لرزید و می کوبید!

عمه فریبا دو بار او را پی گل و گلاب فرسـتاده بود و این بار دیگر دفعه ی سـوم بود که عاقد از او وکالت می خواسـت

تا او را به عقد دائم مردی که فقط خود خدا می دانست چقدر برای رسیدن به او رویا بافته و انتظار کشیده، درآورد!

کنار همه ی اشتیاقش، اما دلش شور می زد! مثل روزهای بچگی که اصرار می کرد تا چرخ و فلک سوار شود و وقتی پدرش راضی می شد و روی صندلی می نشست یک دفعه کنار همه ی هیجانش اما اضطراب می گرفت و نگران می شد.

دهانش خشک شده بود! انگار تازه باورش شده بود که اینکه روی صندلی، کنار محمد، در اتاق شیک و مجلل و با شکوه عقد نشسته و به قرآن سفید و زیبایی که عالیه خانم روی پایشان گذاشته خیره شده، معنی اش این است که تا لحظاتی دیگر برای همیشه محرم محمد می شود، از روزهای دوشیزگی جدا و وارد دنیایی دیگر می شود!

#هوژین

#مرجان مرندی

#پست دویست و بیست و نه

نفس عمیقی کشید و سعی کرد آرامش را به قلب بی تابش برگرداند. بوی عطر جنگل مانند محمد به ریه هایش نشست و بعد دست محمد از پشت قرآن بزرگ و سفید روی پایشان روی دست یخ زده اش نشست. گرمای دستش آرام بخش و دل چسب بود. انگار محمد متوجه حالش شده بود که آرام دستش را فشرد. همان فشار کوچک، به قلب لرزانش اطمینان بخشید. با نفسی عمیق و آرام معنی ریز نوشته شده زیر آیه ی مقدسی که مقابل چشمش بود را دنبال کرد.

*خداوند نور آسمان ها و زمین است و مثل نورش همانند چراغدانی است که در آن چراغی پر فروغ باشد. آن چراغ در حبابی قرار گیرد. حبابی شفاف هم چون ستاره ای فروزان. چراغی که افروخته می شود از (روغن) درخت پربرکت زیتونی که نه شرقی است و نه غربی، روغنش آن چنان صاف و خالص است که نزدیک است بدون تماس با آتش شعله ور شود. نوری است بر فراز نوری و خدا هر کس را بخواهد با نور خود هدایت می کند و خدا برای مردم مثل ها می زند و خدا بر هر چیزی داناست. (آیه 35 سوره نور)

عاقد گفت:

-عروس خانم! مستانه خانم کیان پور وکیلم؟!

یک لحظه چشـــمش را بســـت و از خدایی که خود، نور آســمان ها و زمین بود طلب نور و روشــنایی برای مســیر جدید زندگی اش کرد.

عاقد دوباره پرسید:

-عروس خانم! وکیلم؟!

درسـت لحظه ای که چشـم باز کرد و آمد بله ی معروف دختران را بگوید، عالیه خانم از روی صندلی بلند شد و با لبخند گفت:

-صبر کنید زیر لفظی دخترم رو بدم حاج آقا!

عاقد گفت:

-انشاا... به سلامی! بفرمایین.

عالیه خانم با عجله در جعبه ی سرمه ای رنگی را که در دستش بود باز کرد و انگشتر سنگین و یاقوت نشانی را از آن بیرون آورد. آن را در دست راست مستانه در انگشت سـومش، کنار انگشـتر نشـانش کرد و بعد بوسـه ای روی گونه اش نشاند. عاقد این بار با خنده گفت:

-عروس خانم وکیلم؟!

محمد هم دســـت در جیب کتش کرد و جعبه ای کوچک و مخملی را بیرون آورد و با لبخند آن را به سمت مستانه گرفت.

لبخند آمد و بی اختیار گوشـــه ی لبش جا خوش کرد. سرش را بلند کرد و گفت:

با اجازه ی پدرم، مادر بزرگم و بقیه ی بزرگترا بله!

صـــدای دســـت زدن و مبارک باد گفت بلند شـــد. عاقد مهمان ها را به سکوت دعوت کرد تا از محمد هم وکالت بگیرد. محمد سربلند کرد و محکم و مردانه بعد از اجازه گرفتن از پدر و مادرش بله گفت.

لحظات بعد سریع گذشت!

عاقد دفتر بزرگی را مقابلشـــان گذاشـــت و مجبور شـــدند چندین بار امضا کنند و بالاخره عاقد با آرزوی خوشبختی خداحافظی کرد و رفت.

حاج رضا از مهمان ها خواست تا صلواتی برای سلامتی و خوشبختی عروس و داماد بفرستند و بعد اولین نفری که برای دادن هدیه و گفتن تبریک جلو آمد عزیز بود. صورت محمد را با مهربانی بوسید و گفت:

-همیشـــه برام عزیز بودی مادر! اما از امروز دیگه رســـما پسرم شدی!

محمد دســـتش را روی ســـینه اش گذاشـــت و برخلاف همیشـــه که عزیز را حاج خانم خطاب می کرد با لبخند به تبعیت از مستانه گفت:

-انشـاا.. سـایه تون صـد سـال به سـلامت بالای سرمون باشه عزیز!

عزیز دوباره صورتش را بوسید و بعد مستانه را در آغوش گرفت و گفت:

#هوژین

#مرجان مرندی

#پست دویست و سی

-خوشبخت بشی مادر جون!

بعد در جعبه ای را که دستش بود باز کرد و گفت:

-قابلت رو نداره دخترم!

نگاه مستانه که به سینه ریز آشنایی که به شکل سکه های زرد رنگ به هم پیوسته بود افتاد و اعتراض کرد:

-عزیز این اولین کادوی پـدر جون بود! خیلی دوســـتش داشتی!

عزیز خندید و با مهربانی گفت:

-دلم می خواست بدمش به تو مادر جون! مبارکت باشه.

مستانه خم شد و صورت مادر بزرگش را بوسید. عزیز که رفت پدرش جلو آمد. فرامرز که با صـــدایی بغض آلود و چشم های لبریز دستش را گرفت و گفت:

-خوشبخت بشی بابا جان!

بغض مستانه ناگهان آب شد. خودش را در آغوش پدرش انداخت و دســـتش را دور گردنش حلقه کرد و دســـت فرامرز آرام، روی کمرش بالا و پایین شـــد و زیر گوشـــش زمزمه کرد:

-گریه نکن بابا جان!

عاقبت عزیز بود که آن ها را از هم جدا کرد و سعی کرد با شوخی و شیطنت لبخند را روی صورت ترشان بنشاند.

-سـفر قندهار که نمی ری مادرجون ... والا من که از تبریز با پدر جونت اومدم تهران این قدر اشک نریختم!

مسـتانه میان اشـک های شـورش لبخند زد. محمد آرام دسـتش را گرفت و عالیه خانم با محبتی مادرانه جلو آمد و صـورت خیسـش را با دسـتمال کاغذی پاک کرد. فرامرز

جعبه ی مخملی که سرویس جواهری ارزنده داخلش جا خوش کرده بود به دستش داد و گفت:

-قابلت رو نداره مستی جان!

بعد به ســمت محمد آمد و او را در آغوش گرفت و وقتی صورتش را بوسید، دست مستانه را در دستش گذاشت و گفت:

-مستانه ام رو به تو سپردم محمد جان!

محمد دستش را روی چشمش گذاشت و گفت:

-چشم! خیالتون راحت ...

حاج رضا جلو آمد و دستش را دور شانه ی پدرش حلقه کرد و گفت:

-دخترمون روی چشـــممون جا داره فرامرز خان! خیالت راحت!

#هوژین

#مرجان مرندی

#پست دویست و سی و یک

مهشـــید و مهدیس که دورش را گرفتند و از زیبایی لباس و آرایشـــش به به و چه چه کردند، حواس مســـتانه هم از پدرش و حاج رضـــا پرت شـــد و با دیدن جعبه هایی که به عنوان کادو در دست خواهرهایش بود بی اختیار لبخند زد که پدرش حواسش به همه چیز بوده است.

بعد از آن عالیه خانم و حاج رضـــا کادویشـــان را دادند و بعد بالاخره وقتی همه ی هدیه ها ردوبدل شد، به توصیه ی خانم عکاس، همه از اتاق عقد بیرون رفتند.

عالیه خانم آخرین نفری بود که از اتاق خارج شـــد و قبل از بیرون رفتن وقتی عکاس رو به مستانه گفت:

-گلم! کتت و توربانت رو دربیار تا عکساتون قشنگ بشه.

خودش سریع به سمت مستانه آمد و گفت:

-بذار کمکت کنم مامان جان.

توربانی را که آرایشگر برای پوشاندن موهای مستانه از آن اســـتفاده کرده بود، آرام و با دقت و جوری که شـــینیون موهای مستانه خراب نشود، از روی سرش برداشت.

صدای زنگ موبایل عکاس بلند شد و او همان طور که از اتاق خارج می شد گفت:

-بچه ها من الان میام!

عکاس که این را گفت عالیه خانم هم با عجله چادری را که روی صندلی رها کرده بود برداشت و گفت:

-منم برم پیش مهمونا!

مستانه خنده اش را از تلاش ناشیانه ی مادر شوهرش برای خلوت دو نفره ی آن ها فرو داد و بعد صدای محمد را درست کنار گوشش شنید که آرام و با لبخند گفت:

-به مامانم نخند! خواسته به فکر دل پسرش باشه!

مستانه با لبخند به عقب برگشت و خواست مثل همیشه حاضر جوابی کند که دست محمد محکم دور کمرش پیچیده شد و قبل از اینکه خودش هم بفهمد چه شده، به آغوشش دعوت شد.

یک دست محمد روی پهلویش نشست و دست دیگرش محکم به دور شانه هایش پیچیده شد.

مستانه گیج آغوشش، تپش های تند قلبش و بوی عطر خاصی که از آن فاصله ی نزدیک زیر بینی اش پیچیده بود، ساکت مانده بود که صدایش را شنید که آرام زیر گوشش لب زد:

-دوستت دارم مستانه!

دل مستانه از حلاوت شنیدن اولین " دوستت دارم " از آن فاصله ی کم وقتی در آغوش محمد بود، فرو ریخت و بعد وقتی گرمای لب های محمد را روی پیشانی اش حس کرد، بی اختیار چشم هایش بسته شد.

تقه ی کوتاهی که به در خورد، باعث شد تا او چشم باز کند و محمد آرام و با ملایمت دستش را از دور کمر و شانه اش رها کند و بگوید:

-بفرمایید!

عکاس وارد شد و با دیدن آن ها ابروهایش بالا پرید و با خنده گفت:

-عروس تو که هنوز کتت رو درنیاوردی!

مستانه سر تکان داد و بعد دستش را به سمت دکمه های مرواریدی کتش برد.

رو به روی آینه ی گردی که بالای سفره ی عقد، کنار شمعدان های کریستال لاله نشان جا خوش کرده بود، ایستاده بود.

محمد را دید که با لبخند از داخل آینه تماشایش می کرد.

هنوز پیشانی اش از تماس لب هایش داغ بود و هنوز تپش های قلبش را روی سـینه اش حس می کرد و قلب خودش هم تندتر از حد معمول می زد.

#هوژین

#مرجان مرندی

#پست دویست و سی و دو

حال و احوال جدیدش برایش عجیب و ناشناخته بود. در طول مدت کوتاه آشـــنایی شـــان با وجود حریمی که به خوبی متوجه بود محمد اصرار به حفظ و رعایتش دارد، اما بارها با شیطنت دستش را به بهانه های مختلف پیش برده و در دســـت محمد گذاشـــته بود. حتی یک بار هم سرش را به شـانه اش تکیه داده و بعد از دیدن آرسـام در اوج اسـتیصـال و حال ناخوشـش، به سـینه ی محمد پناه برده و هق زده بود.

بارها اما به امروز و این لحظه ها فکر کرده و آغوشـــش را تجسـم کرده بود. در خیالش، هر بار دسـت هایش را دور گردنش حلقه کرده و سرش را در سینه اش فرو برده بود.

هر بار که به اینجا رسـیده بود لبخند زده و تمام وجودش را حجم عظیمی از عشق و خواستن در بر گرفته بود.

قرار نبود اما با یک بوسه ی نرم و آرام و یک آغوش کوتاه و ساده این طور وجودش دست خوش طوفان شود! قرار نبود سلول به سلول تنش برای خواستن دوباره ی دست ها و آغوش پر مهر مردانه اش این طور انقلاب کنند! اصلا قرار نبود این قدر گیج تپش های سرسام آور قلب هایشان شود که همان طور منگ و منفعل و بی حرکت در آغوشش بماند و دلش جوری بلرزد و دست و پایش جوری شل شود که حتی برخلاف تمام رویاها و خیالاتش دست هایش را هم برای پیچیدن دور گردنش بلند نکند.

در دلش ولوله بر پا بود و مستانه گیج احساسات تند و تازه اش با ناخن های بلند کاشت و دکمه ی ریز کتش درگیر بود که محمد جلو آمد. دستش را روی دست مستانه گذاشت و آرام گفت:

-بذار کمکت کنم!

عکاس دوباره موبایل به دست از اتاق خارج شد. محمد با دقت و آرام یک به یک دکمه های ریز را باز کرد تا به آخرین دکمه رسید. پشت سر مستانه رفت و کمک کرد تا مستانه دست هایش را از آستین های تنگ کت بیرون بیاورد.

بالاخره موفق شد کتش را از تنش دربیاورد. درست لحظه ای که با هم چشم در چشم شدند عکاس دوباره وارد شد و گفت:

-خب آماده اید دیگه!

منتظر جواب و اعلام آمـادگی آن هـا نبود! از محمـد خواسـت که درسـت مقابل او بایسـتد. یک دسـت محمد دور کمرش حلقه شد و دست دیگرش روی شانه ی برهنه اش نشست. مستانه گر گرفت و از همان فاصله ی اندک به سـینه اش تکیه داد و به چشـم های محمد که با لبخند و مهر خیره اش شــده بود خیره شــد. عکاس یک دو ســه گفت و عکس ثبت شد.

#هوژین

#مرجان مرندی

#پست دویست و سی سه

قلب مسـتانه می کوبید و عکاس بی خیال تب و تاب او، از آن ها ژست گرفتن های افسانه ای می خواست و مستانه گیج مسـتانه ای بود که انگار تازه در وجودش متولد شـده بود! او که هیچ وقت حجاب نداشـــت و فقط به خاطر حساسیت پدرش در مهمانی ها لباس باز نمی پوشید، حالا

با آن لباس پف دار صورتی که با دو بند باریک روی سینه اش ثابت باقی مانده بود، از تکیه کردن به سینه ی محمد، از اینکه دست محمد دور شانه هایش حلقه شود، از اینکه روی پاهای محمد بنشیند و همان طور که عکاس می خواست دستش را دور بازویش حلقه و سرش را کمی کج کند و در چشم های محمد خیره شود گُر می گرفت و خجالت می کشید!

نمی دانست چه مرگش شده! او که اهل این طور خجالت کشیدن ها نبود! تقصیر محمد بود و رنگ نگاهش! تقصیر محمد بود و آن برق عجیبی که از بعد از خواندن خطبه ی محرمیت در شب چشم هایش نشسته بود و تمام وجود او را می لرزاند. تقصیر محمد بود و آن همه عشقی که یک جا از چشم هایش به وجود ملتهب و گر گرفته و لرزان او می پاشید!

عکاس بالاخره از عکس هایش راضی و از اتاق خارج شد.

دوباره با هم تنها شدند. مستانه برگی از دستمال کاغذی را جدا کرد و دانه های ریز عرق نشسته روی پیشانی اش را پاک کرد و بعد بی هدف خودش را با دست کمی باد زد. هنوز نه فقط لب هایش که تمام جانش از ژست لحظات قبلشان داغ و گر گرفته بود.

-چه قدر گرمه!

محمد با لیوانی آب به سمتش آمد و گفت:

-تشنه ات نیست؟!

دهانش از شـــدت هیجان خشـــک شـــده بود! از خدا خواسته لیوان را گرفت و آب را یک نفس نوشید. نگاهش که با نگاه خندان محمد تلاقی پیدا کرد پرسید:

-به چی می خندی؟!

محمد پشـت دسـتش را روی لب هایش کشـید. انگار می خواســـت طرح لبخند کمرنگی را که روی لب هایش جا خوش کرده بود پاک کند و بعد گفت:

-هیچی!

مستانه به ظاهر اخم کرد و گفت:

-به من می خندیدی؟!

صـدای خنده ی محمد که بلند شـد، مسـتانه با حرص و خنده گفت:

-برای چی به من می خندیدی؟!

محمد به زحمت خنده اش را فرو داد و گفت:

-ببخشید!

مستانه اما به ظاهر اخم کرد و گفت:

-زود باش بگو به چی می خندیدی؟!

محمد که دوباره خندید، مستانه انگشت اشاره اش را به علامت تهدید بلند کرد اما تا خواست دهان باز کند، محمد انگشت اشاره اش را گرفت و آن را به سمت لب هایش برد و بر آن بوسه زد و گفت:

-شما تهدید نکنی هم امرت اطاعت می شه!

مستانه مسخ شده بر جا ماند. قرار بود او دلبری کند! قرار بود محمد در برابر دلبری های او کم بیاورد! قرار نبود این طور جایشان عوض شود و این او باشد که دست و دلش از هر حرف و رفتار محمد بلرزد!

محمد با خنده ای که حالا به طرح کمرنگی از لبخند تبدیل شده بود خیره در چشم هایش گفت:

-دست خودم نبود ... آخه به خوابم هم نمی دیدم این جوری خجالت بکشی!

مستانه سعی کرد خنده اش را مخفی کند. شانه ای بالا انداخت و با سرتقی خیره در چشم های محمد که با لبخند خیره اش شده بود گفت:

-نه خیر! اصلا هم خجالت نکشیدم.

محمد خندید و گفت:

-باشه عزیزم!

#هوژین

#مرجان مرندی

#پست دویست و سی و چهار

"باشـه" را جوری گفت که مسـتانه با وجودی که خودش هم خنده اش گرفته بود اما با حرص به او چشـــم غره رفت. محمد دوباره خندید و بعد به ســـمت صـــندلی هایشان رفت و گفت:

-بذار دسته گلت رو بردارم و دیگه بریم توی سالن! تا حالا حتما همه ی مهمون ها اومدن.

بعد همان طور که پشتش به او بود دوباره با خنده گفت:

-راستی لباست معرکه است.

دسـته گل را برداشـت و به سـمتش برگشـت و نگاه پر از خواسـتنش را روی هیکل بی نقصـش، که در آن لباس کار شـده و زیبا جلوه ای صد چندان پیدا کرده بود گرداند و با شیطنت ادامه داد:

-البته اگه خجالت نمی کشی_ باید بگم توی تن تو معرکه است!

ابروهای مســـتانه بالا پرید! عزیز می گفت خطبه ی عقد جادوی مقدس خداســـت که دل دختر و پسر_ را به هم نزدیک می کند! که دو نفری که به هم غریبه بوده اند را از هر هم خونی به هم نزدیک تر می کند! عزیز گفته بود و مســـتانه باور نکرده بود! به نظرش همه چیز مربوط به قلب ها بود و خواندن چند جمله ی عربی قرار نبود رنگ تازه ای به احساسشان بدهد.

حالا اما، می دید انگار اشـــتباه کرده اســـت! او هنوز گیج مستانه ی ملتهب و شرمزده ای بود که در وجودش متولد شـده بود و حالا پسر_محجوب و متین عالیه خانم و حاج رضا، این طور با شیطنت، انگار که سال ها کنار هم بوده اند، سر به سرش می گذاشت و شیطنت می کرد!

محمد که دسته گل را به سمتش گرفت مستانه یک گام به او نزدیک تر شـد. قلب خودش از فکر کردن به آن چه در سر داشـــت می کوبید با این حال، حالا که محمد با شیطنت بازی می کرد و سربه سرش می گذاشت،قرار نبود او هم پا پس بکشد!

دسته گل را گرفت و بعد دست آزادش را به جبران آغوش اولشـــان دور گردن محمد حلقه کرد. سرش را کمی کج کرد و در برابر نگاه پر لبخند محمد آرام و با ناز زمزمه کرد:

-من ازت خجالت نمی کشم عزیزم!

#هوژین

#مرجان مرندی

#پست دویست و سی و پنج

-من ازت خجالت نمی کشم عزیزم.

بعد قبل از اینکه محمد دوباره با شـــیطنت جوابش را بدهد، خودش را روی پاشـــنه ی پا بلند کرد تا اختلاف قدشـــان را جبران کند و بعد بوســـه ای روی گونه اش نشـــاند. درســـت لحظه ای که خواســـت با لبخند عقب نشـینی کند، دسـت محمد، محکم دور کمرش حلقه شـد و اجازه ی فاصله گرفتن را از او گرفت.

مســـتانه را تنگ ســـینه اش نشـــاند و با لبخند در چشـــم هایش خیره شد و گفت:

-آفرین! اصـلا زن و شـوهر که از هم خجالت نمی کشـن! هوم؟!

گفت و نگاهش را به سمت لب های صورتی و براق مستانه هدایت کرد.

قلب مستانه می کوبید و تپش های تند قلب محمد را روی سینه اش حس می کرد.

دست دیگر محمد بالا آمد و روی شانه اش نشست و مستانه را در فضای سینه اش محبوس کرد. محمد نگاهش را از لب هایش برداشت و خیره در عسلی هایش شد. دوباره نگاهش برایش آغوش باز کرد انگار! سرش را کمی جلوتر آورد و خیره در نگاه بی تاب مستانه آرام لب زد:

-این جوری نگام نکن مستانه!

پدرش، مستانه صدایش می زد و می گفت خودم از آوردن اسمت مست می شم!

قرار نبود محمد " مستانه " بگوید و او از شنیدم اسمش این طور مست و بی قرار شود!

خارج شدن اسم محمد از میان لب هایش واکنش هیجانی و بی اراده ی آن لحظه اش بود.

جواب محمد اما حساب شده بود؛ "جان محمدی" که درست کنار گوشش زمزمه کرد، گرم، پرشور و پر از خواستن بود.

لحظه ای کوتاه پیشانی اش را به پیشانی مستانه تکیه داد و با دستی که روی شانه ی عریانش نشسته بود او را به خودش نزدیک تر کرد و درست لحظه ای که مستانه دید که محمد سرش را جلو آورد، چشم هایش بی اختیار بسته شد.

مقصد لب های محمد اما برخلاف انتظارش، جایی گوشه ی لب هایش بود. هزاران پروانه در سینه ی مستانه بال و پر زدند. مستانه نفس عمیق و لرزانی کشید و آرام لای چشم هایش را باز کرد. نگاهشان که در هم گره خورد، به جای آن همه شیطنتی که در چشم های محمد لانه کرده بود، یک دنیا عشق و مهر و خواستن بود که شب سیاه چشم هایش را درخشان و براق کرده بود.

سرش را به سمت سینه ی خودش برد و این بار زیر گوشش آرام لب زد:

-چه جوری اومدی وسط قلبم نشستی که خودمم نفهمیدم مستانه!

*

#هوژین

#مرجان مرندی

#پست دویست و سی و شش

مستانه پوست لبش را کند و با نگرانی پرسید:

-کی میای بابا؟!

صدای خنده ی فرامرز، گوشش را پر کرد:

-بابا جان همین امروز اومدم!

مستانه چیزی نگفت و فرامرز جدی تر ادامه داد:

-یه مقدار کار دارم مســـتی! به محض اینکه کارام رو انجام دادم میام ... فقط حواست باشه که توی دفتر هیچ کس نمی دونه اومدم پاکســـتان ... گفتم نمک آبرودم! نمی خوام کسی در جریان باشه!

مستانه "چشم" بی جانی گفت و بعد ادامه داد:

-بابا حواست به قرصات باشه.

فرامرز دوباره خندید:

-این قدر به فکر من نباش عزیزم! مگه امشـــب خونه ی رضا دعوت نیستی؟!

مستانه "اوهوم" گفت و فرامرز ادامه داد:

-پس برو کم کم آماده شـــو ....گوشی رو بده به عزیز تا باهاش صحبت کنم!

مستانه " چشم " گفت و بعد از خداحافظی از اتاق خارج شـــد تا تلفن را به دســـت مادر بزرگش که داخل هال نشسته و پاهایش را دراز کرده بود بدهد.

دوباره که به اتاقش برگشـــت مقابل آینه ایســـتاد و با وســـواس کرم پودر را روی صـــورتش پخش کرد. فقط دو روز از عقدشـــان گذشـــته بود و او به اندازه ی دو ســـال دلتنگ محمد بود.

روز قبل را تا نزدیک ظهر خوابیده بود و بعد، پدرش با او تماس گرفته و گفته بود وســایل خودش و خواهرهایش را جمع کند تا چند روزی که او مســافرت اســت پیش عزیز بمانند. خودش شب آن ها را به خانه ی عزیز رسانده بود و گفته بود صـبح زود پرواز دارد و در برابر نگاه مضـطرب مســتانه آرام پیشــانی اش را بوســیده و گفته بود " نگران هیچ چیز نباش! "

ریمل را روی مژه های کشید که صدی زنگ در بلند شد.

تعارف عزیز را از پشـت آیفون می شـنید و مطمئن بود که محمد حریف مادر بزرگش نمی شـود و مجبور می شـود که داخل خانه شود.

رژ صـــورتی رنگش را روی لب هایش کشـــید و بعد وقتی صـــدای ســـلام و احوال پرسی محمد را شـــنید با عجله مقدری عطر به لباسش پاشید و از اتاق خارج شد.

از پریروز که مراسـم عقدشـان در بهترین هتل تهران برگزار شده بود، دیگر همدیگر را ندیده بودند. عزیز که گفت:

-خوش اومدی مادر!

مستانه هم وارد هال شد و سلام کرد. محمد به سمت او برگشـــت و با لبخند و مهربانی جوابش را داد. مســـتانه به سمتش قدم برداشت. با هم دست دادند و عزیز با لبخند نگاهش را از آن ها برداشت و گفت:

-من برم چای بیارم!

مستانه، از محمد فاصله گرفت و گفت:

-خودم میارم عزیز جون!

عزیز با شیطنت سر به سرش گذاشت:

-الهی شـــکر به خاطر محمد ما یه چای از دســـت تو خوردیم!

#هوژین

#مرجان مرندی

#پست دویست و سی و هفت

محمد با صـدا خندید و مسـتانه با خنده به عزیز اعتراض کرد. عزیز اما بی اعتنا به او با شـیطنت رو به محمد ادامه داد:

-دیگه خودت از همین چایی بدون که چه قدر خاطرت برای دختر ما عزیزه مادر!

صدای خنده ی محمد باز هم بلند شد و مستانه با لبخند سینی و فنجان های عزیز را از کابینت بیرون آورد.

کمی بعد وقتی با سینی چای و ظرف پر از شیرینی کشمشی به هال برگشت مهشید و مهدیس هم به جمعشان اضافه شده بودند.

مســـتانه اول ســـینی را جلوی مادر بزرگش گرفت و عزیز دوباره با خنده گفت:

-این چایی خوردن داره آ!

این بار مســـتانه خودش هم به کنایه ی عزیز خندید. آخرین فنجان را هم برای خودش برداشـت و رفت و روی مبل کنار محمد نشـــســـت. فنجان چایش را به ســـمت دهانش برد که محمد رو به مهدیس گفت:

-مهدیس جان خوبی؟!

مهدیس کلافه شـیرینی اش را نصـف کرد و زیر لب تشـکر کرد که مستانه گفت:

-فردا امتحان ریاضی داره!

مهشید هم ادامه داد:

-چند تا سوال سخت داشت که مستی جون هم بلد نبود حلشون کنه!

مستانه به خواهر کوچکش چشم غره رفت که مهشید به روی خودش نیاورد و سرگرم خوردن چایش شـــد. محمد اما فنجانش را کناری گذاشت و رو به مهدیس گفت:

-تمام ســـوالای علیرضـــا رو من خودم حل می کنم... برو کتابت رو بیار ببینم مشکلت چیه مهدیس جان!

مهدیس سرش را بلند کرد و چشـــم هایش برق زد و بعد با دودلی نگاهش را به مستانه دوخت و گفت:

-دیرتون نمی شه؟

به جای مستانه، محمد جوابش را داد:

-نه عزیزم! دیگه تا ته کوچه رفتن که دیر و زود شـــدن نداره!

مهدیس با خوشـــحالی از جا پرید و عزیز همان طور که ظرف محتوی توت را کنار دســـت محمد می گذاشـــت گفت:

-خدا خیرت بده مادر! این بچه تا صـبح از نگرانی چشـم روی هم نمی ذاشت!

محمد با متانت لبخند زد و " خواهش می کنم" گفت.

ســـاعتی بعد وقتی بالاخره اشـــکالات درسی مهدیس هم برطرف شـد و از خانه خارج شـدند، چشـم های مهدیس از خوشـــحالی می درخشـــید. مهشـــید با کنجکاوی و ذوق همراهی خواهرش را با مردی که عنوان همسر ـــی اش را یدک می کشید تماشا می کرد و عزیز با مهربانی و عشق به دنبالشان برایشان آیت الکرسی می خواند.

وارد کوچه شـــدند، محمد دســـتش را گرفت و مســـتانه با لبخند گفت:

-مرسی! خیال مهدیس رو راحت کردی ... خودتم خســـته بودی!

محمد آرام دستش را فشرد و گفت:

-این جوری مثل غریبه ها حرف نزن! خواهرای تو مثل خواهرن برام.

مســـتانه لبخند زد و محمد با اشـــاره ای به ســـبد گلی که مستانه از قبل سفارش داده و حالا در دستش بود گفت:

-زحمت کشیدی!

مستانه با لبخند نگاهی به ارکیده های داخل سبد انداخت و بعد گفت:

-دفعه ی اوله که میام خونتون! درست نبود دست خالی بیام.

کمی بعد مقابل خانه ی انتهای کوچه بودند. محمد دستش را به سمت زنگ برد که مستانه با وسواس شالش را مرتب کرد و پرسید:

-من خوبم؟!

محمد با مهربانی خیره اش شد و گفت:

-عالی عزیزم!

زگ را فشرـــد و انگار عالیه خانم پشـــت آیفون بود که بلافاصله صدایش را شنید:

-خوش اومدین!

در با تیک خفیفی باز شد. محمد در را کامل باز کرد و بعد خودش را کنار کشید و رو به مستانه گفت:

#هوژین

#مرجان مرندی

#پست دویست و سی و هشت

-بریم تو مستانه جان!

مستانه آب گلویش را فرو داد و وارد شد. حیاط تازه آب و جارو شـــده بود و بوی خاک تازه نم خورده و علف های خیس باغچه باعث لبخندش شد.

نفس عمیقی کشـید تا قدری بیشـتر از هوای معطر حیاط را به ریه هایش بفرستد که صدای عالیه خانم را شنید:

-سلام عزیز دلم! خوش اومدین.

مســـتانه نگاهش را از باغچه برداشـــت و با دیدن عالیه خانم که داشت از پله های ایوان پایین می آمد با عجله به سمتش قدم برداشت و سلام کرد.

عالیه خانم با محبت برایش آغوش باز کرد و جوابش را داد.

عطری ملایم و خوشـــبو و محو از بلوز و دامن خوشرنگ مغز پسته ای اش به مشامش می رسید و پوست صورتش بوی کرم مرطوب کننـده می داد. مســـتانـه را با محبت بوسید و وقتی مستانه سبد گل را به سمتش گرفت، لبخند

جان داری روی صورت سفیدش نقش بست و با حظی وافر بینی اش را به رزهای صورتی نزدیک کرد و نفس عمیقی کشید و بعد رو به مستانه گفت:

-خودت گلی عزیزم! چرا زحمت کشیدی؟!

مستانه که حالا احساس آرامش بیشتری می کرد و دیگر از اضطراب لحظات اول در وجودش خبری نبود صمیمانه جواب داد:

-نمی دونستم چه گلی دوست دارین! با سلیقه ی خودم انتخاب کردم ...

محمد به جای مادرش جواب داد:

-مامان عاشق گله!

عالیه خانم هم خندان تایید کرد و گفت:

-جوونیام هر وقت از دست رضا ناراحت می شدم با یه دسته گل می اومد خونه ...

سری تکان داد و خودش خندید و ادامه داد:

-این جوری بود که هیچ وقت قهرم یه روزم طول نمی کشید ...

مستانه هم خندید و عالیه خانم همان طور که با گفتن " ببخشید" جلو می افتاد، آن ها را هم دعوت به داخل خانه کرد.

#هوژین

#مرجان مرندی

#پست دویست و سی و نه

مستانه کفش هایش را درآورد و با فشار اندک دست محمد روی کمرش با لبخند وارد خانه شد.

لوسترهای درخشان و هالوژن های ریز کار شده در سقف، خانه ی تمیز و مرتب را غرق نور کرده بودند و بوی خوش غذایی که فضا را پر کرده بود، دل چسب بود.

عالیه خانم با عجله به سمت آشپزخانه رفت و محمد پرسید:

-بابا کجاست؟! بچه ها نیومدن؟!

-بابات مسجده! علیرضا که کلاسه ... احمدرضا هم زنگ زد گفت کم کم راه میفته ... دیگه پیداشون میشه.

بعد با ظرفی پر از اسفند از آشپزخانه خارج شد. صدای ترق ترق شکستن دانه های اسفند در گوش مستانه

پیچید و بعد قبل از اینکه مستانه از حساسیتش به بوی اسفند بگوید، عالیه خانم صلوات فرستاد و دود غلیظ اسفند را به صورت هایشان فوت کرد.

بوی دود که در مجاری تنفسی ـ اش پیچید باعث سرفه اش شد. اولین سرفه هایش واکنشی ـ به دنبال نداشت با این حال لحظاتی بعد وقتی سرفه هایش ادامه دار و چشم هایش اشک آلود شد، عالیه خانم دست از صلوات فرستادن کشید و محمد نزدیکش شد و دستش را روی بازویش نشاند و گفت:

-خوبی مستانه؟!

مستانه به جای جواب فقط دستش را بلند کرد و دوباره به سرفه افتاد. عالیه خانم هم با نگرانی نزدیکش شد و پرسید:

-خوبی مامان جان؟!

"مامان جان" شنیدن از زبان مادر محمد، آن هم با آن لحن پر مهر و صمیمانه دل چسب بود. آن هم برای اویی که نازیلا تا قبل از به دنیا آمدن مهدیس علاقه ای به شنیدن " مامان " از زبان مستانه نداشت و ترجیح می داد اسمش را بشنود. بعدها هم دیگر برای مستانه سخت

بود که نازیلایی را که در روزهای کودکی او هنوز انگار به باور مادر بودن نرسیده بود را مامان خطاب کند.

سعی کرد قدری هوا به ریه هایش بفرستد و نگرانی مادر و پسر را کم کند اما ظرف اسفندی که در دست عالیه خانم و نزدیک بینی اش بود، خودش باعث سرفه های متناوبش بود.

محمد زودتر متوجه حال و روزش شـــد و رو به مادرش گفت:

-فکر کنم به بوی اسفند حساسیت داره!

عالیه خانم " ای وای " گفت و فورا با ظرف پایه دار اسفند به سمت حیاط رفت. مستانه دوباره سرفه کرد و سعی کرد سینه اش را صاف کند.

محمد با عجله به سمت آشپزخانه رفت و لحظاتی بعد با یک لیوان آب گرم کنارش بود. لیوان را دســـتش داد و گفت:

-بخور عزیزم! الان بهتر میشی.

مستانه لیوان را گرفت و کمی از آب ولرم را به حلق خشک شـــده اش فرســـتاد و بعد با دمی عمیق قدری هوا به ریه هایش فرســـتاد و دســـتی به چشـــم های اشـــک آلودش کشید.

محمد با نگرانی پرسید:

-خوبی؟!

مســـتانه سر تکان داد و رو به عالیه خانم که حالا کنار محمد ایستاده و با اضطراب خیره اش شده بود گفت:

-ببخشـید نگران شـدین! من به بوی اسـفند حسـاسـیت دارم.

عالیه خانم ابروهای باریکش را با ناراحتی به هم نزدیک کرد و گفت:

-الهی! ببخشید عزیزم .. کاش زودتر می گفتی.

مستانه دوباره به سرفه افتاد و عالیه خانم دلواپس گفت:

-روم سیاه مادر!

#هوژین

#مرجان مرندی

#پست دویست و چهل

مستانه سینه اش را صاف کرد و با خجالت جواب داد:

-این چه حرفیه ... چیز مهمی نیست.

محمد همان طور که لیوان را از دستش می گرفت پرسید:

-می خوای بریم دکتر؟!

مستانه از نگرانی مادر و پسر خنده اش گرفت. دستی تکان داد و گفت:

-به خدا چیزی نیســت ... یه کم بینیم کیپ می شــه و یکی دو ساعت دیگه هم خودش خوب می شه.

عالیه خانم با ناراحتی سر تکان داد و گفت:

-الان برات دم نوش به درست می کنم! سینه ات زود نرم می شه.

مســـتانه گفت لازم نیســـت اما عالیه خانم اعتنایی به مخالفت مســتانه نکرد. به ســمت آشــپزخانه رفت و در همان حال گفت:

-تا تو لباست رو عوض کنی دم نوشت هم آماده است ...

محمد دستش را پشت کمرش گذاشت و گفت:

-بیا لباست رو عوض کن مستانه جان!

لحظه ای بعد داخل اتاق بودند که برای مســـتانه غریبه نبود. نه جای تخت و کتابخانه عوض شـــده بود و نه میز تحریر گوشــه ی اتاق تغییر مکان داده بود. فقط کتابخانه پر تر شـــده بود و تابلوی نســـتعلیق زیبایی هم روی دیوار نصب شده بود.

نگاه مستانه به شعر داخل تابلو بود که صدای بسته شدن در اتاق را شنید. مستانه به عقب برنگشت. سرجایش باقی ماند و زیر لب زمزمه کرد:

-دیگران چون بروند از نظر از دل بروند

تو چنان در دل من
رفته که جان دربدنی

منتظر ماند تا محمد به او برسد. انتظارش زیاد طول نکشید و کمتر از چند لحظه بعد دست آشنایش را روی شانه اش احساس کرد.

مستانه همان طور که نگاهش به تابلوی شعر بود با شیطنت و لبخند پرسید:

-پس اهل شعری!

-اهل شعرم!

"اهل شعرم" را جوری با لبخند و کشیده گفت که مستانه مطمئن شد که متوجه لحن شیطنت بار او شده است. با این حال خودش را از تک و تا نینداخت. همان طور به تابلو خیره ماند و با جدیت ادامه داد:

-من فکر می کردم فقط عاشقا اهل شعرن!

#هوژین

#مرجان مرندی

#پست دویست و چهل و یک

قبل از اینکه مستانه دوباره با حاضر جوابی شیطنت کند، زمزمه ی آرام محمد را درست کنار گوشش شنید که آرام زمزمه کرد:

-سیر نمی شوم ز تو،ای مه جان فزای من

جـورمـکـن، جـفـا مکن، نیست جفا سزای من

مستانه بی اختیار چشم هایش را بست. محمد آرام زیر گوشش بی زد:

-عاشقتم مستانه!

بهار شد در قلب مستانه! جمعی از پرستوهای مهاجر بال و پر زنان از کوچ برگشتند. پرستوها قاصد عشق بودند و هوای دل مستانه را معطر کردند.

صدای زنگ، خلسه ی خلوت دو نفره شان را شکست و آن ها را به خود آورد. مستانه چشم هایش را باز کرد. هنوز در حصار آغوش گرم محمد بود و بوسه ی نرم و آرامی که همان لحظه روی شقیقه اش نشست، مهر

تاییدی بود بر آیه ی عشــقی که لحظه ای پیش محمد بر گوشش خوانده بود.

حصار دست محمد نرم و آرام باز شد و مستانه با نفسی. عمیق و لرزان، آرام فاصــله گرفت. دســتش را به ســمت دکمه های پالتویش برد و تک سرفه ای کرد که محمد با مهربانی پرسید:

-بهتر شدی؟!

مســـتانه سر تکان داد و پالتویش را از تنش بیرون آورد. محمد دســـت دراز کرد و پالتویش را گرفت و آن را داخل کمد دیواری کنار لباس های خودش آویزان کرد و گفت:

-حسابی ترسوندیم!

مستانه خندید. لبه های شـومیز سـفیدش را مرتب کرد و گفت:

-ببین چه نقطه ضـــعفی دســـتت دادم! از این به بعد هر وقت از دسـتم عصـبانی شـدی، یه اسـفند غلیظ دود می کنی و تهش هم می گی حواســـم نبود ... راحت تا چند ساعت بینیم کیپ می شه!

محمد در کمد را بســت و به ســمتش برگشــت. جدی در نگاهش لب زد:

-که نفس منم بگیره؟!

خنده از روی لب های مستانه پر کشید و رفت. دوباره انگار پرستوهایی که در سینه اش آرام گرفته بودند، میل داشتند که یک جا و یک صدا اوج بگیرند. پرستوها با هم بال و پر می زدند و قلب مستانه می کوبید و می لرزید.

قرارشان این قدر دل بازی کردن نبود! قرار نبود محمد این قدر ماهرانه بند دلش را به دست بگیرد! قرار نبود بگوید نفسم از نفس تنگی ات می گیرد و او باور کند این جمله ی عاشقانه، نه دلبری است و نه اغراق! به جایش فقط عشق است و عاطفه ای بکر و دست نخورده که این طور مستقیم قلب عاشق او را نشانه می گیرد و دلش را با رشته هایی نامرئی هر لحظه بیشتر از قبل دربر می گیرد.

یک گام به محمد نزدیک تر شد. دستش را روی شانه اش گذاشت و خیره در نگاه گرم و پر از خواستنش آرام گفت:

-می دونی زنا هر چه قدر باشن، همون قدر هم زود باور تر می شن؟!

دست محمد بالا آمد و روی چانه اش نشست و با لبخند جواب داد:

-تو چی؟! می دونی مردا هر چه قدر عاشــق تر باشــن، به همون اندازه هم صادق تر می شن؟!

مســـتانه لحظه ای در گوی های ســـیاه نگاه محمد خیره شـد. محمد با انگشـت شـسـت، آرام چانه اش را نوازش کرد و گفت:

-وقتی می گم نفســـم به نفســـت بنده، نه دروغ می گم نه اغراق می کنم مستانه خانم!

"مسـتانه خانم" شـنیدن از زبانش را دوسـت داشـت. این بار او بود که پیش قدم شـــد. آرام خودش را بالا کشـــید و گونه اش را بوسـید. دسـت محمد روی کمرش نشـسـت و قبل از اینکه مســـتانه بتواند فاصـــله بگیرد با شـــیطنت پرسید:

-حالا بگو ببینم! اگه یه وقت از دستت عصبانی شدم چه کار کنم؟!

مستانه سرش را کمی کج کرد. موهای بلند و مجعدش یک طرف شـانه اش سرازیر شـدند. خودش را به مظلومیت زد و با شـــیطنت رو به محمد که نگاهش بین خرمن موهای خرمایی و چشـــم های عســـلی رنگش در رفت و آمد بود گفت:

-به نظرت ممکنه یه روزی از دســـت زنی که این جوری عاشـقته، این قدر عصـبانی بشی ـ که بخوای به فکر تلافی بیفتی؟!

محمد ابروهایش را بالا انداخت. تخس و جدی جواب داد:

#هوژین

#مرجان مرندی

#پست دویست و چهل و دو

-به هر حال امکانش هسـت! از قدیم گفتن، جنگ اول به از صلح آخر! بیا خودت بگو چه کار کنم تا بعدا از دسـتم دلخور نشی!

مســـتانه خودش را به محمد نزدیک تر کرد. سرش را به سینه اش تکیه داد و گفت:

-اگه قرار بر تلافی باشـــه من همون اســـفند رو ترجیح می دم! از الان بگم که طاقت قهر و نامهربونی رو ندارم!

محمد خندید. او را که میان ســـینه اش پنهان شـــده بود، بیشـــتر به خودش فشرـــد و روی موهای خرمایی اش را بوسید و گفت:

-آخه مگه می شه با تو نامهربونی کرد دختر؟!

مستانه با شیطنت سرش را از روی سینه ی محمد بلند کرد و پرسید:

-مطمئن؟!

محمد خنده اش را فرو داد. آرام پیشانی اش را بوسید و گفت:

-مطمئن!

-حالا اگه یه روز خیلی از دستم ناراحت شدی چه کار کنم که کار به تلافی کردن نکشه؟!

محمد با لبخند پرسید:

-تقلب برسونم بهت؟!

مستانه دوباره سرش را به سینه ی محمد تکیه داد.

عزیز همیشه می گفت، مردها قلق دارند و زنی عاقل تر است که قلق مردش زود دستش بیاید! مستانه به حرفش می خندید! حالا اما تپش های تند قلب محمد زیر سرش، انگار همان قلقی بود که عزیز از آن می گفت.

دستش را دور کمرش حلقه کرد و گفت:

-بگو دیگه ... من هیچ وقت شـــاگرد زرنگ کلاس نبودم! اما تقلب هایی که سر امتحان می کردم هیچ وقت از ذهنم بیرون نمی رفت!

دست محمد روی شانه اش نشست و همان طور که او را محکم تر به سینه اش فشار می داد گفت:

-اگه یه روز دیدی از دستت اون قدر ناراحتم که نمی دونی چه کار کنی یا چی بگی فقط یه کار بکن ...

-چی؟!

نفس عمیق محمد در گوشـــش پیچید و بعد صـــدایش را شنید که آرام زیر گوشش گفت:

-تو فقط همین جوری بیا تو بغلم مستانه!

مستانه سرش را بلند کرد و از همان فاصله ی کم خیره در چشـم های محمد شـد. نگاهشـان که در هم قلاب شـد محمـد بـا نفس عمیق, دســـتش را آرام روی موهـای پریشانش کشید و بعد با لبخند انگشت اشاره اش را روی بینی قلمی و ظریف مستانه کوبید و گفت:

-این جوری هم نگام نکن مستانه خانم!

قبل از اینکه مســـتانه بخواهد بپرســـد " چه طور؟! "
صدای سلام حاج رضا و احمدرضا را از بیرون اتاق شنید و آرام خودش را از آغوش محمد بیرون کشید.

#هوژین

#مرجان مرندی

#پست دویست و چهل و سه

آرام خودش را از آغوش محمد بیرون کشید. زیر نگاه خیره ی محمد، کش موهایش را باز کرد و آن را دوباره بســـت. دستش به شومیزش کشید و بعد رو به محمد پرسید:

-من خوبم؟!

محمد به جای جواب آرام پلک هایش را روی هم فشرد و سر تکان داد.

نگاهش اما لحظه ای روی موهای بلند و مجعدش ثابت باقی ماند.

عزیز می گفت " از همین روزهای اول حرمت همدیگرو نگه دارین تا همیشــه مثل روز اول برای هم عزیز بمونین! "

پدر و مادر او اما از وقتی که او به یاد داشت حرمت هم را نگه نداشته بودند! صدای جر و بحث همیشگی شان را هنوز هم در خاطر داشت. تا مدت ها هر بار که نازیلا از دوره های دوستانه اش برمی گشت پدرش با طعنه غر می زد:

-چه عجب تشریف آوردی! خسته نمی شی از این مهمونی ها و دور هم جمع شدنای مسخره!

صدای جیغ مانند نازیلا هنوز هم در گوشش بود. مثل ببری خشمگین، سینه به سینه ی فرامرز می ایستاد و انگشت اشاره ی لاک زده اش را بلند می کرد و می گفت:

-برای تو فرقی می کنه مگه؟! تو مگه به جز کارت چیزی رو می بینی؟!

پدرش اهل داد زدن نبود. اما سرمای لحن و صدایش، به اندازه ی جیغ زدن های از سر حرص نازیلا، جو خانه را متشنج و نا آرام می کرد. اشاره ای به نازیلا می کرد و می گفت:

-من اگه این همه سگ دو نزنم کی می خواد خرج بریز و بپاش های تو و این زندگی رو بده؟!

نازیلا جیغ می زد:

-ناراحتی برم!

فرامرز کلافه دستی به صورتش می کشید و این بار با لحنی آرام تر می گفت:

-بس کن نازی! ما سه تا بچه داریم ...

یادش بود که بزرگ تر که شـــد دیگر نه پدرش به دورهمی ها و غیبت های نازیلا اعتراض می کرد و نه نازیلا گله گی صبح تا شب کار کردن فرامرز را می کرد. انگار عادت کرده بودند که کاری به کار هم نداشته باشند!

دســـت دراز کرد و شـــالش را از روی صـــندلی میز تحریر برداشت و آن را روی موهایش انداخت. هنوز دستش به دستگیره در نرسیده بود که به عقب کشیده و پیشانی اش داغ شد و صدای محمد را زیر گوشش شنید:

-مرسی قشنگ خانم!

***

عالیه خانم برای شـــام قرمه ســـبزی درســـت کرده بود. علیرضا و احمدرضا هم داخل حیاط مشغول آماده کردن جوجه کباب بودند. محمد که خواســـت برای کمک به برادرهایش به آن ها ملحق شـــود، احمدرضـــا محجوبانه مخالفت کرد و علیرضـا با خنده و شـیطنت اشـاره کرد که به خاطر مسـتانه او هم از کمک کردن معاف اسـت. بعد هم زیر لب و با شیطنت ادامه داد:

-خدا از این معافیا قسمت همه ی جوونا بکنه!

مستانه و احمدرضا خندیدند و محمد در حالی که سعی داشت خنده اش را پنهان کند گفت:

-شما فعلا به فکر کنکورت باش که سربازی از رگ گردن بهت نزدیک تره! فرصت برای فکر کردن به معافیای دیگه زیاده!

این بار حاج رضا هم خندید و علیرضا همان طور که با سینی محتوی سیخ های جوجه راهی حیاط می شد جواب داد:

-من که به فکر کنکورم هستم داداش! اما چه قدر جوونا پشت این کنکور آرزوهاشون به باد رفت! برای نظام آموزشی این کشور متاسفم واقعا!

در خانه که پشت سرش بسته شد، محمد با خنده رو به پدرش گفت:

-توی تربیت این یکی، یه کم کوتاهی کردی حاجی!

حاج رضا خندید و سر تکان داد. مستانه هم میان خنده هایش از علیرضا دفاع کرد و گفت:

#هوژین

#مرجان مرندی

#پست دویست و چهل و چهار

-آخی! گناه داره پسر به این خوبی!

محمد خندید و لحظاتی بعد وقتی علیرضـا دوباره به خانه برگشت گفت:

-محمد جان! این احمدرضـــا داره همه ی جوجه ها رو نابود می کنه ... به حرف منم گوش نمی ده! یه چند دقیقه بی خیال معافیت بشی ما شام گشنه نمونیم ممنونتیم!

بعد با خنده دسـتش را روی سـینه اش گذاشـت و رو به مستانه گفت:

-ببخشید!!

مستانه خندید و گفت:

-راحت باشین!

محمد هم با خنده از روی مبل بلند شـد و رو به مسـتانه گفت:

-برم کمکشون کنم!

مســـتانه با لبخند سر تکان داد و محمد هم از آن ها جدا شد.

صـدای تق و توق که از آشـپزخانه می آمد، مسـتانه را به فکر کمک کردن به عالیه خانم انداخت که حاج رضـا گفت:

-عکسای جوونی من و بابات رو دیدی؟!

مستانه با لبخند گفت:

-بابا چند تا عکس بهم نشون داده!

حاج رضا با لبخند از روی مبل بلند شد و گفت:

-پس واجب شد خودم بهت نشون بدم!

لحظاتی بعد با آلبومی با جلد قهوه ای برگشت. روی کاناپه سـه نفره نشـسـت و با لبخند به کنار خودش ضربه زد و گفت:

-بیا اینجا بابا جان!

مسـتانه با لبخند بلند شـد و به سـمت حاج رضـا رفت. کنارش نشست و حاج رضا آلبوم قدیمی را باز کرد. عکس اول، عکسی دسته جمعی از یک کلاس شلوغ حدودا چهل نفره بود. به جز مرد میانسـالی که مشـخص بود معلم اسـت و با کت و شـلوار گوشـه ی عکس دسـت به سـینه ایسـتاده و بدون لبخند و عبوس به دوربین خیره مانده بود، بقیه ی دانش آموزان همه با صـورت هایی بشـاش و

پر از شور و شیطنت رو به دوربین لبخند زده بودند. حاج رضا انگشتش را روی عکس معلم کشید و گفت:

-آقای واحدی معلم فارسیمون بود! خدا رحمتش کنه ...

بعد تک خنده ای زد و گفت:

-خدا بیامرز خیلی تیز بود ... یه بار فرامرز سر امتحان بهم تقلب رســـوند مچمون رو گرفت و نمره ی جفتمون رو صفر رد کرد ...

مســـتانه با خنده ابروهایش بالا پرید و حاج رضـــا همان طور که سر تکان می داد گفت:

-به خاطر دو تا ســـوال، برگه ی جفتمون رو پاره کرد و مجبور شدیم شهریور دوباره امتحان بدیم!

مستانه دستش را مقابل دهانش گرفت و گفت:

-واقعا؟!

حاج رضـــا با خنده سرش را به علامت تایید تکان داد و آلبوم را ورق زد. عکس های دسته جمعی روزهای مدرسه را در آلبوم پدرش دیده بود. چند صـــفحه که جلو رفتند، رسیدند به عکسی دو نفره!

پدرش بود و حاج رضـا! دسـت به سـینه زیر تابلوی سر در دانشـگاه فنی شـیراز ایسـتاده بودند و رو به دوربین لبخند می زدند.

#هوژین

#مرجان مرندی

#پست دویست و چهل و پنج

پدرش بود و حاج رضـا! دسـت به سـینه زیر تابلوی سر در دانشـگاه فنی شـیراز ایسـتاده بودند و رو به دوربین لبخند می زدند.

مستانه با لبخند گفت:

-اینو بابا هم داره!

حاج رضا با لبخند به عکس خیره شد و گفت:

-یادش بخیر! روز اولی که رفتیم برای ثبت نام این عکس رو گرفتیم!

آلبوم را ورق زد و به عکس بعدی رسید.

حاج رضـــا در باجه ی تلفن ایســـتاده بود و بدون اینکه حواسـش به دوربین باشـد با لبخند با مخاطب آن سـوی خطوط تلفن صحبت می کرد.

حاج رضا خندید و گفت:

-اینجا تازه با عالیه نامزد کرده بودم! فرامرز بدون اینکه من حواسم باشه ازم عکس گرفت!

مستانه با تعجب پرسید:

-توی دانشجویی ازدواج کردین؟!

حاج رضا با خنده سر تکان داد و گفت:

-می دونی چند بار رفتیم و اومدیم تا بالاخره تونســتیم بله رو بگیریم!؟

مستانه با لبخند وشیطنت گفت:

-پس عاشق شده بودین!

-چه جورم!

مستانه خندید و حاج رضا گفت:

-سال دوم دانشگاه عروسی گرفتیم ... چند سالی طبقه ی بالای خونه ی بابای خدا بیامرزم زندگی می کردیم ... دو سـال آخر دانشـگاه رو همش در رفت و آمد شـیراز تهران بودم.

مســـتانه با لبخند آلبوم را ورق زد و به عکس های دیگر نگاه کرد.

یک جا پدرش با شلوار لی دم پا گشاد کنار حافظیه ژست گرفته بود، جایی دیگر با حاج رضا داخل چلوکبابی نشسته بودند و رو به دوربین لبخند می زدند.

کنار چرخ دستی پیرمرد فالوده فروش، با کاسه های فالوده عکس گرفته بودند و عکس بعدی با رکابی و پیژامه روی زمین کنار کتاب ها و جزوه های پخش شده نشسته و انگشت سوم و چهارمشان را به شکل هفت و به علامت پیروزی رو به دوربین گرفته بودند.

حاج رضا آرام گفت:

-اینجا سال دو بودیم! من و فرامرز همیشه شب امتحانی بودیم!

مستانه همان طور که با لبخند آلبوم را ورق می زد گفت:

-بهتون نمیاد!

حاج رضا با خنده جواب داد

-جوون بودیم مستانه جان! از روز اول که این شکلی نبودیم ... از هجده سالگی که پدر عالیه خانم اومد توی محله ی ما و دخترش رو دیدم عاشق تک دختر آقای جواهریان شدم ... دیگه تو از یه جوون بیست، بیست و یک ساله که بعد از دو سه سال انتظار بالاخره تونسته بله رو بگیره چه انتظاری داری؟! خدا رحمت کنه آقای

جواهریان رو! می گفت من دختر به یه جوون آس و پاس دانشـــجو نمی دم! خـدا بیـامرز خودش توی بـازار طلا فروشی داشـــت و دلش می خواســـت عالیه رو به دختر برادرش که خواستگار پرو پا قرصش بود بده! اما خب این قـدر رفتم و اومـدم تـا بـالاخره راضی شـــد. منم توی دانشـجویم کار می کردم ... هر کاری که فکرش رو بکنی! از تدریس خصـوصی بگیر تا کار کردن با ماشـین! داییم خدا بیامرز توی کار شـیر آلات بود ... ازش عمده می خریدم و می بردم توی شـــیراز پخش می کردم ... بالاخره باید خیال آقای جواهریان رو راحت می کردم که عرضـه ی راه بردن زندگی رو دارم ... این جوری شـد که آقای جواهریان وقتی دید عالیه هم دلش به این وصـــلته، راضی به ازدواجمون شد!

نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

#هوژین

#مرجان مرندی

#پست دویست و چهل و شش

نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

-محمد رو خدا زود بهمون داد ... بعد از به دنیا اومدن محمد، خدابیامرز که دیده بود من اهل دســـت روی دست گذاشتن نیستم خیلی دستم رو گرفت و کمکم کرد که برای خودم کار کنم ...

آلبوم را ورق زد و گفت:

-خدا رحمتش کنه ... مرد خوبی بود!

نگاه مستانه به عکس پدرش در کنار پیکان جوانان سفید رنگ افتاد. بالای کاپوت نشسته بود و پاهایش را به حالت ضربدر در هم گره زده و دســـت هایش را کمی عقب تر از خودش روی کاپوت تکیه داده بود.

حاج رضا لبخند زد و گفت:

-پدر جونت وقتی فرامرز دانشگاه قبول شد این ماشین رو براش خرید ... جونش وصـل به ماشـینش بود! یادش به خیر! ماشین عروس من و عالیه هم همین ماشین بود!

لبخند روی صـــورتش، پر کشـــید و نفســـش را با آهی پر حسرت بیرون داد و گفت:

-عمر آدمی مثل برق و باد می گذره!

دستش را روی شانه ی مستانه گذاشت و گفت:

-قدر جوونیت رو بدون مستانه جان!

مستانه آلبوم را ورق زد. باقی صفحات خالی بود! مستانه همان طور که آلبوم را می بست گفت:

-شما چه قدر عکس دارین! بابا از کل دوره ی دانشجوییش فقط همون یه دونه عکسی که زیر سر در دانشگاه گرفتین رو داره!

حاج رضا لبخند کمرنگی زد و آلبوم را از دست مستانه گرفت. در خانه باز شد و علیرضا با قابلمه وارد شد و گفت:

-بفرمایید شام تا کبابا یخ نکرده!

حاج رضا گفت:

-پاشو بابا جان! بریم سر میز تا غذا از دهن نیفتاده ...

#هوژین

#مرجان مرندی

#پست دویست و چهل و هفت

فصل شانزده

کنار آخرین سوال ریاضی مهشید تیک زد و بعد خم شد و روی گونه ی خواهرش را بوسید و گفت:

-آفرین قربونت برم!

مهشید با رضایت و خوشحالی " آخیش " از ته دلی گفت و کتاب و دفترش را جمع کرد.

مستانه نگاهی به پیامکی که همان لحظه برایش ارسال شده بود انداخت. محمد نوشته بود " من رسیدم مستانه جان! عجله نکن، کارت تموم شد بیا! "

برای دیدنش عجله داشت! حدود سه هفته از محرمیتشان می گذشت و این روزها دلتنگی حس غالب لحظه هایش بود. زیاد همدیگر را می دیدند. تقریبا هر روز بعد از ظهر را با هم بودند و گاهی به اصرار عالیه خانم برای شام به خانه ی پدری محمد می رفتند. سه بار هم محمد مهمان خانه شان شده بود و مستانه مقابل نگاه پر از لبخند و شیطنت پدرش پا به آشپزخانه گذاشته بود تا تنها غذایی که در پختش تبحر داشت، یعنی لازانیا درست کند.

فرامرز آن روز تا می توانست سر به سرش گذاشته بود و مستانه هم دل به شیطنت های پدرش داده بود که این روزها عجیب سعی داشت همه چیز را آرام نشان دهد.

بعد از برگشـــتش از پاکســـتان چند روزی را هم به ارومیه رفت و بعد وقتی مستانه یک شب با دو لیوان گل گاو زبان به اتاقش رفته و پرسیده بود:

-بابا چه خبر؟! اوضاع خوبه؟!

فرامرز عینکش را از روی چشـــم هایش برداشـــته و لبخند خسته ای زده و گفته بود:

-خدا رو شکر همه چی خوبه بابا جان!

و بعد با پرسیدن از رابطه ی او و محمد اجازه ی کنجکاوی بیشتر را به او نداده بود.

با این حال مسـتانه وقتی صـحبت های تلفنی طولانی اش با حاج رضا و وکیلی که از دوستان نزدیک او بود را می دید نمی توانسـت بی تفاوت باشـد. سـعی می کرد به هر نحوی که شـده از مشـکلات پدرش مطلع شـود اما هر چه تلاش می کرد به در بسته می خورد.

فرامرز در برابر نگرانی هـایش فقط لبخنـد می زد و می گفت:

-چیزی برای نگـرانی تـو وجـود نـداره عـزیـزم! یـه سری مشکلات کاریه که انشاا... حل می شه!

رژ لب زرشکی رنگ را به لب هایش مالید و مقداری عطر به لباس و نبض دست هایش پاشید و بعد از اتاق خارج شد.

به سمت اتاق مهدیس رفت. تقه ی کوتاهی به در زد و بعد لای در را باز کرد. مهدیس سرش را از روی کتابش بلند کرد و وقتی او را آماده دید گفت:

-داری میری؟!

مستانه سر تکان داد و بعد سفارش کرد:

-اگه بابا دیر کرد شامتون رو بخورین.

-خیالت راحت!

بوسه ای در هوا برای خواهرش فرستاد و بعد دوباره به پذیرایی برگشت. با مهشید که پشت لپ تاپ او نشسته و سرگرم بازی بود خداحافظی کرد و بعد از خانه خارج شد.

ماشین محمد درست مقابل خانه شان پارک شده بود. مستانه با عجله به سمت پرشیای سفید رفت. در را که باز کرد محمد هم موبایلش را کنار گذاشت. به سمتش برگشت و با لبخند گفت:

-سلام خانووووم!

"خانوم" گفتن کشـــیده اش، باعث لبخندش شـــد. در ماشـــین را بســـت و همان طور که دســـتش را در دســـت محمد که به ســـمتش دراز شـــده بود می گذاشـــت، با شیطنت و لبخند جواب داد:

-سلام آقاااا!

محمد هم به " آقایی " که مســتانه به تقلید از او کشــدار گفته بود خندید. دستش را زیر دست خودش روی دنده گذاشت و بعد استارت زد و حرکت کرد. مستانه گفت:

-ببخشید معطل شدی! داشتم تکالیف مهشید رو چک می کردم.

محمد آرام دســـتش را فشـــرد و بعد از اینکه حال خواهرهایش را پرسید، اضافه کرد:

-گفتم که عجله نکن!

مستانه سری تکان داد و بعد محمد پرسید:

-راستی خسته نباشی! امتحان خودت چه طور بود؟!

-بد نبود!

#هوژین

#مرجان مرندی

#پست دویست و چهل و هشت

بعد با یادآوری اینکه، امتحان صـــبحش، آخرین امتحان دوره ی دو ســـاله ی کاردانی اش بوده، لبخند زد و سر جایش صاف نشست و گفت:

-راحت شدم!

محمد نیم نگاهی به او انداخت و با لبخند پرسید:

-برنامه ات برای آینده چیه؟!

مستانه شالش را پشت گوشش فرستاد. به در تکیه داد و کمی به سـمت محمد متمایل شـد و با لبخند و شـیطنت جواب داد:

-شوهر داری!

ابروهای محمد بالا پرید. با خنده به ســـمت مســـتانه برگشت. نگاهش از لبخند نشسته روی لب های زرشکی رنگش تا گونه های برجسته اش کش آمد و بعد بی اختیار دست دراز کرد و با دو انگشت شست و اشاره گونه اش را محکم گرفت و با خنده گفت:

-که برنامه ات برای آینده شوهر داریه آره؟!

مستانه از خنده ریسه رفت و گفت:

-بده مگه؟! تو موافق نیستی؟!

محمد راهنما زد و همان طور که فرمان را به سمت راست می رخاند گفت:

-چرا موافق نباشم؟!

مستانه با شیطنت شانه هایش را بالا انداخت و گفت:

-والا!

محمد لبخند زد. بعد نیم نگاهی به مستانه و لب های پر از خنده اش انداخت و این بار با مکث پرسید:

-چه قدر جدی هستی؟!

مستانه گیج به سمتش برگشت. متوجه منظورش نشده بود! محمد به تردید نشسته در صورتش لبخند زد. دستش را دراز کرد و دست مستانه را دوباره گرفت و این بار آن را روی پای خودش گذاشت و بعد همان طور که به جلو نگاه می کرد با لبخندی که به خاطر واژه ی شوهر داری که مستانه به کار برده بود روی لب هایش نشسته بود، پرسید:

-توی همون شوهر داری که گفتی!

#هوژین

#مرجان مرندی

#پست دویست و چهل و نه

گره بین ابروهای مستانه باز شد و این بار با صدا خندید و گفت:

-قشنگ معلومه اهل حساب و کتابیا! یعنی یه چیزی به نفعت باشه دیگه ول نمی کنی!

گوشه ی چشم های محمد از لبخندی که روی لب هایش نشسته بود چین خورد و بعد گفت:

-کاسب باید فکر سود و زیانش باشه اما من روز اولی که رفتم پیش بابا تا مشغول به کار بشم گفت درس اولت اینه که همیشه انصاف رو رعایت کنی!

بعد لبخندش پر رنگ تر شد و به سمت مستانه برگشت و با شیطنت گفت:

-وقتی الویت آینده ی خودت شوهر داریه، من چرا استقبال نکنم؟!

مستانه خندید و زیر لب " پر رویی " نثارش کرد. محمد دوباره پرسید:

-نگفتی چه قدری جدی هستی؟!

مستانه متوجه لحن جدی محمد نشد. میان خنده هایش با شیطنت جواب داد:

-صد در صد!

محمد نفس عمیقی کشـــید. ماشـــین را پارک کردد و به سـمت مسـتانه که هنوز روی لب هایش طرح پر رنگی از لبخند جا خوش کرده بود برگشـت. دسـت ظریفش را که هنوز روی پایش بود در دست خودش گرفت و گفت:

-اون قدر جدی هســـتی که اگه من بخوام حاضر باشی زودتر بریم سر خونه و زندگیمون؟!

ابروهای مســـتانه بالا پرید و گیج به محمد که با جدیت خیره اش شده بود نگاه کرد و بعد با دودلی پرسید:

-شوخی می کنی؟!

محمد نفس عمیقی کشید. با انگشت شست آرام پشت دستش را نوازش کرد و گفت:

-نه!

مسـتانه نگاهش را دزدید. هول شـده بود و نمی دانسـت چه بگوید. محمد که صـــدایش زد، نگاهش را از پالتویش برداشـت و به گوی های سـیاه چشـم های محمد که با انتظار به او خیره شده بودند نگاه کرد. محمد پرسید:

-نظرت چیه؟!

مستانه گیج جواب داد:

-نمی دونم!

محمد دســـت دراز کرد و دســـت دیگرش را هم گرفت و گفت:

-فکر می کنی آمادگیش رو نداشته باشی؟!

مستانه لبخند دست پاچه ای زد و گفت:

-نه ... یعنی ... راستش غافلگیر شدم!

محمد با ملایمت دستش را فشرد و گفت:

-هنوز باورت نشده خانم خودم شدی؟!

مســـتانه سرش را تکان داد. موهایش روی پیشـــانی اش پریشـان شـد و شـالش تا پشـت گوش هایش عقب نشـینی کرد:

-نه! نه! اصلا مساله این نیست.

نفس عمیقی کشید و گفت:

-خودت که از اوضـــاع خونه ی ما خبر داری! مهشـــید و مهدیس تنهان و بابا هم ....

دوباره نفس عمیقی کشـــید ... یادآوری مشـــکلات پدرش نفسش را تنگ می کرد.

-بابا درگیره مشـــکلاتشـــه و من واقعا دلم نمی خواد براش دغدغه درست کنم!

-خودت چی؟!

مسـتانه دودل نگاهش کرد. محمد آرام دسـتش را فشرد و گفت:

-منظورم اینـه کـه بـه جز اینـایی کـه گفتی اصـــلا خودت دوســـت داری زودتر بریم سر خونه و زندگی خودمون؟! یا نه؟!

#هوژین

#مرجان مرندی

#پست دویست و پنجاه

آب گلویش را فرو داد و خیره به محمد ماند.

چه طور باید می گفت که رویای زندگی کنار او، رویای خانه ای که مردش او باشد و او برای محبت ها و حمایت ها و توجه های مردانه اش زنانگی خرج کند، خیال خوش هر شبش است؟

مکثش محمد را به اشـــتباه انداخت. لبخند کمرنگی زد و گفت:

-باشه عزیزم! حق داری ... شاید من یه کم دارم عجله می کنم!

دستش را که آرام رها کرد، مستانه محکم مچ دستش را چسبید و صدایش زد. محمد به سمتش برگشت و با همان لحن پر مهر همیشگی اش جواب داد:

-جان محمد؟!

مستانه نفس عمیقی کشید و گفت:

-من هر شب قبل از خواب به خونه ای که قراره با هم توش زندگی کنیم، فکر می کنم! توی ذهنم رنگ پرده هاش رو انتخاب می کنم و مثل مامانت توی بالکنش رو پر از شمعدونی و حسن یوسف می کنم ... برای اومدنت به خونه لحظه شماری می کنم و چندین بار موهام رو باز می کنم و می بندم تا تو از راه برسی ...

نفسی ـ گرفت و بعد وقتی ستاره های چشمک زن میان آسمان سیاه چشم های محمد را دید، با آرامش بیشتری ادامه داد:

-بی انصافی اگه فکر کنی من کم تر از تو برای زندگی مشترک عجله دارم!

خواست خودش را عقب بکشد که این بار محمد اجازه نداد. با یک دست، دستش را در دست خودش گرفت و

با دســـت دیگرش، شـــالی را که فاصـــله ای تا ســـقوط نداشت، با احتیاط روی موهایش کشید و بعد با لبخند و نرم پرسید:

-الان اینا رو گفتی که بگی تو هم دوســت داری زودتر بریم سر خونه و زندگیمون اما الان موقعیتش نیست؟!

منتظر جواب مستانه نماند. موهای پریشان روی پیشانی اش را به داخل شالش هدایت کرد و گفت:

-من که دلم رفت برای خونه ای که تو توش قدم بزنی و منتظر اومدن من باشی مستانه خانم!

#هوژین

#مرجان مرندی

#پست دویست و پنجاه و یک

مستانه لبخند محجوبی زد و سرش را پایین انداخت.

-راجع به مهدیس و مهشـــید که هر وقت بخوای می تونی بری پیششون یا اونا رو بیاری پیش خودت ... قرار نیست ازشون دور بشی که! و راجع به پدرت ...

مکث کرد و بعد انگشت شست و اشاره اش را زیر چانه ی مستانه انداخت و وادارش کرد تا با هم چشم در چشم شوند. بعد پرسید:

-اجازه میدی باهاشون صحبت کنم و ببینم نظر خودشون چیه؟!

مستانه دهانش خشک شده بود. وقتی وقتی از آن فاصله ی کم، خیره در چشم هایش می شد و بوی عطرش را در بینی اش حس می کرد، توانایی این را داشت که با هر چه که با آن مخالف بود هم موافق شود چه رسد به اینکه بخواهد بله بگوید به تمام آرزوهای دور و دراز دخترانه ای که در کنار او می خواست رخت سپید و زیبای زنانگی را به تن کند. یک طرف دل خودش بود و قلبی که در تمنای بودن کنار محمد می کوبید و می رقصید و طرف دیگر شب بیداری های پدرش و اتاقی که پنجره اش را حتی در شب های زمستان باز می گذاشت تا بوی سیگار های پشت سر همی که دود می کرد را نگیرد!

آب گلویش را فرو داد و گفت:

-آخه بابا ...

محمد میان حرفش دوید و پرسید:

-به من اعتماد داری؟!

جوابش واضـــح و مشـــخص بود. مســـتانه بی مکث و بی تعلـل سرش را تکان داد. تعلـل نکردنش، حـال محمـد را خوش کرد. لبخند روی لب های مردانه اش جا خوش کرد و بعد گفت:

-قول می دم اگه احساس کردم موافق نیست دیگه حرفش رو نزنم! هر چیزی که بابات گفت همون رو انجام می دیم ... خوبه؟!

مستانه با لحظه ای مکث آرام و زیر لب زمزمه کرد:

-باشه!

نگاهش را اما از چشـم های سـیاه محمد که پر از سـتاره های درخشـان شـده بود برنداشـت. همان طور خیره ماند به محمد و نگاهی که دوباره آغوش باز کرده بود و او را دربرگرفته بود.

ســـیب گلوی محمد آرام تکان خورد و بعد زمزمه اش را شنید که آرام لب زد:

-این جوری نگام نکن مستانه!

چانه اش را رها کرد و بعد نفس عمیق و سـنگینی کشـید و گفت:

-پیاده شو بریم شام بخوریم!

مستانه بازویش را گرفت و گفت:

-نه!

محمد با تعجب نگاهش کرد و مستانه مجبور شد توضیح بدهد:

-گرسنه ام نیست!

محمد نگاهی به ساعت مچی دستشش انداخت و گفت:

-ساعت نه!

مستانه سرش را کج کرد و پرسید:

-تو گرسنته؟!

-من نـه ... بـه خـاطر تو می گم ... نـاهـارت رو هم زود خوردی!

مستانه نفس عمیقی کشید و به پشتی صندلی تکیه داد و گفت:

-بریم یه کم دور بزنیم ... بعدشـــم دو تا ســـاندویچ بگیر توی ماشـــین بخوریم ... حوصـــله ی رســـتوران اومدن رو ندارم.

به محمد که خیره اش مانده بود، نگاه کرد. لبخند زد و با ناز گفت:

-می خوام فقط خودمون باشیم ...

محمد نگاهش را با مکث از عسلی های خوشرنگ مستانه برداشـت. اسـتارت زد و وقتی ماشـین را به راه انداخت با لبخند گفت:

-انصاف نیست وقتی توی ماشینیم و دست من این قدر بسته است این جوری دلبری کنی مستانه خانم!

#هوژین

#مرجان مرندی

#پست دویست و پنجاه و دو

مستانه خندید و خودش را به سمت محمد متمایل کرد و سرش را به شانه اش تکیه داد و چیزی نگفت. حرف دلش را زده بود و محمد آن را به دلبری تعبیر کرده بود!

کمی بینشان به سکوت گذشت و بعد محمد پرسید:

-خسته ای؟!

مستانه آرام " نه " گفت. محمد مکث کرد و بعد پرسید:

-دوست داری بریم خونه مون رو ببینیم؟!

لبخند آمد و روی لب های مســـتانه جا خوش کرد. با شیطنت گفت:

-حواســـت به ســـاعت و پیشـــنهادی که داری می دی هست؟!

برخلاف انتظارش محمد هم با شـــیطنت و خونسرـــدی جوابش را داد:

-خودت گفتی دوست داری بریم یه جا که فقط خودمون دو تا باشیم!

مســـتانه سرش را از روی بازوی محمد برداشـــت و از جا پرید و گفت:

-من گفتم دوســت ندارم بریم رســتوران ... گفتم دوســت دارم دوتایی با هم باشیم!

محمد از اعتراضش خندید و گفت:

-خب منم می برمت خونمون که خودمون دوتایی باشـــیم دیگه!

مستانه با چشم هایی گرد شده دوباره خواست اعتراض کند که محمد این بار دستش را گرفت و آرام و با ملایمت پرسید:

-دوست داری یا بذاریم برای یه روز دیگه؟!

دوســت داشــت! هر چه را که او را به محمد و زندگی با او وصــل می کرد دوســت داشــت و این پنهان شــدنی نبود! محمد دست دراز کرد و سرش را به شانه ی خودش تکیه داد و گفت:

-همین جا بمون تا برسیم.

بعد دستش را به سمت پخش برد و کمی آهنگ ها را بالا و پایین کرد تا صدای حجت اشرف زاده در ماشین پیچید.

-دار و ندار من دریا کنار من

ابر بهار من از گریه هام تویی

راه فرار من

صــدای محمد گرم تر از صــدای پر قدرت حجت اشرف زاده در جانش پیچید و مستانه بی اختیار، با آرامش چشم هایش را بست و دل داد به صدای مردانه ای که با عشق برایش زمزمه می کرد:

-حالم خوبه با تو زیبای منی نفسای منی

تو صدای منی حالم خوبه با تو تو کنار منی

بی قرار توام تو قرار منی

***

#هوژین

#مرجان مرندی

#پست دویست و پنجاه و سه

محمد در را باز کرد و دســـت دراز کرد و کلید را زد، بعد خودش را کنار کشـــید. قرآن کوچک جیبی را که از جلوی کنسول ماشینش برداشته بود، به سمت مستانه گرفت و گفت:

-بفرمایید تو خانم خانما!

مســتانه بی اختیار و زیر لب "بســم ا... " گفت و پایش را داخل خانه گذاشت. محمد در را آرام پشت سرش بست و گفت:

-خوش اومدی عزیزم!

بعد خودش به ســمت آشــپزخانه رفت و نایلون محتوی ساندویچ ها و نوشابه را روی اپن گذاشت. به اپن تکیه داد و دســـت به ســـینه و با لبخند خیره به مســـتانه که بلاتکلیف وسط هال ایستاده بود ماند.

مستانه به سمت شومینه ی طرح آجری که گوشه ی هال مربع شـــکل خانه قرار داشـــت حرکت کرد. قرآن کوچکی را که محمد به دستش داده بود، بی توجه به اینکه

رد رژ پر رنگش روی جلد سفیدش می ماند آرام بوسید و بعد آن را بالای شومینه گذاشت.

خیلی کوچک بود اما یادش بود که وقتی پدرش عزیز را آورده بود تا خانه ی جدیدشان را نشانش دهد، با خودش آینه و قرآن آورده و کاسه ای را هم پر از آب کرده و کنار آینه و قرآن گذاشته بود.

دستش را داخل کیف دستی مشکی رنگش کرد و آینه ی جیبی چوبی کوچکش را از داخل آن بیرون آورد. آن را هم باز کرد و کنار قرآن کوچک گذاشت و بعد زیر نگاه خیره ی محمد به سمت نایلون ساندویچ ها رفت و یکی از لیوان های یک بار مصرف را برداشت و به سمت آشپزخانه رفت. محمد تکیه اش را از اپن برداشت و به سمت یکی از اتاق ها رفت و گفت:

-شیر اصلیش توی بالکنه! صبر کن بازش کنم.

مستانه به سمت سینک رفت و چند لحظه بعد لیوان پر از آب را هم کنار آینه و قرآن گذاشت و رو به محمد که حالا کنارش ایستاده بود و لبخند می زد گفت:

-عزیز میگه آب و آینه روشنایی خونه است!

دست دراز کرد و زیر نگاه پر مهر محمد که لبخندی خاص روی لب هایش نشسته بود، شالش را از روی موهایش

برداشت. دستش که به سمت دکمه های پالتویش رفت محمد گفت:

-سردت نشه!

مستانه " نچ " گفت و اضافه کرد:

-با اینا نمی تونم راحت ساندویچ بخورم.

محمد سر تکان داد و چیزی نگفت و با دقت خیره ی حرکاتش شد. مستانه دکمه های پالتویش را باز کرد و بعد به سمت آشپزخانه رفت. پالتویش را روی کانتر گذاشت و بلوز بافت قرمز رنگش را مرتب کرد. کلیپس را که از موهایش باز کرد، موهای مواجش روی شانه هایش پریشان شد.

دستش را زیر موهایش انداخت و بعد وقتی خواست دوباره آن ها را با کلیپس مهار کند، دست محمد روی دستش قرار گرفت و صدایش را شنید که آرام گفت:

-می شه بذاری باز باشن؟!

مستانه که متعجب به عقب برگشت، دست محمد بین موهایش نشست. تار به تار موهایش را آرام نوازش کرد و بعد خیره در عسلی های مستانه گفت:

-می دونستی خیلی خوشگلی؟!

#هوژین

#مرجان مرندی

#پست دویست و پنجاه و چهار

-می دونستی خیلی خوشگلی؟!

میدانسـت! بارها تعریف زیبایی اش را شـنیده بود اما مثل دخترکی آفتاب و مهتاب ندیده که برای اولین بار خیره در آینه متوجه زیبایی های وسـوسـه برانگیز دخترانه اش می شـود و دلش از خوشی مالش می رود، دلش لرزید و قلبش فرو ریخت!

آخر شـنیدن زیبایی از دهان معشـوق حلاوتی دیگر داشـت که مسـتانه تازه داشـت با طعم ناب و شـیرینش آشـنا می شد.

آب گلویش را فرو داد و محمد دوباره دسـتش را لا به لای موهای پرپشت و مواجش فرو برد و آرام انگشتانش را بین تار موهایش لغزاند و ادامه داد:

-بابا همیشـه می گفت زن چراغ خونه اسـت! شـب قبل از عقـدمون اومـد توی اتـاقم و گفـت زن مثـل گُلـه! لطیفـه! مراقبت می خواد! باغبون هیچ وقت از گلش غـافـل نمی

شـه! گفت مردی مرده که وقتی دسـت یه دخترو گرفت تا خانم خونه و زندگیش بشـــه، بدونه که مثل اون باغبون باید همیشــه هوای گلش رو داشــته باشــه! گفت زن توی خونه ی آدم مثل امانت می مونه! گفت امانت دار خوبی باشم!

دســـت محمد از روی موهایش پایین آمد. بین موهایش لغزید و پشت گردنش نشست و ادامه داد:

-اینا رو بهت گفتم تا بدونی وقتی بله گفتی و دســـتت رو گرفتم فکر کردم یه گل خوشـــبو و خوشـــگل اومده توی زندگیم ...

مکث کرد و خیره در چشـــم های مســـتانه بی نفس ادامه داد:

-اما تو خورشـید شـدی مسـتانه! مثل خورشـید داری به زندگیم نور و گرما میدی ...

بارها در کتاب ها خوانده بود زبان از بیان احساسم قاصر بود! و آن لحظه معنای آن را با سـول به سـلول تنش باور کرد. وقتی قلبش سرمســـت از حجم عظیم عشـــق و احســـاسی که در وجودش جاری بود تند تر می کوبید و مسـتانه لال شـده بود و نمی دانسـت از کدام واژه کمک

بگیرد تا در حق احســـاسی که دلش را به تلاطم انداخته بود اجحاف نکند!

ســاده ترین جمله را انتخاب کرد، دهان باز کرد و خیره در چشم های سیاه محمد آرام زمزمه کرد:

-دوستت دارم محمد!

کم بود! این جمله ی ساده هر چند حیات بخش بود، اما مستانه را قانع نکرد!

روی نوک پا بلند شد و یک دستش را روی شانه ی محمد گذاشـت تا راحت تر بتواند به هدفش برسـد و دوسـتت دارمی را که به زبان آورده بود تکمیل کند. نرم گونه اش را بوسـید و وقتی خواسـت عقب نشـینی کند دسـت محمد پشـت کمرش نشـسـت و نگذاشـت فاصله بگیرد. مسـتانه ماند و خیره در نگاه ملتهبش لبخند زد.

دست محمد، دوباره بین موهایش بازی راه انداخت!

#هوژین

#مرجان مرندی

#پست دویست و پنجاه و پنج

دســـت محمد دوباره بین موهایش بازی راه انداخت. نوازش های آرام دســـتش، گرمای آغوشـــش وقتی تپش های تند قلبش را حس می کرد و عطر خوش بوی جنگل مانندش همه و همه برای دیوانگی قلب عاشقش کافی بود.

دســـت هایش را آرام دور کمرش حلقه کرد و بی توجه به تپش های سرسـام آور قلب هایشـان، سرش را بلند کرد و سـاکت و بی حرف به چشـم های محمد خیره شـد و آرام زمزمه کرد:

-می دونستی بودنت بزرگترین آرزوم بود؟

محمد دســـت از بازی کردن با موهایش کشـــید. دســـتش پشـت سرش نشـسـت و خیره در عسلی های مستانه آرام گفت:

-بهت نگفتم این جوری نگام نکن؟!

مستانه نگاهش را دزدید. پیشانی اش را به سینه ی محمد تکیه داد و جواب داد:

-گفتی! ولی نگفتی مگه چه جوری نگات می کنم؟!

زمزمه اش را کنار گوشش شنید که آرام لب زد:

-یه جوری که انگار مهم ترین اتفاق زندگیتم ...

مستانه سرش را بلند کرد و دوباره در چشم های محمد خیره شد. آرام اما محکم جواب داد:

-چون هستی!

فشار اندک دست محمد روی کمرش، فاصله ی ناچیز بینشان را به هیچ رساند و او را تمام و کمال مهمان آغوشش کرد و بعد ... انگار ساعت ها صبر کردند، زمان ایستاد، قلب مستانه از تپش بازماند و نفسش گوشه ی سینه اش حبس شد. انگار دنیا روی دور کند افتاده بود! لحظات کش آمد! مثل ثبت لحظه ی بکر و دست نیافتنی شکفتن گل یا لحظه ی خاص آزاد شدن پروانه از پیله!

و بعد بالاخره این محمد بود که آرام و ملایم عقب کشید و جادوی خاص آن لحظات تب دار را باطل کرد!

دوباره تیک تاک ساعت ها شروع شد و قلب مستانه به جبران لحظه هایی که تپیدن را فراموش کرده بود با سرعتی سرسام آور کوبید. نگاهشان که در هم قلاب شد، مستانه به سینه ی محمد پناه برد.

صدای تپیدن دیوانه وار قلب محمد را زیر گوشش حس کرد و نفس لرزان و تکه تکه اش را آرام از سینه اش آزاد کرد. گرمای دست محمد را پشت سرش احساس کرد و

نفس عمیق و آرامش در گوشـــش پیچید و بعد چانه اش روی موهای پریشانش نشست. زمزمه ی آرامش را شنید:

-بوی بهار نارنج می دی!

دســـتش که دوباره بین پیچ و تاب موهایش نشـــســـت، مسـتانه هم بی اختیار چشـم هایش را بسـت. نفس داغ و عمیقش پوست صورتش را قلقلک داد و بعد حرکت آرام لب هایش را درست کنار گوشش احساس کرد که گفت:

-مگه خورشید فقط نور و گرما نمی ده؟!

منتظر جواب او نبود ... موهای پریشـــان مســـتانه را یک طرف شانه اش ریخت و آرام پچ زد:

-چه خورشـیدی هسـتی که این جوری مسـتم می کنی ... مستی!

"مسـتی" را با تاخیر و کشـدار گفت. مسـتانه عمیق نفس کشـید تا بلکه قلب عاشـقش را که با "مسـتی " شـنیدن از زبانش به تلاطم افتاده و مسـت شـده بود، بتواند قدری آرام آرام کند.

#هوژین

#مرجان مرندی

#پست دویست و پنجاه و شش

مســتانه، لیوان نوشــابه اش را روی روزنامه هایی که کف زمین پهن کرده بودند گذاشت که محمد پرسید:

-بریزم برات؟

مســتانه دســتش را به علامت جواب منفی بلند کرد. باقی مانده ی ساندویچ دهانش را قورت داد و گفت:

-دیگه جا ندارم!

محمد زیر لب "نوش جان" گفت. قوطی های نوشــابه و لیوان ها و کاورهای دور ساندویچ ها را جمع کرد و داخل نایلون گذاشــت. مســتانه هم خودش را به ســمت دیوار کشــاند تا تکیه گاهی برای کمرش داشــته باشــد. دســت هایش را دور زانوهایش حلقه کرد و نگاهش را در هال مربع شــکل خانه که با راهرویی کوچک به اتاق خواب ها وصل می شد گرداند که محمد پرسید:

-از اینجا خوشت اومد؟!

مســتانه همان طور که به پنجره های قدی کنار شــومینه نگاه می کرد با لبخند گفت:

-خیلی!

محمد به سـمتش آمد. کاپشـنش را روی پاهای مسـتانه انداخت و به " سردم نیسـتی " که مسـتانه گفت، توجهی نکرد. کنارش نشست و دستش را دور شانه اش حلقه کرد و توضیح داد:

-اینجا رو پارسال خریدم ... یه کم سال ساختش بالاست اما در عوض نقشـــه و محلش خوبه! کابینتاش رو که عوض کنیم و یه نقاشی هم بکنیم خیلی بهتر می شـــه اما بازم اگه تو دوسـتش نداشـته باشی عوضـش می کنم. بابا موقع خریدش خیلی اصرار داشـت که کمک بیشـتری ازش قبول کنم.

مستانه بی توجه به توضیحات محمد، سرش را به بازویش تکیه داد و گفت:

-کابینت رو ســـفید بزنیم ... اتاق خوابمون رو هم کاغذ دیواری کنیم!

نفس عمیقی کشـید و با لبخندی که از تصـور خلوت دو نفره شـــان در خانه ی مشـــترکشـــان روی لب هایش جا خوش کرده بود، گوشه ی سالن را نشان داد و گفت:

-مبلا رو اون جا می ذاریم ... میز ناهار خوری رو هم جلوی آشپزخونه ...

سرش را از روی بازوی محمد برداشـــت و به چشـــم های مشـــکی اش که با مهری تمام نشـــدنی خیره اش مانده بود، نگاه کرد و ادامه داد:

-دوســـــت دارم یه کتابخونه هم داشـــــته باشـــــیم ... یه کتابخونه مثل همونی که توی اتاقته!

#هوژین

#مرجان مرندی

#پست دویست و پنجاه و هفت

دوســـــت دارم یه کتابخونه هم داشـــــته باشـــــیم ... یه کتابخونه مثل همونی که توی اتاقته!

محمد با لبخند سر تکان داد:

-هر جور تو بخوای!

مستانه دستش را در دست محمد گذاشت و گفت:

-یه قول می دی؟!

محمد آرام دستش را فشرد و جواب داد:

-تو جون بخواه!

مستانه گوشه ی لبش را زیر دندان گرفت و زیر لب جواب داد:

-نگو این جوری!

محمد با صدا خندید و گفت:

-بگو چی می خواستی؟!

مستانه یاد خواسته اش افتاد. لبخند زد و گفت:

-قول بده هر وقت دیدی حوصـــله ام سر جاش نیســـت بشینی و برام از کتاب شعرای تو کتابخونه، شعر بخونی!

محمد خندان، سر به سرش گذاشت و شیطنت کرد:

-البته من راه های بهتری بلدم که هم حوصـــله ی تو رو سر جاش بیارم و هم خستگی خودم در بره اما ...

مستانه گونه هایش سرخ شد و در حالی که سعی داشت خنده اش را پنهان کند، با اخم اعتراض کرد:

-ا ... محمد!!!

محمد خندید. خنده ی بلندش، لبخندی را که مستانه به زحمت پنهان کرده بود، به لب هایش هدایت کرد. اخمش را غلیظ تر کرد و خواســـت خودش را از حصـــار آغوش محمد بیرون بکشـــد. محمد میان خنده هایش او را که به

ظاهر قصد فاصله گرفتن داشت دوباره به خودش نزدیک کرد و گفت:

-نمی ذاری حرفم تموم بشه که ... می خواستم بگم اما به روی چشم!

مستانه انگشت اشاره اش را بلند کرد و خیره در نگاه پر از لبخند محمد پرسید:

-قول؟!

محمد انگشتش را گرفت و آن را به سمت لب هایش برد و بوسید و گفت:

-قول!

مستانه خواست دستش را عقب بکشد که محمد اجازه نداد و این بار خیره در عسلی های مستانه گفت:

-فقط یه شرط داره!

مستانه فکر کرد که محمد دوباره قصد سر به سر گذاشتن و شیطنت دارد. با تردید ابروهایش را به هم نزدیک کرد و دودل پرسید:

-چه شرطی؟!

محمد از حالت نگاه کردنش، خنده اش گرفت. خنده اش، ابروهای مستانه را به هم نزدیک کرد. آرام به بازویش کوبید و اعتراض کرد:

-خیلی بدجنسی!

محمد خنده اش را فرو داد. دستش را دو طرف سر مستانه گذاشت و پیشانی اش را بوسید و با مهربانی گفت:

-به خدا سر به سرت نذاشتم ...

نگاه منتظر مستانه را که دید، موهای پریشان روی پیشانی اش را با ملایمت کنار زد و آرام گفت:

-باید سرت رو بذاری روی پام و بذاری با موهات بازی کنم تا منم برات شعر بخونم!

تصور سر گذاشتن روی پای محمد و شنیدن شعری از شاملو که می دانست شاعر محبوب محمد است مثل رویایی ناب و عاشقانه بود! مثل لحظه هایی که انگار فقط مختص داستان ها و فیلم های رمانتیک بود.

مستانه لبخند دست پاچه ای به نگاه گرم و ملتهبش زد و بعد دست راستش را بلند کرد و گفت:

#هوژین

#مرجان مرندی

#پست دویست و پنجاه و هشت

-قبول!

محمد هم دستش را بلند کرد و آن را به کف دست مستانه کوبید و بعد انگشت های مردانه اش را در انگشت های باریک مستانه حلقه کرد.

لحظه ای بعد زیر نگاه حیران و ناباور محمد، مستانه روی پارکت های کف خانه دراز کشید و موهای مستانه که روی پایش پخش شد، محمد با تعجب گفت:

-سرما می خوری!

مستانه اما توجهی نکرد. سرش را روی پایش جابه جا کرد و خیره در نگاه ناباور محمد گفت:

-برام شعر بخون!

محمد آمد دوباره اعتراضی به خوابیدنش روی پارکت های لُخت خانه کند که مستانه فورا گفت:

-قول دادی!

محمد لحظه ای خیره تماشایش کرد و بعد نفس عمیقی کشید. دست دراز کرد و کاپشنش را از روی زمین برداشت و آن را روی بدن مستانه کشید.

دستش را به سمت موهای پریشان مستانه برد و همان طور که با انگشت هایش تار موهای مواج و خرمایی رنگش را آرام نوازش می کرد، سعی کرد ذهنش را متمرکز کند.

هالوژن های روی سقف یکی در میان سوخته بودند و مستانه بدجنسی- می کرد که در فضای نیمه تاریک خانه ای خالی، وقتی بوی عطر بهار نارنج مانندش، مست کننده بود، سر روی پایش می گذاشت، خرمن گندم زار موهایش را پریشان می کرد و چشم هایش را می بست و از او می خواست تا برایش شعر بخواند

مستانه لای پلک هایش را باز کرد. عسلی هایش را به نگاه بی قرار او گره زد و با ناز گفت:

-بخون محمد!

دوباره چشم هایش را بست و محمد دوباره عمیق نفس کشید. دهانش خشک شده بود. آب گلویش را فرو داد و دستش را بین موهای مستانه لغزاند و آرام زمزمه کرد:

بالاخره خواهد آمد

آن شب هایی که تا صبح

در کنار تو بیدار بمانم

سرت را روی سینه ام بگذارم
و به تو بگویم که در کنارت
چه قدر خوشبخت هستم

#هوژین
#مرجان مرندی
#پست دویست و شصت

شـــب وقتی در اتاقش تنها ماند، خواســـت دکمه های پیراهنش را باز کند که با حس بوی بهار نارنج مســـتانه که انگار به لباس او هم سرایت کرده بود، بی اختیار مکث کرد و عمیق نفس کشید.

به طرف تختش رفت و روی آن دراز کشـــید. دســـت راســـتش را از آرنج خم کرد و زیر سرش گذاشـــت و همان طور که به کتابخانه ی پر از کتابش خیره بود، به لحظاتی که با مستانه پشت سر گذاشته بود فکر کرد. به موهای پر پشـت و پر پیچ و شـکنش، به چشـم های کشـیده ی عسلی رنگش! به هم آغوشی وسوسه برانگیز لب هایشان ...

عمیق نفس کشـــید و دکمه ی بالای پیراهنش را باز کرد. دسـتی به سر و صـورتش کشـید. این همه تاب از دسـت دادن در برابر دخترک چشـم عسـلی و زیبای خانه ی عزیز خانم، که سـال ها با نگاه های معنا دارش، قلب او را لرزانده بود را باور نداشت!

تقه ی کوتاهی که به در خورد، او را روی تخت نیم خیز کرد. " بفرمایید" که گفت لای در کمی باز شـد و صـدای مادرش را شنید.

_بیداری مامان جان؟!

محمد کامل بلند شـد و سر جایش نشـسـت. دیوار کوب بالای سرش را روشن کرد و به سوال مادرش جواب مثبت داد. عالیه خانم وارد شـد و پارچ بلور را به همراه لیوان بالای سرش گذاشت و گفت:

-یادت رفت برای خودت آب بیاری!

محمد لبخند زد و تشـکر کرد. عالیه خانم کمی این پا و آن پا کرد که محمد با لبخند گفت:

-جانم مامان؟!

عـالیه خـانم لبخنـد زد و بعـد آمـد و روی تخـت کنـارش نشست و گفت:

-بابات می گفت، می خوای با مستانه صحبت کنی و اگر راضی باشه زودتر عروسی بگیرین و برین سر خونه و زندگیتون!

محمد دستش را روی دست مادرش گذاشت و گفت:

-ببخشید! باید به شما هم می گفتم ...

عالیه خانم دست دیگرش را روی دست پسرش گذاشت و میان حرفش رفت:

-این چه حرفیه! منظورم این نیست ...

محمد منتظر به مادرش خیره شد. عالیه خانم پرسید:

-با مستانه صحبت کردی؟!

محمد سرش را تکان داد. عالیه خانم پرسید:

-چی گفت؟!

محمد نگاهش را از چشم های نگران مادرش برداشت.

روزی که از علاقه اش به مستانه گفت هم همین طور نگرانی در چشم هایش خانه کرده بود. لبخند زده بود. پیشانی اش را بوسیده و از اطمینانش پرسیده بود و در نهایت به خواست او با خانه ی مادر بزرگ مستانه تماس گرفته بود. اما ته چشم هایش، نگرانی عمیق و مادرانه لانه کرده بود.

نفس عمیقی کشـــید و خیره به گل های فرش لاکی کف اتاقش جواب داد:

-نگران تنهایی خواهراش بود و البته ...

سرش را بلند کرد و ادامه ی حرفش را خیره در چشم های مادرش تمام کرد:

-گفت هر چی باباش بگه ...

عالیه خانم با دودلی پرسید:

-یه کم عجله نمی کنی محمد جان؟!

محمد دسـتش را از زیر دسـت مادرش بیرون کشـید. خم شد و روی موهای عالیه خانم را بوسید و آرام جواب داد:

-مستانه الان زن منه مامان!

رنگ عالیه خانم پرید. هول و دست پاچه جواب داد:

#هوژین

#مرجان مرندی

#پست دویست و شصت

-مگه غیر اینه! زن تو عزیز دل منه ... من منظورم فقط اینه که شـاید اگه یه کم دوره ی عقدتون طولانی تر بشـه،

وقتی رفتین توی یه خونه راحت تر با اخلاق های هم کنار بیاین.

-من روز اولی که به شـــما گفتم بریم خواســـتگاری، می دونستم با هم فرق می کنیم.

عالیه خانم با لبخندی کمرنگ میان حرفش رفت:

-من و بابات هم کم با هم فرق نداشتیم ...

سرش را پایین انداخت و همان طور که پرزهای خیالی روی تخت را جمع می کرد گفت:

-اما همدیگر رو دوســت داشــتیم ... اون قدر همدیگر رو دوست داشتیم که با کم و زیاد هم ساختیم .... اگه یه جا بابات کوتاه اومده دو جا هم من کوتاه اومدم، اگه یه قدم من برای بابات برداشتم، دو قدم بابات برای من بردشت ....

محمد با لبخند خیره به مادرش پرسید:

-الان نگران چی هســـتی مامان جان؟! نگران حس مایی یا نگران این که با کم و زیاد هم نسازیم؟!

عالیه خانم دست هایش را درهم قلاب کرد. سرش را بلند کرد و خیره به پسرش گفت:

-نگران حستون نیستم ... مادرم و برق چشمات رو می بینم. زن هستم و ذوق مستانه رو هم می فهمم! اما دروغ چرا؟! نگرن سازشتون هستم!

تو دیدی من و بابات برای هم گذشت کردیم و پا به پای هم اومدیم اما مستانه توی خونه شون این رو ندیده... اگه بابات یه قدم برمی داشت و من دو قدم جلو می اومدم تو باید بدونی شاید گاهی یه قدم تو جواب نده ... شاید تو باید دو قدم برداری تا مستانه یه قدم برات برداره! مستانه کم سن و ساله! تو باید صبورتر باشی! باید گذشتت بیشتر باشه ... من زنم! زن ها بنده ی محبتن! محبت ببینن برای مردشون و زندگیشون هر کاری می کنن!

محمد به چروک های ریز دور چشم مادرش خیره شد. چه قدر گذشته بود از روزهایی که برایش قصه می گفت! یا روزهایی که با صبر و حوصله پای تکالیف درسی اش می نشست و یک به یک اشکالاتش را با توضیح برطرف می کرد! حالا سال ها از آن روزها گذشته بود! نه او دیگر آن پسر-بچه ی کم سن و سال بود و نه مادرش به طراوت و جوانی روزهای کودکی او بود!

اما باز هم با همان صبر و حوصله و مهربانی کنارش نشسته بود و این بار به جای قصه های خوب برای بچه های خوب مرحوم آذری یزدی، برایش قصه ی زندگی می

گفت و مثل آن وقت ها که کنار نکته های مهم را با مداد قرمز علامت می زد حالا هم برایش با دقت نکات مهم و حیاتی زندگی را مشق می کرد.

به مادرش که منتظر به او چشـــم دوخته بود لبخند زد و گفت:

-من " مستی" رو دوست دارم مامان!

#هوژین

#مرجان مرندی

#پست دویست و شصت و یک

-من " مستی" رو دوست دارم مامان!

بی اختیار اسم مستانه را شکسته بود. شرمنده از لبخند و چشم های براق مادرش، سرش را پایین انداخت و گفت:

-اون قدر دوستش دارم که به قول شما بلد باشم گاهی به جای یه قدم اون من دو قدم بردارم.

عالیه خانم نفس عمیقی کشید و با لبخند گفت:

-پس مستی صداش می کنی!

محمد با لبخند سرش را بلند کرد و به مادرش نگاه کرد و سر تکان داد و ادامه داد:

-مســـتانه شـــاید یه کم ظاهرش با ما فرق کنه، اما دختر خوبیه ...

عالیه خانم آهی عمیق کشید و گفت:

-می دونم مامان جان! شـناختن دختری توی سـن و سـال مستانه برای زنی به سن و سال من که سخت نیست! اما ... تهش مادرم دیگه .... مادر که باشی وقتی بچه ات وارد یه مرحله ی جدید از ندگیش می شـــه، کنار ذوقت ته ته دلت نگرانی و دلشوره هم داری!

محمد به روی مادرش لبخند زد و گفت:

-نگران نباش عالیه خانم ... شـــما فقط به فکر بســـاط عروسی پسر ارشدت باش!

عالیه خانم خندید و همان طور که از روی تخت بلند می شد، روی پیشانی محمد را بوسید و گفت:

-عجول بودنت به بابات رفته ... این قدر راه شـیراز تهران رو رفت و اومد تا خدابیامرز بابام رو راضی به عروسیمون کرد!

محمد هم با خنده جوابش را داد:

-فرزند خلف حاجی ام دیگه!

عالیه خانم با خنده سر تکان داد و گفت:

-الهی که عاقبت به خیر بشین.

محمد از روی تخت بلند شد و گفت:

-دعام کن مامان جان!

عالیه خانم نفس عمیقی کشید و گفت:

-فکر می کنی وقتی کنار ســـجاده چند دور ذکر می گم و تسبیح می چرخونم برای کی دعا می کنم؟!

-برای مستانه هم دعا کنید!

عالیه خانم همان طور که به ســـمت در اتاق می رفت با مهری مادرانه جواب داد:

-برای مستیت هم دعا می کنم محمد آقا!

محمد با لبخند سرش را پایین انداخت. عالیه خانم قبل از اینکه در را باز کند انگار با خودش واگویه کرد:

-حالا خدا کنه آقا فرامرز راضی باشه زود عروسی بگیرین!

محمد برگشت و گفت:

-تو نگران نباش! اگه مخالف بود خودم باهاش صـــحبت می کنم! توکل به خدا ....

لحظه ای بعد محمد در اتاقش تنها مانده بود.

آرنج هایش را به زانوهایش تکیه داد و انگشـــت هایش را در هم قفل کرد و به دیوار رو به رویش خیره ماند. کلافه بود! به مادرش و مســـتانه حق می داد که از عجله اش تعجب کنند! نفس عمیقی کشید و به حلقه ای که مهمان دسـت چپش بود خیره شـد. سـاده بود و تنها زینتش نگین کوچکی بود که کنار خط اریب طلایی رنگی می درخشید.

وقتی برای خرید حلقه رفته بودند او به رینگ های سـاده اشـاره کرده و خواسـته بود یکی از همان ها را بردارد و به مستانه حلقه های پر از برلیان را نشان داده بود. مستانه اما ابرو درهم کشـیده و گفته بود حلقه هایشـان باید یک شـکل باشـد. محمد هم که نگاه جدی و ابروهای در هم گره خورده اش را دیده بود، مخالفتی نکرده بود.

با هم وارد مغازه شـده بودند و خیلی زود هم بر سر خرید همین حلقه به توافق رسیده بودند.

حلقه برای انگشـت باریک و ظریف مسـتانه بزرگ بود! قرار شـد آن را کوچک کنند و سـفارش سـاخت حلقه ای به همان شـکل اما از جنس پلاتین را هم برای محمد دادند.

حلقه را در انگشتش چرخاند و بعد آن را آرام از انگشتش بیرون کشید. اسم مستانه را که با حروف ریز انگلیسی دید که داخل حلقه حک شـده بود بی اختیار لبخندی کمرنگ زد! اصرار مسـتانه بود! دوسـت داشـت اسـم هایشـان در حلقه های همدیگر حک شود!

به حروف ریز انگلیسیـــ خیره بود و به حرف های پدرش فکر می کرد.

شـب قبل به اتاقش آمده بود. اول از حرف های معمولی شروع کرده بود تـا رســـیده بود به اینکه " رابطه ات با مســـتانه چطوره؟! " محمد که گیج ســـوال ناگهانی اش مانده بود، حاج رضـا نفس عمیقی کشـیده بود. دسـتی به ته ریش صـورتش کشـیده و با سـوال بعدی غافلگیر ترش کرده بود:

-آمادگیش رو داری که زودتر دســـت خانمت رو بگیری و بری سر خونه و زندگیت؟

محمد ابرو درهم کشیده بود. دلیل سوال پدرش را آن هم فقط ســه هفته بعد از عقدش با مســتانه نمی دانســت! خیره در نگاه پدرش، به جای جواب به ســوال او، ســوال خودش را پرسیده بود:

-اتفاق افتاده بابا؟!

حاج رضـا نفس عمیقی کشـیده و چند لحظه ای سـاکت مانـده و بعـد همـان طور کـه داخـل اتـاق قـدم می زد از مشکلات رفیقش گفته بود.

از چاله ای که فرامرز به خاطر اعتماد بی جا به شریکی به نـام اصـــلانی در آن افتاده بود. از اینکه فرامرز برای باز کردن رد پای اصلانی در باتلاق متعفنی که مسـبب اصلی اش خود اصـلانی اسـت مجبور شـده تا پاکسـتان برود. از سر نخ هایی که پیدا کرده گفت و رسـید به بدهی میلیاردی که وقتی با اصلانی شریک شد قرارشان بر این بود که پنج سـاله و از سـود کارخانه باشـد و حالا اصـلانی او را تحت فشار گذاشته و زیر قول و قرار لفظی شان زده است.

#هوژین

#مرجان مرندی

#پست دویست و شصت و دو

ته تمام حرف هایش، وقتی دوباره روی صـندلی نشـسـت، دسـتش را در جیب شـلوارش فرو کرد. تسـبیح شـاه مقصـودش را از جیبش بیرون کشـید و همان طور که به دانه های آن خیره بود حرفش را به پایان رساند:

-فرامرز نگران برگشت این مرد و مشکلات ریز و درشتیه که ممکنه براش به وجود بیاد!

تسبیح را در مشتش جمع کرد و خیره به نگاه پسرش که یک روز این حرف ها را به شکلی دیگر از آرسام نامی هم شنیده بود و اصلا علت جواب مثبت مستانه به خواستگاری او را هم همین مشکلات دانسته بود گفته بود:

-شما زودتر، قبل از اینکه همه متوجه این مشکلات بشن، برین سر خونه و زندگیتون!

حاج رضا خیره در نگاه پسرش آخرین جمله را گفت:

-چون اصلانی که بیاد ممکنه پای فرامرز به زندانم باز بشه ...

محمد سرش را پایین انداخته و به گل های قالی قرمز زیر پایش خیره مانده بود. دهانش خشک شده بود! پدرش هم می دانست اصلانی که اسم شریک فرامرز و مسبب مشکلات ریز و درشتش است، روزی برای حل تمام این مشکلات طالب ازدواج با مستانه بوده است؟!

تپش قلب گرفته بود! یاد دلشوره ها و نگرانی های مستانه برای مشکلات پدرش افتاد! دخترک چشم عسلی انگار حق داشت! مشکلات پدر مستانه چیزی ورای تصور او

بود! حتی فکر کردن به اینکه فرامرز نتواند پاکی اش را در پاپوش بزرگی که اصـلانی برایش دوخته بود اثبات کند هم وحشتناک بود!

اصلا، اصلانی چرا باید پدر مستانه را گرفتار چنین توطئه ای می کرد؟! هدفش اگر پول بود که خب پس چرا خودش آمده بود و از باتلاق متعفنی که بی خبر از فرامرز به راه انداخته و از قبل آن پول هنگفتی را هم به جیب زده بود رونمایی می کرد؟!

تصویر چشم های زیبای عسلی رنگ مستانه و خنده های دلبرانه اش پشت پلک هایش جان گرفت.

کلافه دسـتی به پشـت گردنش کشـید. حالش ناخوش بود و رگی در شقیقه اش می کوبید!

دسـت پدرش که روی شـانه اش نشـسـت، تازه به خودش آمد و یادش آمد که در اتاقش تنها نیست.

سرش را بلند کرد و به صـورت پدرش نگاه کرد. حاج رضـا گفت:

-محسـنی، وکیل شرکت رو به فرامرز معرفی کردم! انشـاا.. به زودی مشکلاتش حل می شه اما ...

کمی مکث کرد و بعد گفت:

-من جای تو بودن زودتر دســـت زنم رو می گرفتم و می بردم سر خونه و زندگیم!

محمد مستاصل پرسید:

-چی بگم بهش؟!

حاج رضا شانه اش را فشرد و گفت:

-راضیش کن ...

دستش را از روی شانه اش برداشت و با نفسی عمیق به سمت در اتاق رفت. قبل از اینکه در را باز کند، لحظه ای به عقب برگشت و گفت:

-از مشـــکلات فرامرز به هیچ کس، حتی به مادرت حرفی نزن! نگران می شه ...

محمد سری تکان داد و حاج رضا با " توکل به خدایی" آرام از اتاق خارج شد.

حلقه را دوباره در انگشتش فرو کرد.

دستش را از آرنج تا کرد و آن را روی پیشانی اش فشرد. نگران مستانه بود! وابستگی همسرش را به پدرش حس کرده بود و از مشـــکلاتی که فرامرز با آن ها درگیر بود و

مستانه بی آن که از عمق و وسعتشان با خبر باشد فقط بابتشان دلشوره و اضطراب داشت، می ترسید.

چشم هایش را بست و سعی کرد بخوابد.

#هوژین

#مرجان مرندی

#پست دویست و شصت و سه

فصل هفده

صدای صحبت کردن احمدرضا با نصاب پرده را می شنید اما حواسش به خانه ی تازه ای بود که هنوز بوی رنگ می داد. کمتر از یک هفته دیگر قرار بود دست در دست محمد با لباس عروس سفید باشکوهش پا به آن بگذارد.

روی صندلی پایه بلند کنار کانتر نشست و به آشپزخانه ای که با روز اولی که دیده بود خیلی فرق کرده بود نگاه می کرد. کابینت های ممبران سفید که سلیقه ی خودش بود وقتی کنار وسایل برقی سیلورش قرار گرفته بود، به آشپزخانه چهره ای مدرن و جذاب داده بود.

نگاهش را با لبخند به پاســـماوری های سرخابی رنگی که سلیقه ی مهدیس بود داد و بعد از روی صندلی بلند شد و با کنجکاوی سرکی به داخل کابینت ها کشید.

فرصتشان کم بود و برای مستانه انتخاب لباس و کفش و آرایشگاه و سایر وسایل خانه به چیدن وسایل آشپزخانه الویت داشـــت. قرار شـــد مهدیس کابیت هایش را مرتب کند. عالیه خانم هم برای کمک به مهدیس و عزیز آمده بود. شــب وقتی مســتانه دســت هایش را دور گردن مادر بزرگش حلقه کرد و صــورت گوشــت آلودش را بوســید و گفت:

-دورت بگردم! خسته شدی!

مهشید خندید و گفت:

-عزیز فقط یه گوشه نشسته بود و صلوات می فرستاد و جعبه ها را باز می کرد.

لحنش جوری بود که به جز مستانه و مهدیس، حتی خود عزیز را هم به خنده انداخت. با این حال عزیز میان خنده هایش از خودش دفاع کرد و گفت:

-مادر نه من اســم اون همه وســیله ی بی اســتفاده رو می دونســتم، نه ســلیقه ی شــما جوونا رو می دونم! خدارو شکر عالیه و مهدیس بودن و همه چیز جمع و جور شد!

نگاهش را از سرویس کریستال داخل کابینت برداشت و بعد از آشپزخانه خارج شد و به هال مربع شکل خانه نگاه کرد.

یاد اولین باری افتاد که با محمد به اینجا آمده بود. آن شب هم وقتی به شانه ی محمد تکیه کرده بود در ذهنش مبلمان را همین طور چیده بود.

نگاهش را از مبل استیل های صورتی و طلایی به راحتی های کرم رنگ داد. یکی از کوسن های گل دار روی فرش افتاده بود. خم شد و کوسن را سر جایش گذاشت و بعد چون کار نصب پرده هنوز تمام نشده بود، سرکی به اتاق خواب کشید.

محمد خواسته بود رنگ دیوار اتاق خوابشان متفاوت از بقیه ی خانه باشد. مستانه سبز مغز پسته ای ملایمی را انتخاب کرده بود و یکی از دیوار ها هم کاغذ شده بود.

با لبخند به برگ های سبز و طلایی دیواری که با کاغذ پوشیده شده بود نگاه کرد و بعد با نفسی عمیق به سرویس خواب سفید و شیکش خیره شد. همه چیز آن قدر سریع اتفاق افتاده بود که حالا وقتی مقابل تخت خواب دو نفره ی بزرگش می ایستاد و به گل های برجسته ی رو تختی شیری رنگش نگاه می کرد از فکر هم آغوشی با

مردی که در عین محرمیت هم هنوز انگار بوســـه هایش، آغوشـــش و حتی نوازش دســـت هایش حریم داشـــتند، قلبش می لرزید و تنش گر می گرفت.

#هوژین

#مرجان مرندی

#پست دویست و شصت و چهار

حرکت آرام پرده ی شـــیری رنگی که بازیچه ی وزش ملایم باد شده بود، نگاه مستانه را از تخت جدا کرد.

نفس عمیقی کشید و با لبخند به سمت اتاق دیگر رفت.

اینجا برخلاف اتاق خوابشـــان خلوت بود. مســـتانه از محمد پرسیده بود:

-به نظرت اینجا چی بذاریم تا از خلوتی دربیاد؟!

محمد با لبخند جواب داده بود:

-به وقتش اینجا هم به اندازه ی کافی شلوغ می شه!

نگاه متعجب مســـتانه را که دیده بود، طرح لبخند روی لب های مردانه اش، پر رنگ تر شـده بود. دسـتش را دور شـانه ی مسـتانه حلقه کرده و خیره در نگاه مسـتانه ادامه داده بود:

-فکر کن به تخت و کمد قرار باشــه کلی اســباب بازی هم اضافه بشه!

مستانه گیج و با دودلی پرسیده بود:

-اسباب بازی؟!

محمد آرام شانه اش را فشرد و ادامه داد:

-اگه پسر_باشه کلی ماشین و موتور می خواد.... اگه دخترم باشه در و دیوار اینجا پر می شه از خرس و عروسک!

و مستانه تازه آن جا بود که متوجه منظور محمد شده و با بهت به اتاق خیره مانده بود.

محمد پدر خوبی می شد! اگر پسر_دار می شدند می شد یکی شبیه حاج رضا! با پسرش دوست می شد. مثل حاج رضا که با پسرهایش رفیق بود. با محمد پچ پچ می کرد! به شانه ی احمدرضا می کوبید و او را دعوت به بازی شطرنج می کرد و به شـــیطنت های علیرضـــا پدرانه و با محبت لبخند می زد!

اگر دختر دار می شـــدند هم می شـــد یکی شـــبیه به پدر خودش! هر قدر پدرش ناز او را کشـــیده و به او محبت کرده بود، محمد هم همان قدر دخترکشـــان را غرق خواستن و مهر می کرد!

روزهای کودکی، هر وقت پیراهن های توری و پف دار می پوشـید، مزدک سر به سرش می گذاشـت. مقابلش خم می شد و می پرسید:

-خانم کوچولو پرنسس من می شین؟!

مسـتانه با غرور ابروهایش را بالا می انداخت و لب هایش را غنچه می کرد و "نچ" می گفت. مزدک به ظاهر ناراحت می شـــد و می پرســـید " چرا؟ " مســـتانه با همان گردن افراشته، با لحن بچه گانه اش جواب می داد:

-من فقط پرنسس بابا فرامرزم می شم.

#هوژین

#مرجان مرندی

#پست دویست و شصت و پنج

پدرش لبخند می زد و مزدک صدای خنده اش بلند می شد و لپش را می گرفت و این نمایش، هر بار تکرار می شد.

فرامرز آن قدر عشـق و مهر پدرانه به پای نهال نو رسـیده ی احســـاس دخترش ریخته بود که نه تنها در روزهای کودکی و در جواب لحن شـــیطنـت بـار مزدک، کـه در

روزهای نوجوانی و جوانی هم دل مستانه برای هیچ لحن و نگاه اغواگر مردانه ای نلرزید.

نه با شنیدن " دوستت دارم" از زبان پسرها وسوسه شده بود و نه برای تجربه ی روابطی که بین دخترها و پسرها باب شده بود کنجکاو شده بود! او فقط در پنهان ترین و بکر ترین لایه های احساسش، دلش برای پسری لرزیده بود که از قضا، نه دم از خواستنش زده بود و نه حتی نگاهش کرده بود!

آن روز محمد دستش را گرفته و او را با خودش از اتاق خارج کرده و آرام گفته بود:

-چرا ترسیدی؟! من از چند سال دیگه گفتم ... از وقتی که اسم بچه که بیاد چشمات برق بزنه و خودت ذوق کنی!

مستانه لبخند کمرنگی زده و چیزی نگفته بود.

از مادر شدن می ترسید! هنوز صدای نازیلا در گوشش بود که همیشه دوستش ریما و همسرش را که با اختیار خودشان، قید بچه دار شدن را زده بودند عاقل می دانست!

عزیز آخر نمازش، وقتی دست هایش را به سمت آسمان بلند می کرد زیر لب از خدا می خواست هیچ زندگی را

ســـوت و کور نگه ندارد! طول کشـــید تا مســـتانه فهمید سوت و کوری که عزیز آن را برای هیچ زندگی نمی خواهد، همان زندگی انتخابی ریما و همسرش است!

عالیه خانم پسر-هایش را میوه ی زندگی اش می دانســـت! وقتی از محمد می گفت، چشـــم هایش برق می زد و می گفت محمدم وصل به جونمه! احمدرضا پسر-آرام و بی دردسرش بود که همیشه می گفت نفهمیدم چه طور بزرگ شد و علیرضا ته تغاری بود که هر چند به شوق دختر دار شـــدن او را باردار شـــد، اما از لحظه ای که فهمید جنینی پاک در بطنش جان گرفته دیگر فقط سلامتی اش برایش مهم بود نه دختر یا پسر بودنش!

نازیلا اما مهشید را ناخواسته باردار شده بود!

یادش بود که می خواســـت بچه را ســـقط کند. پدرش که فهمید، داد و فریادشـــان آن قدر بلند شـــد که مســـتانه دست مهدیس را که از وحشت به گریه افتاده بود گرفت و به اتاقش برد.

نازیلا جیغ می زد " نمی خوام! حوصـــله ی ورم حاملگی و عق زدن و ونگ ونگ بچه رو ندارم! "

فریاد پدرش، پاهای او را که سعی داشت حواس مهدیس را پرت کند لرزانده بود:

-بلایی سر اون بچه بیاد من می دونم و تو نازیلا! اون بچه الان روح داره! می فهمی؟!

مهدیس خودش را به او چسبانده و چانه اش لرزیده بود. مستانه سعی کرده بود لبخند بزند. عروسک باربی اش را که می دانست مهدیس چه قدر آن را دوست دارد از کمدش بیرون آورده و گفته بود:

-بیا لباساش رو عوض کنیم!

سر و صدای بیرون از اتاق کم کم، کم شده و حواس مهدیس هم پرت عروسک مستانه شده بود. با این حال مستانه شنیده بود که نازیلا به عنوان آخرین جمله اتمام حجت کرده بود:

-به دنیا میارمش! اما باید پرستار بگیری فرامرز! یه پرستار تمام وقت! من اعصاب بچه داری و شب بیداری و خونه نشینی ندارم!

پدرش سکوت کرده بود و یک ماه مانده به به دنیا آمدن مهشید، گلی خانم مهمان دائمی خانه ی آن ها شده بود!

#هوژین

#مرجان مرندی

#پست دویست و شصت و شش

نازیلا برایش مهم بود که دخترهایش همیشه خوش لباس و مرتب باشند. حواسش به درس ها یشان هم بود. تابستان هم که می شد اسمشان را در کلاس شنا و رقص و نقاشی می نوشت. اما اهل این نبود که بنشیند کنارشان و به حرف هایشان گوش کند یا با آن ها حرف بزند. رژیم داشت و هیچ وقت برای شام کنارشان نمی نشست! شب ها دیر می خوابید و صبح ها گلی خانم صبحانه شان را آماده می کرد! ظهر هم که از مدرسه برمی گشتند گلی خانم ناهارشان را می داد.

نازیلا معمولا صبحانه دیر می خورد و ساعت ناهارش با آن ها یکی نبود. وقتی مستانه به سن بلوغ رسید، شدت دل دردهای ماهانه اش نگران کننده بود. با نازیلا پیش یکی از بهترین دکترهای زنان رفتند. جواب سونوگرافی و آزمایش همه چیز را نرمال نشان داد. دکتر عینکش را روی چشم هایش جابه جا کرد و وقتی نازیلا برای دومین بار پرسید:

-پس هیچ مساله ی نگران کننده اش وجود نداره؟

لبخند زد و گفت:

-نه عزیزم! مشـکلی نیسـت ... می تونه مسـکن اسـتفاده کنه!

خیال نازیلا راحت شـد. بعد از آن هر ماه وقتی مسـتانه با خوردن مسکن گوشه ی تختش مچاله می شد، پدرش بود که وقتی شـــب به خانه می آمد به اتاقش می آمد. یک دسـتش را بین موهای مسـتانه می لغزاند و با دسـت دیگر آن قدر کمرش را ماسـاژ می داد تا مسـتانه بالاخره مغلوب خواب می شد.

مستانه وقتی به مادر شدن فکر می کرد، گیج می شد! نمی دانسـت مادر بودن به زلالی برق چشـم های عالیه خانم است وقتی اسم هر کدام از پسرهایش را می آورد، یا ممکن اسـت به تیرگی روزهایی باشـد که نازیلا ریسـمان زندگی مشترکش را پاره کرد و از ایران خارج شد.

عالیه خانم چمدان سرمه ای رنگی را از بالای کمد پایین آورده و لباس های کوچکی را از آن بیرون کشیده بود. بعد با لبخند سرهمی آبی رنگی را نشـان مسـتانه داده و گفته بود:

-لباسای محمدمه!

مستانه با ذوق به لباس های نوزادی که با سلیقه کنار هم چیده شـده بود نگاه می کرد که عالیه خانم سرهمی شـیری

رنگی را از جعبه اش بیرون کشـــیده بود و با لبخند آن را مقابل مستانه گرفته و گفته بود:

-اینو از مکه آوردم! به نیت بچه ی محمدم!

مسـتانه بی اختیار لبخند زده بود.زیر نگاه براق عالیه خانم دســـت دراز کرده و لباس شـــیری رنگی را که بوی تازگی می داد گرفته بود و از تصـور حضـور نوزادی در آن لباس نرم و لطیف که از پوسـت و گوشـت و خون خودش و محمد باشد، گوشه ی دلش لرزیده بود.

#هوژین

#مرجان مرندی

#پست دویست و شصت و هفت

وقتی خبر جشـــن عروسی زود هنگامش را به نازیلا داده بود، چند لحظه ای ســکوت در گوشــش پیچید. آن قدر که مسـتانه شـک کرد که ارتباطشـان قطع شـده باشـد. وقتی با دودلی "الو" گفت بالاخره نازیلا ابراز وجود کرد. نفس عمیقی کشید و گفت:

-این جوری که شـما عجله دارین می ترسـم سـال دیگه این موقع زنگ بزنی و بگی بچه ام به دنیا اومد!

ذهن مســـتانه بی اختیار و ناخود آگاه به ســـمت همان سرهمی کوچک شیری رنگ و کلاه بامزه اش کشیده شد. نازیلا اما با حرص او را از خیال خوشـــش بیرون کشـــیده بود.

-اصـــلا نمی فهمم این همه عجله برای چیه؟ عقد با عجله! عروسی سریع! فرامرز چرا بهت چیزی نمی گه؟! هر وقت مزدک و ســیما اســم تو رو می آوردن، فرامرز می گفت من مستانه رو شوهر نمی دم! حالا چی شده که این همه عجله داره؟

مستانه عصبی میان حرف مادرش دوید:

-مزدک و سیما رو با خانواده ی محمد یکی می کنی؟!

نازیلا پوف کلافه و بی حوصله ای گفت و مستانه دلخور از مکالمه ای که اصـــلا باب میل او پیش نمی رفت، لب برچید و گفت:

-من محمد رو دوست دارم مامان!

نازیلا سرد و خشک جواب داد:

-از من می شـنوی از هر چیزی که باعث ضـعفت می شـه فرار کن! عشق زن رو ضعیف می کنه!

مستانه کلافه جواب داده بود:

-محمد من رو دوست داره ... حال من کنار محمد خوبه!

-تعریف مردا از عشق با ما زن ها فرق می کنه! عشق برای مردا خلاصـــه شـــده توی بالا و پایین شـــدن هورمون و خواهش تنشـون! حواسـت باشـه بیش از حد از خودت و احساست مایه نذاری!

مستانه دلسرد از قضاوت مادرش لب زد:

-همه ی مردا مثل هم نیستن!

آه عمیق نازیلا در گوشـش پیچید و بعد صـدایش را شـنید که انگار بیشتر با خودش واگویه می کرد:

-آره! همه مثل هم نیستن!

بعد از لحظه ای سکوت به خودش آمده و این بار برایش آرزوی خوشبختی کرده و گفته بود:

-من نمی رســـم این قدر زود کارام رو جفت و جور کنم و بیام ایران مستانه! عکس و فیلمت رو برام بفرست ...

مکالمه شـــان که تمام شـــده بود، مســـتانه لب برچیده و همان جا کنار دیوار سر خورده و روی زمین نشـسـته و به تلفن خیره شـــده و به مکالمه ای فکر کرده بود که هیچ شـــباهتی به مکالمه ی مادری که دخترش در آســـتانه ی پوشیدن لباس سفید عروسی بود نداشت!

صدای نازیلا وقتی از تعریف عشق در وجود مردها برایش گفته بود، در سرش زنگ می زد.

چشـــم هایش را بســـت و سرش را به زانویش تکیه داد. پشت پلک هایش لحظه به لحظه ی خلوت های دو نفره شان جان گرفت.

محمد شـــبیه آنچه نازیلا می گفت نبود. محمد عجله ای برای تصاحب جسم او نداشت! محمد برخلاف آن چه نازیلا می گفت آرام آرام جسـم او را با خودش آشـنا کرده بود. دســـت های محمد، حتی وقتی آغوشـــش ملتهب و نگاهش بی قرار بود هم بلد بودند برای نوازش کردن تا کجا پیش روی کنند.

عشق و احساس محمد اگر فقط ذره ای شبیه به آن چه نازیلا توصـــیف کرده بود، بود مســـتانه نباید با بوســـه هایش، با آغوشـــش و با حرکت آرام دســـت هایش بین موهایش این طور بی تاب و بی قرار می شد! عشق محمد اگر شـبیه توصـیف نازیلا فقط خواهش تن بود که نباید روح مستانه را این طور درگیر خواستن و مهر می کرد!

#هوژین

#مرجان مرندی

#پست دویست و شصت و هشت

با صدای احمدرضا از افکارش بیرون کشیده شد.

-زن داداش بیا ببین پرده ایرادی نداره؟

مستانه با لبخند نگاهش را از اتاق برداشت و به سمت هال رفت. "زن داداش" شنیدن از زبان احمدرضا را به اندازه مستانه جان گفتن های علیرضا دوست داشت.

به پرده ی حریر با والون های صورتی ملایمش نگاه کرد و فکر کرد آن همه اصرارش برای انتخاب این مدل و پارچه که باعث شده بود پدرش مبلغی را اضافه به فروشنده بدهد تا پرده به موقع حاضر شود، ارزشش را داشته است.

مستانه لبخند زد و تشکر کرد و نصاب پرده همان طور که "مبارک باشه" می گفت سرگرم جمع آوری وسایلش شد.

*

آیناز نگاهی به کارت عروسی انداخت و بعد با لب و لوچه ای آویزان گفت:

-اگه می دونستم این قدر زود می خوای عروسی بگیری، عمرا بلیط ترکیه ام رو اُکی نمی کردم.

مستانه اخمی نمایشی کرد و جواب داد:

-بی معرفتی دیگه!

آیناز انگشت اشاره اش را به علامت تهدید مقابلش تکان داد:

-تو یکی دیگه حرف از معرفت نزن که از وقتی شـــوهر کردی کلا به فنا رفتی و پیدات نیست!

مســـتانه خندید. خم شـــد و از ظرف سرامیکی مقابلش چیپس برداشت و گفت:

-تو که می دونی چه قدر همه چیز یه دفعه و پشت سر هم شد! باور کن سرم شلوغ بود!

آیناز مشـــتی چیپس برداشـــت و همان طور که چهار زانو روی مبل می نشست لبخند شیطنت باری زد و گفت:

-چه قدرم که تو از این بابت ناراحتی!

نگاهی به لبخندی که روی لب های صـــورتی مســـتانه جا خوش کرده بود انداخت و بعد چشمک زد و گفت:

-حـالا راســـتش رو بگو ... خوش می گـذره؟! همـه چیز اکیه؟!

طعم تند فلفل چیپس، زبان مستانه رو سوزاند و چشم هایش به اشک نشست. با پشت دست رطوبت چشم هایش را گرفت و به پشتی مبل تکیه داد و گفت:

-همه چیز خوبه!

#هوژین

#مرجان مرندی

#پست دویست و شصت و نه

بعد پرسید:

-تو با شروین به کجا رسیدی؟!

آیناز شانه هایش را بالا انداخت و جواب داد:

-پرونده ی شروین که بسته شد!

مستانه ابروهایش بالا پرید و روی مبل جا به جا شد و با تعجب پرسید:

-چرا؟!

آیناز باز هم مشتی چیپس برداشت و بی خیال جواب داد:

-کات کردیم دیگه!

مستانه دوباره پرسید:

-چرا؟! با هم که خوب بودین؟!

-داشـــت حوصـــله ام رو سر می برد! این آخریا زیاد فاز شـوهر بودن برداشـته بود ... کی رفتی؟! کی اومدی! با کی بودی؟ می دونی که من اعصاب این امل بازیا رو ندارم ...

بعد خندید و گفت:

-فعلا سینگلم!

مستانه لبخند کمرنگی زد و چیزی نگفت. کمی بعد با نگاهی به سـاعت خواسـت از جایش بلند شـود که با اصرار آیناز باز هم روی مبل نشـســت. ســاعت نزدیک پنج بود که مستانه بلند شد. آیناز گفت:

-چه قدر عجله داری!

-کلی کار دارم آیناز!

صدای زنگ در جلوی جواب دادن آیناز را گرفت. مستانه همان طور که مانتویش را می پوشـــید رو به آیناز که به سمت آیفون می رفت گفت:

-مامانتینا هم اومدن!

خم شد و شالش را از روی دسته ی مبل برداشت. بعد به سمت آینه کنسولی که کمی آن طرف تر بود رفت و همان طور که شالش را روی موهای بلندش می انداخت گفت:

-امروز باید برم لباسم رو پرو کنم!

-تبریک می گم!

مستانه مسخ شده از شنیدن صدای آرسام، مبهوت به عقب برگشت.

آرسام دست هایش را در جیب شلوار جینش فرو کرده و همان طور که به دیوار تکیه داده بود تماشایش می کرد.

مستانه نگاهش را از آرسام برداشت و با حرص به آیناز که بلاتکلیف ایستاده بود و نگاهش بین آن دو می چرخید برگشت. نگاهش آن قدر تیز بود که آیناز بلافاصله درصدد دفاع از خودش برآمد:

-به جون مستی من بی تقصیرم ... این قدر اصرار کرد که مجبور شدم بگم امروز قراره بیای پیشم!

مستانه با حرص به او توپید:

-بیخود کردی!

قبل از اینکه آیناز جواب بدهد آرسام گفت:

-این قدر از دیدنم ناراحتی؟!

مستانه نگاه عصبانی اش را از آیناز برداشت و به سمت آرسام برگشت و رک و صریح جواب داد:

-آره!

گوشه ی پلک آرسام پرید. لبخند کلافه ای زد و گفت:

-آدم توی چشم هم بازی بچگیش زل نمی زنه و نمی گه از دیدنت ناراحتم!

مستانه پوزخند کلافه ای زد و گفت:

-تو خودت یه تنه قصـــد کردی هر چی خاطره ی خوب بود رو به گند بکشی آرسام!

آرســام تکیه اش را از دیوار برداشــت. به ســمتش آمد و سیب گلویش لرزید. نگاهش با حسرت روی اجزای صورت مستانه چرخید و بعد روی چشم های عسلی رنگش ثابت ماند و آرام تر از لحظات پیش گفت:

-چی کار کردم مستی؟! جز اینکه همیشه دوستت داشتم و تو هیچ وقت ندیدی!

مستانه عصبی شده بود. حالش خوب نبود! شنیدن این لحن و صدای غصه دار و حسرت زده از آرسام حالش را خراب می کرد!

یک قدمی را که آرسام جلو آمده بود به عقب برداشت و سرد و دلخور گفت:

-گناهت اصرار و پافشاری بی خودت بود آرسام!

خم شـــد و کیفش را از روی مبل برداشـــت و این بار اخم آلود به سمت آرسام برگشت و گفت:

-با خودت چه فکری کردی که رفتی پیش محمد و اون مزخرفات رو تحویلش دادی!؟

آرسام بی توجه به حرف های مستانه و لحن تند و تیزش لبخندی تلخ زد. لحنش بوی حسرت می داد وقتی زبان باز کرد:

#هوژین

#مرجان مرندی

#پست دویست و هفتاد

-این قدر دوستش داری؟!

منتظر جواب مســـتانه نماند. دســـتی به موهایش که از همیشـــه بلندتر شـــده بود کشـــید و بعد خم شـــد و کارت عروسی سفید رنگی را که روی میز شیشه ای وسط مبل رها بود برداشت. چند لحظه ای نگاهش روی کارت ثابت ماند و بعد نفس عمیقی کشید و دوباره به سمت مستانه برگشـــت. ســـیب گلویش لرزید تا بالاخره دهان باز کرد و خیره در نگاه مستانه لب زد:

-خوشبخت بشی مستانه!

مستانه به سختی آب گلویش را فرو داد. او سال ها بار دوست داشتن و عشق محمد را به شانه کشیده بود. سال ها از تصور بودن محمد کنار هانیه درد کشیده و حسرت به جان خودش ریخته بود. آرسام را درک می کرد! دلش برای هم بازی روزهای کودکی اش که بی جا و بی وقت دلش برای او رفته بود سوخت.

دسته ی کیفش را محکم تر فشار داد و به سختی و زیر لب "مرسی" گفت. جای ماندن نبود. باید هر چه زودتر از خانه خارج می شد. تا خواست حرکت کند آرسام دوباره میخکوبش کرد:

-من پنج شنبه پرواز دارم.

مستانه بی اختیار متوقف شد. آرسام توضیح داد:

-می رم انگلیس ... پذیرشم رو هم گرفتم.

مستانه کمی احساس آرامش کرد. خوب بود که آرسام می رفت. می رفت و با آدم های جدید و محیط جدید خو می گرفت و شاید دوباره حتی عاشق می شد و فراموش می کرد که روزی روزگاری برای هم بازی کودکی هایش دلش سر خورده است.

لبخند زد و گفت:

-امیدوارم موفق باشی!

آرســـام فقط سر تکان داد و چیزی نگفت. مســـتانه آب گلویش را فرو داد و ســـعی کرد ذهنش را متمرکز کند. باید چیزی می گفت! این را به تمام روزهای پاک و بی دغدغه ی کودکی که کنار پسر جوان مقابلش رنگ و رویی درخشان تر پیدا کرده بود بدهکار بود.

#هوژین

#مرجان مرندی

#پست دویست و هفتاد و یک

-صـبر داشـته باش آرسـام! قشـنگی عشـق به اینه که اگه کسیـــ رو دوســـت داری، اگه بی تاب بودن کنار کسیـــ هستی، ببینی اونم با دیدنت قلبش تند می زنه! صبر داشته باش و بذار اون یه نفر به وقتش پیداش بشه!

آرسام به جای جواب پرسید:

-تو این عشقی که می گی رو داری توی زندگیت؟!

مستانه قاطع و بدون تعلل جواب داد:

-دارم!

صورت آرسام گرفته شد. یاد جوشونده های بد طعم و بد بوی عزیز افتاد که موقع سرما خوردگی با اصرار به حلقش می ریخت. چهره اش درهم می شد اما بعد کم کم حالش خوب می شد.

آرسام هم نیاز به هضم تلخی واقعیت داشت تا کم کم حالش بهتر شود.

کیفش را روی شانه اش بالا کشید و خداحافظی زیر لب به آرسام و آیناز گفت و خواست از خانه خارج شود که صدای آرسام متوقفش کرد.

-مستانه!

مستانه به عقب برگشت و منتظر به آرسام نگاه کرد. آرسام کلافه دستی به موهایش کشید و گفت:

-بابت ... بابت اون روز متاسفم!

سرش را پایین انداخت و آرام تر ادامه داد:

-نباید پیش همسرت می رفتم.

مستانه لحظه ای مکث کرد و بعد جواب داد:

-مهم نیست ... فراموشش کن!

قبل از اینکه دوباره حرکت کند، آرسام سرش را بلند کرد. نگاهشان در هم گره خورد. سیب گلویش لرزید و دوباره

گفت:

-خوشبخت بشی!

زیر لب تشـکر کرد و بعد دیگر صـبر نکرد و از خانه خارج شد. قطعا قرار نبود پایان تمام قصه های عاشقانه خوش باشـد اما آن لحظه، دل مسـتانه برای هم بازی روزهای کودکی هایش، با وجود دلخوری های اخیرشـان عجیب گرفته بود.

***

#هوژین

#مرجان مرندی

#پست دویست و هفتاد و دو

محمد گفت:

-چرا نذاشتی لباست رو ببینم؟!

مسـتانه با شـیطنت ابروهایش را بالا انداخت و "نچ" غلیظی گفت. محمد دست به سینه تظاهر به اخم کرد و مستانه با خنده گفت:

-اون جوری نگام نکن! مگه تو به حرف من گوش کردی که من به حرفت گوش کنم؟!

ابروهای محمد بالا پرید و پرسید:

-کدوم حرفت؟!

مستانه خنده اش را قورت داد و با جدیت ادامه داد:

-اگه تو حاضر شدی معلم رقصم بیاد و باهامون رقص دو نفره کار کنه منم می ذارم لباسم رو قبل عروسی ببینی!

محمد کلافه و با حرص صدایش زد:

-مستی!

"مســـتی " گفتنش دلش را می لرزانـد! لبخنـد روی لـب هایش نشـسـت. خودش را به سـمت محمد متمایل کرد و آرام جواب داد:

-جون مستی!

محمد نفس عمیقی کشـــید و به جای جواب دســـت دراز کرد و شـــال مســـتانه را که آویزان مانده و گردنش را به نمایش گذاشته بود، روی شانه اش انداخت و مثل پدری صبور، که قصد توجیه دختر بچه ی شیطانش را داشته باشد گفت:

-خوشـگل خانم میشـه یه کم بیشـتر حواسـت به شـالت باشه!

مستانه با غلظت "چشم" گفت و شالی را که تا پشت گوش هایش عقب نشینی کرده بود کمی جلو کشید و بعد با شیطنت پرسید:

-نگفتی! بالاخره حاضری معامله کنی یا نه؟!

این بار محمد با شیطنت ابروهایش را بالا انداخت. مستانه چانه اش را به کف دستش تکیه داد و تخس و شیطان جواب داد:

-تهش که اون شب باهام می رقصی_ محمد آقا! اصلا فکرشم نکن که از زیر بار رقص تانگومون در بری و مثل نامزدیمون فقط روبه روم وایسی و دست بزنی برام!

محمد هم آرام اما با شیطنت جوابش را داد:

-تهش که لباست رو باید برای من بپوشی و زحمت درآوردنشم با خودمه، پس دیگه این قدر من رو باهاش تهدید نکن خانم خانما!

ابروهای مستانه از شیطنت لحن و کلامش بالا پرید. لبخندش را به زحمت پنهان کرد و بعد غر زد:

-گاماس گاماس مهندس! نچایی یه وقت این قدر عجله داری!

محمد خندید و کف دســـتش را چند بار به لب هایش کشـــید. انگار می خواســـت طرح پررنگ لبخند روی لب هایش را کمی جمع و جور کند، هر چند که زیاد هم موفق نبود!

-عجله ندارم ... فقط داشتم روشنت می کردم که اساسا داری با چیزی تهدیدم می کنی که وجود خارجی نداره!

مستانه با حرص گفت:

-تو دوست نداری زودتر از عروسیمون لباسم رو ببینی؟!

محمد با همان لب های پر از خنده جوابش را داد:

-دوســـت که دارم ... اما خب .... همین چند دقیقه پیش اول و آخرش رو برات گفتم دیگه!

نگاه حرصی مستانه باعث خنده ی بلندش شد. مستانه چشـــم غره رفت و روبرگرداند که محمد دســـتش را پیش آورد و آرام دستش را روی دست او گذاشت و با مهربانی گفت:

-خوشگلا که قهر نمی کنن!

مســـتانه به ســـمتش برگشـــت. لبخندش را پنهان کرد و گفت:

-تانگو می رقصیم آ!

محمد دستش را روی چشمش گذاشت و گفت:

-چشم!

مســـتانه لبخند زد و محمد صـــدایش را پایین آورد و با شیطنت پچ پچ کرد:

-این جوری دیگه با آخرش مشکلی نداری؟!

مســـتانه خنده اش گرفت. شـــیطنت کلامش وقتی با مهر لانه کرده در نگاهش ترکیب می شـد، معجونی سـکرآور می ســـاخت. نمی توانســـت منکر حس غلیظ خواســـتن و کشـــشی ـ که نســـبت به مرد جوان و مهربان مقابلش، که محرمش بود باشد.

شـیطنت کرد و بی توجه به شرمی که گونه هایش را هلویی کرده بود خیره در نگاه محمد لب زد:

-از اولشم نداشتم!

چقدر بی پروا میشود

کسی که اطمینان دارد دیگری دوستش دارد..

#فروید

#هوژین

#هوژین

#مرجان مرندی

#پست دویست و هفتاد و سه

پیش خدمت که با سفارشاتشان سر میزشان آمد، نگاهشان از هم جدا شد. مستانه سرش را پایین انداخت و محمد به حرکات فرز گارسون خیره شد.

ذهنش اما مانده بود پیش بازی شیطنت باری که خودش شروع کرده و مستانه آن را جوری به پایان رسانده بود که حالا حس می کرد از تمام تنش حرارت بلند می شود!

پیش خدمت که گفت:

-امری نیست؟!

محمد از افکارش بیرون آمد. با هم تنها شدند. محمد، غذای مستانه را مقابلش گذاشت. دلسترش را هم برایش باز کرد و گفت:

-بخور عزیزم!

برای خودش هم یک لیوان پر آب ریخت و اول آبش را یک نفس نوشید.

شـــب موقع خداحافظی، وقتی می خواســـتند از هم جدا شـوند مســتانه باز هم بی اختیار به یاد دیدار غیر منتظره ی آرسام در خانه ی آیناز افتاد. چند باری خواسته بود تا محمـد را در جریـان بگـذارد امـا هر بـار بـا این فکر کـه لحظات با هم بودنشـان را مکدر نکند، ترجیح داده بود تا سـکوت کند. حالا اما، درسـت موقع خداحافظی می دید نـه دل پنهـان کردن مـاجرا را از محمـد دارد و نـه اصـــلا دوسـت دارد که حرف مگویی با او داشـته باشـد.سـکوتش باعث شد تا محمد بپرسد:

-چیزی می خوای بگی؟!

مســـتانه نگاهش را از کوچه ی تاریک و خلوت گرفت. به در تکیه داد و به سمت محمد برگشت و پرسید:

-چه جوری این قدر منو خوب می شناسی؟!

محمد لبخند کمرنگی زد. آرام دستش را گرفت و گفت:

-چون خودت یه دست و زلالی ...

مستانه نفس عمیقی کشید و ساده اعتراف کرد:

-آدم وقتی کسی رو دوست داره یه دست می شه براش!

محمد نرم دستش را فشار داد و گفت:

-بگو چی می خواستی بگی؟!

مستانه لحظه ای به چشم های مشکی محمد خیره شد. بعد سرش را پایین انداخت. به دست ظریف و سفید خودش در دست بزرگ و سبزه و مردانه ی محمد خیره شد و آرام گفت:

-امروز که رفته بودم پیش آیناز، آرسام رو دیدم ...

مکث کرد. سرش را بلند کرد و به محمد نگاه کرد. ساکت خیره اش مانده بود و نمی توانست چیزی از احساسش را بفهمد. آب گلویش را فرو داد و گفت:

-به آیناز اصرار کرده بود و خب ... آینازم گفته بود امروز می رم خونه شون!

محمد کلافه و سرد پرسید:

-چی می گفت؟!

مستانه دلواپس و نگران جواب داد:

-هیچی!

محمد با همان لحن سرد و جدی پرسید:

-به خاطر هیچی اومده بود؟! اصلا دوستت چرا بدون اینکه به تو چیزی بگه اجازه داده بود اونم بیاد؟

مستانه دلخور از لحن سرد محمد جواب داد:

-اشـــتباه کرده بود منم بهش گفتم ... اما خب! اونم زیاد تقصـــیری نداشـــت! بهت که گفتم ... ما با هم ســـال ها رفت و آمد داشتیم ... با هم بزرگ شدیم.

محمد عصبی میان حرفش پرید و به تندی گفت:

-اون مال قبل بوده ... دوســـتت نمی فهمه که تو الان یه زن متاهلی و دلیلی نداره فرصت دیدارت رو با خواستگار سابقت فراهم کنه؟! راجع بهت چه فکری کرده که اجازه داده اون پسره پاشو بذاره توی خونه شون؟!

#هوژین

#مرجان مرندی

#پست دویست و هفتاد و چهار

مستانه کلافه پلک هایش را روی هم فشار داد.

نازیلا هر وقت با پدرش بحث می کرد، عصـبی می شـد و صـدایش بالا می رفت. عزیز می گفت پنجاه ســال با پدر جونت زیر یه ســقف زندگی کردم اما هیچ وقت نذاشــتم رومون توی روی هم باز بشــه! به عمه فریبا می گفت زن و مرد باید مثل آب و آتش باشـــند می گفت اگه دیدی

شـوهرت آتیشـه تو به جای اینکه فندک بشی-، آب باش! می گفت برای حرف نزده همیشه فرصت هست!

نفس عمیقی کشـــید و فکر کرد عمل کردن به توصـــیه ی عزیز چه قدر ســـخت اســـت! نمی توانســـت مثل عزیز ســـاکت بماند و حرف زدن را به وقت بهتری موکول کند. دوست نداشت مثل نازیلا هم جیغ و داد کند و بگوید در دیدار اتفاقی با آرسام، او بی تقصیر ترین بوده است.

بغض بی وقتی هم آمده بود و گوشـــه ی حلقش چمباتمه زده و راه نفسـش را گرفته بود. دلخور دسـتش را از دسـت محمد بیرون کشـــید و همان طور که به ســـمت در برمی گشت گفت:

-فقط فکر کردم که بـاید بـدونی ... دلم نمی خواســـت چیزی رو ازت پنهان کنم!

دسـتش به سـمت دسـتگیره رفت که محمد قفل مرکزی را زد و درها بسـته شـد. مسـتانه با همان بغضی- که در سـینه اش تاب بازی می کرد آرام گفت:

-درو باز کن محمد!

محمد بازویش را گرفت و او را به سمت خودش برگرداند. مســتانه به ناخن های صــورتی رنگش خیره ماند و چیزی نگفت. محمد به بازویش کمی فشار آورد و گفت:

-چرا نگام نمی کنی؟!

مستانه نتوانست سرش را بلند کند. می ترسید نگاهش به محمد بیفتد و بغضی ـ که روی سینه اش تاب می خورد، ناگهان خودش را پر سر و صدا رها کند.

محمد اما دست دیگرش را پیش آورد، چانه اش را گرفت و وادارش کرد تا با هم چشم در چشم شوند. درست لحظه ای که نگاهشان درهم گره خورد، قطره ای از چشم های عسلی رنگش سر خورد و روی دست محمد افتاد.

نگاه سرد و جدی محمد، ناگهان حیرت زده شد. ابروهایش بالا پرید و با بهت گفت:

-گریه چرا؟!

#هوژین

#مرجان مرندی

#پست دویست و هفتاد و پنج

-گریه چرا؟!

مستانه لبش را به دندان گزید تا جلوی ریزش بقیه ی قطرات اشکش را بگیرد. محمد با دیدن چشم های لبریز و چانه ی لرزانش مستاصل صدایش زد:

-مستی!

بغضش پر سر و صدا شکست.

محمد نفس عمیق و کلافه ای کشـید. دسـتش را دراز کرد و سرش را در آغوش کشید و آرام گفت:

-هیس ... مستی! گریه چرا؟! چی گفتم مگه بهت؟!

مستانه به زحمت صدایش را پیدا کرد و آرام گفت:

-می خواســت بهم تبریک بگه و بابت اون روز عذرخواهی و خداحافظی کنه ... داره می ره انگلیس! همه ش همین بود!

صدای بم محمد را شنید که آرام گفت:

-باشه!

مستانه گفت:

-به خدا اگه می دونستم قراره بیاد نمی رفتم.

محمد همان طور که آرام دســتش را نوازش می کرد کوتاه جواب داد:

-می دونم!

مستانه خواست فاصله بگیرد که محمد اجازه نداد. سرش را همان جا روی سینه ی پهن و مردانه اش نگه داشت و آرام گفت:

-چند روز پیش توی یه کتاب خوندم که یه کلمه و اسم کُردی به نام هوژین هست! هوژین از ترکیب هو به اضافه ی ژین درست شده!

کردا به زندگی می گن ژین و هو به معنای برای هست. معنی هوژین می شه اصطلاحا برای زندگی، دلیل زندگی یا حتی اگه قشنگ تر و خاص تر بخوایم معنیش کنیم می شه زندگی بخش!

گرمای نفس عمیق محمد روی موهای مستانه پخش شد و بعد صدایش را شنید که آرام تر ادامه داد:

-همون لحظه یاد تو افتادم مستانه! من قبل از تو به هیچ دختری فکر نکردم! تو اما انگار هوژین من شدی! حضورت و عشقت توی زندگیم رو از این قشنگ تر نمی تونم معنی کنم!

مکث کرد و بعد با صدایی بم تر ادامه داد:

-حالم خراب می شه وقتی یادم میاد که توی چشمام زل زد و گفت چه قدر دوستت داره، چه قدر باهات خاطره داره و ....

مستانه سرش را از روی سینه ی محمد بلند کرد. دستش را روی لب محمد گذاشـــت و اجازه نداد تا جمله اش را تمام کند. هنوز تمام تنش گرم اعترافات عاشــقانه ای بود که محمد آرام به گوشش خوانده بود. هنوز قلبش تند می زد که هوژین مردی است که تمام سال های نوجوانی اش را با رویای پوشیدن لباس سپید عروسی در کنارش به سر برد.

نمی خواســـت و نمی گذاشـــت هیچ حرف دیگری حال خوشش را خراب کند.

عســـلی هایش را به گوی های مشـــکی محمد پیوند زد و گفت:

-به عشق من اعتماد داری؟!

#هوژین

#مرجان مرندی

#پست دویست و هفتاد و شش

محمد لحظه ای در چشـــم هایش خیره شـــد. بعد نفس عمیقی کشید و همان طور که سرش را تکان می داد، بوسه

ی آرامی هم به نوک انگشت های مستانه، که روی لبش جا خوش کرده بود زد.

مستانه دستش را عقب کشید و خواست دهان باز کند که محمد گفت:

-دیگه حرفشو نزنیم.

بعد با لحظه ای مکث اضافه کرد:

-مرسی که بهم گفتی!

مستانه لبخند کمرنگی زد و بعد محمد دست دراز کرد و آرام نوک بینی اش را فشار داد و با مهربانی گفت:

-همیشه این قدر زود گریه می کنی؟!

مستانه لبخند کمرنگی زد و گفت:

-مامان همیشه به بابا می گفت که من رو زیاد لوس کرده!

محمد آرام خندید و گفت:

-فکر کنم با مامانت موافقم!

مستانه با محمد گفتن کشیده اش اعتراضش را نشان داد.

محمد سر تکان داد و استارت زد و پایش را روی گاز گذاشت. مستانه متعجب پرسید:

-کجا می ری؟!

محمد آرنجش را به لبه ی پنجره تکیه داد و گفت:

-اگه فکر کردی با این چشـــمای قرمز می ذارم بری بالا و بابات که نیم ساعته پشت پنجره داره تماشامون می کنه ببینتت ســـخت در اشـــتباهی! بریم یه دوری بزنیم و یه بستنی بخوریم.

دستش را دراز کرد و دست مستانه را گرفت و آن را روی پای خودش گذاشـــت و همان طور که جلو را نگاه می کرد آرام گفت:

-دیگه هم این قدر زود گریه نکن مستی!

نیم نگاهی به مستانه انداخت و لب زد:

-من طاقت اشک ریختن هوژینم رو ندارم!

تا به حال صدایی بلند تر از صدای

چشم ها شنیده ای،

تا به حال کسی همزمان از دو پنجره

فریاد زده

دوستت دارم!؟

#رسول_ادهمی

#هوژین

#هوژین

#مرجان مرندی

#پست دویست و هفتاد و هفت

فصل 18

نگاهی به پیام محمد انداخت:

-زودتر بخواب عزیزم.

برایش شب بخیر نوشت و کنارش هم استیکربوسه و قلب فرستاد.

موبایلش را کنار گذاشت و به سمت تخت خوابش رفت. خرس بزرگ قهوه ای کنار بالشش را برداشت و با دلتنگی به چشم های تیله ای اش لبخند زد.

خرس را در آغوش کشید و به در و دیوار اتاقش خیره شد. با کلی شوخی و خنده و شیطنت اشک های از سر دلتنگی

خواهرهایش را به لبخند وصـــل کرده بود و حالا که در اتاقش تنها مانده بود، خودش دلش گرفته بود.

تماشـــای عروســـک های رنگارنگ و دیوارهای صـــورتی اتاقش، کنار لباس یک دست سپیدی که روی صندلی میز تحریرش گذاشـــته بود تا صـــبح در کاورش بگذارد و راهی آرایشگاه شود، باعث دلتنگی اش می شد. انگار تازه داشت باورش می شد فردا با این لباس یک دست سپید از اتاق و دنیای صورتی دخترانه اش جدا می شود.

تقه ی کوتاهی که به در خورد او را از افکارش بیرون کشید. نگاهش را از کمد عروسـک هایش برداشـت و به در خیره شـد. در اتاق آرام باز شـد. پدرش سرکی به اتاق کشـید و آرام پرسید:

-بیداری بابا؟!

مستانه که جواب مثبت داد، فرامرز کامل وارد شـد. در را پشـــت سرش بســـت و با نگاهی به نور اندک آباژور کنار تخت خواب پرسید:

-چرا توی تاریکی نشستی؟!

مستانه به جای جواب دست دراز کرد تا کلید برق را بزند. فرامرز اما متوقفش کرد:

-روشن نکن! همین جوری هم خوبه!

آمد کنارش نشست. انگار می خواست دلتنگی عمیقی را که در وجودش جـا خوش کرده بود، در نور انـدک آبـاژور فانتزی کنار تخت خواب پنهان کند. لیوان شیر و عسلی را که دستش بود به سمت مستانه گرفت و گفت:

-شام کم خوردی!

مسـتانه لبخند کمرنگی زد و دسـت دراز کرد و لیوان شـیر را گرفت و آن را به سـمت دهانش برد. گرمایش دلچسـب بود. نیمی از آن را زیر نگاه خیره ی پـدرش خورد و بعـد لیوان را روی پا تختی و کنار آباژورش گذاشت و پرسید:

-مهدیس و مهشید خوابیدن؟!

فرامرز سر تکان داد و مستانه پرسید:

-شما چرا نخوابیدی؟!

فرامرز به جای جواب کامل به سـمت او چرخید. با دقت تماشایش کرد و سوال کرد:

-تو چرا هنوز بیداری؟! مگه صـبح زود نمی خوای بری آرایشگاه؟!

مستانه سرش را پایین انداخت و ساده اعتراف کرد:

-دلم تنگ شده!

فرامرز آرام خندید و بغض نشـــســـته میان ســـینه اش را مخفی کرد.

-مگه می خوای کجا بری که دلت تنگ شده؟!

مســتانه نتوانســت جلوی طغیان چشــم هایش را بگیرد. سرش را بلند نکرد تا خیسی ــ ناگهانی چشـــم هایش پنهان بماند اما دهان که باز کرد، صدایش لرزان و متزلزل بود:

-دلم برای خونمون، اتاقم، شـما، مهدیس و مهشـید تنگ می شه.

فرامرز با دســت هایش دو طرف صـورتش را قاب گرفت. عســلی های خیس مســتانه را که دید، ابروهایش با اخمی کمرنگ به هم نزدیک شــدند. خیره در نگاه لبریز مســتانه قاطعانه گفت:

-اینجا تا همیشه خونه ی تو و اتاقت می مونه بابا جان! ما هم همین جاییم و در این خونه همیشه به روت بازه.

مســـتانه لب برچید تا جلوی لرزش چانه اش را بگیرد. فرامرز با آهی عمیق و سـنگین پیشـانی دخترش را بوسـید و گفت:

-نبینم چشمات اشکی باشه!

مستانه عجولانه با پشت دست اشک هایش را پاک کرد.

فرامرز به گیتار گوشه اتاق نگاه کرد و بعد پرسید:
-چرا گیتارت رو نبردی؟!
مستانه آب بینی اش را بالا کشید و گفت:
-فعلا دلم نمیاد!
فرامرز گفت:
-اینو بذار همین جا بمونه ... یکی دیگه برات می خرم!

#هوژین
#مرجان مرندی
#پست دویست و هفتاد و هشت

بعد دستش را دور شانه ی دخترش حلقه کرد و او را به خودش نزدیک کرد؛ بوی عطر بهار نارنج در بینی اش پیچید. فرامرز بی اختیار عطرش را عمیق نفس کشید و بعد با سینه ای سنگین از درد آرام زمزمه کرد:

-قبل از اینکه به دنیا بیایی با مامانت کلی اسم انتخاب کرده بودیم! بعضی- از اسم ها رو من دوست نداشتم و بعضی- از اسم ها رو مامانت! هیچ اسمی پیدا نمی کردیم که به دلمون کامل بشینه اما درست لحظه ای که پرستار

تو رو توی بغلم گذاشت و با اون چشمای عسلیت بهم نگاه کردی، انگار دنیا مال من شد و ....

نفس عمیق دیگری کشید و آرام تر از قبل ادامه داد:

-مست شدم از دیدنت و ... گفتم اسمت باید مستانه باشه!

دستش را آرام روی موهای پریشان مستانه بالا و پایین کرد که مستانه با شیطنتی کم جان لبخند زد و پرسید:

-نازیلا هم موافق بود یا قلدری کردی؟!

فرامرز آه عمیق و تکه تکه ای کشید. سیب گلویش تکان خورد و بعد جواب داد:

-مامانت هم موافق بود.

چشم هایش را بست و دوباره عطر ملایم مستانه را عمیق نفس کشید. انگار خودآزاری داشت که دلش می خواست عطر بهار نارنج نشسته در تن مستانه را مهمان سینه ی سنگین و خسته اش کند. آب گلویش را فرو داد و گفت:

-می خواستم هم برات پدر باشم، هم رفیق! اگه ...

مکث کرد تا بغضش را قورت دهد. مستانه سرش را از روی شانه اش بلند کرد. صدایش زد و فرامرز به سمتش

برگشـــت. عمیق نفس کشـــید. قدری هوا می خواســـت تا کمی از فشـار روی سـینه اش برداشـته شـود. هجوم دوباره ی عطر مستانه و نگاه لبریز و شفاف عسلی رنگش حالش را دگرگون می کرد.

سـیب گلویش لرزید و با صـدایی ورم کرده، خیره در چشـم های درشت دخترش گفت:

-اگه کم گذاشتم برات ... اگه جایی کوتاهی کردم تو ببخش بابا جان!

مسـتانه خودش را به آغوش پدرش انداخت. فرامرز شـانه های ظریفش را گرفت و سرش را در موهای دخترکش فرو برد و عطر خوش موهایش را عمیق نفس کشید.

دوباره انگار به همان روز برگشـــته بود که پرســـتار، نوزاد کوچک پوشـیده در لباس سـاده ی سـفید را به دسـتش داده و مژدگانی خواسته بود.

چشـــم هایش را باز کرد تا چنگال تیز خاطرات او را به کام خودش نکشد. نگاهش اما با لباس سفید عروسی که روی صـــندلی بود، تلاقی پیدا کرد. دخترکی که او با شـــیفتگی، عطر خوش تنش را نفس کشیده و مست شده و مستانه نامیده بودش فردا دیگر عروس می شد.

***

#هوژین

#مرجان مرندی

#پست دویست و هفتاد و نه

دستیار آرایشگر کمکش کرد تا گوشواره های سرویسش را هم بیندازد و بعد مستانه ماند و آینه ای که با صداقت تمام، زیبایی وسوسه کننده اش را فریاد می زد.

به دختر سپید پوش درون آینه لبخند زد. آرایش صورتش سبک و ملایم بود. موهای خرمایی رنگی که به خواست محمد دست به رنگ طبیعی شان هم نزده بود ساده و با تاجی پر از نگین های درخشان بالای سرش جمع شده بود. با این حال، و با تمام سادگی که انتخاب و سلیقه ی خودش بود نمی توانست منکر این باشد که در آن لباس سنگین و پف دار و با تور بلند حاشیه داری که به تاجش وصل شده بود تبدیل به مستانه ای دیگر شده است.

آرایشگر پشت سرش آمد و زبان ریخت:

-راضی هستی عزیزم؟! عالی شدی!

مستانه نگاهش را از چشم های آرایش شده اش برداشت و به سمت آرایشگر برگشت و تشکر کرد.

آرایشـــگر لبخند زد و به ســـمت عروس دیگرش رفت و مسـتانه دوباره به خودش خیره شـد و از تصـور لحظه ی دیدارش با محمد بی اختیار لبخند زد.

کمی بعد، یکی از کارکنان سالن صدایش زد و گفت:

-عروس خانم! دامادت اومده!

مستانه از روی مبل بلند شد. راه رفتن با آن دامن سنگین و پف دار، وقتی قلبش از تصـور واکنش محمد به دیدنش در آن لباس سفید و وسوسه کننده می کوبید سخت بود.

خرامان خرامان به سـمت در رفت. مسـتانه با دیدنش در آن کت و شلوار نوک مدادی بی اختیار لبخند زد. سرش را پایین انداخته و به دســته گل رز صــورتی و ســفیدی که دسـتش بود خیره شـده بود. وقتی دخترک همراه مسـتانه گفت:

-اینم عروس خوشگلت آقا داماد!

محمد تازه سرش را بلند کرد. نگاهش آرام روی صــورت مستانه چرخید و بعد چشم هایشان درهم گره خورد.

مسـتانه مسـخ شـده از گرمای نگاه مهربان محمد، لبخند بر لب سر جایش باقی مانده بود.

محمد بود که یک قدم فاصـله ای را که با هم داشـتند از بین برد. دسـته گل را به دسـتش داد و کوتاه پیشـانی اش را بوسید.

مسـتانه گیج گرمای بوسـه اش بود که محمد بازویش را گرفت و او را محکم به سـمت خودش کشـید و بعد وقتی گفت:

-اسفند دود نکنین لطفا! خانمم حساسیت داره!

تازه علت واکنش ناگهانی اش را فهمید. شنید که خدمه ی آرایشگاه همان طور که با ظرف اسفند دور می شد رونما خواست و دید که محمد دست در جیبش کرد. شنید که چند تا از خانم ها با شـیطنت سر به سرش گذاشـتند که خوش به حالش که داماد هوایش را دارد!

شنید که فیلم بردار گفت خیلی اهل توصیه های نمایشی نیسـت و فیلمشـان اگر با واکنش های طبیعی خودشـان، درسـت مثل لحظه ی اول دیدارشـان همراه باشـد جذاب تر و خاطره انگیز تر است.

دلش دوباره از بوسـه ی نرمی که محمد با خواسـت خودش، نه با سفارش فیلم بردار روی پیشانی اش نشانده بود گرم شد. دستیار آرایشگر با ساک وسایلش دنبالشان آمد. محمد شـنل خزدار سـفیدش را از دسـت دخترک

گرفت. خودش کمکش کرد تا شنلش را بپوشد. کلاهش را هم با احتیاط و دقت روی موهایش انداخت و بعد وقتی فیلم بردار یک، دو، سه گفت، دستش را گرفت و کمکش کرد تا با هم از پله ها پایین بیایند.

شنید که آرام زیر گوشش گفت:

-یواش بیا عزیز دلم!

#هوژین

#مرجان مرندی

#پست دویست و هشتاد

عزیز دلم شـــنیدن از زبانش، وقتی در آن لباس ســـفید و توری و باشکوه قدم برمی داشت، قطعا نه فقط دلش، که تمام جانش را گرم می کرد.

با هم وارد خیابان شـــدند. محمد در ماشـــین را برایش باز کرد. مستانه نشست و محمد کمکش کرد تا دامن طویل و سنگین لباسش را جمع کند.

کمی بعد وقتی محمد هم ســـوار شـــد و پایش را روی گاز گذاشت، اولین قطره ی باران روی شیشه جا خوش کرد.

به دقیقه نرسید که صدای کوبش قطره های باران روی شیشه و سقف ماشین، فضای بینشان را پر کرد.

مستانه با ناراحتی به ریزش متوالی قطرات بارن خیره شد و گفت:

-وای! ببین چه بارونی گرفت!

محمد دستش را پیش آورد و آرام دست ظریفش را گرفت و همان طور که به جلو خیره بود با مهربانی گفت:

-رحمت خداست ...

بعد، لحظه ای کوتاه به سمتش برگشت. صدایش، لحنش، نگاهش، مرداد داغ تابستان بود وسط هوای اسفندی که قصد دل کندن از سرمای زمستان را نداشت.

-خدا خواسته امشب رحمتش رو در حق من کامل کنه!

بعد دستش را آرام و نرم فشرد و مستانه بی اختیار لبخند زد.

نمی شد از زبان محمد بشنود که حضورش در زندگی اش رحمت الهی است و آن وقت دل نگران بارانی باشد که نتیجه اش ترافیک خیابان ها می شد و عکس هایی که قرار بود در فضای باز باغ بگیرند و با وجود شدت باران نمی دانست تکلیف شان چه می شود!

ماشـین فیلم بردار کنارشـان قرار گرفت. با اشـاره ی فیلم بردار شـیشـه ی ماشـین را پایین داد و یادش آمد که قرار بود دسته گلش را از پنجره بیرون بیاورد و تکان بدهد.

دسـته گل را بیرون گرفت. باد سرد به صـورتش خورد. محمد نگران تماشایش کرد و گفت:

-سردت نشه مستی!

مستانه با لبخند جواب داد:

-سرد نیست!

محمد دریچه ی بخاری را به سـمتش تنظیم کرد و دل نگران از بادی که در فضای ماشین می پیچید گفت:

-می ترسم سرما بخوری!

شیشه رو بده بالا! بسه هر چی فیلم گرفت.

مسـتانه به نگرانی های مهربانانه اش لبخند زد وبه نیم رخ جذابش نگاه کرد. نمی شـد با آن پیراهن سـفید و کت و شـلوار برازنده ی نوک مدادی، وقتی ابروهایش به خاطر نگرانی برای سرما نخوردن او با اخمی کمرنگ به هم نزدیک شده بودند تماشایش کند و دلش ضعف نرود.

خودش را به سمتش متمایل کرد و با بوسه ای ناگهانی که روی گونه اش نشاند غافلگیرش کرد.

ابروهای محمد که بالا پرید و لب هایش که به لبخند انحنا گرفت مستانه هم با شیطنت خندید و روی صندلی اش نشست.

#هوژین

#مرجان مرندی

#پست دویست و هشتاد و یک

محمد دستش را بلند کرد و نرم پشت دستش را بوسید و بعد همان طور که با انگشت شست آرام پوست لطیفش را نوازش می کرد گفت:

-بزار رانندگیم رو بکنم قشنگ خانم!

مستانه با شیطنت خندید و گفت:

-بده که با یه بوسیدن ساده حواست پرت می شه آقای داماد!

محمد لبخند زد. نیم نگاهی به چشم های عسلی رنگش انداخت و بعد همان طور که به جلو خیره بود جواب داد:

-من الان با نگاه کردن به تو هم حواسم پرت می شه, چه برسه به بوسیدنت.

بوق ال نودی که گروه فیلم برداری و عکاسی ســـوارش بودند, جلوی جواب دادن مســتانه را گرفت. با اشــاره ی خـانم فیلم بردار رو به دوربین دســـت تکان دادند بعـد محمد شــیشــه ی ماشــین را بالا داد. مســتانه لحظه ای ساکت ماند و بعد با شیطنت پرسید:

-بخونم حواست پرت می شه؟!

محمد با خنده سر تکان داد. فکر کرد مستانه قصد سر به سر گذاشــتن دارد اما لحظه ای بعد صــدایش در فضــای ماشین پیچید:

تو همونی که تو رویام تو رو من خواب می دیدم
تو چشات آسمون و آفتاب و مهتاب می دیدم
زلفاتو شب می خره تا توی اون لونه کنه
مث من صد تا دل و عاشق و دیوونه کنه
تو اونی، همونی
از تو قلک چشات، سکه های رنگارنگ
می ریزه روی هوا
با صدای خنده هات، می شه از ستاره پر
آسمون رو سیا

تو اونی، همونی...

صدای نرم و لطیفش وقتی با نوای دل چسب ریزش باران ترکیب می شد,معجونی آرام بخش و سکر آور می ساخت. آن قدر که محمد دلش می خواســـت بی خیال خیابان شلوغ و ترافیک کلافه کننده اش ماشین را گوشه ای پارک کند و فقط به روسـش که در آن لباس سـفید، زیبایی اش نفس گیر شده بود نگاه کند.

***

#هوژین

#مرجان مرندی

#پست دویست و هشتاد و دو

صدای بوق بوق ماشین های پشت سری می آمد. محمد نیم نگاهی به مســـتانه که با ریتم آهنگ آرام و ملایم خودش را تکـان می داد انـداخـت. لبخنـد کمرنگی روی

صـورتش نشـسـت و بعد وقتی دوباره به جلو نگاه می کرد پرسید:

-خسته نشدی تو؟!

نچ غلیظ مســـتانه باعث شـــد تا دوباره نگاهش را به او بدوزد. نگاهشـــان که در هم گره خورد صـــدای خنده ی مستانه در فضای کوچک ماشین پیچید. نگاه محمد گیر چال روی گونه ای که به تازگی کشـــف کرده بود که موقع خنده روی گونه های مستانه جا خوش می کند افتاد و بی اختیار دســـت دراز کرد و گونه اش را بین دو انگشـــت شست و اشاره اش فشرد. مستانه از خنده ریسه رفت و محمد همان طور که از گوشه ی چشم نگاهش می کرد با لبخند و آرام زمزمه کرد:

-زلزله!

مســـتانه باز هم خندید و این بار وقتی ریتم شـــاد آهنگ جایش را به موزیکی ملایم داد، مســـتانه هم به پشـــتی صندلی تکیه داد و به خیابان خیس و نم نم ریز باران خیره شد.

لحظه ای بینشان به سکوت گذشت و بعد محمد دست دراز کرد و دستش را گرفت و روی پای خودش گذاشت و پرسید:

-خانمم به چی فکر می کنه؟!

مستانه با لبخند سر جایش جابه جا شد. خانمم شنیدن با آن لحن گرم و پر احساس مالکانه، از زبان مردی که سال ها غصه می خورد که چرا چشم هایش او و نگاه بی قرارش را نمی بیند، مثل خوردن چای گرم، وسط سرمای زمستان بود! همان قدر دلچسب و آرام بخش!

به در تکیه داد و خیره به نیم رخش ماند. فکر کرد جواب دادن به سوالش سخت است!

می خواست جوابش را بدهد باید از تک تک لحظه های روز سپید و روشنی که حالا به سیاهی شب رسیده بود می گفت. باید از همان لحظه ی اول که مقابل آرایشگاه دنبالش آمد و با آن نگاه خاص و ستاره باران، نرم پیشانی اش را بوسید می گفت.

باید از حال پروانه هایی که مست و بی قرار درسینه اش بال و پر می زدند وقتی او آرام زیر گوشش گفته بود " نفس گیر شدی مستی! " می گفت. باید می گفت درست وقتی که او از زیبایی نفس گیرش در آن لباس سنگین و زیبای سفید رنگ گفته بود، نفس او هم از شدت هیجان و اشتیاق بند آمده بود.

باید از احساسش می گفت وقتی که دستش را محکم میان دست های گرم و مردانه ی خودش گرفته بود تا راه رفتن با آن لباس سنگین و فنر دار را برایش راحت کند.

باید از احساسش می گفت وقتی که شانه به شانه ی هم وارد هتل شدند.

باید می گفت دستش را که دور بازویش حلقه کرده بود، حسی شبیه به تمام افسانه های سفید و طلایی عاشقانه را داشته است. باید می گفت با آن تور و تاج و لباسی که کم از لباس پرنسس های قصه نداشته، وقتی کنارش قدم برمی داشت انگار به صفحه ی آخر افسانه ای عاشقانه رسیده بود. درست به همان لحظه ای که شاهزاده ای سوار بر اسب سفیدش از راه می رسد، دست دخترک را می گرد و با هم راهی دیار خوشبختی می شوند.

باید از تک تک لحظات آن رقص دو نفره ی کذایی که محمد سر به سرش گذاشته و گفته بود زیر بار آن نمی رود می گفت.

محمد نه مثل کلیپ هایی که دیده بود، او را بلند کرده و چرخانده بود و نه دست زیر کمرش نداخته و او را خم کرده و بوسیده بود.

اما مستانه باید صادقانه اعتراف می کرد که همان رقص دو نفره ی ساده، وقتی یک دستش در دست محمد بود و گرمای دست دیگر محمد را حتی از لایه های ساتن و دانتل لباسش، روی کمرش احساس می کرد، از تمام کلیپ هایی که دیده بود دل چسب تر بود.

باید می گفت وقتی از آن فاصله ی کم، با آن لبخند خاص و متین و چشم هایی که انگار در آسمان سیاهش معجزه ای از جنس عشق رخ داده بود که خورشید میانشان طلوع کرده بود نگاهش می کرد نفسش از حجم عظیم عشق و خواستنی که در وجودش جریان داشت بند می آمد.

باید از حال دلش می گفت وقتی که پایان رقص دو نفره شان، محمد نرم و آرام پشت دستش را بوسید.

باید می گفت که فقط قلب یک زن عاشق توانایی این را دارد که حتی با یک بوسه ی نرم و آرام تندتر بزند و با هر نفس، خواستن بیشتری را تجربه کند.

#هوژین

#مرجان مرندی

#پست دویست و هشتاد و سه

محمد که سـکوت طولانی اش را دید، دوباره به سـمتش برگشـت و منتظر نگاهش کرد. مسـتانه از نگاه متعجبش فهمید که بیش از اندازه سکوت کرده نفس عمیقی کشید و به جای جواب به سوالش، انگشت هایش را در انگشت های محمد تاباند و بعد آرام زمزمه کرد:

-دوستت دارم.

محمد دسـتش را در دسـت خودش فشرد و به سـمتش برگشت و نرم صدایش زد:

-مستی!

مستانه نگاه براقش را دزدید. به شیشه ی خیس و حرکت تند برف پاک کن خیره شـد و آب گلویش را فرو داد و زمزمه کرد:

-تو می گی "مستی" و من مست می شم از شنیدن اسمم از زبونت!

نگاهش را از شـیشـه برداشـت و دوباره به سـمت محمد برگشت. نفسی گرفت و زمزمه کرد:

-این جوری دوستت دارم محمد!

محمد بی نفس و ملتهب، همان طور که دسـتش را محکم تر می فشرد جواب داد:

-من با آوردن اسـمت، نگاه کردن به چشـمات، شـنیدن زنگ قشنگ خنده هات مست می شم مستی!

بعد ناگهان دسـتش را بلند کرد و آن را سـمت چپ سـینه اش گذاشت. ضربان تند قلبش وقتی گفت:

-این جوری دوستت دارم مستی!

نفس مستانه را بند آورد. مستانه خواست آرام دستش را عقب بکشد که محمد نگذاشت. دستش را محکم گرفت و آن را دوباره روی پای خودش گذاشـت و این بار آرام برایش زمزمه کرد:

-مستی ما مستی از هر جام نیست

مست گشتن کار هر بد نام نیست

ما ز جام دوست، مستی می کنیم

خویش را فارغ ز هستی می کنیم

می پلیدی را ز سر بیرون کند

عشق را در جام دل افزون کند

مست یعنی عاشقی بی قید و شرط

فارغ از بود و نبود و چون و چند

عاشقی را خود جهان دیگر است

منطق عاشق همان پیغمبر است

نفس عمیقی کشـید و این بار وقتی آرام پشـت دسـتش را نوازش می کرد دوباره زمزمه کرد:

-این جوری دوستت دارم مستی خانم!

**

#هوژین

#مرجان مرندی

#پست دویست و هشتاد و چهار

مســتانه آخرین تکه از نان بســتنی را هم با لذت جوید و بعد به سمت محمد برگشت. نگاهشان درهم گره خورد. با یادآوری اینکه ماشین های پشت سرشان را پشت چراغ قرمز قال گذاشـته و راهی بسـتنی فروشی شـده بودند، هر دو هم زمان به خنده افتادند.

مســتانه میان خنده هایش، با هیجان دســت هایش را درهم قفل کرد و گفت:

-عاشقتم محمد!

خنده ی محمد، به لبخندی عمیق تبدیل شـــد. نفس عمیقی کشید. دستش را جلو آورد تکه ی کوچکی از بستنی را که گوشـه ی لب مسـتانه جا مانده بود با نوک انگشـت شستش پاک کرد و بعد نوک انگشتش را به سمت زبانش برد و در برابر نگاه مسـتانه، چشـمک شـیطنت آمیزی زد و گفت:

-خوشمزه بود!

مستانه با ناز و آرام خندید و محمد با لبخند گفت:

-باورم نمیشد هم چین کاری بکنم!

-وقتی بهت گفتم اولش یه جوری با تعجب نگام کردی که فکر نمی کردم قبول کنی!

محمد آرام خندید. دستش را به سمت سویـچ برد و همان طور که استارت می زد جواب داد:

-یه مستی خانم که بیشتر نداریم!

مسـتانه خندان خودش را به سـمت محمد متمایل کرد و محکم روی گونه اش را بوسید.

محمد خودش را در آینه تماشـــا کرد. نگاهش روی رد پر رنگ رژ روی گونه اش ثابت ماند و بعد با خنده گفت:

-آتیش پاره ای!

مستانه ریز خندید. یک برگ از دستمال کاغذی جدا کرد و سعی کرد طرح پر رنگ بوسه ای را که روی گونه ی محمد نشانده بود پاک کند. لحظه ای بعد محمد پایش را روی گاز فشرد و گفت:

-بریم که اگه یه کم دیگه طولش بدیم نگرانمون می شن!

کمتر از یک ربع بعد به کوچه رسیدند. نگاه مستانه به ماشین پدرش و حاج رضا و عمه فریبا که در انتهای کوچه مقابل خانه شان پارک شده بود افتاد و بعد با خنده گفت:

-منتظرمونن!

محمد در حالی که سعی می کرد خنده اش را پنهان کند گفت:

-آبرو نموند برامون!

مستانه خندید. محمد خواست پایش را بیشتر روی گاز فشار دهد که دید احمدرضا به سمتشان می دود. کمی جلوتر پایش را روی ترمز گذاشت. احمدرضا به سمتشان آمد. سرش را از شیشه سمت محمد داخل آورد و گفت:

-داداش یه دقیقه پیاده می شی!

محمد با تعجب پرسید:

-چی شده؟!

احمدرضا لبخند دست پاچه ای زد و گفت:

-هیچی! یه دقیقه بیا پایین!

محمد سر تکان داد و آمد پیاده شود که مستانه بی اختیار بازویش را گرفت و گفت:

-چیزی شده؟!

به جای محمد، که خودش گیج رفتار عجیب احمدرضا بود احمدرضا گفت:

-چیزی نیست زن داداش!

دست محمد را گرفت و او را وادار کرد تا از ماشین پیاده شود.

احمدرضا دست محمد را گرفت و او را کمی از ماشین دور کرد. نگاه مستانه از احمدرضا که زیر گوش محمد آرام پچ پچ می کرد کش آمد و به محمد که ابروهایش هر لحظه بیشتر از قبل درهم گره می خورد رسید.

دهان مستانه خشک شده بود. دلش از اضطراب و نگرانی در هم پیچ می خورد. فکرهای منفی به مغزش هجوم آورده بودند! نکند کسی ـ تصادف کرده باشد! یک لحظه

یاد عزیز افتاد و با فکر به اینکه نکند حال مادر بزرگ مهربانش بد شده باشد، اضطرابش تشدید شد.

#هوژین

#مرجان مرندی

#پست صد و هشتاد و پنج

کلافه نگاهش را از احمدرضا و محمد برداشت و تصمیم گرفت تا از ماشین پیاده شود که نگاهش به سمند سبز و سفید نیروی انتظامی افتاد.

لحظه ای بعد سربازی را دید و بعد در برابر نگاه بهت زده و حیرانش پدرش را دید که با دست بندی فلزی و بدشکل به دنبالش روانه شد.

نفس مستانه بند آمد. وحشت زده و با دستی لرزان، در را باز کرد و خودش را از ماشین بیرون انداخت. دامن سنگین و دنباله ی طویل لباسش دور پایش گیر کرد. نفهمید محمد کی خودش را به او رساند، اما اگر کنارش نبود و به موقع واکنش نشان نداده بود، با سر به زمین افتاده بود.

گیج به محمد که کلافه خیره اش مانده بود نگاه کرد و مبهوت از دیدن پدرش که هر لحظه به سمند بدشکل نیروی انتظامی نزدیک تر می شد ناتوان لب زد:

-چی شده؟!

محمد آرام دستش را گرفت و گفت:

-آروم باش مستی!

مستانه اما فقط پدرش را می دید که با سری به زیر افتاده کنار سرباز آرام قدم برمی داشت.

پاهایش می لرزید و قلبش تند می کوبید. محمد اگر محکم کمرش را نگرفته بود سقوط می کرد. احمدرضا که بلند مادرش را صدا زد، بقیه تازه متوجه آن ها شدند.

عالیه خانم با عجله به سمت آن ها دوید. مستانه، مستی گفتن نگران محمد و مامان جان گفتن پر دلشوره ی عالیه خانم را که چادرش از روی شانه هایش سر خورده و روی زمین رها شده بود، می شنید اما قدرت تکلمش را از دست داده و خیره به پدرش مانده بود که با صدای بلند احمدرضا که عالیه خانم را صدا زده بود، متوجه آن ها شده و همان جا وسط کوچه بی حرکت مانده بود.

محمد کلافه، سر احمدرضا داد زد:

-آب بیار!

سرباز در عقب را باز کرد و مستانه ناگهان به خودش آمد. دســت محمد و عالیه خانم را کنار زد و به ســمت پدرش دوید. لباس دور پاهایش پیچید و ســکندری خورد و باز هم دســت های محمد به موقع و محکم دور کمرش پیچیده و مانع از سقوطش شد.

"بابایی" که از میان لب های خشک و لرزانش خارج شد، شبیه به ناله ای کم جان و ضعیف بود اما فرامرز شنید و بدون مکث و بی توجه به سربازی که اخم آلود در را برایش باز نگه داشته بود به سمتش آمد.

فرامرز با چند گام بلند فاصــله ی بینشــان را پر کرد و مستانه خودش را به آغوشش انداخت.

بغضش ناگهان و پر صدا شکست و به جبران دست های بسته ی پدرش، دست های خودش را با ولع دور کمرش حلقه کرد.

"هیس" گفتن آرام و کلافه ی پدرش را می شــنید اما توان ساکت ماندن را نداشت.

حاج رضا بود که دست دور شانه اش انداخت و آن ها را از هم جدا کرد و گفت:

-آروم باش بابا جان! حل می شـــه ... چرا این جوری می کنی؟!

مستانه دستش را مقابل دهانش گرفت تا جلوی هق هق شدیدش را بگیرد. سرباز بی حوصله و دستوری گفت:

-بریم!

قبل از اینکه پدرش حرکتی کند صـدایی آشـنا، تمام وجود مستانه را لرزاند:

-اجازه بده پدر و دختر خداحافظیشـــون رو بکنن! قصـــد من به هم زدن مراسم نبود!

باد سردی وزید و بدن مستانه لرزید. در سرش گردباد به پا شده بود و صدای اصلانی در سرش زنگ می زد وقتی خیره در چشـــم هایش، شرط حل شـــدن مشـــکلات پدرش را جواب بله ی او گفته بود.

#هوژین

#مرجان مرندی

#پست صد و هشتاد وشش

سرش گیج می رفت! نباید مقابل نگاه پدرش که با نگرانی و صـــورتی برافروخته خیره به او مانده بود ســـقوط می کرد.

سرش اندازه ی کوه شـــده بود و دلش نمی خواســـت حتی برای لحظـه ای نگـاهش را بچرخـانـد و چهره ی کریـه اصلانی را با آن چشم های آبی ببیند.

دســـت آشـــنای محمد، او را از آغوش حاج رضـــا بیرون کشید. شنید که پدرش رو به محمد گفت:

-مستانه رو زودتر ببر بالا!

فشار دست های محمد، پاهای لرزان و بی جانش را وادار به حرکت کرد با این حال نگاه مستانه قفل پدرش مانده و سیب گلویی که آرام می لرزید وقتی لب زد:

-مواظبش باش!

محمد گفت "نگران نباشین" و بعد فرامرز به سمت حاج رضا برگشت. لحظه ای مکث کرد و بعد گفت:

-رضا!

حاج رضا به سمتش قدم برداشت. دست روی شانه اش گذاشت و چیزی زیر گوشش زمزمه کرد.

فرامرز دیگر مکث نکرد. با عجله به سمت سمندی که با در باز انتظارش را می کشید حرکت کرد. سوار شد و سرباز هم حرکت کرد.

در ماشین محکم بسته شد و صدای بسته شدنش مثل سیلی دردناک به گوش مستانه نشست. ماشین حرکت کرد و با حرکتش انگار جان از بدن مستانه خارج شد. مستانه که تمام توانش را به کار گرفته بود تا مقابل نگاه نگران پدرش سقوط نکند با دور شدن سمند نیروی انتظامی، توانش تحلیل رفت و زانوهایش خم شد.

محمد محکم زیر بغلش را گرفت و اجازه نداد تا زانوهایش به زمین برسد. صدایش را شنید که زیر گوشش گفت:

-آروم باش عزیزمن! درست می شه ....

قبل از اینکه مستانه بتواند جوابی بدهد، بی ام و مشکی رنگ آشنایی مقابل پاهایش روی ترمز زد.

شیشه ی سمت راننده پایین آمد و مستانه با دیدن نگاه خیره و بی پروای اصلانی بدنش لرزید. یک قدمی که به عقب برداشت، بی اختیار بود!

#هوژین

#مرجان مرندی

#پست صد و هشتاد و هفت

اصلانی لبخند دندان نمایی زد و گفت:

--خوشبخت باشید عروس و داماد جوان!

جمله اش انگار کنایه بود! منتظر جواب یا عکس العمل آن ها نبود! پایش را روی گاز گذاشت و به سرعت حرکت کرد.

محمد بی حرف دست یخ زده و لرزانش را گرفت و او را به دنبال خودش هدایت کرد.

مقابل در ورودی ساختمان، تازه نگاه مستانه به مهشید افتاد که در آغوش عمه فریبا آهسته هق هق می کرد. آن طرف تر عزیز بدون وسواس همیشگی اش، با صورتی سرخ و برافروخته روی پله نشسته بود و مهدیس با چشم هایی خیس از اشک آرام شانه هایش را ماساژ می داد.

عالیه خانم سعی داشت، لیوان آب را به زور به خورد عزیز دهد که نگاهش به آن ها افتاد. رو به محمد گفت:

-محمد جان دستش رو محکم بگیر! رنگ به رو نداره بچه ام.

نگاه مستانه اما به چشم های خیس مهدیس بود و صورت سرخ و برافروخته ی عزیز! عزیز موقع ناراحتی فشارش بالا می رفت. می خواست دهان باز کند و بگوید که قرص هایش را بخورد اما حس می کرد زبانش تبدیل به وزنه ای سنگین شده!

صـدای هق هق مهشـید در گوشـش زنگ می زد و کلافه اش می کرد. سرش سـنگین شـده بود و تصـویر لبخند کریه اصـلانی وقتی برایشـان آرزوی خوشـبختی کرده بود از مقابل چشم هایش دور نمی شد.

سرش می کوبید و پاهایش می لرزید! حس می کرد نفس کم آورده است. یک لحظه صدای بلند مستی گفتن محمد را شـنید و بعد بدون اینکه اختیاری روی اعمالش داشـته باشـد پاهایش سـسـت شـد. لحظه ی آخر، فقط دید که عزیز با شـتاب از جایش بلند شـد و عالیه خانم "یا فاطمه ی زهرا" گویان به سمتش دوید.

صـدای جیغ مهدیس و هق هق ممتد مهشـید، آخرین صـدایی بود که میان مسـتی گفتن های محمد به گوشـش نشست و بعد چشم هایش در آغوش محمد بسته شد و دیگر چیزی نفهمید.

#هوژین

#مرجان مرندی

#پست دویست و هشتاد و هشت

با صدای آرام صحبت کردن محمد چشم هایش باز شد.

-هنوز بیدار نشـــده! دکتر گفت به خاطر آرام بخشی ــ که گرفته یه کم خواب آلود می شه ... نگران نباشین. به عزیز هم بگین حالش بهتره! چشـــم! خیالت راحت مامان! خداحافظ!

سرش درد می کرد. گیج به دور و برش نگاه کرد.

سرش را که تکان داد، تیزی گل سرهای ریزی که انگار از موهایش عبور کرده و پوســـت سرش را شـــکافته بودند باعث آزارش شد. دستی به سرش کشید و تازه متوجه تاج و تورش شد. همان لحظه نگاهش به آینه ی گرد روی میز آرایشش افتاد. خودش بود با چشم هایی سرخ و پف آلود و صـــورتی که با وجود رنگ و روغن هایش، رنگ پریدگی اش مشهود بود!

نگاهش به لباس ســـفید عروسی اش افتاد. رویای ســـپید پوشـــیدن لباس عروسی در کنار محمد، رســـیده بود به کابوس دیدن دست های بسته ی پدرش و لبخند چندش آور اصلانی!

دهانش تلخ شد! عزیز هر وقت دختری عروس می شد می گفت:

-الهی که بختت به سفیدی لباست باشه.

دستی به سنگ دوزی های روی دامن سفیدش کشید! بختش چه رنگی می شد وقتی سفیدی لباسش در سیاهی اولین شب زندگی مشترکش توی ذوق می زد! ؟

سعی کرد خودش را روی تخت بالا بکشد که محمد وارد اتاق شد. او را که دید با عجله به سمتش قدم برداشت. لبخند کمرنگی روی لب هایش نشاند و پرسید:

-بهتری عزیزم؟!

مستانه به جای جواب خیره به او ماند. چشم هایش سرخ و بی خواب بود. کتش را درآورده بود اما هنوز همان پیراهن و شلوار را به تن داشت. آستین هایش را نامرتب تا آرنج تا زده بود و جای کراواتش هم دور گردنش خالی بود.

لب های خشکش را با نوک زبان تر کرد و پرسید:

-بقیه کجان؟!

-رفتن.

دستش را گرفت و پرسید:

-تو بهتری؟!

تصویر پدرش وقتی با آن سر به زیر افتاده سوار سمند نیروی انتظامی می شد از مقابل نگاهش دور نمی شد.

بغض بیخ گلویش چســـبیده بود با این حال آرام سرش را تکان داد.

محمد دستش را در دست خودش فشرد و گفت:

-دستات یخه!

نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

-برم برات یه لیوان شیر گرم بیارم! فشارت پایین بود!

مستانه چیزی نگفت. محمد از اتاق خارج شد و مستانه تنها ماند.

تحمل تاج و تور و لباس سنگینش، خارج از توانش بود.

به زحمت خودش را روی تخت بالا کشـــید و عصـــبی دستش را به سمت تاجش برد. تقلایش اما به جایی نرسید و چند لحظه بعد وقتی کلافه از کشیده شدن موها و ذق ذق پوست سرش "آه" گفت، محمد هم وارد اتاق شد.

#هوژین

#مرجان مرندی

#پست دویست و هشتاد و نه

محمد صورت برافروخته اش را که دید پرسید:

-چی شده؟!

مستانه عصبی تاجش را کشید و گفت:

-دیوونه شدم!

موهایش کشیده شد و اشک به چشم هایش نیش زد. محمد خودش را به تخت رساند. کنارش نشست و گفت:

-اول اینو بخور، خودم برات بازشون می کنم.

مستانه لب برچید و گفت:

-نمی تونم! می ترسم حالم به هم بخوره ...

محمد اما دستش را دور شانه اش انداخت و لیوان را نزدیک دهانش گرفت و گفت:

-بخور عزیزم! شامتم درست نخوردی ... می ترسم دوباره حالت بد بشه.

لیوان را تا لب های مستانه بالا آورد و این بار دیگر مستانه مقاومت نکرد. گرمای شیر و شیرینی عسلی که محمد مخلوطش کرده بود هر چند از تلخی دهانش کم نکرد اما وقتی با گرمای دست محمد که با سخاوت دور شانه اش پیچیده بود همراه شد، آرام بخش و تسکین دهنده بود.

با وجود اصرار محمد بیشتر از نصف لیوان را نتوانست بخورد. محمد لیوان را گرفت و آن را روی پا تختی گذاشت و گفت:

-حالا برسیم به موهات!

آمد و پشت سر مستانه نشست. پاهایش را از لبه ی تخت آویزان کرد و سعی کرد با ملایمت موهای مستانه را از بند سنجاق های ریز مشکی رنگ آزاد کند. کمی بعد وقتی آخرین سنجاق ها را هم کنار تاج و تور مستانه گذاشت گفت:

-تموم شد!

مستانه دستش به سرش کشید. موهایش با وجود آن همه تافت و ژلی که آرایشگر خرجشان کرده بود، خشک و چسبنده بود. باید حتما همین امشب به حمام می رفت.

به عقب برگشت و محمد را دید که دست هایش را به تشک تخت تکیه داده و خودش را هم کمی به عقب متمایل کرده بود.

نگاهش دوباره در چشم های سرخش قلاب شد. حال و روزشان شبیه عروس و دامادی که اولین شب زندگی مشترکشان را شروع کرده بودند نبود! نگاهشان که درهم گره خورد مستانه آرام گفت:

-چرا لباسات رو عوض نکردی؟!

محمد با لحظه ای مکث نگاهش را از روی عسـلی هایش برداشـــت. به پیراهن خودش نگاه کرد و بعد وقتی دوباره سرش را بلند کرد جواب داد:

-نگرانت بودم ... خیلی ترسیدم.

مسـتانه بغضی ـ را که گوشـه ی سـینه اش تاب می خورد، پنهان کرد! لبخند خسته ای زد و گفت:

-خوبم! پاشو لباست رو عوض کن.

محمد آه عمیقی کشـــید و چیزی نگفت. دســـتش را به ســـمت دکمه ها ی پیراهنش برد. مســـتانه نگاهش را از سومین دکمه ای که باز شد برداشت و به ناخن هی براق و زرشکی رنگش خیره شد.

محمد از کنارش بلند شـــد و به ســـمت کمد دیواری آن سمت اتاق رفت تا لباس های خانه اش را بردارد.

چند لحظه بعد دوباره کنار مســـتانه برگشـــت و آرام صـــدایش زد. مســـتانه بالاخره نگاهش را از ناخن هایش برداشـــت و به محمد که تی شرت و شـــلوار خانه اش را پوشیده بود نگاه کرد.

-نمی خوای لباست رو عوض کنی؟!

مســـتانه آرام سر تکان داد. محمد لحظه ای مکث کرد و بعد گفت:

-کمک می خوای؟!

کمک می خواست! در آوردن آن لباس سنگین و دست و پا گیر بدون کمک محمد قطعا کار سـختی بود. با این حال مستانه گرفتار حالی غریب و ناخوش، جواب داد:

-می شـه پکیج رو چک کنی که روشـن باشـه؟! باید دوش بگیرم.

محمد مکث کرد و بعد سر تکان داد و از اتاق خارج شـــد. لای در را هم کمی بسـت و مسـتانه ماند و لباس سـنگینی که انگار داشت به او دهان کجی می کرد.

سـعی کرد دسـتش را به بندهای پشـت لباس برسـاند و آن هـا را آزاد کنـد تـا بتوانـد لبـاس را از تنش دربیـاورد. یـاد شیطنت های محمد افتاد وقتی که گفته بود:

-اول و آخر که زحمت درآوردنش با خودمه!

#هوژین

#مرجان مرندی

#پست دویست و نود

آن روز وقتی محمد با شـــیطنت خندیده بود او به ظاهر اخم کرده و خودش را خجالت زده نشـــان داده بود اما خوب یادش بود که چه طور گوشـــه ی دلش لرزیده و قلبش از تصور هم آغوشی با مردی که عاشقانه دوستش داشت تندتر تپیده بود.

حالا اما این حال ناخوش و دلشوره ای که مثل کرم موذی در تنش می خزید هیچ با تصـــوراتش از شـــب عروسی و لباسی که قرار بود با کمک محمد از تنش خارج شـــود هم خوانی نداشت.

سرش ســنگین شــده بود. کلافه و خیس از عرق از تقلا با بند لباس عروسـش سرش را به دیوار تکیه داد و سـعی کرد با چند نفس عمیق خودش را آرام کند.

تقه ی کوتاهی به در خورد و به دنبال آن صدای محمد را شنید:

-مستانه!

چشم هایش را باز کرد و آب گلویش را فرو داد و سعی کرد صدایش ا صاف کند.

-بله؟!

-خوبی؟! بیام تو؟!

مســـتانه نگاهی به خودش و لباسی که هنوز هم به تن داشــت انداخت و بعد همان طور که دســتش را به دیوار گرفته بود به سمت در قدم برداشت.

در را که کامل باز کرد، نگاهشان درهم قلاب شد.

محمد او را که دید، ابروهایش درهم گره خورد. دلخور به او و لباسی که هنوز هم به تن داشـــت نگاه کرد و بعد دستش را گرفت و او را داخل اتاق آورد و در را هم پشت سرشان بست و آرام گفت:

-بذار کمکت کنم لباست رو عوض کنی!

مستانه دیگر مخالفتی نکرد. سنگینی لباس داشت نفسش را بند می آورد. پشـــت به محمد ایســـتاد و اجازه داد تا محمد بندهای لباس سفید و سنگینش را باز کند. آخرین بند که باز شد مستانه همان طور که لباس را روی بالا تنه اش نگه داشـــته بود زیر لب "مرسی" گفت و به ســـمت حمامی که گوشـــه ی اتاق خوابشـــان بود رفت. محمد گفت:

-زیاد توی حموم نمون مستی! زود بیا ...

#هوژین

#مرجان مرندی

#پست دویست و نود و یک

-زیاد توی حموم نمون مستی! زود بیا ...

مستانه زیر لب باشه گفت. محمد از اتاق بیرون رفت و مستانه خودش را از بند لباس سنگینش رها کرد و وارد حمام شد. شیر آب را باز کرد و خودش را زیر دوش آب کشید.

آب گرم پرفشار روی سر و تنش ریخت و مستانه تحت تاثیر آرامش قطرات آب، لحظه ای چشم هایش را بست. پشت پلک هایش اما باز هم پدرش بود!

سیب گلویش لرزیده و از محمد خواسته بود تا مواظب او باشد. دوباره یاد اصلانی افتاد. ذهن مرگ گرفته اش، بی امان به آن روز که سوار ماشینش شده بود گریز می زد. صدایش در سرش می پیچید و تمام تنش زیر گرمای آب می لرزید وقتی خیره در نگاه بهت زده ی او گفته بود:

-من دوستت دارم مستانه!

سردش بود! تمام تنش مثل مرغ پر کنده شده بود! دستش را به سمت شیر آب برد و بی توجه به گرمای آب، آن را تا انتهای علامت قرمز رنگی که مخصوص آب داغ بود چرخاند. دستش را به سمت سرش برد و محکم ریشه ی

موهایش را کشـید. انگار می خواسـت اصـلانی و صـدای تهوع آورش را وقتی از مشـــکلات پدرش می گفت و کلید حل آن ها را او می دانست از حافظه ای بیرون بکشد.

چند ضربه به در حمام خورد! صـدای مسـتی گفتن محمد او را به خودش آورد. تازه متوجه داغی آبی که داشـــت پوست سر و تنش را می سوزاند شد. شیر آب را فورا بست و بی نفس از بدن داغ و بخاری که کل حمام را پر کرده بود سـعی کرد صـدایش را پیدا کند و جواب محمد را که با نگرانی صدایش می زد بدهد.

-الان میام!

صدای محمد را شنید که گفت:

-لباسات رو برات گذاشتم ... زود بپوش که سرما نخوری.

مسـتانه زیر لب "مرسی" گفت. به خودش آمد که بدون فکر به اینکه چه قرار است بپوشد خودش را داخل حمام انداخته است.

لای در را باز کرد و دسـت دراز کرد و حوله ی تن پوشی را کـه محمـد کنـار لبـاس هـایش مرتـب روی میز آرایش گذاشـته بود برداشـت. و آن را پوشـید و از حمام خارج شـد. صـدای تق و توق از آشـپزخانه می آمد. قبل از اینکه محمد برگردد با عجله لباس هایش را پوشـید و از فکر

اینکه محمد تک تک لباس های خصوصی اش را دیده گر گرفت. او وقتی به شـــب های با هم بودنشـــان فکر کرده بود، هیچ وقت خجالت زده نشـده بود! حالا خودش هم نمی دانســـت چه مرگش شـــده که میان تمام حال بد و ناخوشـــش شرم از فرو ریختن اولین آجرهای دیوار کوتاه فاصـله ای که به خاطر دوره ی کوتاه عقدشـان هنوز هم بینشان وجود داشت، حس غالب لحظه هایش بود!

#هوژین

#مرجان مرندی

#پست دویست و نود و دو

نفس عمیقی کشـــید و شـــلوار کوتاه صـــورتی رنگش را با تاپش پوشید. دستی به موهای خیسش کشید و آن را بی توجه و با عجله پشـــت سرش گلوله کرد. نگاهش به میکی موسی که روی تاپش نشسـته بود و با سرخوشی لبخند می زد افتاد!

قطعا لباسش، لباس مناسب برای یک تازه عروس نبود!

می خواســـت برای اولین با هم بودنشـــان لباسی خاص بپوشد.

کلی در اینستاگرام چرخیده بود تا آن مدل لباسی را که می خواست پیدا کرده بود.

پیراهن کوتاه نباتی رنگی که تا بالای زانویش را می پوشاند، با آن دامن پرچین و آستین های حلقه ای همان چیزی بود که دوست داشت در اولین خلوت های دو نفره شان بپوشد.

لباس را پوشیده بود و لب هایش را با رژی براق و درخشان، صورتی کرده و موهایش را روی شانه هایش پریشان کرده بود که عزیز ناغافل وارد اتاقش شده بود. مستانه با شیطنت مقابل عزیز چرخی خورده و چشمک زده و گفته بود:

-چه طورم عزیز جون؟!

عزیز عینکش را روی چشم هایش جابه جا کرده و با دقت براندازش کرده و بعد لبخندش را پنهان کرده و با شیطنت جواب داده بود:

-برو از همونی که قراره باش بپوشی بپرس! چرا از من پیرزن می پرسی؟!

مستانه خودش را لوس کرده و گفته بود:

-ا ... عزیز! خجالتم می دی چرا؟!

عزیز این بار خنده اش را رها کرده بود. سر تکان داده و با اشاره ای به او جواب داده بود:

-الان مثلا داری خجالت می کشی؟!

مستانه با شیطنت خندیده و عزیز خیره به چشم های عسلی رنگش مانده بود. بعد لبخند روی صورتش کم کم، کمرنگ شده و آه عمیقی کشیده و گفته بود:

-هزار ا... اکبر هر چی می پوشی بهت میاد مادر!

مستانه نگاهش را از میکی موس خندان روی تاپش برداشت و بی حوصله به سمت تخت خواب رفت.

پیراهن را بین لباس هایش پنهان کرده بود تا چشم محمد قبل از پوشیدننش به آن نیفتد اما حالا آن قدر خسته و دل مرده و بی حوصله بود که یادش نمی آمد پیراهن زیبایی را که با ذوق خریده بود کجا پنهان کرده است!

گوشه ی تخت دراز کشید و پاهایش را جنین وار در شکمش جمع کرد و دست هایش را زیر گونه اش گذاشت. بغض بیخ گلویش چسبیده بود. دلهره ی بدهی که پای پدرش را به کلانتری باز کرده بود رهایش نمی کرد. اضطراب مثل کرمی موذی در وجودش می خزید و بی تابش می کرد.

اشکی از گوشه ی چشم مستانه سر خورد و روی صورتش قل خورد.

محمد که وارد اتاق شد، مستانه خواست چشم هایش را ببندد و بغض و اشـــکش را پنهان کند. دیر جنبید اما و با هم چشم در چشم شدند.

#هوژین

#مرجان مرندی

#پست دویست و نود و سه

محمد آمد و کنارش لبه ی تخت نشـــســـت. لیوانی را که دستش بود روی پا تختی گذاشت و بعد دست دراز کرد و بازوی عریانش را گرفت. سرمای بدن مســتانه باعث شــد تا ابروهایش را به حالت اخم به هم نزدیک کند. نگران پرسید:

-چرا این قدر یخی مستی؟!

مستانه بینی اش را بالا کشید و گفت:

-سردم نیست!

محمد توجهی نکرد. بازویش را گرفت و وادارش کرد تا از روی تخت بلند شود. مستانه، مغلوب قدرت دست های مردانه اش روی تخت نشست.

محمد لیوان را دستش داد و گفت:

-چای نباته! بخور یه کم گرم بشی ...

مستانه بی حرف لیوان را گرفت و آن را به سمت دهانش برد. میل به خوردن چیزی نداشـــت اما برای قورت دادن بغض ویرانگری که راه گلویش را اشغال کرده بود، به لیوان چایی که محمد برایش آورده بود نیاز داشت.

نیمی از چای را خورد و بعد همان طور که لیوان را روی پا تختی می گذاشت آرام "مرسی" گفت.

نگاهش به عقربه های ســـاعت رومیزی کوچک افتاد. عقربه ها جایی حوالی ساعت سه صبح را نشان می دادند. به محمد که ساکت و بی حرف نگاهش می کرد نگاه کرد و با دیدن چشم های سرخش با آهی عمیق و خسته لب زد:

-بیا بخواب! خسته ای!

بعد خواســت خودش از روی تخت بلند شــود که محمد سریع مچ دستش را چسبید و پرسید:

-کجا؟!

مستانه بغض آلود لب زد:

-خوابم نمی بره!

-اون وقت چه جوری فکر کردی وقتی خوابت نبره من قراره راحت بخوابم؟!

مستانه خیره به چشم های سرخ محمد جواب داد:

-چشمات قرمز شده! خسته ای!

محمد دستش را دور شانه اش حلقه کرد و گفت:

-هر چه قدرم خسته باشم، وقتی تو حالت خوب نباشه خواب به چشمم نمی یاد!

قطره ای دزدانه از چشم های عسلی مستانه چکید. مستانه سرش را پایین انداخت. دست محمد بالا آمد و پشت موهایش نشست. سرش را روی سینه ی خودش گذاشت و آرام زیر گوشش گفت:

-درست می شه عزیز من!

بغض مستانه آب و چشم های عسلی رنگش دریای اشک شد. میان هق هق نفس گیرش به سختی گفت:

-می ترسم محمد ... بابام...

چانه اش لرزید و پیشانی اش را بیشتر در سینه ی محمد پنهان کرد.

دســت محمد آرام میان موهایش لغزید و دســت دیگرش هم نوازش گونـه روی کمرش حرکـت کرد و ســـعی کرد عروس خسته و نگرانش را قدری آرام کند:

-حل می شـــه مســـتی! چرا این قدر نگرانی؟! بابا و وکیل کارخونه در جریان مسائل بابات بودن ... درست می شه!

مستانه بینی اش را بالا کشید. سرش را بلند کرد و پرسید:

-به نظرت چه قدر طول می کشه تا بیاد بیرون؟!

محمد دوباره شـانه اش را گرفت و او را به خودش نزدیک کرد. روی موهایش را بوسید و گفت:

-انشاا... که زودتر میاد!

چند لحظه ای به جز صـدای فین فین مســتانه صـدایی نبود و بعد باز هم این مســـتانه بود که با صـــدایی بغض آلود و لرزان پرسید:

-به نظرت بدهی بابا چه قدره؟!

محمد ســـاکت ماند و چیزی نگفت. مســـتانه هم انگار منتظر جوابش نبود که خودش ادامه داد:

-شاید با فروش خونه بشه بدهیش رو داد! نه؟!

محمد با درد پلک هایش را بر هم فشرد. مستانه را محکم تر به خود فشرد تا دخترک هوس بلند کردن سرش از روی سینه اش و خیره شدن در چشم هایش به سرش نزند.

نمی توانست در چشم های خیس عسلی رنگش خیره بماند و تاسفش را از خوش خیالی همسرش که امید داشت با فروش خانه بتواند مشکل پدرش را حل کند پنهان کند.

پدرش وقتی از عجله ی فرامرز برای ازدواج زودتر آن ها گفته بود، از بازی کثیفی که اصلانی به راه انداخته بود تعریف کرده بود.

#هوژین

#مرجان مرندی

#پست دویست و نود و چهار

پدرش گفته بود اصلانی که برگردد ممکن است حتی پای فرامرز به زندان هم باز شود. گفته بود جای او بود دست زنش را هر چه زودتر می گرفت و او را سر خانه و زندگی اش می برد.

یادش بود که چه حال ناخوش و مزخرفی را تجربه کرده بود. تا صبح از این دنده به آن دنده غلتیده و صبح با سر دردی سمج و مزاحم از روی تختش بلند شده بود.

تا چند روز وقتی به مشکلاتی که اصلانی نامی برای فرامرز ایجاد کرده بود فکر می کرد دهانش تلخ می شد.

حتی فکر کردن به اینکه مردی به طمع به دست آوردن مستانه حاضر شده تا پای فرامرز را به چنین نقشه ی کثیف و حساب شده ای باز کند برای تیر کشیدن شقیقه و کوبیدن تند رگ روی پیشانی اش کافی بود!

روزهای بعد اما کم کم با این خیال که شاید حالا که دیگر مستانه ازدواج کرده اصلانی هم از کثافتی که به طمع رسیدن به خواسته اش به راه انداخته، عقب بکشد و دست از تهدیدهایش بردارد قدری احساس آرامش کرد.

بعد از آن هم آن قدر درگیر کارهای ریز و درشت مراسمشان و شیرینی حضور دخترک چشم عسلی با آن عطر خاص بهار نارنج در لحظه هایش بود که کم کم فراموش کرد که اصلا علت ازدواج زود هنگامشان چه بوده است!

دیدن اصلانی اما، آن هم درست در شب عروسی شان نشان می داد که گویا مردک هنوز هم قصد بازی دارد و این بار شاید به دنبال انتقام است!

محمد نفس عمیقی کشید. کلافه بود. کلافه و نگران! وابستگی مستانه را به پدرش دیده بود! دیر یا زود مستانه از عمق مشکل پدرش با خبر می شد و فکر کردن به اینکه مستانه ای که فقط با دیدن دست های دست بند زده ی پدرش از حال می رود، آن روز چه می کند دیوانه اش می کرد!

#هوژین

#مرجان مرندی

#پست دویست و نود و پنج

-محمد!

گیج به مستانه که سرش را از روی سینه اش بلند کرده و با همان چشم های خیس خیره اش مانده بود نگاه کرد. حواسش پرت شده و زیاد سکوت کرده بود! مستانه دوباره پرسید:

-به نظرت می شه؟

زبانش به دروغ نمی چرخید. نفس عمیقی کشـــید و دوباره مســتانه را به ســینه اش دعوت کرد و جور دیگری جواب داد:

-توکلت به خدا باشـــه عزیزم! همه چیز درســـت می شـــه انشاا...

مســـــتانه سر تکان داد و چیزی نگفت. چند لحظه ای در همان حال ماندند که محمد آرام زیر گوشش گفت:

-بخوابیم؟!

مســتانه با نفسی- عمیق سرش را از روی ســینه ی محمد بلند کرد. موهای پریشانش را کنار زد و گفت:

-سرم درد می کنه!

محمد رو تختی را کنار زد و گفت:

-بخوابیم بهتر می شی!

مستانه سر جایش دراز کشید که محمد با نگاهی به تاپش پرسید:

-لباسای گرمت کجاست؟! پیداشون نکردم!

مستانه نگاهش را دزدید و گفت:

-با لباس گرم خوابم نمی بره ... سردم نیست!

محمـد بـا لبخنـد نگـاهش را از میکی موس روی تـاپش برداشـت. آمد و کنارش روی تخت نشـسـت و کلید بالای تخت را فشرـــد. دیوارکوب خاموش شـــد و اتاق غرق در تاریکی شد. مستانه آرام گفت:

-محمد!

"جان محمدی" که در جوابش گفت، هم زمان شـــد با تکان خوردن تشک! کنارش که دراز کشید، مستانه همان طور که سعی می کرد چشم هایش را به تاریکی عادت دهد گفت:

-من از تاریکی می ترسم!

لبخند آمد و روی لب هی مردانه ی محمد نشـــســـت و روی تن صدای بم و خواب آلودش تاثیر گذاشت:

-نگفته بودی!

-الان گفتم دیگه ...

محمد روی پهلو دراز کشـــید و به مســـتانه که با قدری فاصله طاق باز دراز کشیده بود نگاه کرد وپرسید:

-چه قدر می ترسی؟!

مستانه لحظه ای مکث کرد و بعد آرام جواب داد:

-زیاد! حتما باید یه نور کم باشه تا بتونم بخوابم ...

محمد با لبخند دســـت دراز کرد و مســـتانه را به ســـمت خودش کشید. یک دستش را زیر سرش گذاشت و دست دیگرش را دور شکمش حلقه کرد.

بدن مســـتانه هنوز هم سرد بود. پتو را روی جفتشـــان کشید و بعد زیر گوش مستانه که در آغوشش جمع شده بود گفت:

-تاریکی اگه هم ترس داشـــته باشـــه مال تنهاییه قشـــنگ خانم!

#هوژین

#مرجان مرندی

#پست دویست و نود و شش

کنار گوشش را بوسید و بعد گفت:

-اما بازم اگه تو می ترسی آباژور رو روشن کنم!

تپش تند قلب مســـتانه را حس می کرد و قلب خودش هم بعد از آن همه اضـــطراب و دلشـــوره ای که تحمل کرده بود، با حس تپیدن تند قلب مســـتانه و با لمس دمای بدنش که کم کم از آن سرما فاصله می گرفت و گرم می شد تند می زد!

آب گلویش را فرو داد و با نفسی- عمیق دوباره از مستانه که در آغوشش تکان نمی خورد پرسید:

-روشن کنم مستی؟!

مستانه آرام جواب داد:

-نه!

محمد دوباره و با اصرار پرسید:

-نمی ترسی؟!

این بار مستانه آرام تر جوابش را داد:

-با تو ... نه!

لبخندی که روی لب های محمد نشست در اختیار خودش نبود! موهای مرطوب مستانه را کنار زد و سرش را جلو برد. بوی شامپو در بینی اش پیچید. شقیقه اش را عمیق و بی نفس بوسید و بعد دستش را روی بالش گذاشت. عمیق و آرام نفس کشید تا صدای تپیدن تند قلبش را مخفی کند.

مستانه گفت:

-این جوری دستت درد می گیره!

خواست سرش را بلند کند که محمد نگذاشت. سعی کرد حال منقلبش را پشـــت صـــدای به ظاهر خواب آلودش پنهان کند. آرام گفت:

-بخواب مستی!

مستانه دیگر مقاومت نکرد. زیر لب شب به خیر گفت و محمد با بوســـه ای روی موهیش جوابش را داد. دوباره بوی شـامپویی که با بوی بدن مسـتانه ترکیب وسـوسـه کننده ای را ساخته بود زیر بینی اش پیچید.

دخترک دیگر بوی بهار نارنج نمی داد اما عطر تن خودش هزاران بار مست کننده از عطر خاص و خوشبویش شده بود.

آب گلویش را فرو داد و همان طور بی حرکت سرجایش ماند تا مسـتانه هم با خیال خواب بودن او کم کم خوابش ببرد.

#هوژین

#مرجان مرندی

#پست دویست و نود و هفت

فصل نوزده

محمد آرام پیشانی اش را بوسید و گفت:

-مستی جان! نمی خوای بیدار شی؟!

مستانه بی حوصله لای پلک هایش را باز کرد. نگاهی به ساعت انداخت. عقربه ها حوالی نه را نشانش می دادند. نگاهی به محمد که لباس پوشیده و مرتب کنارش ایستاده بود انداخت و بعد همان طور که چشم هایش را می مالید گفت:

-چرا هنوز نرفتی؟!

-منتظر موندم بیدار بشی! گفتم ببرمت خونه ی عزیز!

مستانه بی حوصله روی تخت نشست. موهای پریشانش را یک طرف شانه اش ریخت و همان طور که خمیازه می کشید جواب داد:

-نه! حوصله ندارم .... می مونم خونه تا بیای!

ابروهای محمد بالا پرید. یک هفته از ازدواجشان می گذشت. به جز دو سه روز اول که خودش خانه مانده بود، روزهای دیگر، مستانه را به خانه ی عزیز می رساند و بعداز ظهر دنبالش می رفت.

-حوصــله ات سر می ره عزیزم ... من امروز احتمالا نتونم زود بیام .... خونه ی عزیز باشی خیال منم راحت تره!

مستانه دستش را روی پیشانی اش فشرد و گفت:

-سرم درد می کنه! دیشب خوب نخوابیدم ... بمونم خونه بهتره!

محمد لحظه ای مکث کرد و بعد پرسید:

-می خوای بمونم پیشت؟!

-نه عزیزم ... تو برو! منم می خوابم تا خوب بشم ...

محمد ابرو درهم کشید و دستش را گرفت و بلندش کرد.

-همین جوری نخواب! صبحانه ات رو بخور.

مستانه لب برچید:

-میل ندارم ... چیزی از گلوم پایین نمی ره!

محمد نرم اما قاطع جوابش را داد:

-مریض می شی عزیز من ... صبحانه ات رو کامل بخور.

مستانه به ناچار سر تکان داد و موافقت کرد. محمد کتش را برداشــت و راه خروج را در پیش گرفت و در همان حال گفت:

-زنگ بزن برای ناهارت یه چیزی سفارش بده.

مستانه بی حال گفت:

-نگران من نباش!

محمد مکث کرد. به سمتش برگشت و سرزنش گر نگاهش کرد و پرسید:

-می شه؟!

مستانه به جای جواب پرسید:

-نگفتی محسنی که رفته بود دیدن اصلانی چی گفت؟! رضایت نمی ده نه؟!

محمد نفس عمیق و کلافه ای کشید و گفت:

-یه کم صبر کن عزیزم! هر جوری شده راضیش می کنیم تا بابا بیاد بیرون!

مستانه لب برچید و گفت:

-چه جوری؟!

-به هر حال تا وقتی بابات بیرون نیاد، دست اصلانی به پول نمی رسه ... مجبوره رضایت بده!

خودش اعتقادی به جملاتی که به زبان می آورد نداشت اما برای آرامش خیال همسر_رنگ پریده و نگرانش به جز همین امیدهای واهی راه به جایی نداشت.

کتش را پوشـید و چانه ی مسـتانه را که به جایی نامعلوم خیره مانده بود گرفت و وادارش کرد تا با هم چشـــم در چشم شوند.

-مستی!

مستانه نگاهش کرد و محمد دوباره گفت:

-غصه نخور عزیز من! درست می شه همه چیز!

مســـتانه سر تکان داد و چیزی نگفت. محمد گونه اش را بوسید و گفت:

-کاری نداری؟!

مستانه بی حواس جواب داد:

-مواظب خودت باش!

محمد با شیطنتی کم جان، اخم مصنوعی را بین ابروهایش نشاند و گفت:

#هوژین

#مرجان مرندی

#پست دویست و نود و هشت

-آدم این جوری شوهرش رو بدرقه می کنه؟

مســـتانه گیج نگاهش کرد و وقتی محمد با شـــیطنت به گونه ی خودش اشـاره کرد مسـتانه تازه متوجه منظورش شـــد. بی اختیار لبخند زد. خودش را بالا کشـــید و با ته مانده ی شـــیطنتی که هنوز در وجودش داشـــت به جای گونه ای که محمد جلو آورده بود، لبش را بوسید.

ابروهای محمد بالا پرید و لب هایش به خنده باز شـــد و بعد با شیطنتی جان دار تر از لحظات پیش که فقط قصد عوض کردن حال و هوای مستانه را داشت گفت:

-اگه اســـتقبالت هم به همین گرمی هســـت، بی خیال کار بشم و زودتر بیام خونه!

مســـتانه آرام خندید و خجالت زده از یک هفته ای که از ازدواجشان می گذشت اما لحظه هایشان هیچ شباهتی به اولین خلوت هـای دو نفره ی عروس و دامـادی جوان را نداشت سرش را پایین انداخت.

محمد اما نگذاشت زیاد در آن حال و هوا بماند. با محبت به موهایش دست کشید و دوباره سفارش کرد:

-مواظب خودت باش مستی جان!

مسـتانه سر تکان داد و بالاخره محمد خداحافظی کرد و از خانه خارج شـــد. تنها که شـــد خواســـت دوباره به تخت

خواب پناه ببرد اما یاد اصرار محمد افتاد و به سمت آشپزخانه رفت.

محمد، صبحانه ای کامل روی میز چیده بود. مستانه اما میلی به خوردن نداشت. یک لیوان شیر برای خودش ریخت و یک تکه از کیک صبحانه ای را که داخل یخچال بود جدا کرد و به هال رفت. شیر و کیکش را که خورد اول با عزیز تماس گرفت. عزیز اصرار کرد تا برای ناهار به آن جا برود اما مستانه به بهانه ی سر درد از رفتن سرباز زد.

تازه از صحبت با عزیز فارغ شده بود که صدای زنگ تلفن بلند شد.

عالیه خانم بود! حالش را پرسید و گفت برای ناهار و شامشان غذا درست می کند و می آورد. مستانه مخالفت کرد اما حریف عالیه خانم نشد و بالاخره مکالمه اش با مادر محمد هم به پایان رسید.

در طول این یک هفته هنوز غذا درست نکرده بود یا عالیه خانم برایشان غذا فرستاده بود یا وقتی مستانه به خانه ی عزیز رفته بود، شامشان را در ظرفی جدا آورده بود و یا از رستوران سفارش داده بودند.

روی کاناپه دراز کشید و چشم هایش را بست. سرش تیر می کشید و چشم هایش می سوخت.

تازه چشم هایش گرم شده و خوابش برده بود که صدای زنگ موبایلش بلند شد.

#هوژین

#مرجان مرندی

#پست دویست و نود و نه

دست دراز کرد و موبایلش را برداشت. نگاهی به اسم "محمدم" که روی صفحه ی گوشی جا خوش کرده بود انداخت و با لبخند سلام کرد. صدای متعجب محمد در گوشش پیچید که پرسید:

-خواب بودی مستی؟!

مستانه با چشم های بسته جواب داد:

-نه! دراز کشیده بودم.

محمد ناراضی گفت:

-بیدارت کردم!

-نه عزیزم!

محمد از صبحانه اش پرسید و مستانه مطمئنش کرد که صبحانه خورده و بعد بالاخره وقتی محمد خیالش راحت شد با هم خداحافظی کردند.

مستانه گوشی را کنارش گذاشت و دوباره چشم هایش را بست. نفهمید چه قدر گذشته، اما دوباره که صدای زنگ موبایلش بلند شد با خیال اینکه محمد پشت خط است، بدون اینکه چشم هایش را باز کند موبایلش را به گوشش چسباند و گفت:

-جانم؟!

صدایی که شنید اما، صدای محمد نبود و تمام بدن مستانه یخ زد:

-سلام.

مستانه چشم هایش را باز کرد و سریع سر جایش صاف نشست. یک لحظه فکر کرد کابوس دیده! اما تا خواست موبایل را از گوشش فاصله دهد دوباره صدایش در گوشش پیچید که گفت:

-الو مستانه جان!

مستانه مسخ شده سر جایش مانده بود و قدرت جواب دادن نداشت. اصلانی اما انگار از سکوتش جرات بیشتری پیدا کرد که با جسارت پرسید:

-حالت خوبه عزیزم؟!

دهان مستانه تلخ شد و با شنیدن واژه ی "عزیزم" از زبان اصلانی، هجوم محتویات معده اش را به گلویش احساس کرد. به زحمت آب گلویش را فرو داد و بالاخره توانش را جمع کرد تا توانست صدایش را پیدا کند.

-بفرمایین!

صـدایش می لرزید و حالش داشـت از ضـعفش به هم می خورد. خوب بود که لااقل اصلانی دست و پای لرزانش را نمی دید. اصلانی اما با آرامش جواب داد:

-باید باهات صحبت کنم.

مستانه سعی کرد محکم باشد. اخم آلود گفت:

-حرفی نداریم!

خواســـت با خداحافظی سریـع سر و ته تماس غافلگیر کننده ی اصلانی را هم بیاورد که اصلانی سریـع گفت:

-راجع به پدرت!

مســتانه مکث کرد. ســعی کرد ذهنش را جمع و جور کند. گلویش از هجوم اسـید معده اش می سـوخت. آب گلویش را به سختی فرو داد و با صدایی لرزان گفت:

-هر مساله ای که هست با پدر همسرم صحبت کنید ... ایشون در جریان همه چیز هستن!

نفس عمیق اصلانی در گوشش پیچید. مستانه چندشش شد و موهای تنش مثل مرغ پرکنده شد.

منزجر گوشی را از گوشش کمی فاصله داد و درست وقتی که از سکوت اصلانی احساس قدرت کرده بود و فکر می کرد که بهترین جواب را به شریک کثیف پدرش داده است، با صدای اصلانی ناک اوت شد.

-راجع به پدرت فقط با خودت صحبت می کنم مستانه! نه با هیچ کس دیگه ... اگه دوست داری این مساله هر چه زودتر حل بشه و پدرت بیاد بیرون بیا تا با هم صحبت کنیم، اگه هم نه که ...

مکثش باعث شد تا مستانه عصبی جواب دهد:

-شده کارخونه رو می فروشیم و بدهیت رو می دیم ... من رو از چی می ترسونی؟

اصلانی خندید. صدای خنده اش جیغ مستانه را بلند کرد. دست خودش نبود که با صدایی لرزان فریاد زد:

-چی از جون ما می خوای؟!

صدای خنده ی اصلانی قطع شد اما با همان خونسردی که بند بند بدن مستانه را از حرص می لرزاند جواب داد:

--حدس می زدم که چیزی از اصل ماجرا ندونی!

قلب مستانه فرو ریخت. دلش می خوست همان لحظه موبایلش را خاموش کند اما ناتوان و درمانده پرسید:

-اصل ماجرا چیه؟!

اصلانی مکث کرد. انگار می دانست مستانه دارد جان می دهد تا زودتر از عذاب این مکالمه ی فرساینده رها شود و عمدا سکوتش را کش می داد تا بیشتر با روان او بازی کند. بعد از چند لحظه که برای مستانه به قدر چند سال طول کشید بالاخره دهان باز کرد:

#هوژین

#مرجان مرندی

#پست سیصد

-مشکل پدرت خیلی بزرگتر از بدهی میلیاردیش به منه!

قبل از اینکه مستانه توان حلاجی کردن جمله ای را که شنیده بود پیدا کند ضربتی ادامه داد:

-اگه می خوای از اصل ماجرا با خبر بشی- و از اون مهم تر کمکی به بابات بکنی باهام تماس بگیر.

باز هم به مستانه فرصت ابراز وجود نداد و بلافاصله گفت:

-روز خوش بانوی زیبا!

صدای بوق که در گوش مستانه پیچید، مستانه تازه به خودش آمد و فهمید که ارتباط قطع شده است.

موبایل را از گوشش فاصله داد و مسخ شده و مبهوت سر جایش باقی ماند. به قدر چند لحظه زمان برد تا تصمیم بگیرد شماره ی اصلانی را بگیرد و از مشکلی که اصلانی می گفت بزرگتر از بدهی میلیاردیش است بپرسد، همان دم اما صدای اصلانی در گوشش پیچید که روزی با وقاحت در چشم هایش زل زده و گفته بود:

-من دوستت دارم مستانه!

یادش آمد که گفته بود کلید حل مشکلات پدرش فقط جواب بله ی اوست.

با دستی لرزان ارتباطی را که هنوز وصل نشده بود قطع کرد و بعد موبایلش را خاموش و آن را روی زمین رها کرد.

چند لحظه بعد وحشـــت زده از دقایق پر اضـــطرابی که پشت سر گذاشته بود، بغضش ناگهان و پر صدا شکست و سخت و تلخ به گریه افتاد.

**

#هوژین

#مرجان مرندی

#پست سیصد و یک

صدای زنگ در، هوشیارش کرد. لای چشم های متورمش را باز کرد و بعد وقتی دوباره صـــدای زنگ در را شـــنید کرخت و بی حال از روی زمین بلند شـــد. بدنش درد می کرد. نفهمیده بود کی خوابش برده! آن قدر گریه کرده بود که عاقبت پایین کاناپه روی ســـنگ های سرد کف زمین خوابش برده بود.

صـــدای اصـــلانی مثل چکش به مغزش کوبیده می شـــد و شقیقه هایش تیر می کشید.

دســـتش را به دیوار گرفت تا خودش را به آیفون رســـاند. مانیتور آیفون، تصویر عالیه خانم را نشان می داد.

بی جان دستش را روی دکمه ی در باز کن فشار داد و بعد به سمت در ورودی رفت. در را باز کرد و به زحمت به دیوار تکیه داد و منتظر مادر محمد ماند.

چند لحظه بعد در آسانسور باز شد و عالیه خانم با دو ساک پارچه ای در دست از کابین آسانسور خارج شد.

به محض اینکه مستانه را دید لبخندش را گم کرد. چند قدم فاصله ی کوتاه بینشان را با یک گام بلند و عجولانه طی کرد و بعد در جواب سلام مستانه با نگرانی پرسید:

-خوبی مستانه جان؟!

مستانه لبخند بی جانی زد و گفت:

-مرسی!

بعد خودش را کنار کشید تا عالیه خانم وارد شود. عالیه خانم چادرش را برداشت و آن را روی اولین مبلی که سر راهش بود رها کرد. ساک هایی که دستش بود را هم روی کانتر گذاشت و بعد با اخمی نگران، خودش را به مستانه رساند. دستش را گرفت و گفت:

-چرا رنگ به رو نداری مامان جان؟!

"مامان جان" گفتنش دل مستانه را لرزاند. بغض آلود سرش را پایین انداخت و چیزی نگفت اما وقتی عالیه خانم

دوباره صدیش زد بغض مستانه ناگهان شکست و به هق هق افتاد.

عالیه خانم دســـت پاچه و نگران او را به آغوش خودش کشید و روی موهایش را نوازش کرد و با نگرانی پرسید:

-چی شده عزیزم؟! تو رو خدا حرف بزن مستانه جان؟!

مستانه اما فقط هق هق می کرد و نمی دانست چه بگوید. عالیه خانم که سکوتش را دید کمی او را از خودش فاصله داد و خیره در نگاه خیسش پرسید:

-نگران بابایی مستانه جان؟!

مجبور بود حال ناخوش و اضـــطراب فلج کننده اش را پشت نگرانی برای مشکل پدرش پنهان کند. سر تکان داد و عالیه خانم نفس عمیقی کشید و دستش را دور شانه اش حلقه کرد و همان طور که آرام بازویش را نوازش می کرد دلداری اش داد:

-حل می شـــه دردت به جونم! زندگیه دیگه! بالا داره ... پایین داره! توکلت به خدا باشـــه قربونت برم .... خدا بزرگه! خدا که بنده اش رو رها نمی کنه! باید محکم باشی قربون چشمات برم من ... چشم خواهرات به حال توئه عزیز دلم!

آن قدر گفت و گفت تا مستانه کمی آرام شد. بعد ابروهای باریکش را به هم نزدیک کرد و گفت:

-محمد چرا با این رنگ و رو ول کرد رفت دفتر؟!

مستانه فورا از همسرش دفاع کرد:

-صبح خوب بودم! الان خوابم برد ... خواب بد دیدم این جوری شدم.

عالیه خانم نفس عمیقی کشید و گفت:

-بلند شو یه آبی به صورتت بزن یه صدقه هم بذار کنار انشاا.. که خیره عزیزم! با ذهن مشغول خوابیدی خواب پریشون دیدی! به دلت بد راه نده!

مستانه سر تکان داد و بعد با کمک عالیه خانم بلند شد و به سرویس بهداشتی رفت. داخل دستشویی مشتی آب به صورتش پاشید و بعد نگاهش به دختر رنگ پریده ی درون آینه افتاد.

چشم های سرخ و پف کرده اش، عسلی های خوش رنگش را تحت تاثیر قرار داده بودند. عالیه خانم گفته بود صدقه کنار بگذارد و نگران خواب بدش نباشد! فکر کرد کاش واقعا تماس اصلانی و مکالمه ی چند دقیقه ایش با او کابوسی ترسناک بود و می توانست آن را به پریشانی افکار هزار پاره و دل نگرانی هایش ربط دهد.

صدای اصلانی اما هنوز هم با قدرت در گوشش زنگ می زد وقتی گفته بود برای حل مشـــکل پدرش فقط با او صحبت می کند نه هیچکس دیگر!

چند ضربه به در دسـتشـویی خورد و صـدای نگران عالیه خانم را شنید:

-مستانه جان! خوبی مادر؟!

#هوژین

#مرجان مرندی

#پست سیصد و دو

مشـــتی دیگر آب به صـــورتش پاشـــید و بعد وقتی در دســـتشـــویی را باز کرد نگاهش با نگاه نگران عالیه خانم تلاقی پیدا کرد:

-بیا بشین برات یه چیزی بیارم بخوری! رنگت پریده مامان جان!

مستانه سر تکان داد و وارد هال شد. کمی بعد عالیه خانم با دو لیوان چای و یک ظرف شـــیرینی نخودچی کنارش برگشت.

لیوان مستانه را دستش داد و گفت:

-برات توش نبات انداختم که فشارت نیفته!

مستانه لیوان را گرفت و عالیه خانم ظرف شیرینی را هم به سمت مستانه گرفت و گفت:

-بردار عزیزم. خودم درست کردم...

مستانه لبخند بی جانی زد و گفت:

-دستتون درد نکنه!

عالیه خانم "نوش جان" گفت و لیوان خودش را هم برداشت و گفت:

-دو، سه مدل غذا درست کرده بودم، گذاشتم برات توی یخچال!

مستانه شیرینی اش را با جرعه ای از چایش فرو داد و گفت:

-حسابی توی زحمت افتادین!

سرش را پایین انداخت و خیره به نباتی که ته لیوانش کم کم حل می شد گفت:

-یک هفته است دست به هیچی نزدم!

عالیه خانم مادرانه اخم کرد و گفت:

-این حرفا چیه؟! خودت رو با این چیزا اذیت نکن عزیزم ...

مکث کرد و ادامه داد:

-تو فقط مواظب خودت باش. توی همین یه هفته لاغر شـــدی مســـتانه جان! محمد خیلی نگرانته ... همه مون نگرانیم! رضا دنبال کارای بابا هست قربونت برم... انشاا.. زودتر حل می شه!

مستانه سر تکان داد و بغضش را با جرعه ی بزرگی از چای نبات که به نظرش تلخ می آمد فرو داد.

عالیه خانم تا بعدازظهر کنارش ماند. ناهار را خودش گرم کرد و مصرانه کنار مستانه ماند تا غذایش را کامل بخورد. ســـاعت پنج بود که لیوان های چایی را که آورده بود شست و روی میز ناهارخوری را هم با دستمالی مرطوب پاک کرد و بعد صورت مستانه را بوسید و گفت:

-من دیگه برم مستانه جان! خیابونا شلوغه ... تا برسم دیر می شه! دیگه محمد هم کم کم پیداش می شه.

مستانه همان طور که به چادر سر کردن عالیه خانم خیره بود گفت:

-کاش می موندین محمد برسونتتون!

عـالیـه خـانم کش چـادرش را مرتـب کرد و کیفش را روی شانه اش انداخت و گفت:

-با ماشین رضا اومدم عزیزم...

#هوژین

#مرجان مرندی

#پست سیصد و سه

بعد به ســـمت مســـتانه متمایل شـــد و گرم و صـــمیمی صـورتش را بوسـید و همان طور که دسـتش را می فشرد گفت:

-مواظب خودت باش عزیزم! باشه؟!

مستانه لبخند خسته ای زد و گفت:

-چشم!

عالیه خانم با لبخند به ســـمت در رفت. لحظه ی آخر قبل از اینکه دکمه ی آسـانسـور را فشـار بدهد مسـتانه صدایش زد:

-مامان!

"مامانی" که بی اختیار گفت به جز عالیه خانم خودش را هم متعجب کرد. در طول این مدت کم پیش آمده بود که عالیه خانم را صـدا بزند. عالیه خانم را همیشـه دوسـت داشـت اما مامان و بابا گفتن به عالیه خانم و حاج رضـا هنوز هم برایش سخت بود و به همین خاطر سعی می کرد تا حد امکان صـدایشـان نزند. آن لحظه اما "مامانی" که صدا زد از ته دلش بود نه از سر اجبار و احترام!

انگار عالیه خانم هم حسـش را فهمید که با لبخندی عمیق جوابش را داد:

-جان مامان؟!

مستانه لبخند کمرنگی زد و از ته دل گفت:

-مرسی که اومدین!

نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

-نبودین از غصه دق می کردم.

عالیه خانم اخم کمرنگی را بین ابروهای قهوه ای و نازکش نشاند و گفت:

-دور از جونت عزیزم! این چه حرفیه؟!

نفسی گرفت و ادامه داد:

-مامانت که اینجا نیست! هر موقع که کاری داشتی فکر کن که من مادرتم! قصه ی مادر شوهر و عروس رو هم بریز دور! از وقتی که محمد گفت دوستت داره و عروسمون شدی، انگار کردم که خدا بهم دختری که همیشه آرزوش رو داشتم داده عزیزم!

مستانه لبخند زد و تشکر کرد. عالیه خانم که وارد کابین آسانسور شد و در آسانسور بسته شد مستانه هم در را بست و وارد خانه شد.

بوی خوش "عدس پلویی" که میان صحبت های بی وقفه ی عالیه خانم برای عوض کردن حال و هوای مستانه، مستانه اعتراف کرده بود که غذای مورد علاقه اش است، در خانه ای که از تمیزی برق می زد پیچیده بود.

مستانه به سمت پنجره رفت و پرده را کمی کنار زد و به کوچه خیره شد. باران ریز و نم نم می بارید و هوای اسفند ماه انگار قصد دل کندن از زمستان را نداشت. پرده را با آهی عمیق به جای اولش برگرداند و نگاهش به موبایلش که همان طور خاموش گوشه ی مبل رها شده بود افتاد. صفحه ی سیاهش انگار به او دهان کجی می کرد تا یادش بیاورد که شنیدن صدای اصلانی باعث شده تا بی فکر و بی تامل موبایلش را خاموش کند. دوباره دلشوره مثل کرمی موذی در دلش پیچ و تاب می خورد! خانه تمیز بود

و بوی خوش غذا دلچسب! تا ساعتی دیگر محمد هم می آمد اما انگار قرار نبود دلشوره ی سمج و مزاحمش دست از سرش بردارد.

به سمت کاناپه رفت و گوشه ی آن مچاله شد. دست های یخ زده اش را بین زانوهایش جمع کرد و دوباره صدای اصلانی در سرش جان گرفت وقتی با اعتماد به نفس گفته بود "مشکلات پدرت خیلی بزرگتر از بدهی میلیاردیش به منه!"

چشم هایش را روی هم فشار داد تا بلکه صدای اصلانی از مغزش پاک شود اما تلاشش ناموفق بود و باز هم صدایش واضح تر و پتک مانند بر سرش فرود آمد وقتی با ته مایه ای از تمسخر از بی خبری او از اصل ماجرا گفته بود!

صدای چرخیدن کلید در قفل، باعث شد تا چشم های خسته و درآلودش را باز کند.

محمد آرام وارد شد و بی سروصدا کفشش را در جا کفشی کنار در ورودی گذاشت. مستانه کمی خودش را روی کاناپه بالا کشید و سلام کرد.

صدایش باعث شد تا محمد به سمتش برگردد. جوابش را داد و گفت:

-فکر کردم خوابیدی!

مستانه سست و سنگین از روی کاناپه بلند شد و جواب منفی داد. محمد در را بست و همان طور که به سمتش می آمد پرسید:

-پس چرا گوشیت رو خاموش کردی؟!

نگاه مستانه بی اختیار به سمت صفحه ی سیاه موبایلش کشیده شد. دوباره صدای اصلانی در سرش پیچید وقتی از بی خبری او از اصل ماجرا می گفت.

سکوتش باعث شد تا ابروهای محمد به هم نزدیک شود. دستش را پیش آورد و بازوی مستانه را گرفت و گفت:

-خوبی مستی؟!

#هوژین

#مرجان مرندی

#پست سیصد و چهار

-خوبی مستی؟!

اصلانی گفته بود راجع به پدرت فقط با خودت صحبت می کنم نه با هیچ کس دیگه!

محمد دوباره و این بار با نگرانی صـــدایش زد و مســـتانه یادش آمد که اصلانی پای تلفن او را عزیزم و مستانه جان خطـاب کرده بود! محمـد اگر می فهمیـد مردک طمـاع و نانجیب مستی اش را این طور خطاب کرده چه می کرد؟!

آب گلویش را به زحمت فرو داد و نگاهش را از گوی های ســیاه چشــم های محمد که با نگرانی خیره اش مانده بود برداشت. نمی توانست! توان این را نداشت که در سیاهی چشـــم هایش خیره شـــود و حتی بنا به مصـــلحت دروغ بگوید!

خودش را سرگرم مرتب کردن موهای پریشـانش نشـان داد و آرام گفت:

-لباست رو عوض کن بیا شام بخوریم!

سـاعتی بعد، شـامشـان را خورده و روی راحتی های داخل هال نشسته بودند.

نگاه مســـتانه به بخار چایی بود که محمد آن را دم کرده و او آن ها را داخل فنجان های سرامیکی صورتی رنگ ریخته بود! چه قدر برای انتخابشـــان وســـواس به خرج داده و فروشنده را اذیت کرده بود. عزیز از دستش خسته شده و بی تعارف روی چهار پایه ی داخل مغازه نشـــســـته و در ســـکوت منتظر مانده بود تا او بالاخره رضـــایت به خرید

یکی از آن سرویس های به قول خودش خوش رنگ و لعاب چای خوری بدهد.

تمام سکوتش اما تا دم در مغازه بود! به محض اینکه پایشان را از مغازه بیرون گذاشتند غرولند کنان گفت:

-مادر جون! زودتر یکی رو انتخاب کن دیگه! مگه می خوای جلوی شاه چایی بذاری که این قدر وسواس به خرج می دی؟!

مستانه خندان صورت مادر بزرگش را بوسیده و پدرش هم به حمایت از او درآمده و گفته بود:

-حاج خانم! یه بار می خواد خرید کنه ... بذار هر چی دوست داره بگیره!

#هوژین

#مرجان مرندی

#پست سیصد و پنج

عزیز اما غرغر کنان ادامه داد:

-تو امروز اومدی ... من برام پا نمونده از بس دنبالش از این مغازه به اون مغازه گز کردم!

مستانه دوباره صورت مادربزرگش را بوسیده و آن قدر قربان صدقه اش رفته بود تا اخم هایش باز شده و بالاخره خندیده بود!

محمد فنجان چای را به سمتش گرفت و گفت:

-بخور عزیزم! سرد می شه!

زیر لب "مرسی" گفت و فنجان را گرفت. به فنجان خوش رنگ خیره شد و دوباره یاد اخم های عزیز و نگاه کلافه ی فروشنده افتاد!

عزیز می گفت خریدن یک فنجان ساده که این قدر ادا و اطوار ندارد! نمی دانست مستانه وقتی می خواست همان فنجان ساده را انتخاب کند به شب بیداری هایش کنار محمد فکر می کند. به لحظاتی که سرش را روی پایش می گذارد و دل به نوازش هایش می سپارد و چشم هایش را می بندد و زمزمه ی اشعار شاملو را به گوش جان می سپارد!

نمی دانست همان فنجان های ساده برایش مساوی است با لحظاتی گرم و عاشقانه در دل شب های طولانی زمستان!

دلش می خواست از همان موسیقی های آرام بخشی- که در ماشین محمد و گه گاه در خانه ی حاج رضا پخش می

شـــد، داخل خانه اش بگذارد. بعد با همان فنجان های چای کنار محمد بنشـیند، به بازویش تکیه دهد، به حرف هـایش گوش دهـد و درد و دل هـای خودش را برایش بگوید.

عزیز نمی دانســـت محمد و حضـــورش در زندگی او خود عشـق اسـت و چای همان بهانه ی شـیرین و خوش، برای عاشقی کنار او!

چه طور می توانسـت از انتخاب فنجان های چای خوری که قرار بود شیرین ترین لحظات را کنار محمد برایش رقم بزند ساده رد شود؟!

-مستی!

از افکارش بیرون آمد. گیج به محمد که موشـــکافانه نگاهش می کرد نگاه کرد که محمد پرسید:

-به چی فکر می کنی عزیز من؟!

فنجان را به سـمت دهانش برد تا ناغافل دهان باز نکند و از تماس اصـلانی و اضـطرابی که به وجودش تزریق شـده بود نگوید!

جرعه ای از چایش را خورد و به جای جواب به ســـوال قبل محمد پرسید:

-تو می دونی بدهی بابا چه قدره؟!

به محمد مهلت جواب دادن نداد و بلافاصـــله ســـوال بعدی را پرسید:

-بیشتر از خونه و کارخونه است؟!

محمد لحظه ای ســـاکت ماند. نفس عمیقی کشـــید و به همسر-پریشـانش نگاه کرد. بعد نگاهش را دزدید و فنجان چایش را روی میز وسط گذاشت و بدون اینکه به مستانه نگاه کند گفت:

-تو نگران نباش ... بابا و محسنی ...

مستانه به میان حرفش دوید:

-محمد!

محمد نگاهش را از سطح چوبی میز برداشت و به مستانه که مثل تمام این روزها با رنگ و رویی پریده و لب هایی خشـک و سـفید خیره اش مانده بود نگاه کرد. چه باید می گفت به این نازدانه ی پریشان و بی تحمل و بی قرار؟!

صدای مستانه لرزید و دوباره پرسید:

-بیشتره! نه؟!

پدرش اعتقاد داشـــت که نباید به مســـتانه دروغ بگویند. خودش هم می دانســـت با دروغ گفتن به مســـتانه هیچ

مشـکلی حل نمی شـود اما ترس از حال و روز مسـتانه نمی گذاشت تا حقیقت را واضح و عریان برای دخترک بگوید. طاقت پریشان حالی همسر ظریف و زیبایش را نداشت.

#هوژین

#مرجان مرندی

#پست سیصد و شش

مسـتانه که دوباره و ین بار با بغض صـدایش زد، محمد با آهی عمیق سر تکان داد و آرام زمزمه کرد:

-بیشتره!

فنجان در دســـت مســـتانه لرزید و مقداری از چای روی لباسـش ریخت. محمد سریـع از روی مبل بلند شـد و آمد کنارش نشـست. فنجان را از دستش گرفت و دست های لرزانش را در دســـت های بزرگ و گرم خودش گرفت و گفت:

-نکن با خودت این جوری!

چانه ی مستانه لرزید. بغض آلود لب زد:

-حالا چی می شه؟!

قطره ی بزرگی از اشـــک از چشـــم های سرخش چکید و روی صـــورت رنگ پریده اش رد انداخت و در همان حال با همان صدای بغض آلود و لرزان با خودش واگویه کرد:

-بابام دق می کنه!

لبش را که محکم زیر دندان گرفت دســـت محمد، محکم دور شانه اش پیچیده شد. او را به سینه ی خودش فشرد و گفت:

-درست می شه مستی! بابا و محسنی هر کاری از دستشون بربیاد می کنن! نمی ذارن بابات زیاد اون تو بمونه ... می شنوی صدام رو؟!

جواب مســـتانه هق هقی آرام بود که به زحمت ســـعی داشت آن را میان سینه ی محمد پنهان کند.

محمد آرام او را از خودش جدا کرد. صـورتش را با دسـت هایش قاب گرفت و بعد با نوک انگشـت شـسـت، دانه های اشک نشسته روی گونه هایش را پاک کرد و گفت:

-نمی گی دق می کنم وقتی این جوری اشک می ریزی؟!

-دست خودم نیست ... ببخش اگه اذیتت...

بوسـه ی ناگهانی محمد نگذاشـت جمله اش تمام شـود. حرف در دهانش ماند و بی اختیار دســـتش را روی لبش

گذاشت و مبهوت به محمد که با اخمی ظاهری خیره اش شـده بود نگاه کرد. محمد انگشـت اشـاره اش ا تکان داد و گفت:

-مگه غریبه ایم که این جوری حرف می زنی؟!

مستانه سر تکان داد و محمد ادامه داد:

-روزی که بهت گفتم بلدی رفیق راه بشی رو یادت میاد؟!

مســـتانه با یادوری آن روز، بی اختیار لبخند زد. محمد جدی و محکم ادامه داد:

-رفیق راه یعنی رفیق روزهای سختی و آسونی! یعنی همراه سربالایی و شـــیب و پیچ هـای خطرنـاک! وگرنـه کـه تو روزهای خوشی و آسـونی همه بلدن به اصـطلاح دوسـت باشن!

مســـتانه سر تکان داد و محمد این بار دســـت دراز کرد و دست لطیف و ظریف سفیدش را گرفت و گفت:

-چند روز بیشـــتر به عید نمونده! فردا زودتر میام با هم بریم خرید کنیم.

#هوژین

#مرجان مرندی

#پست سیصد و هفت

مستانه نگاهش را از دست سبزه و قدرتمندی که دست ظریف خودش را در برگرفته بود برداشت. سرش را بلند کرد و گفت:

-من چیزی لازم ندارم محمد!

محمد دستش را فشرد و گفت:

-وسایل هفت سین که می خوای! نمی خوای؟!

می خواست حال و هوایش را عوض کند و مستانه این را خوب می فهمید. لبخند خسته ای زد و گفت:

-چرا! اولین عیدمونه! می خوام یه هفت سین خوشگل بندازم!

محمد لبخند پر رنگ تری زد و گفت:

-با هم می ریم هر چی دوست داشتی بخر!

مستانه سر تکان داد و محمد با نگاهی به فنجان های چای گفت:

-چاییمون یخ کرد!

مستانه گفت:

-الان عوضشون می کنم.

از جایش که بلند شـــد محمد با شـــیطنتی کمرنگ سر به سرش گذاشت:

-چای بخوریم یا خجالت؟!

مستانه لبخند زد و به سمت آشپزخانه رفت. چایشان را که خوردند، مستانه رو به محمد که با انگشت شست و اشاره چشم هایش را ماساژ می داد پرسید:

-خسته ای؟!

محمد دســـت از ماســـاژ دادن چشـــم هایش برداشـــت و گفت:

-روزای آخر سال همیشه کارمون سنگین تره! چه طور؟!

مستانه از روی مبل بلند شد و گفت:

-هیچی! بریم بخوابیم!

لوســـتر وســـط هال را خاموش کرد که محمد دســـتش را گرفت:

-بگو مستی! چی می خواستی بگی؟!

-هیچی! دیدیم چشمات رو ماساژ می دی پرسیدم! پاشو بریم بخوابیم....

دســـتش را از دســـت محمد بیرون کشـــید و خواســـت به ســـمت اتاق خواب حرکت کند که ناگهان خانه در تاریکی

مطلق فرو رفت. مستانه بی اختیار جیغ خفه ای کشید که دست محمد محکم دور کمرش پیچید و صدای خندانش را کنار گوشش شنید:

-اینکه این قدر از تاریکی می ترسی خیلی هم بد نیست!

مستانه میان آغوشش نفس راحتی کشید و همان طور که سعی می کرد چشم هایش را به تاریکی عادت دهد گفت:

-بدجنس! چرا آباژور رو خاموش کردی؟!

محمد آرام بازویش را نوازش کرد و بعد گفت:

-می گی چی می خواستی بگی یا وسط تاریکی ولت کنم؟!

مستانه من من کنان جواب داد:

-باور کن چیز مهمی ...

جمله اش تمام نشده، محمد عقب نشینی کرد و دست هایش از دور بدن مستانه باز شد. مستانه ترسیده یک گام به عقب برداشت و خودش را کامل در آغوشش پنهان کرد.

حرصی از ترس مزخرفی که از کودکی رهایش نکرده و تبدیل به فوبیا شده بود، بوی عطر ملایم و محو محمد را عمیق نفس کشید و دست هایش را محکم دور کمرش حلقه

کرد. صـدای خندان محمد را شـنید که آرام زیر گوشـش لب زد:

-اعتراف کن خانم شجاع!

مستانه نفس عمیقی کشید و گفت:

-می خواستم بگم ...

لحظه ای مکث کرد و بعد سرش را بلند کرد و در تاریکی مطلق خانه به سـیاهی چشـم های محمد که خیره ی او مانده بود نگاه کرد و بعد آرام لب زد:

-شعر می خونی؟!

ابروهای محمد بالا پرید و مستانه گف:

-خودت اصرار می کنی ... من که گفتم خسته ای!

محمد دسـتش را پشـت سرش گذاشـت و او را به آغوش خودش دعوت کرد. روی موهـای نرم و خوش بویش را بوسـید. آب گلویش را فرو داد و نفس عمیقی کشـید تا صـدای تند تپیدن قلبش را پنهان کند. آرام زیر گوش مستانه گفت:

-من سر قولم هستم مستی خانم!

صدای مستانه را شنید که گفت:

-منم هستم!

و بعد روی پنجه ی پایش بلند شـد و بوسـه ای نرم روی گونه اش نشـاند. محمد دسـت دراز کرد تا هالوژن های روی سـقف را روشـن کند. تاریکی خانه و قلب بی تاب و این دلبر ظریف و زیبا داشت کار دستش می داد!

همین یک سـاعت پیش بود که چشـم دخترک به خاطر پدرش خیس شده و دریا دریا اشک ریخته بود! خودخواهی بود که وقتی همه ی فکر و ذهن مسـتانه را پدرش و مشـکلاتش پر کرده بود، او به فکر دلش باشـد که در سـودای رسـیدن به همسر_ظریف و زیبایش بی قراری می کرد!

#هوژین

#مرجان مرندی

#پست سیصد و هشت

کمی بعد او گوشـه ی کاناپه ی کرم رنگ نشسـته و دیوان شـمس را در دسـتش گرفته بود و مسـتانه هم طبق قولی که داده بود سر روی پایش گذاشـته و دراز کشـیده بود.

محمد آرام زمزمه می کرد:

من از عالم تو را تنها گزینم
روا داری که من غمگین نشینم؟!
دل من چون قلم اندر کف توست
ز توست ار شادمان و گر حزینم

حواســـش اما به ابیاتی که می خوانـد نبود. نگاهش به موهای خرمایی خوشرنگ مســـتانه بود که روی پاهایش پخش شـده بود و به اندام ظریف و زیبای همسرش که با همان تاپ و شـلوار دخترانه ی سـاده ی صـورتی رنگ هم به شدت خواستنی و زیبا بود.
نگاهش را از گردن و بازوهای عریانش برداشـــت و دوباره نگاهی به کتاب انداخت و بی حواس خواند:
به جز آن چه تو خواهی من چه باشم؟
به جز آن چه نمایی من چه بینم؟

انگار تمـام حواس پنج گانـه اش در نقطـه نقطـه ی سر انگشـتانش، که آرام میان موهای خرمایی و مواج مسـتانه می لغزید جمع شده بود.

دست میان موهای خوش حالتش می کشید و این میان، قلب خودش بود که با هر نوازش تندتر می تپید و دلش میان پیچ و شکن های موهای دختری که محرم و همسرش بود جا می ماند.

نفس عمیقی کشید و با نگاهی به مستانه که چشم هایش دیگر تکان نمی خورد و حرکت آرام قفسه ی سینه و صدای نفس های منظمش نوید خواب بودنش را می داد، بی اختیار لبخند زد.

کتاب را بست و به همسر ظریف و زیبایش خیره ماند. به موهای پریشان و خوش حالتش، به گونه های برجسته و لب های ترک خورده اش که غنچه مانند کمی از هم باز مانده بود.

نفس عمیقی کشید و دست دراز کرد و آرام، طوری که مستانه بیدار نشود یک لیوان آب برای خودش ریخت. آب را یک نفس خورد و بعد با انگشت شست و اشاره پلک های سوزان و دردناکش را ماساژ داد.

***

#هوژین

#مرجان مرندی

#پست سیصد و نه

به ماهی های گلی داخل تنگ نگاه کرد و بی اختیار به یاد شب قبل افتاد.

محمد طبق قولی که داده بود، بعد از ظهر زودتر به خانه آمده بود! با هم به بازار تجریش رفته بودند. دست در دست هم در شلوغی بازارچه قدم زده بودند و مستانه میان هیاهوی مردم که با اشتیاق و لبخند خرید می کردند، قدری از کرختی و بی حوصلگی که مثل بختک به جانش افتاده بود فاصله گرفته بود.

چانه زدن مردم و صدای بلند دست فروش ها ناخودآگاه او را هم به وجد آورده بود و وقتی حواسش پی گرمای دست های محمد، که مالکانه دست ظریفش را محکم گرفته بود و حواسش بود تا در شلوغی و ازدحام بازارچه کسی به او تنه نزند، رفته بود بی اختیار لبخند زده و یادش آمده بود که با محمد و کنار محمد آمده تا خریدهای اولین هفت سین مشترکشان را انجام بدهد.

بعد نفس غمیقی کشیده بود و وقتی بوی خوش سنبل های دست فروش زیر بینی اش پیچیده بود تصمیم گرفته بود به قدر چند ساعت هم که شده به پدرش و مشکلی که اصلانی او را بی خبر از عمق او دانسته بود فکر نکند.

همان جا مقابل گل ها و سبزه ها مکث کرده بود. به یکی از سنبل های بنفش اشاره کرده بود و محمد خوشحال از لبخند او بلافاصله همان را از فروشنده خواسته بود.

سنبل را خودش از فروشنده گرفته بود و بعد هم که محمد خواسته بود آن را از دستش بگیرد مخالفت کرده بود. عطر سنبل و رنگ زیبای بنفشش حالش را خوش میکرد و یادش می آورد که دارد نوروزی را که سال ها در آرزویش بود تجربه می کند و مستانه سخت به این یادآوری نیاز داشت!

کنار هم قدم زده بودند و مستانه برای اولین بار به دنبال سنجد و سیر و سمنو گشته بود. ماهی های گلی را نگاه کرده بود و از حرکت تند و فرزشان بی اختیار لبخند زده بود.

بچه که بودند چند باری با نازیلا برای خرید هفت سین بیرون آمده بودند اما از وقتی گلی خانم مهمان خانه ی آن ها شد، آماده کردن وسایل هفت سین بر عهده ی او قرار گرفت.

خودش همه چیز را می خرید و آن ها را در کریستال های مخصوص هفت سین می ریخت و نازیلا آن ها را روی میز ناهار خوری می چید.

از وقتی هم که مهدیس بزرگ شـد، او بود که با سـلیقه ی خودش هفت ســین را روی میز ناهار خوری دوازده نفره ی خانه می گذاشت.

دو تا از ماهی های قرمز رنگ را انتخاب کرده و خواســته بود تا پسرک فروشـنده آن ها را داخل تنگی که به شـکل حوضی کوچک و کاشی کاری شده بود بیندازد.

عزیز گفته بود خودش برایش ســبزه درســت می کند و به همین خاطر قید خریدن سبزه های بانمکی را که در ظروف سفالی نماد سال جدید گذاشته شده بودند زد.

خریدهیشـان که تمام شـد محمد اصرار کرده بود تا با هم سری به پاســاژها بزنند تا مســتانه برای خودش هم لباس بخرد. مستانه اما زیر بار نرفته بود و گفته بود به اندازه ی کافی لباس دارد. به جایش با هم به رســتوران رفته بودند. شامشان را خورده بودند و بعد هم در پیاده روهای شلوغ و مملو از جمعیت روزهای پایان ســال، پیاده روی کرده و با هم حرف زده بودند.

صــبح قبل از اینکه محمد به سر کار برود مســتانه گفته بود:

#هوژین

#مرجان مرندی

#پست سیصد و ده

-شام بریم خونه ی عزیز!

محمد سر تکان داده و گفته بود:

-پس تو رو برسونم بعد خودم برم دفتر!

مستانه مخالفت کرده بود. دیشب تازه یادش آمده بود که برای محمد هدیه نخریده است. اولین عیدشان بود و دوست داشت کادوی مناسبی تهیه کند. در جواب محمد اما گفت:

-من خودم می رم! می خوام اول برم برای مهدیس و مهشید عیدی بخرم!

محمد اخم کمرنگی را بین ابروهای پهنش نشاند و گفت:

-چرا دیشب که رفتیم بیرون خرید نکردی؟!

مستانه شانه بالا انداخت و گفت:

-دیشب دلم می خواست فقط خریدهای هفت سینمون رو بکنیم!

محمد سر تکان داد و لبخند زد. بعد دستش را در جیب شلوار کتانش فرو کرد. سویچ ماشینش را به سمت مستانه گرفت و گفت:

-پس با ماشین برو! این جوری خیالم راحت تره.

-خودت چی؟!

محمد سویچ را در دستش جا داد و گفت:

-با تاکسی می رم ... بعد از ظهرم که می خوام بیام خونه ی عزیز! با بابا یا احمدرضا برمی گردم.

مستانه دیگر مخالفت نکرد. همیشه ماشین زیر پایش بود و عادت نداشـــت بدون ماشـــین جایی برود. لبخند زده و تشکر کرده بود و محمد بالاخره از خانه خارج شده بود.

نگاهش را از ماهی های قرمز برداشـــت و با نگاهی به ساعت از روی مبل بلند شد.

لباســـش را عوض کرد و برخلاف همیشـــه که حاضر نمی شـــد بدون آرایش از خانه خارج شـــود شـــالش را روی موهایش انداخت و به ســـمت در خروجی خانه حرکت کرد.

هر چه قدر هم که می خوست به خودش دلگرمی دهد که همان طور که محمد گفته پدرش به زودی بیرون می آید، اما باز هم نمی توانست دلشوره ی موذی و مزاحمی را که مثل کرمی بدقواره در وجودش وول می خورد، خفه کند. کنار همه ی این ها دلتنگ هم بود. بیشـــتر از یک هفته بود که پدرش را ندیده بود.

#هوژین

#مرجان مرندی

#پست سیصد و یازده

بیشـــتر از یک هفته بود که پدرش را ندیده بود. دوســـت داشـــت می توانســـت برود و او را ببیند اما چند روز پیش، وقتی هنگام صحبت با حاج رضا خواسته اش را گفته بود، حاج رضا قاطعانه جواب منفی داده و گفته بود که پدرش راجع به این موضـــوع اتمام حجت کرده بود که مســـتانه حق نـدارد برای دیـدنش برود و دلش نمی خواهـد پـای مستانه به آن جا باز شود.

مسـتانه پدرش را می شـناخت. می دانسـت وقتی گفته حق ندارد به دیدنش برود یعنی اگر برود ناراحت می شـــود و مســـتانه حاضر بود همین طور دلتنگ و بی قرار بماند اما پدرش را ناراحت نکند.

ســـوار ماشـــین محمد شـــد و نفس عمیقی کشـــید. بوی عطری ملایم و مردانه زیر بینی اش پیچید.

استارت زد و ماشین را روشن کرد و از پارکینگ خارج شد.

عطر قبلی محمد، همان که انگار بوی چوب و جنگل می داد و مستانه عاشق بوی خاصش بود تمام شده بود و محمد چند روزی بود که این عطر جدید را که می گفت علیرضا برای تولدش خریده بود استفاده می کرد. خوشبو و ملایم بود اما مستانه آن عطر را بیشتر دوست داشت.

شاید چون از اول، هر بار که محمد را دیده بود، آن عطر خاص به مشامش نشسته و وسوسه ی آغوش مردانه و محکمش با آن عطر خاص و جنگل مانند به جانش چنگ انداخته بود.

بی اختیار لبخند زد! تکلیفش با هدیه ی محمد مشخص شده بود!

دستش را به سمت ضبط ماشین برد و وقتی صدای گرم شجریان در ماشین پیچید، لبخند مستانه پر رنگ تر شد. این مرد همه چیزش برایش آرامش داشت. از آغوش گرم و نگاه خواستنی اش تا بوی عطرش و حتی فضای ماشینش با آن موزیک های دلنوازش!

صدای پیامک موبایلش که بلند شد او را از فکر به محمد باز داشت. بی اختیار با دلشوره موبایلش را برداشت و به باکس پیامک هایش رفت. پیامک واریز به حسابش را که دید ابروهایش که به حالت اخم به هم نزدیک شده

بودند از هم باز شـــدند و بی اختیار لبخند زد. موبایلش را روی صندلی رها کرد و همان طور که پایش را بیشتر روی گاز می فشرد با لبخندی که بی اختیار روی لب هایش جا خوش کرده بود، برای خودش زمزمه کرد:

-آخه کی به تو گفته من به پول نیاز دارم پسر عالیه خانم!

*

#هوژین

#مرجان مرندی

#پست سیصد و دوازده

سرکی به ســـاک های کاغذی خریدش زد تا مطمئن شـــود چیزی را از قلم نینداخته است.

همان عطر جنگل مانند را برای محمد خریده بود و برای مهدیس بلوز خریده و برای مهشید هم پازلی هزار تکه!

ســـاک بعدی را برداشـــت و نگاهی به پیراهن داخلش انداخت.

رنگ یاسی اش را دوست داشت! شاید چون شب قبل میان خریدهایشان محمد هر پیراهن یاسی رنگی را که دیده

بود پسـندیده بود و اصرار کرده بود تا آن را برای مسـتانه بخرد.

دستی به پارچه ی لطیف لباس کشید و با لبخند ساک را روی صندلی گذاشت. لذت پوشیدن آن لباس نباتی رنگ که ابتر مانده بود و مســـتانه تمام اشـــتیاقش را برای پوشـــیدن آن از دســـت داده بود. این پیراهن یاسی را اما دوســت داشــت و می خواســت لحظه ی تحویل ســال، همین را بپوشـــد و قید پوشـــیدن آن تاپ و شـــلوار های عروسکی را که تمام این روزها، مثل روزهای دوشیزگی اش آن ها را پوشیده بود بزند!

با لبخند سـویچ را چرخاند که صـدای زنگ موبایلش بلند شد. حتما محمد بود! لبخندش پر رنگ تر شد و سعی کرد در آشفته بازار کیف نامرتبش موبایلش را پیدا کند.

لحظه ای بعد موبایلش را برداشــت و با دیدن شــماره ای که روی صفحه جا خوش کرده بود ناگهان لبخندش را گم کرد.

آن قدر به شماره ها خیره شد تا صدای زنگ قطع شد.

مستانه با دستی لرزان موبایل را کنارش رها کرد و سعی کرد با چند نفس عمیق، جلوی تپش های دیوانه وار قلبش را بگیرد.

صـدای زنگ موبایلش دوباره بلند شـد. صـدای اصـلانی، میان موزیک ملایم و آرام هتل کالیفرنیا در مغزش اکو می شـــد و او را از موزیک ملایم زنگ موبایلش متنفر می کرد! گفته بود راجع به پدرت فقط با خودت صحبت می کنم!

محمد گفته بود بدهی پدرش بیشـتر از سـهمش از کارخانه و خانه است! اصلانی با پوزخند او را بی خبر از اصل ماجرا خوانده بود و مشـکل پدرش را بزرگ تر از بدهی میلیاردی اش خوانده بود.

مگر پدرش چه کرده بود که اصـلانی مشـکلش را بزرگتر از بـدهی اش خوانـده بود؟! قطعـا مردک بلوف زده بود! با این فکر انگار جانی تازه گرفت و دست دراز کرد و موبایلش را برداشـت. باید یک بار برای همیشـه این داسـتان را تمام می کرد تا اصـــلانی دیگر حتی هوس تماس گرفتن با او هم به سرش نزند.

آیکون ســـبز رنگ را لمس کرد و موبایلش را به گوشـــش چســـباند. صـــدایش در گوشـــش پیچید که با همان لحن خونسرد همیشگی گفت:

-سلام مستانه جان!

دهان مستانه مزه ی زهر گرفت.

اخم کرد و گفت:

-بفرمایید!

-خوبی؟!

مستانه پرهای شالش را از هم باز کرد. از شنیدن صدای تهوع آورش داشت خفه می شد!

عصبی جواب داد:

-خوب؟! مطمئنا برای احوال پرسی از من باهام تماس نگرفتین!

اصلانی بلافاصله جوابش را داد:

-برای من هیچ چیزی مهم تر از حال تو نیست عزیزم.

عزیزان ترجیح میدین ادامه قصه رو به چه صورت دنبال کنید؟

Anonymous Poll

votes 596

- به همین روال فعلی روزانه دو پارت
- دو روز در هفته و هر بار ۶ پارت
- روزهای زوج چهار پارت

#هوژین

#مرجان مرندی

#پست سیصد و سیزده

مستانه دیوانه شد! این لحن آرام و ملایم و عزیزم شنیدن از زبان اصلانی داشت حالش را به هم می زد.

صدایش بدون اینکه در اختیار خودش باشد بلند شد:

-دیگه با من تماس نگیر آقای اصـــلانی! اون بار هم گفتم ... برای مشـــکل پدرم فقط با وکیلش و پدر همسر.ـــم صحبت کنید.

خواســـت ارتباطشـــان را قطع کند که اصـــلانی دوباره خونسرد گفت:

-منم اون دفعه بهت گفتم که برای مشـکل پدرت فقط با خودت صحبت می کنم.

مستانه کلمات را با حرص به بیرون پرتاب می کرد:

-از دست من کاری برنمیاد.

بعد سعی کرد با خونسردی ادامه دهد:

-همسرم اگه از مزاحمتتون با خبر بشه قطعا براتون بد می شه ...

بعد بی اختیار لبخند زد! مطمئن بود که در برجک مردک زده اما صدای خونسرد و بی تفاوتش لبخند را روی لب هایش خشکاند:

-من فقط می خواستم کمکت کنم ... حالا که تو این جور می خوای حرفی نیست ... منم مجبور می شم اسناد قاچاق پدرت رو به پلیس گزارش بدم ...

بعد انگار برای خودش واگویه کرد:

-چه قدر بد می شه وقتی قاضی پرونده بفهمه اون همه ارزی که برای تولید روغن گرفته، شده کانتینر کانتینر محصولی که به کشورهای همسایه رفته!

قبل از اینکه مستانه بتواند جملاتی را که شنیده حلاجی کند، اصلانی بی خیال آواری که بر سر مستانه فرود آمده بود با سر خوشی گفت:

-سال خوبی داشته باشی مستانه جان! روز خوش ...

مستانه بی اختیار جیغ زد:

-صبر کن!

اصلانی لحظه ای مکث کرد و بعد آرام جواب داد:

-جانم؟!

صورت مستانه ناگهان خیس از اشک شد. با ته مانده ی توانش نالید:

-دروغ می گی!

اصلانی سکوت کرد و مستانه با امیدواری بیشتری ادامه داد:

-مطمئنم دروغ گفتی! امکان نداره بابا این کارو کرده باشه...

اصلانی اما با آرامش بیشتری ادامه داد:

-اسنادش پیش منه...

مستانه کلافه از صدای لرزانش باز هم بی اختیار فریاد زد:

-دروغ می گی! اگه این طوره که می گی چرا تا الان دست نگه داشتی؟! ها؟!

جواب قاطع و حساب شده اش مستانه را خلع سلاح کرد:

-چون اینکه بابات بقیه زندگیش رو توی هلفدونی بگذرونه برای من هیچ فایده ای نداره ...

مستانه با درد پلک های خیسش را روی هم فشار داد! حتی تصور اینکه اصلانی راست بگوید هم برای جنونش کافی بود!

دوباره صدایش را شنید که با همان لحن خونسرد و ملایم گفت:

-به من اعتماد کن مستانه جان!

مستانه بی اختیار دهان باز کرده بود:

-چی می خوای؟!

اصلانی این بار لحظه ای مکث کرد! انگار توقع نداشت این قدر زود به شنیدن این جمله از زبان مستانه برسد. لحظه ای بعد اما صدایش را شنید که خونسرد و آرام گفت:

-آدرس رو برات اس ام اس می کنم ... بیا تا حضوری با هم صحبت کنیم.

*

#هوژین

#مرجان مرندی

#پست سیصد و چهارده

دست و پایش یخ کرده بود و تمام جانش می لرزید. معده اش تیر می کشید و قلبش جوری می کوبید که انگار می خواست قفسه ی سینه اش را بشکافد. به کوچه ی خلوت و کم تردد نگاه کرد و دوباره نگاهش به در آهنی سلطنتی سیاه مقابلش چسبید!

دیوانه شده بود! دیوانه شده بود که وقتی آدرسی را که اصلانی برایش فرستاده بود را دیده بود پایش را روی گاز گذاشته و با نهایت سرعت و بی دقت رانندگی کرده و کلی فحش از راننده های عصبی خورده بود تا به الهیه رسیده بود.

نگاهش به آویز کوچک ا... که از آینه ی جلوی ماشین آویزان بود و آهسته تاب می خورد افتاد و بی اختیار لبش را محکم زیر دندان گرفت.

این جا چه می کرد؟! پدرش غدقن کرده بود که به خاطر حضور اصلانی حق ندارد پایش را در شرکتش بگذارد! برای اولین بار سرش فریاد کشیده بود تا با او اتمام حجت کند که این مرد خط قرمزش است و مستانه با تمام نازدانه بودنش حق پا گذاشتن روی خط قرمز را ندارد!

حالا اینجا آمده بود چه کار؟! آن هم وقتی حلقه ی محمد را در انگشتش داشت و اگر محمد می فهمید که به

خانه ی اصلانی آمده قطعا سهمش از عصبانیت او خیلی بیشتر از فریاد آن روز پدرش می شد!

آب گلویش را فرو داد! محمد اگر می فهمید که به اینجا آمده چه توجیهی داشت؟! صدایی از گوشه ی مغزش حاضر جوابی کرد که برای پدرم آمدم!

آن طرف تر اما صدایی خسته و زخمی ناله کرد که فکر می کنی اصلانی با تو چه کار دارد؟!

معده اش بیشتر تیر کشید و مستانه بی اختیار به دلش چنگ زد! باید برمی گشت. پدرش گفته بود هر وقت و هر جا مشکلی پیش آمد به حاج رضا بگو! باید پیش حاج رضا می رفت! محمد اگر می فهمید اصلانی با او تماس گرفته دیوانه می شد! باید با حاج رضا مشورت می کرد! اینجا آمدنش بی فایده بود! اصلا وارد شدن به خلوت مردی مثل اصلانی حماقت بود! باید برمی گشت. دست لرزانش را به سمت سویچ برد که دوباره صدای زنگ موبایلش بلند شد. آب گلویش را فرو داد و آیکون سبز رنگ را لمس کرد. صدایش را شنید:

-خوش اومدی مستانه جان! الان می گم درو برات باز کنن.

#هوژین

#مرجان مرندی

#پست سیصد و پانزده

مستانه لال شده بود! ارتباط را قطع کرد و بعد در ماشین را باز کرد.

صدای عصبی پدرش وقتی سرش فریاد زد در سرش پیچید. آن طرف هم محمد بود که با نگاهی دلخور و باز خواست کننده تماشایش می کرد.

از اســـترس به حال تهوع افتاده بود! آویز فیروزه ای رنگ ا... هنوز هم آرام تاب می خورد.

در آهنی مشـکی رنگ باز شـد و مسـتانه بی اختیار دسـت دراز کرد و آویز را از آینه ی جلوی ماشـین جدا کرد و بعد بدون مکث از ماشین پیاده شد.

فاصله ی ماشین تا در خانه ی ویلایی اصلانی به قدر چند قدم بود! پاهای مستانه اما جان حرکت نداشت. انگار به هر کدام از پاهایش وزنه ای چند تنی را بسته بودند که راه رفتن این قدر برایش سخت شد بود!

بالاخره به در رسید. لای در کمی باز بود و به محض اینکه مستانه نزدیک شد در کاملا باز شد و مردی حدودا چهل ساله در را کامل برایش باز کرد و گفت:

-خوش اومدین خانم!

باید برمی گشت! دیوانگی که شاخ و دم نداشت! مستانه اما آویزی که در مشتش بود را محکم تر فشرد و وارد شد. صدای بسته دشن در آهنی مثل پتک بر سرش فرود آمد. مستانه اما به عقب برنگشت. همان جا که ایستاده بود مکث کرد و مرد گفت:

-بفرمایید داخل خانم! آقا منتظرتون هستن!

مستانه بی توجه به آنچه شنیده بود سر جایش ثابت ماند و به ویلای دو طبقه ای که مقابلش بود خیره شـــد. مرد دوباره گفت:

-بفرمایید داخل خانم!

مستانه اخم آلود از مرد فاصله گرفت و دست هایش را روی سینه اش جمع کرد که همان لحظه صدای اصلانی را شنید:

-جهان! مگه نگفتم خانم رو راهنمایی کن تا تشریف بیارن داخل!

مستانه نگاهی به اصلانی که روی تراس خانه ایستاده بود انداخت و چیزی نگفت. مرد اما بلافاصله جواب داد:

-آقا من گفتم ... خانم خودشون...

اصـــلانی همان طور که از پله ها پایین می آمد حرفش را قطع کرد:

-برو دنبال کارت...

مرد بلافاصـله "چشـم" گفت و دور شـد. مسـتانه ماند و حیاط بزرگ و سرســـبزی که با همه ی زیبایی اش، برایش شبیه به جهنم شده بود.

پاهـایش می لرزیـد و حرکـت دانـه هـای ریز عرق را روی کمرش احساس می کرد. حتی حس می کرد دندان هایش از شـدت اضـطراب روی هم سـاییده می شـوند و مسـتانه متنفر بود از اینکه مقابل اصـلانی ترسـیده و مضـطرب به نظر برسد.

آن قدر همان جا دســـت به ســـینه و ســـاکت ایســـتاد تا بالاخره اصـــلانی فاصـــله شـــان را طی کرد و مقابلش قرار گرفـت. بوی عطر تنش در بینی مســـتانـه پیچیـد و دل مستانه آشوب شد. اصلانی دست راستش را به سمت او دراز کرد. لبخند دندان نمایی را روی لب هایش نشـــاند و گفت:

-خوش اومدی مستانه جان!

مستانه بی توجه به دست دراز شده ی اصلانی سرد و جدی گفت:

-گفتید باید حضوری با هم صحبت کنیم.

اصلانی لحظه ای خیره در چشم هایش ماند و بعد با مکث و آرام دست دراز شده اش را داخل جیب شلوار مشکی رنگش کرد و گفت:

-بشینیم با هم صحبت کنیم.

#هوژین

#مرجان مرندی

#پست سیصد و شانزده

مستانه مخالفت کرد:

-من همین جا راحتم! می شنوم...

اصلانی اما اعتنایی به جمله ی مستانه نکرد. جلوتر از او حرکت کرد و گفت:

-حالا که دوست نداری بیای تو، همین جا توی آلاچیق با هم صحبت می کنیم!

مستانه با حرص و به ناچار به دنبالش کشیده شد. کمی جلوتر، اصلانی یکی از صندلی های حصیری را که زیر آلاچیق بود برای مستانه عقب کشید و گفت:

-اینجا سرده! مطمئنی که نمی خوای توی خونه با هم صحبت کنیم؟

مستانه اخم آلود روی صندلی نشست و گفت:

-من عجله دارم آقای اصلانی!

اصلانی صندلی مقابل مستانه را برای خودش عقب کشید. پا روی پا انداخت و دست به سینه نشست و گفت:

-اکی! اگه تو این جوری راحتی حرفی نیست!

مستانه اخم آلود نگاهش را از چشم های آبی اش برداشت و چیزی نگفت. اصلانی اما تکیه اش را از پشت صندلی برداشت و گفت:

-برای من مهم راحتیه توئه مستانه جان!

حالش داشت از لحن اغواگرش به هم می خورد اما سعی کرد با یادآوری اینکه برای چه پا به خانه ی او گذاشته خونسرد بماند.

صدایش را بعد از لحظه ای کوتاه شنید که گفت:

-چیزی میل داری بگم برات بیارن؟! قهوه! نسکافه؟!

مستانه همان طور خم آلود سر تکان داد. اصلانی بطری شیشه ای روی میز را برداشت. درش را باز کرد و مقداری از آن را داخل گیلاس خودش ریخت و دوباره رو به مستانه گفت:

-خیلی مضطرب به نظر می رسی!

گیلاس را به سمتش گرفت و گفت:

-آرومت می کنه!

#هوژین

#مرجان مرندی

#پست سیصد و هفده

سکوت مستانه و نگاه عصبی و ابروهای در هم گره خورده اش باعث شد تا اصلانی با خنده دستش را عقب ببرد. قدری از مایع سفید داخل گیلاس شیشه ای را خورد و بعد همان طور که گیلاسش را در دست تاب می داد خیره به مستانه گفت:

-از همون روز اولی که دیدمت از این نگاه یاغی و شیطونت خوشم اومد!

دهان مســـتانه مزه ی زهر گرفت. جوشـــش چیزی را در معده اش احساس می کرد و می ترسید همان لحظه مقابل نگاه وقیح اصـــلانی عق بزند و محتویات معده اش را بالا بیاورد.

اصلانی خیره به او کم کم لبخندش محو شد و بعد با اخمی کمرنگ گفت:

-از زنای ساکت بدم میاد!

گیلاس را دوباره بالا برد و جرعه ای دیگر از الکل داخل آن را خورد و این بار وقتی گیلاســش را روی میز گذاشــت گفت:

-تو دختر باهوشی هستی!

باهوش نبود! آن لحظه احســـاس می کرد که نه تنها باهوش نیســت که کودن ترین زن روی زمین اســت که با اینکه می دانست اصلانی روزی برای حل مشکل پدرش به او چشــم طمع داشــته، پا به خانه اش گذاشــته مقابلش نشـــســـته و اجازه داده تا با وجود حلقه ی براق که در انگشــت دســت چپش می درخشــد، او از علاقه ی تهوع آورش از روز نحس اولین دیدار بگوید.

اصـــلانی کمی روی صـــندلی جا به جا شـــد خودش را به سمت مستانه متمایل کرد که مستانه بی اختیار به پشتی سرد صندلی چسبید.

-می خوای بابات زودتر بیاد بیرون؟!

مستانه لال شده بود! ساکت و صامت به اصلانی خیره مانده بود تا ببیند ته قصه ی تهوع آوری که او نوشته به کجا می رسد!

اصلانی دوباره به پشتی صندلی تکیه داد. بشکنی زد و گفت:

-مثل آب خوردن می مونه برام.

معده اش تیر می کشید و گلویش از هجوم اسید معده اش می ســـوخت. اصـــلانی اما بی توجه به حال و روز او، با خونسردی گفت:

-همه ی اسنادو پاره می کنم و همه ی بدهیشم ...

دوباره به سمت مستانه متمایل شد. آن قدر زیاد که بوی الکل در بینی مستانه پیچید وقتی آرام زمزمه کرد:

-فدای اون چشمای تو!

به زحمت جلوی عق زدنش را گرفت و مایع زهر مانندی را که تا روی زبانش آمده بود قورت داد.

اصلانی دست بردار نبود و همچنان ادامه می داد:

-تو فقط با من راه بیا!

قلب مستانه یک لحظه ایستاد! مرگ چه رنگی بود مگر؟! مگر نمی گفتند در لحظه ی مرگ روح از بدن جدا می شـــود؟! قطعا مرده بود! مرده بود که نه توان پلک زدن داشـــت، نه فریاد زدن، نه حتی بلند شـــدن از روی آن صندلی نحس حصیری!

-همه چیز رو درست می کنم مستانه!

پس چرا هنوز صدای شوم و کثیفش را داشت می شنید؟! نمرده بود! زنده بود! بیدار بود و داشـــت نحس ترین لحظه ی زندگی اش را نفس می کشید.

اصلانی با آن چشم های آبی و سردش به او زل زده بود و مستانه آویز ا... را که در مشتش داشت می فشرد و خدا را قسم می داد تا کمکش کند تا بتواند روی پاهایش بایستد. لحظه ای بعد بلند شد! خدا صدایش را شنیده بود انگار! خدا می دانست که گناه او فقط عشق بی حدش به پدرش است! خدا می دانست که او اگرچه زنی متاهل است اما در شنیدن جملات تهوع آور مرد هوسبازی مثل اصلانی بی گناه ترین است که کمکش کرد تا پاهایش را که مثل دو

تکه چوب خشک شده بودند تکان دهد و از روی صندلی بلند شود و بتواند سرپا بایستد.

اصــلانی هنوز روی صــندلی نشــســته بود و خیره خیره تماشایش می کرد.

مستانه به زحمت دهان باز کرد و گفت:

#هوژین

#مرجان مرندی

#پست سیصد و هجده

-هر زمان که اراده کنید خونه و کارخونه رو به نام شـما می زنیم ...

اصلانی لحظه ای در سکوت تماشایش کرد و بعد ناگهان خندید. صـدای خنده ی بلندش، حال مسـتانه را دگرگون کرد. گوشـــه ی لبش را زیر دندان گرفت تا جلوی لرزیدن لـب هایش را بگیرد و بتواند همان طور آرام و خونسر.ــد سرجایش باقی بماند.

اصلانی بالاخره دست از خنده هایش کشید. پای چپش را روی پای راست انداخت و دست به سینه به مستانه که سر پا ایستاده بود و بی اختیار انگشت هایش را روی پشتی

صـــندلی حصـــیری گذاشـــته بود تا تکیه گاهی برای بدن لرزانش باشد، نگاه کرد و گفت:

-اون که حقمه! بدهیمه و می خوامش....

مســـتانه آب گلویش را فرو داد و به زحمت صـــدایش را صاف کرد. متنفر بود از اینکه مقابل اصلانی مضطرب و ترسـیده به نظر برسـد اما با تمام تلاشـش وقتی دهان باز کرد صدایش می لرزید:

-قرار بود با سـود کارخونه توی چند سـال شـما، پولتون رو بردارین! به هر حال کارخونه الان درآمدش بالاســـت و به سود افتاده و....

اصلانی میان حرفش پرید:

-من وقتی این قرارو با فرامرز گذاشـــتم که فکر می کردم کارخونه خیلی با ارزشـــه! دنبال پول بیشـــتر بودم اون روزا....

مکث کرد! گیلاسی را که دستش داشت به سمت دهانش برد. کمی از مایع داخل آن را خورد و بعد گفت:

-اما از وقتی تو رو دیدم فهمیدم که کارخونه و سودش برام هیچ ارزشی نداره!

انگشت های مستانه از پشتی صندلی رها شد. یک قدم به عقب برداشـــت و اصـــلانی به جبران فاصـــله ای که بینشان ایجاد شده بود، از روی صندلیش بلند شد.

-با من سر سختی نکن مستانه!

#هوژین

#مرجان مرندی

#پست سیصد و نوزده

مســـتانه بی اختیار یک قدم بیشـــتر به عقب برداشـــت. اصلانی اما یک گام بلند به جلو برداشت :

-من دوستت دارم!

مستانه یخ زد. لال شده بود و قدرت تکلمش را از دست داده بود و اصلانی به جای او هم حرف می زد:

-کافیه تو لب تر کنی ... بابات رو میارم بیرون و همه ی چک هاش رو می دم به خودت!

مستانه همان طور گیج و صامت سر جایش ایستاده بود و احمقانه به این فکر می کرد که مگر اصـــلانی او را در لباس ســـفید عروسی کنار محمد ندیده بود!؟ مگر

حواسش به حلقه ی سفیدی که در انگشت دست چپش می درخشید نبود! ؟

سکوتش انگار به اصلانی جرات بیشتر داد. به مستانه نزدیک تر شد و دستش تا نزدیک صورت مستانه بالا آمد.

مستانه ناگهان به خودش آمد. عصبی خودش را کنار کشید و دست اصلانی در هوا ماند. مستانه گر گرفته و نفس نفس زنان گفت:

-مراقب رفتارتون باشید.

اصلانی با مکث دستش را عقب کشید و آن را در جیب شلوار مشکی رنگش فرو کرد و خیره خیره تماشایش کرد. مستانه با حرص ادامه داد:

-می فهمید چی می گید؟! من متاهلم آقای اصلانی ...

ابروهایش را درهم کشید و ادامه داد:

-اگه یه بار دیگه بخواید از این حرفا بزنید مجبورم همسرم رو در جریان بذارم.

آب گلویش را فرو داد و خواست به سمت در خروجی حرکت کند که صدای اصلانی باز هم متوقفش کرد:

-مستانه!

متنفر بود از این که اســـمش را این طور خودمانی و بی تکلف صـــدا می زد. یک نفر سرش فریاد زد که مقصر ـــ خودت هستی که پا به خلوت این مرد گذاشتی!

دخترکی کوچک و صـــورتی پوش با موهای خرگوشی و چشم های عسلی اما در دلش بهانه ی پدرش را می گرفت.

اصـــلانی خودش را به او رســـاند. آمد و کنارش ایســـتاد و گفت:

-اگه تو این جوری می خوای حرفی نیســـت! من فردا تمام مدارک قاچاق فرامرز رو به پلیس تحویل می دم ...

سرش را نزدیک تر آورد و آرام پچ پچ کرد:

-بابات می مونه و پرونده ی یه فساد مالی بزرگ!

نچ نچی که درست زیر گوش مستانه کرد، حال مستانه را دگرگون کرد. صدایش بی اختیار بالا رفت و جیغ کشید:

-دروغ می گی! بابای من اگه اهل این جور خلافا بود همون موقع که گیر کرده بود می رفت سراغ این کار!

با حرص خیره در چشم های خونسرد اصلانی غرید:

-این کارای کثیف از آدمای کثیفی مثل تو برمیاد نه بابای من!

اصلانی بی خیال شانه بالا انداخت:

-اکی! من مدارک رو می دم به پلیس! شایدم واقعا بابای تو بی گناه بوده باشه هر چند ...

"هر چندش" را کشید و بعد با مکثی کوتاه اضافه کرد:

-تمام شواهد و مدارک بر علیه باباته!

مستانه کلمات را با حرص به صورتش تف کرد:

-برو هر غلطی که دلت می خواد بکن.

دوباره خواست حرکت کند که اصلانی با جمله ای ناگهانی غافلگیرش کرد:

-فکر می کنی بابات چرا این قدر برای ازدواجت عجله کرد؟!

نفس مستانه بند آمد و اصلانی ادامه داد:

#هوژین

#مرجان مرندی

#پست سیصد و بیست

-بابات از روزی که از اصل ماجرا با خبر بشی- می ترسید. به همین خاطرم تا من ایران نبودم تو رو داد به خواستگارت ... به خیالش این جوری فکرش راحت بود

که دخترش روزی که از مشکلش با خبر بشه دست و پاش برای از خود گذشـــتگی بســـته اســـت و دیگه سر خونه و زندگیشه ...

صورت مستانه از شدت حرص و بغض سرخ شده بود.

اصلانی بی توجه به حال ناخوش او ادامه داد:

-هیچ دروغی در کار نیســت اما به نظرم این وســط بابات زیادی روی تو حساب باز کرده بود!

سرش را پایین آورد و خیره در نگاه سرخ و بارانی مســـتانه گفت:

-انگار زیادم از این که بابات بقیه عمرش رو توی زندان بگذرونه و آبروش پیش هر کس و ناکسیـــ بریزه ناراحت نمی شی! هوم؟!

توان مســتانه تمام شــد. یک قطره ی بزرگ از گوشــه ی چشمش سر خورد و روی صورتش رد انداخت.

اصلانی رد اشکش را دنبال کرد و گفت:

-یا نه! من اشـــتباه می کنم و تو هیچ وقت حاضر نیســـتی بابات با اون قلب مریض، کمرش زیر بار این بی آبرویی خم بشـــه و دو تا خواهر کوچیکت بی پدر بزرگ بشـــن و از

خجالت رسـوایی باباشـون نتونن هیچ جا سرشـون رو بالا بگیرن!؟

یک قطره دیگر از اشـک از چشـم مسـتانه چکید. دیگر نگران نبود که مقابل اصلانی ضعیف به نظر برسد! اصلا مگر خفتی بالاتر از این هم بود که سر پا ایسـتاده بود و اصلانی خیره در نگاهش از پیشنهاد وقیح و شرم آورش می گفت.

اصلانی اخم کرد و گفت:

-یعنی زندگی با من این قدر برات سخته که حاضری چشم روی پدرت، خواهرات و حتی اون مادر بزرگ پیرت ببندی دختر؟!

قطره ای دیگر از چشـم های درشـت مسـتانه سر خورد و این بار مستانه احمقانه به تنها دستاویزش چنگ زد:

-من متاهلم!

اصلانی راحت و خونسرد و گفت:

-طلاق بگیر!

بدن مسـتانه لرزید! جوری بی خیال از طلاقش گفت که انگار دارد راجع به سـاده ترین و بدیهی ترین مسـاله ی زندگی مستانه صحبت می کند!

#هوژین

#مرجان مرندی

#پست سیصد و بیست و یک

صورت مستانه دیگر خیس خیس شده بود. مستانه بی توجه به بارش سیل آسای چشم هایش گفت:

-نمی شه! نمی تونم ...

اصلانی نگاهش را از چشم های خیسش برداشت. از مقابلش گذشت و به سمت ساختمان قدم برداشت و گفت:

-پس برو خونه پیش شوهرت و منتظر حبس ابد پدرت و چشمای گریون مادر بزرگ و خواهرات بشین!

این بار مستانه بی اختیار به دنبالش کشیده شد:

-آقای اصلانی!

اصلانی به عقب برگشت. مستانه هق هق کنان گفت:

-خواهش می کنم ... دست از سر من بردارید! این همه زن و دختر! من شوهر دارم! شوهرم رو دوست دار...

اصلانی اخم آلود انگشت اشاره اش را به علامت سکوت بلند کرد و گفت:

-هیس!

مستانه دستش را مقابل دهانش گرفت تا جلوی هق هقش را بگیرد. اصلانی در صورتش براق شد و به تندی گفت:

-دیگه حرف از دوست داشتن اون نزن!

انگشت شست و اشاره اش را عصبی دور دهانش کشید و برخلاف خونسردی همیشگی اش با حرص گفت:

-بدم میاد! حالم خراب می شه ... فهمیدی؟!

مستانه اما بی توجه به نگاه سرخ و پریشان اصلانی دوباره تکرار کرد:

-دست از سرم بردار! ازت بدم میاد ... ازت متنفرم! من شوهرم رو دوست...

قبل از اینکه بتواند جمله اش را کامل کند، نفسش بند آمد.

دست های اصلانی دور کمر و شانه های مستانه پیچیده شد و بوی عطری تند در بینی مستانه پیچید. مستانه

وحشت زده خواست جیغ بکشد که اصلانی فورا واکنش نشان داد و دستش را روی دهانش گذاشت.

مستانه با تمام توان سعی کرد خودش را از آغوشش بیرون بکشد اصلانی اما بی توجه به تقلای او با همان نگاه سرخ و صورت اخم آلود خیره در نگاه خیس مستانه با وقاحت پچ پچ کرد:

-می تونم همین الان کاری کنم که دیگه خودت روت نشه یک ثانیه هم با شوهرت زندگی کنی!

مستانه با گریه تقلا کرد خودش را عقب بکشد، اصلانی به تلاش بی نتیجه اش پوزخند زد و گفت:

#هوژین

#مرجان مرندی

#پست سیصد و بیست و دو

-تا من نخوام هیچ کاری نمی تونی بکنی پس الکی خودت رو خسته نکن!

سرش را جلو آورد. نفس های گرمش که به پوست صورت مستانه خورد و بوی الکل که در بینی اش پیچید چشم های مستانه بی اختیار بسته شد.

حس می کرد دیگر جانی در تنش نمانده و همان لحظه است که بیهوش شود. حتی دیگر توان تقلا کردن را هم نداشت. یک لحظه از دلش گذشت که ای کاش همان دم خدا جانش را بگیرد! آرزویش اما برآورده نشد و صدای اصلانی را درست کنار گوشش شنید:

-اما من بدم میاد که زنی رو به زور تصاحب کنم!

گفت و با پایان جمله اش ناگهان مستانه را رها کرد. مستانه به زحمت تعادلش را حفظ کرد و سعی کرد تا پخش زمین نشود. حس می کرد حیاط دور سرش می چرخد و اگر یک لحظه دیگر آن جا مقابل اصلانی بایستد از حال می رود. آویز ا... را که هنوز در دست عرق کرده اش داشت فشرد و با تمام توان خدا را صدا زد و یک گام به عقب برداشت.

اصلانی با لبخند تماشایش کرد. مستانه یک گام دیگر هم برداشت و بعد با نیرویی بی اراده و ناگهان با تمام توان به سمت در دوید.

مقابل در وقتی داشت تلاش می کرد تا دری را که در نهایت استیصال و وحشت متوجه قفل بودنش شده بود باز کند اصلانی دوباره کنارش رسید کلید را در قفل انداخت و در را باز کرد و گفت:

-تا آخر تعطیلات عید بهت فرصت می دم! روز چهادهم فروردین اگه اومدی و گفتی با پیشـــنهاد من موافقی که هیچ اما اگه اونی که من می خواستم نشـد، منم با مدارکم می رم سراغ پلیس ... دیگه انتخاب با خودته!

در را باز کرد و خودش را کنار کشـید و با لبخندی چندش آور گفت:

-روز خوش خانم زیبا!

#هوژین

#مرجان مرندی

#پست سیصد و بیست و سه

با شـنیدن صـدای زنگ موبایلش نگاه سرخ و تب دارش را باز کرد و به گوشی اش نگاه کرد.

صـورت خندان محمد را که دید دوباره اشـک به چشـم های ملتهبش هجوم آورد. کمی بعد صـــدای آهنگ قطع شد و تماس محمد به سیل تماس های از دست رفته اش اضـــافه شـــد. آرنجش را به پنجره تکیه داد و به غروب دلگیری که هر لحظه بیشـــتر به اســـتقبال تاریکی می رفت خیره شـد. اشـک از گوشـه ی چشـمش سر خورد و دوباره

صدای زنگ موبایلش بلند شد. کرخت و بی جان سرش را گرداند. باز هم محمد بود! مطمئن بود که از نگرانی جانش را به لبش رسانده است اما توان نداشت که دست دراز کند و جوابش را بدهد.

بعد از آن دیدار نحس، وقتی سوار ماشین شده بود تا زودتر از آن محله ی نفرت انگیز دور شود، رانندگی دیوانه وارش کار دستش داده بود.

پسر بچه ای بی مهابا مقابلش پریده بود و فقط خدا یارش بود که توانست فرمان را به موقع بچرخاند. با گاردریل کنار خیابان برخورد کرده بود. یکی دو نفر دورش جمع شده بودند اما مستانه دیده بود پسرک حالش خوب است و بهت زده تماشایش می کند بی توجه به درد بدی که به خاطر پرتاب ناگهانی اش به جلو، در سرش پیچیده بود، ماشین را جابه جا کرده و پایش را روی گاز گذاشته و حرکت کرده بود. آن قدر رفته بود تا به گیشا رسیده بود. وارد کوچه ی خودشان اما نشده بود. چند کوچه پایین تر، وارد فرعی خلوت شده بود و به محض اینکه ماشین را متوقف کرده بود با حس هجوم محتویات معده به سمت دهانش خودش را بیرون انداخته و هر چه در جانش را داشت عق زده بود.

بعد از آن با دست و پایی لرزان سوار ماشین شده بود و سرش را روی فرمان گذاشته و چشم هایش را محکم روی هم فشـــار داده بود به این امید که شـــاید خوابش ببرد و وقتی چشم هایش را باز کرد ببیند که تمام آنچه پشت سر گذاشـــته کابوسی وحشـــتناک بوده اســـت. بعد به عزیز بگوید که خواب بد دیده و عزیز با آن آرامش همیشـــگی بگوید:

-یه صدقه بذار کنار و به دلت بد راه نده! منم الان برات چهار قل و آیت الکرسی می خونم.

اما هر چه بیشتر چشم هایش را روی هم فشار داده بود، اشک هایش با شدت بیشتری روی صورتش سرازیر شده بودند.

بعد از آن هم وقتی ســـیل پیام ها و تماس های محمد به سمتش سرازیر شده بود فهمید که کابوسی در کار نبوده و محمد را هم نگران خودش کرده اســـت. دوباره صـــدای زنگ موبایلش بلند شد.

اشک هایش را پاک کرد و آب بینی اش را بالا کشید. تا کی می خواســـت خودش را در این کوچه پنهان کند؟! باید به خانه برمی گشت. باید برمی گشت و فکری به حال زندگی که آتش به سمتش زبانه کشیده بود می کرد.

نگاهش به خریدهایش افتاد و با یادآوری حال خوبش وقتی داشـــت برای محمد عطر انتخاب می کرد بغض به گلویش هجوم آورد.

با دســـتی بی جان ســـویچ را چرخاند و پایش را روی گاز گذاشت و حرکت کرد.

نرسـیده به کوچه شـان، محمد را دید که با حالی پریشـان سر کوچه قدم می زند. پسرــ عالیه خانم را حســابی نگران کرده بود!

محمد را که دید، دست و پایش شل شد و ماشین را همان جا کنار خیابان متوقف کرد.

دید که محمد به سـمتش دوید. یادش آمد که اصـلانی با وقاحت در چشم هایش زل زده و گفته بود:

-طلاقت رو بگیر!

صورتش دوباره خیس شد. محمد که به او رسید با دستی لرزان قفل را زد لحظه ای بعد در باز شـــد. جرات بلند کردن سرش و خیره شـــدن در چشـــم هایش را نداشـــت. صدایش را شنید که جدی، دلخور و نگران صدایش زد:

-مستانه!

فقط سر تکان داد و چیزی نگفت. محمد اما چانه اش را گرفت و وادارش کرد تا با هم چشـــم در چشـــم شـــوند. نگاهان که درهم گره خورد، چشـم هایش نگران شـدند و این بار وقتی دهان باز کرد و مسـتی صـدایش زد، به جای دلخوری و جدیت لحظه ی اول فقط دلواپسی- عمیق در صدای بم و مردانه اش نشسته بود.

میان هق هق تمام نشـــدنی مســـتانه، او بود که بهانه ی غیبت طولانی اش را به دستش داد. پرسید:

-تصادف کردی؟!

مستانه سر تکان داد و محمد دوباره و با احتیاط پرسید:

#هوژین

#مرجان مرندی

#پست سیصد و بیست و چهار

-به کسی زدی؟!

چاره ای به جز دروغ گفتن نداشـت. مجبور شـد سر تکان دهد و محمد با نگرانی پرسید:

-اتفاقی که نیفتاد؟!

پسرک سالم و سرحال بود و اتفاق اصلی در روح او رخ داده بود که انگار در حال متلاشی شدن بود. به زحمت لب زد:

-نه! منتظر موندم تا خیالم راحت بشه ...

محمد نفس عمیقی کشید و گفت:

--چرا زنگ نزدی من بیام؟! چرا جواب تلفن رو نمی دادی؟!

مستانه این بار به سادگی اعتراف کرد:

-ترسیده بودم...

دروغ نگفته بود! ترسیده بود! ترس را با تک تک سلول هایش لمس کرده بود! دست محمد پیش آمد. آرام روی شانه اش نشست و با انگشت شست و اشاره فشار کوچکی به استخوانش داد و زمزمه کرد:

--عزیز دلم!

مستانه سرش را بلند کرد. نگاه خیسش را به چشم های مشکی محمد دوخت و محمد گفت:

-منو امروز به خدا رسوندی مستانه!

مستانه از میان لب های خشکش به زحمت گفت:

-ببخشید!

نفس عمیق محمد در گوشـــش پیچید و بعد صـــدایش را شنید که گفت:

-برو اون طرف ماشین رو ببریم توی خونه!

مســـتانه سر تکان داد و خودش را روی صـــندلی کناری کشـید. لحظه ای بعد محمد هم سـوار شـد. اسـتارت که زد، مستانه آرام گفت:

-ماشینت داغون شد!

محمد به طرفش برگشـــت و مســـتانه نگاه خیســـش را به صورتش دوخت و ادامه داد:

-ببخشید!

اخم کمرنگی بین ابروهای محمد نشست و این بار جدی و محکم جوابش را داد:

-نگران خودت شدم مستانه ...

خیره به چشـــم های سرخ و پلک های متورمش آرام تر ادامه داد:

-ماشین فدای یه تار موت دختر خوب!

مستانه لبخند بی رمقی زد و سرش را به پشتی صندلی تکیه داد.

محمد اما با شیطنتی کم جان سر به سرش گذاشت:

-الان فهمیدم که بابات چرا اون دفعه که تصــادف کردی دیگه برات ماشین نخرید.

اصلانی گفته بود اگه مدارکش را نشان پلیس دهد، پدرش باقی عمرش را باید پشــت میله های زندان بگذراند. معده اش تیر کشید و دستش روی شکمش چنگ شد. حرکتش از چشم محمد دور نماند فورا گفت:

--خوبی؟! می خوای بریم دکتر؟!

مستانه سر تکان داد و گفت:

-بریم خونه مون محمد!

پسوندی که به خانه چسباند، یادآور این بود که آن خانه ی مشترک خودش و مرد مهربان کنار دستش است.

هم زمان با این یادآوری هم دلش گرم شد و هم انگار یک نفر سینه اش را به آتش کشید.

*

#هوژین

#مرجان مرندی

#پست سیصد و بیست و پنج

دستی سرد و غریبه پیش آمد و روی کمرش نشست و بعد صدای اصلانی را شنید که با خونسردی زیر گوشش زمزمه کرد:

-می تونم یه کاری کنم که دیگه خودت روت نشه حتی یه ثانیه با شوهرت زندگی کنی!

سعی کرد خودش را عقب بکشد اما انگار بندهایی نامرئی دور دست و پایش بسته شده بود که قدرت تکان خوردن نداشت. اصلانی خندید. سرش را جلو آورد و مستانه با تمام توان جیغ کشید.

با تکان دست های محمد و "مستی" گفتن های آرامش چشم هایش را باز کرد. نگاهش در چشم های نگران و خواب آلود محمد قلاب شد و صدایش را شنید که گفت:

-خواب بد دیدی عزیزم! آروم باش!

مستانه دستش را روی قفسه ی سینه اش گذاشت. قلبش هنوز از اضطراب لحظات نکبت باری که در خواب هم رهایش نمی کردند می کوبید و تمام تنش از وحشت به عرق نشسته بود.

محمد دستی به موهایش کشید و گفت:

-برم برات آب بیارم!

هنوز اما از جایش بلند نشــده بود که مســتانه بازویش را چسبید و صدایش زد.

"جان محمدی" که شــنید، بغض آلودش کرد. به زحمت صدایش را پیدا کرد و گفت:

-نرو!

محمد گفت:

-آب بیارم برات!

مستانه کمی خودش را بالا کشید و به تاج تخت تکیه داد و گفت:

-آب نمی خوام! بمون پیشم ... می ترسم!

محمد لحظه ای مکث کرد. بعد کمک کرد تا مســتانه دوباره دراز بکشد. آرنجش را به تشک تکیه داد و سرش را روی کف دستش گذاشت. بعد دست آزادش را به سمت مســتانه دراز و او را به آغوشــش دعوت کرد. مســتانه از خدا خواسته خودش را کامل به سمت همسرش کشید. سرش را در سینه اش پنهان و خودش را در آغوشش جمع کرد.

محمد به حالت خوابیدنش لبخند زد. آرام موهایش را نوازش کرد و گفت:

-می خوای آباژور رو روشن کنم؟!

مستانه عمیق نفس کشید و صادقانه اعتراف کرد:

-تو که هستی نمی ترسم!

محمد آرام و با رضایت خندید. روی موهایش را بوسید و گفت:

--راحت بخواب! هر وقت خوابت برد می خوابم مستی جان!

دستش آرام میان موهای مستانه لغزید و مستانه کمی بعد تحت تاثیر امنیت آغوش و خلسه ی نوازش هایش چشم هایش بسته شد.

لحظه ی آخر اما، قبل از اینکه مغلوب خواب شود و پلک هایش روی هم بیفتد آرام صدایش زد. محمد با صدایی بم شده از خواب جوابش را داد:

-جونم؟!

مستانه سرش را بلند کرد. چشم های خمار از خوابش را به نگاه مشکی آشنایش داد و آرام زمزمه کرد:

-دوستت دارم!

جواب "دوســتت دارمش" آب حیاتی بود که به لب های خشکیده اش سرازیر شد. صدای محمد را لحظه ی آخر قبل از اینکه چشم هایش بسته شود شنید که زیر گوشش پر محبت و گرم زمزمه کرد:

-شب بخیر قشنگ خانم!

عمیق نفس کشــید و سرش را بیشــتر در ســینه ی محمد پنهان کرد و مغلوب قدرت خواب شد.

فصل بیست

کرخت و بی حال روی تخت غلت خورد و به ســاعت کوچک روی پا تختی نگاه کرد. عقربه ها جایی حوالی نه را نشان می دادند.

احمدرضا زنگ زده بود و محمد مجبور شده بود به دفتر برود! ساعت پنج بعدازظهر سال تحویل می شد و مستانه بی حوصله و دل مرده هنوز روی تخت دراز کشیده بود و هیچ برنامه ای برای اســتقبال از اولین عید نوروز مشترکشان نداشت!

یادش آمد که اصــلانی تا آخر تعطیلات به او مهلت داده بود! از فکر اینکه این اولین عید شـــاید، آخرین نوروز با هم بودنشان هم باشد دهانش مزه ی زهرمار گرفت.

#هوژین

#مرجان مرندی

#پست سیصد و بیست و شش

شب قبل با اصرار عزیز به آن جا رفته بودند.

عزیز با دیدن رنگ و روی پریده اش او را به آشـــپزخانه صـــدا زده، اخم کمرنگی را بین ابروهای نازکش نشـــانده و گفته بود:

-مادر جون! جمع کن خودت رو! دو هفته اسـت عروسی کردین و من هر بار تو رو دیدم این حال و روز تو بوده! کم این پسرـــ رو خون به جیگر کن! زندگیه دیگه! بالا داره! پایین داره! سختی داره! آسونی داره ... تو فکر می کنی من دلم کم خونه؟! اما با زانوی غم بغل گرفتن که کار درسـت نمی شـــه! انشـــاا.. زودتر بابات میاد بیرون ... خدا ارحم الراحمینه ... هیچ وقت بنده اش رو درمونده نمی ذاره! یه کم صـــبور باش قربونت برم! تو خواهر بزرگتری! چشـــم مهدیس و مهشـــید به توئه! غیر از اون! الان دیگه تنها

نیستی! ناسلامتی زن یه خونه ای! زن یعنی ستون خونه! چشم شوهرت به توئه! یه کمم به فکر این بنده ی خدا باش که همش چشمش دنبال توئه.

مستانه بی رمق چشم گفته بود و عزیز در جوابش با آهی عمیق و طولانی "لا اله الا ا... " گفته بود.

دوباره سر جایش غلت خورد و فکر کرد اگر عزیز هم پیشنهاد کثیف اصلانی را شنیده بود باز هم آن طور قاطعانه دم از صبوری می زد؟!

عصبی پتو را از رویش کنار زد و نشست. نگاهش به خودش در آینه ی گرد و بزرگ میز آرایش افتاد.

دور چشم هایش را هاله ای سیاه پر کرده و رنگش پریده بود و موهای خوش حالت و مواجش درهم گره خورده و پریشان روی شانه هایش سرازیر شده بودند.

عصبی موهایش را کنار زد و نگاهش را از دختر غریبه ی درون آینه برداشت. این مستانه ی دل مرده و بی حال و پریشان را دوست نداشت!

عزیز گفته بود با زانوی غم بغل گرفتن کار درست نمی شه و مستانه از فکر به اینکه چه طور می تواند این گره ی کور را باز کند، تمام جانش می لرزید.

نگاهش به تقویم روی میز افتاد. بیست و نه اسفند بود و تا فرصتی که اصلانی از آن صحبت کرده بود فقط دو هفته زمان داشت!

#هوژین

#مرجان مرندی

#پست سیصد و بیست و هفت

بغض آمد و بیخ گلویش را چسبید. دو هفته زمان داشت تا کنار مردی که سال ها پنهانی عاشقش بود، زندگی کند. چهارده روز، زمان کمی بود برای جبران آن همه دل تپیدن و عشق و آرزو!

اشکش چکید و لبش را زیر دندان گرفت تا جلوی هق هقش را بگیرد.

می شد چشمش را به روی پدرش، مهدیس و مهشید و عزیز ببندد و فقط به فکر خودش و دل عاشقش باشد؟!

اصلا اگر قرار بود پدرش باقی عمرش را در زندان بگذراند، دل او مگر دیگر دل می شد که باز هم بتواند کنار محمد عاشقی را تجربه کند؟!

صدای سازی که از کوچه می آمد او را از اوهام دردآلودش بیرون کشـید. از روی تخت بلند شـد و به سـمت پنجره رفت. در را باز کرد و پرده را هم کمی کنار کشـید. هوای خنک پوست ملتهبش را قلقلک داد.

حاجی فیروز با لباس یک دست قرمز و صورتی که با ذغال سـیاه کرده بود دایره ی زنگی را که در دسـت داشـت می چرخاند و ناشیانه می رقصید.

کنارش مردی با صـدایی زمخت، میکروفون به دسـت گرفته بود و می خواند.

ارباب خودم به من نیگا کن

ارباب خودم بزبزقندی

ارباب خودم چرا نمی خندی

ارباب خودم گلی به جمالت

از کجا بگم وصف کمالت

حاجی فیروزم / بله

سالی یه روزم / بله

حاجی فیروزم / بله

مثه نیم سوزم / بله

مستانه با لبخندی کمرنگ پنجره را بست. صدای مرد اما هم چنان می آمد که می خواند:

-اینجا بشکنم یار گله داره اونجا بشکنم یار گله داره

این عاشق بیچاره چه قدر حوصله داره

حاجی فیروزم / بله سالی یه روزم / بله

پرده را به جای اولش برگرداند و به یاد خاطره ای دور از روزهای کودکی اش افتاد.

تلویزیون، حاجی فیروز را نشان داده بود و مستانه لج کرده و هر دو پایش را در یک کفش کرده بود که می خواهد حاجی فیروز واقعی را ببیند.

هر چه نازیلا غر زده و پدرش قربان صدقه اش رفته بود، فایده ای نداشت و عاقبت آن قدر نق زد و بهانه گرفت تا پدرش، با وجود خستگی آماده شد تا او را با خود به امید دیدن حاجی فیروز به بیرون از خانه ببرد.

یادش بود که مجبور شده بودند کلی خیابان ها را بالا و پایین کنند تا عاقبت حاجی فیروزی قرمز پوش را پیدا کنند تا مستانه دست از گریه هایش بردارد و بالاخره بخندد.

پدرش شیشه ماشین را پایین کشیده بود و مستانه با ذوق سرش را از پنجره بیرون برده و کودکانه خندیده و دست

زده بود. حاجی فیروز با پسرـــکوچکش به ســـمت آن ها آمده بود.

خنده های مستانه را که دیده بود، دایره زنگی اش را بالای سرش چرخانده و قر داده و دور خودش چرخیده و با ریتم خوانده بود:

-ارباب خودم گلی به جمالت

از کی بگم وصف کمالت

مســـتانه ذوق زده دســـت هایش را به هم کوبیده بود و پدرش با لبخند دسـت در جیبش کرده و چند اسـکناس را به سـمت پسرـکوچک حاجی فیروز گرفته بود. پسرک با حرکتی نمایشی- پول را بوسیده و حاجی فیروز به نشانه ی احترام دستش را روی سینه اش گذاشته و خم شده بود و بعد همان طور که خودش را تکان می داد دوباره خوانده بود:

-حاجی فیروزم / بله سالی یه روزم / بله

#هوژین

#مرجان مرندی

#پست سیصد و بیست و هشت

آه عمیقی کشید و با بغض به دیوار تکیه داد.

فکر کرد چند ســال دیگر، اگر باز هم حاجی فیروز را ببیند حتما یاد امروز و این خانه و اتاق می افتد!

با حسرت به در و دیوار اتاق نگاه کرد و با فکر به اینکه به قدر چهارده روز حق زندگی و عاشــقی کنار مرد آرزوهایش را دارد، تکیه اش را از دیوار برداشـــت. حالا که دســـت روزگار می خواست میوه ی حسرت را به دامانش بیندازد، نمی خواســـت با هم دســـتی با او افســـوس را هم مهمان لحظه هایش کند.

اشکی از گوشه ی پلکش سر خورد! با پشت دست اشکش را پاک کردو فکر کرد به قدر چهارده روز حق دارد که برای خودش و دل عاشـــقش زندگی کند و به بازی کثیفی که اصلانی برپا کرده بود فکر نکند.

با حرص، چند بار پشت دستش را به چشم های خیس و لبریزش کشـید. نمی خواسـت به هیچ چیز فکر کند! نه به مدارکی که اصـلانی از آن صـحبت کرده بود می خواسـت فکر کند و نه به آن پیشنهاد وقیحانه ی تهوع آور!

آن لحظه فقط و فقط می خواســـت به خودش فکر کند. به خودش و قلب عاشـقی که انگار می خواست در آخرین لحظات حیاتش با تمام توان زندگی را نفس بکشد.

*

روبان قرمز را دور سبزه بست و وقتی از منظم بودن پاپیون آن مطمئن شد آن را روی میز وسط پذیرایی کنار تنگ ماهی گذاشت.

صاف ایستاد و به سفره ی هفت سینی که با نهایت سلیقه چیده بود نگاه کرد.

با لبخند نگاهش را از ظروف مینا کاری برداشت و سرکی به آشپزخانه کشید.

بی حواس و ناشیانه در قابلمه را برداشت. داغی در قابلمه، انگشت هایش را سوزاند. در قابلمه از دستش رها شد و با صدای بدی روی سنگ کف آشپزخانه واژگون شد. مستانه اخم آلود دست ملتهبش را زیر شیر آب گرفت و بعد دوباره به سمت اجاق گاز رفت.

صبح وقتی به عزیز زنگ زده و گفته بود می خواهد برای ناهار سبزی پلو با ماهی درست کند، عزیز اول خندیده و بعد کلی قربان صدقه اش رفته بود تا دستور آشپزی را به نوه اش بدهد.

نگاهی به غذا انداخت و ناخنکی به برنج زد. کمی نرم شده بود اما به نظر بد نمی آمد.

ماهی سرخ شـــده را هم با کفگیر کمی جابه جا کرد و شـــانه بالا انداخت. نهایت هنرش را وســـط گذاشـــته بود تا مثل کدبانویی تمام عیار آخرین ناهار ســـالشـــان، ســـبزی پلو با ماهی باشد.

میز غذا را آماده کرد و از ترشی که عزیز برایش درســـــت کرده بود داخل پیاله های کوچک را پر کرد.

نگاهی به ســـــاعت انداخت عقربه ها جایی حوالی یک را نشان می دادند. دیگر کم کم محمد هم پیدایش می شد.

با این فکر فورا از آشـــپزخانه خارج شـــد و به ســـمت اتاق خوابشان رفت.

ساک خریدهای آن روز را محمد آورده بود و روی پا تختی گذاشته بود. عطر محمد را زیر مبل گذاشته بود تا بعد از تحویل ســـــال به محمد بدهد. پیراهن یاسی رنگی را که خریده بود از نایلون بیرون کشید. مارکش را با نوک دندان کند و بعد حوله ی تن پوشـــش را درآورد و لباس جدیدش را پوشید.

#هوژین

#مرجان مرندی

#پست سیصد و بیست و نه

کمربند پیراهن را که بســـت، با عجله خودش را به آینه رســـاند. پیراهن کمر باریکش را به خوبی دربر گرفته بود و یقه ی باز و قایقی اش با سخاوت قسمتی از شانه و بالای ســینه اش را به نمایش گذاشــته بود. بی اختیار لبخند زد. دو هفته بود که رســـما ازدواج کرده بودند و اولین بار بود که مســـتانه از آن لباس های دخترانه و اســپرت فاصـــله گرفته بود. هیجان زده نفس عمیقی کشـید و بعد با عجله سشوار را به برق زد تا موهای خیسش را خشک کند. بعد از آن با تلی پارچه ای به رنگ سفید قسمتی از موهایش را بالای سرش مهار کرد و اجازه داد تا بقیه ی آن روی شـانه های عریانش را بپوشاند.

بعد از روزها، سراغ کیف لوازم آرایشـش رفت. خطی پهن پشت چشم های عسلی اش کشید و لب هایش را کالباسی کرد.

تازه از لاک زدن به ناخن های دست و پایش فارغ شـده و داشت به زیر گلویش عطر می پاشید که صدای زنگ در را شـــنید. با عجله در عطر را بســـت و از اتاق خارج شـــد. خودش را کنار دیوار آشـــپزخانه، جایی که موقع ورود به خانه دید نداشـــت پنهان کرد و منتظر ماند تا محمد خودش در را باز کند. می خواســـت غافلگیری اش را وقتی

او را بعد از روزها با شکل و شمایلی جدید می بیند با دقت تماشا کند.

صدای چرخیدن کلید را در قفل شنید و لحظه ای بعد در باز شد. مستانه خودش را بیشتر به دیوار فشرد و صدای محمد را شنید که صدایش زد:

-مستانه جان!

خواست به سمت اتاق خواب ها برود که مستانه از پشت نزدیکش شد. محمد خیلی زود متوجه حضورش در پشت سرش شد اما قبل از اینکه بخواهد واکنش نشان دهد و به عقب برگردد، مستانه دست هایش را دور کمرش قلاب و خودش را پشت سرش پنهان کرد و گفت:

-خودت بگو جریمه ی مردی که چند ساعت مونده به تحویل سال، خانم خوشگلش رو تنها می ذاره و می ره دنبال کار چیه؟!

محمد دستش را روی دستش گذاشت و خندان گفت:

- بگه ببخشید حله؟!

مستانه نچ غلیظی گفت که محمد را به خنده انداخت. خواست به عقب برگردد که مستانه حلقه ی دست هایش را تنگ تر کرد و اجازه نداد. محمد گفت:

-بگه گردن من از مو باریک تر چه طور؟!

مستانه باز هم نچ گفت. محمد با لحظه ای فکر گفت:

-اصلا هر چی خانم خوشگلش بگه! چه طوره؟!

مستانه با شیطنت باز هم نچ گفت و اضافه کرد:

-تقلب نکن! خودت باید یه جوری از دل خانم خوشگلت دربیاری!

محمد گفت:

-هر جوری از دلت دربیارم قبوله؟!

مستانه متوجه شیطنت پنهان در لای جمله اش نشد و ساده جواب داد:

-قبوله!

محمد خندید! خنده اش دل مستانه را لرزاند و بی اختیار لبخند زد محمد گفت:

-بگم عاشق این خانم خوشگلم! بگم قلبم فقط برای این خانم ناز می زنه ... بگم این قشنگ خانم دل و دینم رو برده راضی می شی؟!

دستش را نوازش گونه روی دست های لخت مستانه کشید. حلقه ی دست های مستانه ناخوداگاه باز شد و محمد به عقب برگشت. نگاهشان که درهم گره خورد

چند ثانیه ای خیره در چشـــم های هم ماندند. مســـتانه طاقت نگاه سـنگین و وزن دار محمد را نداشـت. لبخندی شرمگین گوشـه ی لب های براقش نشـاند و دسـتش را بی هدف به سمت موهای پریشانش برد و گفت:

#هوژین

#مرجان مرندی

#پست سیصد و سی

-لباست رو عوض کن ناهار بخوریم.

خواسـت برود که محمد مچ دسـتش را گرفت و نگاهش را از صـورت و موهایش روی هیکل بی نقصـش در آن لباس وسـوسـه برانگیز یاسی رنگ گرداند و بعد دوباره به چشـم هایش رسید.

فاصـله شـان را کم کرد و مسـتانه بی اختیار بدن تب دارش را به دیوار سرد پشت سرش چسباند. محمد سرش را پایین آورد و با شیطنتی نفس گیر و تازه زمزمه کرد:

-حالا تو بگو! مجازات اون خانم خوشـــگلی که فکر دل شوهرش رو نمی کنه و با قلبش بازی می کنه چیه؟!

قلب مستانه محکم می کوبید. آمده بود محمد را غافلگیر کند و حالا خودش غافلگیر شده و نفسش از خواستن و شرم لحظاتی که محمد در لفافه و با شیطنت به آن ها اشاره می کرد بند آمده بود.

محمد انگار متوجه حالش شد. نفس عمیقی کشید. نرم پیشانی اش را بوسید. به آن راضی نشد! دستش را بالا آورد و بوسه ای هم روی سر انگشتانش نشاند و بعد آرام خودش را عقب کشید. با لبخند و مهربانی تماشایش کرد و گفت:

-دیدی گفتم این رنگی بهت میاد!

مستانه با ناز خندید و خودش را لوس کرد:

-همه رنگی به من میاد!

محمد خندید و قاطعانه گفت:

-بر منکرش لعنت! اما من از این رنگ خیلی خوشم میاد و بدجوری هم به تو میاد مستی خانم!

مستانه با لبخند سر تکان داد و گفت:

-دست و صورتت رو بشور بیا بریم ناهار بخوریم!

محمد با لبخند چشم گفت و مستانه با نفسی ـ عمیق به سمت آشپزخانه رفت.

•

از شـــیرینی های نارگیلی و گردویی که محمد خریده بود، چند تایی را در ظرف چید و از آشپزخانه خارج شد.

تلویزیون داشـــت دعای یا مقلب القلوب را می خواند. محمد هم روی مبلی کنار هفت سینشان نشسته بود و آهسته قرآن می خواند.

مستانه خواست به سمت مبل مقابلش برود که محمد برای لحظه ای کوتاه سرش را بلند کرد. با دســـت به کنار خودش روی مبل ضربه زد و دوباره مشغول خواندن شد.

مســـتانه هم با لبخند به ســـمت کاناپه رفت و کنار محمد نشست.

#هوژین

#مرجان مرندی

#پست سیصد و سی و یک

ماهی ها داخل تنگ بالا و پایین می پریدند. نگاهش را از آن ها برداشت و به محمد خیره شد. لبخند که روی لب های مردانه اش نشست، فهمید که با خیرگی اش حواسش را پرت کرده است.

با لبخند نگاهش را برداشـــت و این بار به تلویزیون خیره شد.

گنبد نورانی امام هشـــتم، تمام صـــفحه را پر کرده بود. محمد صـلوات فرسـتاد و قرآن را بوسـید و آن را مقابل آینه گذاشت.

بعد دســـت دراز کرد و دســـت مســـتانه را که روی دامن پیراهنش درهم گره خورده بود در دســـت خود گرفت و آرام غر زد:

-چرا این قدر یخی تو؟!

مستانه چیزی نگفت! دلشوره ی این را داشت که می شود میان یا مقلب القلوب گفتن هایش خدا صـــدایش را بشـنود، به حال دل عاشـقش رحم کند و حالش را حول حالنا کند؟!

دسـتش در دسـت گرم محمد پنهان شـد. محمد دسـت دیگرش را به ســـمت آســـمان بلند کرد و خیره به گنبد با شـــکوه امام رضـــا و کبوترهایی که دور آن می چرخیدند زمزمه کرد:

-یا مقلب القلوب والابصار

یا مدبر الیل و الانهار

یا محول الحول و الاحوال

مستانه چشم هایش را بست. اشکی از گوشه ی پلکش سر خورد و از ته قلبش زمزمه کرد:

-حول حالنا الی احسن الحال

صدای نقاره خانه ی مشهد بلند شد و به دنبال آن صدای شاد مجری که آغاز سال جدید را تبریک می گفت.

بوسه ای که روی گونه اش نشست و به دنبال آن صدای محمد که گفت "عیدت مبارک عزیز دلم! " چشم هایش را باز کرد.

با هم چشم در چشم شدند. نگاه محمد روی چشم های لبریزش ثابت ماند و بعد دستش را پشت شانه اش گذاشت و او را به سمت خودش کشید. مستانه با رضایت به آغوشش رفت. محمد نرم شقیقه اش را بوسید و همان طور که کمرش را نوازش می کرد زیر گوشش گفت:

-انشاا.. به حق امام رضا همه چیز درست می شه!

مستانه سر تکان داد. بغضش را قورت داد و از ته دل گفت:

-تو دعا کن! شاید خدا صدای تو رو شنید!

محمد آرام هیس گفت و دوباره بوسیدش و محکم گفت:

-صدای تو رو هم می شنوه ... صبر داشته باش!

مستانه سر تکان داد. بغضش را قورت داد و سعی کرد لبخند بزند. به خودش قول داده بود که لااقل به قدر این دو هفته بدهکار دلش و آرزوهای نو رسیده اش نماند.

دستش را دور گردن محمد حلقه کرد. لب هایش را به زبری ته ریش اندکش رساند و بوسه ای روی گونه اش نشاند و همان طور که به طرح پر رنگ لب هایش روی گونه ی همسرش خیره مانده بود با لبخند گفت:

-عیدت مبارک عزیزم!

محمد با خنده گونه اش را کشید و بعد از جایش بلند شد و گفت:

-صبر کن الان میام!

مستانه با رضایت سر جایش نشست و منتظر ماند. لحظاتی بعد محمد آمد و پشت سرش ایستاد و گفت:

-چشماتو ببند و تا وقتی نگفتم باز نکن.

مستانه با خنده چشم گفت. متوجه شد که محمد زنجیری را دور گردنش بست. بعد گوشواره ی میخی را که

داشت از گوشش بیرون کشید و گوشواره های جدید را به گوشش انداخت و در آخر گفت:

-حالا چشماتو باز کن!

مستانه چشم هایش را باز کرد. در آینه ی گرد مینا کاری شده هفت سین خودش را دید با گردنبند و گوشواره ای جدید و زیبا!

دست دراز کرد تا گردنبند را بهتر ببیند.

#هوژین

#مرجان مرندی

#پست سیصد و سی و دو

مرغ آمینی ظریف و زیبا در دستش نشست و صدای محمد را کنار گوشش شنید که آرام گفت:

-مادر بزرگم می گفت همیشه برای هم چیزای خوب بخواین! شاید همون لحظه مرغ آمین بالای سرتون بود و صداتون رو شنید و به آسمون برد!

دستش را زیر موهایش برد و آرام گردنش را نوازش کرد و ادامه داد:

-من اما میگم هر وقت خدا رو از ته دل صـــدا بزنی، مرغ آمین حتمـا همون جـا هســـت و آرزوت رو می بره بـه آسمون!

دســـتش را از روی گردنش جلو آورده و مرغ آمینی را که روی یقه ی پیراهنش کج شـده بود را صـاف کرده و ادامه داده بود:

-اینو برات خریدم تا یادت بمونه بین تو و خـدا فقط به قدر یه صـدا زدن از ته دل فاصـله اسـت تا مرغ آمین بیاد سراغت.

مستانه با لبخدی خیس، نگاهش را از مرغ آمین برداشت. آن را رها کرد و از جایش بلند شـد و به سـمت محمد که پشـــت سرش ایســـتاده و دســـت به ســـینه و با لبخند تماشایش می کرد برگشت.

نگاه محمد روی چشـم های خیسـش ثابت ماند. دسـتش را به سـمتش دراز کرد و اخم کمرنگی را بین ابروهای مردانه اش نشاند و گفت:

-این چشمای خوشگل چرا اشکیه آخه؟!

مســـتانه به جای جواب خودش را در آغوشـــش رها کرد. دســـت هایش را دور کمرش حلقه کرد و سرش را به سـینه

اش تکیه داد. عمیق نفس کشـــید و بغض بدی را که در گلویش لانه ساخته بود قورت داد و گفت:

-دوستت دارم محمد!

محمد عمیق نفس کشـــید. حرکت آرام دســـتش را روی مهره های کمرش احساس کرد و بعد بوسه ی گرمش روی موهای پریشانش جا خوش کرد.

-منم دوستت دارم عزیز محمد!

لبش را محکم زیر دندان گرفت تا بغضـــش سر باز نکند و میان آغوشش به هق هق نیفتد.

او این لحظه ها را ، این دل تپیدن ها را، این نوازش ها و دوســـتت دارم گفتن ها و شـــنیدن ها را به خودش و دل عاشقش بدهکار بود!

#هوژین

#مرجان مرندی

#پست سیصد و سی و سه

به قدر دو هفته فرصـت داشـت و نمی خواسـت بدهکار خودش و قلب عاشقش بماند.

میان ســـینه ی محمد عمیق نفس کشـــید و ســـعی کرد بغضـش را قورت دهد که محمد آرام او را از خودش جدا کرد. چانه اش را گرفت و خیره در عســـلی های در مرز طغیان مستانه پرسید:

-خوبی مستی؟!

طاقت نگاه سنگین و وزن دارش را نداشت. او در روزهایی که محمد فقط پسرـــ عالیه خانم و حاج رضـــا بود هم مقابلش دست دلش را رو بازی کرده بود! دلش، دل ساده و عاشـــقش پنهان کاری مقابل این مرد را بلد نبود! نه آن روزها و نه حالا که محمد همسر و محرمش بود!

ترسـید که از چشـم هایش رو دسـت بخورد. بلد نبود در چشم های سیاهش خیره شـود و رازی را که عجیب روی شـانه های نحیف بیسـت سـاله اش سـنگینی می کرد را پنهان نگه دارد.

باید حواســش را پرت می کرد. محمد اگر کمی، فقط کمی دیگر نگاهش می کرد قطعا بغضـش آب می شـد و با هق هق برایش تعریف می کرد که دل عاشـقش اسـیر چه بازی کثیفی شده است!

آب گلویش را فرو داد و نگاهش را دزدید و گفت:

-حالا نوبت عیدی منه!

ابروهای محمد بالا پرید! نگاهش که رنگ تعجب گرفت، دل مستانه هم آرام شد که توانسته فکرش را منحرف کند. صدایش را شنید که گفت:

-لازم نبود زحمت بکشی عزیز من!

لبخند زد و گفت:

-بشین روی مبل و چشماتو ببند!

محمد با خنده سر تکان داد و اطاعت کرد. لحظاتی بعد مستانه آرام روی گونه اش را بوسید و بعد بسته ی کادو پیچ شده را در دستش گذاشت و زمزمه کرد:

-عیدت مبارک عشق من!

محمد چشم هایش را باز کرد. نگاهشان درهم گره خورد و مستانه با لبخندی دست پاچه خودش را عقب کشید. صاف ایستاد و گفت:

-بازش کن ببین خوشت میاد؟!

محمد آرام نگاهش را از عسلی هایش برداشت و همان طور که روبان آبی رنگ دور کاغذ کادوی نقره ی را باز می کرد جواب داد:

-مگه می شه خوشم نیاد؟!

با آرامش چســـب های کاغذ را باز کرد و مســـتانه هیجان زده منتظر واکنشش ماند.

محمد با دیدن شیشه ی عطر لبخند زد. سرش را بلند کرد و گفت:

-اصلا فکرش رو نمی کردم حواست به تموم شدن عطرم بوده باشه!

مستانه با خیالی راحت از لبخند و چشم های درخشان محمد به سادگی اعتراف کرد:

-من وقتی عاشقت شدم همیشه از این عطر استفاده می کردی!

محمد لحظه ای خیره تماشایش کرد و بعد ناگهان دست دراز کرد و او را به سمت خودش کشید.

مستانه تعادلش را از دست داد و در آغوشش فرود آمد. معذب خواســـت خودش را از روی پاهایش پایین بکشـــد که دســـت های محمد دور کمرش حلقه شـــد و بعد صدایش را شنید که خیره در عسلی هایش آرام گفت:

-تو اما اون روزا از یه عطر دیگه استفاده می کردی!

مســـتانه از حرکت باز ماند. بی اختیار لبخند زد و با بهت پرسید:

-تو حواست به بوی عطرم بود؟

محمد با لحظه ای مکث، آرام سرش را به علامت جواب مثبت تکان داد و مستانه دوباره پرسید:

-تو هم اون عطرم رو بیشتر دوست داشتی؟!

محمد نفس عمیقی کشـــید و کوتاه "نه" گفت. بعد یک دسـتش را از دور کمر مسـتانه برداشـت و آن را به سـمت موهای پریشـان مسـتانه آورد. قسـمتی از آن ها را پشـت گوشش هدایت کرد و بعد گفت:

-اون عطرت خوشـــبو بود اما اون موقع مال من نبودی! اولین باری که بغلت کردم این عطرو زده بودی به خاطر همین این عطرت رو بیشتر دوست دارم!

#هوژین

#مرجان مرندی

#پست سیصد و سی و چهار

مســتانه خندید و محمد دســت از موهایش برداشــت و انگشـتش را نوازش گونه روی گردن و سر شـانه اش کشـید و بعد با نفسی عمیق گفت:

-می دونی عطرت و اسمت با هم چه شباهتی دارن؟!

صـدای محمد را می شـنید اما حواسـش به حرکت نرم و آرام انگشـــت هایش بود که نوازش گونه و پر مهر روی پوسـت گردن و سر شـانه اش می دوید. صـدایش را دوباره شنید که پر نیاز زمزمه کرد:

-نگفتی؟!

مستانه آب گلویش را فرو داد و سعی کرد ذهنش را متمرکز کند که محمد نگذاشت.

بوســه ی اول روی گونه اش نشــســت و قلب مســتانه محکم کوبید، بوسـه ی دوم جایی گوشـه ی لب هایش جا خوش کرد و بعد مســتانه دســتش را روی پیراهن مردانه اش گذاشــت. تپش تند قلبش را حس کرد و خودش برای بوسه ی سوم پیش قدم شد. بوسه ی سوم طولانی شد. آن قدر طولانی که صــدای زنگ تلفن میان هیاهوی کر کننده ی قلب هایشــان از نفس افتاد و بعد صــدای مهشید در خانه پیچید:

-مســتی جون! محمد! عیدتون مبارک! کجایین پس؟! ما منتظرتونیم!

صدای عزیز از دورتر به گوش رسید که می گفت:

-بذار سر جاش اون تلفن رو الان پیداشون می شه...

صـدای بوق در خانه پیچید. پر تب و تاب از هم فاصـله گرفتند. مســتانه دســتی به موهای پریشــانش کشــید و محمد هم با نفسی- عمیق به سـاعت روی دیوار نگاه کرد و گفت:

-اصلا حواسم نبود منتظرمونن!

مسـتانه شرمگین و معذب یقه ی لباسـش را مرتب کرد که محمد نرم شقیقه اش را بوسید و گفت:

-حواس نمی ذاری برام مستی!

مستانه با ناز خندید و شیطنت کرد:

-روایـت داریم کـه زن خوب زنیـه کـه حواس نـذاره برای شوهرش!

محمد خنده اش گرفت و تا خواسـت مچ دسـتش را بگیرد مســتانه با خنده ای سرخوش از روی پاهایش پایین پرید. محمد با خنده ای که سعی داشت پنهانش کند گفت:

-کجا در رفتی پس خانم زن خوب؟!

مستانه باز هم خندید و گفت:

-برم حاضر شم ... دیرمون می شه!

به ســمت اتاق خوابشــان رفت و نگاه پر مهر و خندان محمد بدرقه اش کرد.

***

#هوژین

#مرجان مرندی

#پست سیصد و سی و پنج

عالیه خانم ظرف شیرینی های نخودچی را مقابل مستانه گذاشت و گفت:

-بخور مامان جان! خودم درست کردم.

مستانه با لبخند یکی از شیرینی ها را برداشت و عالیه خانم پرسید:

-حاج خانم خوب بودن؟! مهدیس جان و مهشید جان؟!

-همه خوب بودن! سلام رسوندن.

عالیه خانم زیر لب "سلامت باشن" زمزمه کرد و مستانه یکی از شیرینی های نخودچی را داخل دهانش گذاشت. شام مهمان خانه ی عزیز بودند. عزیز باقالی پلو با ماهیچه درست کرده و در پذیرایی سنگ تمام گذاشته بود. ناهار ظهر و تماس مستانه برای گرفتن دستور پخت ماهی را دست مایه شوخی و خنده کرده و با دست پخت مستانه کلی سر به سر او و محمد گذاشته بود.

مســـتانه هم وقتی نگاه های براق مهدیس و لب های خندان مهشـــید را دیده بود دل به دل شـــوخی های مادر بزرگش داده بود. اخم کرده و چشم هایش را درشت کرده و خودش را لوس کرده و ناراحت نشان داده بود.

محمد به شـــوخی های عزیز می خندید و هر چند لحظه یک بار هم به نشانه ی دلجویی آرام پشت دست مستانه را که خودش را قهرآلود نشان می داد نوازش می کرد.

عزیز در پایان شوخی هایش گفته بود:

-حالا مادر جون! من که خودم گفتم این دختر ما دســـت پختش تعریفی نیســـت، اما یه چیز دیگه م بذار بهت بگم ...

محمد گفته بود:

-بفرمایین عزیز جون!

مســـتانه که پیش بینی می کرد مادر بزرگش چه می خواهد بگوید با اعتراض عزیز را خطاب کرده بود و مهدیس زیر خنده زده بود.

عزیز اما بی توجه به آن ها کمی صـدایش را پایین تر آورده و رو به محمد که با لبخند به او چشـــم دوخته بود گفته بود:

-مستانه ی ما از شب و تاریکی و تنهایی مثل دیو دو سر می ترسه!

صـدای پق خنده ی مهشـید بلند شـده بود. مهدیس ریز خندیده و مستانه همان طور که سعی داشت خنده اش را پشـــت لب هایش پنهان نگه دارد به ظاهر ابروهایش را درهم کشیده بود.

محمد دستش را به لب هایش کشیده بود تا طرح پر رنگ لبخند را از لحن با مزه ی عزیز از لب هایش پاک کند. اما وقتی دهان باز کرد صدایش رگه هایی از همان خنده ای را که سعی در پنهان کردنش داشت در خودش جا داده بود.

-می دونم عزیز جون! خیالتون راحت ...

عزیز باز هم با خوش اخلاقی خندید و گفت:

-خیالمون راحت بود که دخترمون رو دستت دادیم محمد جان! اما گفتم که اگه یه وقت شـب شـد و دسـت پخت مســتانه رو نتونســتی بخوری و خدایی نکرده بحثتون بالا گرفت، شب این دخترو تنها نذاریا!

این بار محمد هم نتوانسـته بود خودش را کنترل کند و بی توجه به اعتراض های مستانه، هم پای مهدیس و مهشید زیر خنده زده بود.

بعد از آن مهشید ایکس باکس محبوبش را آورده و محمد را به بازی دعوت کرده بود. محمد با خوش اخلاقی قبول کرده بود و عزیز وقتی خیالش از شـاد بودن جو خانه اش در شب عید راحت شده بود برای خواندن نماز راهی اتاق خوابش شده بود.

#هوژین

#مرجان مرندی

#پست سیصد و سی و شش

مستانه هم وقتی ناخن های ساده ی مهدیس را دیده بود، از او خواسته بود تا لاکش را بیاورد.

میان هیاهویی که مهشـــید برای بازی با محمد به راه انداخته بود او هم آرام فرچه را روی ناخن های کشـیده و مرتب مهدیس کشیده بود.

کمی بعد وقتی مهدیس با رضـــایت به ناخن های براق آلبالویی رنگش خیره مانده بود مســـتانه هم سرکی به اتاق مادر بزرگش کشیده بود.

لای در کمی باز بود! مســتانه هم، همان جا ایســتاده و به دست های عزیز که به سمت آسمان بلند شده بود خیره

مانده بود. آه های گاه و بی گاه عزیز به گوشش نشسته بود و ترک خوردن صدایش را وقتی زمزمه کرد "یا رب العالمین" شنید و آرام و پاورچین عقب نشینی کرد تا عزیز متوجه او نشود!

مادربزرگش نهایت تلاشش را کرده بود تا آن آه های از سر دل تنگی و نگرانی از نبود پسرش را پشت شوخی و خنده هایش پنهان کند و مستانه اصلا قصد نداشت افتادن نقابی را که عزیز روی صورتش گذاشته بود به روی او بیاورد!

با صدای بلند علیرضا از افکارش بیرون آمد:

-ای بابا محمد! احمدرضا داشت مارس می شد چرا بهش گفتی آخه!

محمد خندان عقب نشینی کرد و به سمت مبلی که مستانه روی آن نشسته بود آمد و گفت:

-حالا ادامه بده ... دیگه کمکت نمی کنم.

علیرضا اما با حرص و بی توجه به اعتراض احمدرضا صفحه ی تخته را به هم زد و گفت:

-لازم نکرده دیگه ...

حاج رضـــا به ســـمتش خم شـــد، دســـتش را پیش آورد و مشـــتی پســـته ی مغز شـــده را در ظرف مقابل مســـتانه ریخت و با مهری پدراه گفت:

-بخور بابا جان! اینارو ولشون کن! کار همیشگیشونه!

مســـتانه با خنده تشـــکر کرد و یکی از پســـته ها را داخل دهانش گذاشت. محمد روی کاناپه کنار مستانه نشست.

علیرضا هم بلند شد و آمد و از ظرف آجیل، مشتش را پر کرد و بعد رو به محمد گفت:

-امســـال ما هم بالاخره به آرزومون رســـیدیم و ناهار مثل بقیه مردم سبزی پلو با ماهی خوردیم.

#هوژین

#مرجان مرندی

#پست سیصد و سی و هفت

علیرضا هم بلند شد و آمد و از ظرف آجیل، مشتش را پر کرد و بعد رو به محمد گفت:

-امســـال ما هم بالاخره به آرزومون رســـیدیم و ناهار مثل بقیه مردم سبزی پلو با ماهی خوردیم.

محمد با خنده "نوش جان" گفت و مستانه رو به علیرضا گفت:

-اتفاقا ما هم ناهار سبزی پلو با ماهی داشتیم.

احمدرضـــا که سرگرم جمع کردن مهره های تخته بود به ســـمت آن ها برگشـــت و علیرضـــا هم دســـت از تخمه شکستن برداشت و گفت:

-واقعا؟!

مســـتانه متعجب از واکنش آن ها سرش را به علامت جواب مثبت تکان داد. صـــدای خنده ی حاج رضـــا بلند شد و محمد با خنده غر زد:

-بیا بشـین روی مبل! نصـف اون تخمه ها رو ریختی روی زمین!

علیرضـــا اما بی توجه به محمد، عالیه خانم را که به آشپزخانه رفته بود صدا زد:

-مامان جان! بیا دردونت رو دریاب ...

حج رضا باز هم خندید و علیرضا این بار رو به مستانه که با گیجی به آن ها چشم دوخته بود گفت:

-مســـتانه جان! جون علیرضـــا ناهار ســـبزی پلو با ماهی داشتین؟!

مستانه با گیجی لبخند زد و گفت:

-آره خب!

این بار احمدرضـــا هم آرام خندید و محمد با خنده به برادرش اعتراض کرد:

-علیرضا!!

علیرضـا آمد و دقیقا مقابل مسـتانه چهار زانو نشـسـت و گفت:

-بعد محمد وقتی فهمید ناهار ســـبزی پلو با ماهی دارین چی گفت؟!

مسـتانه که خنده اش گرفته بود نگاهی به محمد که با لب هایی خندان و ابروهایی درهم گره خورده به علیرضـا خیره شده بود انداخت و بعد شانه بالا انداخت و گفت:

-یعنی چی؟!

علیرضا دوباره پرسید:

-یعنی غذاشو خورد؟!

مســتانه جواب مثبت داد و علیرضـا دوباره با ســماجت پرسید:

-کم خورد یا زیاد؟!

مســتانه نیم نگاهی به حاج رضــا که می خندید انداخت و بعد رو به علیرضا که منتظر جواب او مانده بود گفت:

-کامل خورد! چه طور مگه؟!

علیرضا از روی زمین بلند شد و با شیطنت گفت:

-هیچی! نوش جونش بشه!

بعد دوباره عالیه خانم را صــدا زد که باز هم احمدرضــا و حاج رضـــا خندیدند و محمد که خودش هم خنده اش گرفته بود گفت:

-بس نمی کنی نه؟!

علیرضا اما با شیطنت چشمکی به پدرش زد و گفت:

-بسوزه پدر عاشقی حاجی!

صدای خنده ی احمدرضا و حاج رضا بلند شد و محمد کلافه دســـتی به موهایش کشـــید و پیش دســـتی میوه را مقابل مستانه گذاشت و گفت:

-بخور مستانه جان!

عالیه خانم با سـینی چای از آشـپزخانه خارج شـد و رو به علیرضا گفت:

-چی شده؟!

علیرضا سینی را از مادرش گرفت و آن را روی میز وسط پذیرایی گذاشت و گفت:

-این همه سال ما رو تحریم کردی و گفتی هر کی دلش سبزی پلو با ماهی می خواد بره رستوران که چی؟! که محمدم بوی ماهی بهش می خوره حالش بد می شه و دوست نداره! حالا تحویل بگیر! آقا ظهر سبزی پلو با ماهی رو با میل فراوان نوش جان کردن!

بعد رو به مستانه گفت:

-دروغ می گم مستانه؟!

عالیه خانم با لبخند و تعجب پرسید:

-واقعا ناهار ماهی داشتین؟!

مستانه که تازه متوجه موضوع شده بود به سمت محمد که با لبخند و دست به سینه روی مبل نشسته بود و به معرکه ای که برادر کوچکش به راه انداخته بود نگاه می کرد برگشت و پرسید:

#هوژین

#مرجان مرندی

#پست سیصد و سی و هشت

-وای! تو سبزی پلو با ماهی دوست نداشتی محمد؟!

قبل از اینکه محمد جواب بدهد باز هم علیرضـــا خودش را وسط انداخت:

-دوسـت نداشـت؟! کلا طبخ این غذا به خاطر آقا ممنوع بود مستانه جان!

مستانه دوباره پرسید:

-پس چرا هیچی نگفتی؟!

محمد دسـت دراز کرد و یکی از فنجان های چای را مقابل مســـتانه گذاشـــت و یکی را هم برای خودش برداشـــت و گفت:

-این جوری که علیرضا می گه هم نیست! داره شوغش می کنه!

و با پایان جمله اش به علیرضا چشم غره رفت که علیرضا فورا جواب داد:

-مامان من شـلوغش می کنم؟! خدایی پسر-ارشـدت اصلا لب به ماهی می زد؟!

باز هم احمدرضـــا و حاج رضـــا خندیدند و این بار عالیه خانم همان طور که روی مبل می نشست با لبخند گفت:

-ولش کن بچه ام رو! چه کار به ناهار اینا داری تو؟! خانمش براش درســـت کرده بهش چســـبیده ... نوش جونشون!

علیرضا خندید و با شیطنت گفت:

-بله! نوش جونشـــون! نوش جون محمد آقا! اصـــلا کور بشه هر کی نمی تونه ببینه!

این بار عالیه خانم هم به همراه حاج رضا و احمدرضا، به لحن پر شیطنت پسرش خندید و مستانه دوباره به محمد خیره شد و آرام پرسید:

-چرا بهم نگفتی محمد؟!

محمد هم آرام و با لبخند جوابش را داد:

-چرا باید می گفتم وقتی اون قدر زحمت کشیده بودی؟!

مســـتانه خواســـت دوباره دهان باز کند که محمد فنجان چایش را به دسـتش داد. مسـتانه فنجان را با "مرسی" زیر لب گرفت و به محمد که دسـتش را به سـمت ظرف پایه دار شکلات خوری دراز کرد، نگاه کرد.

یکی از شـکلات ها را برداشـت و با حوصله کاغذ دور آن را باز کرد و بعد آن را به سـمت مسـتانه گرفت و با محبت گفت:

-تلخ نخور مستی!

#هوژین

#مرجان مرندی

#پست سیصد و سی و نه

مستانه با لبخند دست دراز کرد و شکلات را گرفت و آن را روی زبانش گذاشت.

فنجان را به لب هایش نزدیک کرد. عطر هل زیر بینی اش پیچید و به مردی فکر کرد که حتی به فکر تلخی چایش هم بود! نباید قلبش از فکر تلخی روزهای نبودن و نداشتن این مرد مچاله می شد؟!

کامش از این یادآوری بی هنگام تلخ شد. دندانش را محکم روی شکلات فشار داد. شکلات له شد و شیرینی اش دهانش را پر کرد!

نمی خواست فکر کند! آن لحظه فقط و فقط می خواست به بودن کنار مرد آرزوهایش، در خانه ی پدری همسرش و محبت های ریز و درشتی که از سمت اهالی خانه به سمتش سرازیر می شد فکر کند.

به پشتی مبل تکیه داد و به دست محمد که پشت سرش روی مبل نشسته بود برخورد کرد.

محمد آرام و با تعلل دستش را کمی جا به جا کرد اما آن را برنداشت.

او محمد را از سال ها پیش دوست داشت! از همان وقتی که با سلامی جدی و محکم جوابش را می داد و دل مستانه می ماند پیش مستانه خانمی که وقتی از میان لب های محمد می شنید انگار خوش آواترین جمله ی عاشقانه بود!

او برای همان سلام های ساده و نگاه های کوتاه، طومار طومار قصه ی عاشقانه در دلش پنهان کرده بود!

نمی توانست کنار محمد باشد، بوی عطری را که همین چند ساعت پیش خودش به او هدیه داده بود و وقتی محمد لباسش را پوشیده بود، او با عشقی بی نهایت آن را به زیر گلویش پاشیده بود نفس بکشد یا ببیند که محمد حتی وقتی با برادرها و پدرش گرم صحبت است دستش را روی پشتی مبل او می گذارد و این طور انگار بدون هیچ تماس و برخوردی باز هم دربرش گرفته را حس کند و دلش هر لحظه برای محبت های ریز و درشت و توجهات پنهانش نلرزد.

محبت های محمد حکم خورشـــید و باران را برای پیچک احســاس مســتانه داشــت و مســتانه وحشــت داشــت از روزی که دیگر نه خورشـید را داشـته باشـد و نه باران و نه حتی خود محمد را!

آن روز قطعا پیچک احســـاس او هم می مرد و از هم می پاشید که خاصیت پیچک تنیدگی است و وای از روزی که پیچک تنها بماند!

**

فنجان های قهوه را داخل سینی کوچک سرامیکی گذاشت و از آشپزخانه خارج شد.

محمد داخل هال بود! وقتی به خانه رســیدند با نگاهی به ســـاعت یادش آمد که در خانه ی عزیز با هیاهویی که مهشـید بر سر بازی به راه انداخته بود و در خانه ی پدری خودش هم میان شـــیطنت های تمام نشـــدنی علیرضـــا، خواندن نمازش را فراموش کرده بود.

سر تکان داده و با گفتن جمله ی "نمازم قضـا شـد" برای وضو گرفتن راهی سرویس بهداشتی شده بود.

مستانه به سمت اتاق خوابشان رفت. در را کامل باز کرد، محمد سرگرم نماز خواندن بود. سـینی کوچک را روی میز

آرایش گذاشـــت و بعد خودش روی تخت نشـــســـت. پاهایش را جمع کرد و چانه اش را روی زانوهایش گذاشت و خیره ی نماز خواندن محمد شد.

کمی بعد وقتی محمد "سلام" نمازش را گفت، سرش را به سمت مستانه گرداند و با لبخند گفت:

-به چی این جوری زل زدی آخه؟

مستانه سرش را کمی بلند کرد و با لبخند گفت:

-خوشگل نماز می خونی!

محمد با لبخند سر تکان داد و گفت:

--اون وقت نمی گی وقتی این جوری خوشـگل نگاه می کنی حواس برای آدم نمی مونه؟

مستانه آرام خندید و گفت:

-ببخشید! حواست پرت شد؟!

محمد نفس عمیقی کشـــید و همان طور که سرگرم جمع کردن جا نمازش بود خواند!

#هوژین

#مرجان مرندی

#پست سیصد و چهل

-رشته ی تسبیح اگر بگسست معذورم بدار.

جا نمازش را داخل کشـو گذاشـت. آمد و مقابل مسـتانه ایستاد و با لبخند ادامه داد:

-دستم اندر دامن ساقی سیمین ساق بود.

جواب مستانه خنده ای نازآلود بود.

محمد با لبخند و مکث نگاهش را از خنده های دلربایش برداشت و بعد با اشاره به فنجان های قهوه پرسید:

-این موقع شـــب، وقت خوبی برای قهوه خوردن نیســـتا مستی خانم!

مستانه موهایش را پشت گوشش فرستاد و گفت:

-آخه خوابم نمی اومد!

محمد با لبخندی که روی صـــدایش اثر گذاشـــته بود جواب داد:

-دیگه بدتر! خوابت نمیاد و می خوای قهوه هم بخوری؟

مستانه خنده ی کوتاهی کرد و گفت:

-خب اگه خوابت میاد بخوابیم!

محمد آمد و مقابلش روی تخت نشست و گفت:

-هنوز جواب سوال منو ندادی قشنگ خانم!

مستانه با چشمانی پر از سوال به محمد خیره شد. محمد دستش را دراز کرد و دست مستانه را در دست خودش گرفت و گفت:

-چرا تا حالا نگفته بودی این قدر قشنگ گیتار می زنی؟!

مستانه یاد پیاده رویشان افتاد.

دختر و پسر ـ نوازنده ای گوشه ای از پیاده رو ایستاده بودند. دختر گیتار می زد و پسر ـــ با هم نوازی ماهرانه و صدایی گرم و گیرا همراهی اش می کرد.

مستانه و محمد هم به جمعیتی که دورشان حلقه زده بودند پیوستند و بعد وقتی صدای تشویق و دست زدن بلند شد، مستانه با تصمیمی ناگهانی که ناشی از دلتنگی عمیقش برای ساز محبوبش بود که روزها بود در اتاق روزهای مجردی اش در خانه ی پدری جا مانده بود، به سمت دخترک رفته و با خواهش گیتار را از او گرفته و با حسی عمیق دستش را به سمت سیم ها برده بود.

#هوژین

#مرجان مرندی

#پست سیصد و چهل و یک

نگاه خیره ی محمد را که دید، لبخند دست پاچه ای زد و گفت:

-باور کن نمی خواستم ناراحتت کنم.... یه دفعه دلم خواست گیتار بزنم و ....

محمد میان حرفش دوید:

-من گفتم ناراحت شدم؟!

سکوت مستانه را که دید با لبخند ادامه داد:

-هر چند وقتی گیتار می زدی، این قدر ناز شده بودی که دلم نمی خواست چشم هیچ کس بهت بیفته!

مستانه با لبخند سر تکان داد و محمد دوباره پرسید:

-چرا تا حالا بهم نگفته بودی؟!

مستانه این بار نفس عمیقی کشید. لبخندش کمرنگ شد و گفت:

-نمی دونم! گاهی پیش خودم می گفتم بذار وقتی اومدیم خونه ی خودمون سورپرایزت کنم و گاهی هم فکر می کردم شاید اصلا دوست نداشته باشی و برات جذابیتی نداشته باشه!

نگاهش را از چشـــم های محمد که با جدیت خیره اش مانده بود برداشت.

سرش را پایین انداخت و بعد ته مانده ی لبخند هم از روی لب های براقش برکشـید و رفت وقتی که آرام زمزمه کرد:

-بعدشـــم که با اتفاق که برای بابا افتاد همه چی به هم ریخت ...

محمد نگذاشت در آن حال و هوا بماند. آرام صدایش زد و مســـتانه نگاهش را از دســـت هایشـــان که در هم گره خورده بود برداشت و به چشم هایش خیره شد.

-چرا فکر کردی گیتار زدنت برام جذابیتی نداره؟!

مستانه معذب لبخند زد. شانه بالا انداخت و گفت:

-چون گاهی فکر می کنم زیادی با هم فرق می کنیم.

محمد آرام نبض مچ دستش را نوازش کرد و گفت:

-قبل از ازدواجمون، وقتی بهت فکر می کردم و قلبم تند می زد همیشـــه به همین تفاوت هایی که می گی فکر می کردم.

اما هر چی جلوتر اومدیم و بیشـــتر شـــناختمت، فهمیدم شاید در نظر اول با هم متفاوت باشیم اما برام از همه ی آدم هایی که ظاهرا بهم خیلی شبیه هستند، آشناتری!

مســـتانه با لبخند سرش را دوباره پایین انداخت و به بازی انگشت های محمد روی مچ دستش خیره شد.

کمی بینشان به سکوت گذشت و بعد محمد صدایش زد:

-مستی؟

"جانمی" که خرج صـــدا زدنش کرد، نه فقط از میان لب هایش که از عمق جانش بود که باعث شـــد تا محمد لحظه ای مکث کند. دســت آزادش را بلند کرد و آن را به موهای پریشـان مسـتانه رسـاند. قسـمتی از موهایش را به پشت گوشش هدایت کرد و بعد گفت:

-امشـب که دیدم چه جوری گیتار می زنی وسـط ذوقم از تســـلط و مهارتت، فقط دلم گرفت که چرا تا حالا بهم هیچی نگفتی ...

مستانه میان حرفش پرید و شتاب زده سعی کرد از خودش دفاع کند:

-گفتم که بهت ...

محمد نگذاشت جمله اش را تمام کند:

-کاری به امشب ندارم ... کلی می گم! دوست ندارم بینمون چیز پنهونی باشـــه! حتی اگه حس کردی من از چیزی که قراره بشـنوم ممکنه خوشـم نیاد با ناراحت بشـم، اما بازم بهم بگو ... باشه؟!

#هوژین

#مرجان مرندی

#پست سیصد و چهل و دو

مسـتانه گیج سر تکان داد و زیر لب "باشـه" گفت. ذهنش اما پر بود از ممنوعه هایی که از محمد پنهان کرده بود. از تماس اصـــلانی تـا دیـدارش در آن ویلای نحس و شرط کثیفش!

صدای محمد او را از باتلاق سیاه افکارش بیرون کشید.

-حالا خانم هنرمند! بگو ببینیم! قول می دی از این به بعد هر شب برام یه آهنگ بزنی؟! یا نه؟!

مستانه سرش را بلند کرد و محمد با لبخند گفت:

-دوسـت دارم وقتی گیتار می زنی یه گوشـه بشـینم و فقط تماشات کنم!

مستانه با لبخندی کمرنگ پرسید:

-قول می دی؟!

محمد اخم ساختگی بین ابروهایش نشاند و گفت:

-تو باید قول بدی قشنگ خانم!

مستانه سرش را کج کرد و گفت:

-تو قول بده همیشه این قدر دوستم داشته باشی که از تماشا کردنم خسته نشی، منم قول می دم هر وقت دلت خواست برات گیتار بزنم!

محمد خندید. بوسه ی کوتاهی روی موهایش نشاند و گفت:

-اگه می دونستی اون قدر دوستت دارم که گاهی فکر می کنم هیچ مردی توی دنیا هیچ زنی رو این قدر که من دوستت دارم، دوست نداره، دیگه دنبال قول گرفتن از من نبودی! اما باشه ...

دوباره سرش را پیش آورد و این بار لاله ی گوشش را بوسید و آرام زمزمه کرد:

-قول می دم عزیز دلم!

چانه ی مستانه را گرفت و وادارش کرد تا با هم چشم در چشم شوند و بعد خیره در نگاه براقش لب زد:

-نمیاد روزی که از تماشا کردنت، از دوست داشتنت، از عاشقت بودن خسته بشم مستی!

قلب مستانه، از اعترافات تند عاشقانه ای که با آن لحن گرم و پر تمنا زیر گوشش نجوا می شد تند کوبید. دستش را بی اختیار بلند کرد و آن را پشت گردن محمد نشاند و با قلبی لرزان زمزمه کرد:

-دوستت دارم محمد!

محمد انگار منتظر واکنش او بود که با دوستت دارمی که شنید، آرام اما بی محابا او را به سمت خودش کشید.

در آغوشش فرو رفت و زمزمه ی "برای همیشه دوستت دارمش" میان بوسه های محمد گم شد.

لحظات بعد عجیب بودند! عجیب و نفس گیر!

مستانه در آغوش محمد، در نقطه ای از زمان و زمین قرار گرفته بود که انگار چهار فصل سال را با تمام زیبایی هایش به نمایش گذاشته بودند.

آن لحظه ها، درست مثل پاییز هزار رنگ و هزار خاطره بود! مثل تجربه ی اولین برف زمستان، وسوسه انگیز و هیجان آور بود و مثل باران ریز بهاری پر از حس تازگی و نو شدن بودن!

بالاخره میان آغوش گرم محمد، میان بوســـه های پر از مهر و زمزمه های پر از نیاز و خواستنش، میان تمام آیات حیات بخشی که در آن لحظات داغ و تب دار و نفس گیر زیر گوشـش زمزمه می کرد، با هم از فصـل ها عبور کردند تا به تابستانی داغ رسیدند که گرمایش شبیه هیچ کدام از مردادهایی که تجربه کرده بودند نبود. مرداد هم آغوشی شـــان داغ تر از تمام تابســـتان هایی بود که تا به آن روز پشت سر گذاشته بودند.

قهوه هایشـان سرد شـد! به وصـال هم رسـیدند و بعد از اتصال و آشنایی روح هایشان مرز بین تن هایشان به یکی شدنی خلسه آور رسید.

اثر انگشـــت ما از قلب‌هایی که لَمســـشـــان کرده‌ایم؛ هیچ‌وقت پاک نمی‌شود...

#چارلز

#هوژین

#هوژین

#مرجان مرندی

#پست سیصد و چهل و سه

فصل بیست و یک

یک نفر "مستانه" صدایش می زد و به گونه هایش ضربه می زد!

یک نفر که صدایش عجیب آشنا بود و مستانه، شنیدن صدایش را باور نداشت! دلش می خواست چشم هایش را همان طور بسته نگاه دارد تا اگر خواب می بیند باز هم در رویای شیرینش بماند.

صدایش را شنید که با نگرانی گفت:

-مستی! به خاطر خدا چشمات رو باز کن.

خواب نبود! این لحن، این صدای نگران، این مستی صدا زدن پر دلهره، این بوی عطر، هیچ کدام شبیه به رویاها نبودند!

باید چشم هایش را باز می کرد. با تمام توانش سعی کرد پلک هایش را از هم فاصله دهد. انگار وزنه ای چند تنی را پشت پلک هایش وصل کرده بودند که باز کردن چشم هایش آن قدر سخت و طاقت فرسا بود.

چشم هایش را باز کرد. نور چشم هایش را زد و بی اختیار کمی پلک هایش را جمع کرد.

نگاهش اما در نگاه آشنای مشکی رنگش قلاب شد. باورش نمی شد! اما انگار خواب نبود!

نفس عمیق محمد در گوشش پیچید و بعد صدایش را شنید که با دلهره پرسید:

-خوبی؟!

سرش درد می کرد و شقیقه اش تیر می کشید. سعی کرد خودش را روی کاناپه بلند کند. درد بدی در سرش پیچید و بی اختیار "آخ" گفت.

ابروهای محمد درهم گره خورد. دست دراز کرد و کمکش کرد تا روی کاناپه بنشیند.

مستانه گیج و بلاتکلیف نشست. موهای پریشانش را کنار زد و دستش را روی پیشانی اش فشرد و سعی کرد ذهنش را متمرکز کند. گیج حضور محمد و حال ناخوش خودش بود که صدای رعدو برق از جا پراندش. جیغش بی اختیار بود. درست مثل واکنش محمد! که ناگهان و بی اختیار دست دراز کرد و دست هایش را در دست های خودش گرفت و خیره در عسلی های در مرز طغیانش لب زد:

-نترس! صدای رعدو برق بود! من اینجام!

مستانه بغض گلوگیرش را قورت داد و نگاهش قفل دست هایشـان شـد. گیج بود! سرش می کوبید و حالش ناخوش بود اما این ها هیچ کدام باعث نمی شـــد تا فراموش کند که مرد مقابلش پنج سال است که برایش رویایی ممنوعه شده است!

حتی ضـمیر ناخودآگاه مسـتانه جای خالی محمد را تا مغز اســتخوانش حس کرده و باور کرده بود، آن قدر که وقتی در طول این ســـال ها، گـه گاه خواب لحظات با هم بودنشان را می دید در تمام آن لحظات، حتی در خلسه ی خواب هم می دانست که آن چه در حال تجربه اش است رویایی زودگذر اسـت و محمد را برای همیشـه از دسـت داده است.

همیشـــه وقتی از خواب بیدار می شـــد چشـــم هایش از حسرت خیس بود و گلویش از فشـار بغض بدی که مثل بختک به جان حنجره اش افتاده بود می سوخت.

محمد نگاه طولانی مستانه را که قفل دست هایشان دید، آرام و با نفسی عمیق عقب نشینی کرد.

دسـت هایشـان از هم جدا شـد و محمد همان طور که روی زمین نشسته بود به پشتی مبلی که پشت سرش قرار

گرفته بود تکیه داد. بعد آرام و زیر لب و تلخ"ببخشـــید" گفت و از روی زمین بلند شد و به سمت آشپزخانه رفت.

مستانه کلافه چشم هایش را بست. دوباره صدای رعدو برق را شـــنید و بعد خیلی زود با یادآوری لحظات نفس گیری که پشـــت سر گذاشـــته بود فهمید که ترســـیدن از صدای رعد آن هم وقتی بعد از پنج سال اصلانی را پشت در خانه ی عزیز دیده، ترسی بچه گانه و احمقانه اســـت. صدای محمد را شنید:

-بخور! رنگت خیلی پریده!

#هوژین

#مرجان مرندی

#پست سیصد و چهل و چهار

چشـم هایش را باز کرد و نگاهش در چشـم های مشـکی و کلافه اش قلاب شد.

دسـت لرزانش را پیش برد و لیوان را گرفت. خواسـت کمی از آب قند را به حلقش بریزد اما صـــدای به هم خوردن دندان هایش با لیوان شـیشـه ای عصبی اش کرد. با همان دسـت لرزان خواسـت لیوان را روی عسـلی کنارش بگذارد

که کار خراب تر شد و مقداری از آب قند شره کرد و روی لباسش ریخت.

کلافه و عصبی "اه" گفت. محمد که شاهد تلاش بی نتیجه اش بود نفس عمیقی کشید و بعد خم شد و لیوان را برداشت. آمد و بافاصله، کنار مستانه نشست و لیوان را به سمت دهانش گرفت و گفت:

-بخور!

مستانه لجبازی کرد! دیدن محمد، آن هم وقتی خاطرات نحس اصلانی زنده تر از هر زمان دیگری چنگال تیز کرده و به سمتش هجوم آورده بودند برایش حکم مرگ را داشت.

بغض کرده بود و متنفر بود از صدایش که آن طور می لرزید و ناتوان نشانش می داد:

-نمی خورم!

نفس عمیق محمد در گوشش پیچید. عصبی بود! می شناختش و می دانست که دارد به سختی تلاش می کند تا آرامش خودش را حفظ کند.

-بخور! دستات یخه! اگه نخوری باید بریم دکتر ...

بدنش از درون می لرزید و می ترســید دوباره از حال برود. وقتی به پشـت بام خانه ی همسـایه و از حال رفتنش فکر می کرد و اینکه وقتی چشـــم باز کرد روی کاناپه خوابیده بود، می دید چاره ای جز تن دادن به خواســـته ی محمد ندارد.

بی جان و بی حال دســـت دراز کرد تا لیوان را بگیرد که محمد اجازه نداد. لیوان را تا نزدیک لب هایش بالا آورد و آمرانه گفت:

-بخور!

#هوژین

#مرجان مرندی

#پست سیصد و چهل و پنج

چند قلپ از آب قند را خورد و بعد سرش را عقب کشید. محمد هم دیگر اصرار نکرد. لیوان را روی عسلی گذاشت و خودش هم از روی مبل بلند شـــد و به ســـمت پنجره رفت. پرده را کمی جابه جا کرد و همان طور که به حیاط خیره بود پرسید:

-چرا تنها بودی؟!

مستانه سر دردناکش را به پشتی صندلی تکیه داد.

حس می کرد سرش به اندازه ی یک کوه سنگین شده است. محمد که به سمتش برگشت آرام توضیح داد:

-عزیز و مهشید رفتن پیش عمه فریبا!

-مگه مهدیس و علیرضا شبا نمی اومدن پیشت؟!

بی محابا و بدون فکر گفت و بعد دوباره به سمت پنجره برگشت. انگار دوست نداشت مستانه متوجه شود که دورادور از او و حال و احوالش با خبر است.

مستانه دست های سردش را بین پاهایش گذاشت و بعد دون اینکه به رویش بیاورد که چرا از حال او خبر دارد کوتاه توضیح داد:

-عروسی دوست علیرضا دعوت بودن!

پوزخندش را دید و بعد صدایش را شنید که رنگی از تمسخر را در خود پنهان داشت:

-تو هم گفتی برن!

به سمتش برگشت و با حرص و جویده جویده ادامه داد:

-نه که نه از تنهایی می ترسی، نه از تاریکی! گفتی یه شب که هزار شب نمی شه! برین بهتون خوش بگذره!

مستانه کلافه از طعنه هایش آه عمیقی کشید و گفت:

-می دونم مزاحمت شدم ...

محمد عصبی میان حرفش پرید:

-می دونی ممکن بود چه اتفاقی بیفته؟! اون دو تا عقل توی کلشون نیست نمی فهمن تنها موندن توی خونه به این بزرگی اشتباهه! تو هم نمی فهمی؟! می دونی ممکن بود چه اتفاقی بیفته؟!

بدن مستانه یخ کرد. بغض بیخ گلویش را چسبید و تنش از فکر به اتفاقی که محمد از آن حرف می زد لرزید. حالتش از چشم های محمد دور نماند که ساکت ماند. کلافه دستی به سر و صورتش کشید و زیر لب "لا اله الا ا.. " گفت و بعد با گام هایی بلند به سمت در رفت و از خانه خارج شد.

صدای بسته شدن در که در گوش مستانه پیچید بغض مستانه هم شکست و چشم هایش خیس شد.

سرش را روی زانوهایش گذاشت و به هق هق افتاد. نفهمید چه قدر گذشته اما کمی بعد، دوباره در باز شد. سرش را از روی زانوهایش بلند کرد. مطمئن بود که محمد است. آن روزها هم در اوج کلافگی و استیصالش، وقتی مستانه پایش را در یک کفش کرده و حرفش را یک کلام

تکرار می کرد، عصبی از خانه خارج می شد و تنهایش می گذاشت تا کمی آرام شود.

با حس گرمای چیزی روی شانه هایش، چشم هایش را باز کرد. پتوی مسافرتی عزیز را که جایش روی مبل مقابل تلویزیون بود برداشته و آن را روی شانه های مستانه انداخته بود.

مستانه چیزی نگفت. آب بینی اش را بالا کشید و لبه های پتو را به هم نزدیک کرد. سرش را بلند کرد و نگاهش که به پیراهن خیس و موهای مرطوب محمد افتاد بی اختیار گفت:

-سرما می خوری!

لبخند محمد تلخ بود. به تلخی لحظات غریبانه ای که بینشان کش می آمد و گریزی از آن ها نبود.

مستانه سرش را پایین انداخت و به برگ های روی پتوی مسافرتی خیره شد. حق داشت وقتی می گفت "سرما می خوری" آن طور تلخ لبخند بزند و پر سوال و خیره تماشایش کند. اصلا تا ته دنیا تمام حق های دنیا برای محمد بود! کاش یک نفر هم بود و به او حق می داد! به او که در اوج جوانی و بی تجربگی و خامی بین پدر و عشقش مجبور به انتخاب شده بود!

با صدای محمد از افکارش بیرون آمد:

-مستانه!

#هوژین

#مرجان مرندی

#پست سیصد و چهل و شش

سرش را بلند کرد و با همان چشـــم های خیس و پر آب نگاهش کرد.

ابروهای محمد در هم گره خورد و نگاهش را از چشـــم هایش برداشت و گفت:

-می دونم خیلی ترسـیدی! حق داشـتی! اما هر چی فکر می کنم می بینم امکان نـداره اون مردک بـا اون پرونـده ی سنگینی که داره پاش رو بذاره توی ایران ...

مســـتانه لبه های پتو را به خودش نزدیک تر کرد. دوباره سردش شده بود!

محمد ادامه داد:

-چرا باید برگرده وقتی پاش گیره؟! مطمئنم که تو این قدر ترسیدی که فکر کردی اونه!

مستانه عصبی سرش را بلند کرد. ترسو بود! اما متوهم که نبود! آمد دهان باز کند و بگوید که پشت در همین خانه، چندین بار "مستانه" صدایش زده و گفته در را برایش باز کند! مگر دزدها وقتی پشت در خانه ای می آمدند اسم اهالی خانه را صدا می زدند تا در برایشان باز شود؟!

محمد با ابروهایی در هم گره خورده، خیره خیره تماشایش می کرد و منتظر جواب و واکنش او بود!

مستانه نگاهش را از چشم های عصبی و ابروهای درهم گره خورده اش برداشت و به برگ های قهوه ای پتو خیره شد. گفتن از اینکه او اصلانی را پشت در خانه ی عزیز دیده چه فایده ای داشت؟ چرا باید محمد را وقتی آخر هفته قرار بود به خواستگاری هانیه برود، درگیر ماجرایی تازه می کرد؟! بین آن ها پنج سال پیش همه چیز به نقطه ی پایان رسیده بود!

سرش را بلند کرد و در حالی که به جای نگاه کردن به چشم هایش به یقه ی پیراهن مردانه اش خیره شده بود کوتاه گفت:

-راست می گی!

آب گلویش را فرو داد و ادامه داد:

-یه دفعه خیلی ترسیدم ... حتما اشتباه کردم!

دوباره سرش را پایین انداخت. هنوز هم نمی توانســت در چشم هایش خیره شود و دروغ بگوید! اگر با هم چشم در چشـم می شـدند متوجه دروغش می شـد و مسـتانه این را نمی خواست.

#هوژین

#مرجان مرندی

#پست سیصد و چهل و هفت

-مستانه!

با مکث سرش را بلنـد کرد و به او که با نگاهی جـدی و کاونده خیره اش مانده بود نگاه کرد. انگار باورش نمی شـد مستانه آن قدر سریـع و راحت مجاب به اشتباهش شود!

-مطمئنی؟!

مســـتانه نگاهش را دزدید و سر تکان داد و محمد دوباره گفت:

-اگه حتی یک درصد شک داری باید بری پیش پلیس ...

مستانه کلافه به میان جمله اش دوید:

-شک ندارم! همش از ترس بود ....

محمد نفس عمیقی کشـید و به دور و برش نگاه کرد و این بار با وسواس پرسید:

-پس چرا دســـت به هیچی نزده! برای چی تا پشـــت بوم اومد؟!

مستانه شانه بالا انداخت:

-چون فهمید یه نفر توی خونه ســت! حتما می خواســته ازم زهر چشـم بگیره و بعد با خیال راحت هر چی می خواد رو جمع کنه و بره که البته تو اومدی و فرصت نشد!

نفس عمیقی کشـید و سرش را بلند کرد و این بار به چشـم هایش خیره شد و کوتاه گفت:

-ممنون!

محمد لبخند تلخی زد و جوابش را نداد. صـــدای زنگ موبایلش بلند شـــد. با مکث دســـتش را داخل جیب شـــلوارش کرد، نگاهی به صـــفحه ی آن انداخت و بعد دوباره گوشی را به جیبش برگرداند.

مستانه گفت:

-بهتره دیگه بری! نگرانت می شـن. علیرضـا و مهدیسـم تا یکی دو ساعت دیگه پیداشون میشه ...

چند لحظه ای بینشان سکوت بود و بعد محمد پرسید:

-تو حالت خوبه؟!

مســـتانه کرخت و بی حال سر تکان داد و محمد دوباره گفت:

-می خوای بریم دکتر؟!

مسـتانه کوتاه نه گفت و تشـکر کرد. صـدای نفس عمیق محمد در گوشـش پیچید. سرش را بلند کرد. با هم چشـم در چشـم شـدند! بغض بیخ گلوی مسـتانه را چسـبید و محمد نگاهش از چشـم های عسـلی او برداشـت و با گام هایی بلند و محکم به سـمت در رفت و در همان حال گفت:

-قفل در خراب شـده! توی ماشـین می مونم تا علیرضـا و مهدیس برگردن...

صدایش آرام تر شد وقتی ادامه داد:

-سعی کن بخوابی!

مستانه بی اختیار و به تلخی طعنه زد:

-دست بردار از نگرانی برای خواهر عروس خونه تون ...

دست محمد روی دستگیره در نشست اما مکث کرد. به سمتش برگشت که مستانه با حالی ناخوش گفت:

-راستی! پیشاپیش تبریک می گم.

دید که سیب گلوی محمد تکان خورد، صورتش سرخ شد و رگی روی پیشانی اش برجسته تر به نظر رسید.

#هوژین

#مرجان مرندی

#پست سیصد و چهل و هشت

مستانه بی جان و بی حال دوباره روی کاناپه دراز کشید و گفت:

-بازم بابت امشب ممنون ... ببخش اذیت شدی...

چشم هایش را بست و لحظه ای بعد صدای بسته شدن در خانه در گوشش پیچید.

سردش بود! پتو را بیشتر دور خودش پیچید و چشم هایش را بست.

صدای محمد در سرش پیچید وقتی گفته بود بیرون خانه تا آمدن علیرضا و مهدیس می ماند و آرام تر زمزمه کرده بود سعی کن راحت بخوابی!

احمقانه بود! بعد از پنج سال، با مسبب تمام روزهای نحسی که پشت سر گذاشته بود رو به رو شده بود و میان ترس عمیقی که پشت سر گذاشته و هنوز هم دست و

پایش را سست و بی جان کرده بود، او اما به فکر آغوشی بود که بین خواب و بیداری نصیبش شده بود! به فکر مستانه گفتن های بی تکلفش بود و حتی هنوز هم با یادآوری "مستی" که در آن حال ناخوش و لحظات تب دار بی محابا از میان لب های محمد به گوشش نشسته بود، قلبش تند می زد!

فردا می توانست به اصلانی و هدفش از این دیدار ناگهانی فکر کند! فردا حتما به اداره ی پلیس سر می زد و می گفت که مردی که در روزگاری دور با درست کردن پرونده ای به سنگینی قاچاق برای پدرش زندگی عاشقانه ی او را تهدید کرده بود دوباره به ایران برگشته است!

فردا می توانست حتی امیدوار باشد به اینکه بالاخره اصلانی را می تواند پشت میله های زندان ببیند!

آن لحظه اما به هیچ کدام از این ها نمی خواست فکر کند! نه می خواست به روزهای گذشته فکر کند و نه حتی به اینکه چرا اصلانی به ایران برگشته و سراغ او آمده است؟ و نه حتی به آخر هفته ای که محمد را برای همیشه سهم دیگری می کرد! آن لحظه می خواست فقط به یک جمله فکر کند.

می خواست مثل دخترکان تازه بالغ چشم هایش را ببندد و نه یک بار، که هزاران بار برای خودش دوره کند که محمد خیره در چشم هایش گفته بود:

-من که تا به اینجا برسم، به خدا رسیدم مستی!

*

#هوژین

#مرجان مرندی

#پست سیصد و چهل و نه

علیرضا قفل در حفاظ آکاردئونی را باز و بسته کرد و بعد آمد و دسته کلید را روی میز پذیرایی، وسط مستانه و مهدیس گذاشت.

مستانه سرش را بلند کرد و گفت:

-دستت درد نکنه! زحمت کشیدی!

مهدیس اما برای چندمین بار بغض کرد و چشم هایش خیس شد. مستانه کلافه به خواهرش نگاه کرد و گفت:

-بس نمی کنی نه؟! مگه چی شده آخه؟!

مهدیس فین فین کنان جواب داد:

-چی شـده؟! اگه زبونم لال وقتی خونه بودی دزد می اومد چه خاکی توی سرمون می ریختیم؟!

مستانه پوف کلافه ای کشید و گفت:

-حالا که خدا رو شکر به خیر گذشت! آقا دزده وقتی اومد که هیچ کس نبود ...

علیرضا دستی به چانه اش کشید و متفکر گفت:

-فقط موندم چه جوری چیزی نبرده!

مســـتانه سرش را به پشـــتی مبل تکیه داد. هنوز سرش سـنگین بود و شـقیقه هایش تیر می کشـید. باید سر و ته قضیه را جوری هم می آورد این بود که گفت:

-چرا یه سر توی اتاق من رفته و صـندوق کوچیک من رو برده!

خنده ی مصنوعی کرد و ادامه داد:

-بدبخت به کاهدون زده! توی اون جعبه فقط یه انگشـتر طلا داشتم بقیه اش بدل بود.

مهدیس بی توجه به گفته ی او دوباره با بغض گفت:

-نبـاید بـه حرفـت گوش می کردم ... حمـاقـت کردم کـه تنهات گذاشتم مستی!

این بار علیرضا هم حرفش را تایید کرد:

-واقعا بی فکری کردیم ... خدا رو شکر که به خیر گذشت!

مستانه به هر دویشان "چشم غره" رفت و گفت:

-تو رو خدا دیگه حرفش رو نزنین ... حالا که خدا رو شکر اتفاق نیفتاد! حفاظم که نصـــب کردیم ... به خدا بفهمم به عزیز چیزی گفتین دیگه باهاتون حرف نمی زنم.

مهدیس با چشـــم هایی خیس خیره خیره تماشـــایش کرد و گفت:

-بمیرم الهی! دیشب خیلی ترسیدی نه؟!

مستانه سر به سرش گذاشت:

-نمی بینی ســکته کردم؟! الان داری با روحم صــحبت می کنی!

#هوژین

#مرجان مرندی

#پست سیصد و پنجاه

نگاهش را از مهدیس برداشت و به علیرضا که متفکر خیره اش مانده بود نگاه کرد که علیرضا گفت:

-باید همون موقع زنگ می زدی تا ما خودمون رو برسونیم خونه!

مستانه با شیطنتی کم جان سعی کرد حال و هوایشان را عوض کند:

-اون جوری توی دلت کلی بد و بیراه نثارم می کردی!

علیرضا لبخند کمرنگی زد و گفت:

-ولی هنوز رنگ و روت رو به راه نیست! مطمئنی نمی خوای بریم دکتر؟!

مستانه سرش را به علامت جواب منفی تکان داد و گفت:

-یکی دو روزه معده ام به هم ریخته ... قرصام رو بخورم خوب می شم.

علیرضا سر تکان داد و بعد از روی مبل بلند شد و رو به مهدیس گفت:

-برای ناهار چی بگیرم؟!

مهدیس آب بینی اش را بالا کشید و گفت:

-مستی تو چی می خوری؟!

میل به غذا نداشت! اما نمی خواست مهدیس و علیرضا را که هر دو قید کارهایشان را زده و آن روز را بست در خانه نشسته بودند بیشتر نگران کند.

رو به علیرضا گفت:

-برای من جوجه بگیر لطفا!

علیرضـــا سر تکان داد و دوباره ســـوالش را از مهدیس هم پرسید. کمی بعد وقتی علیرضا از خانه خارج شد، مهدیس هم از روی مبل بلند شـد. لحظاتی بعد با دسـتمالی نم دار برگشـــت و سرگرم گردگیری شـــد. مســـتانه روی کاناپه دراز کشید و پرسید:

-چه کار می کنی؟! بیا بشین دیشبم نخوابیدی!

مهدیس باز هم آب بینی اش را بالا کشید و گفت:

-عزیز گفت احتمالا فردا برمی گردن می دونی که چه قدر به تمیزی حســـاســـه! بیاد و این گرد و خاکا رو ببینه از راه نرسیده می خواد مشغول بشه. تو یه چرت بزن تا علیرضا ناهار بگیره!

مستانه مخالفتی نکرد و چشم هایش را روی هم گذاشت. باید فردا اول وقت پیش پلیس می رفت.

**

#هوژین

#مرجان مرندی

#پست سیصد و پنجاه و یک

با رفتن علیرضـا و مهدیس، عزیز و مهشـید هم که خسـته ی راه بودند، شب به خیر گفتند و به اتاق هایشان رفتند.

مستانه هم به محض اینکه به اتاقش رسید و در را بست، لبخند عاریه ایش را گم کرد.

به سـمت دراور رفت و موبایلش را برداشـت و با دسـتی لرزان باکس پیامک هایش را باز کرد.

آب گلویش را فرو داد و برای هزارمین بار پیامکی را که از شـماره ی ناشـناس برایش آمده بود و دسـت و پایش را از وحشت و نگرانی سر کرده بود باز کرد:

-اگه خواهرات، مادربزرگت، یا حتی اون پسرـرو دوسـت داری فکر رفتن پیش پلیس رو از سرت بیرون کن مستانه.

زانوهایش شـل شـد و همان جا روی زمین سـقوط کرد! درست مثل صبح! وقتی که حاضر شده بود تا به اداره ی پلیس برود و ویره ی موبایلش را حس کرده و با بی خیالی آن را از جیبش درآورده و با این پیامک تهدید آمیز مواجه شده بود!

آن لحظه هم زانوهایش لرزید و دنیا پیش چشـمش تیره و تار شد!

دستش را به دیوار گرفته بود تا جلوی سقوطش را بگیرد با این حال اگر همان لحظه زن جوانی هم به کمکش نیامده بود، قطعا نقش بر زمین می شد!

زن با نگرانی حالش را پرسیده و حتی خواسته بود او را تا رسیدن به درمانگاهی نزدیک همراهی کند!

مستانه اما با گلویی خشک شده به زحمت مخالفت کرده بود. زن با نگرانی آب نباتی قرمز رنگ را از کیفش بیرون آورده و با اصرار گفته بود که رنگت پریده و خواسته بود تا مستانه آن را به دهانش بگذارد.

مستانه هم مخالفتی نکرده بود. طعم ترش و شیرینی دهانش را پر کرده بود و بعد سست و بی جان از زن که با نگرانی تماشایش می کرد تشکر کرده و به سمت خیابان رفته بود و دستش را برای اولین تاکسی- تکان داده و گفته بود:

--دربست!

راننده روی ترمز زده بود و مستانه بدن بی جانش را روی صندلی عقب رها کرده بود.

حرکت تند مناظر اطراف باعث حالت تهوعش شده و او چشم هایش را بسته بود. راننده پرسیده بود:

-دخترم کجا برم؟!

و مستانه تازه یادش آمده بود که آدرس نداده است. گیج چشـــم هایش را باز کرده و به راننده که از آینه ی جلو منتظر نگاهش می کرد، نگاه کرده بود.

یادش آمد که می خواســـت پیش پلیس برود و بعد از آن هم باید به آموزشگاه می رفت.

حالش بد بود و دست و پایش از وحشت می لرزید! باورش نمی شد بعد از پنج سال دوباره با تهدیدهای اصلانی روبه رو شـده باشـد! آن روزها او را با پدرش تهدید کرده بود و آرزوهای دور و دراز دخترانه اش را که تازه رخت سـپید نو عروسان خوشبخت را به تن کرده بودند، با خاک یکسان کرده بود و حالا بعد از پنج سـال دوباره برگشـته و این بار او را با خواهرها و مادربزرگش و محمد تهدید می کرد!

راننده دوباره اخم آلود پرسید:

-خانم کجا برم؟!

نمی دانســـت! حتی جرات پیاده شـــدن از ماشـــین را هم نداشـــت. حس می کرد اصـــلانی، جایی همان دور و بر ایستاده و با آن چشم های آبی شیشه ای اش، خیره خیره تماشایش می کند.

بی اختیار به یاد روزی افتاد که از محمد پرسیده بود:

-"تو وقتی دلت خیلی می گیره کجا می ری؟!"

صـــدایش، صـــدای گرم و مهربان و مردانه اش در سرش شور گرفت. گفته بود "می رم امام زاده صالح!"

#هوژین

#مرجان مرندی

#پست سیصد و پنجاه و دو

چشـــم هـایش را بـاز کرد و بی تعلل رو بـه رانـنده کـه بـا ابروهایی درهم گره خورده خیره خیره تماشـــایش می کرد گفت:

-آقا برین تجریش! امام زاده صالح!

راننده، راضی از جواب او پایش را روی گاز گذاشته و دنده را عوض کرده بود!

نفس عمیقی کشید و دوبار به پیامکی که مثل ماری درنده، با نیشی زهرآگین، آرامشش را به یغما برده بود نگاه کرد!

پنج ســـال پیش، وقتی با پیگیری های وکیل پدرش و حاج رضـــا بالاخره به رد پای پر رنگ اصـــلانی در پرونده ی قاچاق ســاختگی پدرش رســیدند و حکم جلبش را گرفتند، دیر شده بود.

آن قدر دیر که اصـلانی تمام ثروتش را تبدیل به پول کرده و از ایران رفته بود.

روزی که حاج رضـــا و عالیه خانم به خانه ی عزیز آمدند را یادش بود. حاج رضا از فرار اصلانی گفته بود و عزیز آه عمیقی به یاد پسر از دست رفته اش کشیده و بعد با لحنی بغض آلود گفته بود:

-خدا لعنتش کنه!

نفسی گرفته و این بار با لحنی محکم و مطمئن گفته بود:

-خدا جای حق نشسته!

مسـتانه هم داخل اتاقش سـقوط کرده و سرش را به دیوار تکیه داده و چشم هایش را که بسته بود صورتش از داغی اشک های تند و سوزانش خیس شده بود!

اصـلانی آن سـوی آب ها بود و دیگر دسـتشـان به او نمی رســـید و ثمره ی بازی کثیفی که او به راه انداخته بود، زندگی از هم پاشـــیده ی او بود و پدرش که زیر خروارها خاک برای همیشه به خواب رفته بود!

موبایلش را کنارش رها کرد و با فکری خراب و درهم به هدف اصلانی از برگشت دوباره اش فکر کرد.

آن روزها خطر را حس کرده بود که زودتر از اینکه پلیس با حکم جلب غافلگیرش کند، اموالش را به پول تبدیک کرده و از ایران رفته بود!

#هوژین

#مرجان مرندی

#پست سیصد و پنجاه و سه

آن روزها خطر را حس کرده بود که زودتر از اینکه پلیس با حکم جلب غافلگیرش کند، اموالش را به پول تبدیک کرده و از ایران رفته بود!

حالا با پرونده ای به سـنگینی قاچاق، چرا باید ریسـک می کرد و دوباره به کشوری که یک بار با عجله از آن گریخته بود برمی گشت؟!

سرش تیر می کشید! خسته از افکار نا به سامان و بی نتیجه اش، دسـتش را لبه ی تخت گذاشـت و پیشـانی اش را به آن تکیه داد و چشم هایش را محکم روی هم فشار داد!

دلش خواب می خواســـت! یک خواب راحت و آرام و بی دغدغه!

اما انگار آرامش حرامش شـده بود! صـدای ویبره ی کوتاه موبایلش، بدنش را لرزاند.

وحشت زده چشم هایش را باز کرد و به صفحه ی روشن موبایلش خیره شد.

دســت لرزانش را پیش برد و به پیامک جدیدی که برایش آمده بود خیره شد.

-باید ببینمت مستانه!

دهانش خشــک شــده بود و تمام تنش می لرزید. پیامک بعدی با فاصله ای اندک رسید.

-یه چیزایی هست که باید بدونی!

قلبش یکی در میان می زد و از شــدت وحشــت نفس کشیدن را از یاد برده بود. اصلانی اما دست بردار نبود!

-یه سر به تلگرامت بزن!

مســتانه ترســیده و بی جان از باکس پیامک هایش بیرون آمد و به تلگرامش رفت.

انگشـتش را روی عکسی ـ که برایش آمده بود فشـار داد تا عکس دانلود شـود. سرعت اینترنت پایین بود و مسـتانه با چشــمانی خیس و بدنی ســسـت به دایره ای که آرام و یکنواخت می چرخید خیره شده بود!

ایز تایپینگ بالای صـــفحه تمرکزش را گرفته بود. بعد از لحظاتی کشـدار و طولانی بالاخره ایز تایپینگ متوقف شـد و مســـتانه به پیامی که پایین عکس برایش آمده بود خیره شد.

-اگه جون عزیزات برات مهمه فردا ساعت نه صبح اینجا باش!

گلویش می سوخت! حنجره اش می سوخت! سینه اش می سوخت!

به آدرسی که برایش آمده بود خیره شـد و بعد موبایلش از دسـتش رها شـد. دهانش را به زحمت باز و بسـته کرد تا قدری هوا به ریه هایش بفرستد!

#هوژین

#مرجان مرندی

#پست سیصد و پنجاه و چهار

مرگ چه شـــکلی بود مگر؟! مگر غیر از این بود که اگر نتوانی نفس بکشی می میری؟!

چهار دست و پا و بی جان، خودش را به در بالکن رساند.

لای در باز بود. آن را به عقب هل داد و سرش را بیرون برد! باید نفس می کشـید! نباید می مرد! نمی خواسـت از وحشت یک پیامک بمیرد! پنج سال پیش این مرد با همین تهدیدها بارها او را از وحشـت به مرگ رسـانده بود! پنج سال گذشته بود و قرار نبود باز هم این طور از پا بیفتد و ویران شود!

عمیق نفس کشـید! نه یک بار، چند بار عمیق و محکم نفس کشـید تا حس کرد قدری هوا به ریه هایش رسـید و قلب بیچاره و بی جانش توانسـت دوباره اندکی خون به بدن در حال احتضارش پمپاژ کند.

دسـتش را به سـمت پارچ آبی که روی پاتختی بود، برد. خواسـت کمی از آب را داخل لیوان بریزد اما تلاشـش بی نتیجه بود و به جای لیوان بیشتر آب را روی خودش خالی کرد!

از ریختن آب داخل لیوان منصرف شـد. با دسـت های لرزانش پارچ را بلند کرد و کمی از آن را روی صورتش خالی کرد!

عمیق نفس کشـید و دوباره چشـم هایش را باز کرد. دسـتش را پیش برد و موبایلش را برداشـت! انگار هنوز امیدوار بود که وقتی چشـم باز می کند خبری از پیام های

اصلانی نباشد! کابوسی اما در کار نبود. آدرسی حوالی جایی در شهریار، انتظار اصلانی برای دیدارش را به صورتش می کوبید.

نگاه مستانه بالاتر رفت و به عکس رسید. درست در همان لحظه عکس دانلود شد. مستانه با چشم هایی حیران و گشاد شده به عکسی که مقابل نگاهش بود خیره شد. گوشی را به صورتش نزدیک تر کرد! انگار می خواست مطمئن شود عکسی که مقابل نگاهش است، فقط شیطنتی زیرکانه از یک فوتوشاپ کار ماهرانه است.

نگاهش بی اراده قفل تصویر بود و حتی پلک زدن را هم از یاد برده بود!

#هوژین

#مرجان مرندی

#پست سیصد و پنجاه و پنج

فصل بیست و دو

بغض داشـــت خفه اش می کرد. با این حال با وســـواسی عجیب رو تختی ابریشمی کرم رنگ را صاف و مرتب کرد. کوسن ها را کنار هم چید و بعد نگاه خیس و حسرت زده اش را از تخت خواب برداشت.

به سمت آینه برگشت و به صورت رنگ پریده اش خیره شد. قطره ای از چشم هایش چکید. مستانه رد اشک را از گونه هایش دنبال کرد. اشـــک ســـقوط کرد و روی ســـجاده ی مخمل ســـفید رنگی که روی میز آرایش مانده بود افتاد.

آب بینی اش را بالا کشید و بعد با دستی بی جان سجاده را باز کرد و به تسبیح آشنای فیروزه ای رنگ خیره ماند.

لبش را زیر دندان گزید تا بغضـــش پر سر و صـــدا نترکد. تسبیح را با دست لرزانش بلند کرد و به دانه های براقی که رویشان نام ا... حک شده بود خیره ماند.

کلافه و بی حال روی فرش کوچک اتاق ســـقوط کرد. تســـبیح را میان مشـــتش فشـــار داد و درمانده به هق هق افتاد.

شـــب قبل، وقتی محمد برای خواندن نماز به اتاق آمده بود، او هم کمی بعد آرام وارد شده بود.

پشت سرش، کنار در روی زمین نشسته و به چهار چوب تکیه داده و دســـت هایش را دور زانوهایش حلقه کرده و در ســـکوت به نماز خواندن آرام و با طمانینه اش خیره مانده بود.

ســـلام آخر نمازش را که داده بود، بدون تعلل به عقب برگشته و با لبخند به مستانه که روی زمین نشسته بود گفته بود:

-اگه بفهمم چی نماز خوندن من این قدر برات جذابیت داره خیلی خوب می شه!

مستانه لبخند خجولانه ای زده و گفته بود:

-گفتم که بهت! خوشگل نماز می خونی!

محمد با نفسی عمیق کامل به سمتش برگشته و با همان لبخند جواب داده بود:

-حواس پرتی منم که این وسط اصلا مهم نیست!

مستانه فورا از خودش دفاع کرد:

-آروم اومدم که! تازه از پشت نگات کردم ...

محمد سر تکان داد و همان طور که تسبیح فیروزه ی رنگ را میان انگشت هایش می چرخاند گفت:

-بازم فهمیدم که اومدی توی اتاق! هم بوی عطرت اومد، هم صدای پات!

مستانه با لبخند شانه بالا انداخت و گفت:

-خب چی کار کنم! دلم آروم می گیره وقتی نماز خوندن تو رو می بینم.

محمد لحظه ای نگاهش کرد و بعد گفت:

-مطمئنم اگه خودت پاشی و نمازت رو بخونی آروم تر می شی!

مستانه لحظه ای خیره به محمد باقی مانده بود. بعد نگاهش روی ناخن های براق و لاک خورده اش سر خورده بود و در نهایت وقتی محمد داشت سجاده اش را جمع می کرد او از جایش بلند شده بود تا وضو بگیرد.

لحظاتی بعد سجاده ی مخمل سفید رنگی را که عزیز از مکه برایش آورده بود باز کرده و قامت بسته و ا... اکبر گفته بود.

تازه سلام نمازش را داده و با قلبی کوبان و چشم هایی لبریز، به مهر گردی که وسط حاشیه دوزی های طلایی و نقره ای جانماز جا خوش کرده بود خیره مانده بود و با درماندگی به فردایی که دلش می خواست هیچ وقت از راه

نرسد فکر می کرد که دست آشنای محمد از کنار شانه اش رد شد.

دست های مستانه را که روی چادر مشت شده بود گرفت و تسبیح را میان آن ها گذاشت و آرام زیر گوشش زمزمه کرد:

-کی به کی می گه خوشگل نمار می خونی!

مستانه سرش را به سمتش برگرداند؛ با هم چشم در چشم شدند. نگاه محمد روی چشم های لبریزش ثابت ماند و بعد گفت:

-با چادر چه قدر دلنشین می شی.

مستانه آب گلویش را فرو داد و برای فرار از بغضی که میان سینه اش تاب می خورد به سمت آینه برگشت و گفت:

-سر به سرم نذار!

#هوژین

#مرجان مرندی

#پست سیصد و پنجاه و شش

به خودش در آینه خیره شـــده بود! با آن موهایی که ناشـــیانه از گوشـــه و کنار چادر بیرون مانده بود و ناخن های براق زرشکی که میان سفیدی برف مانند چادر بیشتر به چشم می آمد، شبیه دختر بچه هایی شده بود که تازه به سن تکلیف رسیده اند و ذوق سجاده و چادر و صحبت کردن با خدا را دارند اما نه بلدند چادرشان را جمع و جور کنند و نه توان دل کندن از لاک های رنگارنگشـــان را دارند.

محمد بوسه ای روی گونه ی بیرون مانده از چادرش زد و با خنده گفت:

-شبیه دختر بچه ها شدی مستی!

نگاهش را از دانه های تسبیح برداشت و مثل شب قبل که محمد آن را میان انگشت هایش گذاشته بود زیر لب زمزمه کرد "خدایا کمکم کن!"

دستش را به لبه ی میز آرایش گرفت و سخت و سنگین از روی زمین بلند شـــد. جا نماز را جمع کرد و تســـبیح را در کیفش انداخت و بعد با گام هایی لرزان از اتاق خارج شد.

نگاهی به خانه انداخت. روزی که برای خرید هر تکه از وسایلش آن قدر وسواس به خرج می داد، باورش نمی شد

مجبور شــود این طور غریبانه مجبور به ترک خانه ای که با هزار امید و آرزو هر گوشه از آن را چیده بود، شود.

نـه دلش راضی بـه رفتن بود و نـه پـای رفتن داشـــت. موبایلش را از کیفش بیرون کشـید و به آخرین پیامی که از اصلانی گرفته بود نگاه کرد.

-فکر نکن حالا که بابات اومده بیرون همه چی تمومه! اون پرونده هنوز سرجاشه و فقط کافیه من پام به اداره ی پلیس برسه مستانه!

نگاه خیسش را به پیامک بعدی دوخت:

-فقط دو روز دیگه فرصت داری خانم زیبا!

عصبی موبایلش را ته کیفش انداخت. دوباره نگاهش را در خانه ی تمیز و مرتبش گرداند. دل رفتن را نداشـــت اما ماندن و نفس کشـــیدن در خانه ای که پدرش را به ورطه ی نابودی می کشاند هم، دلی می خواست که او آن را هم نداشت!

دل عاشـــق و بیچاره و تکه پاره اش را جمع کرد و با فکر کردن به تهدیدهای اصلانی پای رفتن را با پا گذاشتن روی تمام آرزوهای دور و دراز دخترانه اش پیدا کرد.

قبل از رفتن نگاهش روی حلقه ی ظریف و زیبایش ثابت باقی ماند. با دلی خون، حلقه را از انگشـــت دســـت چپش

بیرون کشـید. به اتاق خوابشـان برگشـت و حلقه را کنار پاکت نامه مقابل آینه گذاشـــت و بعد هق هق کنان از خانه خارج شد.

**

#هوژین

#مرجان مرندی

#پست سیصد و پنجاه و هفت

لای در باز شد و صدای نگران عزیز را شنید که می گفت:

-آره مـادر! از وقتی اومـده، رفتـه توی اتـاقش و گرفتـه خوابیده ...

در بسته شد و صدی عزیز دور تر شد:

-به گمونم تب داره!

سرش را بیشـتر زیر لحاف فرو برد! سردش بود! تمام تنش از سرما می لرزید اما از درون داشت می سوخت و ذوب می شد!

با فکر به اینکه تا ساعتی دیگر باید با محمد رو به رو شود بیشتر لرزید و خودش را بیشتر زیر لحاف سنگین و پشمی عزیز مچاله کرد.

نفهمید چه قدر گذشــته اما در اتاق که باز شــد هوشــیار شد.

عزیز صـــــدایش زد اما جوابش را نـداد و همـان طور بی حرکت زیر پتو باقی ماند.

صدای نگران عزیز را شنید که گفت:

-از صــبح که اومده همین جور زیر این پتو مچاله شــده و جواب من رو هم نداده! نه غذا خورده نه یه چیکه آب!

با شنیدن صدای محمد نفسش حبس شد و تن یخ زده و لرزانش تب کرد.

-نگران نباشین عزیز! بیدارش می کنم می برمش دکتر!

عزیز دوباره صدایش زد و وقتی جوابی نشنید کلافه "لا اله الا ا... " گفت و بعد اضافه کرد:

-چیزی خواســتی صــدام کن محمد جان! من برم نمازم رو بخونم.

محمد "چشم" گفت و عزیز از اتاق خارج شد.

صــدای بســته شــدن در اتاق را شــنید و بی اختیار لرزید و لب لرزانش را محکم زیر دندان گزید.

صدای قدم های محمد را شنید. بوی عطرش را احساس کرد و بعد شنید که آرام صدایش زد:

-مستانه!

خبری از آن تن آرام و لحن صـبوری که در گفت و گویش با عزیز شنیده بود، نبود! مستانه را کلافه، جدی و عصبی گفت.

مستانه چشم هایش را محکم روی هم فشار داد. احمقانه فکر می کرد اگر جوابش را ندهد، راهش را کج می کند و می رود.

دوباره صدایش زد. تن صدایش پایین بود با این حال لحن باز خواســت کننده و عصــبی اش نشــان دهنده ی اوج کلافگی اش بود. با فکر به اینکه وقتی به خانه رســیده و حلقه و نامه ی او را دیده چه حالی شــده، بی اختیار لبش را محکم تر زیر دندان گزید. آن قدر که طعم گرم و شــور خون را روی زبانش احساس کرد.

"مستانه" ی سوم تندتر از دو مستانه ی قبلی مثل سیلی به گوشش نواخته شد و بعد قبل از اینکه بفهمد چه شده پتوی سـنگینی که زیرش پناه گرفته بود با شـدت از رویش کنار رفت و به گوشه ی اتاق پرت شد.

با هم چشــم در چشــم شــدند. نگاه مســتانه به ابروهای درهم گره خورده اش، به فک به هم فشرـده و نگاه جدی و عصــبی اش افتاد و بعد قبل از اینکه بتواند واکنشی ــ

نشـــان دهد، محمد جلو آمد بازویش را گرفت و وادارش کرد تابنشیند.

بعد با خشم و تن صدایی که به زحمت سعی داشت پایین بماند عصبی غرید:

-لباستو بپوش بریم خونه مون!

مســتانه پایش را روی قلب عاشــقی که با شــنیدن واژه ی "خونه مون" خودش را به در و دیوار می کوبید تا دوباره همراه مرد مهربان مقابلش که حالا تا مرز جنون عصــبانی و کلافه بود شود، گذاشت و سرد و بی روح گفت:

-نمی یام!

محمد که داشـت به سـمت چوب لباسی اتاق می رفت در میانه ی راه متوقف شـــد. لحظه ای مکث کرد اما بعد بی توجه به آن چه شـــنیده بود دســـت دراز کرد و مانتو و شـــالش را برداشـــت و آن را با حرص کنار مســـتانه روی تخت خواب انداخت و گفت:

-بپوش مستانه!

مستانه اما با لجبازی دست هایش را روی سینه اش جمع کرد و همان طور که به دیوار روبه رویش خیره بود گفت:

-گفتم که نمیام!

محمد نفس عمیقی کشید. انگار داشت برای خودش زمان می خرید تا آرام شـــود و سرش فریاد نزند. لحظاتی بعد، دوباره گفت:

#هوژین

#مرجان مرندی

#پست سیصد و پنجاه و هشت

-بریم خونه با هم صحبت می کنیم!

مستانه آب گلویش را فرو داد و سعی کرد محکم جوابش را بدهد:

-من گفتنی ها رو گفتم!

محمد آمد و درست بالای سرش ایستاد. بوی عطرش در بینی مســتانه پیچید و حالش را دگرگون کرد. صــدایش را شنید که با پوزخندی عصبی پرسید:

-توقع داری اون مزخرفاتی که نوشتی رو باور کنم؟!

سرش را بلند کرد. توان خیره ماندن در چشـــم هایش را نداشـــت. فقط با تمام توان ســـعی کرد جلوی لرزیدن صدایش را بگیرد. با این حال وقتی دهان باز کرد حس کرد آن چنان که باید موفق نبوده است.

-باور کنی یا نکنی تغییری توی اصـــل موضـــوع ایجاد نمی کنه!

محمد پوزخند زد و بعد ناگهان دســـتش را پیش آورد و چانه اش را گرفت. تماس دســـتش با چانه ی یخ زده و لرزانش، شبیه ان بود که ناگهان تمام جانش را در کوره ای از آتش رها کنند. نه تنها چانه ای که محمد محکم میان انگشـــت هایش گرفته بود که تمام جانش از تماس با سر انگشتانش سوخت!

نگاهشـــان در هم گره خورد و محمد با همان ابروهای درهم گره خورده، عصبی و جویده جویده پرسید:

-اصل موضوع چیه؟!

مســـتانه توان خیره ماندن در چشـــم های ســـیاهش را نداشت. خواست نگاه بدزدد که محمد قاطع و عصبی از میان فک های به هم فشرده اش غرید:

-منو نگاه کن!

ســـیب گلوی مســـتانه ناگهان لرزید. طاقت این لحن بازخواســت کننده و نگاه خشــمگین و طلبکار را نداشــت. بغضــش را پس زد و با صــدایی لرزان و بی جان به زحمت گفت:

-دوستت ندارم!

چشـــم هایش که ناگهان خیس شـــد، ابروهای درهم گره خورده ی محمد، کمی فقط کمی از هم باز شـد. چانه اش را با حرص رها کرد و زیر لب و کلافه زمزمه کرد:

-دیوونه!

#هوژین

#مرجان مرندی

#پست سیصد و پنجاه و نه

دوباره چند بار عمیق و پیاپی نفس کشـــید و بعد آمد و کنارش روی تخت نشـست. دسـت های مسـتانه را که با حالی ناخوش و عصبی در هم گره شده بود، از هم باز کرد و آن ها را میان دست های گرم خودش گرفت.

مستانه آمد دست هایش را عقب بکشد که محمد اجازه نداد. مستانه درمانده گفت:

-ولم کن!

-بگو چی شده!

مســـتانه سرش را بلند کرد و نگاهش کرد. محمد قاطع و محکم گفت:

-بگو مستانه! هر چی که باشه با هم حلش می کنیم!

مستانه سرش را پایین انداخت و به دست هایش که در حصار دست های محمد پنهان مانده بود خیره شد.

چه می گفت؟! که اصلانی آمده و در ازای اینکه پای پدرش به زندان باز نشود او را خواسته؟! اصلا مگر می شد در چشم های مردت، همسرت خیره شوی و بگویی که به خاطر پدرم مجبورم از تو وعشق تو و قلب عاشق و بیچاره ی خودم بگذرم! مگر می شد در چشم های مردی که نه فقط فاتح جسمت که فاتح روح و احساس و عاطفه ات بود خیره شوی و دم از کثافت خواسته ی تهوع آمیز مردی دیگر بزنی؟! نمی شد! نمی توانست! همان خزعبلاتی که در نامه نوشته بود بهتر بود! همان که دوستش ندارد و به درد هم نمی خورند و اشتباه از او بوده که درگیر هیجانات زودگذر شده!

به درک که محمد باورش نمی شد! او که دیگر همراهش نمی شد پس بالاخره مجبور بود قبول کند که بیهوده درگیر احساس بچه گانه و خام او که از مرحله ی عاشقی به فارغی و از تب تند به عرق سرد رسیده، شده است!

دوباره صدایش زد. این بار مستانه نگفت و آرام "مستی" صدایش زد. انگار خودش هم به قدرت کلامش ایمان داشت، با این حال مستانه سنگ روی خواسته ی دلش

گذاشت و دستش را از دست محمد بیرون کشید و سرد جواب داد:

-گفتم بهت ... به درد هم نمی خوریم!

محمد دوباره عصبی شد. با حرص از جایش بلند شد و گفت:

-می فهمی چی می گی؟!

مستانه چیزی نگفت و محمد ادامه داد:

-پاشو بریم خونه مون! جلوی عزیز بیشتر از این، این بچه بازی رو ادامه نده!

-گفتم بهت ... من دیگه نمیام!

محمد حرصی و کلافه، جویده جویده غرید:

-به زور می برمت!

راضی بود! کاش محمد به زور او را می برد! اصلا کاش جایی می رفتند که دیگر دست هیچ کس به آن ها نمی رسید. با این حال لبخند تلخی زد و گفت:

-به زور نمی تونی نگهم داری!

ابروهای محمد بالا پرید! انگار نمی توانست آن چه را که شنیده بود باور کند. کلافه و درمانده صدایش زد و

مســـتانه لبش را زیر دندان گرفت تا با "جانم" جوابش را ندهد.

#هوژین

#مرجان مرندی

#پست سیصد و شصت

خم شد و شانه اش را محکم گرفت و خیره در عسلی های مستانه پرسید:

-تو چی می خوای مستانه؟!

مستانه آب گلویش را به سختی فرو داد. جرات نگاه کردن به سیاهی به خون نشسته ی چشم های عصبی اش را نداشت.

لب های خشکیده اش را با نوک زبان تر کرد و بعد گفت:

-طلاقم بده!

نفس داغ و عصبی اش روی صورتش پخش شد و بعد ناگهان شانه اش را رها کرد. مستانه حس کرد سقوط کرده است. چشم هایش را بی اختیار بست. صدای گام ای بلندش را شنید و بعد در اتاق بسته شد. صدای عزیز را شنید که پرسید:

-کجا محمد جان؟!

صدای محمد را شنید که با صبوری سعی داشت کلافگی اش را پنهان کند:

-ببخشید عزیز! مستانه یکی دو روزی مزاحم شماست ... بعدش خودم میام دنبالش!

-قدمش روی چشـــم! پس خودت کجا می ری مادر؟! لااقل شام بمون.

صـــدایش را شـــنید که مودبانه عذرخواهی کرد و بهانه ی کارش را آورد. مســـتانه روی تخت دراز کشـــید. دوباره سردش شـــده و لرز کرده بود. دســـت دراز کرد و پتو را از پایین تخت برداشت و آن را روی خودش کشید. پاهایش را جنین وار در شکمش جمع کرد و خودش را کامل زیر پتو پنهان کرد که در اتاق به ضرب باز و عزیز وارد شـــد و با عتاب و خشـــم صـــدایش زد. مســـتانه بی جان و بی حال گفت:

-می خوام بخوابم عزیز حالم خوب نیست!

عزیز غر زد:

-حال تو رو که از صـــبح دارم میبینم! چی به بچه ی مردم گفتی که با اون حال و روز از خونه زد بیرون!

مستانه به جای جواب تکرار کرد:

-حالم خوب نیست عزیز! تو رو خدا بذار بخوابم!

عزیز "لا اله الا ا... " گفت و بعد اضافه کرد:

-حرف نزنی مجبور می شم به بابات خبر بدم!

مستانه از فکر برخورد پدرش بر خود لرزید! اما سعی کرد خودش را آرام کند. شتر سواری دولا دولا نمی شد!

عزیز که جوابی نشـــنید با غیض در اتاق را به هم کوبید و رفت.

****

#هوژین

#مرجان مرندی

#پست سیصد و شصت و یک

روی تخت خواب دراز کشیده و با بغضی بی صدا به اتاق سفید و صورتی روزهای مجردی اش خیره مانده بود!

همین چند ماه پیش بود که روی این تخت دراز می کشید، چشـم هایش را می بسـت و برای خودش رج به رج رویا و آرزوهای دور و دراز دخترانه می بافت.

قطره اشکی داغ و سوزان از چشمش چکید و مستانه با آهی عمیق و حسرت بار به از هم گسستگی تمام آن امیدها فکر کرد.

احمقانه بود! اما روی تخت خواب خودش و داخل این اتاق آشنا، احساس غریبگی می کرد.

دلش هوای خانه ی خودشان را کرده بود. دلش اتاق خودشان را می خواست و تخت خواب دو نفره ای که آغوش گرم و امن محمد پذیرای وجود سرما زده اش باشد.

قطره ای دیگر هم چکید و مستانه با درماندگی چشم هایش را بست.

دلش خواب می خواست. دوست داشت بخوابد و فردا وقتی بیدار شد خبری از این لحظات نحس و نفس گیر نباشد. خواب اما با چشم هایش قهر بود. پشت پلک هایش محمد بود و نگاه ناباور و مستاصلش وقتی برای بار دوم به خانه ی عزیز آمده بود و مستانه سرد و سنگی و یخ زده از رفتن سر باز زده بود.

او که رفته بود، عزیز طاقت نیاورده و با پدرش تماس گرفته بود. عزیز خواسته بود تا پدرش سری به آن جا بزند و مستانه درمانده و ناتوان زیر پتوی پشمی که سه روز بود

با وجود هوای دلچسب بهاری، تنها پناهگاهش شده بود جمع شده بود.

پدرش آمده بود و مستانه با دلتنگی احوال پرسی اش با عزیز را شنیده بود. به جز همان چند روز پیش همدیگر را ندیده بودند.

چند روز پیش صبح، برخلاف هر روز، محمد با اصرار زیاد بیدارش کرده بود. مستانه خواب آلود به عدد هشت ساعت نگاه کرده و بعد سعی کرده بود محمد را که دست و رویش را هم شسته بود دوباره به خواب تشویق کند. محمد اما زیر بار نرفته و با اصرار سعی کرده بود او را از تخت خواب جدا کند. مستانه مقاومت کرده بود تا کارشان به قلقلک و بوسه های ریز و شیطنت بار محمد رسیده بود و بالاخره مستانه با خنده تسلیم شده و دل از تخت خواب گرم و نرم کنده بود.

صبحانه را خورده بودند و بعد محمد از او خواسته بود تا حاضر شود. مستانه گیج نگاهش کرده و محمد بدون دادن هیچ توضیحی، دستش را به سمت مانتویی که مستانه پشت در اتاق خوابشان آویزان کرده بود، برده بود.

شـال و مانتو را مقابل نگاه حیران مسـتانه گرفته و باز هم از توضـیح دادن سر باز زده و فقط خواسـته بود تا زودتر لباسش را بپوشد.

مسـتانه لب برچیده و گفته بود تا نگوید کجا می خواهند بروند لباس نمی پوشد.

محمد اما با شـیطنت سر به سرش گذاشـته و جواب داده بود:

-اون وقـت مجبور می شـم همون جوری کـه از تخـت جدات کردم، مجبورت کنم لباست رو هم بپوشی!

مستانه خنده اش را فرو داد و اخمی ظاهری کرد و غر زد:

-بدجنس!

محمد خندید و چیزی نگفت. با هم از خانه خارج شـدند و سوار ماشین خیابان ها را پشت سر گذاشتند.

به حوالی پاسـداران که رسـیدند، مسـتانه که تا آن لحظه درگیر حدس زدن و سـوال و جواب کردن از محمد بود، سـاکت شـد. از فکری که ناگهان در سرش جرقه زده بود هم خوشحال شده بود و هم مضطرب!

اضطراب داشت چون می ترسید آن چه ناگهان به دهنش رسیده، خیالی خام و بچه گانه باشد.

#هوژین

#مرجان مرندی

#پست سیصد و شصت و دو

دست های یخ زده اش را بین پاهایش جمع کرد که محمد متوجهش شد. عادت هایش را خوب شناخته بود.

دست دراز کرد و دستش را در دست گرم خودش فشار داد و صدایش زد.

مستانه نگاهش را از خیابان های آشنا برداشت و به سمت محمد برگشت.

-قرار باشه یخ کنی و مضطب بشی. قید سورپرایز کردنت رو می زنم!

خوشی عمیقی زیر پوست مستانه دوید! یعنی می شد اشتباه نکرده باشد؟!

با امیدواری پرسید:

-داریم می ریم خونه ی ما؟!

محمد با لبخند سر تکان داد و مستانه دوباره پرسید:

-بابام؟!

صدایش لرزید و نتوانست جمله اش را کامل کند!
محمد به انگشـت های باریکش فشـاری خفیف آورد و با محبت جواب داد:
-آره عزیز دلم!

صدای عزیز او را از افکارش بیرون کشید:
-چه خبر مادر؟! چه کار کردی؟!
آه عمیقی کشید و گوشه ی لبش را زیر دندان گرفت.
عزیز گاهی به موهای سفیدش اشاره می کرد و می گفت:
"من اینا رو توی آسیاب سفید نکردم"
راسـت می گفت! موهایش را در آسـیاب سـفید نکرده بود که فقط ذوق دیدن پسرش را داشته باشد و نگراه روزهای نیامده بود.
مسـتانه اما آن روز وقتی پا به خانه شـان گذاشـته بود، با دیدن پدرش با شـــوق، بغض و حالی عجیب خودش را به آغوش پدرش انداخته و بی توجه به نگاه های خیره ی

محمد و حاج رضا دست هایش را دور گردن پدرش حلقه کرده و صورتش را نه یک بار، چندین و چند بار بوسیده و با ولع بوی تنش را نفس کشیده بود.

خبری از آن عطر همیشگی نبود و بوی محوی از شامپو و صابون در بینی اش پیچید اما مستانه به دیدن پدرش بعد از روزها دلتنگی و انتظار قانع بود.

فرامرز جواب بوسه هایش را با بوسه ای طولانی و عمیق روی پیشـــانی اش داده و با صـــدایی ورم کرده آرام زیر گوشش زمزمه کرده بود:

-مستی بابا!

"مستی بابا" شنیدن از زبانش، بغض مستانه را آب کرده و به هق هق افتاده بود.

دست پدرش آرام روی موهایش بالا و پایین شده و سعی کرده بود تا او را آرام کند. صـــدای خودش اما می لرزید و حالش انگار خوش نبود.

محمد بود که آمد و آرام و با ملایمت "مســـتانه جان" صدایش زد و او را از آغوش پدرش بیرون کشید و فرامرز هم بدون گفتن کلامی از آن ها جدا شـــد و به ســـمت سرویس بهداشتی رفت.

#هوژین

#مرجان مرندی

#پست سیصد و شصت و سه

عزیز گفت:

-خدا به رضـا و عالیه خیر بده! خیر بچه هاشـون رو ببینن الهی!

پدرش آرام گفت:

-رضا مَرده! برادره ... هر چی ازش بگم کم گفتم ....

عزیز جواب داد:

-خدا پدر و مادرش رو بیامرزه!

لحظاتی سکوت بود و بعد صدای مبهوت پدرش:

-اینا چیه مامان؟

-سند زمینای دماوند.

فرامرز عصبی جواب داد:

-دارم می بینم! می گم برای چی آوردیشون؟!

عزیز اما قاطع جوابش را داد:

-مـال رو آدمیزاد برای چی می خواد؟! برای روز مبادا! ببر بفروش و زودتر خودت رو از این وضعیت راحت کن.

پدرش کلافه جواب داد:

-نیازی نیست!

صـدایش آرام تر شـد و دل مسـتانه از درد نشـسـته لا به لای جمله هایش آتش گرفت.

-کارخونه رو به نامش زدم ... خونه رو هم گذاشتم فروش .... همین روزا سند رضا رو آزاد می کنم.

عزیز با قاطعیت میان جمله هایش رفت:

-ببر اینا رو بفروش و زودتر این مساله رو حل کن فرامرز!

این بار صدای عزیز آرام ترک برداشت:

-من طاقت این حال و روز پریشونت رو ندارم مادر!

این بار صدای پدرش هم لرزید:

-زیاد اذیتت کردم مامان! حلالم کن ... من ....

عزیز میان جمله هایش دوید و اجازه نداد تا پسرش حرف هایش را کامل کند:

-مســـتانه اینجاســـت ... گفتم بیا اینجا ببینی این بچه دردش چیه؟! با من که یک کلام حرف نمی زنه!

صدای مبهوت پدرش را شنید که پرسید:

-مستانه؟! برای چی اومده؟ چی شده؟!

مستانه خودش را زیر لحاف جمع تر کرد و چشم هایش را روی هم فشار داد.

صـــدای صـــحبت های پدرش و عزیز را میان هیاهوی مغزش نمی شـنید اما صدای گام های پر شـتاب پدرش در مغزش اکو می شـد. تقه ی کوتاه و آرامی به در خورد و بعد بدون اینکه جوابی بدهد در اتاق باز شد و پدرش وارد شد.

صـــدایش که زد نتوانســـت بی تفاوت بماند. آرام پتو را از روی صـورتش کنار کشـید و با پدرش که متعجب و نگران خیره اش مانده بود چشم در چشم شد.

در جایش غلت خورد و بغضـــش را قورت داد. یادآوری نگاه ناامید و غصـــه دار پدرش حالش را دگرگون کرد. فکر می کرد اگر یـک عمر هم بگـذرد نمی توانـد نگاه آن روز پدرش را فراموش کند.

فرامرز آرام پرسیده بود:

-چی شده؟!

و مســـتانه نا توان از خیره ماندن در چشـــم های پدرش، همـان طور کـه بـه نـاخن هـایش خیره مـانـده بود، بغض تلخی را که گلویش را اشـــغال کرده بود فرو داده و از زندگی مشترک به بن بست رسیده اش گفته بود. از علاقه ای که به محمد نداشت! از اشتباهش در انتخاب شتاب زده ی او! از اینکه دنیایشـان با هم متفاوت اسـت! از اینکه او و پسر-حاج رضـا و عالیه خانم حرف هم را نمی فهمند و به درد هم نمی خورند!

حرف هایش که تمام شـد سـکوت پدرش آن قدر طولانی شـــد که مجبور شـــد سرش را بلند کند و به او که با نگاهی مبهوت و ناباور خیره اش مانده بود چشم در چشم شود.

فکر می کرد با پایان حرف هایش، پدرش عصـــبانی شـــود، سرش داد بکشـد که مگر زندگی شـوخی بردار است؟! مگر خاله بازی است که امروز بگویی عاشقم و فردا فارغ!

#هوژین

#مرجان مرندی

#پست سیصد و شصت و چهار

واکنش پدرش اما چیزی ورای انتظارش بود.

بعد از لحظاتی طولانی، نفس عمیقی کشید و گفت:

-تقصیر خودم شد ...

از جایش بلند شـــد و این بار بی توجه به نگاه بارانی و پریشانی مستانه انگار با خودش واگویه کرد:

-نباید دل به دلت می دادم .. الان وقت ازدواجت نبود.

سری تکان داد و دوباره این بار آرام تر زمزمه کرد:

-مقصر خودمم!

قلب مســتانه فرو ریخت و قطره ی درشــتی از اشــک از چشم های لبریزش چکید! طاقت این حال و روز پدرش را نداشـــت! او خودش را برای این برخورد آماده نکرده بود. او ساعت های طولانی زیر پتوی پشمی و سنگین عزیز از فکر فریادی که برای اولین بار قرار بود بشـــنود، لرزیده بود. او از فکر نگاه های پر عتاب و لحن سرزنشگر پدرش یخ کرده بود.

حالا این نگاه نا امید و نا باور، این لحن پر از بازخواست و سرزنش پدرش که به جای اینکه به سمت او نشانه گرفته شـود یقه ی خودش را چسبیده بود حالش را دگرگون می کرد!

حس کودکی خطا کار را داشـــت که با سر به هوایی به خودش آســـیب زده و وقتی پدر یا مادرش سر رســـیده به جای اینکه او را بازخواست کند خودش را به خاطر سهل انگاری و اعتماد بی جا به کودکی که هنوز قدرت تعقل و تمیز درست و غلط را ندارد، سرزنش می کند.

فرامرز آرام به ســـمت در اتاق قدم برداشـــت و بعد در لحظه ی آخر، قبل از اینکه در را باز کند گفت:

-وسایلت رو جمع کن شب میام دنبالت بریم خونه!

بعد دوباره انگار با خودش واگویه کرد:

-باید با محمد صحبت کنم.

در اتاق را باز کرد و رفت. صـدای بسـته شـدن در که در گوش مستانه پیچید، مستانه ناگهان به هق هق افتاد.

سرش را در بالش فرو کرد تا صـــدایش بیرون نرود. با این حال لحظاتی بعد عزیز داخل اتاقش بود. او هق هق می کرد و عزیز با صدایی بغض آلود آرام شانه های لرزانش را ماساژ می داد و مدام می پرسید:

-آخه چی شـــده که این جور اشـــک می ریزی دردت به جونم؟!

#هوژین

#مرجان مرندی

#پست سیصد و شصت و پنج

-آخه چی شـــده که این جور اشـــک می ریزی دردت به جونم؟!

مستانه نا توان از توصیف و توضیح احساسش فقط هق هق می کرد!

غصـه دار بود! غصـه دار احسـاسی که با پای خودش آن را لگد مال کرده بود. غصه دار عشقی که مجبور بود آن را تبی تند و زودگذر نشان دهد.

غصـــه دار نگاه ناباور و سرزنش گر و متاســـف پدرش که انگار از اعتمادی که به عقل و احساس دختر بزرگش کرده بود پشیمان بود.

غصـه دار محمد بود! غصـه دار این که نمی دانسـت برای از دســت دادن عشــقش، آغوشــش و نگاه حمایت گر و مهربان مردانه اش اشـــک بریزد یا برای فرو ریختن چهره اش در نظر مرد محبوبش و یا این که برای عذاب وجدان به هم زدن آرامش زندگی اش زاری کند.

عزیز از بالا و پایین زندگی می گفت. از صبوری و گذشت می گفت. از خوبی های محمد و خانواده اش می گفت و از او می خواست تا مثل یک زن عاقل به خانه اش برگردد و هر مشکل و مساله ای را که دارد با همسرش حل کند و مستانه هق هق کنان به مشکلی به بزرگی رازی که روی شانه های کم جان بیست ساله اش سنگینی می کرد و جرات فاش کردنش را نداشت فکر می کرد.

صدای زنگ در، او را از میان اوهام درد آلودش بیرون کشید. با نگاهی به ساعت روی میز فکر کرد حتما پدرش است! کرخت و بی جان از روی تخت بلند شد و فکر کرد چرا پدرش برخلاف همیشه به جای استفاده از کلید زنگ در را فشرده است!

صدای زنگ که دوباره بلند شد، مجبور شد به پاهای بی جانش سرعت بیشتری بدهد. دستش که به سمت دکمه ی در باز کن آیفون رفت با دیدن تصویر محمد در مانیتور در میانه ی راه متوقف شد.

بغضی ــ که از ســـاعت ها پیش در گلویش بالا و پایین می شــد، با دیدن صــورت مردانه اش با شــدت بیشــتری به سینه اش هجوم آورد.

سرش را کمی جلو برد و با دلتنگی به چهره اش خیره شد.

#هوژین

#مرجان مرندی

#پست سیصد و شصت و شش

لحظاتی بعد اما دوباره صـــدای زنگ آیفون در گوشـــش پیچید. نمی دانست به خانه ی عزیز رفته و آن جا متوجه شـده بود که به خانه ی پدری اش برگشـته یا نه، با پدرش صحبت کرده است.

در هر دو صـــورت برایش فرقی نمی کرد! اصـــلانی همین پریروز با او تماس گرفته و گفته بود تا ابد فرصـت ندارد تا به تماشـای چگونگی پایان زندگی مشـترک او بنشـیند! گفته بود زودتر تکلیفش را مشـــخص کنـد! گفتـه بود دارد حوصـــله اش سر می رود. گفته بود اگر حوصـــله اش سر برود آن وقت مجبور می شود خودش دست به کار شود!

حرف هایش را زده بود و با خونسرـدی در پایان جملاتش "روز خوش" را اضـافه کرده و بی توجه به مسـتانه که این سـوی خط از ترسِ دسـت به کار شـدن او دسـت و پایش یخ زده و قلبش تپیدن را از یاد برده بود، ارتباط را قطع کرده بود.

صدای زنگ در دوباره در گوشش پیچید! او وقت زیادی نداشـــت! باید هر چه زودتر تکلیف ارتباطش را با محمد مشخص می کرد.

با این فکر دست لرزانش را به سمت آیفون برد و دکمه ی در باز کن را فشار داد.

آب گلویش را فرو داد و با قدم هایی لرزان به ســـمت در خانه رفت. در را باز کرد و همان جا کنار در، به دیوار تکیه داد و در انتظار آمدن آســـانســـور که در طبقه ی چهارم متوقف شـده بود به نمایشـگر خیره ماند. هنوز نگاهش به عدد چهار نمایشـگر آسـانسـور بود و در فکر اینکه چرا به هم کف نمی رود تا محمد ســـوار شـــود که صـــدای قدم هایش را شنید.

منتظر آســـانســـور نمانده بود و ترجیح داده بود با همان صـــورت سرخ و نفس نفس زنان پنج طبقه را یک ضرب بالا بیاید.

نگاهشان که درهم گره خورد، مستانه گیج و بی حواس از صورت سرخ و عرق کرده و نگاه پریشانش آرام سلام گفت.

جوابش را نداد. چند پله ای را که با هم فاصله داشتند با قدم هایی پرشتاب طی کرد و بعد کفش هایش را درآورد و وارد خانه شد. در را بی حواس و محکم پشت سرش بست و بعد رو به مستانه که هنوز همان جا کنار دیوار ایستاده بود گفت:

-برو لباستو بپوش!

مستانه لبخند تلخی زد و گفت:

-برای این تا اینجا اومدی؟! فکر کردم حرف تازه ای داری!

نفس عمیقی کشید و تمام تلاشش را به کار برد تا در برابر نگاه سرخ و ابروهای درهم گره خورده اش، صدایش نلرزد:

-من هیچ جا نمیام به جز محضر!

گفت و سریع نگاهش را دزدید و به سمت اتاقش قدم برداشت.

هنوز اما کمی بیشتر فاصله نگرفته بود که بازویش محکم کشیده شد. مبهوت به سمت محمد که مانع حرکتش

شـــده بود برگشـــت و با نگاهی به بازویش که هنوز اســـیر دست پر قدرت محمد بود، اخم آلود گفت:

-ولم کن!

محمد بی توجه به جمله ی مسـتانه، اخم آلود، عصـبی و کلافه گفت:

-همین الان لباست رو بپوش مستانه!

انگشـــت اشـــاره اش را بلند کرد و با تاکید و لحنی سرد و گزنده خیره در نگاه حیران مستانه اتمام حجت کرد:

-فقط پنج دقیقه فرصت داری!

بازویش را رها کرد و بدخلق تکرار کرد:

-زود باش!

#هوژین

#مرجان مرندی

#پست سیصد و شصت و هفت

مستانه به زحمت سعی کرد خونسردی اش را حفظ کند.

این محمد را نمی شـــناخت انگار! او از محمد جز جانم و عزیزم نشـــنیده بود. او جز نوازش و مهر و عشـــق از مرد

مقابلش چیزی ندیده بود. حالا این لحن توبیخ کننده و سرد، این نگاه سرخ و عصـــبی، تمام رمقش را انگار گرفته بود.

محمد اما نباید ین را می فهمید. اصـــلانی گفته بود دارد حوصله اش سر می رود! اصلانی گفته بود تا ابد فرصت ندارد! تمام توانش را جمع کرد و پوزخندی را گوشـــه ی لب های لرزانش گذاشت و بعد گفت:

-پنج دقیقه، پنج ســـاعت یا پنج روز هیچ دردی رو از ما دوا نمی کنه.

سرش را بالا گرفت و با جســـارتی بعید خیره در ســـیاهی چشم های به خون نشسته ی محمد گفت:

-من دیگه برنمی گردم!

"میم" برنمی گردم را هنوز کامل ادا نکرده بود که فریاد "تو غلط می کنی" محمد مثل سیلی به گوشش نواخته شد.

مستانه ناباور از فریادی که شنیده بود، بی اختیار دستش را مقابل لب های لرزانش گرفت و یک گام به عقب برداشـــت و نگاه بهت زده اش را به نگاه سرخ و تب دار محمد دوخت.

محمد کلافه از فریاد بی اراده اش چند بار نفس عمیق کشید. فاصله ای را که مستانه گرفته بود با یک قدم رو

به جلو پر کرد و درست مقابلش ایستاد و با صدایی که به زحمت سعی داشت تن آرامش را حفظ کند گفت:

-برو حاضر شو مستانه.

داغی نفس های تند و کلافه ی محمد را روی صـــورت سرما زده اش احسـاس می کرد و درمانده از نزدیکی بیش از حدشـان سـعی کرد فاصـله بگیرد تا باز هم بتواند همان زن گســتاخی بماند که خیره در چشــم های مردش با پوزخند گفته بود "من با تو هیچ جا به جز محضرـــ نمیام" نه دخترک عاشقی که برای لحظه ای سر گذاشتن روی سینه ی مردانه ای که از شدت خشم و کلافگی با نفس هایی تند و پر سر و صدا بالا و پایین می شد. بی تابی می کرد.

باید فاصله می گرفت.

به زحمت به پاهای بی جان و لرزانش فرمان حرکت داد و یک گام به عقب برداشت و با صدایی لرزان زمزمه کرد:

-نمی یام!

آن قدر ســـســـت و متزلزل گفت که خودش هم خجالت کشید!

یک گام دیگر هم به عقب برداشــت. به این فاصــله نیاز داشت تا باز هم بتواند محکم و گستاخ باقی بماند.

محمد اما انگار حالش را فهمیده بود. دو قدمی را که مستانه سست و بی جان برداشته بود با یک گام بلند و محکم پر کرد و آمد و درست سینه به سینه اش ایستاد و فاصله ای را که مستانه قصد ایجادش را داشت به هیچ رساند.

دستش را بند چانه ی لرزانش کرد و محکم و جدی پرسید:

-چرا؟!

تماس دستش، مثل سرب گداخته بود برایش! انگار ناگهان تمام وجود یخ زده اش را در آتش رها کردند. گر گرفت! تب کرد اما باز هم با سرسختی یک گام به عقب برداشت و با گلویی خشک شده گفت:

-دوستت ندارم!

محمد دوباره به سمتش آمد. مستانه مستاصل به قدم های رو به عقبش ادامه داد و تند و طوطی وار تکرار کرد:

-اشتباه کردم ... فکر می کردم عاشقت شدم اما ... اما دیدم اشتباه کردم! ما به درد هم نمی خوریم. من و تو به درد هم نمی خوریم ... من دوست دارم برم خارج! اصلا ... اصلا اشتباه کردم ازدواج کردم. من آدم زندگی متاهلی نیستم! دلم می خواد برای خودم زندگی کنم... دوست

ندارم از الان خودم رو اسـیر زندگی مشـترک و مسـئولیت هاش بکنم.

کمرش که محکم به دیوار پشـت سرش خورد فهمید تا حد ممکن عقب نشینی کرده و دیگر جایی باقی نمانده است.

سرش را برگرداند و به در اتاقش نگاه کرد و خواست به آن سمت برود که دست محمد کنارش روی دیوار نشست و راهش را سد کرد.

مسـتانه کلافه خواسـت از سـمت دیگر بگریزد که دسـت محمد ناغافل و محکم دور کمرش پیچیده شـــد و قبل از اینکه خودش هم بفهمد چه شـــده به آغوشـــش دعوت شد.

مستانه درمانده و ناتوان، بی اختیار عمیق نفس کشید.

#هوژین

#مرجان مرندی

#پست سیصد و شصت و هشت

بوی محوی از عطری که انگار از قبل تر روی پیراهنش جا مانده بود به ریه هایش نشست.

دلتنگ بود اما به زحمت سعی کرد خودش را عقب بکشد. با صدایی لرزان اعتراض کرد:

-ولم کن!

محمد اما نه تنها نگاشت فاصله بگیرد، بلکه او را بیشتر به خودش فشرد آن قدر که صدای تند تپیدن قلبش را احساس کرد و نفس خودش از نزدیکی بی حدشان بند آمد. تنش می لرزید و محمد آگاه به احوالش بی رحمانه بازی می کرد. سرش را پایین آورد. نفس های داغش روی گردن مستانه پخش شد و صدای زمزمه مانندش را کنار گوشش شنید:

-که دوستم نداری! آره؟!

مستانه بفض آلود تکرار کرد:

-دوستت ندارم!

ته ریش صورتش به نرمه ی گوشش خورد و تمام تنش مثل مرغ پر کنده شد. صدایش را دوباره شنید که با سماجت جملات او را تکرار می کرد:

-که اشتباه کردی آره؟!

مستانه بغضش را به سختی فرو داد و همان طور که هم چنان تقلا می کرد تا خودش را از آغوشش بیرون بکشد گفت:

-آره! اشتباه کردم ...

دست محمد که تا آن لحظه روی دیوار نشسته بود، ناگهان روی موهایش نشست سرش را کمی به عقب کشید و سر خودش را جلو آورد. با هم چشم در چشم شدند برخلاف لحن آرام و ملایمش، نگاهش هنوز هم سرخ، عصبی و کلافه بود.

خیره در عسلی های لبریز مستانه با همان ملایمت پرسید:

-مطمئنی؟!

مستانه جان پاسخ دادن نداشت آن نزدیکی اجباری، تمام رمقش را گرفته بود. فقط سر تکان داد و بعد قبل از اینکه بفهمد چه شده، محمد پیش آمد و مستانه نفسش بند آمد.

زن گستاخ درونش با حرکت غیر منتظره ی محمد به غل و زنجیر درآمد و در عوض دخترک عاشقی که مستانه تا آن لحظه به زحمت دست و پایش را بسته بود، با بوسه ی محمد جانی دوباره گرفت! دخترک را نتوانست کنترل کند! بعد از لحظاتی کشدار و نفس گیر و طولانی محمد

آرام و ملایم عقب نشـینی کرد. مسـتانه هنوز بهت زده از همراهی ناخواسـته اش در آن بوسـه ی ناگهانی و غافلگیر کننده بود که محمد پرسید:

-این جوری دوستم نداری؟!

#هوژین

#مرجان مرندی

#پست سیصد و شصت و نه

به خودش آمد! طلسـم لحظه ها باطل شـد و مسـتانه مسـتاصـل و کلافه به گریه افتاد. او قطعا دختر بدی بود که پدرش و آینده اش را با یک بوسه از یاد می برد!

زانوهایش خم شـد و همان جا کنار دیوار روی زمین سر خورد و به هق هق افتاد. سرش را روی زنوهایش گذاشت که محمد صدایش زد:

-مستانه!

جوابش را نداد! ازخودش بدش می آمد! از خود عاشـق و حسـاسـاتی اش که داشـت پدرش را فدای دلش می کرد. صدای محمد را دوباره شنید:

-بهم بگو چی شده! چرا گریه می کنی؟!

مســـتانه باز هم جوابی نداد. حس کرد که محمد کنارش نشـسـت. دسـتش روی شـانه اش نشـسـت و صـدایش با آرام ترین و ملایم ترین لحن ممکن به گوشش نشست.

-مستی!

محمد اگر یک بار دیگر با همین لحن پر خواهش "مستی" صـدایش می زد، دیگر توان بسـتن دهان دخترک عاشـق را نداشت!

کاش باز هم سرش فریاد می کشید تا او هم باز می توانست در نقش همان زن گستاخ و ناسپاس باقی بماند. محمد اما فشار اندکی به شانه اش آورد و دوباره صدا زد:

-مستی جان!

دیوانه شد! سرش را بلند کرد و بی اختیار جیغ کشید:

-دست از سرم بردار!

بعد در برابر نگاه ناباور محمد با همان صـدای جیغ مانند دوباره فریاد زد:

-دوســـتت ندارم ... ازت بدم میاد ... به چه زبونی بهت بگم! ها؟!

باید چیزی می گفت تا محمد دست از سرش بردارد! چیزی که باعث شـــود تا از چشـــمش بیفتد! ناگهان به ذهنش

خطور کرد و بی فکر و عصبی خیره در چشم های محمد گفت:

-اصلا بذار راستش رو بهت بگم ... من آرسام رو دوست داشتم! سر لج و لجبازی با مامانش، برای اینکه غصه خوردن پسرش رو ببینه و حرص بخوره با تو ازدواج کردم ... الان پشیمونم ... میبینم به جز آرسام ...

-خفه شو!

فریاد کشیده بود! بلند تر از تمام جملات احمقانه ای که مستانه عصبی و هق هق کنان و بی توجه به آواری که بر سر غرور و غیرت مرد مقابلش می آورد، با جیغ و داد گفته بود!

حرف در دهان مستانه ماند و نگاهشان درهم گره خورد.

مستانه با صورتی خیس از اشک به محمد که صورتش کبود شده و رگی روی پیشانی اش برجسته تر از هر زمان دیگری به نظر می رسید، نگاه کرد. محمد دهان باز کرد تا چیزی بگوید اما کلافه دست مشت شده اش را با شدت روی لب های کبودش فشار داد. انگار می ترسید نتواند خودش را کنترل کند!

با حرص از کنار مستانه بلند شد. چند قدم فاصله گرفت اما بعد ناگهان دوباره به سمتش برگشت و سرش داد کشید:

-من رو چه جوری شناختی؟!

طاقت نگاه عصبی و لحن بازخواست کننده و صدای بلندش را نداشت. بی اختیار چشم هایش را بست اما وقتی دوباره سرش داد کشید تمام بدنش لرزید.

-باز کن چشماتو!

قبل از اینکه بتواند واکنشی نشان دهد دوباره صدای فریادش در خانه پیچید:

-من رو نگاه کن مستانه!

به زحمت چشم هایش را باز کرد و نگاه خیسش را به نگاه سرخ و عصبی محمد دوخت. محمد محکم به سینه خودش کوبید و جویده جویده با حرص گفت:

-من این قدر بی غیرتم؟!

مستانه توان نگاه نگاه کردن به چشم هایش را نداشت. ناتوان و درمانده خواست چشم از صحنه ی مقابلش بگیرد که باز هم صدی محمد بلند شد:

-بهت گفتم من رو نگاه کن!

مســـتانه بی اختیار هق زد! دســـتش را روی ســـینه اش گذاشت تا جلوی هق هق نفس گیرش را بگیرد. محمد اما نه به چانه ی لرزانش توجهی نشـــان داد و نه به صـــورت خیس و نگاه درمانده اش!

در عوض دوباره مشـــت محکمش را روی ســـینه خودش کوبید و غرید:

#هوژین

#مرجان مرندی

#پست سیصد و هفتاد

-آره!بی غیرتم!

دست مستانه روی سینه اش مشت شد. روی قفسه ی سـینه اش، درسـت همان جا که محمد با حرص به سـینه ی خودش کوبیده بود درد می کرد و تیر می کشید.

محمد اما بی توجه به حال و روز او ادامه داد:

-بی غیرتم که زنم پا میشـه می ره دیدن آشـغالی که مثل یه کفتار به ناموس و زندگی من چشم داره!

مستانه وحشت زده از شنیدن جملاتی که باور نداشت، نگاهش را از نگاه سرخ و پریشان محمد دزدید که صدای فریاد محمد بند بند وجودش را لرزاند:

-گفتم به من نگاه کن!

دستش را بی اختیار روی گوشش گذاشت. سرش را بلند کرد و به محمد که انگار از چشم هایش آتش می بارید خیره شد.

-بی غیرتم که اون مرتیکه حیوون به خودش اجازه می ده در ازای مشکلات بابات ...

به نفس نفس افتادو ادامه ی جملاتش را قورت داد! دستش کنار پایش مشت شد و صورتش کبود شد. حس می کرد رگ روی پیشانی اش فاصله ای تا پاره شدن ندارد. مستانه درمانده و بی اختیار گوشه ی لبش را محکم زیر دندان گزید.

مشت محمد دوباره و محکم تر روی سینه ی خودش فرود آمد:

-بی غیرتم که اون کثافت عکسات رو توی اون حیاط نحسش برام می فرسته و ...

سیب گلویش لرزید و نتوانست جمله اش را کامل کند.

مستانه طعم گرم و شور خون را روی زبانش احساس می کرد. دلش به هم خورد.

خســـته و درمانده سر ش را روی زانوهایش گذاشـــت که ناگهان با صدای پدرش که مبهوت و ناباور اسمش را صدا می زد، تمام بدنش لرزید.

فکر می کرد دارد کابوس می بیند. جرات بلند کردن سرش را از روی زانوهایش نداشت. اما وقتی صدای پدرش را برای بار دوم شـــنید فهمید که هیچ کابوسی در کار نیســـت! کابوس زندگی تلخ و لحظات نحسیـــ بود که در بیداری داشت لمسشان می کرد.

-تو چه کار کردی مستانه؟!

#هوژین

#مرجان مرندی

#پست سیصد و هفتاد و یک

-تو چه کار کردی مستانه؟!

سرش را از روی زانوهایش بلند کرد. پدرش از کنار در قدم به قدم به آن ها نزدیک تر شد.

مستانه بی جان و وحشت زده از روی زمین بلند شد و با ترس به این فکر کرد که پدرش از کی پشـــت در بوده و صدای آن ها را شنیده است!؟

حاضر بود تا ابد در نگاه پدرش همان دخترک نابالغی که درگیر هیجانات زودرس جوانی شـــده و اعتبار و آبروی پدرش و خودش را به بازی گرفته باقی بماند اما نگاه پدرش را این طور خشمگین و سرخ و به خون نشسته نبیند.

محمد زودتر از او واکنش نشـــان داد. قدمی به ســـمت پدرش برداشت و گفت:

-بابا! اجازه بدین با هم صحبت می کنیم ...

فرامز اما انگار اصـــلا نه محمد را دید و نه صـــدایش را شنید! به سمت مستانه آمد و سینه به سینه اش ایستاد و فریاد زد:

-تو رفتی دیدن اون کثافت؟!

مســـتانه لبش را محکم تر زیر دندان گرفت. خون دهانش را پر کرد و باز هم صـــدای فریاد پدرش مثل ســـیلی تمام جانش را لرزاند:

-تو با اون حیوون هیز چه قراری گذاشتی؟!

آن قدر با ناخن هایش به کف دستش فشار آورده بود که پوست دستش می سوخت.

صدای فریاد پدرش را دوباره شنید:

-با توام مستانه!

چهار ستون بدن مستانه با فریاد پدرش و دیدن دستی که برای اولین بار به سمت صورتش بلند شد، لرزید.

چشم هایش را بی اختیار بست و این بار صدای محمد را شنید:

-بابا خواهش می کنم آروم باشین!

چشم هایش را باز کرد. محمد مقابلش ایستاده بود وگرنه مطمئن بود اولین سیلی زندگی اش را آن جا و آن لحظه از پدرش می خورد.

صدای عصبی پدرش را شنید که این بار سر محمد فریاد زد:

-برو کنار!

محمد اما برخلاف تمام لحظات قبل که آن طور عصبی و کلافه بود, حالا سعی در آرام کردن اوضاع داشت:

-آروم باشین! حالتون بد میشه ... حلش می کنیم.

فرامرز خسته و درمانده گفت:

#هوژین

#مرجان مرندی

#پست سیصد و هفتاد و دو

فرامرز خسته و درمانده گفت:

-دست زنت رو بگیر و برو خونه!

مستانه به هق هق افتاد! پدرش اسمش را نمی آورد.

خودش را از پشت محمد بیرون کشید و به سختی زمزمه کرد:

-بابا!

فرامرز بدون اینکه نگاهش کند غرید:

-حرف نزن! هیچی نگو!

مستانه هق زد و خواست گامی به سمت پدرش که با قدم هایی نامتعادل به سمت مبل قدم برمی داشت بردارد که محمد مچ دستش را چسبید و جلوی رفتنش را گرفت.

فرامرز همان طور که دیوار را گرفته بود تا خودش را به مبل برساند دوباره تکرار کرد:

-برین محمد! دست زنت رو بگیر و ببرش خونه!

مستانه دوباره هق زد و همان جا پخش زمین شد.

محمد نیم نگاهی به سمت او کرد و بعد با گام هایی شتاب زده به سمت پدرش که تعادلش را انگار از دست داده بود رفت. کمکش کرد تا زودتر روی صندلی بنشیند.

فرامرز سرش را به پشـــتی مبل تکیه داد و چشـــم هایش را بست. محمد پرسید:

-خوبین بابا؟!

فرامرز به جای جواب دوباره تکرار کرد:

-ببرش خونه محمد!

-چشم! می ریم! شما خوبین؟!

دســـت فرامرز که به ســـمت ســـینه اش رفت، مســـتانه وحشت زده جیغ کشید و از روی زمین بلند شد. به سمت پدرش دوید و با دست هایی لرزان سعی کرد تا قرص های پدرش را پیدا کند.

محمد او را که تمام جانش می لرزید کنار زد و خودش قرص را از جیب کت فرامرز بیرون کشید.

قرص را در دهان او گذاشـــت و بعد میان هق هق های تمام نشدنی مستانه و نفس های تنگ و کش دار و سنگین فرامرز با اورژانس تماس گرفت.

#هوژین

#مرجان مرندی

#پست سیصد و هفتاد و سه

دکتر عینکش را روی چشم هایش جا به جا کرد و با نگاهی سرد و جدی توضیح داد:

-این بار به خیر گذشـــت اما هیچ تضـــمینی برای بار بعد وجود نداره! هر استرس و فشاری ممکنه بار بعد رو به بار آخر تبدیل کنه! متوجه که هستین؟!

محمد سر تکان داد و گفت:

-کی مرخص می شن؟!

-امشب رو باید تحت نظر باشن ...

محمد تشـــکر کرد و دکتر سری تکان داد و از آن ها جدا شـد. به سـمت مسـتانه برگشـت و با دیدن چشـم های خیس و صورت بی رنگ و رویش، دستش را پیش آورد و بازویش را گرفت و گفت:

-بیا بشین!

مستانه با حالی ناخوش برای خودش واگویه کرد:

-تقصیر من شد.

ســـکندری خورد و محمد این بار کمرش را گرفت تا مانع سقوطش شود و در همان حال گفت:

-خدا رو شکر الان حالش خوبه!

مستانه اما انگار اصلا جملات محمد را نمی شنید. هذیان گونه و هق هق کنان نالید:

-گفت بار بعد ممکنه دفعه ی آخر باشه!

محمد کلافه و مستاصل از آرام کردنش، او را به سمت در خروجی برد.

بیرون ساختمان بیمارستان، او را روی یکی از نیمکت های فضای سبز نشاند و گفت:

-برم برات یه چیزی بگیرم بیام!

مستانه اما آن قدر درگیر گریه و هق هق های تمام نشدنی اش بود که محمد شک داشت اصلا صدایش را شنیده باشد.

با عجله به ســـمت بوفه ی بیمارســـتان رفت. برایش شکلات و نسکافه خرید و دوباره به سمتش قدم برداشت.

منطقی اش این بود که از دستش عصبانی و طلبکار باشد، اما آن لحظه فقط به فکر بدن لرزان دخترکی بود که در

طی این مدت به خوبی فهمیده بود در مواقع اضطراب و ناراحتی یخ می کند. به خودش که نمی توانست دروغ بگوید! از دستش دلخور بود! دلگیر و ناراحت بود! هنوز نصف فریادهایی را که حقش می دانست را هم نکشیده بود و همه را در سینه اش به بند کشیده بود اما طاقت ناراحتی اش را نداشت! طاقت دیدن آن عسلی های خیس و سرخ را نداشت. طاقت دیدن چانه ی لرزانش را نداشت. فقط خودش و خدا می دانست وقتی پدر مستانه دستش را برای زدن سیلی به صورت مستانه بلند کرد، چه طور قلبش فرو ریخت و با چه حالی خودش را جلو انداخت و بدن لرزان مستانه را پشت خودش پنهان کرد.

دوستش داشت! چیزی بیشتر از دوست داشتن وگرنه میان آن حال بد و تب دار نباید با نوشیدن از شراب لب هایش آن طور مست می شد! نباید تمام جانش با حس همراهی لب های مستانه گرم می شد! دوستش داشت که تمام تلاشش را کرده بود تا مستانه را بدون اینکه چیزی از ماجرای اصلانی را بروز دهد، با خودش همراه کند.

مستانه خودش اجازه نداده بود! خودش با آوردن اسم آرسام دیوانه اش کرده بود تا صبوری اش را از دست بدهد و آن چه را نباید بگوید وگرنه که او فریادهایش را بعد از دیدن عکس های مستانه در حیاط خانه ی

اصـلانی، بعد از فهمیدن اینکه مسـتانه چرا ناگهان عوض شده و دم از طلاق و جدایی می زند زده بود!

او نیامده بود تا دیوارهای حرمت را فرو بریزد! مســـتانه خودش شروع کرد! او بود که با تیشـــه به جان آجرهای دیوار افتاد و باعث شــد تا او زیر فرو ریختن آوار نفس کم بیاورد و بعد دهان باز کند و آن چه را نباید به زبان بیاورد.

او می خواســـت با صـــبوری و منطق موضـــوع را با پدر مســـتانه مطرح کند و چاره ای بیندیشـــد! قرار نبود همه چیز مثل کلاف این طور در هم پیچ بخورد.

#هوژین

#مرجان مرندی

#پست سبصد و هفتاد و چهار

داغی نســـکافه ای که روی دســـتش شره کرده بود او را از افکارش بیرون کشـید. نفس عمیقی کشـید و لیوان را که با بی حواسی کج نگه داشـته بود صـاف کرد. به مسـتانه که هنوز هم فین فین می کرد نگاه کرد و بعد کنارش نشست.

لیوان کاغذی نسکافه را به سمتش گرفت و گفت:

-بخور!

مستانه با صدایی لرزان آرام زمزمه کرد:

-نمی تونم!

-بخور! رنگت پریده ... یه کم دیگه این جوری ادامه بدی می ری زیر سرم!

فنجان را تا نزدیک دهانش بالا آورد و مستانه بالاخره واکنش نشان داد. دستش را بلند کرد و فنجان را گرفت.

محمد نگاهش را از او گرفت و شکلاتی را هم که همراه نسکافه گرفته بود باز کرد و آن را به سمت مستانه گرفت.

مستانه این بار بدون مقاومت آن را از دستش گرفت.

لحظاتی بینشان به سکوت گذشت و بعد مستانه با صدایی که به خاطر گریه های طولانی اش گرفته بود، آرام زمزمه کرد:

-تو برو! من امشب اینجا می مونم.

محمد نگاهش را از روبه رو برداشت و به سمتش برگشت و خیره خیره تماشایش کرد.

سنگینی نگاهش باعث شد تا مستانه هم نگاهش را از فنجان نسکافه اش بردارد و به او نگاه کند. نگاه سرزنش گرش را که دید، آب گلویش را فرو داد و به زحمت توضیح داد:

-دلواپسم! تو برو خونه استراحت کن ...

محمد به میان حرفش آمد:

-موندنت اینجا فایده نداره ... خدارو شـــکر حال بابا خوبه! اجازه ی ملاقاتم که نمی دن....

خیره در نگاه مستانه اتمام حجت کرد:

-اما اگه می خوای بمونی پیشت می مونم.

مستانه خودش بهتر می دانست که ماندنش در بیمارستان وقتی اجازه ی ملاقات ندارد بی فایده است.

#هوژین

#مرجان مرندی

#پست سیصد و هفتاد و پنج

می خواست در بیمارستان بماند تا محمد کنارش نباشد. بعد از اتفاقات بعد از ظهر طاقت تنها ماندن با او را نداشت. اما اگر قرار بود محمد هم تا صبح کنارش روی نیمکت بنشـــیند، دیگر ماندن در آن جا هم دردی را از او دوا نمی کرد.

سرش درد می کرد و معده اش هم تیر می کشـــید. حالت تهوع هم به بدی حالش دامن می زد. نیاز داشـــت تا برای

ساعتی هم که شده دراز بکشد چشم هایش را ببندد و حتی اگر شده برای لحظاتی کوتاه، دقایق نحس آن روز را فراموش کند.

خودش را می شناخت! اگر قرار بود تا صبح را روی این نیمکت سر کند، از پا درمی آمد. باید انرژی اش را جمع می کرد تا فردا توان چشم در چشم شدن دوباره با پدرش را داشته باشد.

-مستانه!

سرش را بلند کرد و به محمد نگاه کرد:

-بریم استراحت کن! فردا صبح زود برمی گردیم.

محمد رضایتش را از نگاهش خواند و منتظر جوابش نماند. دستش را دراز کرد و بازویش را گرفت . مستانه بدون مقاومت از جایش بلند شد. کمی بعد داخل ماشین بودند. محمد که استارت زد و ماشین راه افتاد، مستانه خواست بگوید تا او را به خانه ی پدری اش برساند اما در خود توان جر و بحثی تازه را نمی دید. فکر کرد ظرفیت هر دویشان برای آن روز پر است!

سرش را به پشتی صندلی تکیه و ترجیح داد ساکت بماند. معده درد امانش را بریده بود. دستش را روی معده اش فشرد. حرکتش از چشم محمد دور نماند. نگاه کوتاهی به

سـمتش انداخت و بعد همان طور که به جلو خیره بود آرام پرسید:

-معده ات درد می کنه؟!

مستانه دستش را از روی معده اش برداشت و سعی کرد صاف بنشیند.

-یه کم!

-قرص می خوای؟!

کوتاه و زیر لب "مرسی" گفت و دیگر به جز نفس عمیق و کلافه ی محمد صدایی شنیده نشد.

به خانه رسیدند. محمد ماشین را پارک کرد و مستانه زودتر از او خودش را از ماشین بیرون انداخت. حالش خوش نبود. معده درد امانش را بریده بود و حرکت تند ماشین حالت تهوعش را تشدید کرده بود.

محمد از ماشین پیاده شد. نیم نگاهی به او که بلاتکلیف وسط پارکینگ ایستاده بود انداخت و بعد به سمتش آمد. دستش را بدون اینکه برخوردی با کمرش داشته باشد، پشتش گذاشت و گفت:

-بریم!

مســتانه به ناچار به راه افتاد. کمی بعد داخل خانه بودند. مســتانه معذب و کلافه روی مبل نشــســت و به گل های ریز فرش دست بافت زیر پایش خیره شد.

حس بدی داشــت! بعد از اتفاقات بعداز ظهر، بعد از آن که با بی رحمی در صـــورت محمد زل زده و گفته بود دوستش ندارد، بعد از آن که احمقانه اسم آرسام را آورده بود و بعد از آن که محمد حضورش در خانه ی اصلانی و پنهان کاری اش را محکم به صـــورتش کوبیده بود، تنها ماندن با محمد زیر یک سقف کاری سخت و طاقت فرسا شده بود.

فکر کرد اشتباه کرده و کاش همان جا در حیاط بیمارستان شــب را به صـبح می رســاند. با صـدای محمد از افکارش بیرون کشیده شد.

-مستانه!

با تعلل سرش را بلند کرد و به او که لباسش را عوض کرده بود نگاه کرد. لیوانی از آب را به همراه بســـته ی قرص به سمتش گرفت و گفت:

-بخور! معده ات بهتر بشه!

مســتانه آب گلویش را فرو داد. زیر لب مرسی گفت و بعد دســـت دراز کرد و لیوان آب و بســـته ی قرص را گرفت.

دســـتش می لرزید و زیر نگاه خیره ی محمد که سر پا ایستاده و خیره خیره تماشایش می کرد توان باز کردن کاور قرص را نداشــت. محمد دســتش را پیش آورد. بســته ی قرص را با نفسی- عمیق گرفت. یکی از قرص های ریز را از کاورش بیرون کشید و آن را به سمتش گرفت.

مســتانه دســت دراز کرد . قرص را با جرعه ای از آب فرو داد و بعد آرام زمزمه کرد:

-مرسی!

#هوژین

#مرجان مرندی

#پست سیصد و هفتاد و شش

محمد به جای جواب آمرانه گفت:

-بلند شو لباسات رو عوض کن.

مستانه کوتاه گفت:

-راحتم!

محمد اما اعتنایی نکرد. دســـتش را دراز کرد و بازویش را گرفت و وادارش کرد تا از روی مبل بلند شــود و در همان حال گفت:

-برو لباس راحت بپوش! بیشــتر از این نه با اعصــاب من بازی کن نه خودت رو از پا بنداز ...

مستانه سرش را پایین انداخت و به سمت اتاق خوابشان حرکت کرد.

وارد که شــد در را پشــت سرش بســت و با دلتنگی به در و دیوار اتاق خیره شـــد. نگاهش روی تخت خواب نامرتب گشت و بعد به سمت آینه حرکت کرد.

به صــورت رنگ پریده و چشــم های سرخش نگاه کرد و بعد سرش را پایین انداخت.

کنار لاک ها و لوازم آرایشی که با سلیقه و مرتب روی میز آرایش چیده بود، حلقه اش با تکه کاغذهای پاره پاره ی نامه ای که روز آخر خودش آن را نوشــته بود به او دهان کجی می کرد.

با آهی عمیق و خسته نگاهش را از آن ها برداشت. شالش را از دور گردنش باز کرد و مانتو شلوارش را با لباس راحت خانه عوض کرد.

خسته بود و سر درد و معده درد امانش را بریده بود!

دلش نمی خواســت از اتاق خارج شــود. توان چشــم در چشم شدن با محمد را نداشت. به تخت خواب نگاه کرد و فکر کرد با وجود حرمت هایی که زیر پا گذاشته شده، با

وجود آن کـه خیره در نگـاه سرخ و عـاصی محمـد دم از علاقـه اش بـه مردی دیگر زده، بـاز هم می توانـد راحـت روی آن تخت بخوابد؟!

دســت دراز کرد و بالش خودش را برداشــت و آن را پایین تخت روی قالیچه ی کوچک انداخت. موهایش را از بند گل سر رها کرد و روی زمین دراز کشید. به تابلوی با شکوه عروسی شــان خیره شــد. به ســینه ی محمد تکیه داده و چشـم هایش از شـادی، عشـق و خوشـبختی می درخشـید. سردش بود! توان بلند شدن و پوشیدن لباس گرم یا آوردن پتو را نداشــت. پاهایش را در شــکمش جمع کرد و دســت هایش را بین آن ها گذاشـــت. تابلوی عروسی، با آن همه زیبایی انگار به او دهان کجی می کرد! چشـم هایش رابسـت تا بلکه سر دردش قدری آرام بگیرد.

#هوژین

#مرجان مرندی

#پست سیصد و هفتاد و هفت

تخم مرغ پف کرد و با صـــدا ترکید و روغن به صـــورتش پرید.

کلافه زیر شـــعله گاز را خاموش کرد و ماهی تابه را وســـط میز ناهار خوری گذاشـــت و با نگاهی به در بســـته ی اتاق خوابشـــان به این نتیجه رســـید که مســـتانه قصـــد خارج شدن ندارد.

نتوانست بی تفاوت بماند! اگر او بی تفاوت بودن در برابر مســـــتانه را بلد بود که نباید به دخترک که چشـــــم های عسلی اش همیشه پر از حرف های نگفته بود دل می داد!

با قدم هایی پر شـــتاب و کلافه به ســـمت اتاق خوابشـــان حرکت کرد. در را باز کرد و با دیدن مستانه که پایین تخت خواب در خودش مچاله شده و موهای خرمایی اش پخش زمین شـــــده بود بی اختیار لحظه ای سر جایش ثابت و بی حرکت ماند.

خیلی زود اما دوباره عصـــبی شـــد! چه فکری کرده بود که به جای تخت خواب روی زمین دراز کشـــــیده و خوابش برده بود؟!

اخم آلود و حرصی از دســـت کارهایش روی زمین زانو زد و آرام صـــدایش زد. مســـتانه که واکنشی ـ نشـــان نداد مجبور شد دستش را به سمت صورتش ببرد.

داغی صورت و پیشانی مستانه، ابروهایش را به هم نزدیک تر کرد. به بازوهایش دســـــت کشـــــید و با حس بدن تب

دارش با آهی عمیق، بلافاصله دستش را زیر زانوها و شانه هایش انداخت و او را از جا بلند کرد. چشم های مستانه با ناله ای خفیف از هم باز شد. با هم چشم در چشم شدند و محمد کلافه از نگاه سرخ و تب دارش پرسید:

--خوبی؟!

مستانه لب های خشکش را از هم باز کرد و زمزمه کرد:

-آب!

محمد او را روی تخت خوابشان گذاشت و گفت:

-الان میارم!

چشم های مستانه اما بسته شد. محمد با عجله به سمت آشپزخانه برگشت. لیوانی را پر از آب کرد و از بین قرص ها، تب بر را پیدا کرد و دوباره به اتاق خواب برگشت.

مستانه را صدا زد و چون جوابی نشنید، دوباره دستش را زیر شانه هایش انداخت و سعی کرد او را از جا بلند کند.

مستانه با ناله ای بی جان، بی حواس به محمد تکیه کرد. داغی بدنش، کلافه کننده بود و اعصابش را تحلیل می برد.

لیوان آب را به سمت دهانش برد و کمکش کرد تا قرص را به همراه قدری آب ببلعد.

لیوان را که از لب هایش جدا کرد مستانه با صدایی گرفته زمزمه کرد "سردمه!" کمکش کرد تا دراز بکشـــد و بعد نگاهش کرد! دست هایش را بین پاهایش جمع کرده بود.

هنوز سرش تیر می کشـــید. هنوز "دوســـتت ندارم" های مستانه مثل مته مغزش را سوراخ می کردند! هنوز از اینکه خیره در نگاه ناباور او دم از علاقه به مردی دیگر زده بود تنش گر می گرفت.

با این حال توان دیدن حال بدش را نداشت! با آهی عمیق دست هایش را پیش برد و دست های مستانه را گرفت. لای پلک های مستانه باز شد و دوباره با ناله تکرار کرد:

-سرده!

#هوژین

#مرجان مرندی

#پست سیصد و هفتاد و هشت

محمد با کلافگی به گونه های گلی و صـــورت تب دارش نگاه کرد.

دســـت های داغش را رها کرد و با فکری ناگهانی از روی تخت بلند شد.

ساعتی بعد، وقتی دستمال را از روی پیشانی مستانه برداشت و خیالش از پایین آمدن تب او راحت شد، با نگاهی به چشم های بسته و نفس های آرام او، خسته و بی جان و با سری که از شدت درد به اندازه ی یک کوه سنگین شده بود روی تخت دراز کشید. دستش را از آرنج خم کرد و آن را زیر سرش گذاشت و به مستانه و صورت مهتابی رنگش خیره شد. ابروهای خوش حالتش به حالت اخم به هم نزدیک شده بودند!

سر جایش کمی جا به جا شد و به سمت محمد برگشت. ابروهایش بیشتر به هم نزدیک شدند و این بار اصواتی نامفهوم هم از بین لب های نیمه بازش به گوشش رسید. داشت خواب بد می دید! با این نتیجه گیری آرام دستش را پیش برد و روی بازویش گذاشت و صدایش زد:

-مستانه!

ابروهای مستانه به هم نزدیک تر شد و اصوات نامفهوم این بار به "ولم کن" هایی که با ناراحتی و حالی ناخوش ادا می شد، تبدیل شد.

محمد کمی نیم خیز شد و دوباره آرام صدایش زد.

مســـتانه اما هنوز نا آرام و بی قرار در کابوســـش غوطه ور بود. بار سومی که محمد صدایش زد، مساوی شد با جیغ وحشت زده اش!

چشـم هایش باز شـد و نگاه پریشـان و نا آرامش با چشـم های سیاه محمد تلاقی پیدا کرد.

محمد فورا گفت:

-خواب بد دیدی آروم باش!

مســـتانه دســـتش را روی قلبش که وحشـــیانه می کوبید گذاشت و با بی قراری به در و دیوار اتاق خیره شد.

محمد متوجه حال ناخوشـش شـد. دسـتش را روی شـانه گذاشت و آرام زمزمه کرد:

-خواب دیدی مستی!

مســـتانه نگاهش را از در و دیوار برداشـــت و به ســـمت محمد برگشت.

مسـتی شـنیدن از زبانش شـیرین و دل چسـب بود! هنوز گیج خواب بدش بود و سر دردی که سرش را سنگین کرده بود!

محمد دستش را به شانه اش فشرد و دوباره تکرار کرد:

-بخواب!

#هوژین

#مرجان مرندی

#پست سیصد و هفتاد و نه

مستانه بدون مقاومت دراز کشید. محمد با دیدن چشم های بسته اش، دستش را دراز کرد و پتو را روی جفتشان بالا کشید و دوباره خودش هم سرش را روی بالش گذاشت.

نگاهش را از مستانه و چشم های بسته اش برداشت و طاق باز دراز کشید و به سقف خیره شد. شقیقه هایش تیر می کشید! شاید بهتر بود از جایش بلند شود و یک قرص بخورد تا بلکه برای ساعتی هم که شده بتواند چشم هایش را روی هم بگذارد.

هنوز درگیر بلند شدن یا نشدنش بود که تشک تخت تکان خورد.

نگاهش را از هالوژن های ریز دور سقف برداشت و به مستانه که کامل به سمت او چرخیده و فاصله شان را به چیزی نزدیک به صفر رسانده بود نگاه کرد.

همان لحظه، مســـتانه لای چشـــم هایش را باز کرد. در تاریکی اتاق نگاهشـان در هم گره خورد و بعد مسـتانه آرام گفت:

-می ترسم!

قبل از اینکه محمد بتواند واکنشی- نشـان دهد، صـدایش با آرام ترین لحن ممکن دوباره به گوشش نشست:

-بغلم می کنی؟!

فقط چند ثانیه بی حرکت ماند. چند ثانیه ای که صرف نگاه کردن به مسـتانه و عسـلی های لرزان و صـورت رنگ پریده اش شـــد. بعد از آن، از حالت طاق باز درآمد و به سـمت مسـتانه برگشـت. حس می کرد خودش، بیشـتر از مستانه به آغوشی که مستانه با صدایی آرام و لرزان آن را طلب کرده بود نیاز دارد، با این حال فقط دســـتش را به سمت مستانه دراز کرد. نیاز داشت تا مستانه خودش، به آغوشش بیاید.

به محض اینکه دسـتش را باز کرد، مســـتانه بدون لحظه ای مکث خودش را در آغوشـش رها کرد. آن قدر تنش را به بدنش چسباند که هیچ فاصله ای بینشان نماند. سرش را روی بازویش جا به جا کرد و آرام زمزمه کرد:

-مرسی!

#هوژین

#مرجان مرندی

#پست سیصد و هشتاد

نفس های گرم مستانه که روی گردنش پخش شد و ضربان قلبش را که روی سینه اش حس کرد، دستی که تا آن لحظه بی حرکت مانده بود، دور کمر باریک مستانه پیچیده شد.

آن لحظه نمی خواست به هیچ چیز فکر کند! نه می خواست به روزی که گذشت فکر کند و نه به فردایی که نمی دانست آبستن چه حوادثی است!

حتی نمی خواست کامش را با فکر به اینکه شاید مستانه گیج خواب بد و حال ناخوشش به آغوش او پناه آورده تلخ کند.

بعد از روز نحس و نفس گیری که پشت سر گذاشته بود، دلش می خواست فقط به آغوشی که مستانه خودش طالب آن شده بود فکر کند.

به اینکه جوری خودش را به او چسبانده بود که نفس هایشان در هم می پیچید.

به اینکه به محض اینکه سرش را روی بازویش گذاشـــت، چشـم هایش آرام بسـته شـد، نفس های تند و نا آرامش، آرام گرفت و ابروهایی که دقایقی قبل در خواب به حالت اخم به هم نزدیک شـــده بودند، حالا به حالت عادی خودشان در آمده بودند.

بیش از آن نتوانست خوددار بماند. سرش را آرام جلو برد. بوی عطر بهار نارنج همیشـــگی اش را نمی داد اما عطر تنش آرام بخش و دل چسب بود.

بوســـه ای نرم و آرام روی موهای پریشـــانش زد و بعد با نفسی عمیق چشم هایش آرام بسته شد.

#هوژین

#مرجان مرندی

#پست سیصد و هشتاد و یک

فصل بیست و سه

صـدای موذن که از مسـجد محل پخش می شـد، چشـم های خسته و بی خوابش را باز کرد.

نگاهی به گرگ و میش هوا انداخت و بعد ســـعی کرد از روی زمین بلند شود.

تنش اما سر شده بود! انگار پیامک اصلانی تمام اعصابش را فلج کرده و قـدرت حرکتش را گرفتـه بود. دیگر حتی توان نداشـــت یک بار دیگر دســـت دراز کند، موبایلش را بردارد و به آن عکس عجیب نگاه کند!

سـعی کرد دسـتش را به لبه ی میز تحریر بگیرد و از جایش بلند شود. دستش اما به قاب عکس روی میز خورد! قاب واژگون شد و روی زمین افتاد.

نگاه مسـتانه قفل صـورت خندان خودش و پدرش شـد و چشـمه ی اشـک هایش دوباره جوشـید. این چند سـاعت آن قدر اشـک ریخته و بی صـدا هق هق کرده بود که فکر می کرد دیگر اشکی برای ریختن ندارد! دیدن صورت پدرش اما دوباره داغ دلش را تازه کرد.

دست لرزانش را پیش برد و قاب را برداشت و با دلتنگی به صورت پدرش خیره شد.

دلش برای مسـتی گفتن هایش، برای آغوش گرم و امنش، حتی برای شـنیدن هزار باره ی فلسـفه ی اسـم گذاری اش از جانب او تنگ شده بود.

قاب را به صـورتش نزدیک کرد و به چشـم های سـیاه و مهربانش خیره شـد. قطرات اشـک، دانه به دانه از روی صـورتش سر می خوردند و شـیشـه ی قاب را خیس می

کردند. مستانه با دلتنگی قاب را به سمت لب هایش برد و بر روی صورت پدرش بوسه زد.

دلتنگ همان بوی افترشیو همیشگی بود که وقتی پدرش را می بوسید در جانش می پیچید. به جای آن بوی خنک اما، طعم شور اشک هایی که با خاک نشسته روی شیشه ی قاب مخلوط شده بودند در دهانش پیچید و مستانه دلتنگ و خسته چشم هایش را بست.

پشت پلک هایش تصاویری نحس از روزهای گذشته جان گرفته بود.

پدرش از بیمارستان مرخص شده بود. نگاهش نمی کرد، صدایش نمی زد و حضور او را به کل نادیده می گرفت. مستانه مستاصل و بیچاره فقط غصه می خورد. بغض می کرد و پنهانی اشک های بی طاقتش را از روی گونه های رنگ پریده اش پاک می کرد.

پدرش نه حاضر شده بود به خانه ی آن ها بیاید و نه قبول کرده بود که عزیز را در جریان وضعیتش قرار دهند.

محمد با احتیاط گفته بود:

-پس ما چند روزی پیشتون می مونیم.

پدرش اما با لحنی سنگین جواب داده بود:

-شـما با خانمت برو خونه .... به رضـا می گم بیاد پیشـم! اینم روی مزاحمت های قبلی!

مســـتانه بغض آلود و بی نفس "بابا " گفته بود و فرامرز چشم هایش را بسته و به سردی جواب داده بود:

-سرم درد می کنه.

مســـتانه روی صـــندلی عقب مچاله شـــده، سرش را به شیشه تکیه داده و ریز و بی صدا هق هق کرده بود.

با توقف ماشـــین؛ پدرش زودتر از آن دو پیاده شـــده بود. مستانه فورا خودش را از ماشین بیرون انداخته بود. دست پدرش را برای کمک گرفته بود. فرامرز اما سرد و بدخلق و عصبی دستش را از دست او بیرون کشیده و گفته بود:

-خودم می تونم راه برم.

بعد خودش جلوتر راه افتاده بود و مستانه وا رفته به قدم هایش خیره شده بود.

وقتی پدرش، پدری که جز عشـق و مهر از او چیزی ندیده بود، این طور ندیده می گرفتش احساس سقوط می کرد!

دستش را به امید یافتن تکیه گاه دراز کرده بود که دست گرم محمد پشت کمرش نشسته و آرام زیر گوشش زمزمه کرده بود:

-درست می شه مستانه!

بعد خودش قدم تند کرده و به سمت فرامرز رفته و دستش را زیر بازویش انداخته بود. با هم وارد خانه شده بودند. پدرش همان بدو ورود با تماسش با رفیق روزهای دورش، تکلیف آن ها را مشخص کرد. خودش به سمت اتاق خوابش رفت و در را هم پشت سرش بست.

صدای بسته شدن در اتاق، مثل سیلی به صورت مستانه خورد. مستانه گوشه ی هال، روی سرامیک های سرد ولو شد و برای هزارمین بار، بی صدا اشک ریخت.

محمد برای پدرش کمپوت و آب میوه برد و بعد پیش مستانه برگشت. دستش را زیر بازویش انداخت و سعی کرد او را از جایش بلند کند. مستانه اما بی توجه به اصرارهایش هذیان گونه نالید:

#هوژین

#مرجان مرندی

#پست سیصد و هشتاد و دو

-اسمم رو نمی گه! نگام نمی کنه محمد ...

محمد نفس عمیقی کشید و بعد کنارش زانو زد. دستش را پیش آورد و بـدن لرزانش را در آغوش کشـــیـد. بغض مستانه دوباره آب شد و هق زد.

محمد آرام زیر گوشش "هیس" می گفت و دستش را روی مهره های کمرش می لغزاند و ســـعی داشـــت آرامش کند. مستانه اما ناتوان از کنترل اشک هایش، به پیراهن محمد چنگ انداخته و سرش را محکم در ســـینه اش پنهان کرده بود تا صدای هق هقش را خفه کند.

آن لحظه نه به اصـلانی و تهدیدهایش فکر می کرد، نه به اینکه روز قبل، خیره در چشـــم های محمد چه پرده دری هایی کرده! آن لحظه فقط به پدرش فکر می کرد که انگار دیگر تا ته دنیا هم حاضر نبود نه اسمش را صدا بزند و نه نگاهش کند!

حاج رضـــا خیلی زود رســـید. نگران بود و همان بدو ورود پرسید:

-چی شده؟!

محمد دســـت پدرش را گرفت و او را به گوشـــه ی ســـالن برد. نفهمید چه بینشـان گذشـت فقط وقتی نگاهش روی

صـــورت سرخ و چشـــم های خیس مســـتانه نشـــســـت، سربسته توضیح داد:

-یه کم از دست هم دلخور شدن! حال مستانه هم خوب نیست! ما امروز اینجا نباشیم بهتره .

حاج رضا بدون سوال و جواب اضافه به سمت مستانه آمد. دستش را روی شانه اش گذاشت و با نگرانی عمیق و پدرانه پرسید:

-خوبی بابا جان؟!

مستانه فقط سر تکان داد. لبش را محکم زیر دندان گرفت تا جلوی هق هقش را بگیرد! حاج رضـــا انگار حالش را فهمید. اخم کمرنگی را بین ابروهایش نشاند و گفت:

-نبینم چشمات اشکی باشه دخترم!

مستانه سرش را پایین انداخت تا اشکی را که از گوشه ی چشمش سر خورده بود پنهان نگه دارد.

حاج رضـــا با شـــیطنتی کم جان، سر به سرش گذاشـــت و سعی کرد حال و هوایش را عوض کند:

-یه وقت از دست پسر من ناراحت شدی، فقط به خودم زنگ بزن.

مستانه سرش را بیشتر پایین انداخت. می فهمید خیره در چشم های پسرش چه حرف هایی زده، باز هم این طور پدرانه و پر مهر سر به سرش می گذاشت؟!

#هوژین

#مرجان مرندی

#پست سیصد و هشتاد و سه

حاج رضا او را به سمت خودش کشید. روی پیشانی اش را بوسید و گفت:

-برو خونه استراحت کن و نگران هیچی هم نباش!

مستانه سر تکان داد و حاج رضا ادامه داد:

-این چند روز هر وقت خواستیم بهت زنگ بزنیم محمد اجازه نداد! گفت به خاطر بابات، حالت خوب نیست و مزاحمت نشیم! یه وقت از دست من و عالیه ناراحت نشی بابا جان! گله اگه داری از شوهرت بکن!

مستانه سرش را به سمت محمد که دست به سینه به دیوار تکیه زده و آن ها را تماشا می کرد، برگرداند! پس غیبت هایش را پیش خانواده اش این طور توجیه کرده بود!

محمد نگاهش را از چشـــم هـای او برداشـــت. نـایلون داروهای فرامرز را نشـــان پدرش داد و کمی بعد، با اصرار حاج رضـا و محمد مجبور شـد از خانه ی پدری اش خارج شود.

چشـــم هایش را باز کرد و به قاب خیره شـــد. جا به جا از اشـک هایش خیس شـده بود. آن را به شـلوارش کشـید تا خیسی ـ اشـــک هایش را پاک کند. بعد دوباره به صـــورت خندان خودش و پدرش خیره شد!

پنج ســـال بود که با دلتنگی به صـــورت پدرش خیره شـــده بود! محمد اگر نبود، نمی دانســـت کنار طعم زهرمار این دلتنگی، چه حسی ـ را قرار بود تجربه کند! پدرش فقط دو روز حاضر نشـده بود او را ببیند و صـدا بزند و مسـتانه در آن دو روز به خدا رسیده بود!

روزها ساکت و صامت گوشه ای می نشست و اگر اصرار های محمد نبود حتی لب به چیزی هم نمی زد و شـــب ها ... شب ها فقط کابوس بود و عذاب و دلهره!

روز سوم اما وقتی محمد گفت:

-حاضر شو بریم پیش بابا!

مستانه با سری دردناک و صدایی خش دار جواب داد:

-بابا جواب تلفنم رو هم نمی ده!

بغض دوباره به گلویش چنگ انداخت. به زحمت آب گلویش را فرو داد و گفت:

-نمی خواد منو ببینه!

محمد دست دراز کرد و بازویش را گرفت و وادارش کرد تا از جایش بلند شود و در همان حال گفت:

-بریم ... درست می شه!

مستانه غصه دار پرسید:

-چه جوری؟!

اشکی روی صورتش رد انداخت و مستانه با بغض لب زد:

-حتی حاضر نیست صدام رو بشنوه!

محمد لحظه ای خیره نگاهش کرد. بعد دستش را پیش آورد و با انگشت شست، اشک سر خورده روی گونه اش را پاک کرد و گفت:

-تو واقعا فکر می کنی بابات دیگه نمی خواد ببیندت؟!

#هوژین

#مرجان مرندی

#پست سیصد و هشتاد و چهار

نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

-فقط از دستت عصبانی و ناراحته که البته حق داره ... اما ....

انگشت شستش را از روی گونه ی مستانه، نوازش گونه و آرام پایین کشید و آن را جایی زیر چانه اش متوقف کرد و مستانه را وادار کرد تا با هم چشم در چشم شوند:

-اما مطمئنم دلش برات تنگ شده!

مستانه بغض آلود پرسید:

-از کجا این قدر مطمئنی؟!

محمد مکث کرد. خیره در چشم های خیس و عسلی رنگش ماند و بعد سیب گلویش تکان خورد و آرام جواب داد:

-چون دوست داشتن این شکلیه!

چانه اش را رها کرد و به سمت آشپزخانه رفت و گفت:

-زودتر حاضر شو!

مســـتانه به اتاق خوابشـــان رفت. اولین مانتویی را که دم دستش بود پوشید و شالش را بی توجه به چروک بودنش روی موهایش امداخت و از اتاق خارج شد.

محمد به کانتر آشـــپزخانه تکیه داده و سرش را پایین انداخته و ســـویچ ماشـــین را بین دســـتش می چرخاند. حواسش به مستانه نبود و مستانه مجبور شد آرام بگوید:

-من حاضرم!

محمد سرش را بلند کرد. به مستانه نگاه کرد و بعد با تعلل تکیه اش را از کانتر برداشت و گفت:

-این جوری می خوای بیای دیدن بابات؟!

مســـتانه گیج و متعجب نگاهش کرد. محمد لبخند بی جانی زد و خودش را به او نزدیک کرد. بازویش را گرفت و او را به ســمت اتاق خوابشــان برد. صــندلی میز آرایش را بیرون کشید و با فشار اندکی با بازوی مستانه وادارش کرد تا روی آن بنشیند.

مستانه بدون مخالفت نشست. محمد شالش را از روی موهایش برداشــت. بعد دســت دراز کرد و برس صــورتی رنگ مســتانه را از جلوی آینه برداشــت. آن را به ســمت موهای مستانه آورد که مستانه به خودش آمد. خجالت

زده دســـت دراز کرد و خواســـت آن را از دســـت محمد بگیرد.

-بده! خودم شونه می کنم ...

محمد اما دســـت خودش را عقب کشـــید و مچ دســـت مستانه را هم گرفت و گفت:

-اگه می خواســـتی توی این دو روز موهات رو شـــونه می کردی!

مستانه گوشه ی لبش را زیر دندان گرفت و آرام لب زد:

-حوصله نداشتم!

محمد کوتاه گفت:

-می دونم.

مستانه را به سمت آینه برگرداند و گفت:

-بذار من موهات رو شونه کنم!

مستانه آمد مخالفت کند. دهان باز کرد که دست محمد روی دهانش نشست و نگذاشت حرفی بزند. شانه را بین موهایش لغزاند و آرام گفت:

-اگه موهات درد گرفت بهم بگو!

#هوژین

#مرجان مرندی

#پست سیصد و هشتاد و پنج

مســـتانه دیگر چیزی نگفت! محمد شـــانه را بین تارهای درهم گره خورده ی موهـایش می لغزانـد! گره هـا بـاز می شدند و این میان آن چه درد می گرفت، نه ریشه موهایش که دل بیچاره اش بود که میان دســت محمد که آرام بین موهایش می لغزید و سعی داشت با نهایت لطافت موهای درهم گره خورده و نامرتب او را شـــانه کند، درد می گرفت و هزار پاره می شد.

بالاخره دســت از شــانه کردن موهایش کشــید. کلیپس پر نگین مستانه را که به شکل گل بود از جلوی آینه برداشت و موهایش را با آن مهار کرد. نگاهشان از داخل آینه درهم گره خورد. مستانه بی نفس و آرام زمزمه کرد:

-مرسی!

محمد جوابش را نداد. از پشـت سرش رد شـد. آمد جلو و نگاهی به ردیف رژ لب های مسـتانه که جلوی میز آرایش کنار هم چیده شـــده بودند انداخت. زیر نگاه مبهوت و ناباور مســـتانه در یکی، دو تا از رژ ها را باز کرد تا به رژی کمرنگ و ملایم و صورتی رسید.

آن را به سمت صورت مستانه آورد. مستانه دست لرزانش را بلند کرد و رژ را گرفت و به سختی زمزمه کرد:

-خودم می زنم!

محمد بدون مقاومت آن را به دستش داد. مستانه آن را به سمت لب هایش برد! بی حواس و عجولانه رژ را به لب هایش مالید. آن همه نزدیکی محمد، داشت دیوانه اش می کرد.

رژ را جلوی آینه رها کرد و گفت "بریم" خواست از جایش بلند شود که دست محمد روی شانه اش نشست و اجازه بلند شدن را از او گرفت. مستانه مسخ شده سر جایش ثابت باقی ماند و به محمد که خیره اش مانده بود نگاه کرد. قلبش یکی در میان می زد و نفسش داشت بند می آمد. نگاه محمد از چشم هایش تا لب های صورتی رنگش کش آمد. مستانه بی نفس و ملتهب زمزمه کرد:

-محمد!

محمد دستش را پیش آورد، با نوک انگشت رد اضافی رژی را که مستانه با بی حواسی به لب هایش مالیده بود پاک کرد و بعد همان طور که یک دستش روی شانه اش بود، دست دیگرش را به سمت میز آرایش برد.

عطر مستانه را برداشت و کمی از آن را به لباسش پاشید و بعد بالاخره از او فاصله گرفت و به سمت کمد دیواری گوشه ی اتاق رفت. در کمد را باز کرد و شالی روشن و خوش نقش و نگار را از آن بیرون کشید و به سمت مستانه که مسخ شده و بی جان سر جایش ثلبت باقی مانده بود برگشت. شال را روی موهایش انداخت و بعد نگاهش را از عسلی های مستانه برداشت و گفت:

-بریم!

خواست به سمت در اتاق برود که مستانه از جا پرید. بازویش را گرفت و وادارش کرد تا صبر کند.

-محمد!

محمد به عقب برگشت. به چشم های عسلب و براقش نگاه کرد. مستانه به زحمت آب گلویش را فرو داد و به سختی لب زد:

-من لیاقتت رو نداشتم!

محمد لبخند تلخی زد و به جای جواب به جمله ی او گفت:

-حلقه ات رو دستت کن!

منتظر جواب مستانه نماند و از اتاق خارج شد. ساعتی بعد داخل خانه ی پدری اش بودند. بلاتکلیف با دسته گلی که سلیقه محمد بود، وسط هال ایستاده بود و پوست لبش را می جوید.

شنید که محمد گفت:

-بابا! مستانه می خواد شما رو ببینه ...

پدرش گفت:

-پای تلفنم گفتم بهت ... کاری باهاش ندارم!

پس محمد قبل از این هم با پدرش صحبت کرده بود! لبش را محکم تر زیر دندان گرفت و شنید که محمد اصرار کرد:

-دلش براتون تنگ شده ... این دو روز نه خواب درست داشته نه خوراک درست! می دونین که چه قدر دوستتون داره!

پدرش اما هم چنان سرد و سخت بر سر حرف خودش مانده بود:

#هوژین

#مرجان مرندی

#پست سیصد و هشتاد و شش

-دوستم داشت اون کارو نمی کرد ...

این با ر لحظاتی به سکوت گذشت و بعد صدای بسته شدن در اتاق مثل پتک بر سرش فرود آمد.

محمد اما از اتاق بیرون نیامد و مستانه ناتوان از تحمل وزن پاهای لرزانش روی زمین نشست و به در بسته ی اتاق که اجازه ی ورود به آن را نداشت خیره شد!

خسته شد! چشم هایش می سوختند و نفس در سینه اش سنگینی می کرد! دسته گل را با لبخندی تلخ کنار خودش رها کرد! محمد گفته بود دست خالی به دیدن پدرش نرود! بعد هم خودش پیاده شده و به گل فروشی رفته بود.

به نرگس هایی که با سلیقه میان رزهای سفید جا خوش کرده بودند نگاه کرد و از فکر اینکه نمی تواند آن را به پدرش بدهد و بعد اجازه پیدا کند تا دوباره در آغوشش بگیرد و صورتش را ببوسد بغض کرد.

سرش را روی زانوهایش گذاشت و چشم هایش را بست. نفهمید چه قدر به همان حالت ماند.

دستی آشنا روی شانه اش نشست و شنید که محمد آرام صدایش زد.

سرش را بلند کرد و نگاهش را به محمد دوخت. محمد با لبخندی کمرنگ گفت:

-نمی خوای بری پیش بابات؟!

انگار خونی تازه در رگ هایش جاری شـــد! از جا پرید و خواسـت به سـمت اتاق پدرش برود که محمد صـدایش زد.

مسـتانه به عقب برگشـت. محمد دسـته گل را به سـمتش گرفت و بعد آرام گفت:

-حالا برو!

مســـتانه آب گلویش را فرو داد. هنوز می ترســـید! هنوز دلهره ی این را داشـت که وارد اتاق پدرش شـود و پدرش دوباره نگاهش را از او بگیرد.

محمد انگار متوجه حالش شـد. دسـتش را پشـت کمرش گذاشت و او را به جلو هدایت کرد و گفت:

-برو مستانه!

به محمد اعتماد داشت! قدم اول را سخت برداشت قدم های بعدی اش اما بی شباهت به دویدن نبود!

#هوژین

#مرجان مرندی

#پست سیصد و هشتاد و هفت

به اتاق پدرش که رسید، به نفس نفس افتاده بود.

لای در نیمه باز بود و دست مستانه جوری می لرزید که توان هل دادن آن و وارد شدن را نداشت.

دوباره و بی اختیار به عقب برگشت. محمد هنوز همان جا ایستاده بود و نگاهش می کرد.

نگاه مستاصل و درمانده ی او را دید پلک هایش را روی هم فشار داد و آرام لب زد:

-برو تو!

مستانه سر تکان داد. دست لرزانش را بلند کرد. تقه ی کوتاهی به در زد و منتظر شنیدن اجازه ی ورود از جانب پدرش ماند. لحظه ای سکوت بود و بعد وقتی مستانه برای دومین بار دستش را بلند کرد تا اجازه ی ورود بگیرد صدای پدرش را شنید:

-نازیلا بدش می اومد که بدون اجازه می اومدی توی اتاق! من اما وقتی یه دفعه در باز می شد و می دویدی توی اتاق و خودت رو توی بغلم می انداختی انگار دنیا رو بهم می دادن! تو هم این رو فهمیده بودی که هر چی هم که نازیلا

اخم می کرد و غر می زد، بازم بدون در زدن می دویدی و می اومدی توی اتاق! حالا چی شـــده که یادت افتاده باید در بزنی بعد بیای توی اتاق؟!

مستانه دست لرزنش را بلند کرد و در را کامل هل داد! در باز شد و مستانه وارد اتاق پدرش شد.

نگاهشان درهم گره خورد. فرامرز خسته و دلگیر تماشایش کرد و مستانه بغض آلود و بی نفس کسب تکلیف کرد:

-هنوزم اگه بدوئم و بیام توی بغلت دنیا رو بهت می دن بابا؟!

جواب فرامرز دســـت بلند شـــده اش بود. مســـتانه دیگر مکث نکرد و به سمت پدرش دوید.

خودش را در آغوشـــش انداخت و دســـته گل جایی میان سینه ی خودش و فرامرز مچاله شد.

بـه هق هق افتـاد و فرامرز همـان طور کـه موهـایش را نوازش می کرد آرام و خسته گفت:

-نکن این جوری مستی!

مســـتانه اما ناباور از آغوشی که دوباره به رویش گشـــوده شـــده و "مســـتی" که باز هم از میان لب های پدرش به

گوشش نشسته بود، توان فرو دادن بغض و کنترل اشک هایش را نداشت.

وقتی بعد از دقایقی طولانی بالاخره آرام گرفت، همان طور که عجولانه اشک هایش را پاک می کرد گفت:

-شام چی دوست داری برات درست کنم؟! اصلا الان می رم برات یه سوپ خوشمزه درست می کنم ... امشبم همین جا می مونم تا ....

فرامرز میان حرفش دوید. دستش را گرفت و گفت:

-صبر کن مستانه!

مستانه ساکت ماند. فرامرز نفس عمیق و خسته ای کشید:

-بعد از شام با محمد برمی گردی خونه ی خودتون!

مستانه لب برچید:

-ولی ...

فرامرز انگشت اشاره اش را بلند و اتمام حجت کرد:

-برمی گردی خونه ی خودت و هر چی که شنیدی و اون مرتیکه بهت گفت رو فراموش می کنی ....

مستانه سرش را پایین انداخت و چیزی نگفت. فرامرز محکم صدایش زد:

-مستانه!

مجبور شـــد سرش را بلند کند. نگاه پدرش جدی بود! جدی تر از تمام روزهایی که نازیلا از شـیطنت ها و سر به هوایی هایش حرص می خورد و دست به دامن او می شد و فرامرز سـعی می کرد با قیافه ای جدی با نازیلا هم دسـتی کند تا مستانه را متوجه اشتباهاتش کند!

#هوژین

#مرجان مرندی

#پست سیصد و هشتاد و هشت

نـازیلا گول اخم هـای درهم فرامرز را می خورد و خیالش راحت می شـد که مسـتانه حسـاب کار دسـتش آمده و می رفت. مسـتانه اما مهر به دقت پنهان شـده زیر طاقه ی ابروهای پدرش را می دید و وقتی با رفتن نازیلا اخم های فرامرز باز می شـد و لب هایش به خنده کش می آمد می فهمید که پدرش برخلاف نازیلا از شـیطنت های او کلافه نشده است!

حـالا امـا این نگـاه جـدی و این اخم هـای درهم، هیچ شباهتی به روزگاران گذشته نداشت.

فرامرز گفت:

-بفهمم باهاش حرف زدی، جوابش رو دادی یا هر چیز دیگه ای اون موقع دیگه دختر من نیستی!

مستانه ناباور اسم پدرش را صدا زد. فرامرز اما بی توجه به التماس نشسته در صدایش با همان لحن جدی ادامه داد:

-حتی اگه قرار باشه من بمیرم هم حق نداری باهاش حرف بزنی ... می فهمی چی می گم؟! حتی اگه گفت بابات داره می میره!

مستانه بغض آلود لب برچید. فرامرز نفس عمیقی کشید و گفت:

-به زودی تکلیف اون ماجرا معلوم می شه ... برام پاپوش درست کرده و خیلی زود همه چیز روشن می شه اما مستانه .... حتی اگه من نتونستم ماجرا رو ثابت کنم تو حق دخالت کردن نداری! می فهمی چی می گم؟!

قطرات اشک پشت سر هم و بی طاقت از چشم هایش می چکیدند.

در جواب پدش فقط سر تکان داد و فرامرز دوباره پرسید:

-نشنیدم مستانه!

مســتانه میان بغض گلو گیرش به زحمت صــدایش را پیدا کرد و به سختی لب زد:

-فهمیدم!

فرامرز باز هم نفسی گرفت و ادامه داد:

-مســـتی! بفهمم به حرفم گوش نکردی و سر خود کاری کردی، بـدون پیش پیش حکم مرگم رو دادی! می میرم مستانه! می فهمی؟!

مســتانه به هق هق افتاد. خودش را در آغوش پدرش رها کرد و گفت:

-تو رو خدا این جوری نگو بابا!

فرامرز دسـتش را روی موهایش کشـید و این بار آرام تر و ملایم تر از لحظات قبل گفت:

-گریه نکن عزیزم!

#هوژین

#مرجان مرندی

#پست سیصد و هشتاد و نه

-گریه نکن عزیزم!

لحظاتی بعد وقتی بالاخره مستانه آرام شد فرامرز او را از خودش جدا کرد. با دقت خیره به مستانه و مژه های خیسش ماند و بعد نفس عمیقی کشید و گفت:

-بد کردی مستانه!

مستانه گوشه ی لبش را زیر دندان گرفت. سرش را پایین انداخت و با حرص گوشه ی لاکش را کند و آرام زیر لب زمزمه کرد:

-ببخشید!

-نگفتم که بگی ببخشید!

مستانه متعجب سرش را بلند کرد. فرامرز کلافه دستی به صورتش کشید و بعد با آهی عمیق گفت:

-عزیز همیشه می گفت پدر و مادر عاشق بی عارن! باید خود آدم پدر یا مادر بشه تا معنی این جمله رو بفهمه!

مکث کرد. دستش را پیش آورد و گره دست های مستانه را باز کرد. دستش را میان دست های خودش گرفت و گفت:

-تو برای من، هنوز همون دختر کوچولویی هستی که وقتی بغلت کردم، بوی بهشت می دادی و من ذوق زده با بغض

و خنده به مامانت گفتم مست شدم از بوی تنش و نگاه قشنگش! اسمش رو بذاریم مستانه!

سیب گلوی فرامرز تکان خورد. صدایش بغض آلود شد و سرش را پایین انداخت و عمیق نفس کشید.

مستانه اما به جای پدرش، چشم هایش خیس شد.

فرامرز لحظاتی مکث کرد و بعد به دیوار رو به رو خیره شد و گفت:

-اینا رو گفتم تا بدونی حکایت عشق پدر و مادر با همه ی عشقا متفاوته.

پدر و مادر بچه هاشون رو بی توقع، با همه ی خطاها و اشتباهاتشون دوست دارن!

این بار به سمت مستانه برگشت و گفت:

-یکی از بزرگ ترین نعمت های زندگی هر آدمی داشتن شریک زندگی خوبه!

مستانه سرش را پایین انداخت و فرامرز محکم تر از قبل ادامه داد:

-حواست به شریک زندگیت هست مستانه؟!

مستانه ساکت ماند و فرامرز با همان لحن جدی گفت:

-من اگـه وقتی بعـد از دو روز تو رو می بینم و بـا همـه عصــبانیتم، باز م دلم برای چشــمای اشــکیت می لرزه و یادم می ره چه خطای بزرگی کردی به خاطر اینه که به قول عزیز همون عاشــق بی عارم! اما شــوهرت چی؟! می دونی بـا غرور و غیرتش چی کـار کردی؟! می دونی وقتی اصرار می کنه که تو رو ببینم معنیش چیه؟! می دونی این که این قدر نگرانته یعنی چی؟!

قطره اشکی از چشم های عسلی مستانه چکید.

فرامرز صدایش زد و مستانه با تعلل سرش را بلند کرد.

-می دونی دوستت داره؟!

#هوژین

#مرجان مرندی

#پست سیصد و نود

-می دونی دوستت داره؟!

قطره ی دیگری از چشم های مستانه چکید و فرامرز این بار نفس عمیق و خسته ای کشید و گفت:

-با زندگیت چه کار کردی مستی؟!

مســـتانه به هق هق افتاد و سرش را پایین انداخت. اما لحظاتی بعد دسـت پدرش دور شـانه هایش پیچیده شـد. امنیت آغوشـش, آرام بخش و دل چسـب بود. مسـتانه سرش را روی شـانه ی پدرش گذاشـت. چشـم هایش را بست و به صدای خسته ی پدرش گوش کرد:

-نازیلا همیشـــه به رفتارم با تو اعتراض می کرد! می گفت محبت و دوســـت داشـــتنم حد داره! می گفت وابســـتگی بیش از حد تو به من تقصـــیر منه! این روزا گاهی فکر می کنم که شـاید نازیلا راسـت می گفت! شـاید مقصر_اشـتباه امروز تو رفتار غلط من بوده ...

مستانه بغض آلود اعتراض کرد:

-بابا!

فرامرز فشاری به شانه اش آورد و "هیس" گفت. مستانه مجبور به سکوت شد و فرامرز ادامه داد:

-برگرد و زندگیت رو درست کن مستی!

مستانه آرام زمزمه کرد:

-چه جوری؟!

-راهش رو تو باید پیدا کنی!

مستانه میان بغض گلوگیرش به زحمت لب زد:

-به نظرت میشه؟!

فرامرز محکم تر از قبل گفت:

-میشه!

مستانه آب بینی اش را بالا کشید و گفت:

-از کجا این قدر مطمئنی بابا؟!

-چون به قدرت عشق ایمان دارم!

مستانه لبخند تلخی زد و آرام تر پرسید:

-شـــما واقعا فکر می کنی محمد هنوزم من رو دوســـت داره؟!

فرامرز هم به آرامی خودش جواب داد:

-دوستت داره!

دلش می خواســت بپرســد چرا اما رویش نشــد. پدرش اما انگار صــدای دلش را شــنید چون با زمزمه ای آرام جواب داد:

-من رنگ نگاه مردای عاشق رو خوب می شناسم!

مســتانه سرش را از روی شــانه ی پدرش بلند کرد. فرامرز هم از روی تخت بلند شـد. به سـمت پنجره رفت. پرده را کنار زد و لای در را باز کرد و خسته گفت:

-اگه هنوز سر حرفت هستی، پاشو اون شام خوشمزه ای رو که قولش رو داده بودی درست کن!

مستانه "چشم" گفت و به سمت در رفت. فرامرز دستش را لبه ی پنجره گذاشت و سرش را بیرون برد و عمیق نفس کشید.

#هوژین

#مرجان مرندی

#پست سیصد و نود و یک

فصل بیست و چهار

به خودش در آینه خیره شد و بعد وحشت زده از غریبه ی درون آینه که انگار فقط عسلی هایش شبیه به خودش بود، چشم از آینه گرفت.

دختر درون آینه با آن چشم های سرخ و بی خواب و هاله ی کبود دور پلک هایش، شبیه به مستانه ی پنج سال پیش بود! مستانه ای که فکر می کرد خوشبختی را در آغوش دارد و ناگهان حضور نحس اصلانی، اسید پاشیده بود روی تمام رویاها و آرزوهای دور و دراز دخترانه اش و امیدهایش را یک جا سوزانده بود!

پنج سال گذشته بود و مستانه ناتوان و وحشت زده دوباره به قعر همان روزهای جهنمی پرتاب شده بود.

صدایی از میان هیاهوی مغزش او را تشویق می کرد تا تلفن را بردارد و با پلیس تماس بگیرد و از تهدیدهای مردی که پنج سال پیش از چنگ قانون فرار کرده بود بگوید، صدایی دیگر اما با بغض و خشم، نگرانی اش را بر صورتش می کوبید.

پای عزیزانش وسط بود! پای خواهرهایش، مادر بزرگ مهربانش و .... عشقش و این بار پای یک کنجکاوی سمج و موذی!

دست لرزانش را بلند کرد و موبایلش را برداشت و به آدرسی که اصلانی برایش فرستاده بود نگاه کرد و بعد با دودلی و تردید انگشتش را روی صفحه ی موبایلش کشید تا به آن عکس عجیب رسید. با ناباوری به عکس خیره شد و انگار مطمئن شد که باید پیش اصلانی برود!

گوشی را داخل کیفش انداخت و نگاهی به ساعت نداخت. عقربه ها روی عدد شش متوقف شده بودند!

به سمت در اتاقش رفت. آرام لای در را باز کرد و از اتاق خارج شد. عزیز و مهشید هر دو خواب بودند. عزیز اگر بیدار می شد و می دید خانه نیست، حتما نگرانش می شد.

صـــفحه ای از تقویم رومیزی کند و با شـــتاب روی آن نوشت:

-من می رم دیدن بابا، بعدشـــم کلاس دارم. نگران نشـــین عزیز جون!

کاغذ را داخل آشپزخانه، کنار سماور گذاشت و بعد کتانی هایش را از جا کفشی برداشت و از خانه خارج شد.

خدا خدا می کرد که عزیز با صـدای روشـن شـدن ماشـین بیدار نشود که نشد.

وقتی در حیاط را بسـت و دوباره سـوار ماشـین شـد، پایش را روی گاز فشـــار داد و با دلتنگی به پدرش فکر کرد! باید اول به دیدن او می رفت.

**

کنار سنگ زانو زد! بطری آب را یک جا روی سنگ خالی کرد و بعد دسـت لرزانش را پیش برد و آن را روی سـیاهی سنگ کشید.

با کمک آب گرد و خاک روی ســـنگ را کنار زد و بعد بی توجه به کثیف شـــدن لباس هایش چهار زانو روی زمین نشـــسـت. دسـته ی گل های نرگس و مریمی را که همراه

خودش آورده بود دور تا دور اســـم پدرش چید و بعد با حسرـــت، بغض و دلتنگی عمیق به اســـم خیره شـــد و با صدایی لرزان زمزمه کرد:

-سلام بابا!

توانش تا همان جا بود انگار! بغضـــش ناگهان آب شـــد و صورتش دریای اشک شد.

صورتش را پشت دست هایش که میانشان مریم و نرگسِ پرپر شده بود، پنهان کرد و به هق هق افتاد.

آن اوایل هر شـــب جمعه که با عزیز و خواهرهایش به اینجا می آمدند، کارش به دکتر و سرم می رسید!

عاقبت عزیز بود که بی توجه به دلتنگی عمیقش، قید هر شـب جمعه سر زدن به پسرـش را زد تا بلکه مسـتانه آرام بگیرد.

به جایش پنج شنبه ها بوی حلوایش کل خانه را پر می کرد و خودش هم هر صـبح جمعه به بهانه ای از خانه بیرون می زد و وقتی برمی گشـــت طبق عهدی ناگفته نه او و نه خواهرهـایش هیچ کـدام نـه از غیبـت چنـد ســـاعتـه ی مادربزرگشـان می پرسـیدند و نه سرخی چشـم هایش را به رویش می آوردند.

پدرش، ناگهان رفت. ناگهان و باور نکردنی!

آم قدر باور نکردنی که مستانه هنوز هم، وقتی به سنگ سیاه اسمش خیره می شد باورش نمی شد که آن جا خانه ی ابدی پدر اوست.

پدرش به او گفته بود برگردد و زندگی اش با محمد را دوباره و از نو بسازد. مستانه برگشته بود! با حالی ناخوش و عجیب!

نه روی نگاه کردن به چشم های محمد را داشت و نه توان صحبت کردن با او را! پدرش گفته بود باید خودش راه ساختن را از نو پیدا کند و مستانه میان حال بد و وجود چند پاره اش توان پیدا کردن راه حلی را که پدرش از آن گفته بود نداشت!

#هوژین

#مرجان مرندی

#پست سیصد و نود و دو

از اصلانی به طرز عجیب و غیر قابل باوری هیچ خبری نبود و مستانه هنوز با هر صدای زنگ و هر آلارم پیامک، به خودش می لرزید که نکند حوصله ای که اصلانی از سر رفتن آن گفته بود واقعا به سر رسیده باشد.

محمد ساکت و کلافه بود! حواسش به غذایش بود! به قرص های معده اش و رنگ و روی پریده اش! به بدن یخ زده و دست های لرزانش بود اما ساکت بود.

نه از مستانه سوالی می پرسید نه حاضر بود آن همه رنج و کلافگی و دلخوری را که در چشم های سیاهش خانه کرده بود به صورتش پرتاب کند و یک بار برای همیشه خودش را خلاص کند.

مستانه حال ناخوشش را می فهمید! قرص های سر دردی را که هر شب قبل از خواب می خورد می دید و بیشتر از پیش از پیدا کردن راه حلی که پدرش او را به پیدا کردن آن امیدوار کرده بود، مستاصل می شد. دنبال راهی بود تا بتواند با محمد صحبت کند. حاضر بود صدای فریادهایش را بشنود اگر کمی، فقط کمی از آن غصه و دلخوری چشم هایش کم می شد.

یکی از همان شب ها، محمد دیرتر از همیشه به خانه آمد. وقتی ساعت از هشت هم گذشت و خبری از او نشد، مستانه بی حال و بی حوصله به سمت اتاق خواب رفت. می خواست روی تخت خواب دراز بکشد، اما با حالی ناخوش دست دراز کرد و بالشش را برداشت و راهی اتاق دیگر شد.

بالش را روی زمین گذاشـــت و دراز کشـــید و در خودش مچاله شـــد. خودش را در آغوش کشـــید و با بغض به سرمای گزنده ی رخنه کرده در زندگی شـــان فکر کرد. با آهی عمیق به این فکر کرد که نه تنها نتوانســـت پدرش را نجات دهد که زندگی خودش را هم دســـت خوش طوفان کرد!

جراتش را نداشـت! دکتر گفته بود وارد شـدن هر اسـترسی به پـدرش زنـدگی اش را تهـدید می کنـد! اگر ترس از جـان پدرش را نداشـــت حاضر بود سرش را پایین بیندازد و پیش پـدرش برود و بگویـد کـه پیـدا کردن راهی کـه او از آن می گفته و او را امیدوار به عشـــق لانه کرده در چشـــم های محمد کرده، از توان او خارج است.

نمی توانســـت در چشـــم های محمد خیره شـــود و یادش نیاید که چند بار فعل دوستت ندارم را صرف کرده است!

بدتر از آن آوردن اســـم آرســـام، مثل گناهی نابخشـــودنی بود!

حس می کرد مردش را ویران کرده و با همـه ی عـاشـــق بودنش ناتوان تر از آن بود که توان دوباره ســـاختن ویرانه ای را که خودش به پا کرده بود داشـته باشـد. نفهمید چه

قـدر میـان اوهـام درد آلودش غوطـه ور بود! صـــدای "مستانه" گفتن محمد، او را از افکارش بیرون کشید.

#هوژین

#مرجان مرندی

#پست سیصد و نود و سه

یکی دو بار اول، مستانه را جدی می گفت اما وقتی چند بار صدا زد و جوابی نشنید، لحن جدی و سردش، عوض شد. صدای نگرانش وجود سرما زده ی مستانه را گرم می کرد.

مســتانه دلش می خواســت تا ابد داخل همان اتاق پنهان بماند و محمد متوجهش نشود.

فقط چند لحظه بعد اما، در اتاق به ضرب باز شـــد. دیر بود برای اینکه مســتانه چشــم هایش را ببندد و تظاهر به خواب کند! با هم چشــم در چشــم شــدند و نگاه نگران محمد خیلی زود رنگ عوض کرد. عصبی و کلافه پرسید:

-چرا جواب نمی دی؟!

مســـتانه ســـعی کرد ذهنش را جمع و جور کند تا جوابی مناسـب بدهد. سـکوتش اما، عصـبانیت محمد را بیشـتر کرد که با حرص گفت:

-دیدن حال و روز من برات جالبه؟!

مستانه سر جایش نشست و محمد ادامه داد:

-خوشت میاد با اون همه مزخرفاتی که تحویلم دادی بازم وقتی جای خالیت رو می بینم نگران می شم؟!

آب گلویش را فرو داد و آمد جواب بدهد اما یادش آمد که خودش می خواســـت تا محمد فریادهایش را بزند تا بلکه قدری آرام شـــود و هر شـــب به زور قرص خوابش نبرد.

سکوتش اما، مثل بنزین عمل می کرد بر حال بد و ناخوش محمد تا آب!

لبخند تلخی زد و ادامه داد:

-اما جنس نگرانی ها فرق می کنه مستانه!

خودش را مقابل مســتانه رســاند و تلخ و عصــبی و کلافه گفت:

-اگه نگرانت می شم ...

ســـیب گلویش لرزید و گوشـــه پلکش پرید! نگاهش را از عسـلی های مسـتانه برداشـت و با حرص دسـتش را روی لبش کشـید و خواسـت از اتاق خارج شـود که مسـتانه به دنبالش روانه شد و با بغض گفت:

-می دونم چرا نگرانم می شی! نترس! خیالات برم نمی داره که هنوزم دوستم داری!

محمد لحظه ای مکث کرد. آمد دوباره قدم بردارد که مستانه با حرص و غصه ی بیشتری ادامه داد:

-نگرانم می شی چون هنوز زنتم! نگرانم می شی چون دستت امانتم! نترس! می دونم این نگرانی معنیش با نگرانی از سر عشق و دوست داشتن فرق می کنه!

محمد نفس عمیق و کلافه ای کشید! بعد با خستگی به سمت مستانه برگشت و گفت:

-تمومش کن مستانه!

مستانه اما زیر بار فشار در حال متلاشی شدن بود که نه تنها توان پیدا کردن راه حل ساختن دوباره ی زندگی اش را نداشت که با دست خود کمر به ویرانی آخرین پل های بازگشت بسته بود.

-اونی که باید تمومش کنه تو هستی نه من!

محمد با درد پلک هایش را روی هم فشار داد. چشم که باز کرد، صورتش کبود شده و رگی روی پیشانی اش برجسته تر از هر زمان دیگری می زد:

-تو این رو می خوای؟!

بغض مستانه شکست و صورتش دریای اشک شد:

-تو هم این رو می خوای! فقط نمی دونم توی رودربایستی با کی و چی موندی که هنوزم حاضری با زنی که بارها و بارها بهت گفته دوســتت ندارم و حتی اســم یه نفر دیگه ...

صدای فریاد محمد بود که وادار به سکوتش کرد.

-بس کن!

با هم چشــم در چشــم ماندند! هر دو مبهوت بودند! یکی از فریادی که انگار از اختیار خودش خارج بود و دیگری از شنیدن آن!

محمد کلافه و مستاصل، انگار با خودش واگویه کرد:

-نمی فهمی مستانه!

مستانه دوباره بارید و عصبی جواب داد:

-آره! نمی فهمم! این صــبوری و حرف نزدن تو رو نمی فهمم! گفتی از زنت یه رنگی می خوای! گفتی صــداقت می خوای! گفتی از پنهان کاری و دروغ بدت میاد! گفتی از رفیق نیمه راه بدت میاد!

#هوژین

#مرجان مرندی

#پست سیصد و نود و چهار

میان هق هق نفس گیرش، با حالی ناخوش و هیســتریک، ناگهان خندید و بعد با انگشت اشاره خودش را نشان داد و گفت:

-من همه ی اونیم که تو ازش بدت می اومد! پس برای چی موندی؟! برای چی هیچی نمی گی؟! برای چی جلوی بابام ادای مردای عاشق رو درمیاری تا بابام مجبورم کنه برگردم پیشــت! چرا بهش نگفتی من حالم از هم چین زنی به هم می خوره؟! چرا محمد؟!

محمد نزدیکش شد. جویده جویده و با حرص گفت:

-چراش رو نمی دونی؟! می خوای باور کنم من رو تا این حد احمق فرض کردی؟!

انگشت اشاره اش را بلند کرد و ادامه داد:

-آره! تو راســت می گی! من از زنم صــداقت می خواســتم، روراستی و رفاقت می خواستم و تو ...

سیب گلویش لرزید! سر تکان داد و با حسرت نگاهش را در صورت مستانه گرداند.

مستانه اما انگار دیوانه شده بود! سر زندگی اش، آرزوها و امیدهایش قمار کرده بود به امید اینکه پدرش را از مخمصه ای که در آن افتاده بود نجات دهد!

مشکل پدرش هنوز به قوت خودش باقی مانده بود، قلب پدرش بیمار بود و توان هضم هیچ اضطراب و نگرانی را نداشت! زندگی رویایی و عاشقانه اش به مویی بند شده بود و این میان آن چه نصیب او شده بود یک هیچ بزرگ شود با شانه هایی جوان و بی تجربه که توان حمل سنگینی مشکلات پدرش، بیماری او، از هم پاشیدن زندگی خودش و نگاه خسته و کلافه و درمانده ی محمد را نداشت.

دهانش مزه ی زهر گرفته بود اما تمام توانش را جمع کرد و با غصه گفت:

-حالا که به این نتیجه رسیدی که من اون زنی که می خواستی نبودم پس ...

آب گلویش را فرو داد و گلویش سوخت. جان کند اما گفت:

-تمومش کن!

گفت و نه تنها زبانش که کل وجودش آتش گرفت.

#هوژین

#مرجان مرندی

#پست سیصد و نود و پنج

محمد ناباور نگاهش کرد و مستانه ادامه داد:

-چرا می خوای عمرت رو با هم چین زنی هدر کنی؟!

محمد کلافه شـــد! دهان باز کرد تا حرف بزند اما باز هم حرفش را خورد و جلوی خودش را گرفت. مستانه گفت:

-بگو! حرفت رو بزن!

ظرفیت محمد انگار تا همان جا بود! کلافه شـــد! تن صدایش بالا رفت و با حرص و جویده جویده گفت:

-تو دنبال چی هستی؟! چی می خوای بشنوی؟!

-دلیل موندنت رو!

احمقانه فکر می کرد شـــاید وقتی خودش با لجبازی احمقانه و بچه گانه از عشـــقش و علاقه اش نمی گوید محمد دهان باز می کند و می گوید چرا هنوز به پای زنی که به قول خودش رفیق نیمه راه بود صبر می کند!

-تو فکر کن نمی تونم به بابات که تو رو بهم می ســـپره نه بگم! یـا فکر کن نمی تونم بعـد از فقط چنـد مـاه از

ازدواجمون برگردم و به پدر و مادرم بگم انتخابم اشـــتباه بوده!

دیگر نماند! مکث نکرد! رفت و مســتانه زیر آوار جملاتی که بر سرش فرود آمده بودند فرو ریخت و پوســـت صورتش از تیغ جملات برنده ی محمد به گزگز افتاد!

صورتش را از پشت دست هایش بیرون آورد و این بار به جای نگاه کردن به سنگ سیاه به روبه رویش نگاه کرد.

انگار پدرش را می دید که آن جا نشسته و با صورتی گرفته تماشایش می کند.

-نشد بابا! نتونستم درستش کنم! بلد نبودم...

دست دراز کرد و یکی از شاخه های نرگس را برداشت و همان طور که آن را پرپر می کرد زمزمه کرد:

-نمی تونســتم بازم توی چشــمای محمد نگاه کنم و بگم دوستت دارم ...

اشــکی از گوشــه ی پلکش سرازیر شــد و از گونه اش سر خورد!

آه عمیق و حسرت باری کشید و زبانش طعم شوری اشکش را گرفت.

لبخند غریبانه ای گوشه ی لب هایش جا خوش کرد. نگاهش را از اسم فرامرز کیان پور که روی سنگ کنده شده بود برداشت و دوباره به رو به رویش، همان جا که احساس می کرد پدرش نشسته و در سکوت تماشایش می کند دوخت و گفت:

-ببخش که نتونستم سر قولم بمونم بابا! هر چند ... این به بدقولی تو در مهندس کیان پور!

با پشت دست اشک هایش را پاک کرد و گفت:

-قرار نبود این قدر زود بری و تنهامون بذاری!

دوباره صورتش دریای اشک شد! سرش را روی زانوهایش گذاشت و به رفتن غریبانه و درآلود پدرش فکر کرد.

پدرش ناگهانی رفت و بر دلشان داغ گذاشت! رفتنش یک داغ بود و چگونه رفتنش هم داغی جداگانه و جانسوز!

#هوژین

#مرجان مرندی

#پست سیصد و نود و شش

همان شب، وقتی مستانه گوشه ی اتاق که روزی محمد گفته بود آن را پر از عروسک و ماشین می کنند کز کرده و محمد هم در تاریکی هال، روی کاناپه دراز کشـــیده بود، صدای زنگ تلفن مثل جغدی شوم سکوت سرد و سنگین خانه را شکسته بود!

پدرش در جاده ی چالوس با تصـــادفی مرگ بار، به ته دره پرتاب شده بود!

مستانه آب بینی اش را بالا کشید و گفت:

-اون موقع شـــب، چی می خواســـتی توی جاده چالوس بابا؟! چرا به هیچ کس نگفتی داری می ری شمال؟! اصلا چی شد که با اون حال و روزت نشستی پشت فرمون؟!

آه عمیق و حسرت باری کشید و بعد دستش را در کیفش کرد و برای چندمین بار به عکسی ـــ که اصـــلانی برایش فرستاده بود نگاه کرد.

بعد انگار با خودش واگویه کرد:

-چی رو از ما پنهون کردی بابا؟!

نگاهش را از عکس گرفت و دوباره به روبه رویش خیره شد.

این بار پدرش را می دید که با اخم هایی درهم و نگاهی شماتت بار خیره خیره تماشایش می کند.

لبخند تلخی زد و گفت:

-من رو ببخش بابایی اما باید برم!

از روی زمین بلند شد. بند کیف کوچکش را از گردنش رد کرد و گفت:

-یادمه بهم گفتی هر وقت، هر جا مشکلی پیش اومد به حاج رضا بگم! یادمه می گفتی از چشمات بیشتر بهش اعتماد داری! اما این بار نمی تونم!

شتاب زده اشک هایش را پاک کرد و ادامه داد:

-دوستت رو درست شناخته بودی! تا ته دنیا حاج رضا قابل اعتماده، عالیه خانم مهربون و دوست داشتنیه و محمد....

نفسش بوی حسرت و آه می داد:

-اون بی تقصیر ترین بود بابا! من همه چیز رو خراب کردم! من توان ساختن دوباره ی زندگی که با دستای خودم نابود کرده بودم رو نداشتم ...

بغض میان سینه اش تاب می خورد و مستانه با حالی بد و ناخوش برای اولین بار بعد از پنج سال اعتراف کرد:

-ترســـیدم بابا! تو گفتی عشـــق رو توی چشـــمای محمد دیدی اما تو که رفتی، من ترســـیدم که شـــاید ترحم و احساس مسئولیت قاطی حسش شده باشه! ترسیدم از این که همه چیز خراب تر بشه!

سرش را بلند کرد و به آسمان آبی بالای سرش نگاه کرد.

نور خورشـــید چشـــم هایش را زد. عمیق نفس کشـــید تا جلوی ریزش قطرات اشـــکش را بگیرد و بعد با حسرـــتی عمیق اعتراف کرد:

-اشتباه کردم بابا!

بغضش را قورت داد و با لبخندی تلخ ادامه داد:

-بین خودمون باشه اما ... من هنوزم دوستش دارم!

دوباره صورتش خیس شد. نسیمی ملایم گلبرگ های پر پر شـــده ی روی ســـنگ را پخش کرد و نگاه مســـتانه قفل تصویر حک شده روی سنگ شد.

آن تصویر حکاکی شده و ساکت را دوست نداشت.

سرش را بلند کرد و به پدرش که حالا انگار دست به سینه ایسـتاده بود و در سـکوت تماشـایش می کرد خیره شـد و زمزمه کرد:

-عزیز، بعد از این همه سال، هنوزم وقتی گره می افته توی کارش یه جعبه خرما می گیره دستش و میاد سر مزار پدر و مادرش و ازشـــون می خواد تا براش دعا کنن! می گه دعای پدر و مادر حتی توی اون دنیا هم مستجاب می شه!

یک گام به عقب برداشـــت و خیره در نگاه مهربان اما ساکت پدرش که انگار با سرزنش نگاهش می کرد گفت:

-می دونم گفتی حق ندارم برم دیدنش ... یادمه! اما بابا! نمی شه ... نمی تونم!

یک گام دیگر به عقب برگشت و بلند تر از قبل گفت:

-تو ببخش و برام دعا کن بابایی!

دیگر مکث نکرد. به عقب برگشت و به سمت ماشینش دوید.

***

#هوژین

#مرجان مرندی

#پست سیصد و نود و هفت

شماره ای ناشناس روی صفحه ی گوشی اش جا خوش کرده بود.

با دســـتی لرزان آیکون ســـبز رنگ را لمس کرد و صـــدای نحس اصلانی در گوشش پیچید:

-روز خوش خانم زیبا!

ردیفی از زشـــت ترین و رکیک ترین فحش هایی که تا به حال شـــنیده بود، روی زبانش بود و مجبور به ســـکوت بود. اصـــلانی منتظر جواب او نبود و با سرخوشی ادامه داد:

-یه کم جلوتر، یه دو راهیه! یه ماشـین منتظرته! سـوار می شی و میای پیش من!

مســـتانه میان حرفش دوید و با حرص و نفس نفس زنان گفت:

-چی از جون من می خوای؟!

صدای خنده ی اصلانی در گوشش پیچید:

-من؟! من چیزی نمی خوام ... این تویی که می خوای راجع بـه اون عکس بـدونی و البتـه ... جون عزیزات رو حفظ کنی!

مستانه عصبی جواب داد:

-تو یه کثافتی!

لحن سرخوش و شـــاد اصـــلانی جایش را به لحنی سرد و جدی داد:

-پس بدون اگه پای پلیس یا هر کس دیگه ای رو به دیدار بـا این کثـافـت بـاز کنی اون وقـت بـازم ممکنـه خبر یـه تصادف مرگبار دیگه به گوشت بخوره! تصادف که فقط توی جاده ی چالوس اتفاق نمی افته! هوم؟!

مسـتانه وقتی به خودش آمد که صـدای بوق ممتد گوشی در گوشش پیچید!

با دسـتی لرزان موبایل را از کنار گوشـش پایین آورد و بعد صـــدای بوق گوش خراش و کش داری یـادش آورد کـه پشت فرمان نشسته است!

باید یک نفر را در جریان می گذاشـت! ته حماقت بود اگر همین طور بی خبر به دیدار اصـــلانی می رفت! فقط یک نفر بود که شاید می توانست کمکش کند.

با فکری ناگهانی به یاد او افتاده بود و وحشـــت زده از دیداری که هیچ تصـــوری از آن نداشـــت آدرس جایی که اصـلانی برایش فرسـتاده بود را برای آرسـام پیامک کرده و مختصر ـــ توضـــیح داده بود که آدرس را به همراه اســـم سیامک اصلانی تحویل پلیس دهد.

پیامکش به آرسام را از حافظه ی گوشی اش پاک کرد و با دلهره به این فکر کرد که نکند برای آرسام اتفاقی بیفتد!

گوشه ی ذهنش اما با امیدواری به این فکر می کرد که به ذهن اصلانی خطور نمی کند که یک نفری که از دیدار او و اصلانی با خبر است آرسام باشد.

موبایلش را خاموش کرد و به دو راهی که اصلانی از آن گفته بود نگاه کرد. ماشین را پارک کرد و همان لحظه دویست و شش مشکی رنگی کنارش متوقف شد.

مستانه با ترس به شیشه های دودی دویست و شش خیره شد. شیشه پایین آمد و راننده سرش را به سمت او برگرداند. چشم هایش پشت عینک بزرگ دودی اش پنهان شده بود. کوتاه و آمرانه گفت:

-سوار شو!

مستانه سست و بی جان از ماشینش پیاده شد. مردی از صندلی عقب پیاده شد و به سمت او آمد. دستش را برای گرفتن سویچ ماشین مستانه دراز کرد.

مستانه به سختی آب گلویش را فرو داد. دست لرزانش را بلند کرد و وقتی سویچ را در دست مرد گذاشت نگاه تب دارش قفل لاک پشتی ماند که میان دست های بزرگ و پر موی مرد پنهان شد.

با پاهایی بی جان سوار ماشین شد و با بدنی یخ زده به تصادف مرگباری فکر کرد که اصلانی گفته بود ممکن بود برای هر کدام از عزیزانش اتفاق بیفتد! درست مثل پدرش! ماشین با سرعت به راه افتاد و مستانه با قلبی که ناکوک می زد ناباورانه به مرگ پدرش فکر می کرد و اینکه حتما اصلانی با تهدیدی تو خالی خواسته او را بترساند.

****

#هوژین

#مرجان مرندی

#پست سیصد و نود و هشت

میان باغی با درخت های سر به فلک کشیده ایستاده بود و با وحشت به پنج سال پیش و حیاط خانه ای فکر می کرد که به امید نجات پدرش پایش را در آن گذاشته بود.

مرد دستش را پشت کمرش گذاشت و آمرانه گفت:

-راه بیفت!

مستانه ابرو در هم کشید و با انزجار خودش را جمع کرد و با حرص غرید:

-به من دست نزن!

مرد پوزخند بدی به رویش زد، یک قدم به مستانه نزدیک تر شد و مستانه با ترس خودش را عقب تر کشید.

مرد با تفریح تماشایش کرد و گفت:

-می دونی اینجا صدات به هیچ کس نمی رسه!

قبل از اینکه مستانه بخواهد جوابی بدهد صدایی به گوششان رسید:

-آقا گفت زود ببرمش پیششون!

مرد ناراضی و اخم آلود عقب کشید و مرد دوم رو به مستانه گفت:

-آقا منتظرن!

مستانه می لرزید و حس می کرد از ترس دچار حالت تهوع شده است!

انگار حالا که در آن باغ متروکه بود، تازه باورش شده بود که چه کرده و با چه جرات و جسارت احمقانه ای حاضر شده پا به حریم مردی که روزی با آبرو و اعتبار و زندگی پدرش بازی کرد و با تهدیدهایش زندگی رویایی و عاشقانه ی او را به ویرانی کشاند بگذارد!

مرد سرد و بی حس تکرار کرد:

-سیامک خان منتظرن!

برای برگشت به عقب دیگر خیلی دیر بود و تمام دلخوشی مستانه به پیامکی بود که برای آرسام ارسال کرده بود!

به زحمت به پاهای لرزان و بی جانش حرکت داد و به دنبال مرد روانه شد.

از میان درخت ها گذشـــتند تا به ویلایی که ته باغ بود رسیدند. مرد کنار در منتظرش ایستاد و مستانه بی نفس و با قلبی کوبان پله های کوتاهی را که به بالکن وصـــل می شد پشت سر گذاشتند.

مرد در را برایش باز کرد و مســـتانه با وحشـــت و دودلی پایش را داخل خانه گذاشت.

صدای اصلانی رعشه بر اندامش انداخت:

-درو ببند و بیرون باش!

مرد "چشـم" گفت. در پشـت سر مسـتانه بسـته شـد و صدای بسته شدنش مثل پتک بر سر مستانه فرود آمد!

#هوژین

#مرجان مرندی

#پست سیصد و نود و نه

همان جا کنار در، پاهایش به زمین چسـبیده بود و جرات تکان خوردن نداشت.

نگاهش به فضـای نیمه تاریک خانه بود! پرده های قهوه ای سـوخته را کیپ تا کیپ کشـیده و هیچ چراغی روشـن نبود.

صدای اصلانی را شنید:

-بیا تو مستانه!

مستانه به زحمت به پاهای بی جانش حرکت داد.

خانه بوی ماندگی و سیگار و دود می داد و مستانه میان دل آشـوبه و حالت تهوع بدی که گریبانش را گرفته بود، به زحمت نفس می کشید و آب گلویش را فرو می داد.

جلوتر که رفت با بهت به تابلوی بزرگی که به دیوار نصب شده بود نگاه کرد!

همان عکسی ـ که اصـلانی برایش فرسـتاده بود در هیبتی دیگر روی دیوار بزرگ سالن جا خوش کرده بود.

نگاه مسـتانه قفل تصـویر زیبای زن درون قاب بود و شباهت بیش از اندازه اش به خودش را نمی توانست باور کند!

عکسی- که اصلانی برایش فرستاده بود شبیه به او بود و این عکس، این زن با چشم های عسلی و مژه های بلند و ابروهای خوش حالت، با آن لبخند کمرنگ معصومانه و خرمن موهای خوش حالت خرمایی، انگار خود او بود!

خود او اما در سال هایی دور که مستانه هیچ از آن را به خاطر نداشت!

توان چشم گرفتن از تصویر زن را نداشت که صدای اصلانی را شنید:

-می بینی چه قدر زیبا بود؟!

مستانه به خودش آمد. نگاهش را از تابلوی روی دیوار برداشت و به اصلانی که روی مبلی نشسته، پا روی پا انداخته و سیگار دود می کرد نگاه کرد!

نگاهش در چشم های اصلانی قفل شد و از برودت و نفرت نشسته در چشم های آبی اش بدنش لرزید.

اصلانی نگاهش را از او برداشت. به قاب خیره شد و با حسرتی عمیق زمزمه کرد:

-یاسمین عشق من بود!

از روی مبل بلند شد و به سمت مستانه آمد.

مستانه بی اختیار گامی به عقب برداشت. دلش به هم می خورد و نفسش سنگین شده بود! اصلانی اما بی توجه به حال و روز او، انگشت اشاره اش را به سمت تابلوی روی دیوار گرفت و با تحکم گفت:

-خوب نگاهش کن!

مستانه بی اختیار اطاعت کرد! چشم هایش میل عجیب و سرکشی ـــ به تماشـــای زن درون قاب، که با نگاهی معصـــومانه اما غمگین انگار خیره ی او مانده بودند، داشت.

هنوز درگیر صورت زیبای زن و شباهت باور نکردنی اش با خودش بود که صـدای اصـلانی مثل پتک بر سرش فرود آمد:

-تو و پدرت، عشق من رو، یاسمین من رو ازم گرفتین!

دلش می خواست دهان باز کند و بگوید آن ها اصلا، او و یاسـمین را نمی شـناختند! زبانش اما انگار سـنگین شـده بود! کلمات را گم کرده بود و اصلانی خیره در نگاه ناباور و وحشت زده ی او، قصه ای باور نکردنی را تعریف می کرد!

عمه فریبا برای احســان از قصــه ی دیو بدجنسی_ که با تاریکی هوا به خانه ها سرک می کشـید، تعریف کرده بود و عزیز وقتی در میانه ی قصه سر رسیده بود، تشر زده بود:

-این قصه ها چیه برای بچه می گی فریبا؟!

بعد اشاره ای به مستانه که با فاصله از آن ها نشسته و به ظاهر با عروسک سخن گویش مشغول بود اما گوشش پر از قصه ی دیو بد ذات بود، کرده و ادامه داده بود:

#هوژین

#مرجان مرندی

#پست چهارصد

-این دختر همین جوری از تاریکی می ترسه!

عمه فریبا کتاب را بسته و با عذرخواهی به عزیز گفته بود که حواسش به مستانه نبوده است.

بعد سراغ مســتانه آمده بود. بغلش کرده و صــورتش را بوسیده و به او اطمینان داده بود که دیو شب، فقط برای افسانه ها و قصه هاست.

گفته بود دیو وجود ندارد و حتی در قصـــه ها هم دیوها پیروز نمی شـوند و با سـپیده ی صـبح و طلوع خورشـید از بین می روند!

قصـه ای که اصـلانی می گفت اما قصـه ی شـب سـیاه و درازی بود که دیو تاریکی در آن جولان می داد و انگار در سیاهی آن قرار نبود هیچ وقت خورشید طلوع کند.

گذشـته ی اصـلانی در چشـم های عسـلی دختر دایی اش گره خورده بود. دخترکی زیبا رو با موهایی خرمایی که پدر و مادرش را در تصادف از دست داده و با آن ها در نکبت و دود تریاک نشسته در خانه ی پدری او زندگی می کرد.

پدر معتاد بود و خانه را پاتوق دوســـتان معلوم الحالش کرده بود و مادر، با کارگری در خانه ی مردم اموراتشـان را می گذراند و جرات تنها گذاشـــتن یاســـمین را در خانه نداشت.

یاسـمین نیمی از روز را در مدرسـه می گذراند و نیم دیگر را کنار عمه ای که حق مادری به گردنش داشت در خانه ی مردم کارگری می کرد.

شـــب ها، یاســـمین و مادرش در تنها اتاق خانه می خوابیدند.

از درز در، می دید که مادرش بافت موهای یاسـمین را باز می کرد، دسـت میان خرمن موهایش می کشـید و همان طور که نوازشش می کرد می گفت:

-بـاید درسـت رو خوب بخوبی! بـابات برات کلی آرزو داشت! اینجا جای تو نیست یاسی جان!

مادرش می خوابید و او تا صـبح با نور اندک چراغ خوابی که یاسمین با آن درس هایش را می خواند بیدار می ماند.

یکی از روزهای سرد پاییز، حال مادرش بد شـد! تشـخیص دکتر آپاندیس بود!

مادر را به اتاق عمل بردند. یاسـمین با چشـم هایی اشـکی پشت در اتاق عمل صلوات می فرستاد تا بالاخره مادرش را به ریکاوری آوردند. خیال یاسـمین که از سـلامت عمه راحت شـد، گفت برای برداشـتن وسـایل ضروری به خانه برمی گردد تا شـب را کنار عمه اش بماند. سـیامک درگیر کارهای انتقال مادرش به بخش مجبور شـده بود قبول کند.

رفت و آمد یاسـمین به خانه اما زیاد طولانی شـد، آن قدر که سـیامک مجبور شـد مادرش را در بیمارسـتان تنها بگذارد و راهی خانه شـود و بعد در حیاط را که باز کرده بود، صدای جیغ یاسمین رعشه بر اندامش انداخته بود!

مستانه حس خفگی می کرد! تنش به عرق نشسته بود و حالش ناخوش بود. زن درون تصویر هم حالا انگار غمگین تر از قبل به او خیره شده بود!

اصلانی سیگاری را از جعبه اش بیرون کشید، آن را گوشه ی لبش گذاشت و فندکش را روشن کرد و بی توجه به حال و روز مستانه پک عمیق و محکمی به سیگار زد.

به موقع رسیده بود! قبل از اینکه پدرش با کمربند و زور و کتک، یاسمین را به همراه شهروز ساقی اش، در ازای گرفتن تریاک بیشتر راهی کند!

با پدرش گلاویز شده و ساقی طماع هم میان دعوای پدر و پسر از خانه بیرون زده بود!

#هوژین

#مرجان مرندی

#پست چهارصد و یک

با پدرش گلاویز شده و ساقی طماع هم میان دعوای پدر و پسر از خانه بیرون زده بود!

دست سرد یاسمین را گرفته و با هم از خانه خارج شده بودند.

یاسمین سرش را پایین انداخته بود تا رد کبودی صورتش از چشم اهالی محل پنهان بماند و او همان جا، میان آن لحظات تب دار و حال ناخوش جفتشان به عشقش اعتراف کرده بود!

یاسمین سکوت کرده و او با جرات و جسارت بیشتری رویا پردازی کرده و قول زندگی آن چنانی را به دختر دایی اش داده بود! گفته بود خوشبختش می کند و بالاخره یاسمین بدون اینکه سرش را بلند و نگاهش کند خواسته بود تا دیگر به او فکر نکند!

به بیمارستان رسیده بودند و یاسمین به سمت اورژانش دویده و نمانده بود تا حسرت و غصه ی نشسته در چشم های او را ببیند!

فکر نکردن به یاسمین اما نشدنی بود! مثل اینکه بگویی نفس نکش! آب نخور یا زندگی نکن! او یاسمین را می خواست! باید کاری می کرد تا دخترک هم او را بخواهد و زبانش این قدر راحت به نه گفتن نچرخد!

وقتی از تب و تاب اولیه ی جواب منفی یاسمین افتاد، تازه به این فکر افتاد که دخترک با چه امیدی می خواهد به او بله بگوید؟!

باید کار می کرد! باید آن قدر وضعش خوب می شد تا دیگر یاسمین توان نه گفتن نداشته باشد.

سال آخر دبیرستان یاسمین مساوی بود با اوج شکفتن و زیبایی اش!

دخترک زیبا بود! زیبا و نجیب! آن قدر که پسرهای زیادی بی توجه به ننگ خانه ی نکبت زده ی آن ها، حاضر بودند او را زن زندگی خود کنند!

سیامک اما نمی گذاشت! کافی بود باد به گوشش برساند که پسری در محل خاطرخواه محبوب چشم عسلی و زیبای او شده!

خودش به سراغ پسر می رفت و می گفت یاسمین را می خواهد و پای خواستگار را به سادگی می برید! مادرش خیلی زود علت پا پس کشیدن های ناگهانی خواستگارها را فهمید.

اول سعی کرد با زبان خوش متقاعدش کند و بعد وقتی حریفش نشد اشک به چشم آورد و التماس کرد.

-دســت از سر زندگی این دختر بردار ســیامک! خانواده ی رحمتی آدم های خیلی خوبی بودن! بهتر از اونا سراغ یاسی نمی یان! بذار این دختر سرو سامون درست بگیره و من یه شب سر راحت روی زمین بذارم!

مشــتش را به دیوار نمور آشــپزخانه کوبیده و جواب داده بود:

-خانواده ی رحمتی شــکر اضــافه خوردن! مگه من مرده باشم بذارم یاسمین زن اون پسره ی ریقو بشه ...

بعد با امیدواری دســـت مادرش را گرفته و او را به کوچه کشـــیده و ماشـــین ســـفیدی را که دم در پارک کرده بود نشانش داده و سوت کشداری کشیده و گفته بود:

-عروسک رو داری؟!

مادرش با ناباوری به او و ماشین خیره شده بود و سیامک دســـت به ســـینه به در تکیه داده و با حالی خوش ادامه داده بود:

-می خوام خونه بخرم! توی یه محله ی آبرو دار!

اشاره ای به خانه ی کلنگی خودشان کرده و گفته بود:

-اینجا رو می ذاریم برای صـــمد! این قدر تریاک بکشـــه تا جونش بیاد بالا!

سرش را نزدیک چادر مادرش آورده و زمزمه کرده بود:

-من و تو و یاسی هم می ریم خونه ی خودمون!

مادرش اشک به چشم آورده و گفتهبود:

-داری چه کار می کنی سیامک؟!

-دارم حقم رو از زندگی می گیرم...

مادرش تلوتلو خوران وارد خانه شـــده بود. چادر از سرش افتاده و کنار حوض زانو زده بود و واگویه کرده بود:

-صمد با همین چیزا من رو خام کرد....

بعد با حالی ناخوش به در و دیوار خانه اشاره کرد و گفت:

#هوژین

#مرجان مرندی

#پست چهارصد و دو

-این نکبت باقی مونده ی همون زندگی پر زرق و برقیه که یه روزی صمد ازش می گفت!

کنار مادرش زانو زد و آمد دهان باز کند که مادرش با چشم هایی خیس لب زد:

-نکن سیامک! با زندگیت بد نکن. یه نگاه به زندگی بابات و بدبختی من بکن! بذار این دختر زندگیش رو بکنه! بذار امانت دار باشم سیامک.

تمام روزهای کودکی و نوجوانی، هر چه آرزو داشـــت را با بغض قورت داده و دم نزده بود! آرزوی لباس نو، کفش نو، دوچرخه ی نو، همه و همه میان بوی گند تریاکی که مثل عنکبوتی نکبت وار به در و دیوار خانه شان چسبیده بود، به حسرت تبدیل شده بود!

یاســـمین اما حق او بود! از همان روز که دخترک با آن گیس های خرمایی بافته و پیراهن چین دار قرمز پا به خانه شـان گذاشـت، آرزوی داشـتنش را داشـت! یاسـمین را به جبران تمام حسرت های تلنبار شده ی گوشه ی دلش می خواسـت! خیره در چشـم های خیس مادرش با قاطعیت اتمام حجت کرد:

-من یاسی رو می خوام مامان!

مادرش دستش را به پیشانی اش تکیه داد و با دردی عمیق زمزمه کرد:

-اون بچه دلش با تو نیست ... من می فهمم سیامک!

بـا حرص از روی زمین بلنـد شـــد. لگـدی بـه آب پـاش پلاستیکی گوشه ی حوض زد و گفت:

-وقتی خونه و زندگیم رو ببینه دهانش بسته می شه! ببین براش چه کار می کنم مامان!

به سمت در خانه پا تند کرد. مقابل در با یاسمین که با کنجکاوی به ماشین جلوی در خیره شده بود سینه به سینه شد. لبخند زد و پرسید:

-خوشگله؟!

یاسمین که تازه متوجه او شده بود، مقنعه اش را کمی جلو کشید و بی حواس سر تکان داد و پرسید:

-عمه خونه است؟!

سیامک به جای جواب به او، با غرور گفت:

-تبریک نمی گی؟!

یاسمین ناباور پرسید:

-خریدی؟!

سیامک سویچ ماشین را از جیبش بیرون آورد و با سرخوشی جواب داد:

-شش دونگ!

یاسمین نگاهش را از او گرفت و همان طور که وارد خانه می شد سرد و بی حس زمزمه کرد:

-مبارکه!

اصلانی به اینجا که رسید نفس عمیقی کشید. سیگار به فیلتر رسیده اش را در جاسیگاری خاموش کرد و خودش را روی مبل رها کرد.

-می خواستم خوشبختش کنم! خونه خریدم و از اون محله رفتیم! من به بهانه های مختلف برای یاسمین کادو می خریدم ... قبول نمی کرد و دست به هیچ کدومشون نمی زد! ساکت بود! اون قدر ساکت و مظلوم و سر به زیر بود که باور کرده بودم برای همیشه دارمش!

اما یه روز صبح که از خواب بیدار شدم، دیدم نیست! رفته بود!

#هوژین

#مرجان مرندی

#پست چهار صد و سه

اصلانی کلافه از روی مبل بلند شد. به سمت میز گوشه ی سالن رفت. بطری شیشه ای را برداشت و داخل گیلاس کنارش را پر کرد. به سمت مستانه برگشت و با حرص و خشم، خیره در نگاه مستانه لب زد:

-برای همیشه رفته بود!

گیلاس را به سمت لب هایش برد و یک نفس آن را نوشید. قسمتی از آن از گوشه ی لبش شره کرد و یقه اش را خیس کرد.

اصلانی با پشت دست خیسی دور لبش را گرفت و گفت:

-یه جوری رفته بود که انگار هیچ وقت پا توی خونه ی ما نذاشته بود!

کلافه دستی به موهایش کشید و رو به زن درون آینه با غصه و حرص لب زد:

-بی معرفت!

دوباره انگار به همان روزی برگشته بود که صبحش با نبود یاسمین شروع شده بود و مادرش با دیدن حال و روز پریشانش اشک به چشم آورده و گریه کرده و در برابر تهدیدهایش قسم خورده بود هیچ خبری از دخترک چشم عسلی برادرش ندارد!

مادرش لب از لب باز نکرده و نگفته بود که یاسمین کجاست و چه می کند و او با نگاهی سرخ و عاصی به جان ظرف و ظروف خانه افتاده و بعد میان ویرانه ای که از چینی و بلور ساخته بود، خیره در نگاه خیس و وحشت زده ی مادرش اتمام حجت کرده بود:

-پیداش می کنم! اگه یه روز از زندگیم مونده باشه پیداش می کنم ...

پیدایش کرده بود! نه وقتی یک روز از زندگی اش باقی مانده بود! چهار سال بعد پیدایش کرده بود!

یکی از روزهایی که کیف پولش را جا گذاشته و به خانه برگشته بود، دیده بود که مادرش پای تلفن سرگرم صحبت است.

مادرش کسی- را نداشت! کنجکاو شد ببیند با چه کسی- صحبت می کند! همان جا پشت دیوار پناه گرفت و به صدای بغض آلود مادرش گوش کرد:

-تو دعا کن مادر! تو جوونی و دلت پاکه! الانم که شرایطت ویژه است! تو دعا کن این پسر-منم اهل بشه ... جوونیم با تریاکای اون صمد خدا نشناس دود شد و رفت الانم باید از دست این پسر-و کاراش بکشم! این خونه و زندگی نماز نداره و منم دیگه دست و پای کلفتی ندارم ...

صدای هق هق مادرش را شنید و بعد از لحظاتی مادرش صدایش را صاف کرد و گفت:

-ولش کن این حرفا رو! تو از خودت بگو یاسمین جان! درست تموم شد؟! شیراز هواش چه طوره؟!

ادامه ی مکالمه ی مادرش را نشـــنید! همان طور که آرام وارد خانه شـــده بود از خانه خارج شـــد! دخترک چشـــم عســـلی شـــیراز بود و او احمقانه تمام تهران و حومه اش را به امید پیدا کردن ردی از او زیر و رو کرده بود.

به شـــیراز رفته بود! یک ماه تمام وجب به وجب خیابان های شیراز را گشته بود تا عاقبت یک روز او را دیده بود.

خودش بود! با همان چشم های شهلای عسلی که هوش از سرش می برد.

نشسته بود روی نیمکت پارک! روسری گل دار آبی رنگش، به پوســـت ســـفیدش می آمد. برخلاف آن روزها و نگاه ساکت و غصه دارش، حالا چشم هایش برق می زد و لب های صورتی اش می خندید!

هنوز خیره به چشـــم هایش بود و دیدن دوباره اش را باور نداش که مردی جوان با دو ظرف فالوده نزدیکش شد.

یک لحظه خون در بدنش خشـــک شـــد انگار! دید که مرد قاشـــق را در کاســـه ی فالوده کرد و خم شـــد و آن را به سمت دهان یاسمین گرفت.

#هوژین

#مرجان مرندی

#پست چهارصد و چهار

یاسمین اما با لبخند دستش را به بازوی دیگر مرد گرفت و از روی نیمکت بلند شد! وقتی نگاهش به هیبت جدیدش افتاد، انگار دنیا بر سرش آوار شد.

یاسمین ظرف فالوده را از مرد گرفت و مرد دستش را دور کمرش حلقه کرد. دخترک چشم عسلی با شکم برآمده، شانه به شانه ی مرد جوان با چشم هایی براق از شادی و گونه هایی گل انداخته از او دور شد و ندید که اردیبهشت بهشت مانند شیراز چه طور برای او جهنم شد!

صدای فندک اصلانی، مستانه را از افکارش بیرون کشید. نگاهش را از تابلوی زن برداشت و دوباره به اصلانی نگاه کرد. سیگار را بین لب هایش گذاشت و کام عمیقی از آن گرفت.

بی توجه به مستانه به تابلوی روی دیوار خیره شد.

عضلات صورتش منقبض شد و کام بعدی را با حرص از سیگار گرفت. انگار دوباره به جای زن غمگین و زیبا و معصوم درون تابلو، یاسمینی را می دید که مقابل نگاه

حسرت زده و پر نفرت او با شکمی برآمده کنار مردش قدم برمی داشت.

دود ســـیگار را با حرص از میان لب و ســـوراخ بینی اش بیرون داد و با حرص و غصه ای عمیق گفت:

-بهت گفته بودم باید مال من بشی. یاسمین! گفتم ولی تو جدی نگرفتی!

بعد ناگهان انگار تازه به یاد مستانه ای افتاد که با بدنی یخ زده اما خیس از عرق و قلبی که ناکوک می زد، بی نفس به قصــه ی وحشــتناکی که او برایش تعریف کرده بود، گوش سپرده بود.

از روی مبل بلند شد! با همان سیگاری که بین لب هایش نشسته بود به سمتش آمد. مستانه حتی جان عقب رفتن نداشت. اصلانی آمد سینه به سینه اش ایستاد. سیگار را با حرص از بین لب هایش بیرون کشید و بی توجه به فرش زیر پایشان، آن را روی زمین رها کرد! پاشنه ی کفشش را با حرص روی ســیگار فشــار داد و با فکی به هم فشرده و منقبض از ادامه ی قصه ی سیاهش گفت.

دیو این قصه با دیدن دخترک چشم عسلی با شکم برآمده اش به جنون رسیده بود.

نقشـــه کشـــیده بود! وقتی دخترک در خانه تنها بود و زیر لب برای جنینی که در بطنش داشـــت آواز می خواند و قربان صدقه اش می رفت پا به خانه اش گذاشته بود.

دخترک وقتی او را دیده بود، رنگش پریده بود! وحشـــت کرده بود! به التماس افتاده بود تا دست از سرش بردارد و او با خشـــم و جنون او را به یاد روزی انداخته بود که از چنگال ساقی محل نجاتش داده بود!

گفته بود اگر او نبود، جوانی اش برای یک بســـت تریاک بیشتر صمد، زیر دست و پای شهروز به لجن کشیده می شد.

گفت نمی گذارد آب خوش از گلویش پایین برود! گفت باید تاوان آرزوها و دل سوخته اش را بدهد!

خشم و جنون دیو قصه را کور کرده بود! دیو سیاه آتش به پا کرد! زن و آرزوهای دور و درازش میان آتش کینه و انتقام دیو سوختند!

#هوژین

#مرجان مرندی

#پست چهارصد و پنج

زانوهای مستانه می لرزید. ناتوان از شنیدن ادامه ی ماجرا دســـت هایش را روی گوش هایش گذاشـــت تا صـــدای ضـــجه و التماس های زنی را که برای حفظ شرافتش می جنگید نشنود!

حس می کرد هر لحظه سقوط می کند. نفس کم آورده بود و اصـــلانی بی توجه به حال و روز او بی رحمانه ادامه می داد:

-تو و بابات یاســـمین رو از من گرفتین! شـــما دو تا اگه نبودین هیچ وقت دســـت به اون حماقت نمی زد! بعد از رفتن یاســـمین به خودم قول دادم که یه روز انتقامم رو بگیرم.

فاصـله اش را با مسـتانه به صـفر رسـاند. دسـتش را بند چانه اش کرد و خیره در نگاه خیس و وحشـــت زده اش با نفرت غرید:

-بدم میاد از اینکه چشـمات عین چشـمای یاسـمین منه! متنفرم از اینکه با شـباهتت به یاسـمین من یادم میاری که مادرت، تو و پدرت رو به من و عشق من ترجیح داد!

چانه اش را با حرص رها کرد و مسـتانه تلوتلو خوران و بی تعادل به عقب حرکت کرد!

دروغ بود! این قصـــه ی ســـیاه و کثیف حتما از خیال پردازی های ذهن تاریک دیو سیاهی بود که اسیر شب بود و هیچ وقت خورشید و نور را ندیده بود!

زن درون تابلو، حالا با غصـــه ی بیشـــتری خیره خیره تماشایش می کرد!

مادر او اما نازیلا بود! این زن با آن چشـــم های عســـلی و قصه ی پر غصه جایی در زندگی او نداشت.

حتی اگر تمام دنیا هم جمع می شدند و به شباهت عجیب و باور نکردنی اش با زن زیبا روی درون تابلو شـــهادت می دادند باز هم قرار نبود چیزی عوض شود!

در خانه که به ضرب باز شـد، اصـلانی نگاه سرد و آبی اش را از چشـم های سرخ و لبریز مسـتانه برداشـت. به سـمت در برگشت و با صدای بلند غرید:

-مگه نگفتم هیچ کس حق نداره پاشو بذاره اینجا!

مرد تته پته کنان جواب داد:

-چرا اما ... کار واجبیه آقا!

اصلانی با اخم هایی درهم و فکی به هم فشرده گفت:

-بنال!

مرد به ســـمت اصـــلانی آمد. نزدیکش شـــد و چیزی در گوشش پچ پچ کرد. اصلانی نگاه پر نفرتی به مرد انداخت و با حرص گفت:

#هوژین

#مرجان مرندی

#پست چهار صد و شش

-گم شو بیرون ... می دونی که باید چه کار کنی!

مرد سر تکان داد و با عجله از خانه خارج شد.

اصلانی به سمت مستانه آمد. مستانه با همان قدم های لرزان و بی تعادل یک گام به عقب برداشـت. اصـلانی اما دســـت دراز کرد و یقه ی مانتویش را گرفت و اجازه ی فاصله گرفتن بیشتر را به او نداد.

سرش را نزدیک آورد و خیره در نگاه لبریز و وحشت زده ی مستانه با نفرت گفت:

-بهت گفته بودم پای کسی رو به اینجا باز نکن!

مسـتانه یخ زد! قلبش وحشـیانه می کوبید و هنوز صـدای التماس های یاسمین مثل چکش به مغزش کوبیده می شد و حالا میان تمام حال بد و ناخوشش اضطراب پسرکی که

روزی هم بازی کودکی هایش بود و بی گناه پایش به باتلاق متعفن نقشــه ی اصــلانی باز شــده بود مثل ماری عظیم الجثه به دور دست و پایش پیچیده و فلجش کرده بود.

اصلانی یقه اش را بیشتر کشید. صدای جر خوردن پارچه ی مانتو در گوش مستانه پیچید.

اصلانی دستش را دور گلویش انداخت. مستانه احساس سرگیجه می کرد! انگشـــت های اصـــلانی بیشـــتر به دور گلویش فشرده می شـدند و مسـتانه حس می کرد میان تار عنکبوتی زشـــت و چســـبناک گیر افتاده و قدرت هیچ واکنشی را نداشت.

اصـلانی گلویش را فشـار می داد و مسـتانه احسـاس خفگی می کرد. چشم هایش سیاهی می رفت و صدای اصلانی را انگار از دور می شنید.

-بابات بایـد بود و این روز رو می دیـد! وقتی می گفـت مستانه و چشماش برق می زد، فهمیدم نفسش به نفست بنده!

گلویش را بیشــتر فشــار داد و دهان مســتانه برای بلعیدن قدری هوای بیشتر بی اراده باز ماند.

-یاســـمین نفس من بود! بابات نفس من رو گرفت و من باید تو رو، نفسش رو می گرفتم!

گلویش را بیشــتر فشر.د! بوی مرگ در تمام جان مســتانه پیچیده بود و دســت اصـلانی مثل رطیلی زهرآگین به دور گلویش پیچیده بود که صــدای آژیر ماشــین پلیس فشــار دست اصلانی را کم کرد.

#هوژین

#مرجان مرندی

#پست چهارصد و هفت

مرگ ردای سیاهش را از سر مستانه برداشت و مستانه با قلبی کوبان و بدنی خیس از عرق به سرفه افتاد.

اصلانی بازویش را گرفت و بی توجه به سر و صدای بیرون از خانه و صدای آژیرهای ماشین پلیس او را که حتی جان ایســتادن نداشــت، به دنبال خودش تا پشــت بام خانه کشاند.

صـدای ایست گفتن پلیس هم زمان شـد با اسـلحه ای که اصلانی با سرعت و مهارت بیرون کشـید و آن را به سـمت شقیقه ی مستانه نشانه گرفت.

مســتانه را تا لبه ی پشــت بام، روی زمین کشــید و بعد دســتش را پشــت یقه اش انداخت و مجبورش کرد تا

بایســـتد و بعد قبل از اینکه مســـتانه بتواند به خودش بیاید، دوباره همان رطیل سرد و مرطوب و چســـبناک پشت گردنش نشست و او را به سمت زمین خم کرد.

دیدن فاصـــله اش تا زمین به تنهایی برای وحشـــت زده کردنش کافی بود و وقتی نوک سرد و فلزی اسـلحه بیشـتر به شـقیقه ی خیس و عرق کرده اش چسـبید، بی اختیار و از ته دل جیغ زد.

میان همهمه ی آژیر ماشـــین پلیس و فریادهایی که ســـعی داشـــت اصـــلانی را قانع به تســـلیم و نبودن راه فرار کند، صدای اصلانی را نزدیک تر و واضح تر از هر کس دیگری می شنید که با خنده ای کریه زیر گوشش می گفت:

-دوسـت داری بدونی بابات اون شـب توی جاده چالوس چی می خواست؟!

مستانه احساس سرگیجه می کرد! بی نفس و وحشت زده به زمین زیر پایش خیره بود و اصـــلانی بی توجه به حال و روز او از دیو سیاه و جنون دیگرش رونمایی می کرد!

دیو سیاه در آن شب نحس و مرگبار با پدرش تماس گرفته و گفته بود:

-اگه نمی خوای سرنوشـت مسـتانه هم مثل یاسـمین بشـه همین امشب بیا نوشهر!

قهقهه زد و ادامه داد:

-بابات تازه اون شب فهمید من کی هستم و چه بلایی سر یاسمین اومده بود!

مستانه را بیشتر به سمت زمین خم کرد و با نفرت ادامه داد:

-اینجا دیگه ته قصه است! بابات عشق من رو گرفت و من هم جونش رو گرفتم و هم نفسش رو ...

#هوژین

#مرجان مرندی

#پست چهارصد و هشت

فشار اسلحه را روی شقیقه اش بیشتر کرد و با فشار دستش، مستانه را باز هم بیشتر به سمت زمین خم کرد.

دیگر فاصله ای تا سقوط نداشت. مرگ دوباره برگشته بود!

حواس مستانه اما به ردای سیاهش نبود! آن پایین، بین پلیس ها و ماشین سفیدی با چراغ گردان قرمز، پدرش را می دید که با بغض و نگرانی خیره اش شده بود. کنارش زنی زیبا و جوان هم بود! زنی شبیه به زن غمگین درون تابلو که با صورتی خیس از اشک دست هایش را در هم قفل کرده و با اضطراب سرش را به سمت بالا آورده و لب های خوشرنگ و برجسته اش آهسته می لرزید.

سر مستانه بیشتر خم شد، گردنبند مرغ آمین از داخل لباسش بیرون آمد. مستانه خیره به رقص مرغ آمین مانده بود و صدای محمد در سرش شور گرفته بود:

-من می گم هر وقت از ته دل خدا رو صدا بزنی، مرغ آمین قطعا همون جاست و صدات رو می شنوه و می بره پیش خدا!

اصلانی از به پایان رسیدن قصه ی سیاهش می گفت و مستانه بی نفس و با بدنی لرزان و قلبی کوبان، نگاهش به مرغ آمین بود و دل داده بود به اعتماد صدای محمد وقتی از صدا زدن خدا، آن هم از ته دل می گفت.

آن پایین، پدرش و یاسمین با نگرانی خیره ی او مانده بودند.

"اسـم" خدا را به زحمت از میان لب های خشـک و ترک خورده اش صـدا زد. صـدایش حتی به گوش خودش هم نرسـید اما دلش خوش بود به صـدای محمد وقتی که از صدا زدن خدا از ته دل گفته بود!

لحظه ای بعد اما، صـدای شـلیک گلوله در فضـا پیچید و بعد مستانه قبل از اینکه بفهمد چه شده، زیر پایش خالی شـد. لحظه ی آخر پدرش را دید که دسـت هایش را به سمتش دراز کرد.

صدایی از روزهای دور در مغزش پیچید.

سوار تاب خیره در نگاه براق و پر عشق پدرش می خواند:

-تاب تاب، تاب بازی! خدا من رو نندازی!

پدرش با مهری مهار نشدنی جواب می داد:

-اگه من رو انداختی، توی بغل کی بندازی؟!

مستانه قهقهه می زد و شیرین زبانی می کرد:

-توی بغل بابایی بندازی!

فرامرز طاقت نمی آورد و دسـت هایش را باز می کرد و بی توجه به جیغ های مسـتانه او را از تاب پایین می آورد و بوسه بارانش می کرد.

در آغوش پدرش فرود آمد و صورتش بوسه باران شد.
شنید که زیر گوشش زمزمه کرد "مستی بابا"
دستی پیش آمد. موهای روی صورتش را کنار زد. زنی با چشم های عسلی و خیس خیره اش مانده بود.

صدای شلیک دوم هم زمان شد با بوسه ای که زن چشم عسلی روی گونه های تب دارش زد و آرام و پر حسرت زمزمه کرد:
-دختر قشنگم! مستانه ی من ...

#هوژین
#مرجان مرندی
#پست چهارصد و نه
فصل بیست و پنج
مهدیس لیوان آب میوه را به سمتش گرفت.
مستانه گفت:
-میل ندارم!

مهدیس اما با اصرار لیوان را به سمت لب های خشکش آورد و گفت:

-باید تقویت بشی! خیلی ضعیف شدی ... عزیز خودش بعدازظهر برات آب میوه گرفته!

مستانه جان مخالفت با مهدیس را نداشت. سعی کرد خودش را کمی بالا بکشد. مهدیس به کمکش آمد. پشتی تخت را بالا آورد تا مستانه راحت تر بتواند بنشیند. لیوان را به سمت لب هایش گرفت و مستانه دست سالمش را بلند کرد و زیر نگاه خیره و نگران مهدیس، بی میل آب میوه را سر کشید. زیر لب تشکر کرد که مهدیس با لبخندی که هنوز هم بعد از گذر روزها، بوی بغض می داد جوابش را با "نوش جان" داد.

مستانه سرش را به پشتی تخت تکیه داد و گفت:

-کتابم رو آوردی؟!

مهدیس سر تکان داد و به سمت کیفش رفت. کتاب را به سمت مستانه گرفت. مستانه نگاهی به جلد کتاب انداخت و بعد با نفسی عمیق اشعار شاملو را باز کرد.

صدای زنگ موبایل مهدیس سکوت اتاق را شکست.

مهدیس نگاهی به موبایلش انداخت و بعد گفت:

-من زود برمی گردم!
مستانه همان طور که اشعار شاملو را ورق می زد گفت:
-من که خوبم! کاش شب نمی موندی مهدیس!
مهدیس اخم کرد و بعد جواب داد:
-انشاا... مرخص می شی و با هم برمی گردیم.
از اتاق بیرون رفت و مســـتانه زیر لب برای خودش زمزمه کرد:
-از تو حرف می زنم
چنان نوبرانه می شوم
که بهار هم
دهانش آب می افتد!

در اتاق باز شـــد و بوی عطری نا آشـــنا، فضـــا را پر کرد. مســـتانه نگاهش را از کتاب برداشـــت. سرش را بلند کرد و به نازیلا که میان درگاه اتاق ایستاده بود نگاه کرد.
نگاهشـــان که در هم گره خورد، بغض به گلوی مســـتانه چنگ زد و صورت نازیلا ناگهان خیس شد.

دوباره صدای اصلانی در گوشش پیچید وقتی با نفرت می گفت:

-بدم میاد که چشمات عین چشمای یاسمین منه! متنفرم از اینکه با شباهت به یاسمین من یادم میاری که مادرت، تو و پدرت رو به من و عشق من ترجیح داد!

نفسش تنگ شد و با همان بغضی ـ که مثل طناب دور گلویش پیچ خورده و راه نفسش را بسته بود به زحمت به عادت روزهای دور کودکی زمزمه کرد:

-مامان!

نازیلا دستگیره در را رها کرد و به سمتش دوید. صدای پاشنه ی کفش های پاشنه بلندش سکوت اتاق را شکست و لحظه ای بعد مستانه، در آغوش نازیلا، بوی عطر شیرین و گران قیمتش را عمیق نفس می کشید و بعد از روزها سکوت، هق هق می کرد!

وقتی بعد از دقایقی طولانی بالاخره آرام گرفت نازیلا همان طور که با نوک ناخن های مرتبش، اشک هایش را پاک می کرد چانه اش را روی موهای پریشان مستانه گذاشت و گفت:

#هوژین

#مرجان مرندی

#پست چهارصد و ده

-قرار بود به جز رضـــا و عالیه و مادر بزرگت، هیچ کس نفهمه که من مادر واقعی تو نیستم!

نفس عمیقی در گوش مستانه پیچید و بعد صدایش شبیه به زمزمه ای آرام شد:

-اما ماه هیچ وقت پشت ابر پنهان نمی مونه!

انگشـــت های نازیلا، نوازش گونه بین موهای پریشـــان مستانه دوید و مستانه چشم بست و به صدای زنی که در روزگار کودکی او دلش نمی خواســـت "مامان" خطاب شـــود اما بزرگش کرده و ســـال ها با او مثل مهدیس و مهشید رفتار کرده بود، گوش کرد.

نازیلا قصه ی خودش را داشت! به قول خودش سری پر شور داشت و بی خیال پدرش که پسرعموی اسم و رسم دار و ثروتمندش را برایش لقمه گرفته بود، عاشق جوانکی شده بود که هیچ نداشت به جز هیکل و تیپ و قیافه ای دخترکش و گول زنک!

نازیلا صدایش لرزیده و با بغض و خشم و نفرت گفته بود اسم جوانک اردشیر بود!

پدرش راضی به ازدواج آن ها نشـــده بود. نازیلا خودش را در اتاق حبس کرده و لب به آب و غذا نزده بود تا بالاخره پدرش با رویی ترش به ازدواج آن ها رضایت داده بود.

پدرش، ســـند خانه ای را به جای جهاز و کل ســـهمش از ارث پدری به نام او کرده و وقتی خطبه ی عقد جاری شـده و او به اردشـیر محرم شـده بود، پایش را از محضر- بیرون گذاشته و گفته بود:

-از این لحظه من دختری به اسم نازیلا ندارم!

نازیلا بغض کرده و اردشـیر دسـتش را گرفته و زیر گوشـش آیه های عشق خوانده و از آینده ی سفید و درخشانی که پدرش را بابت امروز و رفتارش شرمنده می کرد گفته بود!

نازیلا آه عمیق و تکه تکه ای کشـید و با حسرت گفت که فقط شـش ماه بعد، چشـم هایی که از شـدت عشـق به اردشیر کور شـده بود، باز شـد و فهمید آن که بابت اصرار هایش سرافکنده و شرمزده اسـت، خودش اسـت نه پدری که روی حرفش مانده بود و شـــش ماه بود که دیگر حتی خبری هم از او نگرفته بود!

اردشـیر همانی بود که پدرش شـناخته بود! اهل کار نبود! صبح تا غروب را در خانه می خوابید و نیمه شب مست و لایعقل از پای میز قمار به خانه برمی گشت!

گاهی خوشحال از بردش، همان جوانک عاشق پیشه ی روزهای اول آشـــنایی می شـــد و گاهی عصـــبی از باخت سنگینش به جان نازیلا و وسایل خانه می افتاد و می گفت که از روز اول به طمع پول و ثروت پدرش سراغ او آمده است!

طلاهایش را به زور می گرفت و نازیلا چاره ای جز سوختن در آتشی ــ که خودش به جان زندگی اش انداخته بود نداشت!

یکی از همان روزهای نفس گیر، وقتی نازیلا با حسرـــت و خشم به کبودی های دور گردن و جای خالی سینه ریزش خیره شـــده بود، دوســـت نزدیکش خبر قبولی اش در دانشگاه فنی شیراز را به گوشش رسانده بود!

#هوژین

#مرجان مرندی

#پست چهارصد و یازده

نازیلا آن روز انگار جانی دوباره گرفت! او آدم ماندن در زندگی مردی مثل اردشیر و سوختن و ساختن نبود!

از طرفی نه روی برگشـــت پیش پدرش را داشـــت و نه با اخلاقی که از پدرش سراغ داشت می توانست به بخشش او امیدوار باشد.

مادری هم در خانه نبود که دل پدرش را نرم کند و خطای او را به نام جوانی و جاهلی کوچک کند! مادرش ســـال ها پیش از دنیا رفته بود و نازیلا هیچ امیدی به همسر-پدرش که رابطه شـــان آن چنان که باید و شـــاید مســـالمت آمیز نبود نداشت!

منتظر ماند تا اردشیر برگردد. بخت با او یار بود!

آب شب، شب اردشیر نبود و او با باختی سنگین از پای میز قمار بلند شده بود!

به خانه که رســـیده بود، همه جا را زیر و رو کرده بود تا سرویس جواهری که از دست درازی هایش در امان مانده بود را پیدا کند.

با کمربند به جان نازیلا افتاده بود و نازیلا با ناخن به جان صورتش افتاده و جیغ کشیده بود.

آن شـــب خواســـته بود تا اردشـــیر طلاقش را بدهد تا در عوض او هم سرویس طلایش را به او ببخشد!

اردشـــیر وقیحانه خندیده و با دهانش صـــدایی زشـــت درآورده و گفته بود:

-که طلاق می خوای آره؟!

نازیلا سـعی کرده بود اشـک نریزد. با پشـت دسـت خون جاری شده از بینی اش را پاک کرده و اردشیر گفته بود:

-خونه رو به نامم می کنی تا طلاقت بدم.

نزدیکش شـده و خیره در نگاه سرخ و لبریزش اتمام حجت کرده بود:

-وگرنه اینقدر نگهت می دارم تا گیســات رنگ دندونات بشه!

نازیلا فین فین کرد. صـــدایش می لرزید و با نفس های عمیق سـعی داشـت تا بغض شـکسـته در گلویش را پنهان کند:

-خیلی اذیتم کرد! آخرم همون شد که اون می خواست ... خونه رو به نامش کردم و جونم رو برداشتم و از اون زندگی جهنمی زدم بیرون!

چند لحظه ای بینشـان به سـکوت گذشـت. مسـتانه با دودلی پرسید:

-بعدش چی کار کردی؟!

نـازیلا آه عمیقی کشـــیـد و بـا خودش آرام تکرار کرد "بعدش!"

بینی اش را بالا کشید و صدایش را صاف کرد و گفت:

-رفتم شیراز!

حرکت دست هایش بین موهای مستانه متوقف شد و با صدایی آرام تر زمزمه کرد:

-یاسـمین هم کلاسـیم بود! همون روز اول با هم دوسـت شدیم!

دوباره فین فین کرد. بعد دسـتش را داخل کیفش کرد. کمی در آن گشت و بعد عکسی را از آن بیرون کشید و آن را به سمت مستانه گرفت و گفت:

-بیا مامانت رو ببین!

مســـتانه بغض کرده و با دســـتی لرزان، عکس را از نازیلا گرفت.

تمام این روزها منتظر بود تا نازیلا بیاید و بگوید که قصـه ای که اصـــلانی برایش تعریف کرده، داســـتانی ســـیاه و ترســـناک بوده و مادرش آن زن زیبا روی چشـــم عســـلی نیست!

با چشـــم هایی لبریز خیره ی عکسیـــ شـــده بود که برای روزگاران پیش بود!

نازیلا بود کنار همان دخترک زیبا رو که موهای خرمایی اش با بازیگوشی از گوشه و کنار مقنعه ی سرمه ای رنگش بیرون زده بود و چشـــم های زیبای عســـلی رنگش حتی داخل عکسی که در گذر زمان رنگ و رویش پریده بود هم می درخشید!

بغض میان سینه اش تاب می خورد و اشک هایش کاسه ی چشـم هایش را پر کرده بودند که نازیلا با آهی عمیق و پر حسرت ادامه داد:

-یاسمین خوشگل بود! خوشگل و نجیب! اون قدر که از همون روزای اول چشم خیلی از پسرا دنبالش بود ... یکی از اون پسرا ...

مکث کرد و با آهی عمیق و تکه تکه ادامه داد:

-فرامرز بود!

مســـتانه سرش را بلند کرد و به نازیلا که به جای او به عکس خیره بود نگاه کرد. نازیلا بی توجه به نگاه خیره و پر سوال او ادامه داد:

-فرامرز عاشق یاسمین شده بود! یاسمین هر چه قدر که جلوی بقیه ی پسرا اخم می کرد و اجازه ی پیش روی نمی

داد، اما به فرامرز که می رسید گونه هاش هلویی می شد و دست و دلش می لرزید.

نگاهش را از عکس برداشت و به دیوار سفید رو به رویش خیره شد و ادامه داد:

#هوژین

#مرجان مرندی

#پست چهارصد و دوازده

-عاشق هم شدن! یاسمین همه ی ترسش از تنهایی، بی خانواده بودن و سایه ی نحس پسرعمه ی به ظاهر عاشقش رو فراموش کرد و دل داد به فرامرز که پدرش سرهنگ بود و خودش تک پسراون خانواده ی اصیل و خوش نام، که بار کلی آرزوی پدر و مادرش روی شونه هاش بود!

پدر بزرگت حاضر نشد حتی به دیدن یاسمین بیاد و مادر بزرگت بین شوهر و پسرش سرگردون شده بود! یاسمین وقتی مخالفت خانواده ی فرامرز و درموندگیش رو دید خواست پا پس بکشه اما بابات روی قولش موند! به یاسمین قول داده بود که دوستش داره و تا ته این دوست داشتن هست!

نازیلا دوباره بغض کرد. دســـتش را در کیفش فرو برد و عکسی را از آن بیرون کشید.

باز هم خودش بود و یاســـمین! این بار اما، یاســـمین متفاوت از آن دخترک مانتو و شلوار پوش ساده بود.

در پیراهن ســاده ی ســفید رنگش می درخشــید و چشــم هایش با آن خط چشمی که چندان هم ماهرانه دور چشم هایش کشــیده نشــده بود، فریبا تر از هر زمان دیگری به نظر می رسید.

نگاهش به سر یاســمین و نازیلا بود که به هم تکیه داده و رو به دوربین از ته دل لبخند می زدند.

نازیلا با نوک انگشـــت، گوشـــه ی تا خورده ی عکس را صاف کرد و گفت:

-فرامرز یاسمین رو راضی کرد تا بدون خانواده اش به عقد هم در بیان! توی یه محضرــ ســاده، وســط اردیبهشــت معطر شیراز که بوی بهار نارنجش هوش از سر آدم می برد به عقد هم دراومدن! من بودم و عالیه و رضـــا که اون موقع محمد رو داشتن!

فرامرز یه خونه ی کوچیک اجاره کرد و زندگیشـــون رو شروع کردن! وقتی یاســـمین خبر بارداریش رو بهم داد،

چشماش از خوشحالی برق می زد! می گفت بهم یاد می ده تا من رو خاله صـــدا بزنی! همه چیز خوب بود اما حیف که خوشبختیشون دوام نداشت!

#هوژین

#مرجان مرندی

#پست چهارصد و سیزده

یاد دیو سیاه افتاد و صدای ضجه های یاسمین دوباره در گوشش پیچید!

اشـکی که تا آن لحظه در خانه ی چشـم هایش بی قراری می کرد سـقوط کرد و روی صـورت خندان یاسـمین پخش شد.

نازیلا دسـتش را دور شـانه اش انداخت و او را به خودش نزدیک تر کرد و با هق هقی ضـــعیف از زایمان زودرس یاسمین گفت. از سکوت و افسردگی یاسمین بعد از به دنیا آمدن او گفت. از توجهات فرامرز گفت و بالاخره به روز تلخی رسید که یاسـمین به او تلفن کرده و پرده از راز سـیاه روزهای قبل از تولد دخترکش برداشته بود.

قســـمش داده بود تا فرامرز بویی از ماجرا نبرد و خواهش کرده بود تا حواسش به مستانه ی او هم باشد!

نازیلا دست یخ زده ی مستانه را در دست خودش گرفته و میان هق هق تمام نشدنی اش با حسرت و درد گفته بود که وقتی به خانه ی فرامرز و یاســـمین رســـیده بود که یاسـمین با صـورتی سـپید و بی رنگ و جعبه ی قرصی در دست به خواب ابدی فرو رفته بود!

مســـتانه چشـــم هایش را روی هم گذاشـــت و صـــورتش خیس از اشک های داغش شد.

نفهمید چه قدر گذشـت. وقتی هق هق نازیلا تمام شـد و او بالاخره توانســـت بغض تمام نشـــدنی اش را مهار کند نازیلا نفسی گرفت و از روزهای بعد گفت.

از روزهایی که رضـــا از تهران آمده بود تا فرامرز از هم پاشـــیده را قدری آرام کند و او مانده بود تا پای قولش به دوستش بماند و هوای نوزاد چند روزه اش را داشته باشد.

گفـت کـه فرامرز بـه خـاطر دلگیری از پـدرش، بـا وجود اصرارهای رضا، حاضر به برگشت به تهران نشده بود.

خواســته بود تا برای دخترکش پرســتار بگیرد که نازیلا باز هم یاد خواهش یاسمین افتاده بود!

ترم آخر دانشگاه را می گذراند و از همان ترم اول با تدریس خصوصی و سپرده ی اندکی که در بانک داشت روزهایش را می گذراند. گفت حاضر است در نبود فرامرز مراقبت از مستانه را به عهده بگیرد! فرامرز اول زیر بار نمی رفت اما وقتی اصرارهای نازیلا را دید بالاخره راضی شــد تا به جای گرفتن پرستار، دخترکش را به دوست یاسمین بسپارد.

عاقبت بعد از گذر چند ماه، وقتی حس کرد از تب و تاب روزهای اول غم نبود یاســمین کاســته شــده و فرامرز با وجود مستانه کم کم به زندگی عادی برمی گردد، تصمیمش را گرفت تا با فرامرز صحبت کند.

نازیلا دست دراز کرد و از دستمال کاغذی کنار تخت برگی را جدا کرد. خیسی ـ چشــم هایش و ســیاهی پخش شــده گوشــه ی پلکش را پاک کرد و بدون اینکه به مستانه نگاه کند گفت:

-فرامرز هنوز پیراهن مشکی تنش بود که من بهش پیشنهاد ازدواج دادم.

مســـتانه با تعجب خیره ی نازیلا ماند. نازیلا لبخند تلخی زد و گفت:

-فکر کردم کنار هم خوشـــبخت می شـــیم! گفتم من می تونم برای تو مادری کنم تا نذاریم تو هیچ وقت متوجه جای خالی مادرت که با اون مرگ دلخراش از دنیا رفته بود بشی.! در عوض من هم با ازدواج با مردی مثل فرامرز هم صاحب زندگی جدید می شدم و هم دوباره می تونستم پدرم و خانواده ام رو داشته باشم!

#هوژین

#مرجان مرندی

#پست چهارصد و چهارده

نازیلا نیم نگاهی به مســـتانه انداخت و بعد سرش را پایین انداخت و دســـتمال کاغذی که در دســـتش بود را ریز ریز کرد و ادامه داد:

-بابات راضی نبود! رضـــا هم مدام زیر گوشـــش از غلط بودن این ازدواج می گفت.

یا ســـمین رفته بود اما عشـــقش نه! فرامرز اصـــلا به فکر ازدواج و زندگی مشترک نبود! اما من این قدر از تو و نیازت

به مادر و این که وقتی بزرگتر بشی- مرگ دلخراش یاسمین چی به سرروح و روانت میاره گفتم تا فرامرز راضی شد!

عقد کردیم و بعد از اون فرامرز که تا اون روز هنوز برای تو شناسنامه نگرفته بود به فکر گرفتن شناسنامه برای تو افتاد!

رضا آشنا پیدا کرد! فرامرز شناسنامه ی جدیدگرفت و دیگه خبری از اسم یاسمین توی شناسنامه اش نبود و تاریخ عقد من و فرامر یک سال زودتر خورد و اسم تو به عنوان بچه ی من و فرامرز توی شناسنامه ی هر دو نفرمون وارد شد!

تو یک سالت بود که با هم به تهران اومدیم! پدرم وقتی فهمید خبری از اردشیر توی زندگیم نیست و من با مرد مقبولی مثل فرامرز ازدواج کردم و صاحب بچه شدم، دوباره باهام آشتی کرد و قسمش را که گفته بود دیگه دختری به اسم نازیلا ندارم شکست!

از اون طرف هم عزیزت بالاخره پدر بزرگت رو راضی کرد تا به دیدنمون بیاد! پدر بزرگت تا مدت ها از اینکه پدرت بی خبر از اون ها با من ازدواج کرده بود با فرامرز سرسنگین بود اما چون خیالش راحت شده بود که فرامرز دست از اون دختر بی کس و کار و بی نام و نشون توی شیراز کشیده

و لااقل با منی که خانواده ی اسم و رسم داری پشت سرم بود ازدواج کرده، بالاخره دلخوری ها رو کنار گذاشـــت و خودش یه روز با مادر بزرگت در ظاهر برای دیدن اولین نوه شـــون و در واقع برای آشـــتی کنون به خونه ی ما اومدن!

قصـه ی نازیلا به سر رسـید و سـکوت فضـای اتاق را پر کرد. مســـتانه به نازیلا که با سری به زیر افتاده هنوز با دسـتمال کاغذی مچاله شـده درگیر بود نگاه کرد و بعد با دودلی پرسید:

-هیچ وقت...بابا رو دوست نداشتی؟!

#هوژین

#مرجان مرندی

#پست چهارصد و پانزده

-هیچ وقت ... بابا رو دوست نداشتی؟!

نازیلا سرش را بلند کرد. مکث کرد و بعد خیره در عســـلی های مستانه آرام جواب داد:

-من هیچ وقت از دوم بودن خوشم نمی اومد مستانه!

فرامرز مرد خوبی بود امـا من خیلی زود فهمیـدم کـه یاســـمین، حتی با وجودی که دیگه نبود، نفر اول زندگی پدرت بود! پدرت تا روز آخری که با هم زندگی می کردیم، اسم شیراز که می اومد دگرگون می شد!

توی ســالگرد فوت یاســمین به هم می ریخت و وقتی روز تولدش یا روز ازدواجشون می رسید تا صبح نمی خوابید و سیگار می کشید!

واقعیت این بود که من و فرامرز با عشــق شروع نکردیم و نتونستیم یا نخواستیم که عاشقانه ادامه بدیم ...

نفس عمیقی کشـــید و از جایش بلند شـــد و به ســـمت مســتانه آمد. دســتش را روی شــانه ی او گذاشــت و آرام زمزمه کرد:

-مرگ یاسمین کابوس تمام این سال های من بود!

همیشـــه وقتی به یاســـمین و معصـــومیتش فکر می کردم نفسم می گرفت که اون مردک کثیف زیر آسمون نفس می کشـــه و یاســـمین به خاطر هوس و جنون اون زیر خاک خوابیده!

شـــنیدم که گلوله ی اول به پاش خورد و بعد تو رو پرت کرد و گلوله ی دوم رو خودش توی سرش خالی کرد!

مرگ برای اون کثافت کم بود اما به قول مادر بزرگت خدا جای حق نشسته! اون دنیا تقاص همه ی کارهاش رو می ده!

سکوت مستانه را که دید از کنار تخت ماژیکی برداشت، لبخندی عاریه ای روی لب هایی که برخلاف همیشه بی رنگ و رو بود نشاند و گفت:

-بدون یادگاری که نمی شه هوم؟!

منتظر واکنش مستانه نبود! خم شد و روی گچ پایش نوشت:

غبار غم برود حال خوش شود..

در ماژیک را بست و خیره به نوشته ی خودش با آهی عمیق زمزمه کرد:

-یاسمین عاشق این شعر حافظ بود!

مستانه به شعری که نازیلا روی گچ پایش نوشته بود، خیره مانده بود و با چشم هایی لبریز به مادری فکر می کرد که میراثش از او چشم های عسلی و صورت زیبایش بود و شاید بیتی شعر که در مواقع دلتنگی برای خودش زمزمه می کرد!

***

دکتر دســـتش را بلند کرد و مســـتانه بی اختیار از درد ابرو درهم کشـــید. دکتر اما بی توجه به تغییر چهره ی او به معاینه اش ادامه داد و گفت:

-خدارو شـکر عمل دسـتت هم خوب بوده! از نظر من تا یکی دو روز دیگه مرخصی!

مســتانه بعد از روزها بالاخره لبخند زد. بودن در فضــای بیمارسـتان با وجودی که اتاقش خصـوصی بود و در طول این مدت اصـلا تنها نمانده بود حسـابی خسـته اش کرده بود.

دلش از بوی الکل و مواد ضـدعفونی کننده ای که انگار تا مغز اسـتخوانش نفوذ کرده بود، به هم می خورد و دلتنگ خـانـه ی عزیز و اتـاق ســـاکت و آرامش بـا بـالکن پر از شمعدانی و حسن یوسفش شده بود.

دکتر لبخندش را که دید گفت:

-روز اولی که آوردنت وضـــعیتت نگران کننده بود! اما مطمئن بودم که نیروی جوونی کمکت می کنه تا زود سر پا بشی.

دســتش را بلند کرد و آن را پدرانه پشــت شــانه اش زد و گفت:

-تو دختر قوی ای هستی مستانه!

#هوژین

#مرجان مرندی

#پست چهارصد و شانزده

مستانه زیر لب تشکر کرد و سرش را پایین انداخت تا دکتر اشک حلقه زده در چشم هایش را نبیند!

دکتر چند توصـــیه ی دیگر هم کرد و بعد از اتاقش خارج شــد و مســتانه ماند و صــدایی که در مغزش تکرار می کرد "تو دختر قوی ای هستی! "

قطره ای اشک، بی طاقت از چشم هایش سر خورد.

نگاه مستانه به شعری بود که نازیلا روی گچ پایش برایش نوشــته بود و جمله دکتر مثل چکش به مغزش کوبیده می شد!

حس خوبی نـداشـــت و آن قوی بودنی کـه دکتر، برای روحیه دادن به او نسـبت داده بود برایش شـبیه به جمله ای تمسخر آمیز بود!

واقعیت این بود که او هنوز نتوانسـته بود هضـم کند که نازیلا مادر واقعیش نیســت! چه رســد به اینکه بخواهد قصه ی عشق درد آلود پدرش و یاسمین را باور کند! هنوز سرش مثل بازار مسگرها، شلوغ و پر هیاهو بود!

یک طرف صـــدای ضـــجه های یاســـمین بود و التماس هـایش برای حفظ شرافـت و زنـدگی اش، کـه خودش بـه تنهایی برای دیوانه کردنش کافی بود و طرف دیگر، صـدای پدرش بود وقتی خیره در چشم هایش با حسرتی عمیق می گفت "به مامانت گفتم مســـت شـــدم از بغل کردنش! اسمش رو بذاریم مستانه!"

پدرش همیشـــه نازیلا را به اســـم خطاب می کرد و تنها خاطره ای که از آن می گفت و لفظ مادر را در آن به کار می برد، همین خاطره بود و مسـتانه چه سـاده بود که نمی فهمید چرا پدرش اینجا به جای اسـم نازیلا، لفظ مامانت را به کار می برد و سـیب گلویش تکان می خورد و با حسرـتی کهنه خاطره ای که باید سراسر خوشی و لذت می بود را تعریف می کرد.

هنوز شـــب که می شـــد، جرات بســـتن چشـــم هایش را نداشت!

ترس موذی اش از تاریکی و تنهایی، حالا پر قدرت تر از تمام این سال ها در وجودش جولان می داد!

کافی بود هوا تاریک شـــود تا وحشـــت کابوس تکراری اصلانی، حرف هایش و سقوطی که او را تا دو قدمی مرگ برده بود خواب را از چشم های خسته و بی خوابش غارت کند.

سلام، پست های جدید تقدیم به نگاه پرمهرتون♡

ممنون از همراهیتون، آخر هفته خوبی داشـــته باشـــید عزیزانم🌸😘🙏

#هوژین

#مرجان مرندی

#پست چهارصد و هفده

عزیز هر بار که به دیدنش می آمد، با دیدنش بی خیال خودداری همیشگی اش چانه اش می لرزید و بغض می کرد و چشـــم هایش خیس می شـــد و زیر لب زمزمه می

کرد"دردت به جونم بچه ام! " و مستانه حتی قدرت نداشت از مادر بزرگش راجع به پدرش و روزهای عاشقی اش با زنی که مادرش بود و پدر بزرگش او را به عنوان عروسش نپذیرفته بود سوال کند.

حاج رضا و عالیه خانم بارها به دیدنش آمده بودند. بار آخر حاج رضا قبل از رفتن دستش را روی شانه اش گذاشته و گفته بود:

-اون روز که عکسای آلبوم قدیمیم رو بهت نشون دادم تعجب کردی که من چه قدد عکس دارم و بابات از کل دوره ی دانشجویی مون فقط یه عکس داره ...

حاج رضا نفس عمیق و پر حسرتی کشید و ادامه داد:

-بابات هم کلی عکس داشت! بیشتر از من ... اما مادرت که به رحمت خدا رفت و بعد هم ازدواج کرد، دیگه طاقت نگه داریشون رو نداشت!

حاج رضا ساکت شد! انگار یاد رفیق قدیمی اش افتاد که با او سوار بر دوچرخه از روزهای بچگی گذر کرده و بعد در روزهایی که کسی عشقش را نپذیرفته بود، شاهد عقدش شده و بعد تر سعی کرده بود دستش را بگیرد تا از مصیبتی که کمر جوانش را خم کرده بود، سر پا بیرون بیاید.

عالیه خانم وقتی سـکوت همسرـش را دید آهسـته ادامه داده بود:

-بابات خدا بیامرز، عکسـای مامانت رو امانت سـپرده به ما! هر موقع که دوست داشتی بگو برات بیاریمشون.

مسـتانه اگر قوی بود که باید جواب حاج رضـا و عالیه خانم را می داد!

اما سـکوت کرده بود! چون نه توان دیدن عکس های مادرش را داشت و نه حتی قدرت این را داشت که یک نه قاطع بگوید و قصـه ی دردآلود یاسـمین را فراموش کند و به روزهای بی خبری گذشـته که بزرگترین غصـه اش، مقایسـه مادری کردن های پر مهر و عاشـقانه ی عالیه خانم با نازیلا بود برگردد!

سـکوتش، چشـم های عالیه خانم را مرطوب کرده و حاج رضا مستاصل، آه عمیق و سنگینی کشیده بود.

قوی نبود! که اگر قوی بود، در بلبشـوی حال ناخوش روزها و لحظه های تب دار شـب هایش، لااقل نباید این قدر دلتنگ محمد می شد و غصه ی نبودن مرغ آمینی که نمی دانست چه بر سرش آمده را می خورد.

قوی نبود! که اگر قوی بود پنج سال پیش باید سر قولش به پدرش می ماند و کلاف در هم گوریده ی زندگی اش را از نو می تابید!

مستانه اما بی طاقت و خسته و مایوس با قیچی به جان گره های کلاف افتاده بود و با وجود قلب عاشقش از محمد جدا شده بود!

#هوژین

#مرجان مرندی

#پست چهارصد و هجده

تقه ای که به در خورد، او را از افکارش بیرون کشید.

با پشت دست و با شتاب، خیسی ـ چشم هایش را گرفت و "بفرمایید" گفت.

لحظه ای بعد در باز شد و مستانه مبهوت به آرسام و سبد گل کوچکی که در دست هایش بود خیره شد.

روزهای اول هم منتظرش بود و هم نگرانش! هر بار که در اتاق باز می شد منتظر بود تا وارد شود و او را ببیند و خیالش از سلامتش راحت شود!

دست به دامن مهدیس شده بود و مهدیس با لحظه ای مکث گفته بود که حال آرسام خوب است!

مستانه اما قانع نشده بود. با موبایلش با هم بازی روزهای کودکی اش تماس گرفته بود و بعد از چند بوق طولانی، وقتی که دیگر از شنیدن صدای آرسام نا امید شده بود، صدایش را شنیده بود.

یادش نمی آمد چه گفت و چه شنید فقط بارها و بارها حالش را پرسیده بود و آرسام به هر زبانی که می توانست قانعش کرده بود که حالش خوب است اما مسافرت کاری است و به همین خاطر به دیدنش نیامده است!

مستانه گرچه تعجب کرده بود، اما نفسی ـ عمیق از سر آسودگی کشیده و خداحافظی کرده بود.

آن روز، بعد از سال ها احساس کرده بود که آرسام بالاخره قصد دل کندن دارد و به همین خاطر از دیدن او سرباز زده است.

با این فکر، میان حال بد و ناخوشش لبخند زده بود.

پسرک هم بازی کودکی هایش لایق این بود که دلش را جایی بسپارد که خواهانش باشند! نه به او که سال ها پیش، میان روزهای پر شیطنت دبیرستانش دلش را به پسر عالیه خانم و حاج رضا باخته و بی دل شده بود!

با صـدای سـلام آرسـام از افکارش بیرون آمد و بعد وقتی آرسام گفت:

-می تونم بیام تو؟

به خودش آمد و سر تکان داد. خودش را روی تخت بالا کشید و گفت:

-خوش اومدی!

آرسام آمد و نزدیکش ایستاد. سبد گل را کنارش گذاشت و نیم نگاهی به چشـــم های عســـلی رنگش انداخت و پرسید:

-بهتری؟!

مسـتانه لبخند کمرنگی زد و با شـیطنتی کم جان، اشـاره ای به دست و پای آتل بسته اش کرد و گفت:

-اگه از اینا صرف نظر کنیم ... آره بهترم!

آرسام نگاهش را از آتل پایش برداشت و گفت:

-مهم اینه که حالت خوبه!

مسـتانه سر تکان داد و بعد نگاهی به سـبد گلی که آرسـام برایش آورده بود کرد و گفت:

-مرسی! زحمت کشیدی ...

آرســـام، به جای جواب به تشـــکرش، اخم کمرنگی را بین ابروهایش نشاند و گفت:

-هنوز نمی تونم بـاور کنم هم چین حمـاقتی کردی و پـا شدی رفتی دیدن اون حروم لقمه!

#هوژین

#مرجان مرندی

#پست چهارصد و نوزده

مسـتانه نگاهش را از گل ها برداشـت. آرسـام اولین نفری بود که داشت سرزنشش می کرد!

به جز او هیچ کس به رویش نیاورده بود که آن چه بر سرش آمده شاید نتیجه ی حماقت خودش است.

زیر لب زمزمه کرد:

-مجبور شدم!

نفس عمیق و کلافه ی آرسام در گوشش پیچید و سرش را پایین انداخت و به ناخن های صورتی رنگش خیره شد.

روز قبل مهشـــید با اصرار برایش لاک زده بود و در پایان وقتی مســـتانه به رنگ صـــورتیشـــان لبخند زده بود، با

شـیطنت سر به سرش گذاشـته بود که "با لباسـات سـت شد!"

و وقتی مسـتانه با حرص به لباس های نخی صـورتی رنگی که مخصوص بیمارستان بود و از آن ها بدش می آمد نگاه کرده بود قش قش خندیده بود.

آرسام گفت:

-هنوز وقتی فکر می کنم ممکن بود چه اتفاق بیفته ...

مکث کرد و مستانه سرش را بلند کرد و گفت:

-ببخشید ... اون روز تو رو هم توی دردسر انداختم!

آرسـام سـاکت نگاهش کرد و مسـتانه با دسـت سـالمش موهای پریشان روی پیشانی اش را کنار زد و نفسی گرفت و ادامه داد:

-من یه تشکر هم بهت بدهکارم ...

نگاه آرسام، توی چشم هایش دودو می زد.

مسـتانه آب گلویش را فرو داد و بعد جمله اش را کامل کرد:

-اگه ... اگه اون روز نبودی، نمی دونم چی می شد آرسام!

آرســـام نفس عمیق و کلافه ای کشـــید. لب هایش را تو کشــید و بعد سرش را پایین انداخت. دســت هایش را در جیب شـــلوار جینش فرو کرد و بعد دوباره سرش را بلند کرد. آب گلویش را فرو داد و بعد خیره در عســـلی های مستانه گفت:

-من اون روز گوشیم رو توی خونه جا گذاشته بودم. وقتی متوجه شــدم و برگشــتم چند ســاعت از پیام تو گذشــته بود...

مستانه لبخند کمرنگی زد و گفت:

-باید خدا رو شـــکر کنم که به موقع پلیس رو در جریان گذاشتی ....

آرسام میان حرفش دوید و نگذاشت تا مستانه جمله اش را کامل کند:

-من پلیس رو در جریان نذاشتم!

لبخند مســتانه محو شــد و با گیجی به آرســام خیره شــد. آرســام دســت هایش را از جیب شــلوارش بیرون کشــید و سریع توضیح داد:

-اون قدر گیج و هول شـــده بودم که اولین کاری که کردم این بود که با موبایلت تماس گرفتم! گوشـــیت خاموش

بود! مجبور شـدم برم پیش پلیس و اون جا متوجه شـدم که بیمارستانی ...

گلوی مستانه خشک شده بود! آب گلویش را فرو داد و با نوک زبان لب های خشکش را تر کرد و به زحمت پرسید:

-پس ... کی به پلیس گفته بود؟

آرسام نفس عمیقی کشید و کوتاه اما محکم جواب داد:

-محمد!

نفس مستانه بند آمد! دستش را روی قلبش گذاشت تا از تپش های دیوانه وارش بکاهد.

آرسـام انگار متوجه حال و روزش شـد که سریع توضـیح داد:

-نمی دونم چرا و چه طور اما انگار اون روز تعقیبت می کرده ... وقتی دیده سـوار ماشـین دو تا مرد غریبه شـدی زنگ زده به پلیس و ...

نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

-بقیه اش رو هم که خودت می دونی!

مسـتانه ناباور از آن چه شـنیده بود، دسـتش را به پیشـانی اش فشرد.

آرسام اما بی توجه به حال دگرگون شده ی او، از ساعت های نفس گیری که کنار محمد پشـــت در اتاق عمل به انتظار خبری از سلامتی او سپری کرده بود می گفت.

گفت وقتی بالاخره دکتر از اتاق عمل خارج شد و خبر داد که خطر رفع شده و وضعیتش بهتر است، تازه با محمد هم کلام شده بود.

او از پیامی که دیر متوجهش شـــده بود گفته بود و محمد کمی سکوت کرده و بعد از او خواهش کرده بود تا خودش با خانواده ی مستانه تماس بگیرد و بعد هم به همه بگوید که خودش پلیس را در جریان گذاشته است!

#هوژین

#مرجان مرندی

#پست چهارصد و بیست

شقیقه های مستانه می کوبید و سرش نبض می زد.

چشم هایش را بی اختیار بسته بود تا از درد موذی که در سرش پخش شده بود رها شود که آرسام صدایش زد:

-مستانه!

به زحمت چشـــم هایش را باز کرد و به آرســـام نگاه کرد. آرسام کمی نزدیکش شد و پرسید:

-تو با زندگیت چه کار کردی مستانه؟!

آرســام بدترین ســوال ممکن را پرســیده بود آن هم وقتی پنج ســال بود که خودش با غصــه و نا امیدی به بلایی که سر زندگی عاشقانه و قلب بی تابش آورده بود فکر می کرد!

بغض به گلویش چنگ زد و آرسام بی توجه به چشم های لبریز و صــورت برافروخته اش، لبه ی تخت نشــســت و گفت:

-پنج سال پیش، اونقدر عاشق بودم که نمی خواستم باور کنم وقتی توی چشـمام زل می زنی و می گی دوسـتم نداری و دلت جای دیگه است راست می گی!

نمی خواســتم قبول کنم وقتی بعد از اون همه آســمون و ریســـمون بافتن از مشـــکلات بابات و طمع اون مردک کثـافـت و دلیـل جواب مثبـت تو بـه محمـد، اون خیلی قاطع می گه " اسم همسر من رو دیگه نیار!" یعنی چی!

لبخند تلخی زد و ادامه داد:

-الان اما پنج سال گذشته و من عاقل تر شدم!

اون قدر عاقل شدم که بفهمم عشق زورکی نمی شه! اون قدر عاقل شـــدم که توی تمام این روزها نیومدم دیدنت چون حس کردم باید باور کنم تو یه خاطره ی خوب، یه خاطره ی خیلی خوب، توی گذشـــته ای و تقلا کردن من هیچ فایده ای نداره!

به اینجا که رســـید، نفس عمیقی کشـــید و از روی تخت بلند شد.

نگاهی به ســـاعتش انداخت و بی توجه به جملات قبلش لبخند جان دار تری زد و گفت:

-امیدوارم هر چه زودتر خوب بشی و برگردی خونه!

#هوژین

#مرجان مرندی

#پست چهارصد و بیست و یک

مســـتانه بغض آلود و زیر لب تشـــکر کرد. آرســـام نفس عمیقی کشید و به سمت در اتاق رفت.

دستش را به سمت دستگیره برد، اما در میانه ی راه انگار پشـــیمان شـــد. مکث کرد و دوباره به عقب برگشـــت و گفت:

-من با تو بزرگ شدم مستانه! اون قدری میشناسمت که الان معنی حال و روز تو رو بفهمم اما ...

دستی به موهایش کشید و باز هم دستش را به سمت دستگیره برد، دستش اما روی دستگیره متوقف شد و خودش باز هم خیره به مستانه ماند.

سیب گلویش تکان خورد و بعد از لحظاتی کشدار که انگار بین گفتن و نگفتن و ماندن و رفتن دودل بود، بالاخره دهان باز کرد:

-اگه الان آرسام پنج سال پیش بودم، حتی اگه این حال تو رو می دیدم، باز هم بهت نمی گفتم که اون آدمی که من پشت در اتاق عمل دیدم، که این قدر کلافه بود که انگار دنیاش کن فیکون شده بود، که وقتی دکتر از اتاق عمل اومد بیرون و گفت حالت خوبه پاهاش لرزید و من مجبور شدم زیر بازوش رو بگیرم، که وقتی روی صندلی نشست، بی توجه به من و آدمای دور برمون فقط صورتش رو پشت دستاش پنهون کرد و شونه هاش لرزید، نه تنها حالش شبیه به مردی نبود که خبر سلامتی زنی که پنج سال پیش توی زندگیش به پایان رسیده رو شنیده باشه که حتی ...

دوباره عمیق نفس کشید. لب هایش را تو کشید و بعد به زحمت روی صـــورت گرفته اش لبخندی از سر اجبار را نشاند و جمله اش را کامل کرد:

-از من هم خیلی عاشق تر بود!

#هوژین

#مرجان مرندی

#پست چهارصد و بیست و دو

-از من هم خیلی عاشق تر بود!

دیگر نماند تا واکنش مســتانه را ببیند! خداحافظ گفت و به سرعت از اتاق خارج شد.

مستانه سرش را به پشتی تخت تکیه داد و دستش را روی سینه اش فشرد و عمیق و بی تاب نفس کشید.

چشم هایش را روی هم فشرد و صدای آرسام وقتی از بی تابی محمد می گفت در سرش شور گرفت.

اشک به چشم هایش هجوم آورد و صورتش خیس شد.

چشــم هایش را باز کرد و به ســبد گلی که آرســام برایش آورده بود خیره شــد و تازه متوجه شــد که برخلاف پنج ســال پیش و دســته گل هایی که آرســام با مناســبت و بی

مناســـبت برایش هدیه می آورد، این بار جای رز، در آن خالی است!

سرش را روی بالش گذاشـــت و با دلتنگی جای خالی مرغ آمینش را لمس کرد!

صدای محمد در سرش شور گرفت "من می گم هر لحظه که خدا رو از ته دل صـــدا بزنی، قطعا همون لحظه مرغ آمین بالای سرته و صدات رو به گوش خدا می رسونه! "

باز هم قطره اشـکی سـمج از گوشـه ی چشـم هایش سر خورد! چه قدر از آخر هفته ای که قرار بود محمد را به هانیه وصل کند گذشته بود؟!

دیر شده بود برای صدا زدن از ته دل خدا و دل بستن به پرواز مرغ آمین و رساندن صدای او به آسمان ها و گوش خدا!

چشم هایش را محکم روی هم فشار داد و باز هم صدای آرسام بود که در گوشش تکرار می کرد:

-از من هم خیلی عاشق تر بود!

دلش خواب می خواســـت! یک خواب راحت و آرام! اما آرسام و حرف هایش میان ذهن خسته و بی تابش آشوب به پا کرده بودند!

دوباره انگار صـدای پدرش را می شـنید که او را به سـاختن دوباره ی ویرانه ای که از زندگی اش به جا مانده دعوت می کرد و در برابر نگاه مستاصلش او را به عشق لانه کرده در سیاهی چشم های محمد امیدوار کرده بود.

اشکی از گوشه ی پلک هایش سر خورد و بعد تصاویری از روزهای گذشته مقال چشم هایش جان گرفت.

پنج سـال از فکر کردن به آن ها فرار کرده بود. پنج سـال هر بار به یاد آن روزها افتاده بود، از جایش بلند شـــده و آن قدر خودش را خســـته ی کارهای روزمره کرده بود تا دیگر جانی برای سرک کشـیدن به سـمت آن خاطره های تلخ و تاریک برایش باقی نمانده بود.

حالا اما، میان ســـکوت دلگیر اتاقی که هر چه قدر هم که مهدیس و مهشـید، داخلش گل نرگس و مریم می گذاشـتند اما باز هم انگار بوی الکل و مواد ضدعفونی کننده می داد، با دست و پایی آتل بسته و ذهنی خسته و سری سنگین و دردناک، حس می کرد به بن بســـت رســـیده و دیگر توان فرار کردن ندارد.

به نقطه ی تســـلیم رســـید! روی تخت جا به جا شـــد. دستش را زیر گونه اش گذاشت و خیره به پنجره ی اتاق و آسمانی که کم کم از روشنایی روز فاصله می گرفت و تاریکی را در آغوش می گرفت، به تاریک ترین روزهای زندگی اش فکر کرد.

به روزهایی که انگار خورشـــید را گم کرده بود و در دل سیاهی ش، هم پدرش را از دست داده بود و هم عشقش را!

****

#هوژین

#مرجان مرندی

#پست چهارصد و بیست و سه

دســـتش می لرزید و توان باز کردن در را نداشـــت. کلید از دستش رها شد و مستانه با نفسی عمیق سعی کرد خودش را به آرامش دعوت کند.

خم شـــد و کلید را از روی زمین برداشـــت و بالاخره بعد از قدری تقلا توانست آن را در قفل بچرخاند.

لحظه ای بعد در باز شـــد. مســـتانه دســـتش را به چهار چوب در گرفت تا بتواند سر پا بماند و بعد با حسرـــت به خانه ای که آن را با یک دنیا عشـق و امید و آرزو چیده و با لباس سفید بخت پا به آن گذاشته بود نگاه کرد.

عزیز همیشـــه برایش دعا می کرد "الهی که ســـفید بخت بشی مادر! " نفس عمیق و پر حسرتی کشید و وقتی سر تا پا ســـیاهپوش غم کمر شـــکن نبود پدرش، پایش را داخل خانه گذاشـــت با بغض به این فکر کرد که دعای عزیز مستجاب نشده است!

لحظه ای داخل هال مکث کرد.

به گرد و خاک روی میزها نگاه کرد و رســـید به پنجره ی قدی ســالن! به همان جا که وقتی برای اولین بار با محمد وارد خانه شد، روی زمین دراز کشید و سرش را روی پایش گذاشت و از او خواست تا برایش شعر بخواند!

با شـــتاب و عجولانه اشـــک های داغش را پاک کرد و نگاهش را برداشت و به سمت اتاپق خوابشان پا تند کرد.

یک راســت به ســمت کمد رفت و شــناســنامه و بقیه ی مدارکش را برداشـــت. کشـــو را بســـت و نگاهش به رگال پیراهن های محمد که داخل کمد کنار لباس های خودش آویزان بود افتاد.

دلتنگ و بغض آلود، عمیق نفس کشـــید و بویی محو از عطر چوب و جنگل به جانش نشست.

نفسـش تنگ شـد! بیشـتر ماندن در فضـای این اتاق هزار خاطره توانی می خواسـت که مسـتانه آن را در وجود لرزان خودش نمی دید.

در کمد را با شـتاب بسـت و نگاهش با قاب با شـکوه عرو سی اش تلاقی پیدا کرد.

به لبخندش، نگاه براق و پر غرور و صـــورت شـــادابش پوزخند زد و یاد پیام آخر اصلانی افتاد.

همین چند روز پیش برایش نوشـــته بود "فکر نکن همه چیز تموم شـده! بازی تازه شروع شـده! مثل سـایه دنبال زندگیتم مســتانه! اینو همیشـــه یادت باشـــه! برگردی نه خودت روز خوش می بینی و نه اون مرد عاشق پیشه! اگه به فکر خودت نیستی لااقل به فکر اون باش!"

مستانه سرد و بی حس پوزخند زده و موبایلش را گوشه ای رها کرده بود!

اصلانی نمی دانست که دیگر هیچ از او باقی نمانده است.

اتفاقات اخیر مثل خمپاره وجودش را زخمی و تکه تکه کرده بود و در این میان، آن چه از او باقی مانده بود قلب چاک چاکی بود که نه توان هضـــم درد نبود پدرش را

داشـت، نه توان فراموش کردن محمد و خاطراتش را و نه حتی توان ماندن کنار مردی را که با دســـت خودش تمام پرده های حرمت بینشـــان را دریده بود و در این میان، تا آن جا پیش رفته بودند که محمد صـــبور و عاشـــق و مهربان، خیره در چشـــم هایش فریاد زده بود که اگر هنوز هم نگرانش می شود از عشق نیست!

اصلانی نمی دانست او با این قلب پاره پاره و وجود زخمی دیگر توان مانـدن کنار محمد و خیره مانـدن در چشـــم هایش را ندارد.

نمی دانســـت او که روزی عشـــق محمد را تمام و کمال داشـت، نمی تواند به محبتی که آغشـته به عذاب وجدان تنهایی و حال ناخوش اوست قانع باشد.

نمی تواند به آغوش محمد برود و یادش نیاید که پسرـــ متعهد عالیه خانم و حاج رضـــا روزی به پدرش قول داده بود که مراقب او باشد!

اصلانی احمق بود که او را از حضـور سـایه وارش ترسـانده بود! دیگر چیزی برای از دست دادن نداشت! وقتی پدرش نفس نمی کشـید و مرد عاشـقش را هم از دسـت داده بود بگذار مثل سایه دنبالش باشد!

#هوژین

#مرجان مرندی

#پست چهارصد و بیست و چهار

نگاهش را از قاب و نگاه محجوب و متین محمد برداشت و به سمت در اتاق رفت و با لبخندی تلخ فکر کرد پدرش هم اشتباه کرده بود که او را به عشق محمد امیدوار کرده بود!

صدایی از گوشه ی ذهنش پوزخند زد "چرا باید عاشقت بمونه وقتی بارها خیره در چشمش فریاد زدی دوستت ندارم و حتی اسم مرد دیگری را هم به زبان آوردی؟"

دخترک عاشقی با حنجره ای زخمی از گوشه ای دیگر، دوستت دارم هایی را که با قلبی عاشق و تپنده زیر گوش محمد پچ پچ کرده بود، یادآوری کرد!

صدای اول اما با پوزخندی حرص درآور جواب داد " دم خروس رو باور کنه یا قسم حضرت عباس رو؟"

کلافه از صداهایی که این روزها دست از سر مغزش بر نمی داشتند، دستش را به دستگیره رساند که نگاهش به آلبوم بزرگ روی تخت خواب دو نفره شان افتاد.

دســـتگیره را رها کرد و بی اختیار به ســـمت تخت خواب کشیده شد.

روی جلد سفید و چرمی آلبوم، عکسی از صورت خودش و محمد بود؛ او چشـم هایش را بسـته بود و محمد سرش را به ســمت لب های صــورتی او که با لبخندی دلفریب فقط کمی از هم باز مانده بودند، خم کرده بود!

لبش می سوخت و گزگز می کرد!

نگاهش را به روتختی نا مرتب انداخت و صدای محمد در سرش شـــور گرفت "نمیاد روزی که از تماشـــا کردنت، از دوست داشتنت، از عاشقت بودن خسته بشم مستی!"

آن شب که در آن لحظات پر تب و تاب از او قول گرفت تا هیچ وقت از دوست داشتنش خسته نشود مطمئن بود که آن روز می رسد و حالا آمده بود آن روز!

گر گرفته و تب دار به لحظات پر شوری فکر کرد که میان آیه های عشـــق و خواســـتنی که محمد زیر گوشـــش دم گرفته بود، از روزهای دوشـــیزگی اش جدا شـــده و پا به دنیای زنانگی گذاشته بود.

با حالی دگرگون و سـینه ای سـنگین دسـتش را به سـمت آلبوم دراز کرد که صدای محمد میخکوبش کرد:

-دو ســـــه روز پیش از آتلیـه زنـگ زدن گفتن آلبوممون حاضره!

#هوژین

#مرجان مرندی

#پست چهارصد و بیست و پنج

-دو ســـــه روز پیش از آتلیـه زنـگ زدن گفتن آلبوممون حاضره!

مسـتانه مبهوت از حضـور ناگهانی اش به عقب برگشـت! کی آمده بود که او متوجه نشده بود؟

به چهارچوب در تکیه داده و دست به سینه ایستاده بود.

به جای مستانه که گیج و ساکت، خیره خیره تماشایش می کرد او آهسته سلام کرد.

مســـتانه تازه به خودش آمد. نگاهش را از چشـــم های سیاهش برداشت و جواب سلامش را زیر لب داد.

بلاتکلیف وسط اتاق ایستاده بود که محمد گفت:

-خوب کردی اومدی!

مستانه تازه یاد مدارکش افتاد. همان طور که آن ها را در کیفش می گذاشت آهسته توضیح داد:

-اومده بودم اینا رو بردارم.

به سمت در اتاق رفت و سعی کرد بدون اینکه برخوردی با محمد داشته باشد آهسته از کنارش عبور کند.

دست محمد اما دور بازویش پیچیده شد و صدایش زد:

-مستی!

بی اختیار ایستاد! قلب عاشق زبان نفهمش، نمی توانست اسمش را از میان لب های مردانه اش بشنود و به در و دیوار سینه اش نکوبد و نلرزد!

سرش را بلند کرد و نگاهش کرد. نمی دانست پیراهن مشکی صورتش را خسته تر نشان می داد یا صورتش واقعا خسته و کلافه بود! خیره در عسلی هایش آرام پرسید:

-نمی خوای تمومش کنی؟!

بغضش را پس زد! اشاره ای به مدارکی که به زحمت در کیف کوچکش جا داده بود و با صدایی لرزان گفت:

-اومدم تمومش کنم.

بازویش را ناگهان رها کرد و مستانه به زحمت سعی کرد تا تلوتلو نخورد و تعادلش را از دست ندهد.

محمد کلافه دست هایش را میان موهایش فرو کرد. نفس عمیقی کشـید و برای آرام کردن خودش زمان خرید و بعد دوباره به سمت مستانه برگشت و پرسید:

-چرا این قدر اصرار داری یه کاری کنی که باور کنم اشـتباه کردم؟!

مستانه به چهارچوب در تکیه داد. برای سر پا ماند مقابل محمد، برای اینکه دسـتش را بلند نکند و صـورت کبود از حرص و عصـبانیتش را نوازش نکند و انگشـت هایش را میان موهایی که آن طور با حرص به عقب کشـیده بودشـان فرو نکند، نیاز به تکیه گاه داشـت. دهان باز کرد و خیره در نگاه منتظر محمد جواب داد:

-چون اشتباه کردی!

دید که ابروهای بلند محمد در هم گره خورد! با لبخندی تلخ ادامه داد:

-خودتم خوب می دونی که اشـتباه کردی! موندی توی رودربایستی! خودت گفتی! یادت رفته؟!

صـدای فریادش که بلند شـد، بند بند وجود مسـتانه را لرزاند:

#هوژین

#مرجان مرندی

#پست چهارصد و بیست و شش

-من غلط کردم!

مستانه بی اختیار چشم هایش را بست! توان دیدن حال دگرگون شده ی محمد را نداشت.

محمد نزدیکش شد. نفس داغ و سوزانش روی صورت یخ زده ی او پخش شد و صدایش را شنید:

-نگام کن مستانه!

چشم هایش را باز کرد و نگاه خیسش را به نگاه سرخ محمد پیوند زد.

صدایش را شنید که با ته مانده ی غرور مردانه اش هنوز هم سعی داشت محکم صحبت کند.

-هر چی که بود رو فراموش کن! گذشته اسمش روشه ... برگرد! با هم همه چیز رو درست می کنیم!

پدرش انگار اشتباه نکرده بود وقتی دم از عشق لانه کرده میان سیاهی چشم های نجیب محمد زده بود!

دخترک عاشق درونش، جانی دوباره گرفت. با شادی خودش را به او رساند و زیر گوشش امید بافت که اگر

محمد کنارش بماند، اگر کمکش کند، می توانند از نو زندگی شان را بسازند.

نیمه ی بدبین اما فورا خودش را رسانده بود به دخترک عاشق و به آرزوهای به بار ننشسته اش پوزخند زده و حضور سایه وار اصلانی را به رخش کشیده و گفته بود:

-دست از سر این پسر و زندگیش بردار!

دخترک عاشق جیغ می کشید"دوستم داره!"

نیمه ی بدبین اما با خونسردی تخم شک در دلش می کاشت "توی قولی که بابات داده مونده ... عذاب وجدان تنهایی تو رو داره! دلش برات می سوزه!"

هوای دل عاشقش مسموم شد! زانوهای دخترک عاشق سست و دهانش بسته شد و نیمه ی بدبین بی خیال به چانه ی لرزان و چشم های خیسش خیره شد.

محمد که دوباره صدایش زد، او را از افکارش بیرون کشید:

-مستانه!

نگاهش را از چشم های سیاهش برداشت. آب گلویش را فرو داد و بعد به سختی زمزمه کرد:

-بدون عشق محاله که بشه یه زندگی رو ساخت!

محمد ناباور پرسید:

-بدون عشق؟!

#هوژین

#مرجان مرندی

#پست چهارصد و بیست و هفت

مستانه سرش را پایین انداخت. محمد بازویش را گرفت و تکانش داد:

-آره مستانه؟!

توان نگاه کردن به چشـــم هایش را نداشـــت و فقط سر تکان داد!

محمد اما قانع نشد. چانه اش را گرفت و وادارش کرد تا با هم چشم در چشم شوند.

سیب گلویش لرزید و با صدایی بم شده، آرام زمزمه کرد:

-من دوستت دارم مستی!

پیامک اصـــلانی جلوی چشـــم هایش بود انگار! گفته بود مثل سایه دنبالتم! گفته بود دست از سرش برنمی دارد! از شروع بازی که مستانه هیچ از آن نمی دانست اما وحشت زده اش می کرد گفته بود! مســـتانه درمانده تر و ناتوان تر از آن بود که توان رویارویی با ترس هایش را داشته باشد!

یک طرف ترس از حضـــور ســـایه وار اصـــلانی بود که در نبود پدرش، هنوز هم دســتش برای تهدید کردن او پر بود انگار و طرف دیگر ترس از یک عمر زندگی در ســـایه ی عشـــقی که پشـــت عذاب وجدان و تعهد و امانت داری پنهان مانده بود!

محمد را دوســت داشــت و ایمان داشــت که پسرـ عالیه خانم و حاج رضا لایق زندگی بهتر است!

لایق عشـــقی که هیچ شـــک و شـــبهه و حرمت شـــکنی درخشندگی اش را مکدر نکرده باشد!

لایق خواســـتنی که هیچ قول و قرار و امانت داری آن را دست و پاگیر نکرده باشد!

پسرـ عالیه خانم و حاج رضـا لایق زندگی با زنی بود که در بالا و پایین روزگار اگر خم به ابرویشـــان آمد هر بار یادش نیاید که این زن، همانی اســـت که روزی خیره در چشـــم هایش گفت "دوستت ندارم!"

محمد منتظر نگاهش می کرد.

میان ابروهایش گره افتاده بود اما در انتهای سیاهی چشم هایش هنوز هم امید، سوسو می زد.

دهان باز کرد و خیره به محمد جواب داد:

-من ... من یه روزی به خاطر مشکلات بابا تصمیم گرفتم باهات ازدواج کنم ...

دید که اندک روشـــنایی که در انتهای شـــب چشـــم های محمد لانه کرده بود خاموش شد.

نفسی گرفت و ادامه داد:

-حالا دیگه بابا نیســـت! دیگه نه من دلیلی برای ادامه دادن دارم و نـه تو مجبوری بـه قولی کـه بـه بـابـام دادی پایبند بمونی! راجع به خانواده ات هم ...

قلبش یکی در میان می زد و نفســـش راهش را میان ســـینه اش گم کرده بود. آب گلویش را فرو داد و مجبور شـــد عمیق نفس بکشـــد تا قدری هوا به ریه هایش برســـد و بتواند ادامه دهد.

#هوژین

#مرجان مرندی

#پست چهارصد و بیست و هشت

-به همه بگو! بگو مســـتانه به خاطر باباش باهام ازدواج کرد ... بگو که تقصیری نداشتی و من اونی بودم که از اول با نقشه و به خاطر بابام بهت نزدیک شدم ...

دســـت محمد از بازویش رها شـــد. مســـتانه لرزید! انگار میان زمین و آســـمان معلق مانده بود. محمد ســـخت و سـنگین به دیوار تکیه داد و تماشـایش کرد. سـیب گلویش می لرزید و چشم هایش سرخ و به خون نشسته بود.

مســـتانه گوشـــه ی لبش را محکم زیر دندان گرفت تا بغضـش سر باز نکند. به زحمت به پاهای لرزانش حرکت داد اما قبل از اینکه از کنارش رد شـــود برای آخرین بار نگاهش کرد. ته مانده ی توانش را جمع کرد و به ســـختی لب زد:

-حلالم کن! خیلی اذیتت کردم.

محمد چیزی نگفت و فقط در سکوت تماشایش کرد.

مســـتانه زیر لب خداحافظ گفت و بدون اینکه جوابی بشـــنود، پاهایش را که انگار به هر کدام وزنه ای چند تنی بســـته بودند که آن قدر ســـنگین شـــده بودند به دنبال خودش به سمت در خانه کشید!

**

گلویش می ســـوخت! پنج ســـال گذشـــته بود و هنوز هم وقتی یاد آن روز می افتاد، سـینه اش می سـوخت و گلویش خشک می شد.

خودش را روی تخت بالا کشـــید و بطری کوچک آب معدنی کنار تختش را برداشت. کمی از آب خورد و خشکی گلویش را گرفت.

گر گرفته بود! کمی از آب را کف دستش ریخت و دست خیسش را به صورت و گردنش کشید و سعی کرد عمیق نفس بکشـــد! به پنجره ی اتاقش نگاه کرد. هوا دیگر تاریک تاریک شده بود! فکر کرد مهدیس دیر کرده است. انگار همه چیز دست به دست هم داده بود تا او را دوباره به روزهای گذشته برگرداند.

روزهای بعد را انگار از پشت مهی غلیظ به خاطر داشت.

حاج رضـــا سراغش آمده بود. از بالا و پایین زندگی برایش گفته و قول داده بود که هر مشکلی وجود دارد را حل کند و مســـتانه تمام مدتی که او پدرانه کنارش نشـــسـته بود، فقط سرش را پایین انداخته و سکوت کرده بود.

بعد از حاج رضـــا عالیه خانم آمده بود. عالیه خانم به خودداری همسرش نبود! مستانه را که دیده بود به گریه افتاده و پرسیده بود:

-آخه چی به سر زندگی تون اومده که هیچ کدوم لب از لب باز نمی کنین؟!

#هوژین

#مرجان مرندی

#پست چهارصد و بیست و نه

مســـتانه با دیدن نگاه خیس و صـــدای لرزان مادر محمد بغض کرده و سرش را پایین انداخته بود.

عالیه خانم آمده بود کنارش نشـسـته بود. دسـت یخ زده ی مستانه را در دست خود گرفته و گفته بود:

-مگه به من مامان نمی گفتی مستانه جان؟!

مســـتانه ناتوان از نگاه کردن به او، فقط سر تکان داده و عالیه خانم ادامه داده بود:

-فکر نکن مادر محمدم! بهم بگو مشـــکلتون چیه! حلش می کنم مامان جان!

مســـتانه لبش را محکم زیر دندان گزیده بود اما چشـــم هایش خیس شده و قطره ای اشک با سماجت از عسلی هایش دل کنده، روی صـورتش قل خورده و روی دسـت عالیه خانم که دست او را در بر گرفته بود افتاده بود.

عالیه خانم دست دیگرش را بلند کرده و چانه ی مستانه را گرفته و وادارش کرده بود تا با هم چشم در چشم شوند.

سیاهی چشم هایش شبیه به محمد بود و مستانه دل خیره ماندن در نگاه مشکی اش را نداشت. نگاه دزدید و عالیه خانم با دودلی پرسید:

-راستش رو بگو مستانه جان؟! نکنه محمد کاری کرده یا چیزی بهت گفته که ...

مستانه بی طاقت، دستش را بلند کرده و جلوی ادامه دادن عالیه خانم را گرفته بود.

بی انصافی بود که محمد را میان چراهای پدر و مادرش رها می کرد.

او عاشق بود و عاشق بی انصاف نبود حتی اگر مجبور شده بود تن به اجبار جدایی از معشوق بدهد.

میان هجوم بغض گلوگیرش به زحمت صدایش را صاف کرده و گفته بود:

-محمد تقصیری نداره!

عالیه خانم لحظه ای مبهوت نگاهش کرده و بعد آب گلویش را فرو داده و گفته بود:

-بگو چی شـده مسـتانه جان! هر چی من و باباش ازش می پرسیم فقط می گه ما به درد هم نمی خوریم ... تو بگو چی شده که به این نتیجه رسیدین؟!

مســـتانه سرش را پایین انداخته و با ته مانده ی توانش همان قصـــه ای را که برای محمد گفته بود، برای مادرش هم تعریف کرد؛ ازدواجی اجباری برای رهایی از مشـــکلاتی که گریبان پدرش را گرفته بود.

حرف هایش که تمام شـــد، ســـکوت عالیه خانم به درازا کشید.

آن قدر سکوت بینشان طولانی شد که مجبور شد سرش را بالا بگیرد و به عالیه خانمی که هنوز هم دســـت او را در دست خودش داشت نگاه کند.

با هم چشم در چشم شدند و عالیه خانم خیره در عسلی هایش با بهتی عمیق پرسید:

-به محمدم همینا رو گفتی؟!

زبان مستانه سنگین شده بود! جان کنده بود تا توانسته بود آن جملات را برای عالیه خانم و نگاه خیس و مادرانه اش تکرار کند.

سرتکان داد و عالیه خانم دوباره پرسید:

-می خوای بگی محمد رو دوست نداری؟!

مستانه سرش را پایین انداخت و عالیه خانم نفس عمیق و پر حسرتی کشید و گفت:

-داری دروغ می گی مستانه!

چشم های مستانه خیس شدند و عالیه خانم دستش را رها کرد و آن را روی گونه های خیسش گذاشت و گفت:

-درستش می کنیم! محمد دوستت داره ... اگه عقب نشینی کرده به خاطر حرفات ...

مستانه با درد چشم هایش را بسته بود! چرا عالیه خانم سرش داد نمی زد و رهایش نمی کرد؟! چرا متهمش نمی کرد که زندگی پسرش را خراب کرده و دیگر اگر محمد هم بخواهد او نمی گذارد این زندگی از سر گرفته شود! ؟

#هوژین

#مرجان مرندی

#پست چهارصد و سی

عالیه خانم حرف می زد و مستانه ساکت و بی صدا اشک می ریخت و بالاخره بعد از زمانی طولانی، وقتی عالیه خانم

با نگاهی خیس قصـــد خروج از اتاقش را داشـــت، برای آخرین بار نصیحتش کرد:

-نکن این کارو .... پشیمون می شی مامان جان!

عالیه خانم رفته بود و مســـتانه مانده بود و چراهای بی شمار عزیز و نگاه خیس مهدیس و صورت ناباور مهشید! همان قصـــه ی تکراری را برای عزیز هم گفته بود و عزیز بارها بارها سعی کرده بود تا او را منصرف کند!

گاهی با زبان خوش و گاهی با تشر و توبیخ!

مرغ مستانه اما یک پا داشت و بالاخره در یک روز تلخ و دلگیر، پا به محضری قدیمی گذاشتند.

وقتی میان نگاه خیس اعضای دو خانواده خطبه ی طلاق جاری شد، باورش نمی شد که به همان سادگی که روزی به هم محرم شده بودند، حالا هم ریسمان بینشان پاره شـــده و به حکم خدا، دیگر نه توان گرفتن دســـت های محمد را دارد و نه فرو رفتن در آغوش مردانه و بوییدن عطر چوب و جنگل نشسته روی پیراهنش را!

به سادگی به هم نامحرم شدند و مستانه ماند و سنگینی خاطراتی که نفسش را تنگ می کرد.

از جایش بلند شد و بی توجه به صدا زدن های عزیز، از محضر خارج شد.

سرش سنگین و نگاهش تار بود. خواست به سمت خیابان برود که صـــدای حاج رضـــا متوقفش کرد. نتوانســـت بی تفاوت بماند. به عقب برگشـــت و حاج رضـــا با چند گام بلند خودش را به او رساند. نگاهش روی چشم های لبریز و صـــورت برافروخته ی مســـتانه ثابت ماند و بعد با آهی عمیق گفت:

-بعد یه عمر رفاقت پیش بابات رو سیاه شدم مستانه!

#هوژین

#مرجان مرندی

#پست چهارصد و سی و یک

مســـتانه بغضـــش را پس زد و با صـــدایی لرزان به ســـختی زمزمه کرد:

-این جوری نگین!

حاج رضا با افسوس سر تکان داد و گفت:

-هر وقت ... هر جا ... هر کاری داشتی بهم بگو بابا جان! من هنوز و تا آخر عمر دوست فرامرزم.

مستانه با ته مانده ی توانش زیر لب "چشم" گفت.

دید که محمد از محضر خارج شد. لحظه ای کوتاه نگاهشان درهم گره خورد و بعد وقتی محمد، نگاهش را برداشت و به سمت ماشینش پا تند کرد تمام وجود یخ زده ی مستانه گر گرفت!

به حاج رضا که با حسرت و افسوس خیره اش مانده بود، زیر لب خداحافظ گفت و بدون اینکه منتظر جواب او یا آمدن عزیز بماند به سمت خیابان رفت و برای اولین تاکسی دست تکان داد و دربست گفت.

وقتی بعد از ساعت های طولانی از پیش پدرش برگشت، عزیز و مهدیس روی پله های ایوان منتظرش نشسته بودند و مهشید وسط هال خوابش برده بود.

مستانه زیر لب سلام گفت و به اتاقش رفت و خودش را در رخت خوابش رها کرد.

چشم هایش می سوخت، استخوان هایش درد می کرد و سرش می کوبید! حس می کرد در کوره ی آتش می سوزد اما دست و پاهایش از سرما می لرزید. خودش را زیر پتو پنهان کرد و سه روز تمام با تب و لرزی که تمام رمقش را گرفته بود میان خواب و بیداری دست و پا زد.

وقتی بعد از سه روز از رخت خوابش جدا شد، اولین چیزی که به خاطرش آمد نگاه آخر محمد بود و قدم های

پرشتابش به سمت ماشینش و بعد تازه متوجه حلقه ای شد که هنوز هم در انگشت دست چپش داشت.

تازه آن جا بود یادش آمد که نه او حلقه اش را به محمد پس داده و نه محمد به او!

#هوژین

#مرجان مرندی

#پست چهارصد و سی و دو

فصل بیست و شش

عزیز با بال روسری، اشک در مرز سقوطش را پاک کرد و گفت:

-نذاشتی همراهت بیام!

مستانه اخم کمرنگی را بین ابروهایش نشاند و غر زد:

-مگه می خوام برم اون سر دنیا عزیز!

عزیز گوشه ی لبش را گزید و چیزی نگفت. مهشید برایش آغوش باز کرد و مستانه همان طور که گونه ی خواهرش را می بوسید زیر گوشش گفت:

-حواست به داروها و فشار عزیز باشه!

مهشید سر تکان داد و همان طور که دستش را می فشرد جواب داد:

-تو فقط به فکر خودت باش خواهری!

بعد گونه اش را دوباره بوسید و اضافه کرد:

-با حال خوب برگرد مستی جون!

مستانه به رویش لبخند زد.

خواهرکش انگار بزرگ شده بود! یاد نازیلا و اصرار دوباره اش برای رفتن مهشید افتاد و گفت:

-راجع به پیشنهاد نازیلا بازم فکر کن مهشید! قبل از رفتن اصرار داشت که باهات صحبت کنم و ...

مهشید میان حرفش دوید:

-من دوست ندارم برم استرالیا ... به خود مامانم گفتم ...

مستانه لحظه ای به مهشید نگاه کرد و بعد سر تکان داد و چیزی نگفت.

نازیلا دیر به فکر مادری کردن افتاده بود! آن قدر دیر که دیگر دختر کوچکش پـای رفتن از ایران و دل کنـدن از خواهرها و مادر بزرگش را به شــوق زندگی در کنار مادرش نداشت.

با صدای مهدیس از افکارش بیرون آمد:

-بریم مستانه جان؟!

سر تکان داد و کوله ی کوچکش را روی دوشــش انداخت و کتانی هایش را از جا کفشی برداشت.

عزیز با قرآن جلو آمد و آن را بالای سر مســـتانه نگه داشـــت و همان طور که "بســـم ا... الرحمن الرحیم" می گفت تذکر داد:

-تا رسیدی به من زنگ بزن!

مستانه چشم گفت و عزیز اضافه کرد:

-برو خدا به همراهت.

علیرضا جلو آمد و کوله ی مستانه را بی توجه به اعتراض مستانه گرفت و به سمت ماشین رفت.

کمی بعد ســـوار ماشـــین علیرضـــا و روی صـــندلی عقب نشسته بود.

مهدیس سـوار شـد و علیرضـا پایش را روی گاز گذاشـت و حرکت کرد. مستانه به عقب برگشت و از شیشه به مادر بزرگ و خواهرش که وسط حیاط ایستاده بودند نگاه کرد.

لب های عزیز آرام تکان می خورد. مهشـید دسـتش را بلند کرد و برایش تکان داد. مسـتانه هم دسـت تکان داد و بعد عزیز کاســه ی گل سرخ پر از آبی را که داخل ســینی کنار قرآن گذاشته بود پشت سرش سرازیر کرد.

****

#هوژین

#مرجان مرندی

#پست چهارصد و سی و سه

غروب شـده بود و مسـتانه بی توجه به آسـمانی که رو به تاریکی می رفت، هنوز همان طور چهار زانو کنار ســنگ سفید نشسته بود و با چشم هایی خیس به اسم یاسمین عزتی خیره شده بود.

پایش را که از فرودگاه شـــهید دســـتغیب شـــیراز بیرون گذاشـــته بود، به ســـمت اولین تاکسی‌ـــ رفته و آدرس آرامستان شهر را داده بود.

از ماشـین که پیاده شـده بود به سـمت دکه ی گل فروشی کوچکی که همان حوالی بود رفته و به گل های نه چندان شاداب گلایول خیره شده بود!

گلایول دوسـت نداشـت! دلش نمی خواسـت اولین باری که به دیدن مادرش می رود برایش گلایول ببرد!

فکر کرد کاش می دانست مادرش چه گلی دوست داشت و بعد بی اختیار و ناگهان به یاد پدرش افتاده بود و شـــب هایی که برایش جان مریم می زد!

یادش آمد که هر بار پشت چراغ قرمز به کودکان کاری که گل می فروختند می رسید، بی توجه به گل های رز و نرگس فقط می پرسید:

-چند تا دسته مریم داری؟!

بعد در برابر نگاه مشـتاق و براق پسر-بچه یا دختر بچه ی گل فروش، همه ی پول "مریم ها" را با اسـکناسی درشـت تر می داد بدون اینکه حاضر باشد حتی یک شاخه از مریم ها را بگیرد!

نگاهش به سمت مریم های داخل گلدان کشیده شد و با فکر اینکه شاید یاسمین "مریم" دوست داشته است، چندین شـــاخه ی تازه و خوشـــبوی مریم را ســـوا کرد و کارتش را به سمت فروشنده گرفت.

باد ملایمی وزید و مریم های پرپر شـــده ی روی ســـنگ را کمی پخش کرد.

مستانه یک شاخه ی دیگر از مریم ها را برداشت و آن را پرپر کرد و با وسواس دور اسم مادرش را پوشاند.

دســـتش را زیر چانه اش زد و همان طور که با بغض و حسرت به اســـم مادرش خیره بود، بوی گلاب و مریم در جانش پیچید.

اشک در مرز سقوطش را پاک کرد که کفش هایی مشکی کنار سنگ متوقف شدند.

قبل از اینکه مستانه بخواهد سرش را بلند کند حاج رضا، روی زانوهایش نشست.

به مستانه که مبهوت خیره اش مانده بود سلام کرد و بعد با انگشت اشاره چند ضربه ی کوچک به سنگ زد و لب هایش به فاتحه خواندن جنبید.

#هوژین

#مرجان مرندی

#پست چهارصد و سی و چهار

فاتحه اش که تمام شد با نفسی عمیق که بوی حسرت می داد زیر لب زمزمه کرد:

-خدا رحمتش کنه!

بعد سرش را بلند کرد و رو به مســـتانه که هنوز مبهوت حضور ناگهانی او بود پرسید:

-نمی خوای بلند شی مستانه جان؟! داره شب می شه!

مســـتانه به خودش آمد و یادش آمد که هنوز جواب سلامش را نداده است. سلام کرد و بعد بلافاصله پرسید:

-شما اینجا چه کار می کنین؟!

حاج رضا لبخند کمرنگی زد و گفت:

-اون روز کـه زنـگ زدی و آدرس قطعـه ی مـادرت رو خواستی گفتم بذار با هم بیایم اما قبول نکردی ....

از روی زمین بلند شد و دستش را به سمت مستانه گرفت تا او را هم از جا بلند کند.

مستانه دستش را در دست حاج رضا گذاشت و سخت و سنگین از روی زمین بلند شد. حاج رضا دست هایش را در جیبش فرو کرد و خیره به مستانه گفت:

-من و فرامرز یه عمر با هم رفاقت کردیم ... بعد یه عمر رفاقت نخواه که شرمنده اش بشم بابا جان!

مستانه زیر لب زمزمه کرد:

-نمی خواستم مزاحمتون بشم ...

حاج رضا لبخند زد و سر تکان داد و بدون این که جوابش را بدهد خیره به سنگ یاسمین و گل های پرپر شده ی روی آن آرام زمزمه کرد:

-مادرت عاشق گل مریم بود!

مستانه فورا سرش را بلند کرد و به حاج رضا که با نگاهی براق خیره به سنگ مانده بود، خیره شد.

پس حدسش درست بود! حاج رضا بی توجه به قلب پر تپش و نگاه خیس او لبخندی با لبخندی کمرنگ انگار با خودش واگویه کرد:

-فرامرز، هر روز با یه بغل گل مریم می رفت دانشگاه دنبالش!

نسـیم ملایمی وزید و باز هم مریم های روی سـنگ را جا به جا کرد.

مسـتانه آب گلویش را به سـختی فرو داد و با بغض زمزمه کرد:

-بابام ... خیلی ... مامانم رو دوست داشت؟!

گفـت و از لفظ "مـامـانی" کـه برای اولین بـار در مورد یاسـمین به زبان آورده بود تمام جانش سـوخت و آتش گرفت.

بغض به گلویش نیش زد و حاج رضـا بالاخره نگاهش را از سنگ برداشت و به سمت مستانه برگشت. نفس عمیقی کشید. سرش را تکان داد و بعد خیره در نگاه خیس مستانه قاطعانه اتمام حجت کرد:

-بابات تا روز آخری که نفس می کشـید، عاشـق مامانت بود!

نمی شـد همدیگرو ببینیم و حرف مامانت نشـه و صـداش نلرزه و بغض نکنه مستانه جان!

#هوژین

#مرجان مرندی

#پست چهارصد و سی و پنج

چشم های مستانه سرریز شدند.

صـورتش خیس شـد و دوباره به سـمت سـنگ سـفید برگشت. حاج رضا اما دستش را دور شانه اش حلقه کرد و گفت:

-شـب شـده بابا جان! بریم اگه دوسـت داشـتی فردا بازم میایم ....

مسـتانه با نگاهی خیس و گلویی ورم کرده سر جایش ثابت مانده بود که حاج رضا دوباره تکرار کرد:

-بریم بابا جان!

مسـتانه را وادار به حرکت کرد. با هم به سـمت خروجی آرامستان حرکت کردند. لحظه ی آخر قبل از اینکه منزل ابدی مادرش از دیدنش پنهان شود، به عقب برگشت.

باد مریم ها را پخش می کرد و مسـتانه آن دورتر ها، کنار ردیف شـمشـاد ها پدرش را می دید کنار زنی زیبا و سـفید پوش بـا تـاجی از گـل هـای مریم دور موهـای بلنـد و پریشانش!

می خواست به آن سمت برود که باز هم حاج رضا گفت:

-بریم مستانه جان!

مســـتانه پلک زد و باز هم، آرامســـتان ســـاکت و خالی و دلگیر بود!

شـمشـاد ها به ردیف کنار هم نشـسـته بودند و آن جا نه خبری از پدرش بود و نه مادرش!

اشـــکی از چشـــم هایش چکید و مســـتانه با آهی عمیق به سمت حاج رضا که منتظر نگاهش می کرد برگشت.

**

ابیات حک شـــده روی ســـنگ مرمر آرامگاه حافظ را با نگاهش دنبال می کرد.

مژده وصل تو کو کز سر جان برخیزم
طایرقدسم و از دام جوان برخیزم
به ولای تو گر بنده خویشم خوانی
از سر خواجگی کون و مکان برخیزم
یا رب از ابر هدایت برسان بارانی
پیشتر زان که چو گردی ز میان برخیزم

با صدای حاج رضا از افکارش بیرون آمد:

-بابات اینجا از مامانت بله گرفت!

مستانه نگاهش را از غزل حافظ برداشت و به سمت حاج رضا برگشت.

حاج رضـا که نگاه خیره اش را دید به سـمتش برگشـت و گفت:

-از وقتی بزرگ شـدی، دوسـت داشـت باهات از مادرت صـحبت کنه اما همیشـه می ترسـید که توی روحیه ات تاثیر بذاره.

نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

-می گفت بالاخره یه روز بهش می گم ... شـاید وقتی که خودش مادر شد!

مسـتانه بغض آلود از آرزوی به بار ننشـسـته ی پدرش آهسته زمزمه کرد:

-یه سـال دوسـت مهدیس برای عید اومده بود شـیراز! بعدش مهدیس خیلی اصرار کرد که ما هم یه بار بیایم ...

حاج رضا داشت خیره خیره تماشایش می کرد. مستانه اما سرش را پایین انداخت تا اشـک در مرز سـقوطش پنهان

بماند. خیره به نوک کتانی های سـفید رنگش آرام و بغض آلود زمزمه کرد:

-حالا می فهمم چرا هیچ وقت راضی نشـد بیایم شـیراز! نه بابا راضی شد و نه نازیلا!

جواب حاج رضا آهی عمیق و سنگین بود. سکوت بینشان کش آمد و بعد حاج رضا بود که باز هم به حرف آمد:

-اما خودش می اومد! هر سـال، سـالگرد یاسـمین می اومد اینجا ... براش خیرات می کرد و بهش سر می زد و شـــب برمی گشـت! داغ مادرت همیشـه براش زنده بود و تا رور آخر غصـــه ی اینو می خورد که روح مادرت اون دنیا در آرامش نباشـه! سرپرسـتی چند تا بچه رو توی بهزیسـتی به جبران روزهای سـختی که یاسـمین توی بچگیش کشـیده بود قبول کرده بود! عید که می شـد با هم خرید می کردیم و برای بچه ها می بردیم! نگاه خندون اون بچه ها رو که می دید همیشـه بهم می گفت اگه ثوابی هسـت باشـه برای آرامش یاسمین!

#هوژین

#مرجان مرندی

#پست چهارصد و سی و شش

حاج رضا آه عمیقی کشید و گفت:

-بابات مرد خوبی بود مستانه جان!

مستانه صورتش را پاک کرد و این بار خودش جلوتر از حاج رضا به سمت خروجی حافظیه حرکت کرد. دلتنگ بود! دلتنگ پدری که حاج رضا برای یادآوری خوبی هایش فعل گذشته را صرف می کرد و مستانه با پوست و استخوانش خوب بودنش را لمس کرده بود! پدرش برای او نه تنها پدر که رفیق خوبی بود!

بودت در فضای حافظیه با همه ی معنویت و شکوهش، وقتی کنار خاطرات پدرش قرار می گرفت، وقتی حاج رضا برایش می گفت که پدرش اینجا بارها به نیت عشق یاسمین و رسیدن به وصالش به لسان الغیب تفال زده و حتی روزی همین جا یک بغل مریم در آغوش مادرش جا داده و جواب بله را از او گرفته، ورای تحمل و ظرفیتش بود!

با حاج رضا به هتل رفتند! شامشان را میان خاطرات پراکنده ای که حاج رضا از پدر و مادرش تعریف می کرد خوردند و شب وقتی برای خوابیدن می خواستند از هم جدا شوند حاج رضا از او خواست تا صبر کند.

در کیف چرم قهوه ای رنگش را باز کرد و پاکتی را از آن بیرون آورد و آن را به سمت مستانه گرفت و گفت:

-اینم امانتی بابات بود دخترم! روزی که سپردش به من باورم نمی شد که یه روز من مجبور بشم بهت بدمش! همیشه فکر می کردم یه روزی می رسه بابات خودش صلاح می دونه از گذشته بهت بگه و اون روز میاد سراغ این پاکت اما خب ...

نفسی گرفت و با لبخندی بی جان ادامه داد:

-دنیا همیشه اون جوری که ما می خوایم و انتظارش رو داریم نمی چرخه مستانه جان!

پاکت را به دست مستانه داد. به هم شب به خیر گفتند و از هم جدا شدند.

مستانه وقتی وارد اتاقش شد، شالش را از روی موهایش کشید و آن را روی تخت رها کرد. با همان مانتو وشلوار بیرون روی تخت نشست و در پاکتی را که رویش با ماژیک مشکی نوشته شده بود "امانتی آقا فرامرز" با احتیاط باز کرد.

آلبومی با جلد سرمه ای داخل پاکت بود. آلبوم را بیرون آورد و به عکس ها نگاه کرد.

#هوژین

#مرجان مرندی

#پست چهارصد و سی و هفت

عکس اول، عکس پـدر و مـادرش بود کنـار ســفره ی عقدی ساده!

اشک به چشم هایش نیشتر زد!

آلبوم را ورق زد و عکس ها را با چشـــم هایی خیس نگاه کرد.

یک جا مادرش بود در لباس ســفید عروسی در حالی که دســت پدرش دور کمرش حلقه شــده بود! یک جا مقابل هم ایستاده بودند و دست در دست هم خیره در چشم های هم مانده بودند! یک جا با یک دنیا عشــق و لبخند عســل در دهان هم می گذاشــتند و جای دیگر حلقه در انگشت هم می کردند.

جلوتر رســید به عکس های دیگر! یاســمین با یک بغل مریم روی صـندلی در پارک نشــسـته بود و رو به دوربین لبخند می زد. عکس بعدی را شــانه به شــانه ی هم کنار آرامگاه حافظ گرفته بودند!

آلبوم را ورق زد و به عکس هایی متفاوت تر رسید!

یاسمین بود با پیراهنی گشاد و بلند و صورتی رنگ در حالی که با یک دنیا عشــق دســتش را روی شــکم برآمده اش گذاشته بود.

صدای اصلانی در سرش جان گرفت و باز هم یاد التماس های یاسمین افتاد!

بغض بـه گلویش چنـگ انـداخـت! آلبوم را ورق زد و بـا صورتی خیس به عکس بعدی نگاه کرد.

یاسمین بود با پیراهنی گشاد و سفید و مریم هایی که روی شکمش نگه داشته بود. پشت سرش، پدرش بود و دست هایی که با مهر، دور کمر همسر باردارش حلقه کرده بود!

آخرین عکس هم، خودش بود پیچیده در پتوپی ســفید رنگ در آغوش پدرش که با حظی وافر و عشــقی بی بدیل خیره اش مانده بود.

آلبوم را با بغض بست و سراغ پاکت و بسته ی دیگری که داخلش بود رفت.

جعبه ای کوچک بود و یک کتاب شعر کودکانه!

کتاب را برداشت و آن را باز کرد.

صفحه ی اولش با خطی خوش نوشته شده بود:

-برای تو دلبندم! برای تو که نفسم وصل به نفس هایش اســت و به انتظار آمدنت، نه روزها را که دقایق و لحظه ها را می شمارم!

جا به جا از هجوم قطرات اشــک خیس خورده و جوهر خودکار پخش شده بود!

معلوم بود که پدرش در نبود همسرـش بارها این کتاب را باز کرده و به جملاتی که روزی یاسمین با هزار امید و آرزو برای جنینی که در بطن خودش می پرورانده نوشــته بود، خیره مانده و با بغضی ـ در گلو و چشــم هایی خیس به این فکر کرده که چه شـد و کدام دسـت نفرین شـده، یقه ی آرزوهای زنی که برای در آغوش گرفتن فرزندش، روزها را هم نه! لحظه ها را می شـمرد، آن چنان فشرد که یاسـمین جوان را به کام مرگ فرستاد؟!

پشــت هر قطره ای که روی کاغذ کتاب چکیده و آن را چروک کرده بود، پدرش را می دید و غمی به ســنگینی از دســت دادن عشــق و بی پنـاهی دخترک کوچـک و معصومش!

قطره ای از چشــم های مســتانه چکید و روی "مامان یاسی" که آخر جمله به یادگار مانده بود پخش شد.

#هوژین

#مرجان مرندی

#پست چهارصد و سی و هشت

مستانه کتاب را بست و جعبه ی دیگر را برداشت و باز کرد.

دو حلقه ی ساده و یک شکل زرد رنگ مقابل نگاهش جان گرفت. با بغض و لبخندی توامان حلقه ها را برداشت و بعد به تکه های دیگر طلایی که پدرش روزی با هزار عشق و امید و آرزو برای مادرش خریده بود نگاه کرد.

سرش درد می کرد. جعبه را همان جا روی تخت گذاشت و خودش را روی تخت رها کرد.

حلقه ها را در مشتش گرفت و با دست دیگرش کتاب شعر را باز کرد و زیر لب خواند:

-بارون میاد جرجر

گم شده راه بندر

ساحل شب چه دوره

آبش سیاه و شوره

ای خدا کشتی بفرست

آتیش بهشتی بفرست
جاده کهکشون کو؟
زهره آسمون کو؟
چراغ زهره سرده
تو سیاهی ها می گرده
ای خدا روشنش کن
فانوس راه منش کن
گم شده راه بندر
بارون میاد جرجر

اشکی از چشم های خیسش چکید!
مشتش را باز کرد و به حلقه های زرد و ساده و سبک نگاه کرد و ادامه ی شعر را خواند:
-بارون میاد جرجر
رو گنبد و رو منبر
لک لک پیر خسته
بالای منبر نشسته

لک لک ناز قندی
یه چیزی بگم نخندی؟
تو این هوای تاریک
دالون تنگ و باریک
وقتی که می پریدی
تو زهره رو ندیدی؟

چشم های مستانه می سوخت. صدایی لطیف و پر مهر، زیر گوش مستانه زمزمه میکرد:
-بچه خسته مونده
چیزی به صبح نمونده
غصه نخور دیوونه
کی دیده شب بمونه
زهره تابون اینجاست
تو گره مشت مرداست
وقتی که مردا پاشن
ابرا ز هم می پاشن

خورشید سحر می خونه
خورشید خانم می دونه
که وقت شب گذشته
موقع کار و کشته
خورشید بالا بالا
گوشش به زنگه حالا.

چشم های مستانه آرام بسته شد و صدا زیر گوشش باز هم زمزمه کرد:
-چیزی به صبح نمونده
غصه نخور دیوونه
کی دیده شب بمونه!

#هوژین
#مرجان مرندی
#پست چهارصد و سی و نه
فصل بیست و هفت

فنجان چایش را روی میز گذاشت و از خانم عبدی، مدد کار بهزیستی تشکر کرد و از روی صندلی بلند شد.

خانم عبدی هم بلند شد و گفت:

-بازم بابت هدایاتون ممنون خانم کیان پور! خدا جناب مهندس رو هم رحمت کنه.

مستانه لبخند کمرنگی زد و زیر لب تشکر کرد.

از وقتی که از زبان حاج رضا شنیده بود که پدرش سالی چند بار به اینجا سر می زده، تصمیم گرفته بود در اولین فرصت سری به این ساختمان و بچه های معصوم و بی گناهش بزند!

شب قبل در برابر نگاه متعجب مهشید با یک بغل ماشین و عروسک به خانه رفته بود و بعد وقتی سرگرم کادو کردن اسباب بازی ها شده بود آرام توضیح داده بود که تصمیم دارد کاری که پدرش روزی برای شادی روح یاسمین انجام می داده، حالا خودش به نیابت از او برای شادی روح پدر و مادرش انجام دهد!

عزیز که این روزها دل نازک تر از همیشه شده بود با بال روسری به جان چشم های خیسش افتاده بود و مهشید بعد از لحظه ای مکث آمده و کنارش نشسته بود و کمکش کرده بود تا زودتر اسباب بازی ها را کادو کند.

آمد از دفتر خارج شـــود که دخترکی به ســـمتش دوید و عروســـکش را نشـــانش داد و با لبخندی که جای خالی دندانش را به رخ می کشید پرسید:

-خاله! اسمش رو چی بزارم؟!

مســتانه به موهای خرمایی و چشــم های رنگی عروســک خیره شـــد و بعد در برابر نگاه منتظر دخترک با لبخند زمزمه کرد:

-یاسی! اسمش رو بذار یاسی ...

دخترک با ذوق خندید و از او دور شــد و مســتانه از خانم عبدی خداحافظی کرد و راه خروج را در پیش گرفت.

تازه وارد خیابان شـــده بود و بعد از روزها کمی احســـاس سبکی و آرامش می کرد که صدای زنگ موبایلش بلند شد.

گوشی اش را از کیفش بیرون آورد و با تعجب به اســـم علیرضـــا نگاه کرد. آیکون ســـبز رنگ را لمس کرد و جواب داد:

-سلام علیرضا جان! خوبی؟! مهدیس خوبه؟!

علیرضـــا جواب ســـلام و احوال پرسی اش را داد و بعد گفت:

-راستش کارت داشتم ... می تونیم همدیگرو ببینیم؟!

ابروهای مستانه بالا پرید و با تعجب پرسید:

-اتفاقی افتاده؟!

علیرضا مخالفت کرد و مستانه گفت:

-خب شب بیاین خونه ی عزیز!

جواب علیرضـــا به پیشـــنهادش منفی بود و بعد کوتاه توضیح داد:

-می خوام با خودت راجع به یه موضـوعی صـحبت کنم! کجا راحتی همدیگرو ببینیم؟!

مستانه نگاهی به ساعتش انداخت و بعد پرسید:

-تو تا کی درمانگاهی؟!

-تا یک ساعت دیگه!

مسـتانه همان طور که به سـمت خیابان و تاکسی ـ ها می رفت جواب داد:

-من تا یک ساعت دیگه جلوی درمانگاه هستم!

علیرضـــا موافقـت کرد و بـا هم خـداحـافظی کردنـد و ارتباطشـان قطع شـد و مسـتانه با دلهره ای که به جانش افتاده بود برای اولین تاکسی دست تکان داد و گفت:

-دربست!

***

#هوژین

#مرجان مرندی

#پست چهارصد و چهل

نشسته بودند داخل ماشین و مستانه مضطرب و نگران انگشت هایش را در هم تاب می داد.

علیرضا کیف و کتش را روی صندلی عقب گذشت و دستش را به سمت سویچ برد تا ماشین را روشن کند که مستانه آستین پیراهنش را گرفت و وادارش کرد تا با هم چشم در چشم شوند.

-گفتی می خوای راجع به یه موضوعی باهام صحبت کنی؟!

علیرضا گفت:

-آره! بریم یه کافه بشینیم ...

مستانه با نگرانی میان حرفش دوید:

-نه .... همین جا بگو!

علیرضا به خیابان شلوغ اشاره کرد و پرسید:

--اینجا؟!

مستانه روی صندلی جا به جا شد و جواب داد:

-آره تو رو خـدا زودتر بگو ... نگرانم کردی! مهـدیس خوبه؟!

بعد ابروهایش به هم نزدیک شد و با دودلی پرسید:

-نکنه با هم حرفتون شده؟!

علیرضا خندید و جواب داد:

-من و مهدیس هیچ وقت با هم بحثمون نمی شـــه چون حرف اول و آخر رو توی خونه من می زنم و می گم چشم!

مســـتانه کلافه تر از آن بود که دل خندیدن به شـــوخی شوهر خواهرش را داشته باشد.

علیرضـــا هم این را فهمید. خنده اش به لبخندی کمرنگ تبدیل شـد و بعد اشـاره ای به دسـت مسـتانه که هنوز آستینش را در مشتش می فشرد کرد و گفت:

-بذار از جلوی درمانگاه بریم یه جای خلوت تر، تا راحت تر با هم صحبت کنیم.

مستانه دیگر مخالفت نکرد. عقب کشید و به صندلی تکیه داد و منتظر ماند.

علیرضا ماشین را دو خیابان جلوتر در کوچه ای بن بست و خلوت پارک کرد و به سمت مستانه که منتظر نگاهش می کرد برگشت.

لحظه ای مکث کرد و بعد گفت:

-اولین باری که به مهدیس گفتم دوستش دارم و بهش پیشنهاد ازدواج دادم، مهدیس گفت نه! گفت ارتباط ما نشدنیه و امکان نداره!

#هوژین

#مرجان مرندی

#پست چهارصد و چهل و یک

مستانه مبهوت از شنیدن جملاتی که انتظارش را نداشت، خیره ی علیرضا مانده بود.

علیرضا لبخند دست پاچه ای زد، دستی به پیشانی اش کشید و نگاهش را از نگاه متعجب مستانه دزدید و گفت:

-قبول داشتم که مطمئنا این که شما و محمد بخواین همدیگر رو ببینین اتفاق خوشایندی نیست اما خب منم

مهدیس رو دوست داشتم و خب ... پنج سال گذشته بود!

پنج سال زمان زیادی بود برای فراموش کردن ازدواجی که عمرش حتی به سال هم نرسیده بود و خودتون خیلی زود به این نتیجه رسیده بودین که با هم تفاهم ندارین!

توی خونه اول ماجرا رو به احمدرضا گفتم! احمدرضا باهام دعوا کرد!

علیرضا لبش را گزید و خنده ی کوتاه و دست پاچه ای کرد و گفت:

-گفت عقل توی کله ام نیست ... گفت وقتی دل به مهدیس بستم اصلا فکر محمد رو کردم یا نه!؟

من اما به حرفش گوش نکردم و رفتم سراغ مامان! مامان مثل احمدرضا اخم و دعوا نکرد اما جوری وا رفت که تازه فهمیدم انگار مهدیس و احمدرضا حق دارن! ولی خب برای عقب نشینی دیگه خیلی دیر شده بود! من و مهدیس همدیگر رو دوست داشتیم و من از صبوری که مهدیس مدام ازم می خواست خسته شده بودم!

خودم با محمد صحبت کردم و ماجرا رو بهش گفتم! خیلی راحت و منطقی برخورد کرد! سر به سرم گذاشت و برام آرزوی خوشبختی کرد.

وقتی به احمدرضـــا واکنش محمد رو گفتم، اخم کرد و سرش رو با تاسف تکون داد و گفت:

-نمی فهمی علیرضا! بچه ای هنوز ...

مامان گفت "ســـپردم به خدا! انشـــاا... که هر چی خیره همون بشه مامان جان! "

مستانه طاقت نیاورد و به میان حرف علیرضا دوید:

-اینا رو برای چی داری به من می گی؟!

علیرضـا لحظه ای نگاهش کرد و بعد دسـتش را به فرمان تکیه داد. نگاهش را از صورت مستانه برداشت و به روبه رو خیره شد و گفت:

-چون وقتی با مهدیس عقد کردیم و یه کم از تب و تاب افتادم تازه به داداش دقیق شـــدم و معنی اون نمی فهمی که احمدرضا بهم گفته بود رو فهمیدم!

مسـتانه آب گلویش را فرو داد. گر گرفته بود و علیرضـا بی توجه به حال او ادامه می داد:

-می خواست به روی خودش نیاره اما انگار شبیه پنج سال پیش شده بود! انگار کلافه بود و خنده هاش الکی بود!

مسـتانه دسـتش را به سـمت شـالش برد و بی هدف آن را جلو کشید و گفت:

-می شه راه بیفتی؟!

علیرضا اما انگار اصلا نشنید که مستانه چه گفته!

نفسی گرفت و ادامه داد:

-پنج ساله که مامان اصرار داره محمد ازدواج کنه و محمد زیر بار نمی ره، اما این بار آخر وقتی مامان بازم حرف هانیه رو پیش کشید محمد قبول کرد.

مستانه تب دار و بی قرار دستش را به سمت دستگیره برد و گفت:

-علیرضا اگه نمی ری من پیاده شم!

علیرضا به سمتش برگشت و گفت:

-صبر کن مستانه!

#هوژین

#مرجان مرندی

#پست پست چهارصد و چهل و دو

مجبور شـــد سر جایش بماند. دســـتگیره را اما رها نکرد و علیرضا دوباره گفت:

-مامان می خواســت زنگ بزنه خونه ی دایی و قول و قرار خواســتگاری رو بذاره که اون اتفاق برای تو افتاد.... مهدیس بی تاب بود و ما همه مون نگران حالت بودیم و خود به خود خواستگاری به تعویق افتاد! بعدشم محمد گفت باید بره آذربایجان ... الان چند شبه که برگشته و مامان دوباره حرف هانیه رو پیش کشیده ...

مستانه دیگر طاقت نیاورد!

در را باز کرد و خداحافظی زیر لب گفت و از ماشین پیاده شد. علیرضا هم سریع به دنبالش پیاده شد و صدایش زد. مستانه کلافه و ملتهب به سمتش برگشت و گفت:

-می خوای به چی برسی علیرضا؟!

علیرضا در ماشین را بست و به سمتش آمد و پرسید:

-برات مهم نیست که محمد با هانیه ازدواج کنه؟!

قلبش مچاله شد اما نگاهش را دزدید و سعی کرد محکم جواب بدهد:

-راه ما پنج سال پیش از هم جدا شده ... یادت که نرفته؟!

علیرضا لحظه ای مکث کرد. لب هایش را تو کشید و بعد با تن صدایی پایین تر گفت:

-محمد پیشـنهاد مامان رو قبول کرده اما کلافه اسـت ... خوشحال نیسـت ... من فکر کردم شـاید اگه با هم حرف بزنین ...

مستانه به میان حرفش دوید.

بغضـــش را پس زد و این بار سرش را بلند کرد و خیره در نگاهی که کمی شبیه به نگاه محمد بود گفت:

-مرسی که به فکر بودی اما واقعیت اینه که ما پنج ســال پیش حرفامون رو زدیم که الان به این نقطه رسیدیم ...

بغضش را قورت داد و لبخندی را روی صورتش نشاند و گفت:

-الان فقط وقت اینه که به فکر لباس برای خودت و مهدیس باشی نه گذشـــته ای که به اندازه ی پنج ســـال روش رو غبار پوشونده!

کیفش را روی دوشـش بالا کشـید و در برابر نگاه مبهوت علیرضـــا خداحافظی زیر لب گفت و دیگر به صـــدا زدن هایش هم توجه نکرد.

سد مقاومت چشم هایش شکسته بود و واقعیت این بود که هیچ دلش نمی خواسـت برادر محمد، رسـوایی چشـم های عاشـــقش را که در برابر شـــنیدن خبر ازدواج قریب الوقوع محمد تاب از دست داده بودند، ببیند!

**

#هوژین

#مرجان مرندی

#پست چهارصد و چهل و سه

مستانه کلافه به شاگردش تذکر داد:

-ببین عزیزم! تمرینت کمه! هنوز حتی توی دســـت گرفتن گیتار مشکل داری ...

دخترک با لوسی لب برچید و گفت:

-باور کن خیلی تمرین می کنم مستانه جون!

مســـتانه خیره اش ماند و دخترک با خنده شـــانه بالا انداخت و گفت:

-فقط این هفته تمرین نداشتم ...

مستانه بی حوصله سر تکان داد. نگاهی به ساعت انداخت و وقتی از پایان زمان کلاسش مطمئن شد، گیتار را کنارش گذاشت و گفت:

-به هر حال اگه واقعا این ساز رو دوست داری و دلت می خواد توش حرفه ای بشی- باید تمرین کنی ... تمرین که می گم یعنی گیتار از دســـتت زمین نیفته و گرنه به اون نتیجه ای که می خوایم نمی رسی!

دخترک با سرخوشی "چشم" گفت و وسایلش را جمع کرد و از کلاس خارج شد.

مستانه از روی صندلی بلند شد و به سمت چنجره رفت. پرده را کمی کنار زد و به خیابان شـــلوغ و پر رفت و آمد خیره شـــد که منشی ـــ آموزشـــگاه سرش را داخل آورد و صدایش زد.

مستانه نگاهش را از دختر و پسری که دست در دست هم در حاشیه ی پیاده رو راه می رفتند برداشت و به سمت او برگشت.

-فرنازمشـــیری زنگ زد گفت مشـــکلی براش پیش اومده و امروز نمی تونه بیاد کلاس!

مستانه سر تکان داد و تشکر کرد.

نازنین رفت و مســـتانه فکر کرد که چه بهتر که شـــاگرد آخرش به کلاس نرسیده بود!

از وقتی که از شـیراز برگشـته بود، دوباره کلاس هایش را از سر گرفته بود.

عزیز اصرار داشـــت که مدتی به خودش اســـتراحت بدهد اما واقعیت این بود که ذهن مستانه مثل قطاری شلوغ و پر رفت و آمد، پر سر و صـــدا و بی وقفه در حال حرکت بود و مستانه فقط در ساعاتی که مقابل هنرجوهایش می نشست می توانست قطار افکار نابسامانش را که گاهی به یاســـمین و پدرش گریز می زد، گاهی به نازیلا، گاهی به روزهای بودن با محمد و گاهی به اصـــلانی و نقشـــه ی کثیفش، متوقف کند.

از دو روز پیش که علیرضا را دیده بود، خیال خواستگاری محمد از هانیه هم در راس تمام افکارش قرار گرفته بود و مســـتانه هر چه قدر که با خودش کلنجار می رفت نمی توانست این موضوع را هضم کند.

انگار از پریروز که علیرضـــا گفت محمد با خواســـتگاری با هانیه موافقت کرده، اســـتخوانی در گلویش گیر کرده و راه نفسش را بسته بود. نه توان داشت استخوان را از گلویش بیرون بیاورد تا بتواند قدری هوا به ریه هایش بفرســـتد و نه می توانست آن را فرو دهد و خودش را نجات دهد.

محمد و خاطراتش، محمد و مهربانی ها و مردانگی هایش، وقتی نبود، وقتی قرار بود سهم دیگری شود، برایش حکم همان استخوان در گلو را داشتند.

مستانه نه توان دست کشیدن از آن همه خاطره که با روح و جسمش عجین شده بود را داشت و نه قدرت داشت محمد را به زندگی اش برگرداند.

آه عمیق و کلافه ای کشید و کیفش را برداشت و از کلاس خارج شد. خداحافظی کرد و چون حوصله ی انتظار کشیدن برای رسیدن آسانسور را نداشت به سمت راه پله رفت.

آرسام از مرد عاشقی گفته بود که وقتی خبر سلامتش را از زبان دکتر شنیده بود، پشت در اتاق عمل فرو ریخته بود.

آرسام گفته بود مردی که او دید شبیه به مردی نبود که خبر سلامتی زنی را شنیده باشد که پنج سال پیش، حضورش، مهرش و عشقش در زندگی اش به خط پایان رسیده است.

پدرش هم روزی او را به عشق لانه کرده در چشم های محمد امیدوار کرده بود و مستانه ترسیده از تهدیدهای اصلانی و خجالت زده از آبی که ریخته و پلی که خودش ویران کرده بود نتوانسته بود زندگی اش را حفظ کند.

حالا هم علیرضا آمده بود و از کلافگی برادرش می گفت در روزهایی که باید برای رفتن به خواستگاری دختر دایی اش اشتیاق داشته باشد!

#هوژین

#مرجان مرندی

#پست چهارصد و چهل و چهار

وارد خیابان شـد و عمیق نفس کشـید و محکم پلک زد تا جلوی ریزش اشـک هایش را بگیرد. کیفش را روی شـانه اش بالا کشـید و خواسـت حرکت کند که صـدایی آشـنا متوقفش کرد.

مستانه متعجب به عقب برگشت.

عالیه خانم چادرش را روی سرش مرتب کرد و به رویش لبخند زد و سـلام کرد. مسـتانه خجالت زده از بی حواسی اش فورا سلام گفت و اضافه کرد:

-ببخشید این قدر از دیدنتون غافلگیر شدم که .....

عالیه خانم به میان حرفش دوید و نگذاشت ادامه دهد.

دستش را پیش آورد و بازوی مستانه را گرفت و گفت:

-این حرفا چیه عزیزم! توی ماشین نشسته بودم و داشتم کتـاب می خونـدم، یـک دفعـه کـه دیـدم اومـدی بیرون نفهمیدم چه جوری پیاده شدم و خودم رو بهت رسوندم! علیرضا گفته بود دیرتر کارت تموم می شه ...

مســـتانه با گیجی از این که چرا عالیه خانم منتظر او بوده است کوتاه توضیح داد:

-یکی از هنرجوهام نیومد و کلاسم کنسل شد.

عالیه خانم با متانت لبخند زد و گفت:

-انشاا... که خیره!

سکوت مستانه را که دید اشاره ای به آن سمت خیابان کرد و گفت:

-ماشـــین رو اونجا پارک کردم ... عجله که نداری؟! می خواستم باهات صحبت کنم.

مستانه به سختی آب گلویش را فرو داد. اضطراب گرفته بود و چاره ای جز موافقت با خواســـته ی عالیه خانم نداشت.

کمی بعد داخل ماشـــین بودند. عالیه خانم چادرش را با کیفش روی صـندلی عقب گذاشـت. بعد در داشـبورد را باز کرد و ظرف کوچک ســـفید رنگی را از آن بیرون آورد. درش را باز کرد و آن را مقابل مستانه گرفت و گفت:

-پشت فرمون که نمی شه حرف زد! یه دونه از اینا بردار تا برسیم یه جا که با هم صحبت کنیم .

مســـتانه به آب نبات های گرد رنگارنگ نگاه کرد و وقتی عالیه خانم دوباره تکرار کرد:

-بردار عزیزم!

دســـت لرزانش را بلند کرد . آب نبات ســـبز رنگ را با تشکری آرام و زیر لب برداشت و به سمت دهانش برد.

عالیه خانم نوش جان گفت و طعم خنک نعناع در دهان مستانه پیچید.

#هوژین

#مرجان مرندی

#پست چهارصد وچهل و پنج

عالیه خانم استارت زد و ماشین را به حرکت درآورد و بعد دستش را به سمت پخش ماشین برد.

کمی آهنگ ها را بالا و پایین کرد و بعد صـدای گرم سـالار عقیلی در ماشین پیچید:

-چه خوبه عاشقی با تو

چه خوبه این خیال خوش

نگیر دستات و از دستم

بدون تو نمی تونم.

دوباره اســتخوان در گلو برگشــت و مســتانه آب نبات را محکم تر روی زبانش فشرد و نگاهش را به خیابان دوخت.

سکوت بینشان کش آمد. نه مستانه توان سوال پرسیدن از دلیل این دیدار ناگهانی را داشـــت نه عالیه خانم که در ترافیک عصر-تهران، تمام حواسش را به رانندگی اش داده بود.

خیابان ها را پشت سر گذاشتند و وقتی عالیه خانم صدای ضبط را پایین آورد و زیر لب گفت " السلام علیک یا امام زاده صـــالح "مســـتانه تازه متوجه شـــد که به تجریش رسیدند.

عالیه خانم ماشـــین را در پارکینگ پارک کرد و بعد رو به مستانه گفت:

-پیاده شو مستانه جان!

مســـتانه به ناچار اطاعت کرد. حالش خوش نبود! دلیل دیدار ناگهانی عالیه خانم از یک طرف و خاطره ی اولین باری که با محمد پایش را در امام زاده صـالح گذاشـت از طرف دیگر، برایش رمقی نگذاشته بود!

مقابل در ورودی عالیه خانم چادر خودش را مرتب کرد و بعد قبل از اینکه مستانه بخواهد دستش را برای برداشتن چادرهای عاریه ای دراز کند، خودش دســـت در کیفش کرد و چادری سفید و گل دار را به سمت مستانه گرفت و گفت:

-بیا عزیزم! گفتم شــاید دلت نکشــه این چادرا رو سر کنی برات چادر آوردم.

مستانه با لبخندی کمرنگ دست دراز کرد و چادر را گرفت و آن را روی سرش انداخت.

عطری محو و ملایم اما خوشـــبو زیر بینی اش پیچید و رو به عالیه خانم که با لبخند تماشایش می کرد گفت:

-مرسی!

عالیه خانم پلک هایش را روی هم فشرد و بعد فشاری به بازویش آورد و گفت:

-بریم تو!

با هم وارد شدند و عالیه خانم گفت:

-دوست داری بریم تو یا همین جا توی حیاط بشینیم؟!

آن روز که با محمد به امام زاده صـالح آمده بود کنار هم روی سـکوهای داخل حیاط نشـسـته بودند. بی اختیار به همان سمت اشاره کرد و گفت:

-بریم اونجا بشینیم!

عالیه خانم با تکان سر موافقتش را اعلام کرد.

کمی بعد همان جا بودند که پنج ســـال پیش با محمد نشـــســـته بودند و بعد با هم رفته بودند و برای کبوترها گندم خریده و کنار هم و در سکوت گندم خوردن کبوترها را تماشا کرده بودند.

مسـتانه موهای پریشـانش را داخل شـالش هول داد و با آهی عمیق به گندم خوردن کبوترها خیره شد.

عالیه خانم گفت:

-آوردمت اینجا تا با هم صحبت کنیم مستانه جان!

مســـتانه نگاهش را از کبوتر طوسی رنگ برداشـــت و به سمت عالیه خانم برگشت و گفت:

-بفرمایید!

عالیه خانم لحظه ای مکث کرد. خیره در چشـــم های عسلی رنگ مستانه ماند و بعد گفت:

-می خواســـتم بهت بگم که ما آخر هفته می خوایم بریم خواستگاری هانیه!

#هوژین

#مرجان مرندی

#پست چهارصد و چهل و شش

می دانســـت! چند وقت پیش در یک نیمه شـــب این را از مهدیس شـنیده بود و دو روز پیش هم علیرضا آن را تکرار کرده بود.

اما باز هم وقتی عالیه خانم خیره در چشم هایش خبری را که انگار قرار نبود برای مسـتانه کهنه شـود، تکرار کرد، نه فقط قلبش، انگار تمام جانش سوخت و آتش گرفت.

چه باید می گفت؟! باید تبریک می گفت و برای پسر ارشد عالیه خانم که روزی همسرـــ و هم بســـترش بود آرزوی خوشبختی میکرد؟

اصـــلا عالیه خانم برای چه او را به اینجا آورده بود تا خبر ازدواج پسر بزرگش را که همیشه با عشقی عمیق و مادرانه می گفت " محمدم وصل به جانمه!" به او بدهد!

او که پنج ســـال پیش با کوله باری از حسرـــت و آه و افسوس پایش را از زندگی محمد بیرون کشیده بود تا لااقل او خوشبخت شود و آرام زندگی کند!

شاید هم علیرضا حرف هایی را که به او زده بود به مادرش هم زده بود و حالا عالیه خانم آمده بود تا زودتر دست به کار شود تا مستانه خیال خامی به سرش نزند!

عالیه خانم نگذاشـــت او بیشـــتر با افکار هزار پاره اش کلنجار برود همان طور خیره در چشم های مستانه محکم گفت:

-هانیه کنار خودمون بزرگ شد.... دختر خوبیه!

مستانه بی طاقت از جملات سنگین و نگاه وزن دار عالیه خانم نگاهش را دزدید و دوباره به کبوترهایی که بی خیال حال و روز او سـخت سرگرم خوردن گندم هایشـان بودند خیره شـد. عالیه خانم اما منتظر نگاه گریزان او نماند و باز هم خودش ادامه ی گفت و گو را به دست گرفت.

-آدما هر چه قدر که بزرگتر می شن، بیشتر به خودشون و تصـمیماتشـون مطمئن می شـن! فکر می کنن که دیگه با تجربه و سـن و سـالشـون امکان نداره اشـتباه بکنند ... اما واقعیت اینه بعضیـــ وقتا ممکنه پدر و مادرا هم اشـــتباه بکنن ...

مستانه حرکت دانه های ریز عرق را روی تیره ی پشتش حس می کرد و جرات چشم برداشتن از کبوترها را نداشت.

از ادامه ی جملاتی که عالیه خانم می خواست به زبان بیاورد می ترسید. عالیه خانم از کدام اشتباهش می گفت؟! از موافقت پنج سال پیشش با خواسته ی دل پسر بزرگش؟!

#هوژین

#مرجان مرندی

#پست چهارصد و چهل و هفت

-مستانه!

حاضر بود تا ابد همان طور خیره به کبوتر ها و تقلایشان برای خوردن دانه های گندم بماند، اما عالیه خانم صدایش زده بود و مجبور بود به سمت مادر محمد که با نگاهی جدی و کاونده خیره ی او مانده بود برگردد.

نگاهشان که در هم گره خورد عالیه خانم گفت:

-پریشب که علیرضا باهام صحبت کرد احساس کردم نکنه دارم اشتباه می کنم!

دســت مســتانه بی اختیار مشــت شــد و ناخن هایش در پوستش فرو رفتند. عالیه خانم کمی به او نزدیک تر شد و گفت:

-یه روزی انشــاا.. مادر می شی و می فهمی عشــق مادر به بچه اش یعنی چی! علیرضــا از کلافگی و پریشــونی های محمد می گه و فکر می کنه وقتی اون با شــیطنت و سر به هواییش متوجه این موضوع شده منِ مادر نفهمیدم!

دست عالیه خانم روی سینه اش نشست و ادامه داد:

-هر وقت که دیدم خنده هاش مصــنوعیه، هر شــبی که دیدم چراغ اتاقش دیر خاموش شد، هر روزی که دیدم می خواد کلافگیش رو پنهان کنه ....

عالیه خانم آه عمیقی کشــید و دســتش روی ســینه اش مشــت شــد و این بار با صــدایی که به اندازه ی لحظات قبل محکم و استوار نبود گفت:

-قلبم سوخت و آتیش گرفت مستانه!

استخوان در گلو نفسش را بند آورده بود! صدای مستانه از لحن و نگاه عالیه خانم لرزید و بغض آلود گفت:

-حلالم کنین.

خواست از جایش بلند شود که عالیه خانم مچ دستش را چسبید و گفت:

-صبر کن!

مجبور شد بماند. گوشه ی لبش را گزید تا جلوی لرزیدن فک و سرباز کردن بغضش را بگیرد.

عالیه خانم اما میخکوبش کرد:

-تو محمد رو دوست داری؟!

انگار وجود تب دار و گر گرفته ی مستانه را در دریاچه ای پر از یخ رها کردند. لال شـــده بود و قدرت نشـــان دادن هیچ واکنشی. را نداشت. عالیه خانم اما به جبران سکوت او حرف می زد.

-پنج سال پیش دل محمد به جدایی نبود! دل تو هم نبود ... نگو نه که می دونم دروغه! کاری به اون روزا ندارم! پنج سال گذشته و ماه پشت ابر نمونده! چیزی که پنج سال پیش تو و محمد پنهون کردین با اعترافای نوچه های اون خدا نشناس رو شده!

عالیه خانم با بال چادرش دانه های ریز عرق نشسته روی پیشانی اش را پاک کرد و مستانه بالاخره توانست زبانش را تکان دهد. به سختی لب زد:

-مجبور شدم! فکر می کردم می تونم بابام رو نجات بدم.

بغض کرد و چانه اش لرزید از یادآوری اشتباهی که تاوانش شـد پنج سـال جدایی و دوری از محمد و سـوختن یک به یک آرزوهای به بار ننشسته اش!

عالیه خانم اما نگذاشت زیاد در آن حال و هوا بماند:

-نیومدم راجع به اشـــتباهاتت حرف بزنم ... الان فقط برای من یه چیز مهمه!

مســـتانه سرش را بلند کرد و نگاه خیس و تب دارش را به صورت عالیه خانم دوخت.

عالیه خانم نگاهش را بین عســـلی های لبریزش گرداند و گفت:

-پنج ســـال پیش بهت گفتم داری دروغ می گی و یه چیزی رو پنهون می کنی! گفتم محمد رو دوســـت داری اما تهش اونی شد که نمی خواستیم و انتظارش رو نداشتیم!

#هوژین

#مرجان مرندی

#پست چهارصد و چهل و هشت

-محمد رو دوست داری؟

ســـیب گلوی مســـتانه لرزید. لبش را به دندان گزید تا بغضـــش سر باز نکند. سرش را پایین انداخت و نگاهش را دزدید که عالیه خانم دستش را پیش آورد.

دست سرد و یخ زده اش را در دست خودش گرفت و بعد قبل از اینکه مســـتانه بتواند عکس العملی نشـــان دهد، دســـت مســـتانه را روی جلد چرمی قرآن کوچک جیبی گذاشت و گفت:

-جوابم رو بده مستانه!

مستانه بهت زده و ترسان به اسم "الله" طلایی روی قرآن نگاه کرد و خواست دستش را عقب بکشد که عالیه خانم اجازه نداد و با اصرار گفت:

-بگو مستانه! جواب من یه کلمه است! آره یا نه؟!

صدای مستانه لرزید:

-عالیه خانم!

صدای عالیه خانم هم لرزید:

-من دو شبه از حرفای علیرضا نمی تونم بخوابم ... حرف بزن مستانه!

جواب مســـتانه ســـکوت بود و عالیه خانم باز هم اصرار کرد:

-قسمت می دم مستانه! تو رو به روح پدر و مادرت حرف بزن!

مستانه بی اختیار چشم بست. پشت پلک هایش، باز هم پدرش را می دید کنار یاسمین که موهایش را با حلقه ای از مریم زینت داده بود.

صـــدای عالیه خانم در سرش شـــور گرفته بود "تو رو به روح پدر و مادرت حرف بزن"

چشـــم هایش را باز کرد و نگاه لبریزش را به نگاه منتظر عالیه خانم دوخت.

گفتن از حقیقت آن هم وقتی پنج ســـال گذشـــته بود و غباری به تیرگی زمان روی آن را پوشـــانده بود فایده ای نداشت اما مقابل نگاه منتظر زنی که او را به مکانی مقدس آورده بود، دسـتش را روی قرآن گذاشـته و به روح پدر و مادرش قسمش می داد، راه گریزی نداشت.

توان حرف زدن نداشـــت. به زحمت سرش را تکان داد و بعد اشکی درشت از چشم هایش چکید.

دســـت عالیه خانم شـــل شـــد و مســـتانه سرش را پایین انداخت و صورت خیسش را پشت دست هایش پنهان کرد. نفهمید چه قدر گذشـــت اما لحظاتی بعد دســـت عالیه خانم روی شانه اش نشست و صدایش را شنید:

-مستانه!

چند لحظه ای طول کشـید تا مسـتانه توانسـت جلوی ریزش متوالی اشـک هایش را بگیرد. سرش را که بلند کرد، نگاهش در نگاه خیس عالیه خانم قفل شد.

-چرا دروغ گفتی؟!

مستانه آب بینی اش را بالا کشید. سرش را پایین انداخت و به ناخن های بی رنگش خیره شد و آرام اعتراف کرد:

-تهدیدم کرده بود ... گفت اگه پات رو به زندگیت بذاری نمی ذارم آب خوش از گلوی هیچ کدومتون پایین بره!

آه عمیقی کشید و با خستگی ادامه داد:

-غیر از اون ... خودم هم خیلی خراب کرده بودم! اون قدر که دیگه نمی تونستم توی چشمای محمد نگاه کنم! فکر می کردم داره تحملم می کنه ... گفتم برم تا ...

صدایش لرزید و با بغضی تازه زمزمه کرد:

-لااقل اون حالش خوب بشه و خوشبخت باشه!

عالیه خانم با نوک انگشـت شـسـت، اشـک در مرز سقوطش را پاک کرد و با افسوس پرسید:

-به نظرت شد؟!

#هوژین

#مرجان مرندی

#پست چهارصد و چهل و نه

مســـتانه لبخند تلخی زد و بعد همان طور که شـــتاب زده اشک های تمام نشدنی اش را پاک می کرد گفت:

-می شه!

آب گلویش را به سختی فرو داد و جان کند اما گفت:

-خودتون گفتین هانیه دختر خوبیه!

عالیه خانم اخم کمرنگی را بین ابروهای باریکش نشـــاند و گفت:

-هنوزم اصرار داری که اشـــتباه پنج ســـال پیش رو ادامه بدی؟!

مستانه آه عمیق و پر حسرتی کشید و جواب داد:

-عزیز همیشه می گفت حواستون باشه که زندگی پاک کن نداره که راحت غلطاتون رو اصلاح کنین ...

سرش را پایین انداخت و آرام تر ادامه داد:

-بعضی از اشتباها دیگه جبران شدنی نیست!

-حاج خانم اینو می گفته تا بیشتر حواستون رو جمع کنین و دقت کنین وگرنه کی می تونه با اطمینان بگه که هیچ وقت هیچ اشــتباهی نمی کنه! همه ی ما آدما اشــتباه می کنیم! رضــا اون روزا در جریان کامل مشــکلات بابات بود اما به من نگفت تا به خیال خودش من دلشـــوره زندگی شــما رو نگیرم .... محمد می دونســت و به تو نگفت تا تو رو نگران نکنه! هم رضــا اشــتباه کرد و هم محمد! شــاید اگه اون روزا رضـــا به من می گفت من با محمد حرف می زدم و راضــیش می کردم تا تو رو در جریان بذاره ... شــاید اون موقع همه چیز عوض می شــد! نمی دونم ... می خوام بگم هر اشتباهی هر چه قدر هم بد باشه بازم قابل جبرانه ...

مستانه با افسوس سر تکان داد و گفت:

-دیر شده عالیه خانم! خودتون گفتین ...

اســـتخوان در گلو برگشـــت و راه نفســـش را بند آورد اما مستانه به زحمت ادامه داد:

-آخر هفته می رین خواستگاری هانیه!

عالیه خانم لحظه ای مکث کرد و بعد گفت:

-هنوز به خانواده ی برادرم حرفی نزدم ... اون بار وقتی می خواستم زنگ بزنم و قول و قرار خواستگاری رو بذارم اون

اتفاق برای تو افتاد و این دفعه هم ... به محمد گفتم آخر هفته بریم خونه داییش اما واقعیت اینه که حرفای علیرضا دستم رو شل کرد و نذاشت شماره ی خونه ی داداشم رو بگیرم.

مستانه آه عمیقی کشید و آرام زمزمه کرد:

-به هر حال واقعیت اینه که محمد موافقت کرده! وقتی موافقت کرده یعنی ...

بس بود هر چه اشک ریخته بود! دلش نمی خواست دوباره گریه کند اما توان نداشت جلوی لرزیدن صدایش را بگیرد:

-راضیه به ازدواج!

عالیه خانم بلافاصله جواب داد:

-این قدر توی این سال ها من بهش اصرار کردم که راضی شد.

مستانه به زحمت لبخند زد و گفت:

-من و محمد زیاد با هم زندگی نکردیم اما اون قدری می شناسمش که بدونم بدون فکر کاری نمی کنه ... وقتی گفته موافقه یعنی فکر همه چی رو کرده و خودش هم به

این نتیجه رسیده که کنار دختر داییش می تونه زندگی آروم و خوبی داشته باشه!

-تو راست می گی! محمد هیچ کاری رو بدون فکر نمی کنه اما من بچه ام رو می شناسم ... توی تمام این سال ها هر وقت حرف ازدواجش رو پیش کشیدم مخالفت کرد اما از وقتی که مهدیس عروسمون شد و باز هم تو رو دید این قدر کلافه است که دیگه باهام مخالفت نکرد ... می خواد فرار کنه و من هم تا قبل از حرفای علیرضا می خواستم توی این فرار کمکش کنم تا بتونه یه زندگی جدید رو شروع کنه الان اما دیگه این قصد رو ندارم مستانه! نه وقتی که حال و روز امروز تو رو هم دیدم ...

#هوژین

#مرجان مرندی

#پست چهارصد و پنجاه

مستانه به سیاهی چشم های مادر محمد خیره شد و بعد با یادآوری روزهای آغازین جوانی اش که بزرگترین آرزویش داشتن محمد بود ساده اعتراف کرد:

-من قبل از ازدواجمون، اون قدر محمد رو دوست داشتم که بارها و بارها قبل از خواب نقشه کشیدم که این دفعه

که محمد رو دیدم بهش بگم دوســـتش دارم و خودم رو خلاص کنم ...

عالیه خانم دستش را گرفت و با امیدواری پرسید:

-هنوزم این قدر دوســـتش داری که خودت پا پیش بذاری و بهش بگی؟!

مســـتانه لبخند تلخی زد. نگاهش را از چشـــم های منتظر عالیه خانم برداشت و گفت:

-دوستش دارم ... اما نه قدر اون روزا!

آه عمیقی کشید و زمزمه کرد:

-خیلی بیشتر از اون روزا دوستش دارم ... اما ...

عالیه خانم دستش را فشرد و پرسید:

-اما چی؟!

مســـتانه سرش را بلند کرد. با نوک زبان لب های ترک خورده و خشکش را تر کرد و گفت:

-نه وقتی که این قدر از ذهن و قلبش رفتم که داره به یه دختر دیگه فکر می کنه!

عالیه خانم با سماجت گفت:

-من هنوز هیچ حرفی با هانیه و داداشم و خانومش نزدم!

مستانه تکرار کرد:

-اما محمد رضایت داده که بیاد خواستگاری ... دیره برای اینکه من بخوام از پنج سال پیش باهاش حرف بزنم عالیه خانم!

صـــدای ا... اکبر موذن بلند شـــد و مســـتانه قبل از اینکه عالیه خانم بتواند جوابی به حرف هایش بدهد پرسید:

-وقت اذانه! نمی خواید برید تو نمازتون رو بخونید؟!

عالیه خانم دســـتی به چادرش کشـــید و بعد نگاهش را در صحن چرخاند و گفت:

-قبل از اذان درهای ورودی رو می بندن!

#هوژین

#مرجان مرندی

#پست چهارصد و پنجاه و یک

دستش را در ساکی که همراهش بود کرد و زیر اندازی را از آن بیرون آورد.

لحظه ای سکوت کرد؛ انگار داشت به حرف های مستانه فکر می کرد بعد پرسید:

-تو نمی خوای نماز بخونی؟!

-وضو ندارم ... شما بخونین ...

از روی سکو پایین آمد و گفت:

-تا شما نمازتون رو بخونین می رم برای کبوترا گندم بخرم!

عالیه خانم سر تکان داد و روی زیر اندازش ایستاد و قامت بست.

مدتی بعد، وقتی مستانه دست هایش را زیر چانه اش جمع کرده و خیره به دانه خوردن کبوترها، به دعای فرجی که از بلندگو پخش می شد گوش سپرده بود عالیه خانم سلام نمازش را داد و صدایش زد.

مستانه به سمت عالیه خانم برگشت و منتظر نگاهش کرد.

عالیه خانم گفت:

-اگه محمد نیاد خواستگاری چی؟!

مستانه گیج و با ابروهایی که بی اختیار به حالت اخم به هم نزدیک شده بود به عالیه خانم نگاه کرد. عالیه خانم گفت:

-فردا که اومد بهش می گم که می خوام زنگ بزنم خونه ی داییش و قرار بذارم ... من مطمئنم که لحظه ی آخر پا پس می کشه!

باد موهای مستانه را که ناشیانه زیر چادرش پنهان کرده بود به بازی گرفت و عالیه خانم گفت:

-اگه این جوری شد می ری باهاش حرف بزنی؟!

مستانه لحظه ای مکث کرد. دست به سمت موهایش برد و آن ها را زیر روسری اش پنهان کرد و بعد گفت:

-می رم! اما شما باید یه قولی بهم بدین!

عالیه خانم متعجب نگاهش کرد و مستانه از جایش بلند شد، به سمت مادر محمد رفت و روی زانوهایش گوشه ی زیر انداز نشست. دستش را روی دست عالیه خانم که تسبیح را بین انگشت هایش می گرداند گذاشت و گفت:

#هوژین

#مرجان مرندی

#پست چهارصد و پنجاه و دو

-منو آوردین اینجا و قسمم دادین که راستش رو بهتون بگم ... حالا من می خوام ازتون قول بگیرم که با محمد

راجع بـه من هیچ حرفی نزنین! من نمی خوام بـا حرفـای شـما از خواسـتگاری منصرـف بشـه ... می خوام مطمئن باشـم که نتونسـته برای شروع یه زندگی جدید و دوسـت داشـتن یه دختر دیگه با خودش یه دله بشـه ... اگه این جوری شـد من باهاش حرف می زنم! هر چند ... اصـلا مطمئن نیستم که حاضر باشه دوباره با هم شروع کنیم اما می رم چون نمی خوام شرمنده ی دلم و شـما باشـم ... اما اگه فردا راضی شـد تا شـما با خونه ی برادرتون تماس بگیرین شـما هم امروز و حرفایی رو که با هم زدیم برای همیشه فراموش کنین ...

بغض کرد اما ادامه داد:

-شایدم عزیز درست بگه و بعضی از اشتباها جبران نشدنی باشه!

عالیه خانم با حیرت صدایش زد و مستانه مصرانه گفت:

-قول بدین عالیه خانم!

سکوت عالیه خانم، مستانه را مطمئن کرد که مادر محمد خیالات دیگری در سر داشته است.

دستش را در دست های خودش فشرد و گفت:

-خواهش می کنم!

عالیه خانم کلافه لا اله الا ا... گفت و نگاهش را از چشـــم های مستانه برداشت. مستانه با سماجت گفت:

-اگه قرار باشـــه ما باز هم کنار هم زندگی کنیم من محمد رو بدون تردید و ترحم می خوام!

عالیه خانم نگاهش را دوباره به سمت مستانه برگرداند.

لحظه ای در چشـــم های عســـلی رنگش خیره شـــد بعد سرش را پایین انداخت و به مهر گرد و کوچکش خیره شـــد و بعد وقتی سرش را بلند کرد این بار قاطعانه گفت:

-قبول!

دست دیگرش را روی دست مستانه گذاشت و تکرار کرد:

-قول می دم!

مستانه با نفسی عمیق دست هایش را عقب کشید و این بار عالیه خانم همان طور که سجاده ی کوچک نمازش را جمع می کرد گفت:

-فردا شـــب بهت پیام می دم ... مطمئن باش که من توی شناخت بچه ام اشتباه نکردم.

#هوژین

#مرجان مرندی

#پست چهارصد و پنجاه و سه

فصل بیست و هشت

هوا سرد بود! باد مثل گرگی خشـــمگین و گرســـنه زوزه می کشید و به صورتش سیلی می زد و مستانه وحشت زده از ســـیاهی و تاریکی که انگار هیچ انتهایی نداشـــت، کورمال کورمال و با قلبی پر تپش به امید رسیدن به نور و روشنایی به جلو قدم برمی داشت.

یک نفر صـــدایش زد! یک نفر که نه فقط صـــدایش، که لحنش هم آشنا و گرمابخش بود.

سر جایش ثابت ماند به امید اینکه باز هم، همان صـدای مردانه و آشـنا خطابش کند. انتظارش زیاد طول نکشـید. این بار نه "مستانه" که "مستی" خطابش کرد. یک نفر در دنیا بود که قدرت این را داشـت که با یک "مسـتی" گفتن ساده اش او را مست کند.

می ترسـید تکان بخورد! می ترسـید به عقب برگردد و ببیند شب و تنهایی و تاریکی دست به دست هم داده اند تا او را گرفتار اوهام کنند!

همان جا سر جایش مانده بود و به صـــدای قدم های آشـنایی که هر لحظه نزدیک تر می شـد گوش سـپرده بود!

انگار زمان متوقف شـده بود! دیگر باد زوزه نمی کشـید و صدای عوعوی شغال ها نمی آمد.

بوی عطری خوش و جنگل مانند به جانش نشست! بوی عطری که دم مسیحایی بود برای قلب خسته و بی تاب و بی قرارش!

نفس کشـید! نه یک بار، چند بار، عمیق و آرام و دلتنگ! و بعد دست هایی گرم و آشنا دور کمرش پیچیده شد.

بـدن سرمـا زده اش را گرمـایی دلچســـب و آرام بخش دربرگرفت. چشـم هایش را بی اختیار بسـت و سرش را به سـینه ی مردانه اش تکیه داد. صـدایش را اما خیلی زود شـنید که با همان لحن آرام و دلچسـب که فقط مختص خودش بود زیر گوشش پر مهر زمزمه کرد:

-باز کن چشماتو مستی!

دوســـت داشـــت تا ابد به همان حالت بماند اما محمد فشـار اندکی به کمرش آورد و او مغلوب قدرت مردانه اش به عقب برگشـت و چشـم هایش را باز کرد. نور چشـم هایش را زد. هوا روشـن و آفتابی بود و دیگر نه خبری از زوزه ی وحشی باد بود و نه سرمای استخوان سوز هوا!

نگاهشان در هم قفل شد و بعد محمد مقابل چشم های عسـلی رنگش مشـتش را باز کرد. برق حلقه ای سـفید و

درخشان چشم مستانه را زد. نگاهش که به اسم خودش که با حروفی طلایی داخل حلقه حک شـــده بود افتاد، بی اختیار لبخند زد.

صدای کل کشیدن و دست زدن آمد. مستانه نگاهش را از نگاه پر از لبخند محمد برداشت. آن سوتر، پدرش دست می زد و یاسمین برایشان کل می کشید.

مستانه با لبخند به سمت محمد برگشت. دستش را در جیب لباســـش کرد و حلقه ی خودش را بیرون آورد اما درســـت لحظه ای که خواســـت آن را به ســـمت محمد بگیرد، حلقه از دســـتش رها شـــد و بعد ناگهان دوباره هوا تاریک شد. مستانه ماند و سیاهی بی کران شب و صدای زوزه مانند و وحشی باد و شغال هایی که انگار زیر گوشش عوعو می کردند!

وحشت زده و بی اختیار جیغ کشید که با تکان دست های عزیز چشـــم هایش باز شـــد. عزیز دســـتی به موهای عرق کرده و پریشانش کشید و گفت:

-خواب بد دیدی قربونت برم! پاشـــو یه لیوان آب بخور ...

مستانه به سختی خودش را روی تخت بالا کشید. هنوز قلبش می کوبید و دهانش خشـــک بود. لیوان را از عزیز گرفت و کمی از آن را خورد و بعد به عزیز که با نگرانی خیره اش مانده بود گفت:

-بیدارت کردم عزیز جون! ببخشید!

عزیز همان طور که آســـتین های پیراهنش را تا می زد جواب داد:

#هوژین

#مرجان مرندی

#پست چهارصد و پنجاه و چهار

-برای نماز بیدار شـــدم که دیدم داری تو خواب ناله می کنی مادر جون!

مستانه دستی به صورت عرق کرده اش کشید و آرام لب زد:

-خواب بد دیدم.

عزیز "یا علی گویان" از روی تخت بلند شد و جواب داد:

-می رم برات صدقه بذارم... تو هم پاشو نمازت رو بخون تا این پریشونی از دلت بره مادر!

مســتانه سر تکان داد و چشــم گفت و عزیز از اتاق خارج شد.

خیالش که از بیرون رفتن عزیز از اتاقش راحت شد فورا از جایش بلند شــد و به ســمت کمد دیواری رفت. صـندوق چوبی کوچکی را که می خواست خیلی زود پیدا کرد.

با دستی لرزان درش را باز کرد و بعد وقتی نگاهش به حلقه ی سـفید و سـاده ای که اسـم محمد با حروف ریز طلایی داخلش می درخشـید افتاد، بی اختیار نفس راحتی کشـید. انگار می ترســید خوابش تعبیر شــده باشــد و وقتی سراغ صندوق می رود خبری از حلقه اش نباشد!

صـدای ا... اکبر موذن هم زمان شـد با صـدای عزیز که از او می خواسـت تا حالا که بیدار اسـت بلند شـود و نمازش را بخواند.

بغضی ــ را که با دیدن حلقه در گلویش چمباتمه زده بود قورت داد و به درخواست عزیز چشم گفت.

کمی بعد همان طور که چادر نمازش روی شــانه هایش افتاده بود، کنار سجاده به دیوار تکیه داده و به دانه های فیروزه ای تســبیحی خیره بود که پنج ســال پیش وقت خروج از خانه ی مشــترکشــان، با دلتنگی و بغض آن را از جا نماز محمد برداشـته و در جیب مانتویش گذاشـته بود

و بعد با چشـــم هایی خیس و بغضی ــ در گلو و کوله باری سنگین از خاطرات پایش را از خانه بیرون گذاشته بود اما دلش برای همیشـــه میان چهار دیواری آن خانه ی هزار خاطره جا مانده بود!

تسبیح را با نفسی عمیق و لرزان میان مشتش فشرد و بعد دست دراز کرد و موبایلش را برداشت و برای چندمین بار پیامکی را که شـــب قبل عالیه خانم برایش فرســـتاده بود نگاه کرد. عالیه خانم ساده و کوتاه نوشته بود:

-محمد گفت فعلا آمادگی ازدواج رو نداره ...

همین جمله ی کوتاه ضربان قلب مستانه را روی دور هزار برده بود! نفسش را حبس کرده و اشکش را درآورده بود. از صبح چند بار بی اختیار دستش را برای لمس مرغ آمین به ســـمت گردنش برده بود و هر بار با حس جای خالیش بغض کرده و به یاد محمد خدا را از ته دل صـــدا زده بود به این امید که باز هم مرغ آمین سر به زنگاه آرزویش را به گوش خدا برساند.

محمد راست گفته بود و خدا صدایش را شنیده بود.

هنوز مســـتانه خیره ی خبر خوش عالیه خانم بود که پیامک بعدی با فاصله ای کوتاه آمده بود:

-حالا نوبت توئه که به قولت عمل کنی مستانه!

#هوژین

#مرجان مرندی

#پست چهارصد و پنجاه و پنج

-حالا نوبت توئه که به قولت عمل کنی مستانه!

و مستانه لبخندش را گم کرده بود از نابلدی اش در عمل کردن به قولی که خودش به عالیه خانم داده بود!

موبایلش را کنارش رها کرد! سرش را به دیوار تکیه داد و مشتش را باز کرد و به دانه های براق تسبیح خیره شد.

پنج سال پیش اشتباه زیاد کرده بود! عزیز همیشه می گفت "خشت اول گر نهد معمار کج تا ثریا می رود دیوار کج!"

پنج سال گذشته بود و خوب می دانست که او همان معمار نابلد و بی تجربه ای بوده که زیر آوار فرو ریختن دیواری که روزی خشت اولش را خودش با خامی کج گذاشته بود نفس کم آورده و ویران شده بود.

پنج سال گذشته بود و خوب می دانست که اگر آن روزها آن طور کورکورانه و احساساتی عمل نمی کرد شاید همه چیز طور دیگری رقم می خورد!

پدرش آن روزها او را به جنگیدن برای حفظ زندگی اش تشویق کرده بود و مستانه با تمام عاشق بودنش ترسیده و عقب نشـینی کرده و میدان را خالی کرده بود و حتما در ذهن محمد تبدیل به همان رفیق نیمه راهی شـده بود که محمد در روزهای آشنایی شان گفته بود حاضر نیست، با آن سر کند.

خوب می دانست پل های پشت سرش را خراب کرده! اما پنج سال غصه خوردن و حسرت کشیدن برایش بس بود! او روزی، وقتی هیچ امیدی به دل بستن پسر_عالیه خانم نداشت تصمیم گرفته بود تا دست دلش را رو بازی کند تا بدهکار خودش و دل عاشقش نماند!

آن بار با دسـت خالی اما دلی عاشـق پیش رفته بود و این بار .... او هنوز هم همان مسـتانه بود! همان مسـتانه اما عاشـق تر و دلتنگ تر! همان مسـتانه با خاطراتی که پنج سال تمام حتی برای لحظه ای هم رهایش نکرده بودند!

آن روزها غصـه دار این بود که پسر_عالیه خانم و حاج رضا اصلا او را نمی بیند و امروز با وجود آن خاطرات بکر و خاص و خلوت های پر تب و تاب دو نفره باز هم محمد همان پسر_حاج رضا و عالیه خانم بود برایش که این بار ترس این را داشت که نخواهد او را ببیند.

در دلش اما هنوز نور اندک امیدی می تابید! پنج سال گذشته بود و محمد با وجود خطاهای او، با وجود پل هایی که مستانه خودش خراب کرده بود اما هنوز هم نتوانسته بود دوشیزه ای را به خلوتش راه بدهد و به فکر ازدواج مجدد بیفتد!

همین نور اندک کافی بود تا مستانه دستش را پیش ببرد. موبایلش را بردارد و جواب پیام شب گذشته ی عالیه خانم را با قلبی کوبان و لرزان بدهد:

-خدا کنه شما درست گفته باشین و عزیز این یه بارو اشتباه کرده باشه و همه ی اشتباها راه برگشت داشته باشن.

***

#هوژین

#مرجان مرندی

#پست چهارصد و پنجاه و شش

نشسته بود روی نیمکت و با دلهره انگشت هایش را در هم پیچ و تاب می داد! نیم ساعت زودتر به پارک ساعی

رسیده بود و هیچ نمی دانست وقتی محمد رسید می خواهد چه بگوید و اصلا از کجا شروع کند!

دو روز پیش وقتی بعد از کلی کلنجار رفتن با خودش بالاخره با او تماس گرفته بود، محمد آرام، خونسرد و جدی بود و او این سوی خط جان کنده بود تا توانسته بود با صدایی لرزان بگوید که با او کار دارد و می خواهد ببیندش!

مکث محمد نشان می داد که جا خورده است و انتظار این خواسته ی مستانه را نداشته است. با این حال وقتی بعد از لحظاتی که برای مستانه به درازای یک قرن طول کشید به خواسته ی مستانه جواب مثبت داد نه صدایش لرزیده بود و نه حتی تن آرام و جدی اش دست خوش تغییر شده بود! به سادگی پیشنهادش را قبول کرده و البته اولین سنگ را هم با گفتن اینکه امروز و فردا کار دارد انداخته بود!

مستانه قلبش از لحن سرد و جدی و بی تفاوتش لرزیده بود اما خم به ابرو نیاورده و به سادگی مجاب شده بود!

حالا دو روز گذشته بود. روی نیمکت پارکی که انتخاب خودش بود برای محل دیدارشان، نشسته بود و با وسواس تیپ ساده اش را از نظر می گذراند. شلوار جین با

مانتوی یشمی و شال متناسب با رنگ مانتو قطعا بهترین انتخاب برای دیدار با محمد نبود!

دلش پیش شال یاسی رنگش جا مانده و حتی دستش برای برداشتن یکی از لاک های خوش رنگ روی دراورش پیش روی کرده بود اما بعد با پشیمانی عقب نشینی کرده و فکر کرده بود باید به مستانه ای که پنج سال تمام تکه های وجودش را بند زده بود هم فکر می کرد!

نمی توانست واکنش محمد را نسبت به حرف هایش پیش بینی کند اما اگر آن طور که می خواست نمی شد، او باید توان جمع کردن تکه های فرو ریخته ی چینی بند زده ی وجود آن مستانه ی عاشق را هم می داشت. این بود که قید شال یاسی و لاک را زده بود و آرایشش را به کشیدن خطی باریک پشت چشم هایش محدود کرده بود.

لحظه ی آخر اما، وقتی با رضایت به غوغای چشم های فریبنده ی عسلی رنگش خیره بود، در رژ کالباسی اش را بست و خواست از آینه فاصله بگیرد که نگاهش به عطرش افتاد و صدای محمد در سرش شور گرفت.

خوب به یاد داشـــت در تب و تاب لحظات نفس گیر با هم بودنشـان خیره در چشـم هایش از مسـتی اش از بوی عطر و آوردن اسمش گفته بود!

نتوانسـته بود مقابل میل سرکش دخترک عاشـقی که تمام قد ایسـتاده بود تا دنیا را بر وفق مراد دل عاشـق خودش بگرداند ایستادگی کند.

دست دراز کرده و عطر را برداشته و آن را به مچ دست و زیر گلویش پاشـیده و خودش عطر بهار نارنجی را که روزی محمد وقتی سرش را در موها و گردنش فرو می کرد با ولع نفس می کشـــید، عمیق نفس کشـــیده و به ریه هایش فرستاده بود.

-سلام!

گیج و دست پاچه سرش را بلند کرد چیزی شبیه به سلام از میان لب های خشـــکیده اش خارج شـــد و بعد قبل از ایکه بخواهد از جایش بلند شـــود، محمد با ببخشـــیدی کوتاه با فاصله از او روی نیمکت نشست.

#هوژین

#مرجان مرندی

#پست چهارصد و پنجاه و هفت

اول نگاهی به ساعت صفحه درشت سیلورش انداخت و بعد وقتی خیالش راحت شـــد که دیر نکرده، بی تفاوت به مســـتانه که با دلتنگی عمیق خیره به حرکاتش مانده بود کمی به سـمتش چرخید و خیره در چشـم هایش، محکم و جدی پرسید:

-من در خدمتم ... گفتید با من کار دارین!

قلب مستانه محکم می کوبید و حرکت دانه های ریز عرق را روی کمرش احساس می کرد!

انگار حالا که در فاصـــله ای اندک از او روی نیمکت نشـــســـته و بوی عطر جنگل مانندش به ریه هایش می نشـــســـت تازه می فهمید که حرف زدن مقابل نگاه مردانه اش وقتی آن طور جدی و بی انعطاف و سرد خیره خیره تماشایش می کند چقدر سخت است!

آب گلویش را فرو داد و برای لحظه ای کوتاه نگاهش را از چشم های مشکی اش جدا کرد.

به نوک کالج های سرمه ای رنگش خیره شـــد و بعد بی اختیار دسـتش را به سـمت گردنش برد. شـالش را کمی باز کرد تا بتواند راحت تر نفس بکشـــد. نوک انگشـــت های یخ زده اش با گردنش برخورد کرد و جای خالی مرغ آمینش

را به یاد آورد. زیر لب خدا را صـــدا زد و نگاهش را از کالج هـایش برداشـــت و دوباره به محمد که حـالا ابروهـای بلنـدش با اخمی کمرنگ که احتمالا به خـاطر ســکوت مســـتانه بود به هم نزدیک شـــده بودند نگاه کرد. نگاه محمد از چشـم هایش جدا شـد وبه انگشـت هایش که با دلهره و اضـطراب در هم پیچ و تاب می خوردند رسـید. تا مستانه بخواهد آن ها را از هم جدا کند او طعنه زد:

-نمی دونستم حرف زدن باهام این قدر ترسناک شده!

مســتانه سر جایش خشــک شــد! انگشــت هایش را بی اختیار جمع کرد و ناخن هایش در پوســت دســتش فرو رفتند. محمد اما بدون اینکه به صــورتش نگاه کند، با نفسی ــ عمیق نگاهش را از دســت هایش برداشــت و به پشـتی صـندلی تکیه داد و دسـت به سـینه به منظره ی رو به رویش خیره شد.

اخم کمرنگ نشـــســـته بین ابروهای پهن و مردانه اش مســـتانه را امیدوار می کرد به اینکه محمد از طعنه اش ناراضی اســـت. آب گلویش را فرو داد و بالاخره دهان باز کرد:

-گفتن بعضی حرفا، ترس به جون آدم می ندازه ...

محمد پوزخند زد! جوابش را نداد و مستانه را سردرگم در مازی که در آن گیر افتاده بود و نمی دانست نقطه ی شروعش کجاست رها کرد.

دوباره با نوک زبان لب های خشکیده اش را تر کرد و بعد کمی روی صندلی جابه جا شد و دوباره دهان باز کرد:

-من یه تشکر بهت بدهکارم!

محمد بالاخره نگاهش را از منظره ی روبه رویش برداشت. با طمانینه به سمتش برگشت و باز هم در حرف زدن خست به خرج داد و فقط به عسلی هایش خیره شد تا دوباره مستانه خودش متکلم وحده باشد.

-اگه ... اگه اون روز تعقیبم نمی کردی، نمی دونم چه اتفاق می افتاد!

مکث محمد نشان از جا خوردگی اش داشت انگار انتظار نداشت آرسام رازی را که فاش کردنش برایش هیچ سودی نداشت را برای مستانه جار زده باشد! مستانه از بهتش استفاده کرد و ادامه داد:

-آرسام همه چیز رو بهم گفت ...

#هوژین

#مرجان مرندی

#پست چهارصد و پنجاه و هشت

سـیب گلوی محمد لرزید! انگار از فاش شـدن همه چیزی که مستانه از آن می گفت و او چیزی از آن را نمی دانست می ترسید! ابروهایش اما به هم نزدیک تر و لحنش تلخ تر شد:

-تشـــکر لازم نیســـت ... من به وظیفه ی انســـانیم عمل کردم.

نگاهش را از عسلی های مستانه برداشت و دوباره به روبه رو خیره شد.

-واقعیت این بود که از اون شـــب به بعد ذهنم مشـــغول شده بود که نکنه واقعا اون مرتیکه برگشته ...

رگی روی پیشـانی اش برجسـته تر شـده بود! انگار یادآوری حضـــور اصـــلانی حالش را دگرگون می کرد. نفس عمیقی کشید و بحث را کوتاه کرد:

-بگذریم!

بعد به سمت مستانه برگشت و گفت:

-رفتنت اشـــتباه محض بود اما بازم کار خوبی کردی که یه نفر رو در جریان گذاشتی!

مکث کرد و تلخ تر از قبل ادامه داد:

-یه نفر که حتما محرم و مورد اعتمادت بود.

مستانه کلافه از لحن تلخ و سرمای گزنده ی جملاتی که تا مغز استخوانش را می سوزاند کمی به سمتش متمایل شد و گفت:

-آرسام فقط یه دوست قدیمی بود! یه نفر که چون پرونده ی ارتباطمون بسته شده بود اون اصلانی کثیف من رو با جونش تهدید نکرده بود و من به دلگرمی روزهای بچگیمون یه دفعه یادش افتادم ... هر چند ...

دستی به صورت عرق کرده اش کشید! هنوز هم با گذر روزها وقتی یاد آن روز و آن لحظات نحس و دلهره آورد می افتاد قلبش می لرزید، نفسش می گرفت و تمام بدنش خیس از عرق می شد.

نفس لرزانش را از سینه اش آزاد کرد و خیره به محمد که نگاهش بین چشم ها، صورتش و دانه های ریز عرق نشسته روی پیشانی اش می چرخید زمزمه کرد:

-می دونم که آرسام دیر رسید ... اگه نبودی ...

یاد لحظه ای افتاد که اصلانی او را کشان کشان تا پشت بام خانه برد. ارتفاع زیر پایش و فشار دست اصلانی را

روی گردنش به خاطر آورد و با بغضی ــ که از یادآوری آن لحظات در گلویش نشسته بود زمزمه کرد:

-الان اینجا نبودم!

جواب محمد بدون ثانیه ای مکث به گوشش نشست:

-دور از جون!

#هوژین

#مرجان مرندی

#پست چهارصد و پنجاه و نه

میان حال بدی که از یاداوری آن لحظات نحس و سیاه و عذاب اور گریبانش را گرفته بود، دور از جونی که بی مکث و قاطعانه از لب های محمد شنید مثل دم مسیحایی بود برایش!

انگار جانی تازه گرفت و راه نفسش کمی باز شد. تمام آن سیاهی ها با همان دو کلمه ی ساده ای که سریع و بدون مکث از میان لب های محمد خارج شد، از ذهنش پاک شد و دخترک عاشقش دل داد به همان دو کلمه و رقص کنان از جایش بلند شد.

محمد اما نگذاشـــت زیاد در حال و هوای خوشـــش باقی بماند، به سمتش برگشت و دوباره تلخ شد:

-بابا همیشه می گه تجربه ها آدم رو پخته می کنه! فکر می کردم این اتفاق برای تو هم افتاده ... فکر می کردم بزرگ و عاقل شـــدی! اما انگار عادت کردی خودت یه تنه و بدون فکر کردن به عواقب کارت تصمیم بگیری.

نفس عمیق و سـنگینی کشـید و بعد با افسـوس و تاسـف سر تکان داد و گفت:

-درکت نمی کنم ... واقعا درکت نمی کنم مستانه خانم!

بعد مقابل نگاه غمگین و مبهوت مســـتانه، نگاهی به ساعتش انداخت و گفت:

-با همه ی این ها خوشـــحالم که حالتون خوبه! اگه کاری ندارین ...

مستانه میان جمله اش دوید:

-صبر کن!

محمد که با ابروهایی درهم گره خورده به سمتش برگشت و منتظر نگاهش کرد تازه فهمید که برای پس گرفتن "صبر کنی" که بی محابا از میان لب های ترک خورده اش خارج شـــده بود، دیر شـــده اســـت! با خودش اما گفت که چه

بهتر! حالا که تا اینجا آمده بود قصـــد عقب نشـــینی نداشـــت! حالا که در نظر محمد زنی بود با تصـــمیمات خودسرانه و شـــاید احمقانه و بی فکر که حتی توان درک کردنش را هم نداشت، حالا که با سماجت مستانه خانم صـــدایش می زد و فعل جملاتش را یکی در میان جمع می بسـت تا فاصـله شـان را یادآوری کند یا نسـبت نداشـته شـان را به صـورتش بکوبد، حالا که دیگر او را از دسـت داده بود و عذاب نبودنش را پنج سـال تمام با سـلول به سـلول بدنش احسـاس کرده و درد کشـیده بود، حالا که شاید قرار بود این عذاب، عذابی همیشگی باشد، تا یادش بماند که بعضی از اشتباهات و انتخابات دیگر راه برگشت نـدارد، پس بگـذار این بـار زیر آوراحرف هـای نگفتـه بی نفس نماند.

این حرف زدن را بدهکار بود! نه فقط به خودش که به مرد مقـابلش کـه بـا تمـام تلخی و طعنـه هـایش، بـا تمـام فاصله ای که اصرار به به رخ کشیدن و حفظ آن داشت و با تمام مستانه خانم گفتن های غریبانه و نگاه های سرد و تلخ و تـاریکش، امـا بـاز هم بـا دیـدن حـال بـد و پریشانش اختیار از کف می داد و آغوشی را که ممنوعه بود به رویش باز می کرد و بی محابا به زبان می آورد که به خدا رسیده است بدهکار بود!

مستانه حرف زدن را نه فقط به خودش و دل عاشقش، که به مردی که بعد از پنج سال هنوز هم نمی توانست نسبت به حالش، وحتی تصمیمات به قول خودش بی فکر و احساسا تی اش بی تفاوت باقی بماند، بدهکار بود. آب گلویش را فرو داد و خیره به محمد گفت:

-من هنوز کارت دارم!

#هوژین

#مرجان مرندی

#پست چهارصد و شصت

محمد چیزی نگفت و مستانه نفس عمیقی کشید و بعد افسار زبانش را به دست دخترک عاشقی داد که به جبران غل و زنجیری که پنج سال پیش مستانه به اجبار به دست و پایش بسته بود، حالا حرف زدن را حق خودش می دانست.

-گفتی درکم نمی کنی ...

محمد لبخند تلخی زد و سر تکان داد. مستانه اما قصد عقب نشینی نداشت! نه تا وقتی خودش را از زیر آوار حرف های نزده بیرون نکشیده بود.

-نبایدم درکم کنی!

گره ابروهای محمد به هم نزدیک تر شـــد و مســـتانه با لبخندی تلخ ادامه داد:

-چون تو هیچ وقت جای من نبودی!

بغض به گلویش چنگ انداخت و مســـتانه بی اختیار دســـتش را به ســـمت شـــالش برد و آن را کمی از گردنش فاصله داد:

-تو مثل پسر.ای دور و بر من نبودی! همیشـه یه جوری از کنارم رد می شـدی که تا سـاعت ها فکرم مشـغول این می شـــد که چرا هیچ توجهی بهم نشـــون نمی دی؟! می رفتم جلوی آینه و بعد از کلی کلنجار رفتن با خودم مطمئن می شـــدم من همون مســـتانه ی همیشـــگی هســـتم اما تو با آدمای اطراف من فرق می کنی!

یاد روزهای نوجوانی اش، لبخندی از حسر.ت را گوشـه ی لب هایش نشاند.

به سرو مقابلش خیره شـــد و با همان بغضی ـــ که مهمان ناخوانده ی صدایش شده بود ادامه دا:

-هیچ وقت بهت نگفتم که بعداز ظهرهای پنج شـــنبه می رفتم توی اتاقک پشـــت بوم خونه ی عزیز و منتظرت می موندم ... برام جالب بود که وقتی می اومدی... مامانت

می اومد به اســـتقبالت! وقتی می دیدم روی تخت توی حیاط دوتایی می شینین، با هم چای می خورین و حرف می زنین دوســـت داشـــتم بدونم چی میگین! وقتی مامان جان گفتن مامانت رو می شـــنیدم و جمع های صـــمیمانه توی حیاطتون رو می دیدم به حالت حسرت می خوردم!

مستانه آه کشید و با نگاهش گنجشکی را که از روی شاخه ای پر کشـــید و رفت را دنبال کرد و بعد آرام تر از قبل ادامه داد:

-همه ی اینا دسـت به دسـت هم داد تا یه وقتی به خودم بیام که ببینم فکر و ذکرم شـده پسر_حاج رضـایی که بابام روی اسم و رفاقتش قسم می خورد ...

این بار محمد به میان حرفش دوید:

-بس کن مستانه!

#هوژین

#مرجان مرندی

#پست چهارصد و شصت و یک

-بس کن مستانه!

مســـتانه اما بس نکرد! به ســـمتش برگشـــت و خیره در سیاهی چشم هایی که روزی برایش آشناترین بودند ادامه داد:

-توی خونه ی ما هیچ چیز شـبیه خونه ی شـما نبود! بابا همیشـه یه جور دیگه دوسـتم داشـت! یه جور خاص! و من همیشـــه فکر می کردم چون بچه ی اولش هســـتم، نگاهش به من، محبت کردن و دوســـت داشـــتنش، حتی مستی گفتن پر از عشقش سوای مهشید و مهدیسه!

یاد پدرش، یاد عشـقی که اصـلانی با هوس کثیفش از آن برای همیشـه در دل پدرش حسرـتی عمیق به جا گذاشـته بود، بغضی تازه را مهمان گلویش کرد.

صدایش می لرزید اما باز هم ادامه داد:

-اگه نازیلا مهمونی بود من منتظر بابام می موندم تا بیاد خونه و با هم شام بخوریم! نازیلا که میگرنش عود می کرد شـــام مهدیس و مهشـــید رو می دادم اما خودم غذا نمی خوردم تا بابا بیاد! بزرگتر که شـــدم عادت کرده بود شـــبا براش "جان مریم" بزنم و بعد بره بخوابه!

یاد پدر، تا ابد آســـمان چشـــمانش را بارانی می کرد و آن لحظه هم از این قاعده مســـتثنی نبود! اشـــکی از چشـــم هایش چکید و مســـتانه با لبخندی تلخ صـــورتش را پاک کرد.

قبل از اینکه دوباره بخواهد حرف بزند، محمد گفت:

-همه ی آدما، برای اشتباهات خودشون توجیه دارن!

مســتانه نگاهش را از سرو مقابلش برداشــت و به ســمت محمد برگشــت. نگاه محمد روی عســلی های خیســش ثابت باقی ماند و بعد کلافه نگاهش را دزدید.

مستانه اما به نیم رخش خیره ماند و بغضی را که در سینه اش تاب می خورد قورت داد:

-راسـت می گی! اما من اینارو نگفتم تا به قول تو اشـتباهم رو توجیه کنم! گفتم چون باید جواب درکت نمی کنی که بهم گفتی رو می دادم!

اگه از وقتی خودت رو می شـــناختی حس می کردی باید مواظب دو تا خواهر کوچیکت که بهونه ی غیبت های مامانتون رو می گرفتن باشی، باید بیشـــتر هواشـــون رو داشته باشی چون هر لحظه ممکنه مامانت به تهدیدهای توی مشـــاجره ها عمل کنه و چمدونش رو ببنده و برای همیشـه بره، یا موظفی یه کاری کنی که بابات که اون جور

عاشـقانه دوسـتت داره و همه ی سـعی اش رو می کنه که هیچ جوره برات کم نـذاره لبخنـد بزنـه و لااقـل یـه کم از خسـتگی چشـماش کم بشـه، اون وقت شـاید یه کم من رو درک کنی!

قطره ی اشـکی از چشـمش چکید و با صـدایی لرزان ادامه داد:

-نمی گم اون موقع بهم حق می دادی! کـه می دونم حق نداشـتم اون کارو بکنم اما ... می گم اون وقت شـاید یه کم درکم می کردی که چرا پنج ســـال پیش اون تصـــمیم رو گرفتم.

#هوژین

#مرجان مرندی

#پست چهارصد و شصت و دو

محمد بدون مکث به سـمتش برگشـت. صـورت سـبزه اش به کبودی می زد و دسـتی که روی شـلوار سرمه ای رنگش مشت شده بود، اوج کلافگی اش را نشان می داد.

خیره در چشم های لبریز مستانه با حرص و جویده جویده گفت:

-باشـــه! تو راســـت می گی! درکت می کنم! آفرین دختر فداکار! نتونســـتی چشـــم به روی آینده ی خواهرات و پدرت ببندی ... خواستی فرشته ی نجات بشی!

انگشـت اشـاره اش را بلند کرد و بی توجه به حال مسـتانه که لب پایینش را که به شـــدت می لرزید زیر دندان گرفته بود، غرید:

-اما این وسط می دونی چه کار کردی؟!

جواب مستانه، سقوط قطره ای درشت از اشک از چشم های عسلی رنگش بود.

محمد، انگشـتش را جمع کرد. دسـتش را مشـت کرد و آن را به سینه اش کوبید و ادامه داد:

-گفتی گور بابای محمد و احساس و آبرو و غیرتش!

مســـتانه ناتوان از شـــنیدن جملات دردناکی که مثل آوار رویش فرود می آمدند چشم بست.

قطرات اشک، تند و بی وقفه روی صورت رنگ پریده اش جولان می دادند و محمد انگار نمی خواست بی تابی اش را ببیند که بی وقفه ادامه می داد:

-من ازت صداقت و رفاقت می خواستم ... اما تو چی کار کردی؟! رفیق راه که نبودی هیچ، رفیق نیمه راهم نتونستی باشی!

مستانه چشم های اشک آلودش را باز کرد و محمد خیره در نگاه سرخ و خیسش با لبخندی تلخ، کلافه و حرصی، جملات زهرآگینش را به صورتش پرتاب کرد:

-نارفیق بودی! نارفیق بودی که اون جور تونستی بازیم بدی و عین خیالت هم نباشه مستانه خانم!

مستانه دیگر نتوانست ساکت بماند! به خودش قول داده بود سکوت کند تا محمد آن چه را در دل دارد به زبان آورد تا بلکه دمل چرکی که خودش، با دست خودش آن را به وجود آورده بعد از پنج سال سرباز کند!

تا بلکه نگاه عاصی و کلافه ی مردی که روزی در چشم هایش جز مهر و عشق چیزی ندیده بود، قدری آرام بگیرد. اما دیگر نتوانست خوددار باشد!

او خود پنج سال تمام در آتشی که خودش به پا کرده بود، لحظه به لحظه و ذره به ذره سوخته و دم نزده بود بی انصافی بود که محمد او را به بی خیالی متهم می کرد!

#هوژین

#مرجان مرندی

#پست چهارصد و شصت و سه

-من دوستت داشتم!

محمد لحظه ای مکث کرد. اما بعد پوزخند زد. سر تکان داد و گفت:

-اون روزا یه چیز دیگه می گفتی!

طعنه اش را به اینکه احمقانه خیره در چشـــم هایش از دوســت داشــتن آرســام فریاد زده بود گرفت و گوشــه ی لبش را گزید.

محمد هم نگاهش را از او برداشـــت، انگشـــت هایش را درهم گره زد و به روبه رویش خیره شد.

ضرب پای راستش روی سنگ فرش پارک و دانه های ریز عرق نشسته روی پیشانی اش و سینه ای که تندتر از حد معمول بالا و پایین می شد، همه و همه کلافگی اش را فریاد می زد!

مسـتانه نفس عمیقی کشـید و کمی خودش را به او نزدیک تر کرد. آرام صدایش زد:

-محمد!

به سمتش برگشت! نگاهشان درهم گره خورد! گوشه ی پلکش می پرید و چشم هایش، چشم های نجیب و آرام و مهربانش سرخ شده و به خون نشسته بودند.

باد آمد و موهایش را به بازی گرفت و تاری از آن را روی پیشانی اش نشاند. دستش را که می رفت تا موهای به هم ریخته اش را مرتب کند مشت کرد و روی خواهش دلش سنگ گذاشت.

عالیه خانم از بی قراری های پسرش می گفت و علیرضا از کلافگی های برادرش! عزیز از اشتباهات غیر قابل جبران می گفت و سخت گیری و بی رحمی معلمی که اسمش روزگار بود و درسش تجربه و آزمونش جای ارفاق نداشت.

شاید هم عزیز راست می گفت! شاید محمد با همه ی بی قراری ها و کلافگی هایی که مادر و برادرش شاهد آن بودند دیگر توان بخشیدن دوباره ی او را نداشت.

-پنج سال پیش بابا گفت برگردم و زندگیم رو بسازم .... من نتونستم! بلد نبودم ... ترسیدم ... ترسیدم که تو دیگه دوستم نداشته باشی! ترسیدم که توی رودربایستی با خانواده ات و بابام مونده باشی ....

محمد کلافه به میان حرفش پرید:

-ترسیدی؟! از چی ترسیدی؟!

انگشـت اشـاره اش را به سـمت خودش نشـانه گرفت و ادامه داد:

-کجـای حـال و روز من شـــبیه بـه مردی بود کـه توی رودربایســـتی مونده باشـــه؟! چه جوری به این نتیجه رسیدی که دیگه دوستت ندارم؟!

با حسرت و افسـوس سر تکان داد و این بار با تن صـدایی پایین تر ادامه داد:

-تو فقط فرار کردی مستانه! چشمات رو بستی و به جای اینکه بجنگی فرار کردی!

قطره ای دیگر از چشـم های مسـتانه چکید! چه بد بود که این قدر دستش برای دفاع از خودش خالی بود!

محمد خیره به اشک هایش با نفسی عمیق زمزمه کرد:

-می بینی! با همه ی توجیهاتت هیچ دفاعی برای کارات نداری!

مستانه آب گلویش را فرو داد و بعد به زحمت صدایش را پیدا کرد و آخرین ناگفته ی آن روزهای تاریک و دردآلود را فاش کرد:

-تهدیدم کرده بود! گفته بود مثل ســـایه دنبال خودم و زندگیمه!

بهت نگاه محمد را دید! محمد آمد دهان باز کند که مستانه اجازه نداد! دستش را مقابل صورتش گرفت و گفت:

-صبر کن! می دونم ... توی دلت داری می گی بازم پنهان کاری کردم و بدون فکر و احتمالا احمقانه تصمیم گرفتم اما ...

بغض لعنتی اگر می گذاشت، اگر مثل بختک راه نفسش را سد نمی کرد، قطعا زودتر و بهتر می توانست حرف بزند! نفسش اما از هجوم بغض گلوگیری که راه سینه اش را سد کرده بود، بند آمده بود! نفس کشید! عمیق و پی در پی!

شالش را باز هم از گردنش فاصله داد و بعد وقتی چند قطره پی در پی و بی اجازه روی صورتش قل خوردند، تازه احساس کرد می تواند باز هم نفس بکشد.

#هوژین

#مرجان مرندی

#پست چهارصد و شصت و چهار

-من شاید به قول تو رفیق راه که هیچی، رفیق نیمه راه هم نتونستم باشم اما نارفیق نبودم!

اشکش را پاک کرد و ادامه داد:

-نارفیق نبودم که دلم جا موند توی دستت وسط خونه ای که عاشقش بودم، اما دست و پام رو جمع کردم تا آرامشی ـ رو که خودم ازت گرفته بودم دوباره به دست بیاری و خوشبخت بشی!

محمد تلخ جوابش را داد:

-نارفیق بودی که اسم کسی ـ رو که می دونستی چه قدر روش حساسم وسط رابطه مون آوردی! نارفیق بودی که آتیش شک رو به جونم انداختی! من ذره ذره سوختم و حالا تو دم از آرامش می زنی؟!

سر تکان داد و دوباره تکرار کرد:

-رفاقت این شکلی نیست مستانه خانم!

مستانه آه کشید! خسته و عمیق و دلتنگ! محمد نگاهش را از او برداشت. کمی به جلو خم شد. آرنج هایش را به زانوهایش تکیه داد و به زمین خیره شد.

دوست داشت خودش را به او نزدیک کند. دستش را روی بازویش بگذارد! انگشت های درهم تنیده اش را خودش باز کند، این بار خودش تکیه گاه شود، دست دور گردنش بیندازد و سرش را روی شانه ی خودش تکیه دهد و زیر گوشش دم بگیرد "دردت به جونم!"

درد را خودش به جان این مرد ریخته بود! و حالا ... اگر می گذاشـت، اگر اجازه می داد و آن طور سرد و سـخت و سنگی نگاهش نمی کرد و از او فاصله نمی گرفت، او قطعا می توانست تا درمانش هم باشد.

بین خواستن او تا توانستنش اما فاصله ای بعید بود!

فاصـله ای به قدر خواسـتن مردی که سـاکت و سرد، به سـنگ فرش های پارک خیره شـده و با اصرار او را رفیق نیمه راه هم نه! نارفیق می خواند!

مستانه نگاهش را از دست های محمد برداشت!

دلش مانده بود پیش لحظات هم آغوشی پوست تنش، با دسـت هایی که آن روزها این طور کلافه در هم گره نمی خوردند و در عوض ماهرانه نوازش کردن، عشـق ورزیدن و مهر پاشیدن را بلد بود!

بس بود دیگر! گفتنی ها را گفته بود! بیشـتر ماندن دیگر فایده ای نداشت!

#هوژین

#مرجان مرندی

#پست چهارصد و شصت و پنج

فکر می کرد اگر روزی دوباره کنار محمد قرار بگیرد و بتواند خودش را از زیر آوار حرف های نگفته اش بیرون بکشد، قدری آرام می شود!

حالا حرف هایش را زده بود! تمام آنچه در آن روزهای تاریک و دردآلود بر سر روح و روانش آمده بود را گفته بود اما آرام نشـــده بود که هیچ، بیشـــتر دلش گرفته و دلتنگ شده بود!

حس فردی را داشت که از زلزله ای مهیب جان سالم به در برده باشد! خودش را از زیر آوار بیرون کشیده بود اما تصویر شهر خراب و ویرانی که هیچ از شکوه و عظمتش باقی نماند بود، آن قدر درد به جانش ریخته بود که نه تنها اجازه نمی داد تا از جان ســـالم به در بردنش خوشـــحال باشد، که با خودش می گفت کاش او هم زیر همان آوار از نفس می افتاد اما چشمش به این شهر خالی و ویران نمی افتاد!

تکه سنگی اما هنوز روی قلبش سنگینی می کرد! دوست نداشت آن را تکان دهد. دلش می خواست با همان دردی که حس می کرد روی قفسه ی سینه اش پخش شده و راه نفسش را بند آورده است، از جایش بلند شود و برود!

یک طرف اما پدرش ایســـتاده بود و با سرزنش نگاهش تماشایش می کرد و دوباره تکرار می کرد "برو و زندگیت رو بساز!" آن طرف تر یاسمین بود و چشم هایی پر غصه از اینکه روزی در نبرد با زندگی ساده ترین راه را انتخاب کرده بود! ساده ترین و البته خطاترین!

به محمد که هنوز با سری به زیر افتاده به ســـنگ فرش های پارک خیره بود نگاه کرد و صـــدایش در سرش شـــور گرفت:

-تو فقط فرار کردی!

آب گلویش را فرو داد. با تمام توان تکه ســـنگی که روی قلبش سنگینی می کرد را کنار زد و گفت:

-شـــاید به قول تو من رفاقت بلد نبودم، و حتی نارفیق بودم اما...

دوباره آب گلویش را فرو داد. نگاهش به ضرب پای محمد بود که تندتر از قبل روی سنگ فرش پارک می کوبید وقتی ادامه داد:

-دوستت داشتم محمد!

حرکت پای محمد متوقف شـد. دسـت هایش اما بیشـتر درهم گره خورد و مستانه با ته مانده ی توانش گفت:

-هنوزم دوستت ...

محمد که سرش را به ضرب و ناگهانی بالا آورد و چشـــم های سرخ و عاصی و کلافه اش را به نگاه خیس و لبریز عسلی اش پیوند زد، حرف در دهان مستانه ماند!

محمد اما به جای او خیره در نگاهش، اتمام حجت کرد:

-گفتن بعضی_ حرفا اگه از وقتش بگذره ... اگه دیر بشـه، مثل نونی می مونه که با همه ی حرمتش اگه بیات بشـــه دیگ قابل استفاده نیست ... بین من و شما از زمان گفتن بعضی_ از حرف ها گذشـــته ... اون قدر زیاد گذشـــته که حکم همون نون بیات رو پیدا کرده!

#هوژین

#مرجان مرندی

#پست چهارصد و شصت و شش

قطرات اشـک برای سر خوردن روی گونه های تب دارش بی قراری می کردند با این حال مستانه پلک نزد!

پلک می زد صـورتش خیس می شـد و مسـتانه این آخرین قطرات را می خواست از نگاه کلافه و سرخ محمد که خیره

خیره و با ابروهایی درهم گره خورده تماشـــایش می کرد، پنهان نگه دارد!

نگاهش را از چشم هایش که موشکافانه و با دقت جزء به جزء رفتارهایش را رصد می کرد دزدید.

دستش را به پشتی نیمکت گرفت و بعد سخت و سنگین از جایش بلند شـد. آمد قدم بردارد اما لحظه ی آخر قبل از اینکه بتواند به گام های لرزانش حرکت بدهد، با همان دستی که هنوز هم پشتی نیمکت تکیه گاهش بود، صاف ایستاد و گفت:

-حالا که به نقطه ای رسیدی که گفتن و شنیدن بعضی از حرفا برات حکم همون نون بیات بی استفاده رو پیدا کرده پس ....

آب گلویش را فرو داد، نفسی گرفت و خیره در نگاه منتظر محمد جمله اش را ادامه داد:

--پس دیگـه دســـت از فکر کردن بـه این نون بیات بی استفاده هم بردار! به قول عزیز گذشته اسمش روشه ... رد شو و ...

چشم هایش می سوخت! گلویش می سوخت! تمام جانش می سوخت! اما باید جمله اش را به پایان می رساند:

-زودتر یه فکری به حال زندگیت بکن محمد و بدون نارفیق ها هم با همه ی نارفیقیشـــون بلدن برات آرزوی خوشبختی بکنن!

دســتش را از پشــتی نیمکت جدا کرد! خداحافظ گفت و دیگر نماند تا نگاه محمد را ببیند!

فاصله که گرفت اشک هایی که تا آن لحظه به زحمت در خانه ی چشـــم هایش حبس کرده بود، مثل زندانیانی شوریده حال از بند آزاد شدند!

با قدم هایی شـــتابان و بی توجه به عابرهایی که با تعجب به صورت خیسش نگاه می کردند به سمت خروجی پارک حرکت کرد.

دل کندن ســـخت بود و او قطعا برای دل کندن از محمد نابلدترین بود!

دلش باز هم جا ماند پیش مردی که روزی پاسخ دوستت دارمش را با بیشترین و امید بخش ترین آیات عاشقانه می داد و حالا ...

فاصله، بلایی بر سر قلب تپنده ی عاشقش آورده بود که دیگر حتی حاضر نبود این جمله ی جادویی و حیات بخش را از لب های او بشنود!

سـوار ماشـین شـد. پیشـانی اش را به فرمان تکیه داد و با درماندگی به این فکر کرد که انگار عزیز راست می گفت که همه ی اشتباه ها راه برگشت ندارند!

#هوژین

#مرجان مرندی

#پست چهارصد و شصت و هفت

فصل بیست و نه

از سـاختمان بهزیسـتی خارج شـد و کیف گیتارش را روی شـانه اش جا به جا کرد بعد دسـتش را در جیب مانتویش فرو برد و آب نباتی را که لحظه ی آخر یکی از دخترها با خجالت به سمتش گرفته بود با لبخندی کمرنگ باز کرد و آن را در دهانش گذاشت.

طم تنـد زنجبیـل در دهـانش پیچیـد! آب نبـات زنجبیلی قطعا طعم دلخواه و مطلوبش نبود اما کامش شـیرین بود به نگاه براق و درخشـــان دخترهایی که با لذت به گیتار دسـت گرفتن او خیره می شـدند و بعد با اشـتیاق و تردید دست به سیم های جادویی می کشیدند.

نفس عمیقی کشید و وقتی سوار ماشینش شد فکر کرد که چه قدر خوب که با خانم اوحدی مسئول دخترها راجع به آموزش گیتارشان صحبت کرده بود.

خواست استارت بزند و حرکت کند که صدای زنگ موبایلش بلند شد.

دستش را در کیفش فرو برد و موبایلش را بیرون کشید تصویر خندان مهشید روی صفحه جا خوش کرده بود. آیکون سبز رنگ را لمس کرد و گفت:

-جونم مهشید؟!

مهشید سلام کرد و خسته نباشی گفت و بعد پرسید:

-هنوز نرفتی خرید؟!

مستانه موبایل را جایی بین گوش و چانه اش گیر انداخت تا دستش آزاد شود. استارت زد و در همان حال جواب داد:

-نه! تازه کارم تموم شده و می خوام برم دنبال خریدای عزیز! چه طور مگه؟!

-هیچی! عزیز می گه کشکم بخر ... شاید توی این یکی دو روزه خواست آش بپزه!

مستانه "باشه" گفت و پرسید:

-تو چزی نمی خوای؟!

مهشید با خنده جواب داد:

-همون همیشگی!

مستانه سر به سرش گذاشت:

-موندم با خوردن این همه چیپس و هله هوله چه جوری چاق نمی شی!

جواب مهشید خنده ای کش دار و از ته دل بود که باعث لبخندش شـــد. لحظاتی بعد از هم خداحافظی کردند. مســـتانه موبایل را از گوشـــش فاصـــله داد. دنده را روی حرکت گذاشت و خواست پایش را روی گاز فشار دهد که متوجه باکس پیامک ها و پیامک های نخوانده اش شـــد. وارد باکس پیامک ها شـــد و با تعجب به دو پیامی که از محمد داشت خیره شد.

-می خواستم ببینمتون!

دیدن اســـم محمد، به تنهایی برای از پا انداختن قلب عاشق و بی قرارش کافی بود!

قلب بی تابش توان هضم جمله ی خبری را که محمد در کوتاه ترین حالت ممکن برایش ارسال کرده بود را نداشت که آن طور دیوانه وار می کوبید و در و دیوار ســینه اش را

به لرزه می انداخت. دســـتش بی اختیار بلند شـــد و روی سـینه اش نشـسـت و پیامک بعدی را با دسـتی لرزان باز کرد:

-برای آخرین بار!

انگار یک سطل آب یخ رویش ریختند! قلبی که تا لحظاتی پیش آن طور پر تپش می کوبید برای لحظه ای تپیدن را از یاد برد.

آب گلویش را فرو داد و عمیق نفس کشـــید! نه یک بار! چندین و چند بار عمیق نفس کشید تا توانست قدری به خودش مسلط شود.

#هوژین

#مرجان مرندی

#پست چهارصد و شصت و هشت

دو هفته پیش، وقتی محمد در جواب دوســـتت دارمی که حتی اجازه نداده بود کامل ادا شـــود، از حرف هایی گفته بود که شـــنیدن و گفتنش وقتی از زمانش بگذرد حکم نان بیات بی استفاده را پیدا می کند، وقتی خیره در چشم های خیس و بی قرارش، با نگاهی ســـخت و سرد و تاریک او را

نارفیق خوانده بود، باورش شـــد که رابطه شـــان برای همیشه به بن بست رسیده است!

آن روز سـاعتی در خیابان ها چرخیده بود! اشـک ریخته، بغض کرده و چانه اش لرزیده بود و وقتی با حالی ناخوش قصـد برگشـت به خانه را داشـت، مهشـید با ذوق تماس گرفته و گفته بود که علیرضـــا و مهدیس به خانه ی عزیز آمده اند و از او خواست تا برای شام دلستر بخرد!

ارتباطشـان که قطع شـده بود از ماشـین پیاده شـده و با بطری کوچک آب معدنی به صـورتش آب پاشـیده بود تا بلکه قدری از التهاب و سرخی چشم هایش کم شود.

وقتی سـفارش مهشـید را خرید و دوباره سـوار ماشـینش شـد، آرام تر از همیشـه رانندگی می کرد و برای رسـیدن به مقصد هیچ عجله ای نداشت!

پشـت تمام چراغ قرمزها با صـبوری می ایسـتاد و با دیدن چراغ های زرد پایش را روی ترمز فشار می داد.

بینی اش تیر می کشید و گلویش می سوخت اما دیگر اجازه نداده بود تا حتی یک قطره اشک هم از چشم های عسلی رنگش سرازیر شود.

واقعیت این بود که بین او و محمد پنج ســـال پیش، در همان محضرـــ قدیمی و دلگیر همه چیز به نقطه ی پایان

رسیده بود و او در حسرت از دست دادن عشقش چند روز تمام را در رخت خواب افتاده و در تب سوخته بود.

پنج سال تمام هم در آتش حسرت نبودنش، از دست دادنش و دلتنگی اش لحظه به لحظه سوخته و دم نزده بود!

اما با تمام این ها، با وجودی که دلتنگی اش دردی بود که انگار قرار نبود هیچ وقت دست از سرش بردارد، با وجودی که هر بار به یاد عاشقانه هایشان افتاده بود، میان اشک های شور از سر دلتنگی عمیقش، انگشت حسرت به دهان گزیده بود، اما زندگی کردن را هم یاد گرفته و کم کم سر پا شده بود.

حالا پنج سال از آن روزها گذشته بود. این درست که شنیدن نارفیقی که محمد آن طور سرد و سنگین به صورتش کوبیده بود تا آخر عمر فراموش نمی شد، درست که درد پس زده شدن توسط مردی که روزی عشقش را تمام کمال داشت استخوان سوز و جانکاه بود اما واقعیت این بود که او محمد را پنج سال بود که نداشت.

#هوژین

#مرجان مرندی

#پست چهارصد و شصت و نه

واقعیت این بود که حالا علیرضـــا، شـــوهر خواهرش محسوب می شد و واقعیت این بود که او دیگر مستانه ی پنج سال پیش نبود که بخواهد خودش را در اتاقش حبس کند تا عزیز بیاید و دستش را بگیرد و کمکش کند تا دوباره سر پا شـــود و مهدیس و مهشـــید با چشـــم هایی خیس تماشـایش کنند و حواسـشـان را جمع کنند تا با "مسـتی" صـــدا زدنش خواهر پریشـــان حالشـــان را به عصـــیان نکشانند.

به خانه که رسـیده بود با وجود آرایش ملایم و کمرنگی که لحظه ی آخر داخل ماشین روی صورتش نشانده بود، به خوبی حال ناخوشش را مدیریت کرده بود.

کنار خواهرها و عزیز و علیرضـا نشـسـته بود، صـحبت کرده بود و فیلم کمدی را که مهشـــید تعریفش را می کرد دیده بود و به شـــوخی های ســـبک و بی مزه ی بازیگرها لبخند زده بود.

آخر شـــب وقتی شـــب به خیر گفته و به اتاقش رفته بود گوشه ی تختش مچاله شده و فکر کرده بود!

گاهی به یاد خاطرات کوتاهشـــان، میان هجوم بغض گلوگیری که در سـینه اش تاب می خورد لبخند زده و بارها و بارها با حسرت و افسوس لب هایش را گزیده بود.

در نهایت اما وقتی صدای اذان صبح به گوشش نشست و سـپیدی صـبح مهمان آسـمان شـد، با کرختی از جایش بلند شـد و به این فکر کرد که گذشـته با تمام خاطراتش، حسرـت ها و دردهایش برای همیشـــه به پایان رســـیده است.

پنج سال گذشته بود و او نتوانسته بود محمد را فراموش کند، وافعیت این بود که او هنوز هم مردی را که او را نارفیق می خواند دوســـت داشـــت و انگار هیچ گریزی از عشقی که با تار و پودش عجین شده بود نداشت!

زندگی اما به میل او جلو نمی رفت. او تلاشـش را کرده بود و دیگر باید انگار قبول می کرد که جایی در فکر و قلب مردی که روزی عاشـقانه مسـتی صـدایش می زد و با بوی عطرش مست می شد ندارد!

عالیه خانم همان روز پیام داده و پرسیده بود:

-محمد رو دیدی؟!

مستانه کوتاه نوشته بود "عزیز راست می گفت! بعضی از اشتباه ها دیگه را برگشت ندارن"

چند روز بعد هم وقتی تازه به خانه برگشـــته بود از زبان مهدیس که داشــت با عزیز و مهشــید صــحبت می کرد و انگار مخصوصا بلندتر از همیشه حرف می زد تا صدایش به گوش او که داخل اتاق در حال تعویض لباســـش بود برسد، شنیده بود که محمد، هانیه را به دوست صمیمی اش که همه جوره مورد اعتماد و تاییدش اســـت و ســـال هاست که او را می شناسد معرفی کرده بود!

عزیز گفته بود:

-فکر می کردم عالیه خیلی دوســـت داره، هانیه عروســـش بشه!

#هوژین

#مرجان مرندی

#پست چهارصد و هفتاد

مهدیس با آب و تاب جواب داده بود که عالیه خانم خیلی به این وصـــلت امیدوار بوده و بارها حرف هانیه را پیش کشیده اما در نهایت محمد رضایت به خواستگاری نداده است.

مســـتانـه امـا هیچ حس خـاصی بـه خبری کـه از زبـان خواهرش شـــنیده بود نداشـــت! روزگاری محمد گفته بود که هانیه را مثل خواهر نداشته اش دوست دارد!

این درســـت که هانیه با همه ی جذابیت ها و وقار و متانتش نتوانسـته بود در طول این پنج سـال جایگاهش را در قلب و احســـاس محمد تغییر دهد اما وقعیت این بود که او هم دیگر هیچ جایی در قلب مردی که روزی او را عاشـــقانه در آغوش می کشـــید و با ولع عطر موهاش را نفس می کشید نداشت!

پیامک محمد مقابل نگاهش بود و آن "آخرین باری" که نوشته بود مثل پتک بر سرش فرود می آمد!

برای آخرین بار با او چه کار داشـــت؟ مگر دیگر حرف نگفته ای هم بینشان باقی مانده بود تا باز هم پای دیداری برای آخرین بار به میان بیاید؟!

بیش از دو هفته بود که تمام تلاشـــش را کرده بود تا قوی تر از تمام پنج سال گذشته باشد. کلاس هایش را با انرژی بیشـــتر برگزار می کرد، بـه دخترهـای بهزیســـتی آموزش موسـیقی می داد و وقتی لبخندهای از سر ذوق و نگاه های مشـــتاق و براقشـــان را می دید زندگی برایش خوش رنگ تر می شـــد و آرزو می کرد که کائنات انرژی مثبتی را که او با

تمام توان به دل دخترهای بهزیستی هدیه می کرد به روح پدر و مادرش هدیه دهد!

حالا این دیدار دوباره، قطعا باز هم دلتنگ و بی قرارش می کرد با این حال قبل از اینکه پشیمان شود تایپ کرد:

-کجا بیام؟!

جواب بلافاصله رسید:

-می تونی بیای گیشا؟!

بی اختیار مکث کرد! پنج سال تمام بود که سعی می کرد مسیرش به آن خیابان هزار خاطره نیفتد! حالا محمد دقیقا او را به همان جا دعوت می کرد آن هم برای آخرین بار!

نفس عمیقی کشید و تایپ کرد:

-یه ساعت دیگه می رسم.

باز هم بدون تاخیر جواب رسید:

-خوبه!

مستانه منتظر پیامک دیگر و آدرس کامل ماند و چون دیگر پیامی دریافت نکرد پایش را روی گاز گذاشت و حرکت کرد.

***

#هوژین

#مرجان مرندی

#پست چهارصد و هفتاد و یک

پاهایش می لرزید و بدنش یخ کرده بود! محمد هیچ وقت اهل اذیت کردن او نبود! حتی در همان روزهای نحس و تاریک که شب ها به زور قرص می خوابید و نگاهش پر از دلخوری و سرزنش و حرف نگفته بود، با صبوری هایش کاری کرده بود تا مستانه بیشتر شرمنده و خجالت زده شود.

حالا چه شده بود که بعد از پنج سال این طور کمر به نابودی او بسته بود؟!

او که خودش اعتراف کرده بود که اشتباه کرده، که پشیمان است و می داند بد کرده است!

او که حتی آمده بود تا اعتراف کند که دوستش دارد و محمد سخت و سنگین جلویش قدم علم کرده و اجازه نداده بود تا جمله اش را کامل کند!

حالا این دیدار آخر، آن هم در خانه ای که هنوز هم گاهی شب ها خوابش را می دید و دلتنگ در و دیوارش می شد چه معنی می توانست داشته باشد؟!

نیم ساعت پیش که به محمد پیام داد که به گیشا رسیده است، محمد آدرس خانه ای را که روزی خانه ی مشترکشان بود برایش فرستاده بود.

مستانه گیج و پریشان شده بود. می خواس دور بزند و سراغ خریدهای عزیز برود اما در نهایت وقتی به خودش آمد که ماشین را چند کوچه پایین تر پارک کرده و با پای پیاده به سمت مقصدی که محمد تعیین کرده بود گام برداشته بود.

حالا درست مقابل همان ساختمان با نمای سنگ سفید بود.

همان جا ایستاده بود که برای اولین بار در یکی از شب های زمستان به همراه محمد پایش را در آن گذاشت.

یادش بود که کنار هم ساندویچ خوردند، او روی پارکت های خانه دراز کشید و سرش مهمان پای محمد شد.

یادش بود که دست محمد بین موهایش دوید و برایش عاشقانه از شاملو خواند.

یادش بود که او را تنگ به سـینه اش چسـبانده و خیره در چشم هایش او را خورشید زندگی اش خوانده بود.

حتی آن اولین بوســـه ی نفس گیر و پر تب و تاب را که نفسـش را به شـماره انداخته و تپش های قلبش را به اوج رسانده بود به خاطر داشت.

پاهایش می لرزید و دســتش برای فشر.ـدن زنگ پیش نمی رفت!

آب گلویش را فرو داد و درســت لحظه ای که داشــت به این نتیجه می رسید که شاید بهتر باشد که عقب گرد کند، در با صدای تیک خفیفی باز شد!

دیگر برای برگشت به عقب خیلی دیر شده بود!

لحظاتی بعد از کابین آسـانسـور خارج شـد. بی نفس به در چوبی قهوه ای آن خانه ی هزار خاطره خیره مانده بود و چیزی مثل هسـته ی زردآلو در سـینه اش تاب می خورد و راه گلویش را سد کرده بود.

لای در کمی باز بود و مستانه دست بی جان و یخ زده اش را به زحمت بلند کرد و در را هول داد تا کامل باز بشود.

آمد با کفش وارد شـــود که در نهایت بهت متوجه فرش های خانه شد.

بی حواس و با عجله کفش هایش را از پایش درآورد و وارد شد.

مستانه نگاهش را از فرش های دست بافتی که روزی با وسواس حتی به نقش ترنج و حاشیه شان هم دقت کرده بود برداشت و سرش را بلند کرد.

فضای خانه نیمه تاریک بود و نگاه مستانه لبریز!

آن چه مقابل چشم هایش بود، خانه ای بود که انگار زمان در آن، در همان پنج سال پیش متوقف مانده بود.

هنوز هم مبل های استیل سر جایشان بود و راحتی هایی که عادت داشت وقتی محمد روی کاناپه اش می نشست، خودش را به او بچسباند، سرش را به بازویش تکیه بدهد و از نوازش دست محمد که آرام روی کمرش بالا و پایین می شد غرق خلسه و آرامش شود، با همان نظم و شکل و سیاق سابق گوشه ی سالن را اشغال کرده بود.

کتابخانه ی محمد هنوز هم سر جایش بود و اشعار شاملو روی یکی از عسلی ها نیمه باز مانده بود.

پنج سال پیش، وقتی از هم جدا شدند، عزیز با چشم هایی خیس به اتاقش آمده و گفته بود عالیه خانم با او تماس گرفته و با بغض راجع به جهیزیه او تکلیف کرده بود.

#هوژین

#مرجان مرندی

#پست چهارصد و هفتاد و دو

عزیز محکم و صـــبورش، با بال روسری اشـــک هایی را که طاقت نگه داشتنشان را در کاسه ی چشم هایش نداشت پاک کرده و خیره به مســـتانه که گوشـــه ی تخت خوابش مچاله شده و واکنشی به حرف هایش نشان نمی داد گفته بود:

-به عالیه گفتم اصـــل این دو تا بچه بودن که کنار هم خوشـــبخت نشـــدن! دیگه چهار تا تیکه چوب و تخته به چه کار آدم میاد؟!

مســتانه بی حرف سرش را پایین انداخت و عزیز خودش را به او نزدیک کرد و گفت:

-نبینم این حال و روز تو رو دردت به جونم!

دردش را کسی نمی دید، نمی فهمید و حس نمی کرد!

هیچ کس نمی دید او در چه آتشی می سوزد!

عزیز سرش را در آغوش کشـــیده و مســـتانه ســـاکت و صـامت چشـم هایش را بسـته و اجازه داده بود تا دسـت

هـای پیر و چروک مـادر بزرگش میـان موهـایش بـدود و سرش را نوازش کند.

عزیز گفته بود:

-عـالیه خـانم گفت محمد خونه رو می خواد بفروشـــه! خودت بگو با وسایلت می خوای چه کار کنی مادر؟!

نفس در سـینه ی مسـتانه سـنگینی می کرد! خانه ای که روزی محمد برای اتاق دیگرش نقشـه ی عروسـک های رنگارنگ و ماشـین های مختلف را کشـیده بود تا چندی دیگر متعلق به آدم هایی دیگر می شـد! درسـت مثل خانه ی انتهای کوچه که دیگر عالیه خانم و حاج رضا صاحبش نبودند!

بغضش را قورت داده و به سختی لب زده بود:

-بگو همه شون رو بدن به مستحق عزیز جون!

عزیز مکث کرده و مستانه با صدایی لرزان اما محکم ادامه داده بود:

-حتی یه تیکه از اون وسایل رو نمی خوام!

بعـد سرش را در پیراهن نخی مادربزرگش فرو کرده و عطر تنش را عمیق نفس کشـــیده بود تا قدری هوا به ریه های خسته اش برسد.

عزیز شـانه هایش را آرام ماسـاژ داده و باز هم به جای او اشک به چشم آورده و گفته بود:

-باشه قربونت برم! هر چی تو بخوای!

یادش بود که روزها بعد عزیز از مبلغ بالایی که عالیه خانم بابت جهیزیه او خواسـته بود به حسـابش بریزد گفته بود. عزیز زیر بار نرفته و گفته بود خودش آن را صرف جهیزیه برای دخترهای دم بختی که استطاعت مالی ندارند کند.

حالا اما آنچه مقابل نگاهش بود خلاف تمام حرف های رد و بدل شده بین عزیز و عالیه خانم بود!

#هوژین

#مرجان مرندی

#پست چهارصد و هفتاد و سه

نگاهش گیر پنجره ی قدی سالن، همان نقطه ای که برای اولین بار بی توجه به پارکت های لخت خانه روی آن دراز کشـیده و سرش را روی پای محمد گذاشـته و به اشـعار شاملو گوش سپرده بود، بود و حواسش به دستی که آرام از در رها شده بود نبود!

در با صدای مهیبی بسته شد و صدایش مستانه را تکان داد و از خلسه بیرون کشید.

اشکی از چشمش چکید. سرش را چرخاند و درست لحظه ای که دستش را بلند کرد تا خیسی ـ چشم هایش را بگیرد، با محمد که به کانتر آشپزخانه تکیه داده و خیره خیره تماشایش می کرد چشم در چشم شد.

برای پنهان کردن اشکی که از چشم هایش سر خورده بود، دیگر خیلی دیر بود با این حال مستانه با شتاب و زیر نگاه خیره و مشکی رنگش آن قطره اشک سمج بی طاقت را از گونه اش پاک کرد.

نگاهش را اما از محمد که دست هایش را تکیه گاه کانتر کرده بود برنداشت و بعد وقتی محمد سلام کرد تازه یادش آمد که لحظاتی است به او و صورت گندم گون و ته ریش کم و مرتب همیشگی اش خیره مانده است.

آب گلویش را فرو داد و نگاهش را برداشت و آرام سلام گفت.

محمد تکیه اش را از کانتر برداشت و به سمتش قدم برداشت. بوی عطرش نزدیک و نزدیک تر شد و بعد پاهایش در فاصله ی یک قدمی از او متوقف شدند.

مستانه احساس سرگیجه می کرد و به سختی سعی داشت تا محکم و استوار سر جایش باقی بماند!

بودن در فضای خانه ای که روزی با هزار عشق و امید و آرزو پا داخلش گذاشـــته بود و روزی دیگر با قلبی چاک چاک مجبور به ترک آن شـــده بود، تمام رمقش را گرفته بود.

بی اختیار سرش را پایین انداخته و به گل های قالی زیر پایش خیره مانده بود که محمد پرسید:

-چرا سرت رو انداختی پایین؟!

سرش را بلند کرد! با هم چشم در چشم شدند و چه بد بود که با گذر سال ها هنوز هم تنها اتصال نگاه هایشان کافی بود برای اینکه بند دلش پاره شود و عمارت قلبش به لرزه دربیاید.

آن روزها، محمد عادت نداشت در عسلی هایش بیش از لحظه ای کوتاه خیره بماند، نگاهش را جدا می کرد و مستانه می ماند و قلبی که خودش را به در و دیوار سینه اش می کوبید!

این بار اما محمد نگاهش را برنداشت! همان طور خیره به عسلی هایش ماند و با لبخندی تلخ گفت:

-فکر می کردم دیدن اینجا برات جالب باشه!

مستانه آب گلویش را فرو داد و بعد پرسید:

-برای چی گفتی بیام اینجا؟

#هوژین

#مرجان مرندی

#پست چهارصد و هفتاد و چهار

محمد یک دســـتش را در جیب شـــلوارش فرو کرد و بعد جواب داد:

-اون روز اصرار داشـــتی که نارفیق نبودی که دلت رو جا گذاشتی وسط خونه و رفتی تا من آرامش داشته باشم!

مستانه کلافه و با درد پلک هایش را روی هم فشار داد.

محمد اما بند کیفش را گرفت و وادارش کرد تا به ســـمت سالن خانه برگردد و در همان حال گفت:

-چشمات رو باز کن و حاصل اون آرامش و خوشبختی که دم ازش می زدی رو ببین و باور کن که نارفیق ترین بودی مستانه خانم!

چشـــم هایش را بی اختیار باز کرد! نگاهش اما به جای ســـالن، قفل در نیمه باز اتاقی شـــد که روزی اتاق خواب مشـترکشـان بود. شـب اول بهار بود که در آغوشـش فرو

رفته و صدایش را شنیده بود که با مهری مهار نشدنی زیر گوشش دم گرفته بود:

-نمیاد روزی که از دوســت داشــتنت، از تماشــا کردنت خسته بشم مستی!

بغض بی رحمانه به گلویش چنگ زده بود که محمد دوباره گفت:

-خوب نگاه کن و ببین اون آدمی که یه روزی از احساسش ترســیدی و به خاطر ترســت حاضر به رفتن شــدی، پنج ساله که حتی نتونسته دست به یه تیکه از وسایل اینجا بزنه!

بند کیفش را رها کرد و قدمی به عقب برداشت و گفت:

-حالا اگه می خوای بری ...

ثانیه ای مکث کرد و بعد ادامه داد:

-می تونی بری!

ضربه کاری بود! آن قدر کاری که مستانه را ناگهان از بهت آن خانه ی هزار خاطره که انگار زمان در آن متوقف شده بود بیرون کشــید و به یادش آورد که هر چند وســایلش هنوز دست نخورده سر جایشان باقی مانده اند، هر چند او هنوز هم همان مستانه ی عاشق پنج سال پیش است،

اما محمد دیگر آن مردی نیست که روزی مستی صدایش می زد و عطر موهایش را نفس می کشید و مست می شد از آوردن اسمش و بوییدن عطرش!

#هوژین

#مرجان مرندی

#پست چهارصد و هفتاد و پنج

زمان گذشـــته بود و واقعیت این بود که هر چند خانه به همان شکل و سیاق پنج سال پیش سر جایش باقی بود اما او هنوز هم تمام جانش از دوستت دارمی که محمد اجازه نداد تا آن روز آن را کامل ادا کند می سوخت!

هنوز زخمی آن نارفیقی بود که محمد در پارک خطابش کرده بود و هنوز، آن "برای آخرین باری" که محمد در پیامک برایش ارسال کرده بود مثل پتک بر سرش فرود می آمد!

حالا این نارفیق ترین وقتی کنار آن فعل رفتنی که محمد به سادگی صرفش کرده بود قرار می گرفت، برای به جنون کشیدنش کافی بود!

دیوانه شـــد و با حرص به عقب برگشـــت و خودش را به محمد که داشـت به سـمت آشـپزخانه قدم برمی داشـت رساند. بازویش را گرفت و کلافه گفت:

-صبر کن!

محمد ایسـتاد و مسـتانه خودش را مقابلش رسـاندو دهان که باز کرد از حرص، خشـــم، غصـــه و دلتنگی نه تنها صدایش که تمام جانش می لرزید.

-گفتی بیام اینجا که چی؟! که بگی آدم خوبه ی این قصـه تو بودی و اونی که به قول تو نارفیق ترین بود من بودم؟! که این قدر خوب بودی که با همه ی بدی هایی که در حقت کردم پنج ســـاله نتونســـتی دســـت به این خونه و وسایلش بزنی؟!

محمد آمد دهان باز کند که مســـتانه اجازه نداد! با انگشت اشاره اش ضربه ای به سینه ی محمد زد و گفت:

-تو اگه نتونستی دست به این خونه و وسایلش بزنی ...

انگشـــتش را از روی ســـینه ی محمد برداشـــت و این بار دســـتش را مشـــت کرد و مشـــتش را روی قلب خودش گذاشت و گفت:

-من پنج ساله نتونستم دست به اینجا و خاطراتش بزنم!

چشم هایش تار می دید اما مصرانه ادامه داد:

-اگه گفتی بیام تا بفهمم چه کار کردم ... اگه خواستی بهم عذاب وجدان بدی ...

قطره ای از چشم های مستانه چکید و مستانه عصبی با پشت دست خیسی چشم هایش را گرفت:

-خیالت راحت! من پنج سال تمامه که درست وسط آتیشی ـ که خودم به پا کردم می سوزم و جرات حرف زدن هم ندارم!

محمد نفس عمیق و کلافه ای کشید و گفت:

-بس کن مستانه!

مستانه اما بی توجه به آن چه شنیده بود ادامه داد:

-تو می گی من آرامشت رو گرفتم اما ... در عوض تو سرت پیش خودت و وجدانت بالا بود که مردونگی کردی و به همه گفتی که با هم تفاهم نداشتیم!

چشم هایش بی وقفه می باریدند و مستانه دیگر تلاشی برای کنترل اشک هایش نداشت.

با همان نگاه خیس و بارانی دید که ابروهای محمد به هم نزدیک تر شد.

-من اما برگشـتم و شـدم دختری که با نقشـه ی احمقانه اش خواسـته زندگی پدرش رو حفظ کنه و این وسـط فقط زندگی خودش و یه جوون دیگه رو به بازی گرفته!

هق زد و ندید که دست های محمد داخل جیب شلوارش فرو رفتند و گره ابروهایش کورتر شد.

#هوژین

#مرجان مرندی

#پست چهارصد و هفتاد و شش

-خانواده ی تو برای کلافگی هات غصـــه می خوردن .... مادرت نقشـــه ی ازدواجت رو می کشـــید تا تجربه ی ناموفقت رو فراموش کنی، من اما همه ی حال بدم رو پشـــت دلتنگیم برای بابا قایم کردم و هیچ کس ندید که دل کندن از تو چه بلایی سر روح و روانم آورد!

به سمت محمد رفت و فاصله شان را به صفر رساند و با همان چشـم های خیس و بارانی خیره در نگاه سـیاه رنگی که با کلافگی در مردمک چشـم های عسـلی اش می دوید، به زحمت صدایش را پیدا کرد:

-تو اگه پنج سـال پیش زنی رو از دسـت دادی که به قول خودت نارفیق بود، من اما همه چیزم رو از دســـت دادم محمد!

هق زد و ادامه داد:

-فراموش کردن زنی که رفاقت بلد نبود قطعا کار آن چنان سختی نیست اما ....

دســـتش را بی اختیار بلند کرد و به پیراهنش چنگ زد و بی نفس ادامه داد:

-چرا کاری کردی که نتونم حتی یک ثانیه فراموشت کنم؟ چرا این قدر زیر گوشـــم حرفای قشـــنگ زدی؟ چرا بهم گفتی نمیاد روزی که از دوست داشتنم خسته بشی.؟! تو که رفاقت بلد بودی چرا یه بار توی چشمام خیره نشدی و داد نزدی ازم متنفری تـا منم بتونم دســـت و پـای احساسم رو جمع کنم؟!

پیراهنش را بیشتر در مشتش فشرد و به نفس نفس افتاد:

-تو که رفاقت بلد بودی، تو که مردونگی بلد بودی چرا باهام اینکارو می کنی؟! چرا ازم می خوای بیام اینجا تا با چشمای خودم ببینم که هر چند توان فراموش کردن زنی که نارفیق بود رو نداری اما در عوض دیگه دلی هم برای

دوباره دوست داشتنش نداری اون قدر که می تونی راحت توی چشمام زل بزنی و ازم بخوای برم!؟

با حرص و هق هق کنان پیراهنی را که زیر فشـار انگشـت هایش چروک شـــده بود رها کرد و به ســـمت در قدم برداشت که صدای محمد میخکوبش کرد:

-می گی چرا بهت نگفتم ازت متنفرم ...

مکث کرد. صـدایش خسـته بود! با تمام خسـتگی اش اما محکم حرف می زد.

-چون هیچ وقت ازت متنفر نشدم.

#هوژین

#مرجان مرندی

#پست چهارصد و هفتاد و هفت

مسـتانه ناباور سرجایش متوقف شـد. محمد اما نزدیکش شـد. آمد پشـت سرش ایسـتاد و بوی عطرش در بینی اش پیچید:

-گله می کنی که چرا بهت نگفتم نمیاد روزی که از دوست داشتنت خسته بشم!

مکث کرد! سکوت بینشان جاری شد و بعد درست در لحظه ای که تمام جان مستانه گوش شده بود تا ادامه ی حرف های محمد را بشنود، گرمای دست آشنایش را روی آستین مانتویش احساس کرد!

محمد فشار اندکی به بازویش آورد و وادارش کرد تا به سمتش برگردد و بعد خیره در عسلی های لبریز مستانه با نفسی عمیق زمزمه کرد:

-چون پنج سال گذشته و هنوز هم نیومده حتی یه روز که از دوست داشتنت خسته بشم ...

قلب مستانه بی طاقت بود در شنیدن جملاتی که آن ها را باور نداشت!

قلبش، قلب بی تاب و خسته و عاشقش ناکوک می زد و نفس هایش به شماره افتاده بود.

قطرات اشک بی وقفه از چشم هایش سرازیر می شدند و مستانه ناباور و بی اختیار، پلک هایش را روی هم فشار داد! از دلش گذشت که ای کاش اگر خواب است، اگر قرار است تا لحظاتی دیگر چشم هایش باز شود و دوباره بغض حسرت و دلتنگی نفسش را به شماره بیندازد، لااقل رویایش طولانی شود!

صدای محمد را شنید:

-باز کن چشماتو!

می ترسـید! می ترسـید چشـم باز کند و از دروازه ی خیال عبور کند و دوباره به عالم واقعیت برگردد!

می ترســـید باز هم گرفتار یکی از همان رویاهای تکراری شده باشد و چشم باز کند و دوباره نصیبش از عشقی که روزی آن را تمام و کمال داشــت، فقط و فقط حسرـت و بغض و افسوس باشد!

محمد اما مصرانه تکرار کرد:

-نگام کن مستانه!

مجبور شد اطاعت کند! آرام لای پلک هایش را باز کرد.

عسلی هایش در سیاهی چشم های آشنای محمد قلاب شد.

خواب نبود انگار! یا اگر هم بود، خدا صـدایش را شـنیده بود و این بار رویایش طولانی تر از تمام رویاهای این پنج سال بود.

باز هم این محمد بود که حرف می زد:

-نگفتم بیای تا عذابت بدم ... گفتم بهت بیای تا ببینی من با همه ی سـعیم برای فراموش کردنت نابلدترین آدم

روی کره ی زمین هســـتم .... گفتم اگه می خوای می تونی بری چون ...

سـیب گلویش لرزید! آب گلویش را فرو داد و نفس عمیقی کشید!

گرمای نفسـش روی صـورت اشـک آلود مسـتانه پخش شـد. نفسـش بوی حسرـت، خسـتگی و دلتنگی می داد وقتی زمزمه کرد:

-تا با چشمای خودم ببینم که می تونی بری یا نه!

#هوژین

#مرجان مرندی

#پست چهارصد و هفتاد و هشت

رشـته ای جدید از اشـک، از چشـم های عسـلی رنگش سرازیر شد و مستانه حسرت زده و بغض آلود پرسید:

-هنوز باور نکردی که من دل کندن ازت رو بلد نیستم؟!

سیب گلویش تکان دوباره تکان خورد! نگاهش شفاف شد و به جای خودداری مردانه ی او، مسـتانه باز هم بارید و بغض آلود پرسید:

-چه کار کنم برات محمد؟!

آب گلویش را فرو داد و دستش را به سمت مستانه دراز کرد و با صدایی بم، آرام جواب داد:

-بمون برام!

مستانه دستش را بلند کرد و آن را در دست محمد گذاشت.

به ثانیه نرسید که دستش، در دست محکم و مردانه و گرم محمد قفل شد و بعد صدایش را شنید که با سرزنش و دلتنگی زمزمه کرد:

-هنوزم مثل اون روزا یخ می کنی!

لشکر بغض، قرار نبود از شبیخون زدن به سینه اش دست بردارد!

به زحمت صدایش را پیدا کرد و سعی کرد میان هجوم بی امان بغضی که به سینه اش حمله ور شده بود، صدای به تاراج رفته اش را پیدا کند:

-من هنوز همون مستانه ام ...

نگاه محمد در عسلی هایش دوید و به جای جواب، آرام انگشت هایش را فشرد و چیزی نگفت.

مستانه اما به جای سکوت پر حرف او، با همان صدای لرزان ادامه داد:

-همون مستانه اما عاشق تر و دلتنگ تر ...

محمد فقط انگشـــت هایی را که میان انگشـــت های خودش تابانده بود محکم تر فشرد!

مســـتانه اما با همان صـــدای لرزان دوباره و با دلتنگی بیشتری پرسید:

-تو چی؟! بگو هنوز همون محمدی هستی که یه روز بهم تقلب رسـوندی که اگه از دسـتم خیلی دلخور شـدی چه کار کنم؟!

#هوژین

#مرجان مرندی

#پست چهارصد و هفتاد و نه

محمد مکث کرد! نگاهش با بی تابی میان عســـلی های مستانه می دوید که مستانه مصرانه دوباره پرسید:

-هستی یا نه محمد؟!

نفس هایش تند شد و با بی تابی صدایش زد:

-مستانه!

مستانه میان اشک های شوری که بی وقفه روی صورتش سرازیر شـــدند به زحمت لبخند کمرنگی را روی لب هایش نشاند و پرسید:

-جوابم رو نمی دی؟!

به جای جواب، نفس عمیق محمد در صـــورتش پخش شـــد و بعد لب هایش آرام تکان خوردند و صـــدایش به گوش جان مستانه نشست.

-هستم!

"هســـتمی" که شـــنید نه فقط قلبش که تمام جانش، که تمام دنیایش را به لرزه درآورد!

انگار در صـــور اسرافیل دمیدند و مســـتانه همان مرده ای بود که دوباره به زندگی بازگشته بود!

نگاهشـــان درهم قفل شـــده بود و هر دو به یاد خاطره ای دور با دلتنگی خیره ی هم مانده بودند!

به یاد روزی که محمد با مهری آشـــکار و مهار نشـــدنی، آغوشـــش را همان آب روی آتش دلخوری و کدورت ها خوانده بود!

و بعد ... این مستانه بود که یک قدم فاصله ی بینشان را پر کرد.

بعد از پنج ســال خودش را در آغوش آشــنایش جا داد و بوی عطر نشسته روی پیراهنش را عمیق نفس کشید!

توانش تا همان جا بود و بغضی ـ که تا آن لحظه خودش را به در و دیوار سینه اش می کوبید پر سر و صدا شکست! صورتش دریای اشک شد و سرش را در سینه ی محمد پنهان کرد و بعد .... گوش های او شــنواترین بودند برای شــنیدن تپش های سرســام آور قلب مردی که ســینه ی مردانه اش تکیه گاه سر او شده بود!

شــالش از روی موهایش سر خورد و این بار این دســت های آشــنای محمد بود که نرم پشــت سرش نشــست و انگشت هایش میان موهایش دوید و سرش را محکم تر از قبل به سینه ی خودش فشرد!

لحظات بعد نه رویا بودند و نه خیال! امنیت آغوشــش، بوی عطر حیات بخشــش و دســت های گرمی که مالکانه دور شــانه هایش حلقه شــده بود، خود واقعیتی بود که میان ثانیه های نفس گیر بینشان جاری بود!

نه! خواب نبود! مســتانه در هیچ کدام از خواب هایش این لحظات را زندگی نکرده بود!

بیدار بود! بیدار بود و می دید که محمد چه طور مالکانه و بی تاب او را در بر گرفته بود!

بیدار بود و در آغوش گرم محمد نفس می کشـــید و عطر چوب و جنگل نشـــســـته روی پیراهنش را با نفس هایی عمیق مهمان سینه ی بی تاب و دلتنگش می کرد!

#هوژین

#مرجان مرندی

#پست چهارصد و هشتاد

بیدار بود و دســـت هایش را بی هراس پریدن از خواب، مالکانه دور کمر محمد حلقه کرد و سرش را بلند کرد و نگاه عسلی و لبریزش را به شب چشم های گرم و آشنای محمد پیوند زد.

بیدار بود و درد شـیرین اسـتخوانش را زیر فشـار دسـت محمد که مالکانه کتفش را می فشرد حس کرد!

بیدار بود و دید نتیجه ی هم آغوشی پر تب و تاب چشم های دلتنگشان با هم، شد شنیدن همان جمله ی تکراری روزهای گذشته!

بیدار بود و باز هم شـــنید که محمد خیره در نگاه عســـلی رنگش آرام گفت:

-این جوری نگام نکن مستانه!

پنج سال گذشته بود و او هنوز هم تنها زنی بود که قدرت مسخ کردن مردش را با چوب جادویی نگاهش داشت!

هنوز می توانست او را به نقطه ای برساند که با بی تابی خیره در چشم هایش شود و با تمام قدرت مردانه اش اقرار به ناتوانیش در بر هم زدن پیوند نفس گیر چشم هایشان با هم کند!

مستانه با همان نگاه تر لبخند زد و بعد محمد، بی تاب و بی نفس دوباره سرش را به سینه ی خودش چسباند.

چانه اش را روی موهای پریشان مستانه گذاشت و بعد نه یک بار، که بارها و بارها با نفس هایی تند و گرم زیر گوشش دم گرفت: "دوستت دارم!"

نه! خواب نبود! بیدار بود و دید که محمد با قلبی پر تپش چه طور بی تابانه لب هایش را به پیشانی اش چسباند.

مستانه بی اختیار چشم بست اما با همان چشم های بسته هم دید که خلسه ی آن بوسه ی گرم و عمیق و نفس گیر که مثل پرنده ی خوشبختی روی پیشانی اش آشیانه ساخت، چه طور چشم های محمد را بست و نفس های تند و تپش های سرسام آور قلبش را آرام کرد!

نه! هیچ کدام از آن لحظه های نفس گیر و بی تابانه و پر از خواستن و دلتنگی خواب و رویا نبود!

بیدار بود و باز هم "هوژین" مردی خطاب می شـــد که خود، دلیل زندگی قلب خسته و دلتنگش بود!

بیدار بود و این بار نه تنها "دوستت دارمش" ابتر نمی ماند که جوابش شد، دم عمیق و پر از دلتنگی محمد از موهای پریشان شده روی شانه هایش!

بیدار بود و دیگر "مستی" شنیدن از زبانش نه خواب بود و نه خیال و نه حتی حسرتی تلنبار شده روی قلب عاشق و دلتنگش!

بیدار بود و باز هم مستی خطاب می شد و خودش مست می شد از شنیدن آهنگ خوش آوای اسمش، از میان لب های مردانه اش!

بیدار بود و داشت شیرین ترین و حقیقی ترین رویای زندگی اش را نفس می کشید و زندگی می کرد!

***

#هوژین

#مرجان مرندی

#پست چهارصد و هشتاد و یک

فصل سی

پنج سال گذشته بود! پنج سال گذشته بود و مستانه باز هم کنار مردی که در طول این سال ها نتوانسته بود حتی برای لحظه ای دست از دوست داشتنش بکشد نشسته بود و به خطبه ی آشنا و مقدسی که روزی جان هایشان را به هم پیوند زده بود گوش سپرده بود!

این بار اما به جای آن اتاق عقد مجلل و باشکوه در هتل پنج ستاره، داخل پذیرایی خانه ی عزیز و پای سفره عقدی نشسته بودند که مستانه با وسواس، خودش نقطه به نقطه ی آن را پر از یاس و مریم کرده بود و مهدیس و مهشید و نرگس تمام تلاششان را برای آراستن آن کرده بودند.

پنج سال پیش، پیراهنی سنگین و پف دار و صورتی به تن داشت و امروز به جای آن لباس خاص و وسوسه برانگیز، پیراهنی سفید پوشیده بود که بالا تنه ی کیپش به دامنی کلوش و پر از چین هایی از جنس حریر وصل می شد و تنها زینتش سنگ دوزی های ظریف دور کمر و یقه و سر آستینش بود.

مهدیس پیشـنهاد داده بود تا برای خرید لباس، خودشـان با هم بروند تا محمد روز عقد غافلگیر شـود. مسـتانه اما به پیشـنهاد خواهرش فقط لبخند زده بود! او دیگر حاضر نبود حتی یک لحظه از کنار هم بودنشـــان را از دســـت بدهد!

با هم رفته بودند و مسـتانه خیلی زود لباسـش را انتخاب کرده بود!

برای لحظه ی مبارک و مقدس پیوند دوباره شـــان هیچ رنگی را به جز سفید مناسب نمی دانست و وقتی چشمش به لباس افتاد که سادگی و پوشیده بودنش، انگار جلوه ی معصـومانه ای به سـپیدی برف مانندش بخشـیده بود، همان را انتخاب کرده بود.

محمد با مهربانی تماشایش کرده و گفته بود:

-تو که هر چی بپوشی بهت میاد اما مطمئنی که نمی خوای بیشتر بگردی؟!

مستانه با لبخند سر تکان داده و جواب منفی داده بود و با هم برای خرید لباس وارد مغازه شده بودند.

شـب، وقتی مقابل نگاه عزیز و خواهرهایش، لباسـش را از کاور بیرون کشـید عزیز با لبخند و رضایت "مبارک باشـه"

گفته بود! مهدیس و مهشـــید اما به ســـادگی بیش از حد لباس اعتراض کرده بودند.

مســتانه بدون اینکه ناراحت شــود با خنده برای تعویض لباس به اتاقش رفته بود! غرغرهای مهدیس و مهشـید اما تا وقتی طول کشـید که مسـتانه لباس را نپوشـیده بود. به حض اینکه با پیراهن سـفید رنگش خرمان خرامان از اتاق خارج شد، خواهرهایش ساکت شدند.

عزیز سریع تر از مهدیس و مهشـــید واکنش نشـــان داد! برایش لاحول ولا قوه الا با ا... خواند و بعد وقتی شروع به دست زدن کرد، تازه مهدیس و مهشید به خودشان آمدند و این بار راضی از انتخاب خواهر بزرگشـــان، که انگار در تنش جلوه ای صد چندان پیدا کرده بود، از جایشان بلند شدند و دورش را گرفتند.

مهدیس با چشم هایی اشکی او را در آغوش فشرد و برایش آرزوی خوشبختی کرد و عزیز همان طور که اسپند را دور سرش می چرخاند تا بعدا آن را دود کند گفت:

-الهی که سفید بخت بشی مادر!

لب های خندانش اما ناگهان لرزیده و صدای شادش ترک برداشته و با بغض زمزمه کرده بود:

-کاش فرامرزم بود! هم فرامرز و هم .... مامانت!

چشم هایش خیس شده و برای اولین بار با حسرت زمزمه کرده بود:

-نتونستم برای دل بچه ام هیچ کاری بکنم!

خواسته بود به سمت آشپزخانه برود که مستانه اجازه نداده و با وجود بغضی ـ که راه گلویش را بسته بود دست هایش را دور شانه های گوشتالود مادر بزرگش تابانده و با "عزیز جون" گفتنی پر مهر او را محکم در آغوشش فشرده بود!

#هوژین

#مرجان مرندی

#پست چهارصد و هشتاد و دو

لحظاتی بعد اما مهشید اعتراض کرده و بعد هم با گذاشتن آهنگی شاد آن ها را از هم جدا کرده و با شیطنت هر سه نفرشان را وادار به رقص و همراهی و دست زدن کرده بود!

عاقد پرسید:

-عروس خانم! مســـتانه خانم کیان پور آیا به بنده وکالت می دهید شـما را به عقد دائم و همیشـگی آقا داماد، آقای محمد احمدی درآورم؟!

نگاهش را از روی آیات مقدس قرآن برداشـــت و سرش را بلند کرد!

یک لحظه انگار پدرش را دید که کنار یاسمین ایستاده بود و با لبخند تماشـــایش می کرد! پلک زد و دیگر خبری از پدرش و یاسمین نبود!

نفس عمیقی کشـید و بعد با قلبی کوبان و پر تپش، قبل از اینکه کسی- بخواهد او را پی آوردن گل و گلاب بفرستد بله گفت!

صـدای دسـت زدن بلند شـد و دسـت محمد نرم و آرام از زیر قرآن پشت دستش نشست!

لحظاتی بعد محمد هم به عاقد بله گفت و بعد مهدیس با جعبه ی گل کاری شده ی حلقه هایشان جلو آمد!

همان حلقه هایی را که پنج ســـال پیش، هیچ کدام حاضر نشـــده بودند به همدیگر پس بدهند دوباره به انگشـــت های بی تاب و دلتنگشـــان ســـپردند و بعد محمد بود که دستش را گرفت و بوسه ای نرم و پر مهر را پشت انگشت هایش نشاند!

سـوت بلند علیرضـا باعث لبخند جمع کوچکشـان شـد و صـدای دسـت زدن مهمان های اندکشـان پذیرایی خانه ی عزیز را پر کرد!

مهمان های اندک عقدشـان دو خانواده بودند به اضـافه ی عمه فریبا که خودش را از یزد رســانده بود و البته دایی محمد! هانیه، همان هانیه ی همیشــگی بود! همان قدر خوش رو و خوش اخلاق و با لب هایی خندان!

خواهر زاده ی محبوب عـالیه خـانم یا عـاشــق نبود، یا خیلی خوددار بود و یا شــاید هم خیلی عـاقل! آن قـدر عاقل که بلد بود افسـار احسـاسـش را به دسـت بگیرد تا هوای دلش برای از دسـت دادن مردی که دلش در تمنای زن دیگری است گرفته و ابری نشود!

#هوژین

#مرجان مرندی

#پست چهارصد و هشتاد و سه

مراســم عقدشــان که به پایان رســید، عالیه خانم اولین نفری بود که برای گفتن تبریک به سمتشان آمد. جعبه ی مخملی سرویس طلایی که دستش بود را به دست مستانه داد و او را در آغوشش فشرد و پر مهر گفت:

-خوشبخت بشید مامان جان!

"مامان جان" گفتنش دل مستانه را لرزاند و نم اشک را به چشم هایش نشاند.

عالیه خانم همان طور که دست مستانه را در دست خودش گرفته بود، دست دیگرش را برای محمد باز کرد و او را به آغوشش دعوت کرد.

محمد صورت و پیشانی مادرش را بوسید و بعد عالیه خانم در حالی که دست هردویشان ر در دست داشت با مهری سرشار و مادرانه خیره در نگاه محمد با بغض و لبخند زمزمه کرد:

-دلم برای این برق چشمات تنگ شده بود محمد جان!

محمد خم شد تا دست مادرش را ببوسد که عالیه خانم نگذاشت و پسرش را محکم در آغوشش فشرد.

قطره اشکی از گوشه ی چشم مستانه سر خورد و بعد در آغوش حاج رضا بود! همان رفیق شفیقی که پدرش تا آخرین روز زنده بودنش به صداقت، مردانگی و وفاداری اش قسم می خورد!

حاج رضا پدرانه گونه ها و پیشانی اش را بوسید و گفت:

-خوشبخت بشی دخترم!

با محمد اول مردانه دســـت داد و بعد او را در آغوش کشید. از هم که جدا شدند، حاج رضا دست دراز کرد و دست مستانه را در دست محمد گذاشت و گفت:

-مواظب امانت رفیق من باش!

محمد با لبخند دستش را روی چشمش گذاشت و حاج رضا با رضایت دستی به شانه ی پسرش زد و بعد رو به مستانه با نفسی عمیق گفت:

-امشب راحت می خوابم مستانه جان!

گفت و نگاهش برای لحظه ای کوتاه به ســـمت قاب پدرش که گوشـــه ی پذیرایی جا خوش دکرده بود دوید و بعد وقتی عزیز برای گفتن تبریک به سمتشان آمد دوباره برایشان آرزوی خوشبختی کرد و تنهایشان گذاشت.

ساعت های بعد سریع گذشت.

خوشحالی بیش از حد عالیه خانم، لبخند رضایت بخش حاج رضـــا و عزیزی که انگار میان دلتنگی برای جای خالی پسرـــ از دســـت رفته ای که دیگر همه می دانســـتند چرا مستانه را جور دیگری دوست داشته و شادی سروسامان گرفتن نوه ی بزرگش سرگردان مانده بود همه و همه انگار تکه هایی از فیلمی بود که برایش روی دور تند به نمایش درآمده بود.

مســتانه ذوق مهشــید را می دید، خوشــحالی بیش از حد مهدیس را حس می کرد و دلش به محبت های نرگس و زن داداش گفتن های پر مهر و صمیمانه ی احمدرضا گرم می شـد و به شـیطنت های علیرضـا و مجلس گرم کردنش لبخند می زد.

تمام حواسـش اما به گرمای دسـت محمد بود که مالکانه دسـتش را در بر گرفته بود و گه گاه انگشـت هایش پر مهر و نوازش وار به روی بند بند انگشـــت های دلتنگ او کشیده می شد.

دوباره کنار محمد بود! دوباره می توانسـت کنارش بنشـیند و از سایش شانه اش با شانه های مردانه اش دلش بلرزد، دوباره می توانست بوی عطرش را نفس بکشد و در خلسه ی آرامشی ـ که بعد از پنج سـال نصـیب قلب خسـته و دلتنگ و عاشقش بود غرق بشود.

به پایان شب رسیدند!

مهمان ها رفتند و خانه ی عزیز دوباره خلوت شـد و بعد علیرضـا بود که با نگاهی به آن ها که بلاتکلیف وسـط پذیرایی ایستاده بودند گفت:

#هوژین

#مرجان مرندی

#پست چهارصد و هشتاد و چهار

-نمی خواین برین با هم یه دوری بزنین؟!

بعد کتش را درآورد و با نگاهی به ریخت و پاش پذیرایی همان طور که آستین های پیراهنش را تا می زد گفت:

-خیالتون راحت خودم جور جفتتون رو می کشم!

محمد با لبخند و در سکوت و بی توجه به اعتراض علیرضا، با مهری برادرانه موهایش را به هم ریخته بود که مهدیس هم دنباله ی حرف همسرش را گرفته و گفته بود:

-علیرضا راست می گه! الان خیابونا خلوته ... برین با هم یه دوری بزنین!

عزیز که همان لحظه از آشپزخانه خارج شده بود هم با گفتن "برید خدا به همراهتون!" حکم رفتنشان را قطعی کرده بود.

با هم از خانه خارج شده بودند و لحظه ی آخر قبل از اینکه مستانه بخواهد سوار ماشین شود علیرضا با شیطنت زیر گوشش گفته بود:

-به شوهرت بود الان داشتین میز و صندلی جابه جا می کردین! حالا که این جوری براتون مرام گذاشتم بیا قول

بده که امسال عید بازم براش سبزی پلو با ماهی درست کنی!

مستانه با صدا خندیده بود و محمد با لب هایی خندان که با اخم هایش هیچ هم خوانی نداشت گفته بود:

-چی می گی تو؟!

علیرضا دستش را روی سینه اش گذاشته و با تعظیمی نمایشی فاصله گرفته و جواب داده بود:

-مخلص داداش بزرگه!

محمد با خنده سر تکان داده و رو به مستانه گفته بود:

-بریم مستانه جان!

مستانه با لبخند موافقت کرده و دستش را به دستگیره رسانده و خواسته بود سوار شود که مهدیس دوان دوان به سمتشان آمده و مانتوی سفید مستانه را دستش داده و گفته بود:

-گفتم شاید خواستین پیاده بشین!

مستانه تازه آن جا بود که متوجه شد هنوز همان پیراهن سفید رنگ را به تن دارد و لباس هایش را عوض نکرده است.

#هوژین

#مرجان مرندی

#پست چهارصد و هشتاد و پنج

-گفتم شاید خواستین پیاده بشین!

مستانه تازه آن جا بود که متوجه شد هنوز همان پیراهن سفید رنگ را به تن دارد و لباس هایش را عوض نکرده است.

گونه ی مهدیس را بوسید و مانتویش را گرفت و بالاخره سوار ماشین شد.

علیرضا در حیاط را برایشان باز کرد و محمد ماشین را از حیاط بیرون آورد. مستانه به عقب برگشت. علیرضا دستش را برایشان بلند کرد و مهدیس و مهشید همان طور که دست همدیگر را گرفته بودند با اشتیاق برایشان دست تکان دادند.

دید که عزیز کاسه ی گل سرخی اش را بلند کرد و بعد شیشه ی عقب ماشین کاملا خیس شد!

محمد تک بوقی کوتاه به نشانه ی خداحافظی زد و بعد پایش را روی گاز گذاشت و دست دراز کرد و دست مستانه را در دست خودش گرفت.

مستانه با لبخند برگشت و روی صندلی اش نشست و محمد همان طور که دستش را روی پای خودش می گذاشت گفت:

-بالاخره با هم تنها شدیم.

مستانه نفس عمیقی کشید و همان طور که سرش را به پشتی صندلی تکیه می داد پرسید:

-کجا می ریم؟!

محمد دستش را روی دست مستانه گذاشت و همان طور که با حلقه ای که در انگشت دست چپ مستانه جا خوش کرده بود بازی می کرد پرسید:

-دوست داری کجا بریم؟!

مستانه سرش را از پشتی صندلی جدا کرد. کمی به سمت محمد متمایل شد و پرسید:

-بگم؟!

محمد نگاهش را از جلو برداشت و نیم نگاهی به مستانه انداخت و پرسید:

-سخته؟!

مستانه سرش را به علامت جواب منفی تکان داد و محمد همان طور که دوباره انگشـــت هایش را نوازش می کرد جواب داد:

-بگو! ســـختم باشـــه می برمت ... می ریم هر جا که تو دوست داشته باشی!

مستانه با رضایت لبخند زد و بعد نفس عمیقی کشید و آرام گفت:

-بریم خونه مون!

محمد به سمتش برگشت و پرسید:

-کجا؟!

مســـتانه بی تفاوت به لحن متعجب محمد، خودش را کامل به ســمتش متمایل کرد. سرش را به شــانه اش تکیه داد و دســـتش را دور بازویش حلقه کرد و با همان آرامش دوباره تکرار کرد:

-خونه مون!

محمد با تردید پرسید:

-مطمئنی که دوست داری بریم اونجا؟!

مســـتانه همان طور که سرش را روی بازویش جابه جا می کرد جواب داد:

-دلم برای خونه مون تنگ شده!

ثانیه ای سـکوت بود و بعد بوسـه ی نرم و آرام محمد را روی سرش احسـاس کرد و لحظه ای بعد ماشـین شـتاب بیشتری گرفت!

**

#هوژین

#مرجان مرندی

#پست چهارصد و هشتاد و شش

محمد در را باز کرد و بعد خودش را کنار کشید و گفت:

-بریم تو عزیزم!

"عزیزم" شـاید سـاده ترین واژه بود برای ابراز احسـاسـات یک زوج! برای مسـتانه اما این طور نبود! برای او که پنج سـال تمام در حسرت شـنیدن دوباره ی اسـمش از زبان محمد سـوخته بود, "عزیزم", زیباترین و دل انگیزترین ملودی عاشقانه ای بود که به گوش جانش نشست!

دسـت محمد که پشـت کمرش نشـسـت و او را ترغیب به رفتن کرد، مستانه لبخند زد. نفس عمیقی کشید و زیر لب "بسم ا... الرحمن الرحیم" گفت و وارد خانه شد.

محمد هم پشــت سرش داخل شــد و بعد، در با صــدای آرامی بسته شد.

مســتانه چند گام به جلو برداشــت و بعد وســط پذیرایی ایســتاد و با دلتنگی به خانه ای که روزی با هزار عشــق و امید و آرزو آن را چیده بود، روزی با لباس سفید عروسی پا به آن گذاشته و روزی دیگر گریان و غصه دار و با کوله باری از حسرت و دلتنگی، پا روی قلب عاشق و زخمی اش گذاشته و مجبور به ترک آن شده بود خیره شد!

دستش را بلند کرد و روی قلب کوبان و بی قرارش گذاشت و بعد سعی کرد تا با نفسی- عمیق قدری هوا به ریه هایش بفرستد و بغض بی وقتی که قصد داشت راه نفسش را ببندد قورت دهد!

بغض هم چنان در سینه اش تاب می خورد و نگاه مستانه دلتنگ و بی قرار در جای جای خانه می گشــت و به این نتیجه می رسید که اگر از جای خالی گلدان های محبوبش و گرد و خاک نشســته روی میز ها صرف نظر می کرد، خانه درست به همان شکل و سیاق سابق بود و هیچ فرقی با روزهای با هم بودنشــان نکرده بود که محمد آمد و پشت سرش ایستاد. دستش که روی شانه اش نشست مستانه بی اختیار به سینه اش تکیه داد و بعد صدایش را شنید که آرام گفت:

-گفتی بیارمت اینجا که این جوری و با این حال وایسی ــ اینجا رو نگاه کنی؟!

نفس عمیقش در گوشش پخش شد و بعد دستش از روی شانه اش پیشروی کرد و آمد روی قفسه ی سینه اش، درست همان جا که بغض بی قواره جا خوش کرده بود نشست و زیر گوشش زمزمه کرد:

-نمی خوام این حالت رو ببینم مستی!

#هوژین

#مرجان مرندی

#پست چهارصد و هشتاد و هفت

-نمی خوام این حالت رو ببینم مستی!

گرمای دست محمد، یخ بغض بدقلقی را که قصد رفتن نداشت آب کرد!

راه نفسش باز شد اما قطره اشکی سمج از چشم های عسلی رنگش سرازیر شد و راه گونه اش را در پیش گرفت.

مستانه به زحمت صدایش را پیدا کرد و آرام پرسید:

-چرا این جا رو نگه داشتی؟

دست دیگر محمد هم آمد و درست کنار همان دستی که روی قفسه ی سینه ی مستانه جا خوش کرده بود قفل شد و مستانه را در حصار آغوشش گرفت:

-اون اوایل ... همش فکر می کردم بر می گردی! هر شب که می خوابیدم به این امید بودم که فردا دیگه می آیی ...

مکث کرد و عمیق نفس کشید! انگار از یادآوری آن روزها عذاب می کشید!

چانه اش را روی سر مستانه گذاشت و شال حریر سفید رنگی که هنوز روی موهایش بود، سر خورد و روی شانه هایش افتاد.

-بعد از اون ... به همه گفتم اینجا رو فروختم اما نتونستم ... هر چند وقت یه بار یکی رو می آوردم تا یه دستی به اینجا بکشه و....

حصار آغوشش را تنگ تر کرد و سرش را پایین آورد و آرام زیر گوشش پچ پچ کرد:

-من توی تمام این پنج سال ... هر وقت که خیلی دلم تنگ می شد می اومدم اینجا مستی!

مستانه خواست به عقب برگردد که محمد او را تنگ تر به سینه ی خودش فشرد و به مستانه اجازه ی تکان خوردن نداد.

-اما همین فردا اینجا رو می ذارم برای فروش و دنبال یه خونه ی دیگه می گردم.

مستانه آرام اعتراض کرد:

-اما من دلم نمی خواد اینجا رو بفروشی!

سعی کرد خودش را از آغوش محمد بیرون بکشد و به سمتش برگردد!

محمد هم این بار مقاومت نکرد و آرام حلقه ی دست هایش را باز کرد! انگار حالا که زیر گوش مستانه به دلتنگی پنج ساله اش اعتراف کرده بود، دیگر دوست داشت رو به روی هم بنشینند و نگاه هایشان به روی هم آغوش باز کند.

مستانه به سمتش برگشت و خیره در سیاهی چشم هایش زمزمه کرد:

-دوست دارم دوباره برگردیم همین جا!

محمد دستش را گرفت و او را کنار خودش روی کاناپه نشاند:

-ما اینجا خاطره های تلخ داریم مستی! نمی خوام اذیت بشی... می تونیم یه خونه ی جدید بخریم و همه چیز رو از اول شروع کنیم!

مستانه لبخند کمرنگی زد و گفت:

-من و تو با وجود همون خاطره های تلخی که می گی الان دوباره کنار هم هستیم!

نفس عمیقی کشـــید و دوباره نگاهش را در خانه گرداند و بعد نگاهش کنار پنجره ی قدی سالن، همان جا که روزی بی توجه به پارکت های لخت خانه روی زمین دراز کشیده و دل داده بود به نوازش دســت های محمد میان موهای پریشــانش و شــعر شــاملو را با صــدای گرم و مردانه اش شنیده بود متوقف شد و گفت:

#هوژین

#مرجان مرندی

#پست چهارصد هشتاد و هشت

-ما اینجا خاطره های خوب هم زیاد داشتیم!

نگاهش را برداشــت و دوباره به ســمت محمد برگشــت. دســت آزادش را به ســمت دســت محمد برد! دســتش را گرفت و آن را روی سمت چپ قفسه ی سینه اش، جایی که قلبش آرام تر از هر زمان دیگری می تپید گذاشـــت و گفت:

-می بینی چه طور آروم گرفته محمد؟!

نگاه محمد بی تابانه بین عسلی هایش می دوید که مستانه ادامه داد:

-چون وقتی تو رو دارم به جز خاطرات خوب گذشته دلم قرصه به خاطره هایی که از این به بعد برای هم می سازیم ...

دست محمد را از روی قلبش پایین کشید. محمد اما دستش را رها نکرد! حالا هر دو دستش در دست های گرم و محکم و مردانه ی محمد پنهان شده بود و باز هم خودش بود که حرف می زد:

-دیگه نمی خوام از چیزی فرار کنم! خاطره ی تلخی هم اگه هست ....

دوباره بغض کرد! انگار به زمان نیاز داشت تا باور کند تلخی نبودن محمد و عذاب از دست دادنش، دیگر واقعا فقط خاطره ای تلخ است!

لبخند را روی لب هایش نشاند تا لرزش چانه اش را مهار کند و بعد گفت:

-زورش به قلب عاشق ما و خوشبختیمون نمی رسه!

محمد یک دستش را رها کرد! دستش را پیش آورد و چانه ای را که مستانه به زحمت سعی داشت لرزشش را مهار کند میان انگشت هایش گرفت.

انگشت هایش را نوازش گونه روی آن کشید و با افسوس زمزمه کرد:

-نباید می ذاشتم بری مستی!

قطره اشکی روی گونه اش دوید! مستانه اما با سماجت لبخندش را روی لب هایش نگاه داشت و بی توجه به آن چه از محمد شنیده بود و قلبش را به تقلا انداخته بود گفت:

-می خوام دوباره بالکنمون رو پر از گلدون کنم!

قطره ای دیگر روی گونه اش سرازیر شد و دست محمد برای چیدن آن روی گونه اش پیشروی کرد.

مستانه با همان لبخند ادامه داد:

-چند وقت پیش داشتم راجع به گل های آپارتمانی می خوندم! راجع به گل ارکیده نوشته بود که توی خونه نماد عشق و خوشبختیه!

انگشت شست محمد، آرام گونه اش را نوازش می کرد که مستانه کمی سرش را کج کرد و پرسید:

-با هم برای خونه مون ارکیده هم بخریم! باشه محمد؟!

سیب گلوی محمد تکان خورد و بعد آرام و خیره در عسلی های براقش زمزمه کرد:

-باشه عزیز دلم!

بعد آغوشش را به رویش باز کرد و با اشاره ای به سینه اش آرام گفت:

-بیا اینجا مستی!

#هوژین

#مرجان مرندی

#پست چهارصد و هشتاد و نه

-بیا اینجا مستی!

مستانه نفس عمیقی کشید و با قلبی پر تپش خودش را به محمد نزدیک کرد! هنوز به آغوشی که محمد به رویش باز کرده بود، نرسیده بود که دست های محمد دو طرف کمرش نشست و او را روی پاهای خودش نشاند.

شالی را که هنوز روی شانه های مستانه بود از دور گردنش باز کرد و آن را روی مبل کناری رها کرد.

دست هایش را دو طرف صورت مستانه گذاشت و چشم های سیاهش در عسلی های براق مستانه دودو زد و آرام پرسید:

-بهت گفتم امروز مثل فرشته ها شده بودی؟!

نگفته بود! اما مگر فقط زبان بود که می توانست حرف بزند و سخن وری کند؟ مستانه آسمان پر ستاره و درخشان چشم هایش را لحظه ای که با آن پیراهن سفید رنگ مقابلش قرار گرفت دیده بود!

به جای جواب به سوال محمد، دست هایش را بلند کرد و آن ها را روی سینه اش گذاشت.

محمد صورتش را رها کرد! یک دستش آرام پایین آمد و روی استخوان ترقوه اش نشست و دست دیگرش نوازش وار ستون فقراتش را طی کرد تا به کمرش رسید و بعد باز هم او بود که با پچ پچ های زمزمه مانندش سکوت خانه را شکست:

-بهت گفتم چند روزه که دارم لحظه شماری می کنم تا بتونم دوباره بغلت کنم؟!

قلب مستانه می کوبید! دست هایش را از روی سینه ی محمد، همان جا که تپش های محکم قلبش را زیر دست

لرزانش احســـاس می کرد، جابه جا کرد و آن ها را روی شانه هایش نشاند.

نگاهشـــان با دنیایی حرف درهم گره خورده بود که محمد با صدایی بم شده و بی تاب پرسید:

-چه قدر بغلت کنم تا دلم از بودنت آروم بگیره مستی؟!

دســت های مســتانه از شــانه ی محمد پیش روی کرد و درست در لحظه ای که انگشت هایش جایی پشت گردن محمد درهم گره خورد، محمد فشــار اندکی به کمرش آورد و مســـتانه مغلوب قدرت مردانه اش با قلبی پر تپش و کوبان در آغوشش فرود آمد و بعد ...

او دوباره همان زن خوشــبختی بود که مردش، سرش را در موها و گردنش فرو می برد، بوی عطرش را با ولع نفس می کشـید و بی تابانه مسـتی صـدایش می زد و زیر گوشـش با نفس هایی گرم پچ پچ می کرد:

-بوی عطرت، بردن اسـمت، صـدای قشـنگ نفسـات، مستم می کنه مستی!

او از مسـتی خودش می گفت و مسـتانه بعد از پنج سـال، باز همان دخترکی بود که روزی تنها با شـنیدن اسـمش از میان لب های مردانه اش به مستی می رسید!

همان مستانه بود اما باز هم عاشق تر! محمد زیر گوشش دم گرفته بود "دوســتت دارم" و مســتانه نفس کم آورده بود میان حجم عظیم آیه های عاشقانه و امید بخشی که به گوشش خوانده می شد.

کمی سرش را عقب کشید! نگاه هایشان درهم قلاب شد! دچار بودند به هم و رهایی از مغناطیس جادویی چشـــم های عاشقشان ناممکن بود!

#هوژین

#مرجان مرندی

#پست چهارصد و نود

این بار مستانه بود که فاصله ی اندک بینشان را به صفر رساند! سرش را کمی جلو برد و .... ساقی شد!

طوفان شد میان قلب های عاشق و دلتنگ و بی قرارشان! نفس هایشان بی تابانه و پر از خواستن درهم گره خورد تا باور کنند که کابوس دوری پنج ساله شان به پایان رسیده است!

به پایان فصـل سرد دوری و انتظار رسـیده بودند و دوباره می توانستند از باغ سرسبز و بهاری با هم بودنشان نوبرانه ی عشق برداشت کنند!

وقتی بعد از لحظاتی طولانی و پر تپش، نفس کم آوردند و از هم فاصـــله گرفتند داغ دوری، حسرـــت و دلتنگی چند ساله، قدری، فقط قدری آرام گرفته بود.

مســـتانه سرش را به بازوی محمد تکیه داده و به دســـت های درهم گره خورده شـــان خیره مانده بود که محمد همان طور که موهای پریشـان چسـبیده به پیشـانی عرق کرده ی مستانه را کنار می زد گفت:

-تو یه امانتی پیش من داری مستی!

مســـتانه سرش را از روی بازویش بلند کرد. محمد نگاه متعجبش را که دید لبخند زد و بعد همان طور که دستش را در جیب شلوارش می برد گفت:

-چشماتو ببند!

مستانه خنده اش گرفت:

-داری سر به سرم می ذاری؟

محمد با لبخند جوابش را داد:

-تا وقتی که بهت نگفتم هم باز نکن!

این بار مستانه هم اطاعت کرد و با شیطنت چشم گفت.

چشم هایش را بست و منتظر ماند. انتظارش زیاد طولانی نشد و لحظه ای بعد محمد آرام گفت:

-حالا می تونی چشمات رو باز کنی!

آرام لای پلک هایش را باز کرد و ناباورانه به مرغ آمینی که آویخته به زنجیر زرد رنگ مقابل نگاهش تاب می خورد خیره ماند.

دســـتش را دراز کرد و با دلتنگی مرغ آمین را لمس کرد و آرام زمزمه کرد:

-چه قدر غصه ی گم شدنش رو خوردم!

محمد نفس عمیقی کشید و گفت:

-پشــت در اتاق عمل، من داشــتم از حال بدت به جنون می رسیدم که پرستار اینو از گردنت بیرون کشید و دادش دســـت من! باورم نمی شـــد بعد از پنج ســـال هنوز توی گردنت داشــته باشــیش! بعدش .... انگار مثل یه نشــونه بود برام! مثل یه معجزه! انگار یادم اومد که اگه خدا رو از ته دلم صـدا بزنم، اگه با همه ی وجودم از خدا بخوام که تو رو به زندگی برگردونه، تو دوباره برمی گردی!

#هوژین

#مرجان مرندی

#پست چهارصد و نود و یک

نگاه مستانه به شب بارانی چشم هایش بود که محمد پلک هایش را روی هم فشرد و به رویش لبخند زد.

مستانه را به سمت خودش کشید و همان طور که قفل زنجیر را می بست آرام زیر گوشش زمزمه کرد:

-اون روز خدا رو از ته دلم صدا زدم تا دوباره برگردی ... نه یک بار که چندین و چند بار خدا رو صدا زدم.

قفل را بست و مرغ آمین را روی سینه اش صاف کرد. سرش را بلند کرد و نگاه براقش را به عسلی های مستانه گره زد و گفت:

بمونه گردنت تا برای همیشه یادمون بمونه که خدا صدامون را شنید مستی!

سیب گلویش لرزید و ادامه داد:

-که خدا صدامون رو می شنوه!

چشم هایشان خیس شد و به نم نشست! انگار بارانی تند و بهاری، از جنس همان باران ها که عزیز اسمش را رگبار می گذاشت، به جان آسمان چشم هایشان افتاده بود.

مستانه سرش را به سمت سینه ی محمد برد و آرام چشم هایش را بست و دل داد به نوازش دست های آشنا و گرم محمد میان موهای پریشانش!

با همان چشم های بسته آرام گفت:

-برام شاملو بخون محمد!

محمد چانه اش را روی سرش گذاشت. دم عمیقی از عطر لانه کرده میان موهای پریشـانش گرفت و بعد آرام زمزمه کرد:

-آن قدر دوستت دارم که گاهی از وحشت

به لرزه می افتم!

زندگی من دیگر چیزی به جز تو نیست

خود من هم دیگر

چیزی به جز تو نیستم

چهره ات تمام زندگی مرا در آینه واقعیت منعکس می کند

و این واقعیت

آن قدر عظیم است

که به افسانه می ماند!

تو را دوست دارم
و این دوست داشتن
حقیقتی است که مرا به زندگی دلبسته می کند.
همه شادی هایم در یک لبخند تو خلاصه می شود
و کافی است
که تو قیافه ناشادی بگیری
تا من همه شادی ها و خوشبختی های دنیا را
در خطوط در هم فشرده آن چهره ای که خدا می داند
چه قدر دوستش دارم
گم کنم!

نفس عمیق محمد روی موها و گردنش پخش شد.
تپش های آرام قلب محمد را زیر گوشش می شنید که ا...
اکبر موذن سکوت پر حرف بینشان را شکست.
شـــب به پایان رســـیده بود و نوای خوش موذن، همان قاصـد خوش خبری بود که مژده ی رســیدن به ســپیدی دروازه ی صبح صادق را می داد.

پایان

بـــه

وقت اذان ظهر پنج شنبه

پایان

۲۵ خرداد سال ۱۴۰۲ خورشیدی